

منوچهر پهلوی



شش سال در میان قبیله

زنهای وحشی آمازون

در سواحل رودخانه آمازون قبیله‌ای وجود دارد که تمام افراد آن را زنان بسیار زیبا و دلفریب تشکیل می‌دهند. اطراف آمازون را جنگلهای مخوف و انبوهی فراگرفته و در همین قسمت جنگل زندگی می‌کنند. تا کنون هیچ جهانگرد مشهور و هیچ ماجراجوی بی‌باکی نتوانسته به منطقه نفوذ آنها راه یابد زیرا علاوه بر خطرات بسیاری که در راه موجود است، زنان آمازون آنقدر خطرناک هستند که تصور نمی‌رود بر بیگانه‌ای دست یابند و او را زنده رهاکنند که به خانه و شهر و دیار خویش بازگردد.

کتاب زیر از یادداشتهای کسی تهیه و تدوین گردیده که شش سال در میان افراد این قبیله زندگی کرده و عاقبت نیز با زبردستی تمام از میان آنها گریخته و جان به سلامت برده است.

این کتاب به اکثر زبانهای زنده دنیا ترجمه و در هر زبان بیش از ده بار به چاپ رسیده و در همان روزهای اول انتشار نایاب شده است و چون نویسنده مشاهدات خود را در آن منعکس نموده، در اصالت و صحت مندرجات آن نمی‌توان تردید داشت. به همین علت زندگی زنان آمازون از صورت افسانه خارج و به حقیقتی غیر قابل انکار درآمده است.

من در رشته مردم‌شناسی دانشکده (میدوسترون) تحصیل می‌کردم، پس از انجام تحصیل به فکر پیدا کردن کار مناسبی افتادم ولی معلوم است که از یک مردم‌شناس چکاری بر می‌آید و در اجتماع چه شغلی به او واگذار می‌کنند. در آمریکای جنوبی برای مهندسين جوان کارهای بسیار خوب با حقوق کافی وجود داشت ولی برای من که تحصیل کرده در رشته مردم‌شناسی بودم، کاری وجود نداشت. چند هفته‌ای به فکر فرو رفتم و در جستجوی کاری مناسب، این در و آن در زدم، بالاخره به این نتیجه رسیدم که برای مردم‌شناس در میان این مردم کاری وجود نداشت و باید گرسنگی بخورد. پس چه باید کرد؟ آن قدرها بی پول و بی مایه نبودم که از لحاظ گذران زندگی در مضیقه باشم. می‌توانستم چند سالی را با آسایش و به خوشی بگذرانم و به کار کردن احتیاج نداشته باشم ولی انسان چطور می‌تواند بیکار باشد و شب و روز خویش را به بطالت و هرزگی سپری کند. بیکاری از مرض وبا و طاعون خطرناک تر است. هرکس دچار مرض بیکاری شد، دیگر امید بهبود او نمی‌رود و برای تمام عمر تنبل و تن‌آسا می‌شود. من نمی‌خواستم این طور فاسد‌گردم.

یک شب با چند تن از دوستانم به یک کافه کهنه دور افتاده رفتیم. آنجا میخانه تنگ و تاریکی بود که ماجراجویان و دریانوردان و سیاحان را می‌پذیرفت و سالن آن که سقفی کوتاه و فضایی دودآلود داشت، مملو از همین قبیله مردم بود. صورت‌های کثیف، سیل‌های کلفت، دست‌های خشن و پرپینه آنها در من ایجاد وحشت می‌کرد ولی در ضمن یک نوع احساس آسایش نیز در روحم ایجاد شده بود که از آن لذت می‌بردم. هم می‌ترسیدم و هم متلذذ می‌شدم.

ما در گوشه‌ای نشستیم و مشغول نوشیدن آبجو شدیم ولی من از فکر کردن درباره

این مردم ماجراجو که جان خویش را به خاطر تحصیل طلا به خطر می اندازند. فارغ نمی شدم. فکر می کردم که چه چیز من از آنها کمتر است. آنها دو گوش و دو چشم و دو دست و دو پا دارند و من هم دارای همین چیزها هستم. به اضافه این که اطلاعات کافی درباره ملل و اقوام دارم و هر جا می روم کارهایم با بصیرت و دانایی توأم و همراه است. این افکار اندک اندک در روح من ریشه دوانید تا جایی که به کلی وجود مسخر این فکر شد که من هم باید مثل این مردم زندگی کنم و از وجود خودم کمال استفاده را ببرم. همه چیز در اختیار دارم. صاحب پول، زور، اطلاعات، تحصیل و از همه مهم تر جوانی هستم. چرا وقت خود را به بطلالت بگذرانم. در همین حالت روحم متوجه جنگلها و کوهستانهای صعب العبور و دره ها و پرتگاه های بزرگ جهان شد. ثروت در این قبیله اما کن نهفته است و من باید به آنجاها بروم تا مردی مشهور و ثروتمند بازگردم.

درست در اعماق رویای فکر غوطه می خوردم که صدای رفقایم رشته افکارم را گسیخت. وقتی به اطراف خود نگریستم، مشاهده کردم که جوانی بلند قد، سیاه چرده، با ریش و سیلی کلفت و دیدگانی نافذ پیش روی من ایستاده و به جمع ما پیوسته است. یکی از دوستانم او را معرفی کرد و گفت:

- «یوری» را به شما معرفی می کنم، شما که تحصیل کرده رشته مردم شناسی هستید، از اطلاعات یوری کمال استفاده را می توانید ببرید.

من بی اختیار حس کردم که این یوری را دوست دارم. یوری نگاهی نافذ و چهره ای خشن ولی جالب اعتماد و محبت داشت. اتفاقاً او در کنار من نشست و صحبت از این پیش آمد که او اخیراً از جنگل های مخوف برزیل بازگشته است. «یوری» که توجه مرا به خود جلب دید گفت:

- من با خطرات زیاد روبرو شده و چیزهای عجیبی دیده ام ولی از همه مهم تر گردش من در اطراف رودخانه معروف (آمازون) است. می دانید در ساحل این رودخانه یک قبیله وجود دارد که تمام افراد آن را زنان زیبا و دلنریب تشکیل داده اند.

من راجع به زنان آمازون مطالب بیشماری شنیده و کتابهای متعددی خوانده بودم ولی چیزهایی که یوری می گفت، عموماً مطالبی بود که خودش آن را با چشم دیده و در صحت آن نمی توانستم تردید داشته باشم.

صحبت من و یوری که مردی قوی هیکل و نیرومند بود ادامه یافت و با وجود این که دوستان ما راجع به مسائل دیگر سرگرم صحبت بودند، ما از دنبال کردن این موضوع منصرف نشده و تا آنجا که توانستم از یوری اطلاعات مفید گرفتم.

یوری از من پرسید:

- حس می‌کنم که شما قصد مسافرت به آن نقاط را دارید؟ این طور نیست؟
من بدون پیرایه گفتم:

- راستش را بخواهید من از بیکاری خسته شده‌ام و به همین علت قصد دارم از آمریکا بیرون بروم. چه بهتر که به سواحل رودخانه آمازون مسافرت کرده و چیزهای عجیب آنجا را با چشم بینم.

یوری خود را روی صندلی جا به جا کرد و گفت:

- این کار سرمایه‌گزار می‌خواهد. آیا چنین سرمایه‌ای دارید؟
در جواب او گفتم:

- البته آن قدر که بتوانم زندگی کنم، پس انداز دارم. مختصری هم ماهیانه از املاک مادرم عایدی دارم و تصور می‌کنم همین کافی باشد. این طور نیست؟
یوری به فکر فرورفت. مثل این بود که می‌خواهد جواب منفی بدهد ولی من به او فرصت فکر کردن ندادم و گفتم:

- اگر شما مایل باشید این مسافرت را به اتفاق یکدیگر انجام خواهیم داد و تصور می‌کنم استفاده خوبی از این سفر عاید ما شود. شما قبول می‌کنید که با من همراهی کنید و راهنمای من باشید؟
یوری گفت:

- من غیر از این کاری ندارم ولی شما نمی‌توانید زحمات طاقت فرسای این مسافرت را تحمل نمایید. شما جوان شهرنشین و نازپرورده‌ای هستید و در همان مراحل اول جان خود را از دست می‌دهید.

من نمی‌خواستم این حرف‌ها را قبول کنم. برای من پسندیده نبود که مرا ضعیف و ناتوان بخوانند. لذا به او اطمینان دادم که در سختی‌ها پایدار می‌باشم و در ضمن گفتم از جانب من خیالش راحت باشد. یوری قبول کرد و من که از بیکاری به جان آمده و خسته شده بودم، فوراً کاغذی بیرون آورده و مشغول نوشتن قرارداد شدم. همان شب در مقابل دیدگان متعجب و نگاه‌های استفهام‌آمیز رفقا، میان من و یوری، قرارداد بسته شد و طبق یکی از مواد آن نامبرده در اختیار من قرار گرفت و از فردای آن روز دست به کار تهیه لوازم مسافرت به کناره‌های آمازون گردیدیم.

یوری در همان روزهای اول لیاقت و کاردانی خود را در انتخاب وسایل و خرید اشیاء و اسلحه‌های سرد و تفنگ نشان داد و من فهمیدم که او مردی تجربه‌آموخته و سختی دیده است. خرید لوازم سفر دو روز وقت ما را گرفت و روز سوم من و یوری به طرف آمریکای جنوبی حرکت کردیم.

نقشه‌ای که ما همراه داشتیم و گاه و بی‌گاه مورد استفاده ما قرار می‌گرفت، مناطق مورد نظر ما را به خوبی و با دقت مشخص می‌کرد. یوری با انگشت قسمتی از نقشه را نشان داد و گفت:

- سرچشمه رود (ناپو) در (اکوادور) شرقی قرارداد و در نزدیکی (پرو) و (کلمبیا) منطقه وسیعی موجود است که حداقل نود هزار میل مربع وسعت آن است و فقط تحت عنوان (منطقه هندی‌ها) مشخص شده است ولی ما فعلاً به طرف (سرو دوپاسکو) می‌رویم و از اینجا است که با مشکلات و موانع عدیده روبرو خواهیم شد.

من حرف‌های (یوری) را با دقت گوش می‌دادم ولی هر وقت صحبت از مشکلات می‌کرد به او می‌خندیدم و نمی‌خواستم قبول کنم که مرد از مشکل می‌ترسد و از این مهم‌تر خود را آن قدرها توانا تصور می‌کردم که مشکلات را در مقابل خویش کوچک می‌شمردم.

سه هفته بعد از حرکت، در ناحیه (کینو) در (اکوادور) بودیم. در اینجا پول‌های خود را به «سوکر» تبدیل کردیم و من با سیصد دلاری که به «سوکر» تبدیل کردم، مقدار زیادی پول به دست آوردم و چون آنجا ارزانی بود، احساس می‌نمودم که به خوبی می‌توانم مدتی گردش کنم.

با یوری به مشاوره پرداختم و قرار بر این شد که به جای رفتن به سرو و پاسکو فعلاً برای دیدن (جنگل باران) ناحیه (ناپو) حرکت کنیم اینجا هم منطقه‌ای دیدنی است و در ضمن پس از طی مسافت طولانی تری به کناره‌های آمازون می‌توانستیم برسیم. در آنجا سوار یک گاری فرسوده شده به ریوامبا رفتیم. به یوری پیشنهاد کردم که از همان جا چند نفر راهنما برای حمل اثاثیه و وسایلی که همراه داشتیم استخدام نمایم ولی یوری مخالفت کرد و گفت:

- حمال‌های این ناحیه به زندگی در نواحی گرم و مرطوب عادت ندارند. به علاوه اگر بفهمند که هدف ما چیست، به هیچ قیمتی حاضر به همراهی با ما نخواهند شد. همیشه این را به خاطر داشته باشید که اگر از شما پرسیدند به کجا می‌روید بگویید برای شکار حیوانات قیمتی به جنگل باران خواهیم رفت.

به جای استخدام بار بر دو قاطر بسیار خوب به قیمت ۱۵۰ سوکر خریداری کردیم و به طرف (سارایا کو) حرکت نمودیم. (سارایا کو) در روی نقشه آخرین شهر به منطقه ناپو بود و از آنجا به بعد با زحمت کم‌تری به جنگل باران می‌رسیدیم. آن روز، (یوری) لباس محلی پوشید و موی صورت و سر خود را نیز مانند اهالی محلی آرایش نمود. سوار قاطرها شده به طرف سارایا کو حرکت کردیم. پس از یکی دو ساعت راهپیمایی، به

کوهستان رسیدیم. مناظر خوبی در اطراف جاده وجود داشت که مرا سرگرم می نمود و ابدأ به این توجه نداشتم که راه ما به جاهای خطرناک رسیده و جاده فوق العاده باریک شده است.

یوری به من گفت:

- من از این کوهستان زیاد عبور کرده ام. فردا به جایی می رسیم که بی اندازه خطرناک است و تا آنجا که من به خاطر دارم می توانم نام سی چهل نفر را که از بالای جاده به دره پرتاب شده اند، بشمارم.

از شنیدن این خبر نامطلوب پشت من لرزیده و رشته افکارم از هم گسیخت. افسوس می خوردم که چرا مرا از آن حال خوش خارج کرد. از تماشای مناظر دلفریب اطراف جاده و گلزارهای وحشی دامنه کوهستان لذتی وافر می بردم و یوری در یک چنین موقعی این اطلاع بد را به من داد و پشت مرا لرزاند. به جاده نگاه کرده و دیدم که آن جاده آن قدر باریک است که قاطرها به زحمت قدم بر می دارند. قاطر بهترین وسیله عبور از جاده های کوهستانی است. این حیوان با مهارت عجیبی خود و صاحبش را از راه های باریک و پرتگاه های کوهستانی عبور می دهد و سالم به مقصد می رساند ولی من آن روز می دیدم که قاطرهای ما با زحمت تمام پیش می روند و سعی می کنند که به دره سقوط نکنند.

من از تاریکی شب و مشاهده دره عمیق دچار وحشت شدم و از یوری پرسیدم:
کجا باید شب را بگذرانیم؟ این جاده خطرناک تا کی ادامه دارد؟
یوری سر خود را مثل لاک پشت که از جلد خارج می کند، از لای پانچوی^۱ خود بیرون آورد نگاهی به کوه کرد و گفت:

- نیم ساعت دیگر به منطقه وسیعی می رسیم که آنجا می توانیم چادر بزنیم.
و پس از ادای این جمله باز سر خود را مثل سر لاک پشت به داخل پانچو فرو برد.
هر چه جلوتر می رفتیم، هوا تاریک تر می شد و وضع ما بحرانی تر می گردید و از شانس بد، جاده نیز باریک تر به نظر می رسید. بالاخره با هر زحمتی بود، نیم ساعت راهپیمایی نیز گذسب و موقعی که هوا کاملاً تاریک شده و ستارگان ظاهر گردیده بودند، به نقطه ای رسیدیم که جاده به یک میدان وسیع و مسطح منتهی می شد. این میدان در اثر ریزش بهمن و بادهای سخت کوهستانی به طور طبیعی ایجاد شده بود ولی چنان بود که

۱. پانچو لباس مخصوصی است که اتاوالویی ها می پوشند و آن را از نمد کلفت و محکمی می سازند که با کارد هم مشکل می توان آن را سوراخ کرد.

یک عده سنگتراش ماهر ماه‌ها آنجا کار کرده و آن میدان را بر بالای کوه ساخته و پرداخته‌اند. فوراً قاطرها را به درخت بستیم و زین‌ها را از پشت آن حیوانات برداشته و قبل از هر کار به آن‌ها پرداختیم که خیالشان از جانب غذا و استراحت آسوده باشد و فردا بهتر بتوانند به ما خدمت کنند. بعد چادر خودمان را افراشته و به تهیه غذا مشغول شدیم. هوا خیلی سرد و طاقت فرسا بود، در اطراف میدان طبیعی بالای کوه، از لای سنگ‌ها و میان صخره‌ها درختانی روئیده و برخی نیز در اثر شدت سرما خشک شده بود، یوری از شاخه این درختان خشک آتشی افروخت و مختصری از شدت سرما کاست ولی چنان باد سردی می‌وزید که آن آتش نیز نمی‌توانست ما را آن‌طور که میل داشتیم و لازم بود گرم کند.

بقایای آتش را به داخل چادر برده، آن را انداختیم و گوشه‌ای کز کردیم و تصمیم گرفتیم که همان‌گونه نشسته و شب را صبح برسانیم ولی خواب به چشمانمان راه نمی‌یافت و به جای خواب به صحبت مشغول شدیم. برای این که سرگرم باشیم و بی‌خوابی و سرما فشار نیاورد، یوری به نقل حکایاتی از زندگی خودش مشغول شد و تازه آن موقع فهمیدم که یوری مردی واقعاً ماجراجو و خطرناک است.

آتش کم کم رو به خاموشی می‌رفت و چشمان ما نیز به خواب و خستگی آلوده می‌شد که ناگهان از خارج چادر صدای سم اسب شنیده شد و ما دو نفر را مثل این که برق زده باشد از جا بلند کرد. یوری فوراً تفنگ خویش را بر سر دست گرفت و گفت:
- اینجا منطقه خطرناکی است و ممکن است دزدان محلی به امید تحصیل پول و گرفتن اسلحه به ما حمله کنند.

این را گفت و با تفنگ از چادر خارج شد. من دچار ترس شده بودم و هر لحظه انتظار شنیدن صدای گلوله و افتادن یوری را داشتم ولی خوشبختانه چنین اتفاقی نیفتاد. من وسط چادر ایستاده و منتظر حوادث غیرمترقبه‌ای بودم که ناگهان صدای یوری را شنیدم که با لهجه محلی فریاد کشید و گفت:

- بایست... کجا می‌آیی؟ نزدیک نشو و گر نه شلیک می‌کنم.

صدای لرزانی از دور شنیده شد که به زبان اسپانیولی جواب داد:

- من هم مسافر هستم، هیچ وسیله‌ای همراه ندارم، مرا نزد خود بپذیرید. نزدیک است از سرما سیاه شوم.

بین راهنماهای (اتاوالویی) رسوم و خرافات مخصوصی رواج دارد که خود آنها بی‌اندازه به آن رسوم و به آن شایعات خرافی اعتقاد دارند. یک نفر آتاوالویی محال است که شب کسی را بکشد و مخصوصاً دست به خون میهمان اگر چه دشمن خونین او

نیز باشد نمی آیند. این رسم البته رسم بسیار خوبی است ولی همین مردم معتقدند که اگر شب هنگام میهمان آبله رو به خانه آنها وارد شود، بدبختی و پریشانی به آنها روی می آورد. اگر کسی عطسه کند، مخصوصاً اگر شب باشد می گویند فردا باران می آید و اگر تابستان باشد به وزیدن بادهای سخت تعبیر می کنند.

یوری طبق همین رسوم که خودشان از چگونگی آن مطلع هستند، با همان صدای بلند و خشن گفت:

- تو دزد نیستی؟ به درخت نارون مقدس سوگند یاد کن.

آن شخص که کمی نزدیک تر آمده بود گفت:

- به درخت نارون مقدس سوگند یاد می کنم که دزد نیستم.

آن گاه (یوری) گفت:

- خیلی خوش آمدی، به چادر ما وارد شو و من یقین دارم که ارباب به تو مهربانی خواهد کرد.

سوگند به درخت مقدس، از محکم ترین سوگندهای آنها است و محال است یک (اتاوالویی) به نارون مقدس سوگند دروغ یاد کند و نام آن را به زشتی ببرد.

مرد ناشناس شبرو، از قاطر پیاده شد و یوری به او به رسم خودشان سلام گفت و او را به داخل چادر آورد و به من معرفی کرد. خود آن شخص گفت:

- نام من (ماچوا) و از اهالی (ریوبامبا) هستم. شغلم فروش اسلحه است و برای کار واجبی به ناپو می روم.

یوری ابتدا قاطر او را باز کرد و به درخت، کنار قاطرهای خودمان بست و به آن حیوان نیز خورجین بست و بعد مقدار دیگری چوب خشک جمع آوری کرد و برای میهمان آتش افروخت و قهوه شیرین پخت.

ناشناس همان یک جمله را گفت و پس از نوشیدن قهوه به ادای تنها کلمه متشکرم اکتفا نمود و گوشه ای کز کرد، بانچوی خود را به سر کشید و خوابید. من از این که می دیدم او به آسودگی خوابید و خرخرش بلند شده است، لذت می بردم و افسوس می خوردم که چرا من نمی توانم مثل او بخواهم. چنان بود که سرما بعداً به بدن او تأثیر ندارد و اگر هم تأثیر می کند، از تحمل آن ناراحت نمی شود.

(یوری) هم خسته شده بود و کنار آتش یله داد و خوابید و من با زحمت زیاد، دو ساعت بعد از یوری خوابیدم ولی چنان خواب سنگین و شیرینی مراد ریبود که در تمام عمر آن گونه نخوابیده بودم و نخواهم بود.

گرمای مختصری که از آتش پدید می آمد، فضای چادر را به قدر کفایت گرم می کرد.

ضمناً تنفس ما سه نفر نیز به گرم شدن هوای داخل چادر کمک می نمود و همین گرمی مختصر اعصاب مرا تخدیر می کرد و خواب مرا عمیق تر و سنگین تر می ساخت.

نفهمیدم تا صبح چند ساعت باقی مانده و ما چقدر خوابیدیم. صبح به صدایی که نتوانستم تشخیص بدهم از کجا بود، بیدار شدم و اولین چیزی که به خاطر رسید وجود مرد بیگانه اتاوالویی در چادر ما بود. نگاه من به جانب محلی که او خوابیده متوجه شد و در کمال تعجب جای او را خالی دیدم. به آن طرف تر نگاه کردم، (یوری) را نیز در آنجا ندیدم!

در اینجا من مطمئن شدم که واقعه سویی رخ داده است و بیشتر تصور من این بود که نیمه شب ماچوا قصد سرقت یا فرار داشته و به دست یوری کشته شده است، گرچه من در این مسافرت خود را آماده کرده بودم که حوادث مهم تری را دیده، در مخاطرات بزرگی قرار گیرم مع هذا میل نداشتم در اولین شب مسافرت مسبب جنایتی گردم. من در تمام این مدت در فکر قبیله زنهای وحشی آمازون بودم و خود را در میان آنها تصور می کردم و میل داشتم هر چه زودتر این راه، بدون حادثه‌ای پایان یافته خود را به آن ناحیه برسانم.

سرمای سختی از خارج به داخل چادر وارد می شد و صورت مرا شلاق می زد، دلم نمی خواست از جای گرم و مناسبی که برای خود درست کرده بودم بلند شوم ولی چاره‌ای نبود. به صدای سرفه من پرده بالا رفت و یوری در حالی که خود را در میان پانجوی نمدی خود مخفی کرده و تفنگ و قطار فشنگ بسته بود وارد شد. از او پرسیدم:

- (ماچوا) کجاست؟ رفت:

یوری گفت:

- صبح زود از چادر بیرون رفته ولی قاطرش اینجا است. نمی دانم کجا رفته است.

من که از حضور و غیبت نابهنگام او ناراحت و به او ظنن شده بودم گفتم:

- بین چیزی مفقود نشده باشد. من از چشمان و سیل و صورت او یک ناراحتی

روحي عمیق احساس می کنم مثل این است که آدم طبیعی نیست، دزد نباشد؟

یوری سر خود را مثل لاک پشت از میان پانچو بیرون آورد به اطراف نگریست و

گفت:

- ارباب خیال شما راحت باشد. او دزد نیست، من به او اطمینان دارم، زیرا به درخت

نارون مقدس سوگند یاد کرده است.

ما در همین گفتگو بودیم که صدای پایبی از خارج شنیده شد و چند لحظه بعد (ماچوا)

وارد شد و کنار آتشی که (یوری) تازه تهیه کرده بود نشست و مشغول مکیدن توتون شد.

توتونی که آنها می مکند نوعی توتون پیپ است که در شراب و آب فلفل و چیزهای

دیگری از این قبیل خمیر می‌کنند و پس از خشک شدن می‌مکنند و نشته می‌شوند.
من در روشنایی کمرنگ صبح به صورت او خیره شده و می‌خواستم از روی خطوط
چهره‌اش مکنونات قلبی او را بخوانم و به رموز زندگیش واقف شوم.
(ماچوا) نگاهی به من انداخت و با صدایی که از اعماق قلب و روحش نیرو می‌گرفت
گفت:

- آقا، شما خیلی خیلی به من خیره شده‌اید، مثل این است که نمی‌توانید به من اعتقاد
داشته باشید، من دزد نیستم بلکه مرد با شرافتی هستم که تمام عمر در کمال درستی و
صداقت زندگی کرده‌ام.

او آه عمیقی کشید و یک مقدار دیگر توتون به دهان خود ریخت و در حالی که
توتون‌ها را در دهان خویش جابجا می‌کرد و با آب دهان مخلوط می‌نمود گفت:
- زندگی آسوده‌ای داشتم و از راه فروش اسلحه به دزدان و یاغی‌ها منافع سرشاری
عایدم می‌شد ولی امسال، ناگهان وضع زندگی من تغییر کرد و این تغییر آن قدر در روح
من موثر واقع شده که نزدیک است دیوانه شوم.

یک نیروی باطنی و نامحسوس مرا به شنیدن گفته‌های او علاقمند می‌کرد. با وجود
این که برای حرکت کردن از آنجا عجله داشتیم، آتش را به هم زده و با علاقه به
حرف‌های او گوش دادم. او ادامه داد و گفت:

- دوستی داشتم که بی‌اندازه به من نزدیک بود با وجود این که او مجرد بود و من زنی
زیبا و دلفریب داشتم به خانه من رفت و آمد می‌کرد و با همسر من مثل یک خواهر رفتار
و به او محبت می‌نمود. چند ماه گذشته مقداری از اسلحه‌های من در خارج شهر ریو با ما
توسط مأمورین دولتی گرفته شد و من ناچار مبلغی گزاف جریمه پرداختم. پرداخت این
جریمه مرا به ورشکستگی سوق داد و پریشانم کرد ولی (کالویی) رفیق من پیشنهاد کرد
که با من شریک شده و مقداری سرمایه به من کمک کند. من که او را دوست خود
می‌پنداشتم، پیشنهادش را پذیرفته و با او شریک شدم ولی نمی‌دانستم که او در پشت
پرده فریبنده دوستی و محبت قصد خیانت دارد و می‌خواهد (سینگوالا) همسر زیبا و
جوان مرا از چنگم بریاید و مختصر سرمایه باقیمانده‌ام را نیز بر باد دهد.

سر شما را زیاد به درد نیآورم و موضوع را کوتاه می‌کنم. (کالویی) که در دکان من
سمت فروشندگی داشت، از فروش دکان می‌دزدید و معاملات مخفیانه انجام می‌داد.
یک روز متوجه شدم که دیگر چیزی جز مبالغی بدهکاری برای باقی‌مانده بود. آن روز
که موضوع را فهمیدم با کالویی نزاع کردم ولی در حین نزاع فهمیدم که او با همسر من
رابطه نامشروع دارد. با دخالت پلیس از او دست برداشتم ولی تصمیم گرفتم که هم او و

هم همسر سینگوالا را به قتل برسانم ولی بدبختانه وقتی شب به خانه رسیدم، از سینگوالا اثری ندیدم. با عجله به سراغ کالویی رفتم و مشاهده نمودم که او نیز از شهر خارج شده است.

مثل دیوانگان در شهر حرکت می‌کردم و با خود حرف می‌زدم. اگر یکی از دوستانم به کمک من نمی‌شتافت و حقیقت را به من نمی‌گفت شاید راستی کارم به جنون می‌کشید. او به من گفت که کالویی و سینگوالا با هم از شهر خارج شده و به عزم (سارایا کو) و (ناپو) از همین جاده حرکت کرده‌اند.

با عجله سوار بر اسب شده و به دنبال آنها راه افتادم. در همین گردنه پایین، هنگام غروب آفتاب آنها را دیدم که سوار بر قاطر از بیرامه به بالای قله می‌روند ولی هر چه تاخت کردم به علت وجود تاریکی نتوانستم به آنها برسم.

دیشب تمام این کوه را جستجو کردم و بالاخره با چادر شما روبرو شدم و تصور کردم که آنها در این چادر هستند ولی بدبختانه آنها اینجا نبودند. صبح زود قبل از طلوع آفتاب بیدار شده و به بالای قله رفته و اطراف را بازدید نمودم شاید از آنها اثری به دست آوردم.

من حرف او را بریده گفتم:

- حالا چه تصمیمی درباره آنها دارید؟

او آهی کشید و گفت:

- به حکم شرافت و مردانگی، هر دو نفر آنها را به قتل می‌رسانم زیرا تا موقعی که آنها را نکشته‌ام آسوده نخواهم شد.

من به هیچ وجه نمی‌توانم احساساتی که از ملاقات (ماچوا) در من پیدا شده بود توصیف کنم. هم دلم برای او می‌سوخت و هم از مصاحبتش ناراحت بودم. چهره‌اش در بیننده احساس ناراحتی می‌کرد و این ناراحتی قبل از این که بر اسرار زندگی او آگاه شوم، خیلی زیاد بود ولی بعداً که فهمیدم به خاطر شرافت و دفاع از ناموس خویش این همه رنج و زحمت متحمل شده است حالت دیگری در من پیدا شد که نمی‌توانم وصف کنم. ماچوا پس از بیان این جمله، دیگر حرف نزد. قاطر خود را با دقتی تمام مورد بازرسی قرارداد و چون از سلامتی مرکوب و استحکام زین و برک قاطر مطمئن گردید، سوار شد و دهانه آن را به طرف جاده برگردانید. یوری به زبان محلی چیزی به او گفت که من نفهمیدم ولی حس کردم که او را از این بی‌ادبی سرزنش کرد. ماچوا برگشت و با قیافه‌ای ملال‌انگیز اظهار تأسف کرد و گفت:

- ببخشید من خودم را نیز فراموش کرده‌ام. از شما تشکر می‌کنم که مرا مورد محبت

قرار داده و شب از من پذیرایی کردید. خیلی ممنونم...

من حرفش را قطع کرده گفتم:

- به کجا می روی؟

او گفت:

- به سارایا گو و بعد در منطقه ناپو و جنگل باران و هر جای دیگر که حدس بزنم
سینگوالا و فاسقش را می توانم پیدا کنم به گردش و جستجو خواهم پرداخت.
به او تعارف کرده گفتم:

- شاید ما هم برای تو مفید واقع شویم. میل داری با ما مسافرت کنی؟

شانه های خود را بالا انداخت و گفت:

- افسوس می خورم که هیچ کس مگر این تفنگ و این خندق که یه کمر و شانه ام
آویزان است، به دردم نمی خورند و برای من نمی توانند مفید واقع شوند. معهذا عیبی
ندارد که در خدمت شما باشم. پس بفرمایید زودتر سوار شوید، چون جاده درست مثل
آفتاب چرخ می خورد و همیشه خورشید به طور مستقیم در چشم ما واقع می شود و نور
آن چشمان را آزار می کند. عجله کنید که تا آفتاب خیلی بالا نیامده از گردنه خارج شویم.
مثل این بود که ماچوای بیچاره می دانست چه سرنوشت شومی در انتظار اوست.
دلش شور می زد و اجل بالای سرش پرپر می کرد و برای رسیدن به مرگ عجله داشت.
بالاخره یوری بازها را بست و سوار شده و حرکت کردیم.

در راه باز هم ماچوا برای من حرف می زد و درد دل می نمود. او گفت:

- باز می ترسم بمیرم و نتوانم انتقام بگیرم. فقط این فکر مرا می آزارد. ای کاش کسی
بود که پس از مرگ من این وظیفه را انجام می داد و روحم را آرامش می بخشید.
من به او دلداری داده و گفتم:

- انشاء الله خودت به این آرزو می رسی و با دست خود انتقام می گیری، از مرگ
صحبت نکن.

من این را گفتم ولی دلم می خواست که می توانستم بین آن زن و شوهر آشتی برقرار
کنم.

آفتاب بلافاصله بالا آمده بود و همان طوری که ماچوا پیش بینی می کرد نور خورشید
مستقیماً به چشم ما می تابید و اگر اندکی سر خود را بالا می گرفتیم، سرمان سیاهی
می رفت و به اعماق دره سرنگون می شدیم. یوری مثل لاک پشت سر خود را در (پانچو)
کرده بود و جز جاده به هیچ چیز و هیچ جا نمی نگریست.

(ماچوا) سرگرم افکار دور و دراز خود بود و من نیز چشمان خود را به یال و

گوش‌های دراز قاطر خود دوخته بودم که مبادا نور خورشید چشمم را سیاه کرده و به اعصاب دره سرنگون شوم.

من میان ماچوا و یوری قرار گرفته بودم ولی جرأت این که برگردم و به اطراف، خود مخصوصاً به ماچوا نگاه کنم نداشتم. جاده از بالای گردنه می‌گذشت و دره آن قدر عمیق بود که اگر سنگی از آن بالا به پایین می‌افتاد، یک ربع ساعت در راه بود که به انتهای دره برسد. در اطراف همین جاده باریک، بوته‌های خارگزننده و مسمومی وجود داشت که گاهی زیاد و گاهی کم بود. تا اینجا بوته‌های خار راه ما را مسدود نکرده بود ولی از اینجا به بعد خارها طوری در جاده خم شده بود که قاطرها جرأت جلو رفتن را نداشتند لذا یوری که تا این لحظه سر خود را از لای پانچو بیرون نیاورده بود، تکانی به خود داده، پیاده شد و با شمشیر بزرگی که داشت خارها را قطع کرده و راه را برای عبور ما باز می‌نمود.

این مشکل سبب شد که مدتی مدید وقت ما گرفته شود و دیرتر از موعد مقرر به مقصد برسیم. نزدیک غروب آفتاب درست به بالای گردنه رسیده بودیم و من تازه این موقع که آفتاب آرام آرام در پشت کوه‌های مغرب مخفی می‌شد جرأت می‌کردم که به اطراف خود و مناظر زیبای آن حدود نگاه کنم. درست در همین موقع ناگهان صدایی از پشت سر به گوش من رسید. این صدای قاطر ماچوا بود که نمی‌توانست جلو بیاید. من فوراً دهانه مرکوب خود را کشیده و یوری را صدا زدم که او نیز توقف کند ولی در همین لحظه ناگهان ماچوا فریادی کشید و من وقتی برگشتم او را دیدم که به دره سرنگون شده و در حال افتادن است. قاطرش به سختی به دنبالش کشیده می‌شد.

کاری از دست من ساخته نبود. اگر کوچک‌ترین شتاب و تعجیلی نشان می‌دادم، خودم نیز به همان سرنوشت دچار می‌شدم فقط از مشاهده این منظره وحشت‌آور فریادی کشیده و روی خود را برگردانیدم که مرگ جان خراش ماچوا را نبینم.

در تاریکی غلیظی که پشت پلک چشم‌های من ایجاد شده بود، قیافه ماچوا را می‌دیدم که در حال سقوط چشمانش گشاد شده و نزدیک بود که از ترس از حدقه خارج شود. دست‌هایش را با ناامیدی به اطراف باز و ناخن‌هایش نیز مثل عقابی که به هوا چنگ می‌زند، باز شده بود. در آخرین لحظه سقوط هنوز پاهایش در رکاب بود و تلاش می‌کرد.

صدای ماچوا ابتدا شدید و بعد کم کم ضعیف شد تا جایی که دیگر به گوش نمی‌رسید. لیکن معلوم بود که هنوز به انتهای دره نرسیده است.

عرق سردی بر پیشانی من نشست و نزدیک بود از دوران سری که برای من ایجاد

شده بود، من هم به دره سرنگون شوم. خوشبختانه یوری به کمک من شتافت و بازویم را گرفت و گفت:

- ارباب، زیاد خود را ناراحت نکنید. این چهل و یکمین نفر بود که از همین نقطه به پایین افتاد. اصلاً این جاده شوم است ولی خوشبختانه تمام شد. بیاید... زود...

یوری دست مرا گرفت و از آنجا عبور داد ولی من گاهگاه به عقب برمی‌گشتم و مثل این بود که انتظار داشتم (ماچوا) به دنبال من باشد.

یک ساعت بعد که هوا تاریک شده بود، به جاده پهن و وسیعی رسیدیم که تا داشت و تا ابتدای جنگل ادامه داشت. در این جاده قاطرها به تلافی روز گذشته به جست و خیز پرداخته و با سرعتی زیاد پیش می‌رفتند، به طوری که در ظرف یک ربع ساعت راه یک ساعته را پیموده و ما را به دشت رسانیدند.

وقتی به دشت رسیدیم، زانوان من سست شده، همان جا نشستیم. یوری گفت:

- آقا اینجا جای امنی نیست ولی چاره چیست، شما خسته هستید.

ناچار چادر را افراشته و آتش افروختیم. آن شب بر خلاف شب قبل به آتش چندان احتیاجی نداشتیم، زیرا هوا آن قدرها سرد نبود، به علاوه یک ساعت بعد آن قدر گرم شد که من ژاکت پشمی خود را نیز بیرون آوردم. یوری قاطرها را به درخت بست و مشغول تهیه غذا و باز کردن قوطی‌های کنسرو شد ولی من آن قدر خسته بودم که منتظر غذا خوردن نشدم و سر را روی زین یکی از قاطرها گذاشته و به خواب سنگینی فرورفتم و دیگر نفهمیدم چه شد.

قیافه مهیب مرگ

مرگ قیافه‌ای بس مهیب دارد و من آن شب برای اولین بار با چهره موخس آن روبرو شدم، یعنی مرگ را پیش چشمان خود دیدم. نزدیک ساعت چهار بعد از نیمه شب، خودم نیز نفهمیدم چه شد که از خواب بیدار شدم ولی به محض این که چشمان خود را گشودم احساس کردم که حال ورمق تکان خوردن ندارم. فکر کردم شاید خستگی راهیمایی روز قبل، آن طور قوای مرا از بین برده و ضعیف کرده است ولی جریان امر بر خلاف تصور من چیزی دیگری بود که راستی وحشت آور بود.

پیش خود گفتم: «چاره چیست، هر قدر خسته باشم باید از جا برخیزم» و به این فکر ابتدا دست چپ خود را تکان دادم که ساعت مچی خود را نگاه کنم ولی وقتی دستم به زحمت بالا آمد صدای بال پرنده‌ای مقابل صورت من برخاست و احساس کردم که مرغ یا پرنده‌ای دیگر از روی سینه‌ام بلند شد... تعجب کردم ولی اهمیت ندادم. چراغ بادی به چوب چادر آویزان بود. من می‌خواستم در روشنایی آن، ساعت خود را نگاه کنم ولی قبلاً حس کردم که زیر گلویم می‌خارد. خارش درد آور و زنده‌ای حس می‌کردم. دستم را به زیر گلویم بردم ولی ناگهان از جا برخاستم زیرا دستم در مایع گرم و لزجی فرو رفت که موی بر اندامم راست کرد خون... خون...

دست خود را به چراغ نزدیک کردم و تا چشمم به سرخی خون افتاد فریاد کشیدم و گفتم:

- یوری... یوری... خون... مرا کشته‌اند.

لباسم از خونی که از زیر گلویم جاری بود قرمز شده و منظره‌ای وحشت‌آور به من بخشیده بود. یوری به صدای من از جا جست و چون دو کلمه: «خون، مرا کشتند» را شنیده بود، تفنگک را سر دست گرفته به جانب من دوید. یوری در راه مشغول کشتن چیزهایی شد که در مرحله اول من نفهمیدم چه بود. او با قنداق تفنگک در تاریکی به این طرف و آن طرف حمله می‌کرد و پرندگانی را که در روی زمین نشسته بودند یا در هوا می‌پریدند می‌کشت. من نمی‌توانستم خود را روی پا نگهداری کنم، سرم گیج می‌رفت و فهمیدم که خیلی خون از بدنم رفته است. در حالتی شبیه به اغما، یوری خود را به من رسانید و گفت:

- ارباب نترسید، چیزی نیست، خوب شد که بیدار شدید...

یوری با عجله مقداری چوب خشک جمع کرد و در چند نقطه چوب‌ها و علف‌های خشک را آتش زد و بعد با فرصت به من پرداخت و گلویم را دوا زد و بست. وقتی حالم اندکی بهتر شد یوری گفت:

- خفاش‌های این منطقه خونخوار و خطرناک هستند. من فراموش کردم که به شما بگویم و این تقصیر من است.

معلوم شد که خفاش‌های خونخوار خون بدن مرا مکیده‌اند ولی شانس من زیاد بود که فقط یکی از آنها روی من نشسته بود و بقیه به طرف قاطرها حمله کرده بودند. یوری و من تازه به سراغ قاطرها رفته و متوجه شدیم که خفاش‌ها آن قدر خون آن حیوانات را مکیده‌اند که نزدیک به مرگ هستند.

یوری یکی از چوب‌های مشتعل را آورد و خفاش‌هایی را که روی قاطرها نشسته بودند پراکنده کرد. زنانوان قاطرها چنان سست شده بود که قدرت نداشتند بدن آنها را حفظ کند و هر کدام به طرفی روی خاک افتاده، دهانشان بازمانده بود. من امید می‌بخشیدم که حال آن حیوانات نداشتیم و موقعی که هوا روشن شد و مشرق آسمان نقره فام گردیده بود، به راه دور و رنج بسیار می‌اندیشیدم و فکر می‌کردم که چگونه بقیه راه را بدون مرکوب طی نمایم ولی (یوری) که با این قبیل صحنه‌ها آشنایی داشت، مقداری دارو به زخم‌ها و جای دندان خفاش‌ها مالید و نزدیک ظهر به زحمت قاطرها را بلند کرد و بدون این که سوارشان شویم و یا بار بر دوششان بگذاریم حرکت کردیم.

راه سخت و پر مشقتی بود. یوری واقعاً مردانگی می‌کرد و با من کمک می‌نمود. حالا فکر می‌کنم که اگر یوری نبود و آن همه بار را روی سر و شانه و پشت خویش قرار نمی‌داد، من چه می‌کردم و چگونه می‌توانستم آن راه سخت را بیمایم.

فردا از همان لحظه اول که خورشید در آسمان پیدا شد، من فهمیدم که روز گرم و

طاقت فرسایی در پیش داریم. یوری پانزور را از تن بیرون آورده و تقریباً پیراهن نازکی به تن خویش باقی گذاشت که فقط سینه و قسمتی از بازوان او را می پوشانید؛ معهداً عرق می ریخت. من راستی متعجب بودم که چطور در پنجاه کیلومتر فاصله این همه اختلاف آب و هوا وجود دارد. پنجاه کیلومتر آن طرف تر از سرما آتش روشن کرده بودیم و با وجود آتش شب نتوانستیم بخواییم ولی اینجا هوا آن قدر گرم است که انسان فکر می کند در جنگل های افریقا راه می رود.

خوشبختانه نزدیک ظهر به منطقه ای رسیدیم که درختان زیادی داشت و از آنجا تا سارایگو راه ما از میان درختان گرمسیری ادامه می یافت. سایه درختان مختصری از شدت گرما و سوزندگی آفتاب می کاست ولی در عوض پشه های گزنده و مسموم و مارهای خطرناک، هر لحظه ما را به مرگ تهدید می کردند. یوری به من گفت:

- ارباب، برای این که ما از لای بوته های علف به پای شما حمله نکند، همیشه سعی کنید پای خود را در آب بگذارید و از داخل لجن زارها عبور نمایید.

خود یوری جلوی من راه می رفت و راه را نشان می داد. کف زمین از یک ورقه گل ولای پوشیده شده بود و من بنابه توصیه یوری پای خود را جای پای او و در داخل آب و لجن می گذاشتم. بوته های علف در اطراف مسیر ما خش و خش می کرد و صداهایی از داخل آن شنیده می شد. این صداها شبیه صدای پف کردن گربه و یا جیرجیر گنجشک بود. اگر کسی بدون راهنمای محلی از آنجا عبور می کرد، برای گرفتن سمور و یا دیدن گنجشک های خوش رنگ دست به لابه لای بوته ها می برد ولی یوری در همان موقع به من گفت:

- آقا مراقب باشید. این صداها که می شنوید صدای مار است. مبادا به بوته علف ها پا بزنید و یا دست خود را نزدیک کنید.

من دچار وحشت شده بودم و با احتیاط تمام قدم برمی داشتم. گاهگاه مار بلندی از زیر این بوته علف بیرون می آمد و به زیر دیگری می رفت و اثر بدنش به روی لجن و گل ولای کف جاده باقی می ماند. من به دیدن این مارها به خود لرزیدم و دچار ترس می شدم ولی یوری ابدأ نمی ترسید و مثل بچه ای که از دیدن اسباب بازی خوشحال می شود و به نشاط می آید، یوری با مارها بازی می کرد و چوب خود را به پشت و گردن آنها فرود می آورد.

- یوری، تو چرا به من سفارش می کنی که به مارها دست نزنم و نزدیک نشوم ولی خودت با این عمل بی باکانه جانت را به خطر می اندازی.

یوری گفت:

- آقا، ما از بچگی علیه دندان مار به دعا مجهز می شویم. وقتی که تازه به دنیا آمده ایم پدر و مادرمان برای ما به تهیه دعای ضد مار مشغول می شود و وقتی این جادو تهیه شد و به ما خوراندند و به گردنمان بستند، دیگر مار قدرت گزیدن مار را ندارد.

من که به دعا و جادو و چیزهای دیگر از این قبیل اعتقاد نداشتم، نمی توانستم حرف های یوری را قبول کنم و در صدد برآمدم که ریشه علمی این عقیده را پیدا کنم. بسیاری از خرافات و اعتقادات بین مردم هست که ریشه علمی دارد. این یکی نیز از جمله همان عقاید است که من فکر می کنم ریشه علمی داشته باشد.

در هر حال راه ما همچنان از میان درختان سرسبز گرمسیری ادامه داشت تا این که نزدیک غروب آفتاب به محلی نسبتاً مرتفع رسیدیم که قهوه خانه ای بر بالای تپه دیده می شد. چراغ های آنجا از دور سوسو می زد و روح و جان مرا که از خستگی راه به جان آمده بودم، به جانب خود می کشید. یوری گفت:

- ارباب شب را اینجا می گذرانیم زیرا جنگل خطرناک است ولی مراقب باشید که اهالی نفهمند شما آمریکایی هستید. با من حرف نزنید و اگر کاری داشتید بنویسید و یا اشاره کنید.

از یوری پرسیدم:

- اگر بفهمند آمریکایی هستم چه می شود؟ مگر با آمریکایی ها حساب خرده دارند؟ یوری گفت:

- نه ارباب، علت فوق العاده ای ندارد ولی چون این ناحیه کمین گاه دزدان است و آمریکایی ها هم در پول داشتن معروف هستند، ممکن است به خاطر پول به جان شما سوء قصد بشود.

من ناچار قبول کردم که حرف نزنیم ولی چطور امکان داشت که دوازده ساعت خاموش باشم و لب سخن نگشایم؟ آنجا قهوه خانه ای تنگ و تاریک بود. یک چراغ دریایی که لوله ای دود گرفته داشت به سقف اتاق آویزان بود که به زحمت اطرافش را روشن می کرد. یوری مرا به داخل آن اتاق فرستاد و خودش قاطرها را برای باز کردن و بستن به آخور به طویله برد. در آن اتاق جز یک قهوه چپی که سیلی کلفت و چشمانی خون آلود داشت کس دیگری دیده نمی شد. خود او نیز در گوشه ای چرت می زد و به محض دیدن من از جا برخاست. نگاهی چپ چپ به سراپای من کرد و چون تفنگ بلژیکی قشنگی را در دست من دید، لبخندی زد و به زبان محلی تعارف کرد.

من روی اولین صندلی نشستم ولی از زیر چشم مراقب قهوه چپی بودم و می دیدم که چشم از تفنگ و کیف و کوله پستی من بر نمی دارد مخصوصاً تفنگ بلژیکی من خیلی

جلب توجه او را کرده بود و دلش می‌خواست نزدیک بیاید. حتی برای یک بار هم که شده آن را به شانه بگذارد و با آن تفریح کند. دلم شور می‌زد و به سختی ناراحت شده بودم، هر چه روی خود را برگردانیده و به این سمت و آن سمت نگریستم فایده‌ای نبخشید و قهوه‌چی چشم از من برنداشت.

در کتاب‌ها و سیاحت‌نامه‌ها خوانده بودم که قهوه‌چی‌ها و کافه‌دارهای این قبیل نواحی دزدگیر با دزدان رابطه دارند و وقتی مسافر چاق و فربه‌ی به کافه آنها وارد می‌شود، فوراً دزدان را خبر می‌کنند. من هم از همین می‌ترسیدم. اتفاقاً قهوه‌چی از جا برخاست و از اتاق خارج شد پس از یکی دو دقیقه برگشت.

من پیش خود یقین کردم که او در این فرصت کسی را برای خبر کردن دزدان فرستاده و به خود لعنت می‌فرستادم که چرا شب را به اینجا آمدم و خوب بود که در جنگل می‌ماندم. قهوه‌چی برگشت و در روشنائی ضعیف چراغ دریایی در جای اولیه خود نشست و باز چشمان قرمز رنگ و ناراحت خود را به من دوخت.

چرا یوری نمی‌آید؟ او در طویله چه می‌کند؟ می‌ترسیدم که قهوه‌چی با من حرف بزند و من نتوانم به زبان محلی جواب او را بدهم و آن‌گاه بفهمد که من آمریکایی هستم. دلم می‌جوشید و به سختی ناراحت بودم. چند مرتبه تصمیم گرفتم که از جا بلند شوم و در طویله به سراغ یوری بروم ولی باز پشیمان شدم و ترسیدم که همین حرکت سبب شود که قهوه‌چی زودتر به این صحبت کند، از شدت ناراحتی پاهای خود را به زمین می‌فشردم که ناگهان در باز شد و مردی قوی هیکل وارد گردید.

تازه وارد قدی بلند، گردنی کشیده، سیلی بهن و کلفت داشت و پارچه‌ای رنگارنگ به رسم برزیلی‌ها و مکزیکی‌ها روی شانه خود افکنده و تفنگش را نیز وارونه به شانه خود آویخته بود. تازه وارد قیافه‌ای وحشت‌آور داشت که هر کس دیگر هم به جای من بود، از دیدن او می‌ترسید ولی من تا آنجا که توانستم خودداری کردم و سعی داشتم که به صورت او نگاه نکنم تا حس کنجکاویش برانگیخته نشود.

او روی سکوی قهوه‌خانه نشست و با صدایی خشن که شیشه‌های آنجا را تکان می‌داد از قهوه‌چی سؤالی کوتاه کرد و خاموش شد. و در تمام طول عمر کمتر ترسیده و این‌طور متوحش شده بودم ولی آن شب واقعاً می‌ترسیدم. بیشتر سبب ترس من حرف‌های یوری بود.

از یوری خبری نبود نمی‌دانستم او کجا رفته و چه می‌کند؟ چرا این قدر معطل کرده، حالا اگر این دو نفر غول‌بی‌شاخ و دم با من حرف بزنند، من چه کنم و اگر بفهمند که من آمریکایی هستم چه بلایی به سرم خواهند آورد.

چند لحظه به سکوت گذشت. من خود را به تماشای اعلانی که به دیوار آویزان بود سرگرم کردم و سعی داشتم که روی خود را به طرف آنها برگردانم. در این سکوت فقط صدای سینه و تنفس تازه وارد گول آسا شنیده می‌شد. او درست مثل خرس تنفس می‌کرد و سینه‌اش در اثر کشیدن سیگار و مواد مخدر دیگر که در آن حدود و حوالی مرسوم است خش‌خش می‌کرد و مثل پمپ هوا صدایی ناراحت‌کننده داشت.

بالاخره تازه وارد از جا برخاست و به طرف دیگر قهوه‌خانه رفت. من از زیر چشم مراقب او بودم و ترس من از این بود که مبادا به طرف من بیاید و با مشت ضربه‌ای به سرم فرود آورد.

دست‌های او آن قدر بزرگ و خشن بود که اگر اتفاقاً مشتت به مغز من می‌زد، بی‌درنگ جان می‌سپردم و احتیاجی به استعمال اسلحه نداشتم. لوله تفنگ را محکم در دست می‌فشردم و در نظر داشتم که به هیچ قیمت تفنگ را که تنها مایه دلخوشی به دلخوشی من بود، از دست ندهم.

در همین موقع متوجه شدم که تازه وارد مست هم هست و به شدت تلو تلو می‌خورد و همین کشف جدید بیشتر سبب ترس و وحشت من شد. صدایی در همین موقع از خارج شنیده شد و من بی‌اندازه خوشحال شدم زیرا تصور کردم که یوری کار خود را در طویله انجام داده و بالاخره آمده است ولی وقتی در باز شد مثل این بود که سطلی از آب سرد به سرم ریختند زیرا دیدم که گول دیگری بزرگ‌تر از اولی وارد قهوه‌خانه گردید.

این یکی از همان دری که من وارد شده و نزدیک آن نشسته بودم وارد شد و در بدو ورود فرصت داشت که سراپای مرا به دقت نگاه کند. قیافه اولی چندان فرقی نداشت مگر این که سیل او مختصری از سیل اولی بزرگ‌تر و پهن‌تر بود. چشمان سرخ و درخشنده‌ای داشت. و دو خنجر بزرگ و چپ و راست به کمرش دیده می‌شد. به دسته یکی از این خنجرها، کهنه سرخ رنگی بسته بودند که من فکر کردم از خون مسافرینی مثل من رنگین شده است.

دومی به محض ورود به طرف من آمد و مقابل من ایستاد و با دست راست کلاه خود را برداشت و سلام گفت. البته من متوجه شدم که او سلام گفت ولی قدرت این را نداشتم که جوابش را بدهم. جواب سلام اشخاص مخصوصاً چنین آدمی را ندادن، بی‌ادبی است ولی من چطور می‌توانستم با دست و پای لرزان از جا برخیزم و به عادت اهالی بومی آنجا تعظیم کنم و سلام بگویم؟

بالاخره هر طوری بود خودم را تکان دادم، پاهای خود را به زمین فشردم و جواب سلام را دادم. اینجا لبخندی لبهای کثیف و کلفت و سیاه او را از هم گشودم من فکر کردم

که شاید از ادب من خشنود شده است ولی بعداً فهمیدم که این لبخند برای این است که چشمش به تفنگ من افتاده و از آن خوشش آمده است.

دستش دو سه مرتبه بی اراده تکان خورد و بالاخره به جانب من دراز گردید و با صدایی فوق العاده مهیب و وحشت انگیز گفت:
- تفنگت را ببینم...

این جمله را به زبان محلی ادا کرد ولی من با وجود این که آن زبان را نمی دانستم مقصودش را فهمیدم و بدون اراده و اختیار تفنگ را به جانب او دراز کردم، تنها دلگرمی من آن تفنگ بود و حالا فهمیدم که تفنگ از دستم خارج شده و رفته است. هیچ امیدی به برگردانیدن آن تفنگ نداشتم زیرا می دانستم که یک تفنگ برای آنها از همه چیز گرانبهاتر و پر ارزش تر است. او با خوشحالی تفنگ را در دست خود سبک و سنگین کرد، بالا و پایین آن را نگریست و در مقابل دیدگان حسرت زده و متحیر من به معاینه گلنگدن و قنداق و سوزن و چیزهای دیگر آن پرداخت. پیش خود می گفتم:
- تفنگ خوبی است، قدرش را بدان.

و تفنگ را به دست من داد، نفسی به راحتی کشیدم و مثل این بود که دنیا را به من بخشیده اند، زیرا به تنها چیزی که فکر نمی کردم و امید نداشتم این بود که او تفنگ را به من بازگرداند.

او تفنگ را داد و به سمت دیگر اتاق رفت ولی من به این فکر فرورفتم که شاید او تفنگ را داده که اعتماد مرا جلب کند و بعد با فراغ خاطر سرم را از تن جدا نماید. در این افکار غوطه ور بودم که ناگهان صدای او را شنیدم که با همان خشونت ولی با انگلیسی فصیح و صحیحی به من گفت:
- آقا بفرمایید بازی کنیم.

روی خود را با تعجب برگردانیده و دیدم که آن دو نفر پشت میزی نشسته و یک دسته ورق بازی جلوی خود نهاده و منتظر این هستند که مرا هم به بازی بکشند. دلم از این پیشنهاد فرو ریخت.

او به من تعارف می کرد که بازی کنیم؟ چه نوع بازی در نظر دارد؟

این دو سؤالی بود که فوراً در نظرم نقش بست و برای آن جوابی پیدا نکردم. نمی دانستم مقصودش چه نوع بازی است ولی در این امر شک نداشتم که هر چه هست قصد لخت کردن مرا دارد.

ابتدا با زبان خوش می خواهد پول مرا ببرد و بعد اگر به این کار رضایت ندادم، طبیعی است که مرا لخت خواهند کرد.

در آن ایام که در دانشکده تحصیل می‌کردم به بازی‌های مختلف آشنا بودم و شب‌ها در خوابگاه کالج دور از نظر مراقبین مدرسه جمع می‌شدیم و با کارت قمار می‌کردیم. آن قدر در مدرسه قمار کرده بودیم که من در بعضی از بازی‌ها تسلط کامل داشتم و حتی چشم بسته می‌توانستم بازی کنم ولی این بازی‌های مدرسه‌ای برای مقابله با یک چنین غول بی‌شاخ و دم کافی نبود. او قصد پول‌های مرا داشت و اگر نمی‌توانست ببرد، به زور می‌گرفت. پس چه فایده که من بازی بلد باشم یا نباشم.

این افکار چند لحظه‌ای مرا سرگرم کرد ولی در همین حین چشم و نگاهم به روی او دوخته شده و در روشنائی لرزنده چراغ دریایی قهوه‌خانه صورت و حشت آور او را می‌دیدم که مثل حیوانی خونخوار متوجه من است و دیدگان سرخ رنگش از صورت متوحش و نگران من به جایی دیگر متوجه نمی‌شود.

خوشبختانه در همین موقع بود که یوری از طویله بیرون آمده وارد اتاق کوچک قهوه‌خانه گردید و موقعی کنار من رسید که آن شخص مجدداً مرا به بازی دعوت کرد و به زبان محلی گفت:

- بفرمایید بازی کنیم.

و برای این که من مقصودش را درک کنم دسته‌ای کارت بازی از جیب بیرون آورد و روی میز انداخت و اشاره‌ای به آن کرد و یک صندلی خالی را نیز نشان داد.

عیب کار در این بود که من نمی‌توانستم به او جواب بدهم. به خاطر می‌آوردم که یوری گفته بود آنها نباید بفهمند که من آمریکایی هستم، پس چه کنم... چه بگویم؟

درست در همین موقع بود که یوری نزدیک آمد و چند جمله‌ای به زبان محلی با آنها صحبت کرده و بعد به جانب من آمد و گفت:

- این شخص می‌گوید قصد ما سرگرمی و بازی برای گذراندن وقت است و ضمناً می‌گوید که من می‌دانم این جوان آمریکایی است.

موقعی که یوری با من حرف می‌زد همان شخص از جا برخاست، جلو آمد و دستی به شانه من زد و با زبان انگلیسی در کمال فصاحت و بلاغت به صحبت پرداخت. یک مرتبه گفتم که بند دل من پاره شد ولی درست نمی‌دانم برای نشان دادن وحشت خود چه جملات و کلماتی را به کار ببرم که خوانندگان مقصود مرا درک کنند و راستی بفهمند که من چقدر ترسیده بودم. در آن موقع که برای بازی کردن می‌خواستم تصمیم بگیرم حال محکوم به اعدامی را داشتم که کشیش آمده از او اقرار معاصی بگیرد که به پای دار برود. دست از جان و مال خود به کلی شستم و تا انسان یک چنین حالتی پیدا نکند، نمی‌تواند دل و جان خویش را آرام کند.

یک باره پیش خود گفتم:

- تصور می‌کنم که اصولاً هیچ چیز ندارم. نه تفنگ، نه پول، نه لباس، از چه می‌ترسم، چرا بی‌علت خود را ناراحت می‌کنم. زود! مرد باش و تصمیم بگیر.

این نهیب را به دل خود زدم و ناگهان از جا برخاستم و لبخندی از روی صفای درون و آسایش خیال بر لب آورده و با او به طرف میز قراضه و شکسته آنها رفتم. یوری را زیر چشم نگاه می‌کردم. سیلش آویزان شده و از این عمل متهورانه من بی‌اندازه متعجب گردیده بود. او فکر می‌کرد که اگر به بازی رضایت نمی‌دادم آنها شاید نمی‌توانستند به زور به این کار وادارم کنند ولی حالا که خودم راضی شده‌ام، کار تمام است و همه چیز خود را از دست داده‌ام.

سر میز آنها نشستم و خودم دسته کارت را برداشته و چند دفعه بر زدم و وقتی آنها آماده شدند پرسیدم:

- چه بازی می‌کنید؟

- پوکر! میل دارید؟

اتفاقاً من پوکر خوب می‌دانستم و به رموز و فنون آن آشنایی داشتم لذا بدون ترس و وحشت بازی را شروع کردم. ابدأ فکر نمی‌کردم که آنها تقلب بلد باشند و این نیز بیشتر سبب دلگرمی من در بازی بود. چیزی که مرا می‌ترسانید قیافه و هیکل موحش آنها بود، چهره در هم رفته و سیاه، سیل‌های کلفت و از همه بدتر دست‌های نیرومند و فولادین و انگشتان کلفت آنها بود. چند دور اول بازی بدون برخورد مهمی گذشت. معلوم بود آنها با من هم زور هستند و من از این بابت بی‌نهایت خوشحال بودم ولی وقتی بازی به دور ششم و هفتم رسید، وضع تغییر یافت و من جلو افتادم.

مثل این بود که کسی به موقع معین مرا وارد به بلوف زدن می‌کند و وقتی بلوف می‌زدم آنها می‌ترسیدند و جا می‌رفتند و در نتیجه می‌باختند. به این ترتیب مقدار زیادی پول بردم. تا آنجا که پولی که من برده بودم چند برابر پولی بود که در جیب همراه خود داشتم. یوری به عوض این که از این واقعه و از بردن من خشنود باشد بیشتر متوحش شده بود. با رنگی پریده کنار من نشسته بود و به این منظره می‌نگریست. من ابتدا به علت ترس او توجه نداشتم و نسبت به او سوءظن نیز پیدا کردم ولی وقتی به صورت آن دو نفر نگریستم و در روشنایی کم‌رنگ چراغ صورت خشمگین و دیدگان خون‌آلود آنها را دیدم فهمیدم که بردن من در بازی کار را به جایی نازک رسانیده است و هم اکنون است که آنها اسلحه بکشند و سینه مرا هدف گلوله‌های گرم خویش قرار دهند.

از زیر میز یوری به پای من پا زد و به این ترتیب به من فهمانید که باید در بازی، بیازم و

من نیز بلافاصله شروع به باختن کردم. چند دوری عمداً مبالغی باختم ولی بعداً اختیار بازی از دست من خارج شد و هر چه می‌کوشیدم که جلوی باخت خود را بگیرم امکان نداشت. کم‌کم عصبانی و ناراحت می‌شدم و چشم از پول‌ها و اسکناس‌هایی که از جانب من جلوی آنها می‌رفت بر نمی‌داشتم. هنوز آن قدرها غصه نمی‌خوردم و فکر می‌کردم که از برده‌ها می‌بازم ولی یک ساعت که گذشت متوجه گردیدم که حالا نوبت باختن پول‌های خودم فرارسیده است.

هر چه بیشتر می‌باختم بیشتر کنترل خود را از دست می‌دادم تا این که یک وقت متوجه شدم که هر چه پول داشتم باخته‌ام.

دست و پایم می‌لرزید، عرق سرد و لرزجی بر پیشانیم نشسته و لحظه به لحظه بیشتر گرفتار ناراحتی می‌شدم. دیگر پول برای بازی کردن نداشتم، جیب‌ها و کیف خود را جستجو کردم ولی هیچ پول وجود نداشت.

آنها منتظر پول بودند و وقتی که فهمیدند من دیگر پول ندارم آن یکی که بزرگ‌تر و نیرومندتر بود تفنگ مرا نشان داد و گفت:

- تفنگ شما را یکصد دلار می‌خرم!

فوراً تفنگ را به او دادم و یک صد دلار گرفتم. امیدوار بودم که با این یک صد دلار پول‌های باخته شده را بگیرم و ابدأ این اندیشه را به خود راه نمی‌دادم که ممکن است آن را هم بیازم. یوری مثل مرده‌ای بی‌رنگ و رو آنجا افتاده بود و قدرت حرکت کردن نداشت. او بیشتر از من نگران اوضاع بود و می‌ترسید.

بازی مجدداً آغاز شد و این یک صد دلار نیز در طی نیم ساعت از دست رفت. نیمه شب نزدیک شده بود و آنها که فهمیدند من دیگر نه پولی در بساط دارم و نه چیزی برای فروش موجود است از جای خود برخاسته با دست‌خدا حافظی کردند و آن طرف‌تر روی سکوی قهوه‌خانه نشستند و مشغول صرف قهوه شدند.

من و یوری نیز با هم آن طرف‌تر نشستیم و غذایی که با تخم‌مرغ برای ما تهیه شده بود خوردیم. وقتی صرف غذا تمام شد، قهوه‌چی در دو فنجان ناجور بی‌اندازه کثیف برای ما قهوه آورد. قهوه آن قدر تلخ و ناگوار بود که حدی بر آن متصور نیست ولی آن قدر ناراحت و پریشان بودم که بدون اعتنا خوردم و برای تمديد اعصاب خود را روی سکوی انداختم.

از فرط غصه قدرت حرف زدن نداشتم، دلم کشیده می‌شد و روحم تشنج داشت و برای این که خود را سرگرم کنم و از فکر و خیال راحت شوم، روزنامه کهنه‌ای از کیف خود بیرون آورده و مشغول مطالعه شدم. قهوه‌چی برای این که بتوانم روزنامه بخوانم

چراغ بادی را نزدیک آورد ولی من چطور می توانستم چیزی را مطالعه کنم؟ فکر می کردم که بابی پولی در این مملکت دور افتاده و غریب چه باید کرد: چرا احمق شدم و قمار کردم؟ از همه مهمتر چرا تفنگ خود را فروختم؟

این افکار مرا دیوانه کرده بود و نمی دانستم چگونه خود را سرگرم نمایم درست در همین موقع صدای نفیر و خورخور آنها بلند شد. آن دو نفر همان طور بالباس و اسلحه در حالی که تفنگ های خود را در آغوش گرفته بودند خوابیده و چنان خُر خُر می کردند که شنونده فکر می کرد که خرس قوی هیکلی آنجا آرمیده است.

من به آنها غبطه می خوردم که چطور آسوده خوابیده اند و من ناراحت هستم، روی خود را از آن سمت به طرف یوری متوجه نمودم ولی چشمم به دیوار افتاد و همان اعلانی که به دیوار چسبیده بود نظرم را جلب کرد. درست دقت کردم، قیافه عکسی که به دیوار الصاق شده بود به نظرم آشنا آمد اعلان مردی را نشان می داد که با لباس محلی و کلاه حصیری تفنگی در دست دارد و مطالبی در اطراف آن به زبان اسپانیولی نوشته شده بود که من مفهوم آن را نفهمیدم.

با سر به یوری اشاره کردم که جلو بیاید و آن آگهی را بخواند. وقتی نزدیک شد معلوم گردید که مصاحب من دزد خطرناک و معروفی به نام کالویی است که برای دستگیری او ادارات انتظامی و پلیس چندین دولت از جمله برزیل، اکوادور، پرو، کلمبیا جوائز هنگفتی معین نموده بودند. بزرگ ترین رقم جایزه ای بود که دولت برزیل تعیین کرده و بالغ بر ده هزار دلار می گردید. مجموع جوائز سی هزار دلار بود. خوب به عکس دقیق شدم مشاهده نمودم که (کالویی) دزد معروف همین شخصی بود که از ابتدای شب تا آن موقع من با او بازی می کردم. یوری تمام آگهی را مطالعه کرد و آهسته کنار من روی سکو خزید و طوری که صدایش را کسی نشنود گفت:

- در اعلان نوشته شده که او متهم به قتل بیست و هفت نفر سرباز: برزیلی، دوازده تاجر کلمبیایی و آتش زدن یک قریه در مرز پرو است.

من از تعجب و وحشت دهانم باز مانده بود و تازه فهمیدم که شانس با من یار بود که در این قمار جان عزیز خود را از دست نداده ام. برای پول از آن دقیقه به بعد دیگر غصه نمی خوردم زیرا انگشتر الماس گرانبهایی داشتم که از مادرم به ارث برده بودم و می توانستم با فروش آن در (سارایا کو) مخارج مسافرت را تأمین کنم ولی خوشحال بودم که لااقل جان خود را حفظ کرده ام.

حالا ترس دیگری مرا گرفته بود. فکر می کردم این مرد غول آسایی که من با او بازی می کردم کالویی دزد معروف است، او با همان دست ها که با کارت بازی می کردم چقدر

مردم بی‌گناه را کشته و خفه کرده است.

صدای خور خور آن دو نفر در فضای اتاق می‌پیچید و بیشتر سبب وحشت من می‌شد. خواب به کلی از چشمانم دور شده و می‌ترسیدم که در نیمه شب یکی از آنها برخیزد و به گمان داشتن پول سر مرا از بدن جدا کند. آدمکشی برای یک چنین موجود سنگدل، کار آسانی است.

قهوه‌چی و یوری نیز خوابیدند. دیگر هیچ صدایی شنیده نمی‌شد و تنها من بیدار بودم و یک ساعت بعد نفت چراغ هم تمام شد و شعله آن اندک اندک رو به خاموشی رفت تا بالاخره به کلی خاموش گردید و ظلمت بر همه جا حکم فرما گردید. در همین موقع ناگهان صدایی به گوشم رسید. مثل این بود که کسی از جا بلند می‌شد. در تاریکی چشمم جایی را نمی‌دید ولی در آن سکوت گوشم کوچک‌ترین صدا را شنیده نمی‌گرفت. تصور می‌کردم که همان کالویی یا هم دستش بیدار شده و می‌خواهند سر مرا از تن جدا کند... موی بر اندامم راست ایستاده بود و چنان غرق این تصور شدم که تصور به یقین مبدل شد و می‌خواستم از شدت ترس فریاد بکشم.

ولی خوشبختانه صدا دور گردید. صدایی شبیه خش خش شنیده شد و بعد در اتاق با خشکی روپاشنه چرخید و باز گردید. روشنایی مختصری از هلال ماه و ستارگان آسمان فضا را روشن می‌کرد و وقتی در باز شد، در همان روشنایی مهتابی کم‌رنگ هیكل قهوه‌چی را دیدم که از در خارج گردید.

حس کنجکاوی من برانگیخته شد فکر کردم او کجا می‌رود، اگر کاری داشت از آن در که قبلاً از آن آمد و رفت کرده بود خارج می‌شد، پس چرا از این در که به کوهستان و جنگل باز می‌شد بیرون رفت. این فکر اندک اندک تقویت شد تا جایی که دیگر نتوانستم آرام بگیرم. چراغ قوه جیبی خود را از جلد مخصوصش که به کمرم بود بیرون کشیده و چند دقیقه بعد از قهوه‌چی از در بیرون رفتم.

نسیم خنکی می‌وزید که در همان نفس اول به من فرح و انبساطی بخشید. از دور سایه قهوه‌چی را دیدم که از تخته سنگی بالا می‌رفت که از آن سمت سرازیر شود. بانوک پنجه به دنبال او رفتم. این اقدام ابدآکار خوبی نبود و از جوان تحصیل کرده و تربیت شده‌ای مثل من پسندیده نیست ولی مثل این بود که یک دست نیرومند مرا پیش می‌راند و به تعقیب کافه‌چی وادار می‌کرد. بالاخره من هم به تخته سنگ رسیدم ولی به جای این که از آن بالا بروم به دور آن چرخیدم. هنوز بیست قدم از یک طرف تخته سنگ دور نشده بودم که صدای گفتگویی توجه مرا جلب کرد و فوراً پشتم را به سنگ چسبانیده و گوش دادم.

زبانشان را خوب نمی فهمیدم ولی آن قدر هوش و استعداد داشتم که بدانم صحبت از کالویی است و توقیف او. قهوه چي گفت:

- امشب قرار بود او اینجا بیاید و آمده اکنون خوابست. یک نفر دیگر هم با اوست:
- دیگر کسی آنجا نیست.

- چرا دو نفر مسافر دیگر هم هست. یکی آمریکایی و دیگر راهنمای محلی اوست. گردن کشیده و دیدم که تقریباً بیست نفر سوار در پای تپه ایستاده اند و در روشنایی ضعیف مهتاب به خوبی دیده می شوند. دو نفر فرماندهان آنها نیز با قهوه چي در پشت تخته سنگ صحبت می کردند. وقتی دستور داده شد که درها را از خارج ببندد که او نتواند بگریزد، من دیگر درنگ را جایز ندانسته و با سرعت به طرف قهوه خانه بازگشتم، در راه بین عقل و نفس من جنگ سختی درگیر بود. مردانگی به من حکم می کرد که کالویی را بیدار کنم و از ماجرا مطلع سازم ولی عقل به من می گفت که او دزد و جنایتکار است و از انصاف و عدالت دور می باشد که او دستگیر نشده و اعدام نگردد. چند ثانیه بیشتر گرفتار تردید و دودلی نبودم و بالاخره نور چراغ جیبی خود را به صورت کالویی انداختم و جلو رفتم که بیدارش کنم، او هراسان اسلحه کمري خود را کشید و به سمت من گرفت ولی فوراً با انگلیسی به او گفتم:

- ترس، من جوان آمریکایی همبازی تو هستم.

و بلادرنگ موضوع را گفتم و او با دست به شانۀ من زد و رفیق خود را بیدار کرد. فوراً در جای خود خوابیدم و چراغم را نیز در جلد مخصوص خودش گذاشتم. رفیق کالویی به سرعت از در داخلی به طویله رفت و هنوز قهوه چي نیامده بود که بازگشت و به کالویی گفت:

- پای اسبها را نمد پیچیده و حاضر کرده ام، عجله کن.

کالویی به سمت من آمده. صمیمانه دست مرا فشرده و تفنگم را به من پس داد و بدون این که حرفی بزند و یا دهانش را برای ادای تشکر باز کند به سرعت رفت و من دیگر نفهمیدم چطور فرار کردند. کالویی و رفیقش گریختند و چون پای اسب های خود را نمد بسته بودند صدای سم اسب آنها ابدأ به گوش نرسید. در همین موقع قهوه چي آمد ولی چون چراغ داخل خاموش بود متوجه غیبت کالویی و رفیقش نشد و همان طوری که دستور داشت درها را بست. من می دانستم که هم اکنون چه بلوایی برپا می شود و چه افتضاحی بار می آید ولی خودم را به خواب زدم و چشمان خود را بستم.

چند دقیقه بعد قهوه خانه را محاصره کردند و دو نفر گروهبان مثل دو قهرمان وارد شده و با صدایی بلند فریاد کشید و گفت دستها بالا... حرکت نکنید که به قیمت جانتان

تمام می‌شود و قهوه‌چی فوراً چراغ را روشن کرد ولی وقتی چراغ روشن شد همه از تعجب دهانشان باز ماند.

وقتی چراغ روشن شد من خودم را به خواب زده بودم لیکن می‌دیدم که واقعاً چه غوغایی در وجود آنها برپا است. کالویی چه شد؟ کجا رفت: این سؤال از نگاه‌های متوحشانه و حیرت زده آنها خوانده می‌شد.

چند لحظه سکوتی سنگین برقرار شد و جز صدای نفس زدن قهوه‌چی که از همه بیشتر ترسیده بود به گوش نمی‌رسید. قهوه‌چی در حال مرگ بود، ترس عجیبی او را فرا گرفته بود و از شدت وحشت چشمانش گشادا دهانش باز و زبانش خشک شده بود. او فکر می‌کرد که کالویی صد درصد دستگیر می‌شود که به یک چنین کار خطرناک دست زده بود. حالاکه می‌دید کالویی گریخته، مرگ خود را پیش چشم می‌دید نجات از انتقام کالویی در نظر او امکان نداشت و راستی نیز همان‌طور بود.

در این موقع ناگهان گروهیان فرمانده سواران فریادی کشید و به زبان محلی که من به زحمت می‌فهمیدم گفت:

- آنها هم اکنون فرار کرده‌اند. تعقیبشان کنید.

چند نفر سوار شده و رفتند و من چنین وانمود کردم که به صدای فریاد گروهیان از خواب بیدار شده‌ام. چشمان خود را گشودم و در جای خود روی سکوی قهوه‌خانه نشستم. گروهیان نگاهی به من افکنده و بعد سراپای (بوری) را نیز که تازه بیدار شده بود و راننداز نموده و با عجله از قهوه‌چی راجع به ما اطلاعاتی خواست؟

من از لحن سؤال‌های او حس کردم که به ما مظنون است، نگاه‌هایی پر از سوءظن نیز به ما می‌کرد ولی قهوه‌چی توضیح داد و گفت:

- اینها نیز امشب در معرض خطر قرار گرفته بودند. کالویی پولشان را در قمار برد، تفنگ آن آقای آمریکایی را نیز خرید.

ولی جمله‌اش ناتمام ماند زیرا در همین موقع چشمش به تفنگ من افتاد که در کنار من روی زمین قرار داشت. من در کمال بی‌احتیاطی تفنگ را کنار خود گذاشته و خوابیده بودم.

قهوه‌چی تعجب می‌کرد. اگر کالویی تفنگ را فراموش کرده چرا نزد من است و اگر عمداً نبرده و به من پس داده مسلماً علتی داشته.

قهوه‌چی گروهیان را به اشاره انگشت به اتاق مجاور برده چند لحظه‌ای با هم صحبت کردند و آن‌گاه گروهیان به عجله بازگشت و بدون این که از من اجازه بگیرد دست پیش آورد چراغ قوه‌ای جیبی مرا از جلدش که به کمرم آویزان بود بیرون آورد و در دست

گرفت.

چند دفعه آن را روشن کرد و خاموش نمود. بعد چراغ بادی قهوه‌خانه را خاموش کرد، چراغ مرا روشن نمود و به دست یکی از همراهان داد و خود از اتاق بیرون رفت. من فهمیدم که هنگام آمدن به طرف قهوه‌خانه، درست همان موقع که من چراغم را روشن کرده و کالویی را بیدار می‌نمودم، نور چراغ جیبی مرا از پشت شیشه دیده و حالا برای آزمایش مجدداً به خارج رفته و تحقیق می‌کند.

نتیجه همان بود که گروه‌بان می‌خواست. من و یوری که متوجه جریان امر شده بودیم رنگ به چهره نداشتیم و یوری مثل درخت بید که در معرض باد قرار گرفته باشد می‌لرزید.

من سعی می‌کردم خونسردی خود را حفظ کنم و در عین حال پشیمان بودم که چرا چنین کاری کردم... به من مربوط بود... راستی کار زشتی مرتکب شده بودم ولی هر چه بود انجام شده و چاره‌ای جز تحمل عواقب آن نداشتیم. گروه‌بان به اتاق بازگشت و گفت:

- آقا من شما را به نام قانون و به اتهام همکاری با دزد معروف کالویی و تهیه وسایل فرار او بازداشت می‌کنم.

من فهمیدم که او چه گفت ولی یوری برای حفظ ظاهر و اثبات این که من زبان گروه‌بان را نمی‌فهم، گفته‌های او را برای من ترجمه کرد.
من قیافه‌ای خشمگین به خود گرفته و پرسیدم:

- چرا و به چه علت؟ ابدأ من از شما اطاعت نمی‌کنم. من آمریکایی جهانگرد هستم. شما حق توقیف مرا ندارید.

گفتگوی لفظی ما به دراز کشید و بالاخره چون دیدم چاره‌ای جز اطاعت نیست و بالاخره اگر از دستور گروه‌بان اطاعت نکنم به زور مرا همراه خواهند برد، با عصبانیت تصنعی از جا برخاسته و در حالی که لباس‌های خود را مرتب می‌کردم گفتم:

- شما به زودی متوجه خواهید شد که کار بسیار زشتی مرتکب شده‌اید. توقیف سیاح خارجی در قدرت شما نیست و اتهامات شما به من نمی‌چسبند. هم امروز یا فردا رسماً از من عذرخواهی می‌کنید.

گروه‌بان حرف مرا قطع کرد و با انگشت در را نشان داد و گفت:

- زودتر حرکت کنید، کمتر حرف بزنید. زیرا ناچار می‌شوم که به شما دستبند بزنم. ترسیدم زیرا گروه‌بان که مثل سایر اهالی آن حدود و آن سامان غول بی‌شاخ و دم و مرد قوی هیکل و نیرومندی بود. هیچ استبعاد نداشت که بی‌رحمانه دست‌های مرا در

دستبند استوار کند و اگر باز هم مقاومت نمایم و حرف بزنم یکی دو نفر از سواران را مأمور کنند که مرا کتک بزنند.

ناچار خاموش شدم و به راه افتادم. تازه هوا روشن شده بود که از قهوه‌خانه بیرون آمدیم. قهوه‌چی قاطرها و بارهای ما را حاضر کرده بود و بلافاصله سوار شده، حرکت کردیم. هر چه بیشتر جلو می‌رفتیم، ترس و وحشت بیشتری بر من مستولی می‌شد و ندامت و پشیمانی من از عملی که مرتکب شده بودم افزایش می‌یافت.

پیش خود می‌گفتم:

- راستی کار بسیار بدی کردم.

این کالویی غیر از این که مرا ترسانیده و پولم را نیز برد، چه استفاده‌ای برای من داشت که چنین خدمتی را به او انجام دادم. چه کنم؟

فکر می‌کردم که به محض رسیدن به (سارایکو) به کنسولگری آمریکا بروم و جریان ماقوع را تعریف کنم و استمداد بطلبم ولی (یوری) خیلی زود مرا از اشتباه بیرون آورد و گفت:

- تنها در (ناپو) کنسولگری آمریکا وجود دارد. آنجا نیز فقط سه ماه از سال کنسول هست و بقیه ایام سال را به علت گرمای زیاد، به مرخصی می‌رود. به علاوه ما را به سارایگو نمی‌برند.

آهسته و با ترس و لرز پرسیدم:

- پس ما را به کجا می‌برند؟

- در پانزده کیلومتری اینجا پاسگاهی است که ما را به آنجا می‌برند. خدا به ما کمک کند، زیرا بدبختی بزرگی در انتظار ما است. به هیچ وجه بخشش و ملاحظه در کار نیست و اگر اتهام قتل و آدمکشی و گردنه‌بری به ما بزنند انتظار عفو و تخفیف در مجازات را نباید داشت.

آن قدر (یوری) از این مطالب تعریف کرد و موضوع را بزرگ جلوه داد که از ترس موی بر اندام من راست ایستاده بود و در دل به حماقت خود دشنام می‌دادم. از تپه سرازیر شدیم و به راه باریکی افتادیم که دیگر از آنجا قهوه‌خانه دیده نمی‌شد. درست در همین موقع که آخرین نفر از تپه سرازیر می‌شد و من در بحر عمیق افکار ناراحت کننده دست و پا می‌زدم، ناگهان صدای گلوله‌ای در دشت طنین افکند و همه ما را در جای خود می‌خکوب کرد. گروهبان دست خود را بلند کرد و به این اشاره هم دهانه قاطرها را کشیده و ایستادیم. صدای گلوله دیگری نیز شنیده شد و بلافاصله فریادی جگر خراش به گوش رسید و سکوت باز هم همه جا را فرا گرفت.

یوری سر خود را با افسوس تکان داد و در ضمن لبخندی مرموز و ضعیف لب‌های کلفت و سیاه او را حرکتی نامحسوس داد. من با اشاره سر از او پرسیدم که چه می‌فهمی؟ او آهسته گفت:

- کالویی قهوه‌چی را کشت...؟

گروه‌بان فرمان حرکت داد و دسته سربازان بدون اعتنا به قهوه‌چی که گلوله خورده و مرده بود، به راه خود ادامه دادند...

من آرام قاطر خود را به قاطر یوری نزدیک کرده و پرسیدم.

- اگر (کالویی) قهوه‌چی را کشت، چرا برای گرفتن او بر نمی‌گردند.

یوری لبخندی زد و به همان آهستگی دفعه قبل گفت:

- سربازان اگر بیک لشکر هم باشند، حریف کالویی و امثال او نمی‌شوند. امید آنها این

است که او را غافلگیر کنند و یا مثل امروز که دیدید در خواب بگیرند و توقیف کنند.

من تازه می‌فهمیدم که قدرت کالویی و خطر مردی که با من دوستانه بازی می‌کرد

چقدر است. کاروان ما آرام آرام پیش می‌رفت. از دشت ناهمواری گذشتیم و از میان دو

ردیف درختان گرمسیری به سر بالایی تندی افتادیم که قاطرها به سختی و نفس‌زنان بالا

می‌رفتند.

آفتاب بالا آمده و همه جا را روشن کرده بود معهدا هوا هنوز مثل روز قبل گرم و

طراقت فرسا نبود. یوری با رنگ پریده، چشمان خود را به گوشه‌های قاطر دوخته و مثل

اردک گردن دراز و سیاه خود را تکان می‌داد و مثل این بود که با حرکت پاهای قاطر

ذکری را آغاز کرده است، زیرا لبهایش نیز تکان می‌خورد.

من غرق فکر و خیال بودم که ناگهان صدای شلیک چند گلوله پشت سر هم به گوش

رسید.

این دفعه گلوله‌ها نفیر زنان از چپ و راست ما عبور کرده و به خاک می‌نشستند. من که

نمی‌دانستم چه شده، روی قاطر گیج شده بودم و به چپ و راست نگاه می‌کردم. معلوم

بود که ما هدف گلوله‌ها هستیم ولی تیراندازان و شلیک‌کنندگان ابداً دیده نمی‌شدند.

در سمت چپ ما صخره بزرگی قرار داشت که از علف‌های سبز و بوته‌های گل

وحشی پوشیده شده و گلها از شکاف سنگ سر بیرون کرده بودند. در سمت راست چند

ردیف درخت کهن و در عقب درختان پرتگاهی نسبتاً عمیق و بالاخره کوهی کوتاه دیده

می‌شد که آنجا نیز از درختان سبز و گیاه پوشیده بود.

من از قاطر پایین جستم و دست خود را به سمت تفنگم دراز نمودم ولی صدای فریاد

یوری مرا متوقف کرد. یوری فریادی کشیده خود را به من رسانید و با عجله گفت:

- چه می‌کنید؟ سوار شوید.

من تعجب می‌کردم که او چرا مانع دفاع من است. انسان عاقل بدون دفاع تسلیم مرگ نباید بشود. یوری سر خود را نزدیک آورد و گفت:

- کالویی است! برای نجات ما آمده، خیالتان راحت باشد. سوار شوید.

نزدیک بود از خوشحالی فریاد بکشم ولی باز بر اعصاب خود مسلط شده و بر روی قاطر جسته و به تماشای اطراف پرداختم.

صدای فریاد جگر خراشی شنیده شد و پس از آن یکی از سواران مثل گاوای که از بالای صخره‌ای به زمین بیافکنند از قاطر جدا شد و نقش بر زمین گردید. به محض این که او افتاد دیگران تکلیف کار خود را دانسته سوار شدند و به سرعت فرار کردند.

تنها من و یوری در جای خود باقی ماندیم و غیر از ما جسد غرقه به خون آن سوار که چند متر آن طرف تر زیر درختان افتاده بود و هنوز تفنگش را در دست می‌فشرد و چشمانش باز بود و به آسمان می‌نگریست دیگر چیزی نبود.

گرد و خاکی برخاسته بود، پس از این که غبار خوابید و گرد و خاک برطرف شد و سواران تقریباً دو کیلومتر از ما دور شدند، نفسی به راحتی کشیدم و با آستین عرق پشیمانی خودم را پاک کردم.

درست در همین موقع صدای قهقهه خنده‌ای به گوشم رسید ولی از تعجب دهانم باز ماند زیرا این صدای زنی بود که می‌خندید. زن؟ آن هم بخندد! یعنی چه. خیره خیره به اطراف نگرستم و چون نتوانستم محل صدرا پیدا کنم به (یوری) که او نیز مبهوت مانده بود خیره شدم.

باز صدای قهقهه خنده شنیده شد.

چند مرتبه این حرکت تکرار شد و بالاخره صدای خشن و خش شاخ‌های خشک و علف‌ها شنیده شد و لحظه‌ای بعد هیکل زنی فوق‌العاده زیبا از پشت صخره سمت چپ ظاهر گردیده. او زنی بود بلند قد! مو خرمایی با چشمان میشی! صورتی صاف و فوق‌العاده زیبا داشت پیراهن تنگی پوشیده بود که یقه‌ای گشاد داشت. شلواری خاکستری رنگ پوشیده بود که چند جای آن با پارچه ناهم‌رنگ وصله شده بود. غیر از این لباس و آن همه زیبایی خیره کننده و آن اندام موزون، تفنگ و چند ردیف قطار فشنگ او جلب توجه می‌کرد.

من از دیدن او دهانم بازمانده بود. هم مسحور زیبایی خیره کنند او شده بودم و هم مبهوت وضعیت غیرطبیعی و تعجب آور او.

این زن کیست؟ این جا چه می‌کند. آیا او بود که سواران را پراکنده کرد.

زن زیبا به محض این که ظاهر شد، نگاهی به من و یوری افکند و بعد مثل آهویی خرامان و در عین حال مانند شیری درنده، به طرف جنازه سرباز مقتول رفت. تفنگ و قطار فشنگش را برداشت و آن گاه به سمت ما آمد و وقتی کنار قاطر من رسید، بالبخندی نمکین گفت:

- خیلی ترسیدید؟

یوری گفت:

- این آقا، ارباب من آمریکایی است. انگلیسی می داند.

و فوراً زن زیبا با انگلیسی روان و سلیسی به من گفت:

- لابد می خواهید به سواحل آمازون بروید؟

من که از تعجب دهانم باز مانده بود، آب دهان خود را فرو بردم و گفتم:

- بله، برای سیاحت و تحقیقات عملی!

او خنده ای مستانه و شیرین کرد و در حالی که تفنگ سرباز مقتول را به شانهِ

می گذاشت و امتحان می کرد گفت:

- تحقیقات علمی؟ عجب؟ چرا فقط آمریکاییان و آن هم جوانان برای تحقیقات

علمی به سواحل آمازون می روند؟ مگر تحقیقات علمی را در جایی دیگر نمی توان به

عمل آورد؟

آن گاه نگاهی پر معنی به صورت من افکند و اضافه کرد:

- بگوید برای دوستی با زنان آمازون و احیاناً سر بر سر این سودا نهادن.

من و یوری هنوز از تعجب خارج نشده و خیره به او نگاه می کردیم. او متوجه

نگاه های غیرطبیعی ما شد و مثل این که تازه متوجه این نکته شده باشد گفت:

- اوه ببخشید، بی ادبی کردم اگر چه ما وحشی و بیابان گرد هستیم ولی یک روز آدم

بودیم و مثل همه آدم ها زندگی شهری داشتیم! ببخشید خودم را معرفی نکردم اسم من

(سینگوالا) وزن (کالویی) هستم. او خودش برای کشتن قهوه چچی و آتش زدن قهوه خانه

او رفت و مرا برای نجات شما فرستاد. نمی دانم چه اصراری داشت که شما را هر چه

زودتر از دست این بچه ها نجات پیدا کنید؟

(سینگوالا) زنی زیبا بود ولی نمی دانم چطور زیبایی او را مجسم کنم می ترسم بگویم

زیبا نبود زیرا آنها که این کتاب را می خوانند و سینگوالا را دیده اند مسلماً به من ایراد

خواهند گرفت و مرا مردی بی ذوق و سلیقه خواهند خواند. پس سینگوالا زیبا بود.

در همین اثنا صدای سم چند اسب از پشت سر من شنیده شد. سینگوالا مثل سگی که

گوش های خود را تیز می کند و به صدای باد گوش می دهد، قیافه خود را در هم کرد و

خوب گوش فرا داد و چند لحظه بعد لبش به تبسم گشوده شد و گفت:
- کالویی است...

کالویی و دوستش که در هیکل و قیافه دست کمی از او نداشت به آنجا رسیده و از اسب پایین جستند، یوری نیز پیاده شد. من هم فهمیدم که باید پیاده شوم. بیابان، امپراطوری وسیع دزدان است. آنها در بیابان قادر به هر کاری هستند، لذا هر کس در امپراطوری بیابان با آنها روبرو می شود، موظف است که رعایت ادب و احترام را بکند. پیاده شدن من از اسب برای رعایت احترام کالویی که امپراطور بیابان بود کمال لزوم را داشت.

کالویی از این حرکت من بیشتر از اندازه خوشش آمد، لبخندی عمیق لب های سیاه و کلفت او را از هم گشود، سبیلش را طویل تر کرد، دندان های زرد و کثیفش را نشان داد و گفت:

- شما سلامت هستید؟

- متشکرم. گزندی به ما وارد نیامد.

کالویی جلو آمد و دستی به شانه من زد و گفت:

- سینگوالا، نمی پرسی چرا من برای نجات این آقا و نوکرش عجله داشتم.

سینگوالا نزدیک آمد، نگاهی پر معنی به من افکند و گفت:

- نگفتی و رفتی. پیش از آمدن تو همین سؤال را می کردم.

کالویی باز با محبت دست خود را به پشت و شانه من زد و اظهار داشت:

- بله، این آقا مرا از مرگ نجات داد. من تا ابد محبت شما را فراموش نمی کنم و برای

جبران این محبت شما را یک هفته نزد خود نگه می دارم و تا حاشیه جنگل نیز شما را همراهی می کنم که گرفتار این بچه ها نشوید.

مقصودش از (بچه ها) ژاندارم ها بود! او همیشه آنها را بچه خطاب می کرد و راستی

آنها نیز همان طوری که یک طفل از استاد و یا پدرش می ترسد، از کالویی وحشت داشتند و هر جا سایه او را می دیدند فرار می کردند.

من دعوت او را نپذیرفته و گفتم:

- متأسفم که نمی توانم پیش شما بمانم زیرا برای رسیدن به جنگل عجله دارم و

می ترسم قبل از گرم شدن هوا نتوانم خود را به آنجا برسانم.

در این موقع بر حسب اتفاق چشمم به سینگوالا افتاد. او ابروان خود را در هم کشیده،

رویش را به سمت دیگری متوجه کرده بود ولی به حرف های ما با دقت گوش می داد. آن

موقع نفهمیدم که چرا سینگوالا ابروان خود را با تلخی در هم کشیده و لب های زیبای

خود را به هم می فشارد ولی بعداً علت آن را درک کردم. افسوس موقعی فهمیدم که دیگر خیلی دیر شده بود.

(کالویی) خنجر خود را از کمر کشید روی زمین نشست و بانوک خنجر نقشه آن ناحیه را روی خاک های نرم و مرطوب کشید، بدون این که با ما حرف بزند چند لحظه ای به این کار مشغول شد. از این طرف جاده را از کوهستان ها عبور داد، تا به ناپو رسانید و از این سمت نیز راه کوهستانی را که در نقشه جغرافیایی وجود نداشت و خود کالویی از آن اطلاع داشت، ترسیم کرد و بالاخره پس از محاسبه ای که پیش خود نمود از جا برخاست گفت:

- از این راه بروید. به (سارایکو) و چند روز بعد به ناپو می رسید.

(یوری) صلاحیت جواب این سؤال را داشت، لذا جلو آمد و گفت:

- یک هفته دیگر در ناپو خواهیم بود.

- و ده روز دیگر به جنگل خواهید رسید.

- صحیح است.

- بسیار خوب، من از راه کوهستان سه روزه شما را به ناپو می رسانم و در عوض چهار روز بقیه را نزد ما بمانید که به شکار و تفریح مشغول باشیم.

در این مذاکرات سینگوالا شرکت نکرد ولی به دقت گوش می داد و هنوز قیافه او درهم و گرفته بود. نفهمیدم چه شد و چه گفتند که ناگهان (کالویی) دست به جیب شلوار خود برد و با شتاب گفت:

- آه ببخشید آقای آمریکایی، می ترسم بروید به آمریکا و در روزنامه ها بنویسید که کالویی دزد جوانمردی نبود.

من با تعجب پرسیدم:

چرا؟

او جواب داد:

- شما به من محبتی جبران ناپذیر کرده اید ولی هنوز پول و خرج سفر شما در جیب من است. این از مردانگی دور است که در سزای محبت من پول شما را بخورم.

و بلادرنگ یک دسته اسکناس، همان اسکناس هایی را که از من برده بود از جیب بیرون آورد و به من داد. من یک دنیا خوشحال شدم ولی تعارف کرده و گفتم:

- شما در بازی پول مرا برده اید، پس گرفتن این پول نیز از اخلاق دور است.

(کالویی) از تعارف من نیز خیلی خوشنود شد ولی بر شدت اصرار خود افزود و موقعی

که پول را گرفته در جیب گذاشتم گفت:

- اشتباه می فرمایید، ما پول شما را در بازی و با درستی و صداقت نبردیم. کالویی بدون تقلب بازی و قمار کردن بلد نیست.

نگاه‌ها بین من و یوری رد و بدل شد. این نگاه به منزله مشاوره‌ای بود که من و او با هم به عمل آوردیم. یوری سر خود را با بی‌اعتنایی تکان داد و به این ترتیب به من فهمانید که رد و قبول این پیشنهاد بستگی به میل و اراده خود من دارد.

چند لحظه‌ای فکر کردم. یقین داشتم که در این قبیل دزدان مردانگی بیشتر از تقلب و ریاست است. اگر او قصد کشتن مرا داشته باشد همین جا می‌کشد و هر چه دارم برمی‌دارد و می‌برد. چرا بی‌جهت وقت خود را تلف کرده و فاصله زیادی مرا از جای امن و راحت دور کند.

به دنبال این افکار نتیجه‌ای گرفته و با سر پیشنهاد کالویی را پذیرفتم. کالویی یک بار دیگر با دست به پشت من زد و پس از قهقهه‌ای بلند گفت:

- سعی می‌کنم در این چند روزه آن قدر شب‌ها خوش بگذرد که همه عمر خاطره این چند روز را زنده نگهدارید.

سینگوالا جلو بیفتند. حرکت کن.

چهره سینگوالا باز و شادمان شده بود. ابروانش که در هم فرو رفته و چهره‌اش که اخم آلود و اندوهگین بود باز شد و درخشندگی چند دقیقه قبل را از سر گرفت.

بالاخره حرکت کردیم. نمی‌دانستم چه خواهد شد و چه اتفاقی می‌افتد. خود را به دست سرنوشت سپردم و موقعی که به دنبال کالویی حرکت کردم با همه چیز دنیا خداحافظی می‌کردم.

در بین راه این فکر برای من پیدا شد که اگر پیشنهاد (کالویی) را قبول نمی‌کردم شاید خشمگین می‌شد بلکه این عمل را یک نوع بی‌احترامی تلقی می‌کرد و مرا می‌کشت. پس حالا خودم را به مهر و محبت الهی و به دست تقدیر و سرنوشت می‌سپارم. هر چه بادا باد. اندک اندک با تلقین به نفس از شدت نگرانی خود کاستم و چون عملی محرک سوءظن از آنها ندیدم به تفریح و به تماشای اطراف و مناظر کوهستان پرداختم.

(سینگوالا) در جلوی کاروان پنج نفری ما پیش می‌رفت و اسبی بسیار زیبا و سرکش داشت. پشت سر او یوری و بعد از یوری من و در عقب کاروان، کالویی و دوستش حرکت می‌کردند.

راه کوهستانی متغیر بود، گاهی باریک می‌شد و گاهی پهن و مسطح ولی در هر حال که بودیم سینگوالا را می‌دیدم که برمی‌گردد، به عقب نگاه می‌کند و تا چشمش به صورت من می‌افتد لبخند زیبایی لبان سرخ رنگش را از هم می‌گشاید.

من ابدأ به او و به لبخندهای پر معنی او توجهی نداشتم.
وقتی آفتاب بالای سر ما به وسط آسمان رسید، سینگوالا به روی اسب بلند شد، سر
را به عقب برگردانید و با صدای بلند گفت:

- هو کالویی... او هو... کجا اطراق می کنیم!

- کنار چشمه... یک ربع راه بیشتر باقی نمانده...

یک ربع ساعت دیگر راهیمایی کردیم و بالاخره به محل بسیار با صفایی که درختان
کهنسال و مناظری بسیار دیدنی و جالب و هوایی فوق العاده لطیف و با طراوت داشت
رسیدیم.

سینگوالا کنار چشمه آب زلالی که از شکم کوه بیرون می آمد و در گودالی عمیق
جمع می شود و از آن طرف از ارتفاع چهار متری با صدایی دلپذیر پایین می ریخت از
اسب پایین جست. قبل از هر کار دهانه قاطر مرا گرفت، با مشت به ساق پای من کوفت و با
شوخی و لبخندی دلفریب گفت:

- آهای، آمریکایی نظر باز، پیاده شو. اینجا ناهار می خوریم.

در تمام آن حدود و حتی در مکزیک و کشورهای دیگر آمریکای جنوبی،
آمریکاییان را مردمی خوشگذران و هوسران می شناسند. سابقه این طور بود که هر
آمریکایی برای سیاحت یا گردش و یا برای انجام کاری به آن نقاط مسافرت کرده، اسیر
دختران سیاه چشم شده و افتضاحی به بار آورده و رفته است! به همین علت آنها با
آمریکایی ها با یک چشم نگاه می کنند و عموم را مردمی هوسباز می شناسند. لذا وقتی
سینگوالا مرا (آمریکایی نظر باز) خطاب کرد ابدأ تعجب نکردم لیکن تعجب من از این
بود که چرا با من شوخی می کند و از این مهم تر چرا با مشت به ساق پای من زد؟

باز هم اهمیت نداده و پیاده شدم. سینگوالا با دست به کفل قاطر من زد و حیوان را آن
طرف نزد یوری فرستاد که زین و برگش را باز کند و توبره بزند. من کنار چشمه نشستم و
به شستن دست و روی خود پرداختم. کالویی نیز کنار من نشست، چکمه های خود را
بیرون آورد و پای خود را در آب گذاشت.

من و کالویی به صحبت پرداختیم. او از زیبایی های آن حدود تعریف می کرد و
می گفت:

- از موقعی که من و سینگوالا به این جا رسیدیم و تصمیم گرفتیم که در همین کوهستان
زندگی کنیم پیر نشده ایم و یقین دارم که اگر بچه ها ما را نکشند، به این زودی به مرگ
طبیعی نمی میرم.

من می خواستم بپرسم که چرا دزد شدید و چرا از اجتماع فرار کردید که ناگهان به یاد

چند شب قبل و ملاقات نابهنگام ما با (ماچوا) افتادم.

نمی‌دانم چرا از این تجدید خاطره رنگم پرید و تغییر حالت دادم. مثل این بود که کشفی مهم کرده باشم. قیافه (ماچوا) در آن موقعی که راجع به همسرش و معشوق او صحبت می‌کرد در نظرم مجسم شد. به مغزم فشار آوردم و ناگهان اسم آنها نیز به خاطر آوردم (ماچوا) به ماگفت که اسم زنش (سینگوالا) و نام دوستش که با سینگوالا فرار کرد کالویی بود.

- چه شد آمریکایی... چرا رنگت پرید... مثل این است که از من می‌ترسی.

با عجله گفتم:

- نه... ابدأ نمی‌ترسم. شما کسی نیستید که انسان از شما بترسد و علتی هم برای ترس وجود ندارد و برای جبران آن افزودم:

- شما مرد شجاعی هستید ولی به همان اندازه مهربانی و مردانگی دارید. لذا من از

شما نمی‌ترسم.

- پس چرا رنگت پریده.

چاره‌ای جز بیان حقیقت نبود. از طرف دیگر اگر می‌خواستم برای گفتن دروغ فکر کنم او می‌فهمید که من علت دروغی برای رنگ پریدگی خود ساختم لذا بدون درنگ جواب دادم:

- به یاد (ماچوای) بیچاره افتادم.

ناگهان کالویی مثل کسی که دچار صاعقه شده باشد از جا جست، خنجر خود را از کمر کشید و با دیدگانی پر از خشم و خون به من نگریست و در خالی که صدایش از فرط عصبانیت می‌لرزید گفت:

- هان... فهمیدم... تو مرا از چنگ ژاندارم‌ها نجات دادی که به دست ماچوا بسپاری.

تو از کانگسترهای آمریکایی هستی از ماچوا بول گرفته‌ای؟

او چنان بلند حرف می‌زد که با وجود هیاهوی ریزش آبشار هم یوری و هم سینگوالا صدای او را شنیدند.

یوری به طرف من و سینگوالا به جانب شوهرش دوید. زن زیبا خودش را بین من و او قرارداد و سعی کرد که کالویی را آرام کند ولی قبل از این که او به این کار موفق شود من خنده‌ای کرده و گفتم:

- خدا ماچوا را بیامرزد.

به شنیدن نام ماچوا، سینگوالا نیز روی خود را به جانب من برگردانید و نگاه پر از سوءظن خودش را به من دوخت. لیکن من خبر مرگ او را می‌دادم و همین یک جمله

آنها را آرام کرد. سینگوالا خنجر کالویی را گرفت و به طرف من آمد و پرسید:
شما (ماچوا) را از کجا می‌شناسید؟

من مقصود سینگوالا را فهمیدم. او می‌خواست به من بفهماند اگر راستی از جانب شوهر سابق او نیز مأموریت دارم دروغ بگویم و خودم را نجات بدهم. دروغ را در دهان من می‌گذاشت ولی قبل از این که من چیزی بگویم یوری با زرنگی تمام و سیاستی عاقلانه از من پرسید:

- ارباب، این اسم محلی است! ماچوا کیست.

من می‌دانستم که یوری آن شخص را به خاطر دارد لذا گفتم:

- همان شخصی که در راه با ما تصادف کرد، شب در چادر ما ماند و روز بعد در دره

افتاد.

این دفعه صدای کالویی شنیده شد که با تعجب پرسید:

- در دره افتاد! مرد! شما او را نجات ندادید؟

من با تأسف جریان ملاقات خودمان را با ماچوا تعریف کردم و گفتم:

- او قصه عشق خودش را به سینگوالا و فرار شما دو نفر را برای ما با اشک و آه

تعریف کرد ولی فردا بیچاره در دره افتاد و قطعه قطعه شد.

هر دو نفر، یعنی سینگوالا و کالویی غمگین و متأثر شدند. معلوم بود که گفته‌های مرا باور کرده‌اند زیرا از مرگ ماچوایی اندازه غمگین به نظر می‌رسیدند. کالویی نزد من آمد، باز با دست به شانه من زد و با لحنی پر از شرمساری گفت:

- خیلی متأسفم، سوء تفاهم پدید آمد، ببخشید. اما ماچوا هر چه بود دوست من بود و من سال‌ها با او دوستی داشتم. حیف، خیلی دلم سوخت.

سینگوالا از این که می‌دید کالویی باز نسبت به من مهربان شده خیلی خوشحال به نظر می‌رسید.

بار دیگر کنار چشمه نشستیم و کالویی، قمقمه شراب خود را از کمر باز کرد و به من تعارف نمود، من قمقمه را به دهان نزدیک کرده و یکی دو جرعه نوشیدم، شراب بسیار خوش طعم و خوش عطری در آن بود که تمام خستگی راه را از بدن من دور کرد. کالویی نیز یکی دو جرعه از شراب نوشید و بعد سر آن را با چوب پنبه محکم کرد و از فاصله بیست قدم برای سینگوالا پرتاب کرد. وقتی قمقمه مجدداً نزد کالویی بازگشت و او آن را تکان داد متوجه شدم که قمقمه خالی است.

سینگوالا تمام شراب داخل قمقمه را نوشیده بود و شراب آن قدر زیاد بود که نه تنها باعث تعجب من شد بلکه کالویی نیز تعجب کرد و گفت:

- او هیچ گاه این طور شراب نمی نوشید... چه خبر شده...؟

بعد کالویی از راه دلجویی دستی به شانه من زد و گفت:

- خوب تعریف کن رفیق آمریکایی، (ماچوا) برای شما چه گفت و چطور مرد. من جریان سقوط او را در دره یک بار دیگر تعریف کردم. کالویی مجدداً همان سؤال را می کرد. فهمیدم که می خواهد مطمئن شود که آیا من راست می گویم یا خیر. دروغگو هر قدر هم که ماهرانه دروغ بگوید، قدرت ندارد یک موضوع دروغ را دو مرتبه یک جور تعریف کند لذا مستمع اگر باهوش باشد خیلی زود می فهمد.

مقصود کالویی نیز همین بود ولی من چون دروغ نگفته بودم نمی ترسیدم و اگر ده بار دیگر سؤال می کرد همان موضوع را تعریف می کردم. این دفعه جریان برخورد او را با ما و اقامتش را در چادر تعریف کردم و تمام چیزهایی را که درباره سینگوالا و او گفته بود نقل نمودم.

کالویی مرد زیرک و خطرناکی بود، چیزی که سبب ناراحتی من می شد نگاه های سینگوالا و لبخندهای او بود. از خود می پرسیدم:

«یعنی چه؟ او چرا به من لبخند می زند...؟ اصولاً چرا در اولین برخورد با من شوخی کرد...»

علت این که زیاد در این باره فکر می کردم این نبود که دلم می خواست سینگوالا مرا دوست داشته باشد بلکه از همین موضوع می ترسیدم.

درست موقعی که تازه اثر یک جرعه شراب ظاهر شده و من و کالویی گرم صحبت بودیم ناگهان صدای دوست کالویی از دور شنیده شد که گفت:

- او هو کالویی... بزکوهی. نگاه کن.

مثل این بود که من انتظار چنین اتفاقی را داشتم. تنها یک چنین واقعه ای می توانست مرا از شر صحبت کالویی نجات دهد. کالویی از جا جست. من هم برخاستم و به طرفی که آن شخص با انگشت نشان می داد دویدیم.

در نقطه ای که با ما بیشتر از دویست متر فاصله داشت، تقریباً ده رأس بزکوهی، یک یک پشت سر هم از شکاف کوه می رفتند. یکی از آنها جلوتر از دیگران راه می رفت و چنان بود که نگهبانی گله را بر عهده دارد، زیرا با چشمان قشنگ خود به اطراف می نگریست، پوزه خود را بالا می گرفت و فضا را می بوید.

کالویی آهسته از من پرسید:

- تیررس هست؟

- من با اندازه گیری تفنگم نگاه کردم و گفتم:

- نه... باید نزدیک رفت.

من و کالویی خم شده و همانطور دولا دولا هر کدام از یک طرف حرکت کردیم. یوری نیامد ولی سینگوالا هم تفنگ خود را برداشت و به راه افتاد. بزهای کوهی آرام، آرام از شکاف کوه بالا می رفتند و من برای این که تیرم خطا نرود سعی داشتم که حتی المقدور نزدیک تر بروم و آن گاه شلیک کنم که صد درصد موفقیت داشته باشد لذا بدون این که به پشت سر خود توجه داشته باشم می دویدم.

درست در پشت یک صخره سرسبز که از لای آن علف رویده بود کمین کردم و شکار سومی را نشانه گرفتم و شلیک نمودم.

حیوان از جا جست و به زمین افتاد. بزها پراکنده شدند ولی دو سه ثانیه بعد باز به هم پیوسته و به سرعت از کوه بالا رفته و از آن طرف سرازیر شدند. شکاری که هدف گلوله من قرار گرفته بود دیگر از جای برنخاست لذا برای بریدن سر او به آن طرف دویدم ولی قبل از این که به آنجا برسم کالویی را دیدم که بالای سر شکار رسید و سر حیوان را بریده است.

من راه خود را کج کرده و به دنبال گله حرکت کردم. امیدوار بودم که یکی دو بز دیگر شکار کنم و چون به سرعت می دویدم توجه نداشتم که سینگوالا مرا صدا می زند. ده دقیقه بعد نفس زنان خود را به قله رسانیده و از پشت تخته سنگی بزرگ که مشرف به آن طرف کوه بود به جستجوی شکارها برآمدم ولی از آنها اثری دیده نمی شد. یقین داشتم که چون در سمت دیگر کوه بوی باروت استشمام نمی شود و صدای حرف زدن ما انعکاس ندارد بزها آرام می گیرند و باز به چرا مشغول می شوند لذا آهسته از پشت تخته سنگ بیرون آمده و به آن طرف سرازیر شدم و همه جا در جستجوی شکارها بودم.

شیب آن طرف کوه زیاد نبود، از طرفی در طول روز بیشتر از یکی دو ساعت روی آفتاب را نمی دید لذا در نقاطی که خاک داشت اثر رطوبت باران وجود داشت و روی همان خاک های نرم و مرطوب جای سم بزها را مشاهده کرده و با دلگرمی سرازیر شدم. بیشتر از نیم ساعت به جستجو پرداختم ولی از شکار اثری به دست نیامد لذا چون خیلی خسته شده بودم در قسمت مسطحی از کوه که زیر صخره ای عظیم قرار داشت نشسته و سیگاری آتش زده و با فراغ خاطر به دود کردن آن پرداختم و در همان حال به وضع خودم و راهی که در پیش داشتم و این برخورد عجیب فکر می کردم.

هنوز سیگار نصفه نشده بود که از سمت راست صدایی شنیده شد، تصور کردم بزها به من نزدیک می شوند لذا تفنگ را برداشته و خودم را عقب کشیدم که حیوانات رم نکنند و یکی دو دقیقه گذشت. صدا نزدیک و باز هم نزدیک تر شد و بالاخره احساس کردم که

صدای پای انسان است و درست در همین اثناء سینگوالا را مشاهده نمودم که لبخند زنان به من نزدیک می‌شود.

نمی‌دانم چرا به دیدن او عوض این که خوشحال شوم، ترسیدم. بی‌اختیار قلبم طپیدن گرفت و رنگم پرید.

نمی‌دانستم چه بگویم، دلم می‌خواست از سمت دیگر فرار کنم و خود را به دیگران برسانم ولی این کار پسندیده نبود، ناچار دل را به دریا زده و مجدداً روی زمین نشسته و به دودکردن بقیه سیگار خود پرداختم.

سینگوالا نزدیک شد و گفت:

- آقای آمریکایی، کالویی از شما خیلی عصبانی است.

با ترس و تعجب پرسیدم:

- چرا؟ به چه علت؟

او خنده‌ای کرد و گفت:

- حالا می‌فهمید که من از دست این احمق و دیوانه چه می‌کشم و چه خون دلی می‌خورم.

این جواب سؤال من نبود و از طرفی به من ارتباط نداشت لذا مجدداً از او پرسیدم:

- چرا از من عصبانی است؟

سینگوالا جواب داد:

- در اینجا مرسوم است که هنگام شکار ابتدا آن کس که بزرگتر است باید شلیک کند

و بعد اگر او اجازه داد تیراندازی می‌کنند شما این احترام را نسبت به او مراعات نکرده‌اید و خیلی خشمگین است.

من واقعاً عصبانی و در عین حال متوحش شدم و می‌خواستم بگویم «مگر من نوکر او

هستم» ولی خودداری کردم و فقط سکوت کرده و حرفی نزد. سینگوالا کنار من نشست

و تفنگش را روی زمین گذاشت و پاهای خود را دراز کرد. آنجا که غیر از من و او کس

دیگری نبود با دقت بیشتری به او نگریستم. او راستی زیبا و خوش اندام بود. دیدگان

آبی‌رنگ، مویی خرمایی و مژگان و ابرویی سیاه داشت.

رنگم پریده بود و نمی‌دانم این رنگ پریدگی از ترس غضب کالویی بود و یا از تنها

بودن با سینگوالا در یک گوشه خلوت کوهستان؟ در هر حال هر چه بود، پریدگی رنگ

من مورد توجه سینگوالا نیز واقع شد و پس از این که لحظه‌ای با آن چشمان مخمور و

قشنگش به من نگریست گفت:

- چرا رنگت پریده؟ از کالویی می‌ترسی یا مرا دوست داری؟

از سوال او پشتم لرزید! او چطور فکر مرا خواند! سوالی که او از من کرد درست همان چیزی بود که من به آن می‌اندیشیدم، نمی‌دانستم جواب او را چه بدهم، با همان رنگ بریده، لحظه‌ای به او خیره شدم و بعد با ناراحتی گفتم:
- هیچ کدام...

او زنی وحشی و یاغی و کوهستانی بود. وقتی این جواب را به او دادم، فکر کردم که هم اکنون عصبانی می‌شود و چقدر تعجب کردم که دیدم او با صدایی بلند خندید، جعبه سیگار مرا از دستم گرفت! سیگاری آتش نمود و پک محکمی به آن زد و گفت:
- دروغ می‌گویی. هم از کالویی می‌ترسی و هم مرا دوست داری.

او درست مکنونات قلبی مرا بر زبان می‌راند و عجیب این بود که خیلی بی‌رودر بایستی و بی‌پرده حرف می‌زد. او راست می‌گفت. زیرا من هم از کالویی می‌ترسیدم و هم سینگوالا را دوست داشتم. چرا خودم را گول بزنم، اگر یک چنین زنی در آمریکا با من روبرو می‌شد عاشق او نمی‌شدم، دل و دین به او نمی‌باختم چرا؟
معهدا قیافه خود را در هم کشیده و جواب او را ندادم! او یک پک دیگر به سیگار زد و سر خود را به من نزدیک کرد و گفت:

- گوش بده. به چشمان من نگاه کن که نتوانی دروغ بگویی.
چون من روی خود را برنگردانیدم، دست خود را پیش آورد، با انگشتان ظریف خود چانه مرا گرفت و رویم را به سمت خودش برگردانید و گفت:
- در چشمان من نگاه کن.

بدنم می‌لرزید و حالت عجیبی که تا آن لحظه برای من بی‌سابقه بود، تمام وجودم را دستخوش التهاب ساخته بود. این التهاب وقتی بیشتر شد که به چشمان قشنگ و آبی رنگ او خیره شدم. او گفت:

- اگر مرا دوست داشته باشی، از کالویی ترس. گوش بده تو اولین مردی هستی که قلب مرا در اولین برخورد لرزاندی. بیشتر از چهل نفر مرد در راه عشق من کشته شده‌اند که لااقل پانزده نفر آنها را کالویی کشته است ولی تو اگر مرا دوست داشته باشی، از او ترسی نداشته باش. او در دست من مثل مومی است که حرارتش می‌دهم، نرمش می‌کنم و به هر شکلی که بخواهم تغییرش می‌دهم! فهمیدی؟ به چشمان من نگاه کن و راست بگو!

او این حرف‌ها را می‌زد، من هم خیلی دلم می‌خواست که حرف‌های او را باور کنم ولی چون خودم مرد هستم، می‌دانستم بدون ترس با یک موجود وحشی خونخوار نمی‌شود بازی کرد.

در آن موقع که به چشمان سینگوالا خیره شده بودم و بدنم می لرزید، آرزو می کردم که ای کاش می توانستم بدون ترس او را دوست بدارم ولی از کالویی وحشت داشتم. یکی دو لحظه به سکوت گذشت و خودم نیز نفهمیدم چه شد که بی اختیار دست او را در دست گرفته و گفتم:

- او، (سینگوالا) تو مرا دیوانه می کنی... نمی توانم قبول کنم که هر چه تو می گویی راست است، البته تو دروغ نمی گویی ولی...
- ولی چه؟ یک کلمه جواب بده، بقیه کارها با من.

- چه جوابی می خواهی؟ بفهمی که آیا من تو را دوست دارم یا خیر...؟ اگر مقصودت این است... نمی توانم دروغ بگویم... آری تو را دوست دارم.

(سینگوالا) چیزی نگفت. فقط دیدم که چشمانش از فرط شادی پر از اشک شد. نفهمیدم چند دقیقه و چطور گذشت. از همه جای دنیا فارغ شده و حتی خودم را نیز فراموش کرده بودم که ناگهان صدای پایی شنیده شد. هر دو نفر از جا جستیم. من سراسیمه و هراسان شده بودم و نمی دانستم چه باید بکنم زیرا یقین داشتم که این صدای پای (کالویی) است. اگر او ما را با هم در این نقطه می دید. چند ته سیگار در آنجا مشاهده می کرد بدون درنگ مرا می کشت، با سینگوالا نمی دانم چه می کرد ولی کار من تمام بود. پس چه باید بکنم.

نزدیک بود که از شدت وحشت از کوه و ارتفاع هزار متری پایین بیافتم که ناگهان سینگوالا به کمک روح پریشان من شتافت. با یک جست دست خود را به دور گردن من حلقه کرد، تفنگش را مثل عصا در دست گرفت و در حالی که به من تکیه داده و تفنگ را مانند عصا به کار می برد، و درست موقعی که کالویی از پشت تخته سنگ مانند شیری خشمگین ظاهر گردیده، یک پای خود را بلند کرد و شروع به نالیدن نمود.

- آه... آه... پایم شکسته است. کالویی تو کجا هستی بیچاره این آقا خسته شده... من می لرزیدم. نمی دانم چطور ترس و لرز خودم را توصیف کنم که خوانندگان بفهمند من چه حالتی داشتم. شاید اگر بهترین کلمات و جملات موجود را برای توصیف و توجیه این حالت به کار برم نتوانم از عهده برآیم. هر کس باید یک بار به جای من یا در شرایطی شبیه آن موقع قرار گرفته باشد تا بداند که به من چه می گذشت.

سینگوالا در آخرین لحظه به مکر زنانه متوسل گردید، این بازی که او کرد بسیار بازی خوبی بود و غیر از آن امکان نداشت بهانه دیگری تأخیر ما را در بازگشت و نزدیک دیگر بودن موجه نشان دهد.

می‌شود! ترس من از همین بود و اتفاقاً در لحظه اول نیز کالویی سوءظن پیدا کرد. چند ثانیه ایستاد. به من و او هر دو نگریست. چشمانش مثل چشمان گرگ بود. دیده‌اید در یک شب تاریک و سرد سوزنده زمستان، در وسط بیابان چشمان گرگ چطور می‌درخشد و نور می‌دهد. چه نفوذی دارد و چه تأثیری در بیننده باقی می‌گذارد، دیدگان کالویی نیز در آن موقع همان‌طور می‌درخشید و مثل دو نیزه زهرآلود به قلب و روح من فرو می‌رفت.

من می‌لرزیدم و خوشبختانه همین لرزش زانوان اندکی از سوءظن او نسبت به من کاست زیرا تصور کرد که من از شدت خستگی دچار لرزش پا و زانو شده‌ام. کالویی هنوز خیره خیره متوجه ما بود، فقط چند ثانیه بیشتر به ما نگاه نکرد لیکن همین چند ثانیه بر من چندین سال گذاشت، سینگوالا تردید او را دید، مکرر زنانه را به حد اعلاهی امکان مورد استفاده قرارداد و خود را روی زمین انداخت و های‌های شروع به گریستن کرد. دانه‌های شفاف اشک از چشمان قشنگش جدا شده و به روی گونه‌هایش می‌غلطید و به خاک می‌افتاد. در همین حال که سینگوالا خود را روی خاک انداخته گریه می‌کرد و پای خود را بالا گرفته بود ناله کنان گفت:

- اوه کالویی، تو چقدر بی‌رحم شده‌ای... چرا کمک نمی‌کنی، بیچاره این آقا خسته شده است... زود باش... عجله کن.

کالویی یکباره هر چه سوءظن در دل داشت بیرون ریخت، جلو آمد، تفنگ خود را به دست من داد و خودش سینگوالا را روی دو دست گرفت و حرکت کرد و من هم پشت سر آنها به فاصله دو قدم به راه افتادم.

کالویی مثل این که بچه گربه‌ای را روی دست گرفته باشد راه می‌رفت و سر بالایی تند و خطرناک کوه را طی می‌کرد و پشت سر می‌گذاشت. ما می‌بایستی به قله برسیم و از آن طرف سرازیر شده به چشمه برسیم...

سینگوالا سر خود را از روی بازوی راست کالویی عقب گرفته بود و ناله می‌کرد، ولی وقتی به چشمان او خیره شدم که با نگاه به من می‌خندد و موقعی که من از این همه زرنگی و هوشیاری او تعجب کرده و خندیدم، چشمکی زد و مرا به سکوت دعوت نمود.

سینگوالا با آسایش تمام روی بازوان کالویی خوابیده بود و سر بالایی کوه را بدون زحمت طی می‌کرد. من از آن همه مهارت او در به کار بردن مکرر متعجب بودم ولی تعجب من افزایش یافت وقتی مشاهده کردم که سینگوالا آهسته از پشت سر کالویی دست خود را به سمت من باز کرد و من در کف دستش دو عدد نه سیگار دیدم.

تازه فهمیدم که چرا سینگوالا آنجا خود را روی زمین انداخت و گریه کرد گریه او برای تحقیق کالویی و روی زمین افتادنش به منظور برداشتن ته سیگارها بود. اگر کالویی ته سیگارها را آنجا می دید به هیچ وجه از من به خصوص نمی گذشت و بی درنگ قلبم را با خنجر و یا گلوله سوراخ می نمود.

در هر حال از خطر بزرگی جستم و به شکرانه این اتفاق که به خیر گذشت، سوگند یاد کردم که از این پس مراقب حال خود باشم و تاروژی که نزد آنها هستم به سینگوالا روی خوش نشان ندهم شاید او از من صرف نظر کند ولی آیا این امکان داشت.

چند دقیقه بعد، به چشمه سار رسیده، کباب بزکوهی مفصلی با شراب خورده و حرکت کردیم... هنگام صرف غذا، من و کالویی و یوری صحبت می کردیم، می خندیدیم ولی من سعی داشتم که حتی به سینگوالا نگاه هم نکنم.

او سخت عصبانی به نظر می رسید. از این که من در طی یکی دو ساعت گذشته با او حرف نزده و از او احوالپرسی دروغی نکرده بودم خشمگین شده و با ناراحتی به تفنگ خود تکیه داده و راه می رفت و چنان وانمود می کرد که کوفتگی میچ پایش را با راه رفتن گرم و نرم کرده و دردش را برطرف کند.

هنگام حرکت، (کالویی) او را روی زین نشانید و به یوری سفارش کرد که مراقب اسب او باشد.

راهپیمایی ما تا نزدیک غروب به طول انجامید و موقعی که زردی آفتاب از روی بلندترین نقطه کوه نیز پرید، از دور روشنایی چراغی در بالای کوه به نظر رسید و یک ربع ساعت بعد، به آنجا که کلبه چوبی کوهستانی نسبتاً بزرگی بود رسیدیم.

(کالویی) ابتدا خانه خود را به ما نشان داد. آنجا کلبه‌ای بود که از چوب و سنگ بنا شده و دارای دو اتاق و یک انبار بود ولی اتاق‌های آن در نداشت و با پرده از یکدیگر جدا گردیده بود.

(کالویی) یکی از اتاق‌ها را به من واگذار کرد که در مدت سه یا چهار روز اقامت‌مان در آنجا زندگی کنم. من از او پرسیدم پس یوری هم پیش من می آید؟ کالویی گفت او پیش افراد من می رود و تازه فهمیدم که در پشت تپه کلبه‌های دیگری نیز هست که یازده نفر افراد او که عموماً از دزدان خونخوار سابقه دار و معروف هستند در آن کلبه‌ها زندگی می کنند.

غیر از آن کلبه‌ها، انبار بزرگ دیگری نیز آنجا ساخته شده بود که غنایم و اموال مسروقه را در آن جای می دادند و چون بین آنها امنیت و دوستی و صفای کامل وجود داشت، برای انبار که بیشتر از یک میلیون دلار اشیای قیمتی در آن انباشته شده بود در تهیه

نکرده بودند و این هم یکی از چیزهای تماشایی است که دزدان نیز در اجتماع خود به امنیت خود علاقمند هستند و احترام می‌گذارند.

من به بهانه خستگی اجازه گرفتم که بخوابم ولی کالویی گفت:

- پس زودتر بیدار شوید که در جشن امشب ما شرکت کنید. امشب رفقاگرد هم جمع می‌شوند و شراب می‌نوشند و صبح خیلی زود برای انجام کار می‌روند و تا یک هفته الی ده روز دیگر باز نمی‌گردند فقط موقعی می‌آیند که پول یا ثروت زیادی همراه آورده باشند.

بعد خنده مشمشرکننده و بلندی کرد و گفت:

- مثل این است که کار ما بد نیست، این انبار که می‌بینید مال عموم ما است.

در آن انبار خیلی چیزها هست ولی از موجودی داخل آن ابدأ استفاده نمی‌شود. هر چه در آن هست برای روز مبادا و تنگی در نظر گرفته شده است.

من با تعجب پرسیدم:

- روز مبادا کدام است؟

او گفت:

- مثلاً یکی از ما دوازده نفر دستگیر می‌شود. فوراً بقیه دست به فعالیت می‌زنند و آن قدر از سرمایه عمومی یعنی موجودی انبار خرج می‌کنند، رشوه می‌دهند، میهمانی ترتیب داده و از قضات و افسران در شهر پذیرایی می‌نمایند تا بالاخره آن یک نفر که از دوستان ما است آزاد شود و چون رشوه همه جا اسلحه‌ای است برنده و کارگر و در تمام موارد موفق شده‌ایم.

پس از این مذاکرات، کالویی از من قول گرفت که قبل از نیمه شب از خواب برخاسته و در مجلس عیش آنها حاضر شوم و آن‌گاه به اتفاق (سینگوالا) از خانه بیرون رفته و از آنجا دور شدند. من به یوری سفارش کردم که مقابل در اتاق بایستد و مراقب باشد. مراقبت من علت دیگری غیر از ترس از کالویی یا دزدان دیگر داشت. علت ناراحتی خیال من این بود که مبادا (سینگوالا) پس از نوشیدن چند جام شراب به سراغ من بیاید و کار را به رسوایی بکشاند و در نتیجه جان من از دست برود.

یوری به من قول داد که مراقب باشد و اگر سینگوالا از دور دیده شد، مرا بیدار کند. با این اطمینان خوابیدم ولی خوابم نمی‌برد. ترس عجیبی مرا می‌لرزانید. قلبم وقایع بسیار خطرناکی را پیش‌بینی می‌کرد و روحم التهاب مجهولی داشت.

در افکار دور درازی غرق بودم و به گذشت زمان، دقائق و ساعات ابدأ توجهی نداشتم. خسته نبودم، به خواب هم چندان احتیاجی نداشتم ولی برای این که با سینگوالا

نباشم و از مرگ و خطر دوری بجویم خستگی را بهانه کرده و در اتاق ماندم. غافل از این بودم که همین بهانه جویی و همین ماندن در اتاق بیشتر سوءظن کالویی را تحریک می‌کند. نفهمیدم (بوری) خواب بود یا بیدار، در هر حالتی که بود متوجه سینگوالا نشد و من موقعی او را دیدم که کار از کار گذشته و سینگوالا مست و شنگول وارد اتاق بدون در و پنجره من شده بود. با ترس و وحشت از جا جسته و گفتم:

- اوه (سینگوالا) چه می‌کنی. خیلی خطرناک است... کالویی.

(سینگوالا) مثل شیر ماده و مستی که شیر نر از چنگش می‌گریزد و به نیزارها پناه می‌برد، خود را به من نزدیک کرد و گفت:

- اوه، می‌ترسی... از کی می‌ترسی از کالویی. اوه...، او مثل دیو چوب پنبه‌ای است. هیکلش بزرگ است ولی بی‌اندازه تهی است و در کله‌اش نیز مغز کافی نیست. مثل بچه‌ها فکر می‌کنند... تو نباید از او ترسی...

و بعد آب دهان خود را که از فرط مستی خشک شده بود به زحمت فرو داد و گفت:
- اوه گوش بده... مگر تو به من قول ندادی که از من اطاعت کنی... حرف نزن
در آن لحظات که من و سینگوالا در تاریکی آن اتاق سرگرم صحبت بودیم، ناگهان در خارج اتاق صدای فریاد کوتاه بوری شنیده شد.

من به شنیدن این صدا که به منزله اعلام خطر بود، مثل ترقه‌ای که بر آتش قرار دهند از جا جستیم و سعی نمودم که از پنجره فرار کنم ولی دیگر دیر شده بود زیرا در همین موقع صدای وحشت‌انگیز و آمرانه (کالویی) شنیده شد که گفت:

- بدبخت خائن... بایست. کجا می‌روی...؟ آن روز مرا فریب دادید حالا چه می‌گویید؟

من از ترس در جای خود میخکوب شده و هر چه لذت برده بودم مثل سوزنی که از زیر ناخن بیرون بکشند و یا فروکنند از دلم و بدنم و روحم خارج شد و جای خود را به دردناک‌ترین ندامت‌های دوران زندگی انسانی بخشید.

مرگ را پیش چشم خود می‌دیدم و جرأت این که حتی روی خود را برگردانم نداشتم. (کالویی) همان‌طوری که اسلحه کمبری خود را در دست می‌فشرده با یک دست دیگر کبریت زد و چراغ نفتی اتاق را روشن کرد.

وقتی اتاق روشن شد، سینگوالا را دیدم که از ترس خود را جمع کرده و قدرت برخاستن و حتی جنیدن را ندارد.

در آن موقع پیش خود می‌گفتم «این زن مگر همان نبود که می‌گفت کالویی بازیچه دست من است، پس چرا حالا این‌طور ترسیده است.»

(کالویی) از فرط خشم دندان‌های خود را به هم می‌فشرد. چشمانش از غضب و مستی شراب مثل دو کاسه پر از خون شده بود. لگدی محکم به ساق پا سینگوالا زد و گفت:

- برخیز بدبخت نانجیب، برخیز... حیف از من که فریب تو را خوردم. بلند شو. اول مرگ معشوق را ببین و بعد خودت مثل سنگ بمیر. (سینگوالا) از جا جست و در گوشه اتاق مثل مجسمه‌ای از مرمر سفید ایستاد.

(کالویی) دندان‌های خود را به هم فشرد، خنجر را از کمر کشید و به طرف من آمد. تیغه خنجر، مثل آئینه می‌درخشید و من پیش خود می‌گفتم «خداوند! من باید اینجا و در این نقطه از دنیا بمیرم. این تیغه برنده به قلب من می‌رود. چقدر امید و آرزو در دل دارم. همه این امیدها را باید با خود به گور ببرم.» راستی مرگ به یک قدمی من رسیده بود و در آن لحظه هیچ امیدی به نجات خود نداشتم، مگر آنکه معجزه‌ای به وقوع می‌پیوست که آن هم امکان‌پذیر نبود.

در این قبیل مواقع فوق‌العاده خطرناک راستی یک معجزه، آن هم معجزه برق آسا می‌تواند انسان را از خطر مرگ نجات دهد، آیا راستی چنین معجزه‌ای به وقوع می‌پیوست.

ابدأ... نجات فقط یک لحظه خیلی کوتاه مرا به خود مشغول داشت و خیلی زود از به دست آوردن آن ناامید شدم زیرا (کالویی) مانند حیوانی درنده نزدیک می‌شد و من هم قدم به قدم عقب می‌رفتم.

دلم می‌خواست (کالویی) اندکی عاقل‌تر بود و حقیقت امر را از زبان من می‌شنید و قضاوت می‌کرد و می‌پذیرفت. این بزرگ‌ترین سعادت من بود. ولی افسوس که (کالویی) اهل حرف نبود، اگر من هم حرف می‌زدم او نمی‌شنید و اگر هم می‌شنید جز با گلوله پاسخ نمی‌گفت. چشم من به دست (کالویی) دوخته شده بود، می‌دانید چرا انتظار این را نداشتم که دست او بالا بیاید اسلحه‌های کمری خود را بکشد و سینه قلب مرا مانند غربال سوراخ سوراخ کند.

اتفاقاً این انتظار آن قدرها به طول نیانجامید و دست کالویی بالا آمد و دست اسلحه را گرفت.

زبان من از ترس بند آمده بود آن موقع که او به مقابل من ایستاد و قصد کشتن مرا داشت، هزاران منظره پیش چشم مجسم شد.

قبر خودم را می‌دیدم که در این کوهستان دور افتاده قرار دارد و دست من از قبر بیرون آمده و از رهگذران، از مردمی که مثل کالویی عدل و عقل ندارند التماس می‌کند که پیام

مرا به مادرم برسانند.

راستی قبر خود را پیش چشم می دیدم. مخصوصاً دستم که از قبر بیرون بود. آن طرف تر خویشتن را نجات یافته تصور می کردم و مشاهده می نمودم. او، چه خوشبخت بودم اگر از این مهلکه نجات یافته و باز هم با همین سینگوالا می گریختم.

در همان موقع خودم را سرزنش می کردم و پیش خود می گفتم ای بدبخت باز هم سینگوالا را فراموش نمی کنی. او را به حال خویش بگذار.

تمام این مناظر و افکار به سرعت برق و فقط چند لحظه خیلی کوتاه مغز مرا مشغول داشت و به زودی محو و ناپدید گردید زیرا مرگ نزدیک شده بود.

صدای دو رگه و وحشیانه (کالویی) شنیده شد که گفت:

- بدبخت به من خیانت می کنی و همسر مرا فریب می دهی... می توانی منکر شوی؟

صدای (کالویی) واقعاً وحشت انگیز بود و قاعدتاً می بایست آخرین ذره قدرت مقاومت را از من بگیرد ولی نمی دانم چه شد و چه تأثیری داشت که من در خود شجاعتی حس کرده و تصمیم گرفتم که لااقل با زبان از خود دفاع کنم.

قبل از این که من دهان خود را برای حرف زدن باز کنم صدای (سینگوالا) شنیده شد که می گفت:

- گوش می دهی...؟ حرف مرا باور می کنی...؟

(کالویی) فریادی کشید و گفت:

- خفه شو خائن... حرف نزن بی حیا.

و بعد پای خود را بلند کرد که لگد محکمی به شکم (سینگوالا) که هنوز روی زمین افتاده بود بزند ولی پای خود را روی شکم زن زیبا پایین نیاورد بلکه آهسته آن را در جای خود گذاشت و باز متوجه من شد.

من از این حرکت فهمیدم که (کالویی) با این وجود (سینگوالا) را دوست دارد و هنوز حرف او می تواند مؤثر واقع شود. مجدداً صدای سینگوالا شنیده شد که اظهار داشت.

- تو می توانی هنوز به حرف های من اعتماد داشته باشی زیرا نمی توانی منکر این باشی که من دوست دارم.

(کالویی) این دفعه نیز فریاد کشید ولی صدایش خیلی ملایم تر از دفعه قبلی بود. سینگوالا مثل این که اصولاً واقعه مهمی اتفاق نیافتاده به آرامش تمام روی زمین دراز کشید و گفت:

- فریاد بزن... مرا کتک هم می توانی بزنی ولی باید حرف مرا گوش بدهی.

و بعد بدون این که منتظر اعلام رضایت کالویی بشود گفت:

- او بی‌گناه است، تقصیر از من است. به علاوه آن قدر وقتی نیست که من از پیش تو آمده‌ام آیا می‌توانی فکر کنی که در این مدت قلیل من به تو خیانت کرده باشم. بله؟ حرف بزن. در ده ثانیه، یک دقیقه. قابل قبول هست. هیچ مردی باور می‌کند. مگر این که مثل تو مست یا دیوانه باشد.

حرف‌های سینگوالا اندکی از شدت خشم کالویی کاست و در نتیجه (کالویی) اسلحه‌های خود را در جلد گذاشت. در این موقع (سینگوالا) به زبان محلی گفت:

- من منظوری دارم. تو چقدر احمق هستی؟

(کالویی) با عجله پرسید:

- چه منظوری داری... دروغ می‌گویی.

(کالویی) تصور می‌کرد که من زبان آنها را نمی‌فهمم و از این بابت خوشحال بود ولی سینگوالا از روی خطوط چهره من که کم‌کم باز می‌شد و انبساط پیدا می‌کردم درک کرد که من گفتگوی آنها را می‌فهمم. کالویی باز به همان زبان محلی اظهار داشت:

- تو می‌خواهی مرا فریب بدهی!

سینگوالا به خود جرأتی داد، از جا برخاست و گفت:

- کی سابقه داشته که من تو را فریب داده باشم. می‌دانی چیست. صحبت گنج در کار است. می‌فهمی، از او باید به حيله اعتراف گرفت.

این دروغ عجیب و خنده‌آور را (سینگوالا) با اطلاع از نقطه ضعف (کالویی) ساخت و گفت و اتفاقاً موفق هم شد زیرا کالویی بلا درنگ لبخندی زد و گفت:

- اگر دروغ گفته باشی؟

- مرا بکش این بدبخت آمریکایی احمق را هم مثل سنگ بکش.

سینگوالا برای این که موضوع را خیلی طبیعی جلوه دهد دروغ گفت، به من نیز توهین کرد و چند مرتبه مرا احمق و بدبخت خطاب نمود ولی من ابدأ به روی خود نیاوردم که زبان آنها را می‌فهمم، به علاوه هر چه می‌گفت از مرگ بهتر بود.

(کالویی) لحظه‌ای فکر کرده و بعد خیره خیره به چشمان من نگریست و آن‌گاه گفت:

- من باید از این جوان انتقام بگیرم، هر چه گفتم قبول دارم ولی باید او را شلاق بزنم.

(سینگوالا) فکر و حساب کرد و جواب گفت. من مقصود او را از جوابی که داد

فهمیدم او پیش خود این‌طور حساب کرد که (کالویی) پای شلاق را از این نظر به میان

کشیده که از درجه علاقه سینگوالا نسبت به من مطلع شود. طبیعی است که هیچ زنی

حاضر نیست محبوبش شلاق و کتک بخورد. (کالویی) نیز می‌خواست بفهمد که آیا

سینگوالا از من دفاع می‌کند یا خیر، سینگوالا نگاهی پر معنی به من کرد و در حالی که

شانه‌های خود را با بی‌اعتنایی بالا می‌انداخت گفت:

- بزن، شلاق برای آمریکایی‌های ولگرد و خوشگذران لازم است. او باید مزه شلاق (کالویی) را بچشد.

من بدون این که قیافه خود را از شنیدن این مطالب وحشت‌انگیز تغییر دهم به آنها گوش داده و سعی می‌کردم که حتی المقدور بی‌اعتنا باشم. کالویی پس از شنیدن جواب سینگوالا قانع نشد و باز برای این که در عمل صحت و سقم موضوع را کشف کند، دستور داد که شلاق بیاورند.

دستور آوردن شلاق را به انگلیسی و مخصوصاً طوری گفت که من بترسم و ناراحت شوم.

بیچاره یوری که چند لگد محکم به سر و روی او فرود آمده بود، در راهرو افتاده بود و ناله می‌کرد.

یکی دیگر از دزدان شلاق بلندی که به قدر سه متر طول داشت مثل مار به دور بازوی خود پیچیده و بالای سر من حاضر شد، سینگوالا آن طرف ایستاده بود و می‌خندید، من می‌فهمیدم که در درون او چه غوغایی برپا است، در طول همان دو جلسه و هر جلسه دو سه دقیقه مذاکره با سینگوالا من فهمیدم که او مرا دوست دارد لذا حالا که می‌دید بی‌رحمانه می‌خواهند مرا شلاق بزنند خیلی ناراحت می‌شد ولی ابداً به روی خود نمی‌آورد و می‌خندید. شلاق زدن من شروع شد. خود (کالویی) آن طرف ایستاده، دست‌ها را به کمر زده به من می‌نگریست سایر دزدان نیز گرداگرد من جمع شده و کتک خوردن مرا تماشا می‌کردند.

شلاق زدن در میان آنها رسوم مخصوصی دارد. با هر یک ضربه‌ای که به پشت من فرود می‌آمد و مانند زخم شمشیر پوست و گوشت بدنم را می‌درید و آتش می‌زد آنها یک‌بار (آهه) می‌کردند. دسته جمعی می‌گفتند (آهه)... (آهه) و این صدا خود تا کت مخصوصی بوده که زننده شلاق ضربات خود را به آهنگ آن مرتب می‌کرد. از طرفی تا موقعی که (کالویی) دستش به کمرش بود مرا می‌زدند و تنها موقعی که او دست خود را از کمر برمی‌داشت کتک زدن من نیز خاتمه می‌یافت.

اینها مطالبی بود که بعداً یوری برای من تعریف کرد.

درد ضربات اول را من به آسانی تحمل می‌کردم ولی ضربات پنجم و ششم راستی طاقت فرسا شده و نزدیک بود که فریاد بکشم و به التماس کردن پردازم. خیلی به خود فشار می‌آوردم که ناله نکنم ولی درد آن قدر زیاد بود که طاقت مرا می‌کشت، یک بار سر خود را بلند کردم و اتفاقاً چشمم به صورت سینگوالا افتاد. او با یک حرکت سریع لب و

چشم به من فهماند که باید مقاومت کنم و اگر نگاه او به من آن طور تأثیر نمی‌کرد، شاید ناله می‌کردم و التماس می‌نمودم.

شلاق به گوشت بدن می‌نشست و از جای آن خون خارج می‌شد. قطرات گرم خون را که از پشت سینه‌ام جاری بود به خوبی احساس می‌کردم. تاسی یاسی و دو ضربه شلاق را به خاطر دارم و بعد دیگر نفهمیدم چه شد؟ اندک اندک دنیا دور سرم چرخید، عالم پیش چشم تاریک شد و از هوش رفتم.

یک وقت چشم خود را گشودم که خود را در طویله اسب‌ها دیدم. آن طرف اسب‌ها را بسته بودند و این طرف مرا روی تخته پهن با بدن مجروح خون‌آلود انداخته و رفته بودند. خوشبختانه یوری در کنار من بود و با وجود این که خودش از درد لگدهای کالویی ناله می‌کرد و نمی‌توانست به درستی دست خود را تکان دهد، دست و پای مرا می‌مالید که به هوش بیایم.

یوری با مقداری آب که در ته سطل اسب‌ها باقی بود، زخم‌های پشت و سینه مرا شست. بعد پیراهن خود را پاره کرد و زخم‌های مرا بست. با وجود این که آب سطل کثیف و پارچه خشک بدون دارو و چربی روی زخم‌های من بسته شده بود، اندکی از شدت درد و سوزش آن کاسته شد و چند دقیقه‌ای آسوده خوابیدم. در اینجا نیز یوری نهایت محبت را به من کرده و سرم را روی زانوی خود گذاشت که زیر سرم نرم باشد و بتوانم بخوابم.

آن شب گذشت. فردا صبح خود کالویی نزد من آمد و گفت:

- آماده باش... می‌خواهم تو را به دار بیاویزم. خیانت تو به من ثابت شده است. او رفت. پس از رفتن او، مقداری گوشت پخته و کمی نان به من و یوری داده و باز ما را روی پهن‌ها رها کرده و رفتند.

(یوری) روی استنباط خودش به من گفت:

- کالویی دیشب از تقصیر شما چشم پوشیده بود ولی امروز گویا دیگران او را تحریک کرده‌اند و این تحریکات نیز خالی از خطر نیست. باید فکری کرد.

- مثلاً چه فکری می‌توانیم بکنیم؟

- فرار!

درباره نحوه فرار و چگونگی انجام آن و طریق گریختن و دور شدن از آنجا من و یوری خیلی صحبت کردیم و چون می‌دیدیم بدون اسلحه و پول و چیزهای لازم دیگر فرار ما امکان‌پذیر نیست، شب هنگام مذاکره را رها کردیم.

وقتی هوا تاریک شد، باز صدای عربده و خنده‌های مستانه (کالویی) و دوستانش

شنیده شد. یوری کنار پنجره اصطبل ایستاده بود و خارج را می‌نگریست و در همین حال ناگهان نزد من دویده و گفت:

- ارباب، آنها مشغول برپا کردن دار هستند.

من با کمک یوری از جا برخاسته و خود را کنار پنجره رسانیده و به خارج نگریسته و در کمال تعجب مشاهده کردم که دو چوبه دار در کنار یکدیگر برپا کرده و در آن موقع طناب آن را محکم کرده و گره می‌زدند.

با مشاهده این منظره نزدیک بود باز بیهوش شده و نقش زمین گردم ولی یوری زیر بازوان مرا گرفت و هر دو نفری زمین نشسته و به فکر فرو رفتیم.

سکوت و تاریکی همه جا را فرا گرفته بود ناگهان حس کردم کسی از پنجره اصطبل به داخل پرید، هر دو نفر متوحشانه از جا جستیم ولی تازه وارد کشان کشان خود را به ما رسانید و گفت:

- نترسید، نترسید، ساکت باشید.

این صدای (سینگوالا) بود، سینگوالا بدون این که با ما حرف بزند در تاریکی شب مشغول زین کردن اسب‌ها شد و پس از این که به سرعت دو رأس اسب را زین کرد و گفت:

- دو قبضه تفنگ و سایر لوازم شما را در پشت آن تپه که در سمت مشرق قرار دارد گذاشته‌ام. فوراً سوار شده و فرار کنید و پس از رسیدن به تپه تفنگ‌ها و لوازم سفر خود را برداشته و به سمت جنوب شرقی بروید، شب‌ها حرکت کنید و روزها استراحت نمایید، زود عجله کنید.

من در عین حالی که از (سینگوالا) فوق‌العاده خشمگین شده و تمام این بدبختی‌ها را در اثر عشق یا هوس جنون‌آمیز او می‌دانستم به شجاعت و از خودگذشتگی وی آفرین می‌گفتم:

یقین داشتم که کالویی نسبت به سینگوالا نیز سخت‌گیری معمول داشته. حالا که (سینگوالا) خود را به ما رسانیده و وسایل فرارمان را تهیه کرده مسلم است که این کارها را آزادانه انجام نداده و از پیش شوهرش گریخته و جان خویش را به خطر انداخته تا موجبات رهایی ما را فراهم کند.

(سینگوالا) عجله داشت که ما زودتر سوار شده و از آنجا دور شویم ولی من می‌خواستم دوربین عکاسی و تفنگ و وسایل دیگری را که همراه آورده بودم برداشته و همراه بیرم. چپ و راست به شانه پهلوی خویش بست، آنگاه یکی از تفنگ‌ها را به دست من داد و تفنگ دیگر را به شانه خویش حایل نمود.

پس از آن، بقچه‌ای را که باقی مانده بود به آرنج خویش انداخت و مثل عقاب روی اسب جست و بدون این که به من حرفی بزند حرکت کرد، اگر همان طوری که این فاصله را طی کرده بودیم تا صبح با اسب تاخت می‌کردیم من عرق نمی‌کردم ولی بدبختانه همان چند لحظه توقف برای برداشتن اسلحه و ملزومات سبب شد که بدن من از عرق سرد و لزجی که پیراهن پاره را به پشت و سینه‌ام چسباند خیس شود.

قطرات شور و تلخ عرق مثل آب نمک که روی زخم بمالند داخل شیارهای خون‌آلود که شلاق در پشت و سینه من ایجاد کرده بود وارد شده و آنان را می‌سوزانید. وای چه سوزش جانفرسا و کشنده‌ای. هنوز آن همه درد و ناراحتی را فراموش نکرده و سال‌ها نیز آن را از خاطر نخواهم برد. انسان فقط باید به یک چنین حالتی که من نوشته و توصیف کرده‌ام دچار شود تا بداند که بدبختی ما چقدر بزرگ و از آن بدتر سوزش جراحات من تا چه اندازه طاقت‌گیر بود.

اثرات شلاق و زخم‌های خون‌آلود پشت من آن قدر می‌سوخت که دلم می‌خواست فریاد بکشم و خود را از روی اسب به زمین افکنده و پشت و سینه‌ام را به خاک بیابان بمالم. شاید سوزش آن اندکی تسکین یابد ولی چطور چنین چیزی امکان داشت و از آن مهم‌تر از کجا که بهتر می‌شد و درد آرام می‌گرفت.

اسب همچنان در تاریکی پیش می‌رفت و من روی آن ناله می‌کردم. یوری صدای ناله مرا شنید و علت را پرسید و من به‌طور خلاصه آن چه که تحمل می‌کردم گفتم. ناگهان یوری دهانه اسب را کشید و توقف کرد و من نیز متوقف شدم. آن قدر ناراحت بودم که از او پرسیدم چرا پیاده شدی و حالا وقت تأمل و تامل نیست.

او فوراً زیر شکم اسب رفت، کلاه خود را آنجا گرفت و نمی‌دانم چه کرد که اسب ادرار نمود. فوراً به من دستور داد که لخت شوم و من که نمی‌دانستم او چه می‌خواهد بکند لخت شدم و او آن مایع کثیف و گرم و متعفن را به روی زخم‌های پشت و سینه‌ام مالید.

قیاس کنید که من از شدت درد چقدر ناراحت بودم که به یک چنین مداوای احمقانه‌ای حاضر گشتم. وقتی (یوری) مایع کثیف را به پشت من مالید سوزش زخم‌ها شدت یافت به طوری که فریاد من بلند شد و اگر کسی در آن حدود و حوالی بود تا چند صد متری صدای ناله و فریاد مرا می‌شنید.

در همان حال با خشونت و عصبانیت گفتم:

- ای بدبخت این چه کاری بود که کردی...؟ آه سوختم... تو مرا کشتی...

یوری با دست شانه من زد و گفت:

-زود پیراهن خود را بپوشید... عجله کنید... این درد موقتی است و تا چند دقیقه دیگر آرام می شود... در بیابان این تنها وسیله ضد عفونی کردن زخم و مداوای آن است... من بیشتر از صد بار زخم های خود و دیگران را به همین وسیله علاج کرده و دردهای آنها را تسکین بخشیده ام. عجله کنید.

این را گفتم و در پوشیدن پیراهن و بستن قطار فشنگ با من کمک کرد. من تازه آن موقع می فهمیدم که زندگی در بیابان یعنی چه و ما چه قدر نازک و نازپرورده بار آمده و شهر و تمدن تا چه اندازه زود رنج و بی تحمل تربیت مان کرده است. آنها یعنی کالویی و یوری و مردانی مثل آنها واقعاً زندگی می کنند و زنده هستند که با شدائد و سختی ها بدون بیمارستان و داروخانه و پزشک و جراح روبرو شده و با قدرت واقعی بیماری ها را مقهور و معدوم می کنند. یک دقیقه بعد مجدداً در راه بودیم و اسب ها که اندکی استراحت کرده بودند، لحظه به لحظه بر سرعت خویش افزوده و چون جاده در آنجا صاف و هموار شده بود به سرعت پیش می رفتند.

همان طوری که (یوری) گفته بود، درد شدیدی که از مالیدن ادرار اسب به زخم های پشت من حاصل شده بود، خیلی زود، شاید زودتر از دو سه دقیقه از بین رفت و آرامشی لذت بخش بعد از آن همه سوزش کشنده و طاقت فرسا در وجود من پیدا شد که آن لذت را نیز هرگز فراموش نمی کنم. برای این که قدر بی دردی و سلامت را بدانیم، باید درد بی دارو و درمانی داشته باشیم و در کمال یأس و ناامیدی بنالیم و آن گاه که درد آرام گردید و برای یافتن سلامت مجدد شکرگزار باشیم. این هم درسی بود که یوری و سوزش زخم ها به من آموختند و شاید هیچ مدرسه و معلمی نمی توانست این درس مفید را به من بیاموزد.

آن شب تا سحرگاه تاخیم و بدون توقف پیش رفتیم. موقعی که مشرق آسمان نقره فام گردیده بود، یوری دهانه اسب را کشید و ایستاد، من هم به تبعیت از او متوقف کردم. یوری گفت:

- معلوم نیست کجا هستیم ولی در هر جا که باشیم صلاح ما بر این است که روز را استراحت کرده و مجدداً شب هنگام حرکت کنیم.
من سؤال کردم:

- این جا چه بخوریم...؟ از گرسنگی تلف خواهیم شد.

او بقچه سینگوالا را نشان داد و گفت:

- ممکن است سینگوالا چیزی برای ما گذاشته باشد.

و بلافاصله بسته را باز کرد و از میان آن چند قطعه نان و مقداری گوشت پخته بیرون آورد. من بی اندازه گرسنه بودم و وقتی چشمم به نان خشک و قطعات خاک آلود گوشت افتاد مثل درنده‌ای گرسنه، خود را از اسب پایین انداخته و بسته را از دست (یوری) گرفته و مشغول جویدن نان‌های خشکیده و قطعات گوشت شدم.

آنجا نیز به خاطر آوردم که در خانه مادرم انواع اغذیه را به بهترین وجه تهیه می‌کرد و در مقابل من می‌گذاشت. من که از طفولیت بچه کم غذایی بودم، مقداری می‌خوردم و بعد مثل بچه‌ها با غذا بازی کرده و از سر میز برمی‌خاستم.

در آن موقع خودم نیز متعجب شده بودم که این اشتها را از کجا آورده‌ام و چه طور شد که معده من نان خشک و گوشت پخته ساده و بدون چاشنی و کثیف را می‌پذیرد.

پس از پایان صرف غذا، یوری بقیه نان و گوشت را در بقچه گذاشت ولی موقعی که می‌خواست آن را ببندد ناگهان قطعه کاغذی را از میان بقچه بیرون آورد و گفت:

- این چیست...؟

من کاغذ را با عجله گرفتم و این سطور را روی آن خواندم.

«پس از خوردن گوشت بزکوهی و نان خشک مسلماً دچار عطش می‌شوید. همین عطش سبب می‌شود که بقیه راه را با عجله طی کنید که زودتر به مقصود برسید. می‌بینید اسب‌های شما نیز گرسنه هستند و به آب احتیاج دارند. اگر در راه توقف نکرده باشید سحرگاه به جایی رسیده‌اید که تا قلعه (نگرت) کمتر از چهار کیلومتر راه باقی مانده است. این فاصله را تا طلوع آفتاب می‌توانید طی کنید. صاحب قلعه مردی است به نام (نگرت). او با کالویی دوست است و کاری کنید که او نفهمد شما از کدام راه آمده‌اید. احتیاط را از دست ندهید. مراقب خود باشید من به زودی به شما ملحق خواهم شد»

کاغذ امضا نداشت ولی سینگوالا که می‌دانست پول همراه نداریم و اگر هم داشته باشیم آن قدرها زیاد نیست چهار قطعه اسکناس صد «اکویی» در لای کاغذ گذاشته بود. من از دیدن آن پول بیشتر از هر چیز دیگر خوشحال شدم زیرا وقتی انسان پول داشته باشد، همان جا می‌تواند وارد شود و همه مردم از او خوب پذیرایی می‌کنند.

شاید کسی به پول شما محتاج نباشد ولی همین قدر که دانستید شما پول دار هستید، همه پیش شما تواضع و به شما تکریم می‌کنند و وسایل آسایشان را فراهم می‌نمایند. من نگاهی به صورت یوری کردم. یوری معنی این نگاه را خوب فهمید و گفت:
- بله... باید رفت... درنگ جایز نیست...

این را گفت و تفنگ را به دوش انداخت. بقیه را در خورجین اسب گذاشت و روی زین جست و حرکت کرد. من هم پشت سر او سوار شده و به راه افتادم.

تقریباً یک کیلومتر از راه را پیموده بودیم که از تپه سرزیر شدیم، از همان جا سواد قلعه نمودار گردید و من فهمیدم که شب قبل بیشتر از آنچه که سینگوالا انتظار داشته و فکر می‌کرده راه پیموده‌ایم.

موقعی که آفتاب سر شاخه‌های درختان قلعه را روشن کرده بود، به پشت در رسیده و یوری بدون این که پیاده شود، با قنداق تفنگ خود، در را کوفت. در بلافاصله باز شد و مثل این بود که نگرت پشت در بود و انتظار ما را می‌کشید. نگرت مرد بدقیافه‌ای بود و مثل تمام مردان بومی آن حدود کلاه گرد و بزرگ و سبیلی کلفت و چهره‌ای سوخته و کثیف داشت، دو اسلحه کمربندی دسته نقره‌ای به چپ و راست بدن خود آویزان کرده بود. چیزی که بیشتر توجه مرا جلب کرد. شلاق بلندی بود که دسته‌ای آهنین داشت و نگرت آن را به دور شکم خویش بسته و دسته‌اش را طوری قرار داده بود که اگر آنها می‌کشید شلاق باز می‌شد.

این قبیل شلاق‌ها ساده‌ترین و خطرناک‌ترین اسلحه مردم آن ناحیه است و من که در
 رمان‌ها خوانده بودم به خوبی می‌دانستم که آنها چگونه از شلاق خود استفاده می‌کنند.
 نگرت بدون این که ما حرفی بزنییم در را گشوده گفت:

- بفرمایید... از پیش کالویی می‌آید...؟

یوری به زبان محلی گفت:

- نه... کالویی کیست...؟

نگرت دیگر حرف نزد و اسب‌های ما را گرفت و به طویله برد. موقعی که نگرت
 رفت، قیافه‌ای آرام داشت ولی وقتی نزد ما بازگشت من چشمان او را بی‌اندازه ناراحت و
 مملو از سوءظن و تشویش دیدم. او پرسید:

- چند روز اینجا می‌مانید.

یوری جواب داد:

- غروب حرکت می‌کنیم.

نگرت این دفعه نیز در جواب چیزی نگفت و فقط ما را به داخل اتاقی دور از در
 خروجی قلعه راهنمایی کرد و خودش رفت.

وقتی می‌خواست از اتاق خارج شود سراپای من و یوری را یک بار دیگر به دقت
 نگرینت و آن‌گاه در را بست و رفت.

پس از خروج او یوری نیز از اتاق بیرون رفت ولی قبلاً به من گفت:

- متوجه بودید که چطور به من نگاه می‌کرد. گمان می‌کنم که اسب‌ها را شناخته است
 زیرا قبلاً چهره‌اش آرام بود ولی پس از بازگشت از طویله تغییر یافت.

من با ناراحتی پرسیدم:

- مقصودت چیست؟

- شما گویا قصد استراحت دارید ولی از من بشنوید و بپذیرید و نخواهید. من به طویله
 می‌روم و باز می‌گردم. فوراً باید حرکت کنیم.

یوری رفت و من در اتاق با یک دنیا فکر و خیال و ناراحتی تنها ماندم. چند دقیقه بعد
 یوری بازگشت و با شتاب و ناراحتی مخصوصی گفت:

- قلعه در دیگری دارد که جلوی آن را سیم کشیده‌اند. از طرفی نگرت اینجا تنهاست
 و گویا با دیگران از قلعه خارج شده و هنوز باز نگشته‌اند، من در عقب را بدون این که
 نگرت بفهمد گشودم و اسب‌ها را نیز زین کردم.

من گفتم:

- عرق اسب‌ها هنوز خشک نشده است.

- عیبی ندارد این حیوانات عادت دارند. مرکب دزد مثل شتر تا چندین روز می تواند خار بخورد و راه برود. در همین موقع در اتاق باز شد و نگرت با یک سینی غذا و دو بطری شراب محلی وارد شد. یوری به او گفت:

- خواهش می کنم چند بطری دیگر نیز بیاورید...

نگرت رفت و با چهار بطری شراب بازگشت و یوری پس از خروج او دو بطری را در جیب شلوار خودش جای داد دو بطری دیگر نیز به من داد که در جیب های خود مخفی کنم.

دو بطر شراب اولی به سرعت خالی شد و عطش ما تا اندازه ای فرونشست ولی متأسفانه فرصت استراحت نیافتیم زیرا وقتی یوری از آب دادن اسب ها باز می گشت من به لبه پنجره تکیه داده و به خارج نگاه می کردم که ناگهان از روی تپه مقابل چند سوار مشاهده کردم که به سرعت پایین می آیند.

آنها چنان به سرعت پیش می آمدند که گرد و خاک و غبار مثل یک پرده تاریک اطراف آنها را می پوشانید و من نمی توانستم تشخیص دهم که سواران، کالویی و دوستان او هستند یا ساکنین قلعه ولی چون راهشان همان بود که ما آمده بودیم حدس زدم که غیر از کالویی کس دیگری نیست.

در همین اثناء یوری خود را به اتاق افکند تفنگ خود را برداشت و با ترس و عجله گفت:

- ارباب بدوید و عجله کنید.

کالویی آمد. از این راه، من هم به همان سرعت تفنگ را برداشته و به خارج پریدم و هر دو نفر به طرف طویله دویدیم، یوری قبلاً وسایل کار را فراهم ساخته بود.

حال من به هوش و استعداد یوری آفرین می گویم زیرا آن روز اگر کس دیگری به جای او بود مسلماً هر دو نفر ماکشته شده و از بین رفته بودیم ولی یوری با استعداد و باهوش قبلاً در عقب قلعه را مخفیانه بازگذاشته اسب ها را زین کرده و آماده نموده بود. اگر به همان سرعت سوار شده و از در عقب فرار می کردیم، سواران کالویی ما را نمی دیدند و در نتیجه از آنجا زیاد فاصله می گرفتیم ولی متأسفانه موقعی که وارد طویله شدیم ناگهان صدایی شنیده شد که آمرانه گفت:

- دست ها بالا، تفنگ ها را به زمین بیاندازید. اگر کوچک ترین حرکتی برخلاف دستور من بکنید مثل سگ کشته می شوید.

این صدای نگرت بود که در گوشه طویله ایستاده بود، در یک دست او شلاق سه متری و در دست دیگرش اسلحه کمربندی قرار داشت و ما را تهدید می کرد.

به مشاهده نگریت با آن دیدگان وحشت‌انگیز و قیافه مهیب مخصوصاً با آن شلاق بلندی که به دست داشت، بند دل من پاره شد و مثل این بود که با یک تیغ تیز به قلب من نیش می‌زنند و از طرفی احساس می‌کردم که دنیا را با آن عظمت و سنگینی روی من قرار داده‌اند و می‌فشارند.

این چه بلایی بود که در سر راه من سبز شد؟ خداوند! چه باید کرد...؟ و چگونه از این بلانجات باید یافت؟

این افکار بود که به سرعت برق از مغز من می‌گذشت و با همان سرعت تکرار می‌شد، بدون این که بدانم و یا بتوانم فکر کنم که برای برطرف کردن این بلا می‌توان چاره‌ای اندیشید.

من بیشتر از شلاق دست او می‌ترسیدم. مثل بچه‌ای که یک بار با چوب کتک خورده باشد و تا سال‌های متوالی متمادی از چوب بترسد، من هم از شلاق دست نگریت بی‌اندازه و بیشتر از اسلحه او وحشت داشتم زیرا هنوز آثار جراحات شلاق روی پشت من موجود بود و آزارم می‌کرد.

یوری بدون اعتنا نگاهی به من کرد و گفت:

- سوار شوید...

ولی قبل از این که من و یوری بتوانیم رکاب اسب‌ها را بگیریم صدای وحشت‌انگیز و خشن نگریت شنیده شد که گفت:

- حرکت نکنید... والا کشته خواهید شد.

کشته می‌شویم...؟ بشویم... چه مانعی دارد فکری بود که چون صاعقه به مغز من زد و مثل برق گذشت. حساب کاملاً درست بود زیرا فکر کردم که اگر اینجا و به دست نگریت کشته شویم. خیلی بهتر از این است که کالویی و همراهانش بیایند و با ننگ و افتضاح و پس از زدن شلاق و زجر دادن به دار آویزانمان کنند.

این فکر درست موقعی از مغز من گذشت که صدای کوفتن در قلعه شنیده شد خوشبختانه کالویی در عقبی قلعه را که ما گشوده بودیم نمی‌دانست و به همین علت فکر می‌کرد که قلعه فقط یک در دارد و همان در را می‌کوفت.

به شنیدن صدای در، من به هیجان بیشتری دچار شده و با یک جست خود را روی اسب انداختیم ولی در همین موقع صدای (فش) شلاق شنیده شد و یک لحظه بعد نوک دراز و مار مانند آن به دور کمر من پیچید و پیراهنم را درید.

شلاق برای آنها یک نوع اسلحه مطمئن است. با آن، از فاصله سه یا چهار متری حریف را می‌گیرند و به زمین می‌افکنند.

نگرت شلاق را به سوی من رها کرد و شلاق پس از این که سوتی کشید و هوا را شکافت مثل مار به دور کمر من پیچید و دست‌های مرا محکم گرفت.

حالا موقع آن بود که نگرت با یک حرکت سریع و فوری دست، مرا از روی اسب به زمین بکشد. اگر او فرصت این کار را می‌یافت چون دست‌های من در شلاق بسته بود با مغز به زمین می‌افتادم و شاید بی‌درنگ جان می‌سپردم.

نگرت دندان‌ها را به هم فشرد و دست خود را بالا آورد که دسته شلاق را با تمام قوت پایین بکشد ولی یوری در همین موقع مثل عقاب خودش را به طرف من پرتاب کرد و نفهمیدم چه کرد و چه حيله‌ای به کار برد که شلاق از دور کمر من باز شد.

حالا پیش خود این طور توجه می‌کنم که یوری مرا با سرعت به طرف دیگر اسب پرتاب کرد و اگر چه به زمین افتادم ولی این سقوط لاقط این حسن را داشت که عمل نگرت را خنثی کرد و در عوض او را به زمین انداخت.

من در طرف دیگر اسب به زمین افتادم و نگرت پیش پای خودش. یوری در این موقع فرصت مناسب را از دست نداد و با کارد شلاق را برید. وقتی شلاق از وسط بریده شد، من به سرعت از جای برخاستم و پس از این که بقیه شلاق را از دور کمر خود باز کردم روی اسب پریدم.

یوری یک دقیقه بعد از من موفق به سوار شدن گردید، در این یک دقیقه یوری مشغول زد و خورد با نگرت بود.

در پایان همان یک دقیقه یوری توانست با یک مشت آهنین نگرت را به زمین بیافکند و خودش نیز سوار شود.

صدای در قلعه باز هم شنیده می‌شد و در آن موقع که ما سواره به طرف در عقب قلعه می‌رفتیم، مثل این بود که مشغول شکستن در هستند زیرا علاوه بر کوفتن چکش در قلعه صداهای دیگری نیز شنیده می‌شد.

یوری نگاهی به عقب افکند و گفت:

- ما باید فرار کنیم... خیلی به سرعت و شتاب. نگرت بیهوش نشده است و فرصت این را نیز نداریم که او را بکشیم لذا پس از خروج ما در قلعه را باز می‌کند و وقتی کالویی فهمید که ما از کدام راه فرار کرده‌ایم ما را تعقیب خواهد کرد.

در همین اثناء به در قلعه رسیده و چون در کوتاه بود پیاده شدیم و از آن گذشتیم. آن طرف قلعه مزرع نگرت قرار داشت و برای این که حیوانات کشت و زرع او را خراب نکنند دور مزرعه خود سیم خاردار کشیده و تنها یک راه بود که ما باید سواره از آن بگذریم.

پس از خارج شدن از قلعه یوری در را محکم بست و سببه تفنگ خود را در حلقه چفت گذاشت که آنها نتوانند بلادرننگ به دنبال ما بیایند و لااقل یکی دو دقیقه معطل شوند.

من جلوتر از یوری اسب می‌تاختم. درست موقعی که به آخرین سیم‌های خاردار رسیده بودیم و من مشغول بیرون آوردن پیراهن پاره خود بودم، ناگهان صدای نفیر گلوله‌ای شنیده شد که از کنار گوش من گذشت و درست مقابل پای اسبم به زمین خورد. صدای گلوله سکوت آن قسمت بیابان را شکست و ما که فکر می‌کردیم از خطر حتی مرگ موقتاً جسته‌ایم، یک بار دیگر خود را در معرض خطر مشاهده نمودیم. خوشبختانه (یوری) خیلی زرننگ و ماهر بود.

او مثل جنگجوی سواری که سالها در بیابان جنگیده باشد، خود را از اسب روی خاک انداخت و فریادی کشید و گفت:
- پیاده شوید... شلیک می‌کنند.

من می‌ترسیدم از اسب پایین بیایم که مبادا اسب‌ها در اثر صدای گلوله رم کنند و ما بدون مرکب و وسیله در آن نقطه بیابان بمانیم ولی در همین افکار باز صدای چند شلیک دیگر شنیده شد و نفیر گلوله‌هایی که از کنار گوشم می‌گذشت، سبب شد که من هم خود را روی زمین بیاندازم.

من وقتی پیاده شده روی زمین دراز کشیدم، متوجه گردیدم که بیچاره یوری رنگ به چهره ندارد. صورتش مثل گیج سفید شده بود و لب‌هایش از ترس می‌لرزید.

او مر ترسویی نبود ولی در آن موقع که من لجبازی می‌کردم و از اسب پایین نمی‌آمدم، او عصبانی شده و از جان من می‌ترسید. حق داشت که بترسد زیرا هر لحظه ممکن بود که گلوله قلب مرا سوراخ کند و از آن طرف خارج شود.

در هر حال، من هم خود را روی خاک انداخته و تفنگ را آماده دفاع کردم. جایی که بیشتر از همه توجه ما را به خود جلب می‌کرد، دو طرف شمالی و جنوبی قلعه بود و ضمناً تصور می‌کردم که شاید از پشت در و از روزنه‌هایی که به در موجود است به جانب ما شلیک می‌کنند ولی در چند دقیقه که گذشت معلوم شد از هیچ یک از آن نقاط خطری متوجه ما نیست. مرتباً گلوله‌ها نفیر زنان به طرف ما می‌آمد ولی معلوم نبود آنها کجا هستند و از کدام نقطه شلیک می‌کنند. یوری کشان کشان خود را به من رسانید و برای این که من نترسم گفت:

- ارباب، این آخرین مرحله خطر ما است. اگر از اینجا نیز بدون آسیب بگذریم، دیگر راه ما تا جنگل صاف و باز است... آسوده خاطر باشید...

من نگاهی به عقب افکنده و مشاهده کردم که خوشبختانه اسب‌ها در صد قدمی ما ایستاده و سر را بالا گرفته و گوش‌ها را تیز کرده و به صدای گلوله‌ها گوش می‌دهند. (یوری) با چشمان ریز و تیزبین خود مشغول کنجکاوی بود و مرتباً به من می‌گفت:
- ارباب فشنگ‌ها را تلف نکنید. موقعی که یقین ندارید تیر شما به هدف نمی‌نشیند شلیک نکنید. اینجا یک فشنگ با جان یک انسان برابر است.

و من هم بنا توصیه او حتی المقدور شلیک نمی‌کردم تا این که (یوری) ناگهان خود را دو سه قدم آن طرف تر انداخت و گفت:
- ارباب روی بام قلعه هستید، آنها را می‌بینید.

من با یک نگاه خط مستقیم دیوار قلعه را از نظر گذرانیده و بالاخره با وجود این که خود را مخفی کرده و نهایت استتار را رعایت می‌نمودند، از روی دود و برق تفنگ‌ها یک یک آنها را دیده و محل‌شان را تشخیص دادم.

آن‌گاه شلیک از جانب ما شروع شد. (یوری) خیلی خوب تیر می‌انداخت. نمی‌دانم تفنگ او خوب بود و یا این که در تیراندازی مهارت داشت، در هر گلوله‌ای که از تفنگ او جدا می‌شد، اگر به هدف نمی‌رسید با یکی دو سانتی متر اختلاف به اطراف آنها روی دیوار می‌نشست و گرد و خاک برپا می‌کرد.

تقریباً نیم ساعت این زد و خورد ادامه پیدا کرد تا این که یوری گفت:
- گمان می‌کنم فشنگ آنها تمام شده، تا این لحظه بیشتر از دویست تیر شلیک کرده‌اند مگر چقدر فشنگ همراه دارند. بعد سکوت کرد و پس از چند ثانیه گفت:
- ارباب حالا موقع فرار کردن است. می‌بینید. اسب‌ها آنجا هستند به سرعت باید گریخت. اگر یکصد متر از این نقطه دور شویم از برد تیر آنها خارج می‌شویم.

یوری این را گفت و از جا برخاست و من هم پشت سر او تکان به خود داده و بدن لخت خودم را از روی خاک‌های گرم و سوزنده جدا کردم.

(یوری) دو سه قدم از من جلوتر بود ولی سعی داشت که من جلو بیافتم که او دفاع از مرا بر عهده بگیرد و در حقیقت جان خویش را سپر بلای من قرار دهد. روی این منظور هر چند قدمی که می‌رفت می‌ایستاد و به طرف آنها شلیک می‌کرد و شلیک او سبب می‌شد که آنها خود را پشت دیوار مخفی کنند و من بتوانم چندین متر دیگر بروم.

این کار چند دفعه تکرار شد ولی یکی از همین دفعات ناگهان احساس کردم که پهلویم سوخت و مثل این که سیخی داغ به پهلوئی چپم فرو کرده باشند. چیزی سوزنده وارد بدنم شد.

خاردار افتادم ولی هنوز هوش و حواس خویش را از دست نداده و کاملاً بر اعصاب خود مسلط بودم.

فهمیدم که گلوله خورده‌ام ولی نمی‌دانستم گلوله کجا وارد شده و یا خارج گردیده است یا نه وقتی روی زمین افتادم، غلٹی زده و خود را در چاله‌ای که در یک قدمی آنجا قرار داشت انداخته و به این ترتیب از خطر مجدد خود را دور کردم ولی تصور می‌کردم که همان یک گلوله برای کشتن من کافی باشد.

دست چپم حرکت نمی‌کرد ولی دست راست خود را حرکت داد و آهسته محل ورود گلوله را لمس کردم. سوراخی در پایین آخرین دنده چپ من پیدا شده بود که انگشت من در آن فرو می‌رفت.

خون زمین را خیس کرده و زیر بدنم منجلاب چسبنده و لزجی ایجاد کرده بود که باعث وحشت بیشتر من می‌شد.

من فکر می‌کردم مگر بدن من چه قدر خون دارد که باز هم زنده هستم. سرم اندک اندک سنگین می‌شد و چشمم رو به سیاهی می‌رفت. یوری در دو قدمی چاله نشسته بود و شلیک می‌کرد.

احساس می‌کردم که آخرین دقایق و لحظات عمر خود را طی می‌کنم، لذا آهسته سر خود را بلند کرده و گفتم:

- یوری... یوری... تو فرار کن... من می‌میرم... بیهوده خودت را معطل من نکن. جانت را بردار و برو.

ولی یوری نگاهی پر از خشم به صورت من افکند و به جای این که فرار کند، دولا دولا از چاله دور شد و از همان راه که آمده بودیم به دیوار نزدیک شد. من در دل به این همه شجاعت یوری آفرین می‌گفتم ولی در عین حال نمی‌توانستم این کار بیهوده او را تفسیح نکنم. مسلم بود که یوری هم به قتل می‌رسد... او خودش را به کام تاریک مرگ می‌اندازد.

یوری را دیدم که به دیوار نزدیک شد و در چاله یکی از نهرها که به مزرعه می‌رفت، نشست و تفنگ را به دوش گرفت و بعد دیگر نفهمیدم چه شد... سرم سنگین گردید و چشمانم سیاهی رفت و بالاخره از هوش رفتم. ولی آخرین لحظه نیز بوی باروت را استشمام می‌کردم و صدای گلوله‌ها را می‌شنیدم.

نفهمیدم چند ساعت سپری شد و به یوری چه گذشت یک وقت چشمان خود را باز کردم که هوا تاریک بود.

ابتدا تصور کردم که مرده‌ام و اینجا داخل قبر است و این همه ظلمت و تاریکی مربوط

به جهان دیگر است ولی بعد که احساس نمودم سینه‌ام از هوای لطیفی پر و خالی می‌شود، دانستم که هنوز نمرده‌ام.

دست راست خود را که می‌توانستم حرکت دهم در تاریکی به موازات بدن دراز کردم ولی چیزی غیر از خاک مرطوب و زمین به دستم نرسید. رطوبت خاک این فکر را برای من ایجاد کرد که شاید (یوری) نیز گلوله خورده و مرده است و آنها به گمان این که کار هر دو نفر ما تمام است ما را رها نموده و رفته‌اند و این رطوبت نیز مربوط به خونی است که از بدن ما جاری شده، لذا سرم به زمین افتاد و آن همه عجز و ناتوانی که بدون وجود یوری در خود احساس می‌کردم، ناله‌ای از سینه‌ام خارج شد که در تمام عمر مثل آن ناله نکرده بودم و نخواهم کرد.

فکر می‌کردم که بدون یوری من چرا زنده مانده‌ام؟ زنده ماندم که با زجر و شکنجه در این بیابان از گرسنگی و تشنگی بمیرم؟ بی‌اختیار بغض گلویم را گرفت و گریه را سر دادم. در تمام طول عمر خویش، تا آنجا که به خاطر داشتم آن اولین دفعه‌ای بود که گریه می‌کردم. شاید یکی دو بار از روی شوق دو قطره اشک از چشمانم سرازیر شده باشد ولی هرگز از شدت ضعف و از احساس بیچارگی گریه نکرده بودم.

پیش خود گفتم:

«حالا که شب و هوا تاریک است. تا فردا صبح همین جا می‌مانم و فردا اگر احساس کردم زنده نمی‌مانم خود را با گلوله می‌کشم».

این را گفتم و باز آهی کشیدم. در همین موقع صدایی به گوشم رسید. مثل این بود که دری روی پاشنه می‌چرخید. این چه صدایی است.

ناگهان از سمت راست من روشنایی مختصری ظاهر شد و بعد صدای یوری را شنیدم که گفت: چراغ را آوردی...؟

فکر می‌کردم که اشتباه می‌کنم. خداوند این صدای یوری است!

آیا یوری زنده است؟ اگر او زنده مانده باشد، من غصه‌ای ندارم زیرا او بزرگترین حامی من است.

در همین موقع چراغ وارد اتاق شد و در روشنایی آن قیافه خاک آلود یوری را دیدم که در کنار پیرزنی که چراغ به دست داشت ایستاده است.

از خوشحالی می‌خواستم فریاد بکشم ولی یوری در حالی که لبخند بر لب داشت، جلو دوید و دست را به روی سینه من گذاشت و گفت:

«ارباب، آرام بگیرید... با زحمت خونریزی شما قطع شده، اگر حرکت کنید باز خونریزی شروع می‌شود».

من سر را مجدداً روی زمین گذاشتم. پیرزن چراغ را کناری گذاشت و من در روشنایی چراغ، اتاق چوبی کوچکی را دیدم که در آن غیر از من، هیچ چیز دیگری وجود نداشت. من هم روی خاک افتاده بودم.

با خوشحالی از یوری پرسیدم:

- چه شد؟... چرا من زنده‌ام... تو آسیب ندیده‌ای...؟ خدای را شکر می‌کنم.

یوری گفت:

- وقتی شما را در خون خود غوطه‌ور دیدم، آن قدر عصبانی شدم که حدی نداشت و به همین علت جلو رفتم که آنها را بهتر ببینم، قصدم این بود که یا من کشته شوم و یا آنها را بکشم و خوشبختانه سه نفر از آنها را کشتم و دو نفر دیگر که یکی از آنها کالویی بود، فرار کردند.

من با وحشت پرسیدم:

- آنها ما را تعقیب نمی‌کنند؟ ما کجا هستیم؟

یوری خنده‌ای کرد و گفت:

- ابدأ... زیرا چهار و هشت ساعت از آن تاریخ می‌گذرد و ما اکنون چهل الی پنجاه

کیلومتر از آنجا دور شده‌ایم. می‌دانید کجا هستیم...

- نه نمی‌دانم... اینجا کجاست؟

- اینجا ابتدای جنگلی است که ما برای رسیدن به آن این همه مشقت کشیده‌ایم. اینجا

جنگل باران است. می‌فهمید... و در چند کیلومتری ما مقصود شما... کسی چه می‌داند

شاید قبیله زنان آمازون، در همین نزدیکی باشد...

من با خوشحالی پرسیدم:

- رودخانه کجاست؟

- رودخانه آمازون همین جا است. اگر خاموش باشید صدای غرش آب آن را

می‌شنوید...

اطلاع از این مطالب مثل این بود که به من قدرت و قوتی بخشید و نیروی عجیب و

سیال مثل خون در شرایین و عروق من جاری شد و به هر جا که می‌رسید روح می‌داد و

جان می‌بخشید و بر توانایی عمومی بدن من می‌افزود.

بی اختیار خنده‌ام گرفت. این اولین خنده‌ای بود که در تمام طول عمر خود، تا آن

موقع از صمیم قلب و شعف باطن می‌کردم، دلم می‌خواست یوری عزیزم را ببوسم. او

سبب شده بود که من از مرگ حتمی نجات یابم، اگر او نبود من در همان نقطه بیابان

می‌ماندم و قبل از این که به هوش بیایم و بتوانم از خود دفاع کنم، طعمه پرنندگان آسمان و

حیوانات وحشی و لاشخور بیابان می شدم، شاید هم اکنون کلاغ‌ها روی جمجمه من نشسته و چشمانم را بیرون آورده بودند. پس حالا که سلامت و مصون از هر گونه خطر اینجا هستم، باید از یوری ممنون باشم. او بود که مرا نجات داد و جان مرا خرید.

به خود فشاری وارد آوردم که از جای برخاسته و بنشینم. دلم می‌خواست بنشینم که یوری را ببوسم و از او تشکر کنم ولی این دفعه نیز یوری با دست شانه‌های مرا گرفت و با ملایمت برادرانه‌ای مرا به سمت زمین فشرد و بار دیگر در بستر خاکی و مرطوب خودم دراز کرد و آنگاه گفت:

- آرام بگیرید. تکان نخورید. البته جراحی شما آن قدرها مهم نیست ولی همین مختصر نیز احتیاج به چند روز استراحت دارد تا جای گلوله بهبود یابد.

و به این ترتیب مرا خوابانید و خودش به تنظیم بستر و تهیه غذا و چیزهای دیگر پرداخت. آن شب گذشت. فردا و پس فردا نیز سپری شد.

هر روز (یوری) زخم‌های مرا باز می‌کرد و به دقت دارو می‌گذاشت و مجدداً می‌بست ولی هر روز که می‌گذشت به جای این که کسالت درد و رنج من بهبود یابد، حالم بدتر می‌شد و احساس می‌کردم که ضعف و ناتوانی مخصوصی بر وجودم مستولی شده و این ضعف روز به روز شدت می‌یابد.

خودم نمی‌توانستم محل زخم را ببینم، نمی‌دانستم در چه موقعیتی هستم و زخم پهلوی من چه حالتی دارد. از یوری سؤال می‌کردم ولی هر دفعه او در جواب من می‌گفت:

- حال شما بسیار خوب است و زخم تقریباً بهبود یافته و تا یکی دو روز دیگر قادر خواهید بود که راه بروید.

این جوابی بود که او همیشه به من می‌داد ولی من به خوبی می‌دانستم که او برای تقویت روحیه من دروغ می‌گوید و حقیقت غیر از این است. یکی دو روز دیگر هم به همین ترتیب سپری شد ولی در طی دو روز اخیر که گذشت من احساس کردم که درد پهلوی من خیلی شدیدتر از سابق شده است به طوری که نمی‌توانم نفس عمیق بکشم و ریه خود را از هوا پر و خالی کنم.

ناچار بودم کوتاه و مقطع تنفس کنم و این وضع که پیش آمده بود سبب شد که من به تنگی نفس و ضربان قلب دچار شوم. عصر آن روز پیرزن صاحب‌خانه ما پای خود را به درون کلبه گذاشت. روی خویش را برگردانید و قیافه تلخ به خود گرفت و از اتاق خارج شد و بعد در را محکم بست.

من معنی این حرکت را نفهمیدم. او چرا به این ترتیب از اتاق خارج شد؟ آیا از دیدن

قیافه من وحشت کرد؟ آیا من مسخ شده و تغییر قیافه داده‌ام. این سؤال‌ها را آن قدر از خود کردم که شب فرارسید و هوا تاریک شد.

یوری برای انجام کاری از آنجا دور شده بود و من می‌دانستم که زودتر از ساعت هشت نمی‌آید. من در آن اتاق تنها ناله می‌کردم و سرگرم افکار و خیالات ناراحت‌کننده‌ای بودم و هر آن انتظار بازگشت یوری را داشتم تا بالاخره یوری مقارن ۹ شب آمد.

(یوری) به محض این که وارد اتاق شد، من فهمیدم که راهی دور رفته و خیلی خسته شده است. وقتی چراغ را روشن کرد و مختصر غذایی که برای من تهیه کرده بود گرم نموده و به من داد، جریان ورود و خروج پیرزن را برای او تعریف کرده و پرسیدم: - علت این حرکت چه بود... چرا درست نمی‌گویی. یک آینه برای من تهیه کن که من صورتم را ببینم... محال است که من این دفعه با حرف تنها قانع شده و از تعقیب موضوع منصرف گردم.

یوری گفت:

- تهیه یک آینه کار مشکلی نیست ولی یقین داشته باشید که هیچ تغییری در صورت شما پیدا نشده و علتی وجود ندارد که برای جراحی یک گلوله صورت انسان مسخ شود. من بیشتر پافشاری کرده و بالاخره گفتم:

- یوری، من احساس می‌کنم که گلوله (کالویی) کار خود را کرده و مرا چنان از پای در آورده بود که امیدی برای بهبودی نباید داشته باشم لذا تصمیم گرفته‌ام که خودم را بکشم... آخر روز به روز حال من بدتر می‌شود. این برای چیست.

(یوری) که مرا تا این حد مصر دید بالاخره گفت:

- پهلوی شما چرک کرده و من هر روز چرک‌های زخم شما را می‌شویم. می‌دانید که در اینجا دارو یافت نمی‌شود. من تنها با آب تمیز زخم شما را می‌شوم و با نوعی برگ درخت که مورد مصرف اهالی است آن را می‌بندم ولی هر روز ناچار هستم که دو مرتبه چرک‌های زیادی که در داخل سوراخ گلوله جمع شده بشویم تا دو سه روز قبل وضع عمومی زخم بهتر بود ولی از آن روز به بعد زخم عفونت شدیدی پیدا کرد و حالا که دیدید پیرزن وارد اتاق شد و با آن وضع خارج گردید به این علت است که بوی عفونت شدیدی در اتاق پیچیده است و هر کس وارد شود مشامش مسمم می‌گردد. زخم شما بو گرفته ولی این امر نباید باعث دلسردی شما باشد زیرا من قول می‌دهم که تا چند روز دیگر شما را با پای خود در اتاق راه ببرم بدون این که کوچک‌ترین درد و ناراحتی احساس کنید.

من فهمیدم که یوری راست می‌گوید ولی تعجب کردم که او چرا از این بوی عفونت مشمئز نمی‌شود. آیا بینی و حس شامه او با دیگران فرق دارد. مسلماً نه. یوری برای این که من از موضوع چیزی نفهمم و ناراحت نشوم بوی عفونت زخم مرا تحمل می‌کرد و خم به ابرو نمی‌آورد و در نتیجه من ابداً متوجه حقیقت امر نشده بودم.

شامه خودم نیز از ابتدای عفونت زخم پرشده و بوی زننده چرک زخم را احساس نمی‌کرد... من حال عجیبی پیدا کرده، نزدیک بود از شدت اندوه و ناراحتی فریاد بکشم و سر خود را به زمین بکوبم. اگر قیافه آرام و خالی از دغدغه یوری را پیش چشمان خود نمی‌دیدم، اگر صدای گرم او به من قوت قلب نمی‌داد، شاید از فرط بیچارگی دیوانه می‌شدم.

آن قدر به خود فشار آوردم تا از فروریختن چند قطره اشکی که در چشمانم جمع شده بود جلوگیری کردم و بالاخره گفتم:

- یوری... چه باید کرد. آیا سزاوار است که من دور از مادر و در این سرزمین دور افتاده در کمال بیچارگی و ناتوانی بمیرم...؟ آیا بهتر نیست که انتحار کنم؟

(یوری) البته به فکر بچگانه من خندید ولی بیشتر به صدای خود قوت داد که به من قوت قلب بیشتری ببخشد. او با صدایی بلند به قهقهه خندید و پس از دقیقه‌ای که آرام شد و گفت:

- عجب کودکانه فکر می‌کنید... آیا انسان واقعی خود را آن قدر زبون و بیچاره تصور می‌کند که خودکشی نماید... خودکشی اسلحه‌ای است که فقط در دست اشخاص نفهم و بی‌شعور و ناتوان گذاشته شده، مردی که برای نبرد با طبیعت و شکافتن قلب جنگل‌های سیاه آمازون قد علم نموده و این همه راه را طی کرده و از پای در نیامده است، نباید آن قدر ضعیف باشد که در مقابل یک زخم کوچک و مقداری چرک سفید به خودکشی متوسل شود. ای کاش این حرف را نمی‌زدید، زیرا من ابداً انتظار شنیدن چنین سخنی را از زبان مرد شجاعی مثل شما نداشتم...

من با شنیدن حرف‌های یوری به کلی تغییر حال دادم. مثل آن بود که هر یک از کلمات و جملات که از دهان یوری خارج می‌شد مثل قطعه‌ای از فولاد سخت به روح من افزوده می‌شد و در نتیجه روح ناتوان مرا قوت و قدرت می‌بخشید و استحکام می‌داد. وقتی او آرام شد، من چند دقیقه‌ای به فکر فرو رفتم و آن‌گاه گفتم:

- راست می‌گویی... ولی تاکی من باید در این اتاق که به لانه مرغ شباهت دارد، محبوس باشم؟ چه باید کرد...؟ آیا فکری کرده‌اید.

(یوری) سر خود را به عنوان تأیید سؤال من تکان داد و گفت:

- بله، همین امروز، من برای انجام کار به نقطه‌ای دور دست رفته بودم و حالا که دیدید با سر و رویی خاک آلود بازگشتم موفقیت را همراه آوردم.

من با خوشحال پرسیدم:

- چه موفقیتی... چه شده...

یوری خندید و گفت:

- اهالی به من گفتند که در چهار فرسنگی اینجا قریه‌ای است که قبیله‌ای نیمه وحشی در آن زندگی می‌کنند. آنها جادوگری دارند که سمت پزشکی دارد و سخت‌ترین و مهلک‌ترین زخم‌ها را با داروهای عجیب و غریب معالجه می‌کند. من تصمیم گرفتم که برای همراه آوردن او به آنجا بروم ولی اهالی به من گفتند که جادوگر مذکور از میان افراد قبیله خود خارج نمی‌شود و محال است که همراه شما به اینجا بیاید خوشبختی شما در این است که بیمار را برای معالجه بپذیرد.

من با ناامیدی تمام حرکت کردم زیرا می‌دانم که این مردم نیمه وحشی، عقاید و اعتقاداتی دارند که با جان خویش آن عقاید را حفظ می‌کنند. امروز صبح حرکت کردم و بالاخره با زحمات زیاد به قبیله رسیده و نزد جادوگر رفتم. جادوگر مرا با مهربانی پذیرفت و به حرفهایم که توسط یکی از اهالی قریه ترجمه می‌شد، گوش داد ولی متأسفانه در پایان گفت:

- من بیمار شما را فقط در اینجا می‌توانم معاینه و معالجه کنم.

- هر چه اصرار کردم مورد موافقت واقع نشد، حتی التماس و زاری کردم ولی او نپذیرفت و گفت:

- خروج من از میان مردم قبیله شوم است و ممکن است بلایی از آسمان بر آنها نازل گردد.

بالاخره از او قول گرفتم که تمام سعی و کوشش خود را برای معالجه شما مبذول دارد و آن‌گاه به طرف مقصد حرکت کردم.

من به او گفتم:

- یوری چه طور یک جادوگر می‌تواند زخم خطرناکی را که در پهلو من موجود است علاج و مداوا کند. جادو که وظیفه داروی ضد عفونی را نمی‌تواند انجام دهد. این چه فکری است. به علاوه من چه طور می‌توانم، چهار فرسنگ راه را طی کنم.

یوری با خوشحالی گفت:

- موفقیت من در همین است که جادوگر برای این که در طول راه به شما آسیبی وارد

نیاید شش نفر از قوی‌ترین مردان قبیله را همراه من فرستاد و به یکی از آنها نیز

دستورهایی داده که قبل از حرکت روی زخم شما عمل کند.

من سؤال کردم.

- کی حرکت می‌کنیم.

- هر موقع که آنها صلاح بدانند. آن شش نفر در خارج اتاق هستند. مذاکره ما به اینجا رسیده بود که ناگهان در اتاق باز شد و یک وحشی لخت و عریان با قدی بلند و سینه‌ای ورزیده و فراخ و سیمایی وحشت‌انگیز در حالی که مجمری پر از آتش در دست داشت وارد اتاق گردید و آتش را کنار بستر من روی زمین گذاشت، من وقتی آتش را دیدم با وحشت تمام پرسیدم:

- یوری، چه می‌خواهند بکنند، این آتش برای چیست؟

(یوری) دست مرا در دست گرفت و گفت:

- باید تحمل داشته باشید، درد هر قدر شدید باشد از خودکشی و انتحار بهتر است تازه آن موقع بود که من فهمیدم چه می‌خواهند بکنند و چه بدبختی بزرگی را باید تحمل کنم لذا سر را میان دو دست گرفته و از شدت ترس و ناراحتی در حالی که دانه‌های درشت عرق از چهره‌ام فرو می‌چکید صورت خود را پنهان کرده و دیدگان را بستم. وحشی‌ها کاملاً لخت بودند، فقط پارچه‌ای از کتف، خیلی باریک برای ستر عورت به خود بسته و در سمت چپ و راست بدن خویش دو خنجر بلند و پهن، مثل قمه آویزان کرده بودند، رنگ بدنشان قهوه‌ای سوخته نزدیک به سیاه و پوست آنها در روشنایی لرزنده آتش درخشندگی و جلای مخصوصی داشت.

یکی از آنها که معلوم بود بر دیگران سمت برتری دارد جلو آمد و زخم مرا با دقت معاینه کرد و پس از آن نگاهی به صورت من انداخت و ضخامت بازو و گوشت سینه‌ام را آزمایش کرد، من معنی این حرکت را نفهمیدم و تصور می‌کردم که می‌خواهد از گوشت بازو و یا سینه‌ام برای وصله کردن زخم پهلویم استفاده کند لذا از یوری جریان را پرسیدم و با وحشت و بی‌صبری انتظار جواب و روشن شدن موضوع را داشتم.

یوری با زبانی که من نفهمیدم شکسته بسته سؤال‌هایی کرد و اشاراتی نمود و بالاخره به من گفت:

- او باز و سینه شما را به این علت معاینه کرد که از قدرت شما مطلع شود. او می‌گوید شما خیلی لاغر هستید و نمی‌توانید درد را تحمل کنید ولی من به او گفتم با وجود لاغری قدر و بنیه کافی دارید.

موقعی که ما گرم گفتگو بودیم او به کار خود پرداخت و نیزه‌ای از آهن سیاه را در آن سر گذاشته و می‌چرخاند که همه جای آن سرخ شود. نیزه به اندازه ضخامت دو انگشت

انسان که کنار یکدیگر قرار بگیرد کلفتی داشت ولی سرش تیزتر از انتهای آن بود. من با چشمان دریده به آن کوتاه می‌نگریستم و هر لحظه که می‌گذشت و نیزه سرخ‌تر می‌شد بر وحشت من افزوده می‌گشت و قلبم پیش از پیش می‌تپید.

بالاخره نیزه سرخ شد. یوری بالای سر من نشست و میچ دو دست مرا محکم گرفت و زانوهای خویش را روی شانه‌های من گذاشت و فشرد. یوری طوری دست‌های مرا صلیب‌وار محکم گرفته بود که من قدرت حرکت کردن نداشتم.

مرد وحشی با میله سرخ شده نزدیک می‌شد. چهار نفر دیگر از آنها در اتاق کنار آتش ایستاده چیزهایی می‌گفتند و آواز مخصوصی می‌خواندند یک نفر دیگر نیز خود را روی پاهای من انداخت و چنان میچ دو پای مرا در دست گرفت و با چنان قدرتی فشرد که نفسم در سینه تنگی گرفت.

موقعی که مرد سیاه با میله آهنی نزدیک شد و کنار من نشست من چشمان خود را بستم. لحظه‌ای بعد بوی گوشت سوخته در اتاق پیچید و من فریادی کشیده و دیگر نفهمیدم چه شد.

شدت درد آن قدر بود که مرا بیهوش کرد. نفهمیدم چند ساعت به آن وضع گذشت و یک وقت به هوش آمده، چشم خود را گشودم که روی تخته‌ای پهن قرار داشته و بالا و پایین می‌رفتیم.

فکر کردم که شاید روی گاری خوابیده‌ام. بالای سرم شاخ و برگ درختان خیلی نزدیک می‌شد به طوری که اگر دست دراز می‌کردم شاخ‌های درختان جنگل را می‌توانستم بگیرم.

درد پهلوی من اندکی تخفیف یافته و تازه آن موقع به خاطر آوردم که هنگام داغ کردن زخم بی‌هوش شدم. تصمیم گرفتم سر را بلند کرده و به اطراف نگاه کنم ولی در همین موقع ناگهان صدای یوری را شنیدم که گفت:
- سر خود را بلند نکنید، بخوابید.

و بلافاصله صدای چند گلوله شنیده شد که در فضا طنین انداخت. فهمیدم که من روی دز شکسته‌ای خوابیده و روی دوش چهار نفر از سیاهان وحشی حمل می‌شوم. پس صدای گلوله‌ها چیست. اینجا کجاست؟ یوری این را نیز فاش کرد و گفت:

- مادر جنگل پیش می‌رویم ولی بدبختانه کالویی و دوستانش در تعقیب ما آمده‌اند. هر کس بخواهد بداند که من را آن لحظات چه حال زار و قابل رقت و ترحمی داشتم، می‌بایستی چند دقیقه خیلی کوتاه، چند دقیقه فقط خویشتن را به جای من بگذارید تا بداند که بر من چه گذشت و چگونه آن دقایق وحشت‌آور را طی می‌کردم.

با بدن سوراخ و سوخته چه کاری از دست من ساخته بود. یک قسمت از بدن خویش را به کلی نمی توانستم تکان بدهم و قسمت دیگر نیز آن قدر ضعیف بود که توانایی کاری را نداشت. آن قدر در طی آن چند روز از من خون رفته بود که رمق زندگی کردن و نفس کشیدن را نداشتم چه رسد به این که برخیزم و به کمک یوری بیچاره، یوری وفادار و صمیمی که همیشه مثل برادر از من مراقبت می کرد بشتابم.

خیلی به خود فشار آوردم تا توانستم روی خویش را به سمت عقب برگردانیده، یوری را بینم. یوری دو تفنگ در اختیار داشت. یکی را روی دوش انداخته بود و دیگری را سر دست داشت و با آن تیراندازی می کرد ولی بیهوده فشنگ ها را از دست نمی داد و مراقب بود که لااقل با هر گلوله یک نفر را به زمین بیاورد.

سیاهان مرا هم چنان روی شانه گرفته و می بردند و مثل این که اصولاً اتفاق قابل ملاحظه ای نیافتاده است خون سرد به راه خویش ادامه می دادند. من آن موقع نفهمیدم که چرا آنها از صدای وحشت انگیز شلیک و نفیر گلوله ها نمی ترسند ولی بعداً که تحقیق کردم دانستم که بومیان نیمه وحشی آن حدود اصولاً تفنگ ندیده و عمل آن را مشاهده نکرده اند، لذا صدای آن را نیز به صدای حیوانات شباهت می دادند و چون از هیچ نوع حیوانی وحشت نداشتند، طبعاً از آن نیز هراسی به خود راه نمی دادند.

(یوری) روی خود را به سمت دیگر و پشت را به جانب من کرده بود و در همان حال عقب عقب راه می رفت و چون جنگل انبوه و عبور از میان شاخ و برگ درختان به زحمت تمام انجام می گرفت، (یوری) همیشه ده بیست قدم از ما فاصله داشت و گاهی لای شاخ ها مخفی می شد و لحظه ای بعد مجدداً دوان دوان خود را به ما می رساند و در همه حال از من مراقبت می کرد که هدف گلوله واقع نشوم.

من او را به نام خوانده و پرسیدم:

- یوری... شلیک نکن. شاید آنها ما را گم کنند.

یوری این فکر را پسندید و خود را پشت درخت کهنسالی قرار داد و آن قدر صبر کرد که ما از آنجا دور شده و کالویی و دوستانش به قدر کفایت نزدیک شوند.

این حيله بسیار خوبی بود که (یوری) به کار بست. کالویی و دزدان همراه او به گمان این که من و یوری مشغول تیراندازی هستیم پشت درختان سنگر گرفته و به حمله و دفاع پرداختند. همین درنگ و توقف آنها به ما اجازه داد که مقدار زیادی از آنها دور شویم. یوری با هر دو تفنگ شلیک می کرد و طوری وانمود می ساخت که آنها فکر کنند من هم نزد یوری هستم. من هم چنان که روی تخته و بر دوش آنها قرار داشتم، صدای

شلیک گلوله ها را به خوبی می شنیدم ولی هر چه بیشتر در جنگل پیش می رفتم، صدای

شلیک ضعیف تر می شد تا جایی که نیم ساعت بعد جز صدای نفس زدن یکنواخت بومیان صدای دیگری به گوشم نمی رسید.

بومیان نیمه وحشی که به هیچ وجه زبان مرا نمی دانستند و من هم نمی توانستم با آنها به زبان خودشان صحبت کنم، بدون اعتنا به وقایعی که اتفاق می افتاد پیش می رفتند و مرا نیز با خود می بردند ولی اندک اندک نگران شده این فکر برای من پیدا شد که چرا از یوری خبری نشد؟ آیا او را به قتل رسانیدند؟ چه شد؟ راه را گم کرده؟ سرنوشت من چه خواهد شد؟ فکر و خیال ناراحت کننده ای بر مغز و روحم هجوم آورده بود لذا تصمیم گرفتم بومیان را متوقف کنم که اگر یوری زنده شده و راه را گم کرده است ما را بیابد لیکن هر چه فریاد کشیده و مقصود خود را با ایماء و اشاره به آنها فهماندم، منظور نهایی حاصل نشد و آنها یا فهمیدند و یا نفهمیدند بدون اعتنا به آن چه که من می گفتم به راه خویش ادامه داده و پیش می رفتند.

بیشتر از یک ربع ساعت من تلاش کرده و با حرکات سر و دست و تکان دادن تخته ای که روی آن بر دوش آنها قرار داشتم سعی کردم که مقصود خود را به آنها بفهمانم اما آنها مثل این که اصولاً من حرف نمی زدم و یا گوش شنوا ندارند نفس زنان و هن هن کنان به راه خویش ادامه می دادند.

یک ربع ساعت بعد از این که من به کلی از متوقف کردن آنها ناامید شده بودم مشاهده کردم که سر و کله یوری از دور پیدا شد و دوان و دوان به سمت ما می آید.
(یوری) وقتی به ما رسید خطاب به من گفت:

- آنها ما را گم کرده و از راه دیگری رفتند... اگر یک روز در جنگل سرگردان بمانند ما مقصود خود را انجام داده و می رویم و دست آنها دیگر به ما نخواهد رسید.

پس از اطلاع از این موضوع، من خوشحال شده و نفسی به راحتی کشیدم و بعد از یوری راجع به فشنگ هایی که داشتیم سؤال کردم. یوری گفت:

- جای نگرانی نیست. هنوز بیست جعبه بیست عددی فشنگ داریم و این مقدار کاملاً برای یک سال مسافرت شما کافی است به شرط این که صرفه جویی کنید.

- من و یوری مشغول گفتگو بودیم که از دور روشنایی آتش نمودار شد و یوری گفت:

- به قبیله وحشیان نزدیک می شویم.

بعد صحبت ما راجع به طریقه معالجه جادوگر قبیله که موجود مرموزی است ادامه یافت و چنان سرگرم این مذاکره شدیم که به کلی کالویی و همراهان خطرناک او را فراموش نمودیم، غافل از این که کالویی خطرناک ترین راهزن آن چهار کشور همسایه

چه نقشه‌ای برای من ماکشیده است.

عده‌ای از اهالی قبیله زن و مرد، پیر و جوان کاملاً لخت و عریان در حالی که هر یک به نیزه‌ای از خیزران و یا تیروکمان مجهز بودند، به استقبال ما آمده و هیاهویی عجیب به راه انداختند به طوری که من و یوری صحبت خود را قطع کرده و اگر هم می‌خواستیم صحبت کنیم در اثر هیاهوی آنها امکان نداشت. رئیس قبیله از جلو وعده‌ای از بزرگان قوم نیز از پشت سر او در حرکت بودند و به سمت ما می‌آمدند.

قیافه رئیس قبیله تماشایی بود و هم چنین اطرافیان او که عموماً از بزرگان آن قوم محسوب می‌شدند خالی از سرگرمی و تفریح نبودند. رئیس مردی بود تومند ولی بلند قد، سرش به کلی بی‌مو و صورتش نیز صاف و درخشان بود.

روی گونه و پایین و روی پیشانی و چانه خویش را رنگ کرده و خطوطی موازی نیز روی و سینه و شکم بزرگ خویش کشیده و بین آن خطوط موازی اشکالی ترسیم شده بود که گویا دارای معنی و مفهومی خاص بود که ما آن را نمی‌فهمیدیم.

رئیس قبیله موجودی قوی هیکل و وحشتناک بود. اطرافیان نیز دست کمی از او نداشتند و با اندکی شدت و ضعف خود را مثل او آرایش کرده بودند.

چیزی که در لحظه اول توجه هر بیننده‌ای را جلب می‌کرد این بود که همه افراد آن قبیله لخت و عریان بودند. حتی ده نفر زنان رئیس قبیله که همگی با او همراه و در اطرافش حرکت می‌کردند.

زنان رئیس قبیله به استثنای یکی از آنها همه جوان و زیبا و جوان‌ترین آنها دختری بود که بیشتر از یازده و یا دوازده سال نداشت.

آن چهار نفر که مرا روی دوش خود داشتند، وقتی مقابل رئیس رسیدند تخته را به زمین گذاشته و تعظیم‌کنان عقب عقب رفته و در میان دیگران از انظار ناپدید شدند. رئیس قبیله در میان سکوتی که حکم فرما شده بود، دو سه قدم سریع به جانب من برداشت و بالاخره در دو قدمی من ایستاد و خیره خیره به چهره من نگریست. دیدگان سرخ‌رنگ و دریده او در من ایجاد وحشت می‌کرد ولی چون چیزی که سبب ترس باشد درباره آن قبیله و مخصوصاً آن شخص نشنیده بودم و می‌دانستم که آنها مردمی بی‌آزار هستند، قلب خود را آرام کرده و در مقابل نگاه‌های او لبخندی بر لب آوردم.

دیگر نمی‌توانستم سر خود را بالا نگهدارم، گردنم خسته شده بود و درد شدیدی در محل گلوله و جراحی آن احساس می‌کردم لذا سر خود را روی تخته گذاشتم.

رئیس قبیله چیزهایی از مترجم خود پرسید و او نیز از یوری سؤال کرد و بالاخره پس از یکی دو دقیقه رئیس قبیله با اطرافیان و زنان خود رفت و اجازه داد که من وارد قبیله

شوم.

مردم قبیله متفرق شده و رفتند ولی موقعی که از کنار ما می‌گذشتند با چشمانی پر از حیرت و وحشت به لباس و کفش و قیافه ما نگریسته و دور می‌شدند. وقتی تقریباً آن حدود خلوت شد، باز همان چهار نفر ظاهر شده و مرا با همان تخته روی دست گرفته و به طرف محل جادوگر قبیله که در مرکز قبیله قرار داشت بردند.

هنوز از کنار کلبه‌هایی از نی عبور می‌کردیم که ناگهان یوری خود را به من رسانید و گفت:

- آه، چه بدبختی بزرگی؟

با عجله و وحشت پرسیدم:

- چه شده؟

یوری جواب داد:

- هم اکنون کالویی را دیدم که باشش نفر همراهان خود از راه دیگر وارد قریه شد و با رئیس قبیله دوستانه به مذاکره پرداخت.

من بی‌اندازه ترسیدم ولی نمی‌توانستم باور کنم، لذا گفتم:

- یوری، شاید چشمانت عوضی دیده و اشتباه کرده‌ای... چه می‌گویی؟ او را کجا دیدی؟ تو که با من بودی!

یوری در حالی که به دقت جلو و عقب خود را نگاه می‌کرد گفت:

- من از میان دو ردیف خانه‌های ننی اهالی آنها را دیدم و یقین دارم که کالویی ما را از رئیس قبیله می‌گیرد و یا کاری می‌کند که آنها ما را بکشند.

این حرف‌ها که از دهان یوری شنیده شد، بیشتر سبب ترس من گردید. من اعتراف می‌کنم که در هیچ یک از ادوار زندگی خود مرد شجاع و شیردلی نبودم و اکنون نیز مرد شجاعی نیستم اما فرقی که حالا با سابق دارم این است که اکنون مردی جهان دیده و باتجربه هستم ولی در سابق جوانی ترسو و جبون بودم. لذا نمی‌توانم منکر شوم که به هر بهانه کوچکی می‌ترسیدم و دل در سینه‌ام می‌لرزید و زبانم به لکنت می‌افتاد.

بیشتر از هر چیز از این می‌ترسیدم که بی‌گناه بمیرم و اگر کالویی مرا می‌کشت کاملاً بی‌گناه مرده بودم زیرا خدا می‌داند که بین من و سینگوالا همسر زیبای نامشروع او هیچ گونه رابطه‌ای وجود نداشت.

من یک بار دیگر دست از جان شسته و سر را روی تخته گذاشتم و حالتی شبیه اغماء و بیهوشی به من دست داد که نفهمیدم چه گذشت.

یک وقت چشمان خود را گشودم که در یک اتاق چوبی بزرگ روی چوبی بلند مثل

خرک قرار داشتم.

اتاق پر از دود بود و بوهای عجیب و بی سابقه‌ای به مشام می‌رسید که نه به عفونت نزدیک بود و نه به بوی عطر و گل شباهت داشت.

حالا وقتی آن بوها را به خاطر می‌آوردم بیشتر تعجب می‌کنم زیرا چنان روی اعصاب من اثر می‌کرد که با هیچ قدرت و با هیچ جمله و کلمه‌ای نمی‌توانم چگونگی بو و چگونگی اثر آن را بیان کنم.

در اطراف من چند عود سوزگلی که با گل خام ساخته شده بود قرار داشت و از داخل آن ظروف گلی، انواری سرخ و آبی خارج می‌شد و لحظه به لحظه در و دیوار چوبی اتاق را رنگ به رنگ می‌کرد و در نتیجه چشم ضعیف مرا می‌آزرد.

از بو و روشنایی و دود گذشته، هیاهوی عجیبی در اتاق شنیده می‌شد که من بلادرنگ فهمیدم صدای رقص و آواز وحشیان است.

سابقاً در سینما دیده بودم که وقتی وحشیان آدم‌خوار می‌خواهند یک سیاح سفید پوست را بخورند، چگونه او را به درخت می‌بندند و چنان در اطراف وی به رقص و شادی مشغول می‌شوند و بعد به چه طریق بدنش را قطعه قطعه کرده خام خام به دندان می‌کشند و می‌بلعند.

در آن موقع که چشمان خود را گشوده و به هوش آمدم فوراً آن مناظر پیش چشمم مجسم شد و یقین کردم که وحشیان مشغول تهیه مقدمات خوردن من هستند و شاید یوری بیچاره اکنون در شکم آنها باشد. قیاس کنید که چه حالتی به من دست داده بود. آهسته به گردن خود فشار آوردم که سر را بلند کرده و اطراف خود را نگاه کنم ولی هنوز سرم از روی خرک چوبی بلند نشده بود که ناگهان دستی قوی روی شانه من قرار گرفت و صدایی شنیده شد که گفت:

- تکان نخورید...

به زحمت چشمان خود را به بالا گرفته و نگاه کردم و خوشبختانه مشاهده کردم که یوری بالای سرم ایستاده است. آن قدر خوشحال شدم که نزدیک بود فریاد بکشم. یوری یک قدم به چپ برداشت و جایی ایستاد که به من نزدیک‌تر باشد و من بدون زحمت او را بینم.

جادوگر قبیله لباس عجیب پوشیده و ماسکی موحش بر صورت گذاشته و سر خویش را با پرهای رنگین پرندگان جنگلی زینت داده بود.

چند قدم آن طرف‌تر، کنار آتش، سر بریده یک انسان را روی میله‌ای چوبی قرار داده و یک عده زن و مرد گرداگرد سر بریده و آتش

به رقص مشغول بودند و با نیزه‌های بلندی که در دست داشتند گاه‌گاهی سر بریده را حرکت می‌دادند.

این رقص بیشتر از نیم‌ساعت به طول انجامید و بالاخره تمام شد. موقعی که وحشیان خسته شده، عرق کرده بودند جادوگر به من نزدیک شد و از داخل نئی کوتاه که سر آن یک حلقه گلی قرار داشت، چند قطره محلول، محلولی که نمی‌دانستم چیست و چه تأثیری دارد و چگونه تهیه شده در سوراخ زخم من ریخت و با دست‌های کثیف خود روی آن را مالید و بعد اشاره‌ای به دیگران کرد و همه از اتاق خارج شدند.

وقتی که غیر از من و یوری کسی دیگری در اتاق نبود، آهسته از یوری پرسیدم:
- از کالویی چه خبر؟ چه شد...

حرف بزن. چه بر سر ما آمده است...

(یوری) خاموش ماند و سر خود را پایین افکند. این حرکت که بر خلاف عادت (یوری) بود، سبب وحشت بیشتری در من شد و مجدداً سؤال کردم.

- چرا حرف نمی‌زنی...

بالاخره یوری لب به سخن گشود و گفت:

- کالویی با رئیس این قبیله دوست است. دوستی آنها نیز از آنجا سرچشمه گرفته که کالویی یک بار او از مرگ نجات داده است. حالا کالویی ما را از او خواسته و رئیس قبیله نیز بدون چون و چرا قبول کرده است که ما را به دست کالویی بسپارد.

من با عجله و افسوس گفتم:

- آه... کار ما تمام شد. کالویی ما را می‌کشد حیف از این همه رنج که متحمل شدیم.
یوری گفت:

- زیاد غصه نخورید و...

- ولی چه... چرا حرفت را تمام نمی‌کنی؟

- ولی جادوگر قبیله وساطت کرده است که ما را پس از بهبودی شما به او تحویل دهند. آنها کشتن اسیر مجروح را شوم می‌دانند و حتماً باید اسیر بهبودی یابد و آن‌گاه اعدام شود و چون ما را به منزله اسیر تلقی می‌کنند قرار بر این شده که!.

من حرف او را قطع کرده پرسیدم:

- من کی بهبود خواهم یافت؟ جادوگر نگفت؟ ای کاش بهبودی من به طول انجامد.

یوری با خونسردی تمام گفت:

- زخم شما در دو الی سه روز دیگر کاملاً التیام خواهد یافت و قادر خواهید بود که با

پای خود به قتلگاه بروید.

من باز سؤال کردم.

- حالا ما در چه حالی هستیم...

- در این اتاق محبوس می‌باشم و دو نفر از نوکران خود کالویی از تنها در این اتاقش که خیلی محکم است نگهبانی می‌کنند... دیوارهای اتاق خیلی محکم بود و از تنه درخت نی که روی هم قرار داده شده بود تشکیل یافته و عبور از آن به آسانی امکان نداشت.

بدن من از عرق لزوج و چسبنده‌ای خیس شده و پیراهن به تنم چسبیده بود. این خبر وحشت‌افزا بیشتر بر ناراحتی من افزود و راستی مثل این بود که یک سیخ داغ و سرخ شده را به جای این که در داخل زخم تن من فرو کرده باشند در درون قلبم جای داده‌اند. احساس می‌کردم که خون در شرابین و عروق من به سختی و فشار پیش می‌رود و قلبم یا کندی و سختی می‌تپد.

چشمانم از روی در به دیوار و از دیوار به سقف و به زمین دوخته شد ولی بالاخره پس از این که خوب همه جای اتاق چوبی و حصیری را از نظر گذرانیدم دانستم که فرار ما از آنجا امکان ندارد.

یوری مثل این که از روی نگاه مقصود مرا درک کرده باشد، هنگامی که نگاه‌های ما به هم تلافی کرد گفت:

- بله... فرار از اینجا امکان ندارد ولی...

من با شتاب پرسیدم:

- ولی چه یوری؟ یوری تو مرد باهوشی هستی... تو همیشه برای من فرشته رحمت بوده‌ای. حرف بزن ولی چه...؟

یوری که تا این لحظه سر و گردن بی‌قواره خود را از روی افسوس تکان می‌داد، متوقف ساخت و از این که مطمئن شد کسی صدای ما را نمی‌شنود گفت:

- ولی هیچ کاری غیرممکن نیست... باید امیدوار بود.

من آهی از نهایت ناامیدی کشیده و گفتم:

- آه... یوری تو هم حالا فیلسوف شده‌ای... ابداً مقصودت را نفهمیدم مثل این است که تو هم عقل خودت را از دست داده‌ای.

یوری خنده کوتاهی کرد و گفت:

- ما عادت داریم که همیشه در شدائد و سختی‌ها خونسرد باشیم. تنها در این قبیل مواقع خونسردی می‌تواند انسان را از مرگ نجات دهد. ما را از بچگی این‌طور عادت می‌دهند که از هیچ واقعه‌ای هر قدر هم مهم و پرمخاطره باشد، متوحش نگردیم و کنترل فکر و اعصاب خویش را از دست ندهیم. تنها در یک مورد اجازه داریم که عصبانی

باشیم و فوراً بدون تأمل اقدام نماییم و آن هم مسائل ناموسی است.
من گفتم:

- تو موعظه می‌کنی یوری... حالا چه وقت این حرف‌ها است... تو خط‌مشی نژادی خودتان را برای من تشریح می‌کنی و حالا فرصت این مباحث را نداریم.
یوری این دفعه نیز دهان بزرگ خود را به خنده گشوده و گفت:
- ولی ارباب آن قدرها هم ناامید نباشید. این جادوگر آدم مهربانی است و ما را کمک می‌کند.

من ناگهان از جا جستم. این حرکت سریع سبب شد که درد شدید عارض من گردد.
یوری مرا با ملایمت خوابانید و گفت:
- آرام باشید... گفتم جادوگر مرد مهربانی است ولی نه آن قدر مهربان که شما به خاطر او خودتان را نابود کنید و سبب خونریزی داخلی شوید... اگر امشب آسوده بخوابید فردا فرصت فکر کردن خواهیم یافت.
من دست یوری را گرفته و در حالی که از شدت درد می‌نالیدم و خیس عرق شده بودم پرسیدم:

- یوری! احساس می‌کنم که تو برنامه‌ای تنظیم کرده‌ای و کاری می‌خواهی بکنی... راست بگو... که این طور است مرا نیز مطلع کن که خوشحال باشم.
یوری آهسته گفت:

- من، ارباب چیز مهمی نمی‌دانم ولی از یک واقعه نمی‌توانم اظهار تعجب نکنم و آن این است که وقتی جادوگر اسم سینگوالا را شنید ناگهان تغییر عقیده داد و نسبت به ما مهربان شد. اگر او نبود ما اکنون در اختیار (کالویی) قرار داشتیم و او نیز مسلماً تا کنون ما را کشته و جسدمان را در جنگل انداخته و رفته بود.
من با تعجب زاید الوصفی از یوری پرسیدم:

- تو فکر می‌کنی چه رابطه‌ای بین جادوگر و سینگوالا موجود باشد.
- نمی‌دانم ارباب... از رابطه آنها اطلاعی ندارم. همین قدر می‌دانم که وقتی جادوگر از ماجرا مطلع شد، وساطت کرد و به این طریق موقتاً از تحویل دادن ما به کالویی ممانعت کرد و ما را از مرگ نجات داد.

- این غیر از تصادف یا عقیده خرافی چیز دیگری نیز هست...؟
- البته... عقیده و یا تصادف آن قدر اهمیت ندارد. این جادوگر با علاقه و پشت‌گرمی عجیبی اقدام کرد و کار را تا اینجا رسانید، لذا فکر می‌کنم که ممکن است بعداً نیز موجبات نجات و یا بخشش ما را فراهم کند.

اینها عقایدی بود که هر شخصی در داشتن آن آزاد است و طبعاً یوری نیز اظهار عقیده می‌کرد. از این مطالب که او به زبان می‌راند نمی‌توانست موجب دلگرمی و امیدواری من گردند. من با ناامیدی سر خود را روی خرک چربی گذاشته و به فکر فرورفتم.

از پشت پرده نئی اتاق که با گزن جنگلی ساخته بودند، سایه دو نفر مردان مسلح کالویی را می‌دیدم که پشت در اتاق قدم می‌زنند و در حالی که تفنگ‌ها را روی دوش افکنده‌اند این طرف و آن طرف می‌روند.

در دقایق و ساعات بعد که به کندی تمام می‌گذشت، من و یوری دیگر با هم صحبت نکردیم زیرا موضوعی برای مذاکره نداشتیم. مرگ ما نزدیک بود و طبیعی است که هر کس دیگری به جای ما بود، به جز مرگ و به جز سرنوشت خویش، به چیز دیگری نمی‌توانست فکر کند. من در آن لحظات با دنیا خداحافظی می‌کردم و افسوس می‌خوردم که چرا حالا که قرار است بمیرم این همه مشقات را متحمل شده و بدن خویش را در معرض گزندگی آهن سرخ و سوختگی میله جذاب قرار دادم.

در دل به سینگوالا نفرین فرستاده و می‌گفتم:

«خداوند این زن کثیف و بی‌عفت را لعنت کند که به خاطر هوسبازی زندگی جوان ناکامی مثل مرا دستخوش تعصب و خودخواهی موجودی دیوانه مثل کالویی کرد» افسوس می‌خوردم که چرا کالویی حقیقت را درک نمی‌کند؟ چرا نمی‌خواهد باور کند که من با سینگوالا هیچ‌گونه رابطه نامشروع نداشته و بی‌گناه هستم؟... دلم می‌خواست که کالویی مردی عاقل بود و حرف‌های مرا باور می‌کرد و ما را به کار خویش رها نموده، می‌رفت... باز هم دقایق و ساعات پشت سر هم می‌گذشت و مادر سکوت و خاموشی غرق بودیم و هر یک به نحوی با فکر و خیال می‌جنگیدیم و خویش را سرگرم می‌کردیم.

نفهمیدم چه موقع شب یا روز بود که ناگهان پرده بالا رفت و همان جادوگر با همان ماسک عجیب و وحشت‌آور وارد شد و یک سر به طرف من آمد و یک بار دیگر زخم بدن مرا معاینه کرد. جادوگر پس از معاینه زخم از داخل پوست نیم‌کره نارگیلی که به دست داشت مقداری معجون با انگشت کثیف و چروکیده و سیاه خویش بیرون آورد و روی زخم من مالید و آن‌گاه به زبانی که من نفهمیدم، دعاهایی خواند و حرکاتی به سر و گردن و بدن خویش داد و بالاخره پس از پایان این کارها خطاب به یوری گفت:

- می‌بینی زخم چه‌طور معجزه‌آسا بهبود یافت...

(یوری) به طرف زخم خم شده و به دقت آن را نگرینست، من خودم نمی‌دانستم چه

حالی دارم و از طرفی نمی توانستم زخم را ببینم ولی از انبساطی که در چهره یوری پیدا شد، حدس زدم که گفته های جادوگر قبیله وحشیان مقرون به حقیقت است و زخم من اگر به کلی خوب نشده، التیام فاحشی یافته است.

جادوگر پس از انجام این کارها به طرف در اتاق رفت که خارج شود ولی قبل از این که از آنجا خارج شود، ایستاد و با همان قیافه و همان ماسک وحشت آور روی خود را برگردانید و به یوری گفت:

- آیا برای شما غذایی آورده اند که بخورید.

یوری به زبان محلی به او جواب داد:

- نه... چیزی نخورده ایم ولی گرسنه هم نیستیم. ای کاش دستور می دادید که اسلحه ما را به ما می دادند.

جادوگر لحظه ای از دو روزنه ماسک خیره خیره به من و یوری نگاه کرد و بعد بدون این که چیزی بگوید از اتاق بیرون رفت، وقتی او از اتاق خارج شد، قلب من بی اختیار شروع به تپیدن کرد و خودم هم نفهمیدم چرا و به چه علت احساس عجیبی در درون من پیدا شد و چون هیچ گاه نمی توانم و نمی توانستم حرف در دل نگهداری کنم خطاب به یوری گفتم:

- یوری... مثل این است که این جادوگر، همان جادوگر اولی نبود... با وجود این که در آن موقع تقریباً بی حال و بی هوش بودم به خوبی حرکات دست و پا و صورت او را به خاطر دارم... این شخص که اکنون پیش ما ایستاده بود، نیست.

یوری نگاهی عمیق به چهره و چشمان من انداخت و آن جادوگر پس از دقیقه ای سکوت گفت:

- این مطلبی است که نباید بر زبان راند ولی من هم همین موضوع را حس کردم. در هر حال نفع ما در این است که ساکت باشیم.

من دیگر حرفی نزده و خاموش ماندم. باز سکوت در اتاق حکم فرما شد ولی این دفعه سکوت اتاق خیلی زود شکست زیرا یکی دو دقیقه بعد پرده گزنی اتاق بالا رفت و چند نفر سیاه مقداری گوشت پخته و یک کدوی مجوف لبریز از آب خنک برای ما آوردند و پس از این که مقابل یوری به زمین گذاشتند بیرون رفتند. هیچ کدام از ما دو نفر میل به غذا نداشتیم لذا به گوشت پخته اعتنایی نکرده و به آن دست نزدیم. فقط مقداری آب نوشیده و کدوی خالی را آنجا رها کردیم. یک ساعت بیشتر یا کمتر نگذشت. کم کم سکوت سنگین تر می شد و دیدگان من به خواب تبدیل می گردید و پلک هایم را به هم می فشرد. نزدیک بود که خواب مرا به ربایده که ناگهان به صدای پای یوری که از جای

جست هوشیار شده و به آن سمت نگریستم. (یوری) مثل گربه‌ای که آرام آرام به طرف گوشت برود و یا خود را به قفس پرنده‌ای برساند، از جای برخاست و پس از چند قدم سریع آهسته آهسته و نوک پنجه پا خویشتن را بر آن گوشت پخته رسانید و ناگهان به سرعت آن را برداشت و قطعاتی از گوشت را از استخوان جدا کرد و به دور انداخت. من معنی این حرکات را که بی اندازه به نظرم، عجیب می آمد نفهمیدم و تصور می کردم که یوری دیوانه شده است ولی (یوری) دیوانه نشده بود.

یوری به همین منوال چند لحظه گوشت پخته ران را قطعه قطعه کرد و بالاخره چیزی سفید از میان آن خارج کرد و به سرعت آن را در سینه خود انداخت و بعد گوشت را رها کرد و در جای خود نشست من از زیر چشم او را نگاه می کردم. یوری مثل عقاب چشمان تیزبین خود را به اطراف متوجه کرد و در روشنایی کم رنگ و لرزنده مشعل های روغنی که به دیوار چوبی اتاق آویخته بودند، همه جای را به خوبی بازرسی کرد و چون مطمئن شد که کسی از داخل و یا خارج متوجه او نیست، از جای برخاست و خود را به بالین من رسانید.

من که ابتدا هم کارهای او را دیده بودم با صدایی آهسته ولی شتاب زده پرسیدم:

- چه شده یوری...؟ چه کشف کردی؟

- یک نامه اریاب... نامه...

من ناگهان از جای جسته و در روی خرک چوبی نشستم، حالا دو خوشحالی داشتیم. یکی این که درد نداشتم و اکنون که با این سرعت بی اختیار از جای بلند شدم احساس درد نکردم و دیگر آن که (یوری) از داخل لباس خود چیزی سفیدی را که از میان گوشت پخته ران خارج کرده بود بیرون آورد و من در کمال خوشحالی دیدم که چیز سفید، نامه‌ای است که با خطی خوش به انگلیسی روی آن چیزهایی نوشته شده است. معلوم نبود چه کسی آن نامه را برای ما نوشته و در داخل گوشت پخته قرار داده بود. در هر حال یوری گوشه کاغذ را آنجا دیده و نامه مچاله شده را بیرون کشیده بود در آن نامه شخص ناشناسی نوشته بود.

«ابدأ ترس و وحشت به خود راه ندهید. در داخل کدوی مجوفی که به منزل کوزه آب برای شما آورده شده دو قبضه خنجر وجود دارد. خنجرها را بردارید و موقعی که صدای سوتی از خارج شنیدید آماده شوید. طوری رفتار کنید که نگهبانان سوءظن پیدا نکنند. پس از شنیدن سوت یکصد شماره پیش خود بشمارید و آن گاه از عقب به نگهبان خود حمله کنید و پس از این که آنها را از پای در آوردید، آهسته از سمت چپ به در همان اتاق چوبی که در آن هستید بچرخید و بالاخره وارد جنگل شوید. در پشت دیوار غربی

یک نفر بومی ایستاده و شما را تا دو کیلومتری راهنمایی می‌کند و از آنجا باز می‌گردد. خدا همراه و مددکار شما باد»

من و یوری از دریافت این پیام عجیب، غرق حیرات و تعجب شده بودیم و چون چنین سعادت‌تی را باور نداشتیم دچار سوءظن شده و به مشاوره پرداختیم. من گفتم:

- شاید این حيله را کالویی ترتیب داده که ما را به قتل برساند.

ولی یوری با عقیده من مخالفت کرد و گفت:

- ابداً چنین نیست، زیرا اگر کالویی بخواهد ما را بکشد به این قبیل وسایل متوسل نمی‌شود. او صبر می‌کند و فردا که ما را به او تحویل دادند با فرصت هر دو نفر ما را تیرباران خواهد کرد.

در هر حال، یوری دو خنجر داخل کدوی آب را بیرون آورد و در زیر لباس مخفی کردیم. درست در همین موقع صدای سوت شنیده شد و یوری در دل مشغول شمارش اعداد گردید.

برای این که بهتر بتوانیم فرار کنیم، من یکی از مشعل‌ها را خاموش کردم که اتاق تاریک‌تر شود. موقعیت خطرناکی پیش آمده بود و انسان تا به یک چنین اوضاع روبرو نشود، نمی‌تواند حدس زند که اهمیت عمل تا چه اندازه است.

ما دو نفر که در این نقطه خطرناک عالم هیچ کس را به جز خدا و لطف بی‌پایان او نداشتیم چه می‌توانستیم بکنیم مگر این که پیام جادوگر را بپذیریم. شما خواننده که اکنون مشغول مطالعه این سطور هستید، خویشتن را به جای یکی از ما دو نفر بگذارید و تصور کنید در آستانه مرگ چنین پیام محبت‌آمیز و امیدبخشی دریافت داشته‌اید... چه می‌کنید...؟ آیا ممکن است که آن را ندیده گرفته و همچنان به انتظار مرگ بنشینید... ابداً... من در دیدگان سیاه و ریز یوری که مثل چشم عقاب بود، این عدم اعتماد را می‌خواندم و او نیز که خیلی باهوش و با فراست بود همین نکته را در حرکات من درک می‌کرد. فرصت مشاوره و صحبت زیاد نداشتیم ولی از نگاه یکدیگر فهمیدیم که چه می‌گوییم و چه می‌شنویم.

همان‌طوری که قبلاً نیز یادآوری کردم هر دو نفر ما یعنی من و یوری به این فکر افتادیم که شاید این نامه ساختگی است و از طرف کالویی برای ما فرستاده شده است که بدون زحمت و بدون منت رئیس قبیله ما را به وسط جنگل بکشد و آنجا به قتل برساند و یا اگر خیلی عجله داشته باشد، هنگام زد و خورد با نگهبانان کار ما را یکسره کند ولی در عین حال فکری برای من پیدا شد که حالا ما که می‌میریم چه بهتر که مردانه بمیریم و مثل سگ به دست کالویی احمق کشته نشویم.

این فکر من بود در حالی که یوری نیز همین استدلال را داشت و بالاخره به دنبال همین افکار و در جستجوی یک در صد شانس نجات که در اقدام خطرناکی وجود دارد دست به کار شدیم.

وقتی من یکی از مشعل‌ها را خاموش کردم، اتاق چوبی و علفی وحشی‌ها که ما در آن بودیم اندکی تاریک شد. لذا من سایه دو نفر نگهبان کالویی را دیدم که در آستانه در اتاق ایستاده‌اند... یوری اشاره‌ای به من کرد و گفت:

- معطل چه هستید...؟ باید رفت...

این را گفت و آهسته خود را به پشت پرده علفی رسانید و گفت:

- یک نفر به ما کمک کند... مجروح را می‌خواهم پایین بگذارم.

من بلافاصله فهمیدم که یوری چه نقشه‌ای طرح کرده است لذا به سرعت خود را عقب کشیده و پشت در مخفی شدیم. یوری آن طرف بود و من این طرف.

یکی از نگهبانان تفنگ خود را آماده کرد و پرده را عقب زده وارد شد که به یوری کمک کند ولی هنوز درست همه جای اتاق را از نظر نگذرانیده بود که دست یوری به سرعت برق بالا رفت و با شدت و قدرتی هر چه تمام‌تر پایین آمد و خنجر را تا دسته در پهلوی چپ نگهبان فرو کرد.

این ضربه چنان سرعت وارد آمد که می‌توانم بگویم بیشتر از دو سه ثانیه به طول نیانجامید و نگهبان نتوانست دفاع کند. فقط دهان خود را باز کرد که فریاد بکشد ولی دست چپ یوری با شدت بیشتری دهانش را گرفت و از فریاد کشیدن وی ممانعت به عمل آورد.

تفنگ از دست نگهبان به زمین افتاد. از شکافی که در پهلوی چپش بوجود آمده بود خون فوران زده بیرون می‌ریخت ولی یوری هنوز دهان او رها نکرد تا موقعی که به خوبی و آرامش او را زمین خوابانید و مطمئن شد که مرده است دستش را از روی دهان او برداشت.

با وجود این که در طول این مدت حوادث بی‌شماری دیده و شاهد وقایع خونینی بودم و قاعدتاً می‌بایست به قول معروف چشم و گوشم پر شده باشد، باز احساس کردم که از مشاهده مرگ نگهبان دچار تغییر حالت گردیده‌ام و دلم به حال او می‌سوزد.

خدا لعنت کند آن پدران و مادرانی را که فرزندان‌شان را ترسو و کم‌جرات و چشم و گوش بسته بار می‌آورند...

من حق ندارم به پدر و مادر خویش لعنت بفرستم، آنها زحمت زیادی برای تربیت من کشیده‌اند ولی در ضمن آنها را نمی‌بخشم زیرا مرا بی‌اندازه ترسو و بی‌دل و جرات

بار آورده بودند.

در بچگی از سر بریدن مرغ و خروس خانه می ترسیدم و حالا که مردی مبارز و ماجراجو شده بودم از مشاهده این قبیل حوادث رعشه بر اندامم می افتاد. در هر حال دیدن جان دادن نگهبان در من خیلی تأثیر کرد و اگر تکان سختی که یوری به من وارد آورد نبود، هم چنان در جای خود باقی می ماندم.

یوری که مرا رنگ پریده و مات و مبهوت مشاهده کرد، چنان بازوی مرا گرفت و تکان داد که نزدیک بود به زمین بیافتم. من موقعی به خود آمده و متوجه وضعیت خطرناک خودمان شدم که نگهبان دومی از تأخیر دوست خود نگران شده و برای اصطلاح از کم و کیف موضوع سر خود را وارد اتاق کرد ولی چون مشعل دومی را نیز خاموش کرده بودیم، چشمش جایی را به خوبی نمی دید. لذا لحظه ای درنگ کرد که چشمانش با تاریکی عادت کند و در این حال متوحشانه و با خشم و عصبانیت گفت:
- ای احمق ها... چرا مشعل ها را خاموش کرده اید.

جمله ای را که می خواست دوستش را صدا کند از دهانش خارج نشد زیرا (یوری) مثل عقابی که خود را به روی شکار بیافکند از کمینگاه خود جست و در حالی که خنجر خون آلود را به دهان خود گرفته بود با دو دست گردن نگهبان را گرفت و با سرعت و قدرتی عجیب او را به درون اتاق کشید.

نگهبان چند دست و پا زد و بالاخره چون یوری مردی نیرومند بود، نتوانست مقاومت کند و با همان سرعت که کشیده شده بود وارد اتاق گردید و از رو به زمین افتاد. لابد از خود سؤال می کنید که چرا نگهبان فریاد نزد این شانس ما نبود زیرا شخص مذکور پس از این که گردن خود را بین دو دست قوی اسیر دید و نتوانست از تفنگ خود استفاده کند دهان را برای فریاد کشیدن باز کرد اما جز ناله ای خفیف هیچ صدایی از آن خارج نشد! (یوری) که جنگ دیده و زرنگ بود، در همان لحظه اول که نگهبان کنترل فکر خود را از دست داده بود چنان گردن او را پیچانید که صدا در گلوی او متوقف ماند و هر چه کوشید نتوانست فریاد بکشد.

موقعی که از روی به زمین افتاد و تفنگ از دستش رها شد، من تفنگ را برداشتم و یوری با همان زرنگی خود را به روی او انداخت و با لگد چند ضربه به سر و گردن وی فرود آورد. نگهبان دو سه مرتبه سر خود را بلند کرد که فریاد بکشد لیکن هر بار با یک لگد صورتش به روی خاک می خورد و در عوض فریاد، یک ناله خفیف و کوتاه می کشید و بالاخره مرتبه سوم و چهارم از حال رفت و بی حرکت در جای خود باقی ماند که ما تصور کردیم مرده و یا بیهوش شده است.

ما تصور کردیم او مرده و یا بی هوش شده ولی نگهبان که جان خود را در خطر مرگ می دید صلاح کار خود را در این دانسته بود که موقتاً خود را به بیهوشی بزند تا این که خطر مرگ رفع شود و آن گاه با چند فریاد همه را از فرار ما آگاه نماید. ما غافل از این ماجرا و این حيله قطار نگهبان اولی را باز کرده با دو تفنگی که به دست آورده بودیم، از در اتاق خارج شده و از همان راهی که نشان داده شده و در نامه ذکر گردیده بود رو به راه نهادیم.

همه جا تاریک بود و وقتی ما از پشت دیوار چوبی اتاق می گذشتیم، هیچ روشنایی در مسیر راه ما که به جنگل رسیده بود دیده نمی شد فقط پانصد متر آن طرف تر که مرکز قبیله وحشیان بود، آتشی افروخته و عده ای از بومیان با نیزه های بلند و تیروکمان های خود گرد آتش نشسته و مشغول زمزمه کردن و آواز دسته جمعی خواندن بودند... این تل آتش در پانصد قدمی پشت سر ما واقع شده بود و ما با راهی که در پیش داشتیم از آنجا دور می شدیم، لذا آن روشنایی راه جنگل را روشن نمی کرد. با وجود تاریکی زیاد و انبوهی جنگل چون صحبت حیات و ممات در بین بود، ما به خوبی پیش می رفتیم و بدون در نظر داشتن خطراتی که در پیش و پس ما قرار داشت، قدم برداشته و در میان خار و خاشاک خشک و مرطوب و گاهی لجن آلود زمین جنگل به زمین می گذاشتیم و در ضمن برای این که در تاریکی و جنگل یکدیگر را گم نکنیم من و یوری دست هم را نیز گرفته بودیم. قرار ما بر این بود که چند ده متر آن طرف تر به آن یک نفر بومی که انتظار ما را داشت ملحق شده و با راهنمایی او از آنجا دور شویم. در همان نقطه که هنوز با محل بومی مذکور فاصله زیادی داشت یوری دست مرا کشید و چون ایستادم گفت:

- ارباب... می دانید...؟ حالا که ما نجات یافته ایم چه اجباری داریم که خود را به آن بومی برسانیم و با او فرار کنیم... از کجا معلوم است که او ما را رسوا نکند! در ضمن مگر من خودم راهنما و بومی نیستم...؟

من مقصود (یوری) را فهمیده و پیشنهاد او را عاقلانه تشخیص داده و پسندیدم ولی یوری نتوانست حرف خود را تمام کند زیرا درست در همین لحظه ناگهان صدای فریادی شنیده شد و صدای همان نگهبان که خود را به بیهوشی زده بود به گوش رسید که فریادکنان گفت:

- آه... فرار کردند. کالویی کمک کن. آنها رفتند ما را کشتند.

صدای فریاد او سکوت نیمه شب جنگل و قبیله بومیان را بر هم زد و من و یوری که هنوز از حدود قبیله زیاد دور نشده بودیم صدای هلله و فریاد وحشیان را شنیدیم و سایه آنها را دیدیم که متوحشانه از کلبه های علفی خود بیرون ریخته و به این طرف و آن

طرف می‌دویدند. به شنیدن این فریادها زانوان من لرزید و سستی عجیبی سراپایم را فرا گرفت به طوری که دیگر قدرت فرار کردن نداشتم. مثل گنجشکی که مقابل مار واقع شود و در زیر تأثیر نگاه و چشمان نافذ مار هیپنوتیزم شده و بی حرکت باقی می‌ماند من هم دلم می‌خواست فرار کنم ولی طوری ترسیده بودم که حتی نمی‌توانستم دست و پای خود را تکان دهم، چه رسد به این که به سرعت از آنجا دور شوم.

(یوری) مثل حیوانی که خطر را حس کرده و گوش‌های خود را تیز کند، چند لحظه خوب به صداها گوش فرا داد و به اطراف نگریست و آن‌گاه با یک تکان سریع دست مرا کشید و گفت:

- فرار کنیم. چرا ایستاده‌اید؟ حالا می‌آیند...

چنان بود که یوری دست مرده‌ای بی‌روح را گرفته و او را به دنبال خود می‌کشد. فرق من با مرده این بود که من بی‌اراده و اختیار فقط از ترس جان پاهای خود را ماشین مانند حرکت می‌دادم و قدم برمی‌داشتم ولی مرده این کار را نمی‌توانست انجام دهد. با این که (یوری) مرا به سرعت می‌کشید و همراه می‌برد باز در جای باقی می‌ماندم و گاهی در اثر سستی زانوان دست یوری را می‌کشیدم و یا دستم از دست‌اورها می‌شد و او یک میدان از من دور می‌گردید و چون مرا متوقف مشاهده می‌کرد باز می‌گشت و باز دستم را می‌گرفت و همراه خود می‌برد.

در همین موقع ما با سرعت پیش می‌رفتیم و در دل تاریکی و سکوت جنگل خود را پنهان می‌نمودیم. صدای طبل‌های قبیله برخاست... گام... گام... گام... گام... گامب و گامب و گامب... گرگر... گرگر... گرگر، اینها صدای سه نوع طبل بود که از دور شنیده می‌شد ولی ما از قبیله دور می‌شدیم و هر لحظه بیشتر در دل جنگل، بدون داشتن هدف و دانستن راه فرورفتیم... تاریکی غلیظ و خطرناک بود. هر لحظه امکان داشت مارهای خطرناک بوا که یک‌گاو میش را به زور خود خرد می‌کنند به ما حمله کنند و یا بعید نبود درندگان به سر و روی ما بریزند و بدنمان را قطعه قطعه نمایند ولی ما که از عقب مورد تهدید و حشیان بودیم، ابداً به این خطرات اندیشه نمی‌کردیم. سابقاً در فیلم‌های سینما دیده بودم که وقتی وحشیان آدم‌خوار جنگ‌های سیاه آفریقا می‌خواهند به سفید پوستان و یا قبیله‌ای دیگر حمله کنند، طبل می‌زنند و آن‌گاه هلهله می‌کشند و یورش می‌برند. حالا نیز به گوش خود صدای طبل و حشیان را می‌شنیدم و بانگ هلهله آنها نیز به خوبی به گوش می‌رسید. پس یقین بود که هم اکنون یورش می‌برند و ما را محاصره می‌کنند...

(یوری) همیشه چند قدم از من جلوتر بود و راه را باز می‌کرد و از پیچ و خم درختان انبوه جنگل می‌گذشت و مرا راهنمایی می‌کرد. واقعاً حالا فکر می‌کنم که اگر (یوری)

نبرد و یا به جای یوری یک راهنمای دیگری مثل خودم ترسو و تنبل و بی‌عرضه با من همراه بود چه می‌شد؟ و چگونه من از جنگل می‌توانستم بگذرم! گو این که او با شجاعت خود نتوانست از حوادث ناگوار بعدی جلوگیری کند ولی هر چه بود قدرت روحی او در تحمل شدائد سبب نجات من از مرگ فوری شد و من از او بی‌اندازه باید سپاسگزار باشم.

مقدار زیادی به همین ترتیب در تاریکی پیش رفتیم بدون این که بدانیم به کجا می‌رویم و چه بر سر ما خواهد آمد. صدای هلهله وحشیان و بانگ طبل‌های آنها به خوبی شنیده می‌شد و ما اندک اندک خسته می‌شدیم و نفسمان به شماره افتاده بود. وقتی انسان خسته می‌شود، هر یک قدمی که برمی‌دارد چنان است که یک کیلومتر راه پیموده و همان یک گام در خستگی به قدر یک کیلومتر در مواقع عادی راهرو را خسته می‌کند. با آن همه خستگی که داشتیم، عطش نیز به ما حمله‌ور شده بود. من دست یوری را گرفته و در حالی که نفس نفس می‌زدم گفتم:

- صبر کن... آنها از ما دور هستند... مگر نمی‌شنوی...؟ صدای آنها از فاصله زیاد شنیده می‌شود. صبر کن اندکی رفع خستگی نماییم و باز به دویدن و فرار ادامه دهیم. (یوری) مثل این که با دیوانه‌ای روبه‌رو شده باشد، دست مرا گرفت و محکم به طرف جلو راند و گفت:

- ارباب مگر دیوانه شده‌اید. مگر صدای طبل را نمی‌شنوید.
و بعد در حالی که باز در کنار یک دیگر می‌دویدیم، نفس‌زنان ادامه داد:
- بله، رسم آنها در حمله این است که همیشه آخرین دسته که عقب‌تر از همه حرکت می‌کند فریاد می‌کشد و دسته‌های جلو که مأمور حمله هستند بی‌صدا ولی سریع پیش می‌روند. شاید آنها اکنون در چند متری پشت سر ما باشند. از طرفی طبل آنها را می‌شنوید؟ آنها با طبل به قبایل اطراف اطلاع می‌دهند که دو نفر سفید پوست فرار کرده‌اند و دستور می‌دهند که ما را بگیرند. من به خوبی هر چه که با طبل می‌گویند می‌فهمم.

من با اطلاع از این موضوع تسلیم (یوری) شده و به سرعت قدم‌های خود افزودم ولی چون نفسم می‌گرفت و لباس به بدنم چسبیده بود گفتم:
- ولی من نزدیک است از پای در آییم... خیس عرق شده‌ام...
(یوری) ایستاد و گفت:

- راست می‌گویند این کار را می‌بایست چند روز قبل انجام داده باشیم... هوای اینجا خیلی گرم است، لباس‌های خود را بیرون بیاورید. من هم لخت می‌شوم.

و بلافاصله هر دو نفر مشغول لخت شدن شدیم... یک دقیقه دیگر لخت بودیم ولی برای ستر عورت تنها یک شورت به پای خود نگه داشتیم و از لباس‌ها تنها کفش را به دور نینداخته و حفظ کردیم.

حالا مثل تارزان شده بودیم... من از ریخت خودم با آن بازوان لاغر و بدن عریان خنده‌ام می‌گرفت اما خوشبختانه در آن جنگل انسان متمدن یافت نمی‌شد که به من بخندد و تمسخر کند. هرکس بود مثل ما لخت بود، با این تفاوت که آنها سیاه بودند و ما سفید.

لخت شدن ما از شدت گرما کاست. عرق تن من خشک شد و در ضمن از شدت عطش من نیز کاسته شد. تفنگ‌ها را به دوش انداخته و قطارها را روی سینه لخت خود بسته و حرکت کردیم.

(یوری) لباس‌ها را با تمام قوت بالای درخت‌ها پرتاب کرد و وقتی علت این کار را پرسیدم گفت:

- ممکن است آنها ما را گم کنند ولی اگر لباس خود را در جنگل باقی بگذاریم مسیر حرکت ما را خواهند یافت.

یک ساعت یا دو ساعت دیگر با همان سرعت رفتیم تا بالاخره از شدت خستگی و عطش من از پای درآمده و به زمین افتاده‌ام، در همین موقع هوا کم‌کم روشن می‌شد و صبح فرامی‌رسید ولی صدای طبل وحشیان هنوز شنیده می‌شد.

نسیم خنکی می‌وزید... و یوری پس از احساس آن نسیم خنک گفت:

- ارباب، به آب رودخانه نزدیک شده‌ایم... این نسیم از روی آب برخاسته است. عجله کنید... برخیزید که برویم. به آب رسیده‌ایم.

من آن قدر خسته بودم که ابدأ میل نداشتم به حرف‌های یوری توجهی نشان دهم. دلم می‌خواست یوری از من نگرهبانی می‌کرد و من می‌خوایدم. اوه خوب به خاطر دارم که چه قدر خسته بودم و تا چه اندازه ضعف و سستی حاصله از خواب و خستگی در خود من ریشه دوانیده و قدرت و توانایی مرا از بین برده بود! چه قدر دلم می‌خواست بخوابم. هنوز رغبت بی‌حساب و آن میل و هوس غریب را به یاد دارم. اگر هر جای دیگری غیر از آنجا بود می‌خوایدم و به حرف‌های یوری توجهی نمی‌کردم ولی آنجا جای خواب نبود. صدای طبل وحشیان از دور شنیده می‌شد و معلوم بود که آنها هنوز در جستجوی ما هستند. یوری در پاسخ خواهش من که گفتم اجازه بده اندکی دیگر استراحت کنیم گفت: - وحشیان به این سهولت دست از ما برنمی‌دارند... حالا دیگر صحبت از کالویی در بین نیست صحبت از این است که ما از دندان آنها گریخته‌ایم و این فرار برای آنها به منزله

بزرگ‌ترین اهانت است و به همین مناسبت تا پایان جنگل باران هم که باشد به دنبال ما خواهند آمد... اینجا جای خواب نیست وقتی از رودخانه عبور کردیم در جای امن‌تری خواهیم خوابید.

من سؤال کردم:

- اینجا چه رودخانه‌ای است.

- نمی‌دانم... زیرا معلوم نیست که فعلاً ما در کجا هستیم که من بتوانم موقعیت محلی را تشخیص دهم ولی یقین دارم که به یکی از رودخانه‌ها نزدیک شده‌ایم.

عطش زبان و دهان مرا خشک کرده بود و بیشتر از خستگی مرا آزار می‌داد. دلم می‌خواست چند دانه از برگ‌های درختان را در دهان بگذارم و بجوم ولی (یوری) مانع شد و زیر بغل مرا گرفت و گفت:

- برخیزید... رودخانه نزدیک است... چه نسیم خنکی می‌وزد... این نسیم از روی آب عبور می‌کند.

نمی‌دانم هرگز تحمل عطش کرده‌اید؟ فقط آنها که یک روز تشنه بوده‌اند می‌دانند که من چه حالی داشتم! البته یوری نیز مثل من دچار عطش و گرسنگی و خستگی بود ولی مردان بومی آن حدود اصولاً به تحمل شدائد و سختی‌ها عادت دارند و او به همین مناسبت به روی خود نمی‌آورد.

با کمک یوری از جا برخاسته چون صدای طبل‌ها باز هم نزدیک‌تر شده بود، به سرعت از آنجا دور شدیم. صبح بسیار قشنگی بود. هر چه جلوتر می‌رفتیم از خشکی و گرمی هوا کاسته می‌شد و مثل این که به کنار دریا نزدیک شده باشیم، هوا رطوبت دلپذیری پیدا می‌کرد. آسمان از لابه‌لای شاخ و برگ انبوه درختان جنگل به خوبی دیده می‌شد و در روح آشفته و گرفته من انبساط مخصوصی ایجاد می‌نمود.

راهپیمایی ما از آنجا به بعد به سرعت بیشتری انجام گرفت و بالاخره یکی دو ساعت بعد صدای ریزش آبشاری بزرگ از دور شنیده شد. ذرات آب در هوای آن حدود از جنگل پخش بود و چنین به نظر می‌رسید که درختان عظیم و تنومند چند صد ساله آن حدود و حوالی را شسته و نظافت کرده‌اند.

از لای قطعات سنگهای کوچک و بزرگی که در مسیر ما قرار داشت و در جای دیگر جنگل اصولاً سنگ دیده نشده بود، علف رویده و بر زیبایی منظره جنگل می‌افزود. بالاخره به رودخانه رسیدیم. یوری تقریباً یک صد قدم از من جلوتر راه می‌رفت لذا زودتر از من به رودخانه رسید. کنار آبشار عظیمی که از ارتفاع سی متری پایین می‌ریخت، توقف کرد و با دقت به اطراف خود نگرست.

من کنار او رسیدم و به صورت خسته و چشمان حیرت زده او خیره شدم. یوری پس از این که خوب فکر کرد و بالا و پایین جنگل را نگاه نمود، گفت:

- می دانید اینجا کجاست...؟

و بعد بدون این که منتظر جواب سؤال خود باشد گفت:

- اینجا جنگل باران است. معلوم می شود که ما راه را عوضی نیامده ایم.

این هم رودخانه معروف و عظیم ناپو است و اینجا سرچشمه آن است. ما فعلاً در نقطه ای قرار داریم که اگر می خواستیم با قاطر و با وسیله ای دیگر به اینجا برسیم می بایستی یک ماه راه طی می کنیم ولی خوشبختانه تصادف و اتفاق ما را به جایی هدایت کرده است که تا مقصود شما آن قدرها فاصله نداریم.

من نگاهی به رودخانه و عظمت و پهنای آن کردم و گفتم:

- باید از این رودخانه عبور کرد.

- مسلماً باید عبور کرد زیرا اگر بخواهیم این طرف رودخانه ناپو بمانیم اسیر چنگال

قبایل وحشی خواهیم شد. آن طرف رودخانه ناپو به فاصله زیادی از قبایل وحشی اثری موجود نیست و شاید بقیه راه را هم بدون خطر طی کنیم.

با شتاب و اضطراب پرسیدم:

- ولی عبور از این رودخانه کار هر کسی نیست. برای رسیدن به آن ساحل چه نقشه ای

داری...؟

پهنای رودخانه بیش از پنجاه متر و عمق آن نیز زیاد و از همه اینها بدتر سرعت آب به علت شیب مسیر رود سرسام آور بود. من با یک نگاه تمام این موانع و مشکلات را در نظر آوردم ولی یوری که آشنایی بیشتری به این حدود داشت دست مرا گرفت و گفت:

- برویم اینجا شیب رودخانه خیلی زیاد است و ما را می غلتاند. چند میل پایین تر از

اینجا رودخانه به جاهای هموار جنگل وارد می شود و از سرعت آب کاسته می گردد. از همان جا است که ما باید بگذریم.

یوری این را گفت و مرا کشان کشان همراه خود برد. بقیه راه را ما در ساحل رودخانه

طی کردیم. وقتی به یک نقطه امن رسیدیم و اندکی استراحت نمودیم، یوری اجازه نوشیدن آب را داد.

پس از آن همه راهپیمایی، با وجود آن خستگی کشنده و طاقت فرسا، با داشتن آن

عطش که نزدیک بود زبان را در دهانم خشک کند تصور نمایم که نوشیدن آب خنک

رودخانه چه قدر لذت دارد. در هر حال مقدار مختصری آب نوشیدم و موقعی که خود

را برای بلعیدن آب بیشتری آماده کرده بودم، دست یوری به بازوی من چسبید و مرا از

کنار رودخانه بلند کرد. من با تعجب پرسیدم:

- چرا...؟ چرا نمی‌گذاری راحت باشم... لابد آب هم برای سینه من ضرر دارد؟...
(یوری) خنده‌ای کرد گفت:

- اریاب، آب رودخانه ناپو متعلق به پدر من که نیست ولی اگر حالا که خیلی عطش دارید آب زیادی بنوشید، شکم شما پر خواهد شد و یک ساعت بعد دچار نفع معده می‌گردید و با وجود بی‌غذایی و گرسنگی از برداشتن حتی یک قدم هم عاجز خواهید ماند چه رسد به این که بتوانید فرار کنید و از خطر بگریزید.

من حرف‌های او را قبول کردم و با یک لبخند از او تشکر نمودم.

یوری خودش نیز آب نوشید ولی با طرز مخصوصی که برای من آموزنده و جالب بود، ابتدا دهان و سر و صورت خود را در آب شست و بعد از نیم ساعت فقط یک جرعه آب نوشید. من متوجه شدم که غیر از دروسی که در دانشکده‌ها و مدارس به انسان می‌آموزند، زندگی به علوم نظری دیگری نیز احتیاج دارد و گاهی اتفاق می‌افتد که برای زندگی حتی یک کلمه از دروس مدارس و دانشکده‌ها به درد انسان نمی‌خورد.

وقتی عطش ما رفع شد، بالای درخت عظیمی رفته و آنجا روی یک شاخه بزرگ کنار یکدیگر نشستیم و به گفتگو پرداختیم. آن درخت بیشتر از دو متر قطر و شاید قریب سی متر ارتفاع داشت، یوری گفت:

- این درخت‌ها، (لیانا) نامیده می‌شوند و در جنگل باران بیشتر از هر چیز از این قبیل درخت یافت می‌شود.

آن روز برای اولین دفعه با آن درخت آشنا شدم در حالی که نمی‌دانستم همان درخت که خیلی به نظرم ساده و بی‌اهمیت آمد بعدها چه قدر به درد زندگی من می‌خورد و چگونه چندین بار جان مرا از مرگ حتمی نجات می‌دهد.
یوری گفت:

- می‌دانید چیست... ما باید لااقل ده روز برای ساختن یک قایق در این نقطه توقف کنیم، برای زندگی کردن فعلاً محلی امن‌تر از اینجا نخواهیم یافت. شبها بالای همین درخت می‌خوابیم و روزها به ساختن قایق می‌پردازیم زیرا عبور از این رودخانه بدون وسیله امکان ندارد.

من ابتدا با پیشنهاد یوری موافقت نمی‌کردم ولی بعداً متوجه شدم که چاره‌ای جز این کار نداریم، لذا از همان روز به ساختن قایق پرداختیم. شما همین قدر می‌خوانید که من می‌نویسم قایق ساختیم ولی نمی‌دانید که قایق چگونه ساخته شد و چه قدر برای ساختن آن رنج و زحمت متحمل شدیم.

همان طوری که یوری گفته بود شب‌ها بالای درخت می خوابیدیم و روزها کار می کردیم. حالا از گزند وحشیان تا اندازه‌ای در امان بودیم ولی بیشتر از هر خطر بزرگی، حیوانات وحشی و مارهای گزنده که برای نوشیدن آب به سواحل رودخانه می آمدند، حیات ما را مورد تهدید قرار داده بودند. دفعات بی شماری مورد حمله مارها قرار گرفتیم اما من فقط یک بار آن را برای شما نقل می کنم که طول کلام شما را خسته نکند.

غذای ما از گوشت پخته و نیم پخته شکار تأمین می گردید و کار ما این بود که شاخه های نسبتاً کلفت درختان را قطع کنیم و با پوست درخت (لیانا) که از هر طنابی محکم تر بود به هم ببندیم و کنار یکدیگر قرار دهیم. یوری برای تهیه غذا به سراغ ماهی های رودخانه می رفت و یا برای شکار پرندگان و خرگوش و چیزهای دیگر به جنگل راه می یافت و چون وسیله شکار غیر از خنجر نداشتیم یوری که در این کار مهارت داشت با خیزران نیزه درست کرد و به کمک آن نیز شکار می کرد.

آن روز من سرگرم درست کردن قایق بودم. یوری به جنگل رفته ولی خیلی از آنجا دور نشده بود که ناگهان صدای فریاد او را شنیدم. یوری، آن مرد شجاع که هیچ گاه در طول عمرش اظهار ناتوانی نکرده و از هیچ خطری ترسیده بود فریاد می کشید و از من استمداد می کرد. من به سرعت خود را به او رسانیدم ولی در کمال تعجب مشاهده کردم که کاری از من ساخته نیست و باید شاهد مرگ فجیع یوری باشم.

یک مار بزرگ دنبال یوری کرده بود. بیچاره یوری متوحشانه از درخت کج و طویلی کشان کشان خود را بالا می کشید و مار (بوآ)، ماری که از وحشت انگیزترین و خطرناک ترین و عظیم ترین مارهای جهان است، به دنبال او از همان درخت بالا می رفت و موقعی که من آنجا رسیدم متوجه شدم که بیشتر از یک قدم با بیچاره یوری فاصله ندارد.

اگر مار (بوآ) اندکی سرعت می گرفت به آسانی یوری را می گزید و بعداً او را می بلعید. (بوآ) قاعدتاً دور درختان می پیچد و ناگهان خود را روی گاو میش های بزرگ جنگلی می اندازد و آنان را با یک فشار خود خرد می کند و آن گاه با فرصت مشغول خوردن گاو میش می شود. از چنگ ماری که یک گاو میش را با یک فشار خود خرد می کند، بیچاره یوری چگونه می توانست جان به در برد.

علت این که (بوآ) ناگهان به یوری حمله کرده بود این بود که یوری شکار مار را از او ربوده و مار را عصبانی کرده بود. نوک نیزه خیزران یوری یک خرگوش بزرگ جنگلی دیده می شد. من با یک نگاه فهمیدم که مار برای بلعیدن خرگوش کمین کرده بود. یوری بدون این که متوجه مار باشد آن را شکار نموده بود. در هر حال وظیفه من بود که به

یوری کمک کنم ولی از دست من چه کاری ساخته بود مگر این که روی خود را برگردانم که مرگ دوست وفادار خود را نبینم.

درست در همین موقع فکری به خاطر من رسید و بلافاصله آن را عملی کردم. یوری به گردن من حق حیات داشت و من هم باید او را از مرگ نجات دهم لذا بدون توجه به جان خویش جلو دویده و خود را به مار عظیم (بوآ) نشان دادم. وقتی چشم مار به من افتاد. من به دست و سر خود تکان‌های دادم که مار را عصبانی کنم تا از تعقیب یوری دست بردار و به دنبال من بیاید. من مشغول کار خود بودم که ناگهان فریاد یوری بلند شد که گفت:
- فرار کن... ارباب فرار کن... آنا گندا! آنا گندا...

من متوجه مقصود یوری نبودم و تصور می‌کردم که از خطر مار بوآ مرا بر حذر می‌دارد و تعجب می‌کردم که چرا یوری فریاد می‌کشد در حالی که (بوآ) ابداً به من کاری ندارد و خطری متوجه من نیست. فریادهای یوری شدت یافت و من به گمان این که به او خدمت می‌کنم سرگرم کار خود بودم که ناگهان یوری کارد بلند خود را کشید و گفت:
- ارباب فرار کن والا خودم را می‌کشم... یک (آنا گندا) سمت راست شما است...

این جمله مرا متوجه کرد و چند قدم به سرعت عقب رفتم و تازه متوجه شدم که یک مار سیاه و عظیم (آنا گندا) از درخت (لیانا) سمت راست من آویزان شده است. وقتی چشم (بوآ) به آنا گندا افتاد آهسته از درخت آویزان شد و از یوری چشم پوشید. حالا که خطر بزرگتری او را تهدید می‌کرد، صلاح آن حیوان در این بود که از شکار منصرف شود. مار (آنا گندا) که دست کمی از (بوآ) ندارد، آهسته از درخت پایین آمد و به طرف (بوآ) حرکت کرد. بوآ نیز به طرف (آنا گندا) آمد تا بالاخره آن دو مار عظیم که هر کدام ده متر طول داشتند به هم رسیده و شلاق مانند به هم پیچیدند.

یوری از موقعیت استفاده کرد از درخت پایین جست و خود را به من رسانید و در حالی که از ترس می‌لرزید گفت:

فرار کنیم ولی من سرگرم تماشای جنگ آن دو مار بودم و تا موقعی که آنا گندا، بوآ را کشت و تمام آن را بلعید آنجا ایستادم و تماشا کردم. آنا گندا پس از این که (بوآ) را بلعید، در حالی که شکمش متورم شده بود و دیگر اثری از (بوآ) وجود نداشت آهسته آهسته از آنجا دور شد و لای علف‌ها ناپدید گردید. من و یوری خرگوش را برداشته و به طرف قایق آمدیم و پس از خوردن آن به کار مشغول شدیم. یک هفته بعد کار قایق تمام شد و یک روز صبح که هوا مرطوب و خا کستری رنگ بود و یک قطعه ابر سیاه در گوشه آسمان دیده می‌شد، قایق را به آب انداخته و در مسیر رودخانه به کمک خیزران‌های بلند که در دست داشتیم حرکت کردیم. اما دیگر از لباس چیزی به تن نداشتیم زیرا همه

پاره شده و از بین رفته بود.

باد ملایمی از جانب شمال می‌ورزید و روی آب رودخانه، امواج ریز و کوچکی ایجاد می‌کرد و در ضمن به پیشرفت قایق عجیب ما کمک می‌نمود. ما به کمک نی‌های خیزران پیش می‌رفتیم و قایق را پیش می‌رانیدیم. دو طرف رودخانه را درختان کهنسال تنومند سر به فلک کشیده و به هم پیچیده پوشانیده و راه دیده را چنان مسدود نموده بودند که چشم ما غیر از یک ردیف درخت و مقداری شاخ و برگ انبوه هیچ چیز و هیچ جا را نمی‌دید به طوری که اگر شخص یا اشخاصی از کنار رودخانه ما را تعقیب می‌کردند و ما را هدف قرار می‌دادند، ما آنها را نمی‌دیدیم.

هر چه از آبشار بیشتر دور می‌شدیم، عمق آب کمتر می‌شد و خیزران کمتر در آب جای می‌گرفت و فرومی‌رفت ولی به همین نسبت سرعت عمل ما بیشتر می‌شد و چون کف رودخانه محکم‌تر بود ما بهتر با کمک نی‌ها قایق خویش را پیش می‌رانیدیم. کم‌کم مناظر قشنگی پدید می‌آمد. سطح آب آرام و خاموش بود و فقط گاهی پیشرفت و حرکت قایق، امواج کوچکی در همه طرف مسیر ما ایجاد می‌کرد و صدایی از برخورد آن پدید می‌آمد که سکوت را می‌شکست و غیر از آن و غیر از صدای مرغان جنگلی هیچ صدای دیگری شنیده نمی‌شد.

منظره عبور رودخانه از بیچ و خم جنگل انبوه دست نخورده بسیار جالب و تماشایی بود. در دو سمت رودخانه، جنگل آن قدر زیبا بود که من نمی‌توانستم از آن چشم بردارم و از تماشایش سیر شوم. حیوانات وحشی که ما را روی سطح آب می‌دیدند، تا فاصله زیادی در ساحل رودخانه به دنبال ما می‌دویدند و جست و خیز می‌کردند ولی چون ما مطمئن بودیم که با وجود آب رودخانه آن حیوانات به ما دسترسی پیدا نخواهند کرد خیالمان راحت بود و به جای این که بترسیم و وحشت داشته باشیم به تماشای آنان می‌پرداختیم و گاهی با حرکت دادن نی‌های خود سبب عصبانیت حیوانات درنده را ایجاد می‌نمودیم.

یک بار یک پلنگ قوی هیکل ولی خیلی قشنگ از بالای یک درخت خود را پایین انداخت و مسافت زیادی در ساحل دوید و هر مرتبه که می‌ایستاد که ما را بگیرد ولی از آب می‌ترسید و باز به دویدن می‌پرداخت. ما با خیال راحت به تماشای آن حیوان مشغول بودیم و با حرکت دادن خیزران خود سعی می‌کردیم که پلنگ زیبا با آن چشمان نافذ و گیرا عصبانی شده و بیشتر جست و خیز کند. پلنگ که گویا خیلی گرسنه بود، بالاخره نتوانست از ما چشم پپوشد و یک بار خود را از بالای یک درخت کهنسال به وسط آب انداخت و شناکنان به جانب قایق ما آمد.

پلنگ می‌غرید و با کمک شنا و جریان آب پیش می‌آید تا جایی که غرش کنان به پنج متری قایق ما رسید. من اندک اندک دچار ترس و وحشت شدم زیرا فکر می‌کردم که پلنگ به همین طریق که تا آنجا آمده خود را به قایق ما می‌رساند و ما را می‌درد ولی یوری ابداً نمی‌ترسید و خیزران خود را در دهان حیوان می‌کرد و او را می‌ترسانید.

من موقعی که در رشته مردم‌شناسی تحصیل می‌کردم، زبان (کوانچا) را که مخصوص قبایل ناحیه اوربانت و جنگل‌های اطراف آن است با بی‌علاقگی می‌خواندم. هیچ فکر نمی‌کردم که یک روز دانستن این زبان برای من مفید واقع شود لذا آن روز با خوشحالی به یوری گفتم:

- اوه من زبان کوانچارا می‌دانم. نه خیلی خوب ولی... به قدر کفایت.
در این موقع به تنه درختی که یک بومی در آن نشسته بود نزدیک شدیم، به طوری که او برگشت و ما را دید و ابداً تعجب نکرد بلکه هم چنان به پارو زدن خود ادامه داد و پیش رفت. یوری به من گفت:

- او را صدا بزنید و اعتمادش را جلب کنید.
من یک دقیقه فکر کردم تا لغات لازم را برای گفتن مقصود خودم یافتم و گفتم:
- او هو! دوست من، بایست. با تو کار داریم. ما دوست رئیس قبیله هستیم...
او با شتاب برگشت نگاه عمیق‌تری به روی ما افکند و بدون این که حرفی بزند فقط با انگشت آسمان را نشان داد و باز به پارو زدن مشغول شد و رفت.

من و یوری به آسمان نگاه کردیم. علت ترس و وحشت او را نمی‌دانستیم.
او از چه می‌ترسید؟ در آسمان چیزی نیست که او را بترساند؟ ولی یوری که بیشتر به آن محیط آشنایی داشت، گله ابر سیاهی را که روی آسمان دیده می‌شد، نشان داد و با ترس و لرز گفت:
- آه. طوفان! طوفان!

من چون طوفان آن حدود را ندیده و نشنیده بودم، نمی‌ترسیدم لذا اعتیابی نکردم ولی چند دقیقه بعد که اولین آثار طوفان پدید آمد، فهمیدم که در چه مهلکه مهیبی افتاده‌ایم. فوراً برای کشیدن قایق به ساحل رودخانه به فعالیت پرداختیم ولی متأسفانه این کار عملی نمی‌شد و آب که سخت به تلاطم افتاده بود، مانع از این بود تا ما بتوانیم قایق چوبی خودمان را به ساحل بکشیم.

کم‌کم بندهای علفی چوب‌ها پاره می‌شد و قایق رو به نابودی می‌رفت. آسمان می‌غرید و باران شدیدی می‌بارید. مثل این بود که دریایی را از آسمان به سمت زمین سرازیر کردند. آب از همه جا جریان داشت و لحظه به لحظه آب رودخانه بالا می‌رفت و

وضع خطرناک تر می شد من و یوری سخت به تلاش مشغول بودیم و چند دقیقه ای از حال یکدیگر فارغ گردیدیم. یک موقع من روی خود را برگردانیدم که متأسفانه از یوری کوچک ترین خبر و اثری موجود نبود. طناب های علفی قایق پاره شده و در نتیجه یوری در آب افتاده و شاید غرق شده بود. در زیر باران شدید منطقه گرمسیری که مثل دم اسب از آسمان سرازیر می شود و در روی امواج خروشان رودخانه و در معرض سیل های خطرناکی که جاری بود، من پریشان و سرگردان روی قطعه ای چوب ایستاده و مرتباً یوری را صدا می زدم:

- یوری! یوری! یوری!

ولی بدبختانه صدای غرش رعد و برق و طوفان آن قدر زیاد بود که من حتی صدای خود را نیز نمی شنیدم، چه رسد به این که صدای یوری را بشنوم و یا یوری صدای مرا. از شدت اندوه از دست دادن یک دوست صمیمی و تنها ماندن در این جنگل هولناک، نزدیک بود از ترس سگته بکنم. دلم می خواست خود را در آب بیندازم که غرق شوم ولی باز پشیمان گردیدم و در اثر ضعف و ناتوانی با وجود تکان های شدید امواج روی چوب افتاده و دیگر نفهمیدم چه شد.

در آخرین دقیقه به خاطر آوردم که تکان شدیدی به من وارد آمد و سرم از تعجب به یک جسم سنگین خورد. موقعی چشمان خود را گشودم که از باد و طوفان و رودخانه خبری نبود. من روی تخته پایه‌های قایق کنار درختی کهن قرار داشتم و با رودخانه بیشتر از دوپست متر فاصله موجود بود. همه جای طبیعت آرام شده بود. پس یوری کجاست؟ فقدان یوری برای من از هر فاجعه‌ای مهم‌تر بود. در طول این مدت که من با یوری مسافرت می‌کردم، علاوه بر تمام استفاده‌هایی که از او بردم، به اضافه کلیه کمک‌های که او مستقیم و غیرمستقیم به من می‌نمود و چندین بار از مرگ حتمی مرا نجات داده، چنان به او انس گرفته و علاقمند شده بود که نمی‌توانم وصف کنم و می‌ترسم چیزهایی از شدت علاقه خودم نسبت به یوری، بنویسم که شما باور نکنید...

انسان در طول زندگی خویش با چندین نوع عاطفه آشنا می‌شود. ابراز بعضی از این عواطف انسان را رنج می‌دهد و ابراز برخی دیگر دارنده آن را به لذت و خوشی فرو می‌برد. دوستی و محبت نیز یکی از همین نوع عواطف است که انسان از ابراز آن متلذذ می‌شود. در من این عاطفه این‌طور اثر باقی می‌گذارد و چون روانشناس نیستم و در این مورد تحقیق نکرده‌ام، در دیگر مردم اثر آن را نمی‌دانم.

هر چند اینجا جای این‌گونه مباحث نیست و باعث تطویل کلام می‌شود ولی برای این که بتوانم رابطه خودم را با یوری نشان دهم و رشته‌ای که روح ما دو نفر را به هم مربوط می‌کرد معلوم و مشخص گردد، از ذکر این مسائل ناچار هستم.

من یوری را دوست داشتم. این دوستی خارج از حدود احتیاجی بود که به او داشتم، لذا وقتی چشم گشودم و خود را در پای یک درخت کهنسال روی تخته پاره‌های قایق شکسته خود تنها و بدون یوری دیدم، نزدیک بود دیوانه شوم. یوری کجاست، شاید آن

طرف تر افتاده؟ به این فکر از جای برخاستم که به جستجو پردازم ولی درد شدیدی که در قسمت پا و دنده و گردن و سینه و بالاخره نقاط دیگر بدن من پیدا شد، مانع از این بود که بتوانم این منظور را به خوبی انجام دهم.

معلوم شد که خیلی آسیب دیده‌ام زیرا همه جای بدنم درد می‌کرد و از همه مهم‌تر سرم گیج می‌رفت. درد چندان مهم نیست... یوری کجاست؟ به زحمت نیم‌خیز شده و با تمام قوت فریاد کشیده و گفتم:

- او هو... یوری... کجایی؟ جواب بده.

هیچ صدایی مگر صدای خودم شنیده نشد. از باد و باران و طوفان نیز خبری نبود. طبیعت و آسمان، بالاخره همه جای جهان آرام گرفته و سیر طبیعی خود را می‌کرد. بغض گلوی مرا می‌فشرد و پیش خود می‌گفتم:

- «خداوندا این همه طوفان و آشوب طبیعی را برای این به پا کرده‌ای که یوری را از من بگیری و مرا بدون دوست و رفیق تنها بگذاری؟ زهی محبت خداوندی تو...» دلم می‌خواست گریه بکنم... گلویم از شدت بغض و ناراحتی فشرده می‌شد و نزدیک بود دلم از فشار غصه بترکد! خداوندا، یوری کجاست؟»

سرم را به درخت تکیه داده و صورت را میان دو دست گرفته و به فکر فرو رفتم، این کار را برای این کردم که اگر خواستم و میل داشتم، آزادانه گریه کنم، درخت‌های جنگل و طبیعت مرا نیندند و به سستی و ضعف من واقف نگردند.

نفهمیدم چند دقیقه به همان حال باقی ماندم. همین‌طور به خاطر ندارم که گریه کردم یا نه. ناگهان به صدایی عجیب متوجه موقعیت خویش شدم و رشته افکارم از هم گسیخت. آن صدا که از بالای سر من شنیده شد، صدایی مخصوص بود که من اگر بخواهم با حروف نشان دهم باید یک کلمه (غژ) را انتخاب کنم، با این فرق که این «غ و ژ» چند ثانیه به طول انجامید و ناگهان با صدایی خشک مانند خوردن نوک یک دارکوب به درخت خاتمه یافت.

با دقت اطراف و جوانب خودم نگریستم ولی هیچ حیوانی در اطراف من دیده نمی‌شد. چند لحظه خیلی کوتاه گذشت و موقعی که نزدیک بود آرام بگیرم و مجدداً به فکر و خیال فرو بروم باز همان صدای (غژ) شنیده شد. این دفعه صدای خیلی نزدیک‌تر به گوشم رسید.

یک ثانیه چشمان خود را بستم که مسیر صدا را در خاطره خود جستجو و مشخص کنم، احساس کردم که صدا از بالای سرم شنیده شده، آهسته سر را به سمت تنه درختی که زیر آن نشسته و به آن تکیه داده بودم بلند کردم و در کمال تعجب مشاهده کردم که دو

تیر هر یک به فاصله چند سانتی متر بالای من به تنه درخت فرو رفته و هنوز تکان می خورد.

آهی کوتاه بی اختیار از سینه ام خارج شد. مشاهده دو تیر زهر آگین سخت مرا به وحشت انداخت. اگر یکی از آنها به مغز من نشسته بود، کارم تمام می شد و حالا جسد بی جان غرقه به خونم اینجا افتاده بود.

هنوز از تماشای تیرها فراغت نیافته بودم که ناگهان تیر سومی نفیر زنان از مقابل سینه من گذشت و به تنه درخت فرورفت. این تیر نیز فاصله دو سه سانتی متر از جلوی قلب من گذشت و خدا خیلی رحم کرد که به قلب من نشست.

این تیرها از کجا به این سمت می آمد؟ دیدگان وحشت زده خود را به این طرف و آن طرف متوجه کردم و بالاخره در فاصله پنجاه قدمی مقابل خودم، طفل ده یازده ساله خردسالی را مشاهده کردم که با تیر و کمان به سوی من تیراندازی می کند و بدون این که از چیزی بهراسد به کار خود مشغول است و چنان بی اعتنا است که گویی به سیل بی جان هدف گیری می کند. من به دیدن او فریادی کشیده و از جای جستم ولی طفل باز هم بی اعتنا به کار خود می پرداخت و هر جا که من بدن خود را کج می کردم و هیکل خویش را منحرف می نمودم او نیز تیر و کمان خویش را روی دست جابه جا می کرد و سعی داشت که با تیر چهارمی مرا از پای در آورد.

درست در همین موقع که از ترس و تعجب مات و مبهوت شده بودم و نمی دانستم چه باید بکنم، مردی را مشاهده کردم که در چند قدمی آن طفل ایستاده و در حالی که می خندد و دندان های سفید و تیز خود را به من نشان می دهد متوجه هنرنمایی آن طفل است.

آن مرد تقریباً عریان بود، طفل نیز مانند او فقط با پارچه کتفی دست باف ضخیمی که به پوست درخت بیشتر از پارچه شباهت داشت قسمتی از بدن خویش را پوشانیده بودند. نگاهی به آن مرد قوی هیکل و نگاهی به آن طفل نمودم. قیافه سوخته قهوه رنگی داشتند، چشمانشان برق می زد و وحشی گری و سبیت از نگاهشان هویدا بود.

تحصیل من در مردم شناسی برای من تا آن تاریخ جز بدبختی و تیره روزی و سرگردانی چیز دیگر و فایده ای نداشت ولی در آن موقع استفاده خوبی به من رسانید. هنگام تحصیل در رشته مردم شناسی وقتی ملل و اقوام متمدن را مطالعه می کردیم علاقه من به تحصیل کم می شد ولی به محض این که درس به اقوام و قبایل وحشی مقیم جنگل ها می رسید با علاقه ای زاید الوصف در کلاس حضور یافته و چشم از دهان استاد بر نمی داشتم و خوشبختانه همه چیز راجع به این بخش از درس را خیلی خوب

فرامی‌گرفتم.

آن روز فراموش نشدنی وقتی آن طفل و آن مرد را با وحشت نگاه می‌کردم و دست را حرکت می‌دادم که از کشتن من بی‌سلاح خودداری کنند و حرف حساب مرا گوش بدهند ناگهان چشمم به موی سر و پیشانی بلند الوان آن افتاد. در دانشکده هنگام تحصیل خوانده بودیم که قبایل (کواچوا) مقیم جنگل باران، با روبان رنگی مخصوصی پیشانی خود می‌بندند و به زبان (کوانچوا) حرف می‌زنند. خوشبختانه من تا اندازه‌ای این زبان را نیز می‌دانستم لذا با خوشحالی به زبان خودشان گفتم:

- دوستان من... مرا نکشید، من هم از (کواچوا) هستم.

ولی طفل خردسالی بی‌اعتنا به کار خود مشغول بود و چون من هر لحظه جای خود را تغییر می‌دادم و چند تیر او بسپوده رها شد، عصبانی گردیده و با خشم مرا هدف می‌گرفت. آن مرد به محض این که صدای مرا شنید، نگاهی به بدن عریان و پوست سفید و موی بور من افکند و ناگهان ابروان خود را در هم کشید و با دست اشاره‌ای به طفل کرد و جلو آمد. طفل تیروکمان را پایین آورد. من گمان کردم که آن وحشی برای ابراز محبت و دوستی به سوی من می‌آید لذا خوشحال شده و دست‌ها را به هم مالیدم ولی ناگهان متوجه شدم که او خنجر خود را از کمر کشید و با نگاهی خون‌بار و قیافه‌ای وحشت‌انگیز به سوی من جست.

بدبختانه همه چیز من در آب غرق شده بود ولی خنجرم در جای مخصوصش به کمرم آویزان بود.

مرد وحشی دو سه قدم دیگر جلو آمد تا به یک قدمی من رسید. من عقب نرفتم و هم چنان مثل کوه ایستادم که با او دست و پنجه نرم کنم و او که خیلی نیرومندتر از من به نظر می‌رسید برای کشتن من مثل عقاب از جای جست و خود را به سمت من پرتاب کرد. به یک طرفه‌العین به هم پیچیده و از یکدیگر جدا شدیم بدون این که بتوانیم به هم آسیبی وارد آوریم. از این آزمایش من نتیجه بدی گرفتم و فهمیدم که او خیلی نیرومند است. زدو خورد من و او، مانند زدو خورد فیل و روباه بود.

او جثه قوی نداشت ولی عضلات بدنش مثل فولاد محکم و مانند فتر به هم پیچیده بود به طوری که با یک سیلی می‌توانست مرا از پای درآورد. این آزمایش اگر چه خیلی باعث وحشت من شد لافل این حسن را داشت که سعی کردم مراقب خودم باشم. تصمیم گرفتم که همیشه از او فاصله بگیرم و حتی المقدور نگذارم که دست او به من برسد شاید در همین اثناء فرصتی یافته و او را از پای در آورم.

حملات او را با رد شدن و گریختن رد می‌کردم و سعی داشتم که حتی المقدور او را خسته کنم تا قدرت خویش را از دست بدهد. طفل خردسالی که تیر و کمان داشت با علاقه مخصوصی به این صحنه می‌نگریست و لبخند از روی لب‌های نازکش محو نمی‌شد. معلوم بود که از تماشای این زد و خورد مرگبار خیلی لذت می‌برد.

مرد وحشی چند حمله به من کرد و مرا تا پشت درخت عقب راند. من به جایی رسیدم که با یک حرکت می‌توانستم خود را پشت درخت مخفی کنم ولی همان جا ایستادم و حرکت نکردم تا این که او حمله کرد. حمله او خیلی سخت بود و چنان خنجر خود را به سمت من فرود آورد که اگر نوک آن به بدن من گیر کرده بود تا دسته به آسانی در گوشت بدنم می‌نشست و کارم را تمام می‌کرد. خوشبختانه این بار نیز خیلی زود خود را عقب کشیدم و میچ دستش را محکم گرفتم.

او میچ دست مرا گرفته بود و من میچ دست او را. در همین حال به یکدیگر فشار وارد می‌آوریم که شاید یکی دیگری را از پای در آورد. این زور آزمایی به یک دقیقه و شاید بیشتر به طول انجامید و من کم‌کم احساس می‌کردم که نزدیک است دستم از حرکت باز ماند و نقش بر زمین شوم. فشار انگشتان او روی میچ دست من آن قدر زیاد بود که گویی دست مرا لای گیره الکتریکی قرار داده و یا روی سندان کارخانه فولادسازی قرار داده و با چکش اتوماتیک یک تنی روی آن می‌کوبند.

خیلی به خود فشار آوردم و تا آنجا که ممکن بود سعی کردم و مقاومت نمودم ناگهان فکری به خاطرم رسید و بلافاصله آن فکر را عملی کردم بدین معنی که پای راست خود را همان طوری که یک قدم به عقب بود حرکت داده و با تمام قوت لگدی به شکم او زدم.

من به نجات خود ابداً امیدوار نبودم ولی خوشبختانه این لگد آن قدر شدید بود که او فریادی کشید و میچ دست مرا رها کرد و من با سرعت دست خسته خود را به طرف سینه او برده و خنجر را در اولین فرصت تا دسته در شکم وی، زیر قفسه سینه‌اش فرو کردم.

او فریاد دیگری کشید و عقب عقب رفت تا بالاخره در چهار قدمی من مقابل پای آن طفل که هنوز می‌خندید و خوشحال بود به زمین افتاد و جان سپرد. خنجر خون‌آلود هنوز در دست من بود ولی قصد کشتن آن طفل را نداشتم و بیشتر از این متعجب بودم که آن طفل چرا می‌خندد و از مرگ پدر خود خوشحال است.

طفل در همان حال بدون این که از خنجر من وحشتی به خود راه بدهد جلو آمد و به زبان (کوانچو) چیزهایی گفت که من به زحمت چند کلمه آن را فهمیدم و خوشحال شدم زیرا او به من گفت:

- شما جنگجوی خوبی هستید... خیلی خوب شکار می کنید...
و بعد نگاهی به جسد آن مرد انداخت و با قیافه‌ای ناراضی گفت:
- این شکارچی خوبی نبود...

این معلم من بود... خوب شد که او را کشتی، خیلی تنبل بود و با من شکار نمی آمد...
این را گفت و چند لگد محکم به سر و روی جسد غرقه به خون وی زد و مجدداً با رویی
گشاده به سمت من آمد... در این موقع من سه خط قرمز رنگ را میان ابروان او و بین ابرو
و سر وی مشاهده کرد و فهمیدم که او نجیب زاده است. قبل از این که در این مورد از او
سوالی بکنم گفت:

- پدر من رئیس قبیله کوانچو است. تو معلم من هستی با هم شکار می کنیم. بیا با هم به
قبیله نزد پدرم برویم تا من تو را معرفی کنم... زود باش.
من لحظه‌ای فکر کردم و بعد بلادرنگ گفتم:

- حاضرم... با تو نزد پدرت بیایم... من معلم تو خواهم بود.

و فوراً با او به طرف نقطه نامعلوم و خطرناکی از جنگل انبوه باران حرکت کردیم. از
اینجا به بعد سرنوشت عجیبی انتظار مرا می کشید زیرا به یک مایلی قبیله زنان وحشی
آمازون رسیده بودم و خودم ابداً از این موضوع اطلاع نداشتم. من فکر می کردم که غیر
از آن طفل کسی مرا ندیده ولی بعداً فهمیدم که از ابتدای افتادن من به ساحل تا موقعی که
با آن طفل حرکت کردم، نگهبانان زن قبیله زنان وحشی آمازون مراقب اعمال و حرکات
من هستند و مرتباً جریان امر را به رئیس قبیله خود که زنی بسیار زیبا بود گزارش می دهند.
طفل در راه خودش را بیشتر معرفی کرد و افتخارات نژادی خود را گفت:

- مثلاً می گفت اسم من سمی است، پدرم به نام (تالکا) نامیده می شود و رئیس قبیله
(پی چی) ها است. من پسر بزرگ خانواده هستم و اگر پدرم به زودی بمیرد و یا یکی از
روسای قبایل دشمنان ما، او را بکشد من رئیس قبیله خواهم شد.

من به همان نسبت که در میان درختان انبوه جنگل پیش می رفتم و با سمی که طفلی
فوق العاده گستاخ و جسور و موذی به نظر می رسید حرف می زدم، بهتر و خوبتر به زبان
آنها آشنایی پیدا می کردم. زنان پی چی ها که زبان اغلب مردم جنگل باران است، یکی از
دوازده زبان وحشی و مختلفی بود که ما در دانشکده اصول آن را می آموختیم ولی من
چون به آن زبان حرف نزده بودم، حالا احساس می کردم که خیلی زودتر می توانم آن را
فرا بگیرم. در هر حال احتیاج خود را با جمع کردن کلماتی که در خاطره خود داشتم رفع
می کردم.

من برای این که بیشتر با او حرف بزنم و به اصطلاحات زبان پی چی ها آشنا شوم از او

پرسیدم:

- مگر قبیله شما دشمن دارد.

او نگاهی از روی تعجب به من انداخت و گفت:

- مگر در قبیله شما جنگجویان جنگ نمی‌کنند؟ دشمن ندارد؟ پدر من بزرگ‌ترین جنگجوی جنگل باران است و تا کنون ده‌ها نفر را کشته است و به همین علت می‌خواهند او را بکشند اما بزرگ‌ترین دشمنان ما زن‌های وحشی هستند.

به شنیدن جمله آخرین، تکانی خوردم و با عجله حرف او را قطع کرده و پرسیدم:

- مگر زن‌های وحشی آمازون به شما نزدیک هستند؟

او باز نگاهی به من کرد و گفت:

- بله آنها در همسایگی ما هستند و گاه‌گاه به ما حمله می‌کنند و عده‌ای از مردان ما را با خود می‌برند و بعد از مدتی می‌کشند و سر آنها را برای ما می‌فرستند... ما نمی‌توانیم با آنها مبارزه کنیم زیرا آنها با وجود این که زن هستند خیلی شجاع می‌باشند.

چیزهای عجیبی می‌شنیدم. اطلاع از این مطالب چون با جنس زن ارتباط داشت، هم برای من شیرین و جالب بود و هم ایجاد وحشت می‌کرد و پشتم را می‌لرزانید.

می‌خواستم در این مورد باز هم سؤال‌هایی بکنم ولی ناگهان او با خوشحالی فریادی کشید و با انگشت لای شاخه‌های درختان را نشان داد و بعد بلادرنگ تیری از تیرکش خود بیرون آورد و در کمان گذاشت و بدون این که وقت خود را برای نشانه رفتن و هدف گرفتن تلف کند، تیر را رها کرد و یک لحظه بعد بوزینه کوچکی از لای درختان به زمین افتاد، جیغی کشید و جان سپرد.

من با تعجب به حرکات او می‌نگریستم، تعجب می‌کردم که چرا بوزینه را با تیر زد... می‌خواستم او را مورد شماتت قرار دهم که چرا بوزینه بی‌گناه را کشت ولی ناگهان متوجه گردیدم که او با خوشحالی و با ولعی غیر قابل وصف چاقوی خود را از زیر ترکش تیرهای خود بیرون کشید و سر بوزینه را برید.

من در حالی که دهانم از حیرت بازمانده بود، به این صحنه بی‌سابقه و عجیب می‌نگریستم و جرأت نمی‌کردم حرف بزنم. او با علاقه زاید الوصفی به کار خود مشغول بود و به حیرت من توجه نداشت. ابتدا سر بوزینه را برید و دور انداخت و بعد شکمش را پاره کرد و آن‌گاه روده‌های حیوان را بیرون کشید و سپس با سرعت و مهارتی حیرت‌انگیز پوست بوزینه را کند و در حالی که دست‌های خون‌آلود و کثیف خود را می‌لسید گفت:

- هیزم جمع کن تا کباب برایت درست کنم.

من می‌خواستم با یک لگد او را به کناری بیاندازم و بعد با یک ضربه خنجر سینه‌اش را بشکافم و به راه خود ادامه دهم ولی چون او هنوز بچه بود این کار را زشت می‌دانستم که طفلی را بکشم. اگر به جای او انسان بزرگی می‌خواست بوزینه‌ای را کباب کرده و بخورد، مسلماً او را به قتل می‌رسانیدم. با این ترتیب که خواندید و دانستید آدمکشی برای من کار آسانی شده بود و همه جا برای نجات جان خود بی‌دریغ از این حربه استفاده می‌کردم.

حال تهوع به من دست داده بود. بوزینه پوست کنده درست مثل بچه دو ساله‌ای به نظر می‌رسید که سرش را بریده باشند. در نظر من خوردن گوشت بوزینه با خوردن گوشت انسان هیچ فرق ندارد، لذا از عمل او بی‌اندازه عصبانی شده بودم. اما چاره‌ای جز این که با او مساعدت کنم و توجهش را جلب نمایم نداشتم.

او (سمی) پسر رئیس قبیله (پی‌چی‌ها) بود. در این نقطه از جنگل، بدون کمک و راهنما، پس از فقدان یوری، بهترین دوست و محافظ من! چه می‌توانستم بکنم. به فرض این که او را هم می‌کشتم و پی‌کار خود می‌رفتم، به کجا می‌رسیدم؟ چگونه از آسیب‌زنان وحشی آمازون و (پی‌چی‌ها) در امان می‌ماندم؟ کجا می‌رفتم که آنها به من دسترسی نداشته باشند؟

روی همین حساب‌ها ناچار به جمع‌آوری هیزم پرداختم و پس از چند دقیقه سمی سر یک تیر را مثل مته روی سنگ چرخانید و آتش روشن کرد، بوزینه را به شاخه‌های نازک درخت کشید و کباب کرد.

بویی زننده از این کباب نفرت‌انگیز برمی‌خاست که مشام مرا می‌آزرد ولی (سمی) با علاقه مخصوصی کباب را روی آتش می‌چرخانید و گاهی دندان‌های خود را برای نیمه پخته بوزینه فرو می‌کرد و یک لقمه از گوشت آن را می‌خورد.

پس از این که کباب درست شد، سمی پاهای خود را باز کرد و مشغول خوردن شد بدون این که اصولاً به من توجه داشته باشد. مثل گاو می‌خورد و من از تماشای او که با آن شوق و ذوق گوشت بوزینه را مانند گوشت تیهو و کبک می‌جوید و فرو می‌داد، حال تهوع پیدا کرده بودم.

برای این که بیشتر ناراحت نشوم، روی خود را برگردانیدم ولی او مرا صدا زد گفت:

- بیا بخور. چرا معطلی. در ده ما گوشت بوزینه به آسانی نصیب تو نمی‌شود.

حال من آن قدر بد بود که اگر دهان خود را برای حرف زدن باز می‌کردم، شاید حال تهوع بیشتر می‌شد و استفراغ می‌کردم لذا با اشاره سر به او فهماندم که به خوردن مایل

(سمی) مثل این که از امتناع من خوشحال شده باشد، با فراغ بال به خوردن پرداخت و نیم ساعت بعد در کمال تعجب مشاهده کردم که از بچه بوزینه که لااقل چهار یا پنج کیلو فقط گوشت خالص داشت و به قد یک بچه دو سه ساله بود چیزی جز یک مشت استخوان باقی نمانده است.

پس از خوردن بوزینه، سمی از جای برخاست و در حالی که انگشتان خود را می‌لیسید، به راه رفتن پرداخت و بایک اشاره مرا هم به دنبال خود دعوت نمود اما حالا سمی با یک ساعت قبل خیلی فرق کرده بود. یک ساعت قبل او مثل بچه آدم بود، اندامی موزون داشت و به راحتی راه می‌رفت ولی حالا شکمش مثل شکم رطیل ورم کرده و به زحمت و سختی قدم برمی‌داشت و به همین تناسب نمی‌توانست خم بشود. من از پرخوری و پر غذایی او متعجب شدم بودم و فکر می‌کردم که اگر انسان‌های متمدن بدانند که قومی از اقوام مختلف نوع بشر، گوشت بوزینه می‌خورند، آیا باور می‌کنند...؟

ولی بعداً فهمیدم که بوزینه از بهترین غذاهای قبیله (پی‌چی)‌ها است و فقط در ضیافت‌ها و جشن‌ها به زحمت چند بوزینه برای رئیس قبیله شکار می‌کنند که رئیس پس از خوردن یکی از بوزینه‌ها بقیه را بین دیگران تقسیم می‌کنند. تعجب می‌کردم که آن طفل چگونه چندین کیلو گوشت را خورد، لیکن بعداً فهمیدم که تمام پی‌چی‌ها پرخور هستند و کم‌غذاترین آنها لااقل پنج برابر یک انسان متمدن غذا می‌خورد و تازه از کم‌اشتهایی خود اظهار نارضایتی می‌نماید و برای معالجه نزد جادوگر قبیله می‌رود.

(سمی) راه جنگل را خیلی خوب می‌شناخت و مرا به دنبال خود می‌برد. پس از طی مسافتی طولانی به جاده‌ای رسیدیم که ارتفاع بیشتری داشت و به روی تپه‌ای کشیده می‌شد که آن تپه نیز دنباله جنگل و شاید انبوه‌تر از زمین‌های سطح بود. از روی تپه قبیله پی‌چی‌ها کاملاً نمودار بود که در زمین صاف و مسطحی قرار داشت و کلبه‌های متعدد آن در چند ردیف کنار هم کشیده شده بود.

از همان جا رفت و آمد مردم قبیله دیده می‌شد ولی من به جای این که خوشحال شوم و از این که پس از طی مسافتی دور و دراز و آن هم خستگی، به ناحیه‌ای آباد رسیده‌ام خوشحال و راضی باشم دچار ترس و التهاب باطنی گردیدم.

ترس من از این بود که پیش خود فکر می‌کردم و می‌گفتم:

«این طفل خیلی مودبی است... من چرا این قدر ساده هستم که گول او را خوردم، من

مری و معلم شکار او را به قتل رسانیده‌ام، از کجا معلوم است که او مرا فریب نداده

باشد...؟ اگر قصد کشتن مرا داشته باشند چه کسی به داد من خواهد رسید...؟ چه خواهد شد...؟»

میل دارم تمام کسانی که این سطور را می‌خوانند یک دقیقه خود را به جای من قرار دهند تا حال مرا بفهمند و بدانند که آیا من در ترس و وحشت محق بودم یا خیر. چه کنم...؟ از همان جا برگردم...؟ اگر فرار کنم (سمی) و (پی‌چی‌ها) مرا دنبال نخواهند کرد؟ مسلماً چرا... پس فرار من بی‌فایده است... چند لحظه پا به پا کرده و روی تپه مردد باقی ماندم ولی بالاخره خود را به دست قضا و قدر سپرده و سرازیر شدم. سمی جلوتر از من راه می‌رفت ولی وقتی به قبیله نزدیک شدیم، او ایستاد تا من رسیدم و با هم حرکت کردیم. از این جا مناظر تماشایی و بی‌سابقه شروع می‌شد. همه چیز برای من جالب و دیدنی بود. مردم قبیله، زنان، مردان، اطفال خانه‌ها و دیگر چیزهایی که در سر راه خود می‌دیدم همه سرگرم کننده و دیدنی بودند.

مردها موی سر خود را گرداگرد زده و روی آن در ناحیه پیشانی نواری الوان که از پوست نازک درختان تهیه می‌شود بسته بودند. بدن آنها تقریباً لخت بود ولی بعضی از آنها ستر عودت مختصری داشتند که معلوم نبود از پوست حیوانات است و یا پارچه. هر کدام نیزه‌ای بلند ولی باریک در دست داشتند که معلوم بود در به کار بردن آن ماهر هستند. مچ پای خود را تا زیر ماهیچه با رشته سفید رنگی که به طناب شباهت داشت بسته بودند. زن‌ها نیز مثل مردها عریان بودند. اگر برخی از مردان ستر عورت داشتند، بیشتر زنان قبیله در عوض لخت بودند و فقط پارچه یا پوست باریکی از میان پاهای خود عبور داده و در پشت به رشته‌ای که به کمر داشتند بسته بودند.

مردها اکثر متوسط القامه بودند ولی زنان قدی نسبتاً بلند و اندامی موزون و مویی سیاه داشتند که بی‌اندازه زیبا و جالب بود. پوست بدن زن‌ها اندکی از مردان روشن‌تر بود ولی در عوض موی برخی از مردان بور نزدیک به سفید به نظر می‌رسید که ابتدا تصور می‌کردم طبیعی است ولی بعداً فهمیدم که با رنگ مخصوصی رنگ می‌کنند و به عقیده خود آرایش می‌نمایند.

اهالی قبیله و مخصوصاً زن‌ها برای تماشای من جمع شده بودند ولی سمی آنها را با کمان خود عقب می‌زد و راه را باز می‌کرد تا بالاخره به خانه پدرش (تالکا) که رئیس قبیله بود رسیدیم و وارد شدیم.

در داخل کلبه که خیلی بزرگ بود، به دست راست چرخیدم و پس از عبور از راه باریکی که در و دیوار آن از نی ساخته شده بود، به محل (تالکا) رسیدیم. تالکا مردی بود چهل و چند ساله که اندامی ورزیده و نیرومند داشت. شکمش در اثر پرخوری و

استراحت زیاد چاق و نافش به شکل عجیبی گود نشسته بود.

(تالکا) چشمانی نافذ و سیاه داشت که هوش و فراست بی اندازه از آن هویدا بود و من در اولین نگاه مقهور جذبه او شدم و از وی ترسیدم، اما بر اعصاب خود تسلط یافتم.

(سمی) ماجرا را تعریف کرد و با خوشحالی گفت:

- این شخص که مثل سنگ مو زرد است (آنگو) نگهبان مرا کشت. آن قدر او را قشنگ کشت که من او را پسندیدم. او جنگجوی خوبی است و به آسانی می تواند دو نفر را بکشد.

(تالکا) با چشمان تیزبین خود نگاهی به من انداخت و بعد گفت:

- باشد... ولی روح خبیث ندارد.

از این گفتگو من نتیجه ای گرفتم و آن نتیجه این بود که آنها فکر می کردند سفید پوستان دارای روح شیطانی هستند.

(تالکا) رشته افکار مرا از هم گسیخت و پس از این که سر خود را تکان داد گفت:

- او وقتی (آنگو) را کشت، می توانست تو را هم بکشد چون نکشته ما هم او را نمی کشیم.

و آن گاه، با دست اشاره ای کرد. به آن اشاره سمی دست مرا گرفت و از اتاق تالکا بیرون آورد.

سمی از این که پدرش مرا پذیرفته بود، خیلی خوشحال به نظر می رسید لذا جست و خیزکنان مرا از میان دو ردیف کلبه ها عبور داد و وارد کلبه ای کوچک کرد و گفت:

- اینجا خانه شما است. «داری» برای شما غذا می آورد.

من نمی دانستم «داری» کیست و چیست! خواستم از او سؤال کنم ولی سمی به من مهلت نداد و از اتاق خارج شد و رفت. من در کلبه تنها ماندم و به فکر فرو رفتم. سرنوشت من چیست؟

این سؤال مرتباً مغزم را می فشرد.

در همین موقع کلبه باز شد و زن بسیار زیبای نیمه عریان که تبسمی شیرین بر لب داشت وارد شد و مقابل من ایستاد. من در همان نگاه اول مسحور زیبایی او شدم ولی چون نمی دانستم او کیست فقط به لبخند او با لبخند جواب گفتم:

- او انگشت را روی سینه خود گذاشت و گفت:

- من داری هستم. این شما هستید که به خاطر عشق من (آنگو) را کشید که صاحب من

و خانه آنگو بشوید.

من مقصود او را نفهمیدم لذا جوابی ندادم. او دوبار دیگر این سؤال را تکرار کرد و چون جوابی نشنید ابروان خود را در هم کشید و گفت:

- مگر من زیبا نیستم؟ من فرزند برایت می آورم، شیر می دهم.

این دفعه من به سخن آمده و با همان لهجه مخصوصی که پیدا کرده بودم و آنها به زحمت مقصود مرا می فهمیدند گفتم:

- چرا زیبا هستی ولی من آنگورا به خاطر تو نکشتم.

گاهی انسان مجبور می شود که به دروغ متوسل شود. دروغ حربه خوبی است برای کسانی که احساس ناتوانی و ضعف می کنند و همیشه از ابتدای خلقت تا کنون، از آن موقعی که هاییل و قایل به جان هم افتادند و یکی دیگری را کشت، همیشه از حربه دروغ شخص ضعیف تر استفاده کرده است.

باید در نظر داشت که در آن وادی هولناک من نیز ضعیف بودم. نه اسلحه داشتم، نه کسی مرا می شناخت و نه من به خوبی آنها را می شناختم و در یک چنین حالت یک چنین زن زیبایی به من اظهار عشق می کند و از من می خواهد چیزی بگویم که آن چیز ابدأ صحت و حقیقت ندارد.

کار از کار گذشته بود. من قبلاً گفته بودم که من آنگورا به خاطر تو نکشتم ولی برای جبران آن فوراً به دنبال جمله قبلی خود دستش را گرفته به سوی خود کشیدم و گفتم:

- تو خیلی زیبا هستی. من وصف تو را موقعی که از رودخانه می گذشتم از دهان یک شکارچی شنیدم. او برای من تعریف کرد که زن (آنگو) خیلی زیبا است و من دلم می خواست تو را ببینم.

به این ترتیب دروغ گفتم و دروغ من آن قدر در وجود آن زن نیمه عریان مؤثر واقع شد که گویی در تمام وجودش آتش افروخته اند و حرارت و سوزندگی آن آتش چهره اش را رنگ به رنگ می کند.

ابتدا از فرط خوشحالی رنگش پرید. بعد قرمز شد، لبهایش از شوق لرزید و برقی از دیدگانش جهید که در دیدگان من هم مؤثر افتاد. آن گاه دست ها را به دور گردن من حلقه کرد و صورت مرا بوید.

در دنیا اقوام و ملل مختلفی زندگی می کنند و هر یک از این اقوام عادات و خصایص اخلاقی و آداب مخصوصی دارند که فقط با تماس زیاد و مرور ایام می توان به آنها آشنا شد. من میل دارم آنچه که از آداب و اخلاق و خصایص زندگی اقوام و قبایل جنگل باران و مخصوصاً قبیله آمازون آموخته و کشف کرده ام در این کتاب ضمن بیان سرگذشت خود به رشته تحریر در آوردم ولی افسوس که در این کتاب جایی برای

حکایت این همه چیز نیست. من ناچار هستم که به طور خلاصه آن چه دیده‌ام بنویسم و از برخی نیز صرف نظر کنم.

قومی که حالا من در میان آنها زندگی می‌کردم و سمی ولیعهد آنها بود، عادات مخصوصی داشتند. یک زن وقتی پیش زنان دیگر مفتخر و سربلند بود که عده بیشتری به خاطر او به قتل برسند. من (آنگو) نگهبان (سمی) پسر رئیس قبیله را بر حسب اتفاق و برای حفظ جان خودم کشته بودم ولی طبق مقررات آن قبیله هر کس مردی را بکشد باید زن او را به خانه خود ببرد و خانه‌ای جدید با دست خود برای آن زن بسازد و از وی نگهداری کند، در این صورت من هم به (آنگو) تعلق یافته بودم و به همین مناسبت بود که مرا مستقیماً به خانه او فرستادند.

از طرف دیگر (داری) خوشحال بود که من آنگو را کشته‌ام زیرا پیش زنان دیگر افتخار می‌کرد که به خاطر او یک نفر کشته شده است.

من خسته و ناتوان بودم. دلم می‌خواست استراحت کنم و چند ساعتی بخوابم ولی داری سر ذوق و نشاط بود. او مرد جدیدی به جای (آنگو) بداخلاق و تندخو یافته بود و از این واقعه خوشحال بود، لذا دست‌ها را به دور گردن من حلقه کرد و صورتم را بوید. او مثل مردم دیگر آن قبیله بوسیدن را بلد نبود و من این نکته را در همان لحظه که او بینی خود را به روی گونه من گذاشت و بوید، فهمیدم. با این که صورتم زبر و ریش داشتم را بوسیدم.

او ابتدا این حرکت را با تعجب و ناراحتی پذیرفت و ابروان خود را در هم کشید و اظهار نارضایتی کرد ولی پس از یک لحظه ناگهان چهره‌اش گشوده شد و انبساط لطیفی یافت و مجدداً دست‌ها را به دور گردن من حلقه نمود و صورت خود را جلو آورد و دیدگان خود را بست.

من فهمیدم که او از بوسه خوشش آمده لذا این کار را تکرار کردم. بالاخره در حالی که از این کشف جدید خود خیلی راضی و خشنود بود، دست‌ها را به هم کوفت و به سرعت از اتاق بیرون رفت.

تازه من فرصتی یافته و به اطراف خود نگاه کردم، در اتاق چیز مهمی نبود. دیوارهای آن را حصیرهای نئی تشکیل داده بود و یک نعنو یا ننو وسط اتاق آویخته بود که به فراست دریافتم بستر خواب آنگو بود.

بعداً فهمیدم که در این قبیل و در قبایل همسایه، مردان ارزش زیادی دارند. مرد در خانه کمال آسایش را دارد.

طفل را با لالایی می خوابانند آن قدر برایش آواز می خوانند و در من دانه لالایی می دهد تا خواب او را برآید.

وقتی چشم من به آن نعنو افتاد، بی اختیار خود را در آن انداخته و نفسی به راحتی کشیدم ولی فرصت خوابیدن پیدا نکردم زیرا درست در همین موقع صدای داری را شنیدم که در خارج می خندد و با یک نفر دیگر حرف می زد. یک لحظه بعد (داری) خنده کنان وارد شد و بلافاصله پشت سر او دختری فوق العاده زیبا وارد اتاق گردید. (داری) دست او را می کشید و همراه خود می آورد ولی دخترک که هیجده یا نوزده سال بیشتر نداشت، با اکراه قدم برمی داشت. مثل این بود که راضی نیست. در هر حال، داری کشان کشان او را تا پای نعنوی من آورد و مرا با انگشت به او نشان داد و با همان شور و شغف کودکانه که داشت گفت:

- دیدی گفتم او آنگو را به خاطر تصاحب من کشته، این از آنگو بهتر است. من این جملات را که آنها به زبان محلی خیلی غلیظ صحبت می کردند می فهمیدم ولی خیلی سخت. گاهی بعضی لغات را به فراست در می یافتم. دختر نگاهی به صورت من انداخت و بعد سر خود را پایین گرفت، او خیلی زیبا بود. آن قدر زیبا بود که من نمی توانم با کلمات و جملات زیبایی او را وصف کنم.

او نیز مثل (داری) و سایر زنان، نیمه عریان بود، قطعه پارچه ای علفی جلوی بدن خود آویخته بود، این پارچه فقط قسمتی کوچک از بدن او را می پوشانید. برای این که خودم را از دست آنها خلاص کنم گفتم:

- من خیلی گرسنه هستم... اول چیزی به من بده که شکمم سیر شود... (داری) فوراً از اتاق بیرون دوید و چند دقیقه بعد با ظرفی از غذا بازگشت. من که صحنه گوشت بوزینه خوردن (سمی) پسر رئیس قبیله را دیده بودم با دیدن آن غذا حالم منقلب شد و روی خود را برگرداندم.

(داری) مقداری از آن را خودش در دهان گذاشت که اطمینان مرا جلب کند ولی باز هم من رغبت نمی کردم بخورم تا این که با زحمت جمله لازم را در مغز خود درست کرده و از او پرسیدم:

- این غذا را با چه درست کرده اید...؟

(داری) مواد اولیه غذا را که در خانه داشت پیش روی من آورد و نشان داد و تازه فهمیدم که غذای آن روز من مقداری موز است که در روغن و شیر شیرینی از یک نوع میوه جنگلی پخته شده است.

پس از حصول اطمینان از این که گوشت بوزینه نیست، به خوردن پرداختم. داری و

(هانا) هر دو مقابل من نشسته و با چشمان تیزبین و مملو از هوشیاری خود مرا نگاه می‌کردند و از طرز غذا خوردن من تعجب می‌نمودند.

اتاق در سکوت و آرامش فرو رفته بود. آنها مرا نگاه می‌کردند و من هم مشغول غذا خوردن بودم و نمی‌دانستم بعد از غذا آنها چه نقشه‌ای برای من دارند و وظیفه من چیست...! برای این که این سکوت را بشکنم و در عین حال اطلاعاتی راجع به (هانا) دختر قشنگ نوزده ساله به دست آورده باشم از داری پرسیدم:

- (هانا) خواهر تو است...؟

(داری) خندید. چه خنده قشنگی... بعد شانه‌ها را بالا انداخت و با ناز زنانه‌ای گفت:

- من خواهر ندارم. او دختر رئیس قبیله و خواهر (سمی) است... مگر شما (سمی) را

نمی‌شناسید...

تازه این موقع بود که مغزم داغ شد و رنگ از چهره‌ام پرید... من دختر رئیس قبیله را بوسیده‌ام... چه بدبختی بزرگی...! اگر (تالکا) بفهمد که من دختر او را بوسیده‌ام چه خواهد شد و چه فرمانی صادر خواهد کرد... مسلماً مرا زنده زنده در آتش می‌سوزاند... هر دو نفر آنها متوجه پریدگی رنگ من شدند ولی چیزی نگفتند. من هم فرصت حرف زدن یا فکر کردن بیشتر بیدار نکردم زیرا درست در همین موقع صداهایی در خارج شنیده شد و بلافاصله چند نفر مرد مسلح در حالی که دشنام می‌دادند و عصبانی بودند به درون کلبه پریدند.

یکی از آنها به محض ورود مرا با انگشت نشان داد و گفت:

- بگیرید... این سنگ زرد موی را بگیرید...

ناگهان چند نفر مردان مسلح خود را روی انداخته و کشان کشان مرا از کلبه بیرون بردند.

من دست و پا می‌زدم و تلاش می‌کردم ولی فایده‌ای نداشت. هر چه پرسیدم که مرا برای چه گرفته‌اید... کجا می‌برید؟ کسی به حرفهایم گوش نداد و توجهی نکرد... ناچار تسلیم شده و خود را به دست تقدیر سپردم.

آنها هم چنان مرا پیش می‌بردند و گاهی که پایم می‌لرزید و سست شدم چند مشت و لگد و به سر و روی شکم و پهلویم می‌کوفتند و به این ترتیب به سرعت قدم‌های من می‌افزودند. چند دقیقه بعد رو به روی خانه جادوگر، قبیله که جنب خانه (تالکا) پدر سمی قرار داشت و قبلاً از مقابل آن گذشته بودیم رسیدیم و آنها مرا داخل کلبه جادوگر که راستی کلبه‌ای عجیب و غریب بود هل دادند.

من بدون مقاومت داخل شدم. در آستانه در چند قطعه چوب در چپ و راست بالا و

پایین دیده می‌شد که روی آن چوب‌ها اشکال و خطوط عجیبی حک کرده بودند. بعد چندین سر انسان از اتاق کلبه آویزان بود و بالاخره آنجا که اتاق جادوگر بود، چند ماسک عجیب و چند اسکلت انسان توجه هر تازه واردی را جلب می‌کرد.

در اولین لحظه چشمم به جادوگر افتاد که با دیدگانی خونبار به من نگاه می‌کرد. کنار او (تالکا) رئیس قبیله ایستاده بود و کمی این طرف تر (سمی) با شکم متورم و رنگ کبود شده روی زمین افتاده بود، به خود می‌پیچید و ناله می‌کرد.

به محض این که چشم تالکا به من افتاد از جا جست، به سوی من آمد و گفت:

- بدبخت پسر مرا کشتی... یا باید او را علاج کنی و یا تو را در آتش می‌افکنم.

من نمی‌دانستم چه بلایی به سر سمی آمده است. از طرفی آنها فرصت نمی‌دادند. بعد از تالکا، (جادوگر) جلو آمد و او هم چیزهایی گفت و بالاخره هر کس که آنجا بونا سزا نثار من کرد.

در این اثناء (سمی) غلتی زد و طاق باز وسط کلبه افتاد و ناگهان چشمان من از دیدن شکم متورم او افتاد و با خوشحالی خطاب به تالکا گفتم:

- او از من آسیب ندیده، بلکه غذا زیاد خورده و به این حال افتاده است و برای او تعریف کردم که چگونه یک بوزینه را شکار کرد و تنها آن را کباب نمود و خورد. آنها حرف‌های مرا قبول نمی‌کردند و جادوگر که بیشتر از همه با من کینه می‌ورزید پیشنهاد کرد که مرا شکنجه بدهد تا نوع سم و زهری که به او خورانیده‌ام فاش کنم. او می‌گفت اگر بدانیم چه نوع سم به او داده شده با ضد سم اثر آن را خشتی می‌کنیم.

من مجدداً جریان را تشریح و تعریف کردم و بالاخره چون دیدم آنها حرف‌های مرا قبول ندارند گفتم:

- شما چند ساعت او را به دست من بسپارید و بعد بیایید او را سلامت و زنده از من تحویل بگیرید.

این پیشنهاد مورد قبول آنها واقع شد و قرار بر این گذاشتند که مرا با سمی تنها بگذارند و در ضمن دور کلبه را نگهبانان محاصره کنند که نتوانم فرار کنم، اگر بعد از چند ساعت سمی مرد و یا بهبود نیافت مرا زنده در آتش بسوزانند. به این قرار آنها رفتند و مرا در خانه جادوگر با سمی که شکمش ورم کرده و چهره‌اش سیاه شده و ناله می‌کرد، تنها گذاشتند.

وقتی با سمی تنها ماندم وحشت سراپای وجودم را فرا گرفت. او مثل رطیلی که زیاد جانور خورده و شکمش متورم شده باشد، وسط اتاق افتاده بود و می‌غلتید و ناله می‌کرد. چهره‌اش سیاه شد و چشمانش نزدیک بود از حدقه بیرون بیاید.

نگاهی به خود، نگاهی به اتاق جادوگر، نگاهی به (سمی) می کردم و بر خود می لرزیدم. فکر این که اگر او معالجه نشود، مرا در آتش می اندازند و زنده زنده می سوزانند، مرا می لرزاند... سر را به سمت آسمان گرفته و از خداوند کمک خواستم. نمی دانم هیچ در تنگنای حوادث گرفتار شده اید یا خیر. در این قبیل مواقع که تمام درهای نجات به روی انسان بسته می شود، هر کس هر اندازه ای ایمان باشد، به قوه لایزال خداوند متوسل و متوجه می گردد و از خدا کمک می خواهد. من نیز اگر چه دین و ایمان درست و حسابی نداشتم اما در آن موقع که خود را با مرگ یک قدم جدا می دیدم، سر را به آسمان گرفته و از سوز دل خدا را به کمک طلبیده و استغاثه کردم.

آنجا خانه جادوگر قبیله بود، مقداری ماسک های عجیب و غریب و وحشت آور به در و دیوار کلبه آویزان بود. روی چوب های پهن اشکال مختلفی کشیده و به چهار سمت کلبه آویزان کرده بودند. در قسمت دیگر اتاق در محفظه ای از چوب چندین کدوی خشک دیده می شد و مقداری نارگیل آنجا ریخته بود.

توجه من به کدوها جلب شد و نزدیک رفتم. خودم نمی دانستم آنجا چه می خواهم و در جستجوی چه هستم.

سمی را با آن همه درد و ناراحتی رها کرده و به حال خود گذاشته بودم و به محفظه چوبی و کدوهای خشک پرداختم. یکی از کدوها را که سوراخی بزرگ بر بالای آن وجود داشت برداشته و تکان دادم در داخل آن مایعی وجود داشت که بویی بسیار تند و زنده داشت.

فهمیدم که جادوگر از این کدوها به جای کوزه های دارو استفاده می کند در داخل کدوهای دیگر نیز مایعاتی دیگر بود که توجهی نکرده به حال خود گذاشتم زیرا می دانستم که نمی توانم پیش خود از خواص آنان اطلاع پیدا کنم.

نارگیل ها نیز مجوف بودند. بدین معنی که بر بالای هر یک سوراخی وجود داشت که محتویات درون آن را از آن سوراخ خارج کرده و باقیمانده را خشک نموده و به جای شیشه دارو مورد استفاده قرار داده بودند. این ها به جادوگر قبیله تعلق داشت و من یقین داشتم و دلم روشن بود که بالاخره از میان آنان داروی مورد نظر خود را پیدا می کنم.

(سمی) زیاد غذا خورده و به دل درد مبتلا شده بود و حالا اگر به وسیله ای می توانستم غذاها را از شکم او خارج کنم، درد و ناراحتی او بر طرف می شد. بهترین چیزی که می توانست این مقصود را عملی کند مقداری روغن نظیر روغن کرچک بود.

درست در همان موقع که سمی ناله می کرد و من سرگرم زیر و رو کردن داروهای جادوگر بودم صدایی در خارج کلبه شنیدم و احساس کردم که یک زن و مرد با هم به

تندی حرف می‌زنند.

توجهی نکرده و به کار خود پرداختم ولی دو دقیقه بعد در اتاق باز شد و (هانا) دختر رئیس قبیله و خواهر (سمی) وارد شد و تازه فهمیدم که او برای ورود به اتاق جادوگر با نگهبان اتاق دعوا می‌کرد و اجازه ورود می‌خواست.

(هانا) وارد شد. لبخندی شیرین بر لبان قله‌های شکل و قشنگش دیده می‌شد که انسان را تکان می‌داد.

مثل (سمی) سه خط الوان به‌طور عمودی روی پیشانی‌اش دیده می‌شد. این سه خط که سمی غیر آن را روی پیشانی داشت، علامت بزرگ زادگی و نجابت خانوادگی بود. وقتی هانا وارد شد، در را پشت سر خود بست و کلونش را انداخت. نگاهی حاکی از نفرت به سمی برادر خود افکند و باز خنده کنان به سوی من آمد. دست‌ها را به دور گردن من که از ورود او ذوق زده و به تماشایش حیران و لرزان بودم انداخت و لبهایش را پیش آورد که من بیوسم.

شما خود را در جای من بگذارید... آیا در آن موقعیت رغبت بوسیدن دارید؟... در آن قبیله هیچ کس بوسیدن را نمی‌دانست و بینی‌ها را به هم می‌سایید... دفعه قبل هانا از بوسه من خوشش آمده و حالا آمده بود که آن را به خوبی از من بیاموزد ولی من او را عقب زده و گفتم:

- حالا برو... برو مرا تنها بگذار... مگر نمی‌دانی که پدرت می‌خواهد مرا در آتش بسوزاند.

او ابتدا ابروان خود را در هم کشید ولی وقتی بیشتر برایش توضیح دادم گفت:

- دهان مرا بلیس تا به تو کمک کنم.
من می‌دانستم که کمک (هانا) دختر رئیس قبیله برای من مؤثر است لذا از روی کمال اکراه او را بوسیده و به سرعت گفتم:

- آیا می‌توانی مقداری روغن کرچک برای من بیاوری...
نمی‌دانستم آنها کرچک را چه می‌گویند اما برای او توضیح دادم و آن قدر تشریح کردم تا فهمید. کمی فکر کرد و بعد گفت:

- نه... ما روغن کرچک نداریم اما روغن‌های دیگر هست... مثلاً روغن نارگیل... من دست او را گرفته و کنار محفظه داروهای جادوگر بردم و گفتم:
- آیا خواص این داروها را می‌دانی.

و بعد یک یک کدوها و نارگیل‌های محتوی ادویه را مقابل بینی او گرفتم و او بویید. سومین کدو را از دست من گرفت و مجدداً بویید و آن‌گاه گفت:

- این عصاره یک نوع علف جنگلی است که در خانه‌ها برای اشخاص کم‌اشتها کمی از آن را مصرف می‌کنند.

از او راجع به شکل و خصایص آن علف توضیح خواستم. هانای زیبا با دقت و علاقه‌ای هر چه تمام‌تر توضیح داد. من فهمیدم که آن علف هر چه هست خطرناک نیست و چون برای اشتها مصرف می‌شود اگر مقداری از آن به سمی بخورانم سبب تحریک غدد مترشحه داخلی معده و اثنی عشر او می‌شود. آن را کنار گذاشته و از (هانای) خواهش کردم که مقداری روغن برای من بیاورد و مخصوصاً گفتم غیر از روغن نارگیل هر نوع روغن دیگر می‌دانی مقدار نسبتاً زیادی برای من بیاور.

(هانای) به سرعت از جای برخاست و رفت و من در غیبت او تقریباً دو‌یست گرم از عصاره علف مذکور را در گلوی سمی خالی کرده و پیش خود گفتم:

آب از سر من گذشته است... اگر سمی معالجه نشود مرا می‌کشند، پس چه عیب دارد که هر نوع دارو که این جا هست به او بخورانم. شاید یکی مؤثر واقع شده و او نجات یابد...

این را گفتم و یک‌صد گرم دیگر از همان عصاره در حلقوم وی برگردانیدم. سمی که تقریباً در حال اغما به سر می‌برد و بی‌اراده می‌غلتید و ناله می‌کرد به خوردن داروی مذکور آرام شده چند دقیقه‌ای گذشت... هیچ‌گونه تکانی نخورد و صدایی از گلویش خارج نشد. رنگش پریده بود پریده‌تر شد و به رنگ شیر درآمد. وحشت من افزایش یافت و پیش خود گفتم:

- خدایا او مرد و کار من هم به مرگ کشید...

ولی دست از تلاش برنداشته و گوش خود را به قلب او گذاشتم. قلب سمی به کندی کار می‌کرد و تک تک نفس می‌کشید سینه‌اش آن قدر آهسته بالا و پایین می‌رفت که اصولاً نامحسوس بود و دیده نمی‌شد. چند دقیقه دیگر به همین منوال گذشت اما ناگهان سمی از جای پرید... هیچ دیده‌اید که کسی را در خواب مار بگذرد... تصور کنید که یک نفر آرام خوابیده ناگهان مار دندان خود را به پای او فرو کند. چگونه آن شخص از جای می‌جهد...؟ سمی نیز همان‌گونه جست و دو سه بار خود را با آن شکم متورم این طرف و آن طرف انداخت و فریاد کشید اما در همان حال در اتاق باز شد و (هانای) وارد گردید.

اگر (هانای) در آن موقع وارد نشده بود من از ترس فریاد می‌کشیدم و سر خود را به دیوار می‌کوبیدم زیرا این دفعه یقین حاصل کردم که سمی در حال جان‌کندن است... (هانای) با عجله رفته و با همان تعجیل و شتاب بازگشته و چندین کدو برای من روغن‌های مختلف آورده بود. تمام بدنش خیس عرق و معلوم بود که طول راه را چه کم و چه زیاد

دویده است و خیلی خسته شده بود. به محض ورود، من لبخندی زدم و فهمیدم که همان تبسم رضایت که لب‌های مرا از هم گشود تمام خستگی را از تن او به در کرد زیرا با خشنودی کنار من نشست و کدوها را پیش روی من گذاشت. من فوراً دست به کار شدم. ابتدا به ضربان قلب سمی گوش داده و احساس کردم که از دفعه قبل تندتر شده است. بعد به بوییدن و تشخیص روغن‌ها پرداختم و در این موقع در کمال خشنودی یکی از کدوها را برداشتم و پس از بوییدن دانستم که روغن کرچک است. از روی کمال نشاط فریاد کوتاهی کشیده گفتم:

- (هانا)... روغنی که من می‌خواستم همین است... چه طور می‌گفتی ما از آن نداریم.

- (هانا) که خیلی از این اتفاق خوشحال شده بود گفتم:

- ما این روغن را نمی‌خوریم و خوردن آن را خطرناک می‌دانیم ولی برای مالیدن بدن کسانی که در جنگ مجروح می‌شوند به کار می‌بریم. مخصوصاً این روغن برای آفتاب‌زدگی پوست خوب است.

من بلادرنگ مقداری از آن روغن را در گلوی سمی ریختم و در انتظار ظهور نتیجه و اثر آن کناری نشستم. (هانا) خیلی از این که روغن مورد نظرم به دست آمده خوشحال بود و مرتباً می‌گفت:

- حالا سمی خوب می‌شود...؟

- حالا دلش کوچک می‌گردد.

و من به او وعده می‌دادم که به زودی سمی خوب می‌شود اما می‌دانستم که او چندان به بهبود برادرش علاقمند نیست بلکه خوشحالی او از این رو است که با بهبودی او من نجات می‌یابم و خطر مرگ از من دور می‌شود. ما دو نفر در حال گفتگو بودیم که ناگهان (سمی) سر خود را بلند کرد و به استفراغ کردن پرداخت. به محض این که استفراغ کرد بویی عفن و زننده اتاق را پر کرد و حالت تهوع به ما مستولی شد. هانا روی خود را برگردانید اما من با علاقه به سمی نزدیک شده و به مالیدن شکم او پرداختم.

استفراغ اثر روغن کرچک نبود بلکه اثر داروی اولی بود. در اثر تحریک غدد مترشحه داخلی حالت تهوع به سمی دست داده و بالاخره آن چه در شکمش بود بیرون ریخت و چند دقیقه بعد چشمان گود رفته خود را گشود.

من و هانا او را از روی کتافات دور کرده و کنار اتاق دراز کردیم. سمی چشمان خود را گشوده بود اما هنوز شکمش کوچک نشده و مختصری درد داشت. من یقین داشتم که سینه درد و ناراحتی نیز در یکی دو ساعت دیگر برطرف می‌شود لذا مقدار دیگری از روغن کرچک که استفراغ کرده بود به او خوراندیم و بعد به هانا گفتم:

- این روغن‌ها را بیرون ببر که جادوگر نبیند و نداند که چگونه او را معالجه کردم... داروی خود جادوگر را نیز در جایش بگذار.

هانا همین کار را کرد و فوراً بیرون رفت. من سمی را نشاندم و حالش را پرسیدم. او خنده‌ای کرد و گفت:

- حال خوب است اما دلم کمی درد می‌کند. مثل این است که بوزینه ماده بود. خوردن بوزینه ماده خوب نیست. خیلی خوابیدم. این طور نیست؟ فهمیدم که او از ماجرا اطلاع ندارد لذا جریان را برایش تعریف کردم و بعد به نگهبان گفتم که به تالکا اطلاع بدهد که حال سمی خوب شده است و بیایند. جادوگر و پدر سمی آمدند. عده‌ای نیز با آنها همراه بودند ولی وقتی سمی را نشسته و خندان دیدند با تعجب مرا ورنده‌انداز کرده و بعد به تحسین من پرداختند. همه خوشحال بودند مخصوصاً (تالکا) اظهار شغف می‌کرد و به من گفت:

- شما جادوگر خوبی هستید و باید در قبیله ما بمانید و مریضان را معالجه کنید... من که می‌دانستم به این ترتیب جادوگر قبیله با من دشمن می‌شود و ممکن است مرا مسموم کرده و یا به وسیله ایادی خود نابود کند گفتم:

- نه... من جادوگر نیستم و اگر (سمی) را معالجه کرده‌ام با کمک داروهای جادوگر خود شما بوده و من کاری بلد نیستم...

به گفتن این جمله محفظه داروهای جادوگر را نشان داده و کدوی عصاره علف مذکور را نیز بیرون آوردم. جادوگر از این که من احترام و اهمیت او را حفظ کرده بودم خیلی خوشحال شد و زیر چشمی مرا ورنده‌انداز کرد و نگاهی از روی کمال سپاس و امتنان به من انداخت.

(سمی) هم پس از اطلاع از جریان از من تشکر کرد و به این ترتیب من با احترام از آنجا خارج شدم. در خارج از کلبه جادوگر، داری با ابروان در هم کشیده در حالی که خنجری در دست داشت ایستاده بود و به محض این که مرا دید جلو دوید و راه را بر من بست و پس از این که خنجر را روی شکم خود گذاشت گفت:

- من می‌خواهم خودم را بکشم که تو به آسانی بتوانی با (هانا) عروسی کنی.

من فوراً لب خود را گاز گرفتم و گفتم:

- من (هانا) را دوست ندارم و فقط تو را دوست دارم... مگر ندیدی که (انگو) را به

خاطر تو کشتم...

داری خیلی زود باور کرد و گفت:

- اگر این طور است دیگر لب‌های (هانا) را نلیس... زیرا او به همه قبیله رسیدن را یاد

داده است. من قول دادم که دیگر این کار را نکنم و در دل دچار وحشت شدم زیرا رابطه من با دختر رئیس قبیله چندان موضوع کم اهمیتی نبود.

به این طریق موقتاً (هانا) از زندگی من و داری بیرون رفت و ما دو نفر با هم به خانه (انگو) رفتیم. آن شب گذشت. صبح روز بعد، هنوز در خواب بودم که صداهایی در خارج خانه شنیده شد. با شتاب از جا جستم و تصور کردم که باز برای دستگیر کردن من آمده‌اند ولی (داری) که بر بالین من نشسته بود و با موهای من بازی می‌کرد گفت:

- چیز مهمی نیست... یک بیگانه را اسیر کرده‌اند و برای کشتن به مقتل می‌برند... کشتن یک بیگانه که تصور می‌کردم از وحشیان قبایل همسایه است در نظر من بی اهمیت و کاری بود که به من ارتباط نداشت لذا توجهی نکردم و سرم را روی زانوان داری گذاشتم. داری طبق دستوری که شب قبل به او داده بودم، یک پرنده حلال گوشت را برای من گرفته و کشته و سرخ کرده بود که بخورم. صبحانه من با خوردن آن پرنده که گویا یک نوع کبوتر بود صرف شد و پس از آن به فکر تهیه یک پیراهن افتادم...

از داری سؤال کردم که شما چگونه لباس می‌دوزید. در واقع آنها لباس نداشتند ولی آن چه که گاهی بر تن می‌انداختند یکی دو درز داشت که می‌بایست دوخته شود. داری طرز دوختن را با وسایلی که داشتند به من آموخت و بعد هر دو دست به کار شده و در طی یکی دو ساعت از پارچه‌ای پنبه‌ای و کار کرده، کهنه پیراهنی برای خود دوخته و روی شلوار پوشیدم.

پیراهن مذکور چندان خوب نبود ولی چون پارچه‌اش کلفت بود به بدنم شکل و خوب می‌ایستاد.

آن روز را تصمیم داشتم از خانه داری خارج نشوم و چون سومی بیمار بود کاری نداشتم و از طرفی میل داشتم که آن روز را در مصاحبت داری سپری کنم لذا دست به کار تهیه پیپ شدم.

از یک نوع چوب نرم پیپی درست کرده و روغن زدم و بعد با نوعی علف خشک که شبیه توتون و بلکه خود توتون بود و بو و دودی مطبوع داشت به دود کردن پیپ پرداختم، داری از این که می‌دید از دهانم دود خارج می‌کنم خیلی تعجب کرده بود و خیره خیره به من می‌نگریست.

یکی دو ساعت نیز به همین منوال سپری شد و من از خارج خانه هیچ گونه خبری نداشتم...

نزدیک ظهر در حالی که به دیوار حصیری تکیه داده و پیپ می‌کشیدم، داری برای من غذا آورد. موقعی که غذا را به زمین می‌گذاشت باز همان هیاهو که صبح شنیده بودم،

از خارج خانه به گوش رسید. از داری سؤال کردم:

- چه خبر است؟

داری شانه‌ها را بالا انداخت.

- من تماشای کشتن سفید پوستان را از وقتی تو اینجا آمده‌ای دوست ندارم.

فهمیدم که هیاهو مربوط به همان بیگانه مورد بحث صبح است ولی وحشت زده می‌

دست او را گرفتم و گفتم:

- چه گفتی... سفید پوست...؟

او گفت:

- بله یک سفید پوست را گرفته‌اند و هم اکنون او را می‌برند که بکشند...

من با شتاب و وحشت از جای جسته و از خانه خارج دویدم. افراد قبیله شادی کنان از

مقابل کلبه ما می‌گذشتند و معلوم بود که هنوز سفید پوست مذکور را نیاورده‌اند زیرا همه

برگشته به عقب سر خود می‌نگریستند...

یکی دو دقیقه گذشت و ناگهان از دور دو نفر از افراد مسلح قبیله پیدا شدند که یک نفر

سفید پوست را کشان کشان با دست بسته می‌آوردند. نجات یک سفید پوست وظیفه من

بود لذا جلو دویدم که بهتر او را بینم ولی هنوز دو سه قدم نرفته بودم که ناگهان در جای

خود خشک شدم زیرا مشاهده کردم که آن سفید پوست (یوری) عزیز و دوست محبوب

و شفیق من است که فکر می‌کردم در آب رودخان غرق شده است...

- او یوری...

این صدایی اختیار از گلوی من خارج شد... یوری سر خود را بلند کرد و تا چشمش به

من افتاد فریادی از شادی کشید و خود را به جانب من انداخت. اما در همین موقع دو نفر

نگهبانانش او را کتک زده و عقب کشیدند.

شما خود را به جای من بگذارید و خویشتن را بعد از آن حوادث و وقایع که منجر به

غرق شدن یوری در آب امواج و خروشان رودخانه گردید، با یک چنین منظره‌ای روبه

رو مشاهده نمایند، انصاف بدهید که آیا باور کردنی است که یوری زنده باشد...؟

تازه وقتی او را بردند من به مالیدن چشمان خویشتن پرداختم... فکر می‌کردم که شاید

خواب می‌بینم...

من یوری را خیلی دوست می‌داشتم، او آن قدر نسبت به من صمیمیت و محبت نشان

داد که من حق دارم او را از بهترین دوستان عالم خطاب کنم و به این نام بنامم.

مجدداً دیدگان حیرت زده خود را از پشت سر به او دوختم... هر چند قدم یک بار

یوری می‌ایستاد و به من نگاه می‌کرد و بعد سر خود را پایین می‌انداخت و می‌رفت و باز

چند قدم آن طرف تر همین عمل را تکرار می‌کرد. مثل این بود که در قلب و روح من آتش افروخته‌اند. سینه‌ام از یک نوع شور و شعف مخصوص مالا مال شده بود و روحم کشیده می‌شد و انبساط دلچسبی یافته بود که وصف ناکردنی است. یوری را یافته‌ام... همین برای من کافی است، دیگر از دنیا هیچ چیز نمی‌خواهم... ولی او را به مقتل می‌برند... او را می‌خواستند بکشند.

از یاد آوری این نکته نزدیک بود فریاد بکشم و گریبان خود را چاک کنم. نمی‌دانستم چه کنم و برای نجات او به چه کسی متوسل شوم و چگونه اقدام کنم که زودتر به نتیجه برسم؟ می‌ترسیدم از آنجا دور شده و نزد سومی بروم و در همین حین سر او را از بدن جدا کنند. فرصت از دست می‌رفت. وقت می‌گذشت و یوری به سرعت به مرگ نزدیک می‌شد و من هنوز آنجا پریشان و سرگردان ایستاده بودم که ناگهان احساس کردم دست نرم و لطیف و نازکی روی شانه من قرار گرفت. با خشم و ناراحتی به گمان این که باز (داری) هوس معاشقه کرده روی خود را برگرداندم که او را از خود برانم ولی ناگهان چشمم به چهره لطیف و شیرین و دیدگان متبسم و دهان نمکین (هانا) دختر رئیس قبیله افتاد و دشنامی که در دهانم جمع شده بود همان جا متوقف ماند و به جای آن لبخندی لبانم را گشود.

(هانا) که از ابتدا مراقب اعمال و حرکات و ناراحتی من بود با تعجب پرسید:

- چرا از دیدن این بیگانه این طور منقلب شدی؟ او اهل قبیله شما است؟

قبل از این که به (هانا) جواب بدهم به خاطر آوردم که هر چه باشد او دختر رئیس قبیله است و خیلی کارها از دستش ساخته است لذا فوراً دستها را باز کرده و از خوشحالی او را در آغوش گرفته و به داخل کلبه داری بردم و پیش از آن که چیزی بگویم برای ترضیه خاطرش چند مرتبه لب‌هایش را بوسیدم و به قول آنها دهانش را لبیدم.

(هانا) که برای هر دفعه بوسیدن دو ساعت التماس می‌کرد و رشوه می‌داد تعجب کرد

و با خوشحالی گفت:

- تو همیشه دهان مرا می‌لیسی؟

من به او گفتم:

- به شرط این که کاری برای من انجام دهی... قول می‌دهم که همیشه تو را دوست

داشته باشم...

(هانا) که از خوشحالی می‌خندید سر خود را تکان داد و رضایت خویش را به این

ترتیب از پیشنهاد من اعلان داشت. من باز او را به کناری کشیده و گفتم:

- تو باید این شخص را که دیدی برای اعدام می‌بردند از مرگ نجات دهی. او اهل

قبیله و همشهری من است...

او ابروان خود را در هم کشید و با خشونت گفت:

- پس تو مرا دوست نداری و نمی خواهی که من مال تو باشم.

من از ترس این که مبادا وقت بگذرد با عجله گفتم:

- نجات او به دوست داشتن من یا دوست داشتن تو چه ارتباطی دارد. من به تو قول

می دهم...

او مثل این که متوجه شد که من نکته را نمی دانم گفت:

- آخر اگر من او را از مرگ نجات دهم مثل این است که از او خواستگاری کرده ام.

اینجا رسم بر این است که هر مردی، مرد دیگری را بکشد عاشق زن اوست و باید زن او

را به زنی قبول کند و هر زنی مردی را از مرگ نجات دهد به منزله این است که از آن مرد

خوشش آمده و او را به شوهری پذیرفته است.

گفتگوی مادر این زمینه نزدیک بود به درازا بکشد. من تعجیل داشتم و ناراحت بودم

و هانا سعی داشت از انجام این کار شانه خالی کند. بالاخره با انواع حيله ها و وعده ها او را

به راضی کردم که با سرعت برای نجات (یوری) اقدام کند.

(هانا) پذیرفت و با شتاب از کلبه بیرون دوید. من هم به دنبال او و هر دو نفر دوان

دوان از میدان قبیله خارج شده و به محلی که مخصوص اعدام محکومین بود رفتیم.

موقعی بدان جا رسیدیم که جمعیت زیادی برای تماشا آنجا جمع شده بودند و برای قتل

یوری بی گناه شادمانی می کردند.

علت این که عده زیادی زنان جوان آنجا جمع شده بودند این بود که طبق یکی از

رسوم قدیمی قبیله همیشه زنان از مردان خواستگاری می کنند.

در روز اعدام زن ها جمع می شوند و جادوگران قبیله آن مرد را به زنان نشان می دهد و

ضمن رقص مخصوصی سه مرتبه تذکر می دهد که یک نفر از او خواستگاری کند و جان

او را خریداری نماید.

یوری نیز طبعاً مشمول همین مقررات می شد ولی بیچاره یوری زشت صورت را چه

کسی می خواست؟ ما موقعی رسیدیم که جادوگر قبیله مشغول رقص بود.

درست در همین موقع (هانا) جلو رفت و به رقص کردن پرداخت. همه کسانی که آنجا

جمع شده بودند ابتدا تعجب کردند و از این که (هانا) دختر رئیس قبیله داوطلب از دواج با

یک خارجی شده دهانشان باز ماند ولی پس از چند دقیقه به حالت طبیعی بازگشته و به

دست زدن و شادی کردن پرداختند. اندکی بعد رئیس قبیله خنجر خود را کشید و به دست

هانا داد. هانا نیز رقص کنان خود را به یوری رسانید و بندهای دست و پای او را گشود و

بینی خویش را به بینی او مالید. وقتی یوری را به خانه آوردیم ماجرای غرق خودش را برای من چنین تعریف کرد و گفت:

- من روی قایق متوجه شما بودم که مبادا در آب بیافتید که ناگهان موجی مراد را بود و به آب انداخت. من با امواج به مبارزه پرداختم و یک ساعت بعد که بازوانم از خستگی نزدیک بود خشک شود خود را به ساحل رسانیدم.

شب‌ها بالای درختان می‌خوابیدم و روزها راه می‌رفتم. یک روز صبح ناگهان گرداگرد خود را از یک عده وحشی غول پیکر، مسلح به نیزه‌های آهنین خطرناک محاصره دیدم. ناچار با آنها به راه افتادم و از پیچ و خم‌های زیادی در جنگل گذشتیم و بالاخره یکی دو ساعت بعد به محل مورد نظر آنها نزدیک شدیم. در آن قبیله با آن زندگی و آن جمعیت فقط ده نفر مرد بود و بقیه، زنان زیبا بودند. وقتی مقابل رئیس قبیله که زنی فوق‌العاده زیبا و هوس‌انگیز بود رسیدم فهمیدم که در میان قبیله زنان آمازون هستم.

آن مردان سیاه‌پوست دست‌های مرا گشودند و با مشت و لگد مرا مجبور کردند که پیش او خم شوم. زن جوان، زیبا چون دید که پیشانی خود را به خاک نمی‌گذارم، از پله‌های تخت خود پایین آمد و پای راست خویش را روی سر من گذاشت و آن قدر فشار داد تا پیشانی من به خاک رسید.

من با عجله حرف یوری را قطع کرده و گفتم:

- آیا آنچه که می‌گویی حقیقت است... چه شد؟... بقیه ماجرا را بگو؟... چگونه تو را آزاد کردند؟...

(یوری) سری تکان داد و گفت:

- آنها در جستجوی شما هستند و اطلاع دارند که شما فعلاً در این قبیله زندگی می‌کنید و حتی می‌دانند که در خانه زنی جوان و زیبا به نام داری هستید.

من با تعجب گفتم:

- این باور نکردنی است... چه‌طور چنین چیزی امکان دارد؟...

یوری خنده‌ای کرد و گفت:

- تعجب نکنید... آنها قدم به قدم شما را تعقیب می‌کرده‌اند. البته مقصودم زن‌ها است. زیرا اگر مردان در تعقیب شما بودند بدون شک دستگیر کردن شما چندان اشکال نداشت. رئیس قبیله مرا مأمور کرده اینجا بیایم و شما را نزد او ببرم و به خصوص در آخرین دقیقه به من گفت:

- اگر غیر از این کاری بکنی، هر جا باشی به دست جاسوسان ما به قتل می‌رسی و من

یقین دارم که او هر چه گفته انجام می دهد مگر این که شما را نزد وی ببرم. من نمی دانستم معنی این حرف ها چیست! سرم گیج می رفت و حالت بهت و حیرت مخصوصی که وصف آن ممکن نیست به من دست داده بود و نمی دانستم در پاسخ یوری و پیشنهاد او که برای من افسانه آمیز و باورنکردنی بود چه بگویم.

وقتی یوری خاموش شد و چشمان سیاه و گرد خویش را با نگاه استفهام آمیز و ملتسانه به من دوخت، به فکر فرو رفتم. فکر می کردم که آن زنان زیبای وحشی، مخصوصاً آن زنی که یوری برای من تعریف می کرد با من چکار دارد. اصولاً مرا از کجا می شناسند و چگونه از خصوصیات زندگی و محل اقامت من وقوف حاصل کرده اند.

من غافل از همه جا و همه چیز بودم. خویشتن را با واقعه ای روبرو می دیدم و از دهان یوری چیزهایی می شنیدم که اگر به راستگویی و صداقت او اطمینان کامل نداشتیم، در صحت آن تردید می کردم و گوینده را مردی دروغ پرداز و کذاب می خواندم اما یوری کسی نبود که دروغ بگوید مخصوصاً در مورد شخص من جز صداقت و راستی هیچ جنبه دیگری نداشت.

پس چه باید کرد؟... دقیقه ای فکر کردم. جنبه های مختلف موضوع را در نظر آوردم و پیش ذهن و هوش و فراست خویش تجزیه و تحلیل نمودم ولی چیز مهمی درک نکردم و برای این که شاید باز از خلال گفته های یوری نکته ای روشن استنباط کنم، از او خواهش کردم که موضوع را مجدداً نقل نماید.

یوری به ادامه سخن پرداخت و آن چه که قبلاً گفته بود و من خلاصه ای از آن را نقل کردم بیان نمود. من از یوری با لحن مخصوصی که برای او جالب و خنده آور بود پرسیدم:

- یوری... هیچ نمی دانی آنها مرا کجا دیده اند؟ و چگونه به وجود من در خانه داری وقوف یافته اند؟...

یوری خنده ای کرد و پس از این که از خندیدن با صدای بلند و از شعف کامل آرام گرفت به مزاح و شوخی گفت:

- خیر ارباب، اطلاعی ندارم ولی اجازه بدهید بروم و این مسایل را سؤال کنم و باز گردم. من با خشنودی گفتم:

- یوری، حالا جای شوخی نیست. چرا می خندی؟ خیلی نگران هستم. این طور که تو می گویی این زنان با وجود آن همه زیبایی مردمی خطرناک و در عین حال خونخوار هستند. باید فکر اساسی کرد زیرا من به هیچ قیمت نمی توانم خود را راضی کنم که به این سهولت نزد آنها رفته و با پای خود خویشتن را در دام خطرناک مرگ بیاندازم.

- در این صورت جان من تباه می شود.
من با تعجب گفتم:

- تو این قدر اطمینان داری که آنها در صورت تخلف از وعده تو را می کشند؟

- یقین دارم زیرا در طول این چند روز کمابیش به بعضی حقایق واقف گردیده ام.

آنها با وجود این که زن و زیبا و از جنس لطیف هستند به قدری شجاعت و جسارت دارند که راستی موجب اعجاب و تحسین بیننده می شود. در تیراندازی و شکارهای خطرناک سرآمد مردان نیز هستند و با نیرومندترین شکارچیان قبایل جنگل باران برابری می کنند. با این وصف هیچ استبعادی ندارد که خود را به حواشی این قبیله رسانیده و با یکی از آن تیرهای زهرآلود قلب مرا سوراخ کرده و جسد مرا بیاندازد. لذا من دوستانه از شما خواهش می کنم که همراه من بیایید و جان مرا بخرید.

وضع عجیبی پیش آمده بود و من در تنگنایی گیر افتاده بودم که رهایی از آن خیلی مشکل به نظر می رسید. اگر قبول می کردم و همراه (یوری) به میان زنان وحشی آمازون می رفتم تکلیف من چه می شد و چه کسی ضامن جان من بود؟... و اگر قبول نمی کردم و به یوری جواب رد می دادم و اتفاقاً او کشته می شد چگونه می توانستم از عذاب وجدان و پشیمانی خود را اخلاص کنم؟ چه باید بکنم؟

این سؤال مرا عذاب می داد. به یوری گفتم:

- اجازه بده یک شبانه روز فکر کنم... فردا همین موقع پاسخ تو را خواهم داد و مثبت یا منفی تکلیف این کار را معین خواهم کرد.

(یوری) که خیلی باهوش و مستعد بود و در ضمن بی اندازه به من علاقه داشت، سر خود را تکان داد و لبخندی از روی کمال فراست بر لب آورد و گفت:

- من یقین دارم که شما دعوت آنها را قبول خواهید کرد زیرا حاضر نیستید مرا از دست بدهید و نمی خواهید شاهد مرگ یکی از بهترین دوستان خود باشید.

من آن موقع به او جوابی ندادم و فوراً از اتاق خارج شدم و برای این که خود را سرگرم کنم و از فکر و خیال ناراحت کننده آسوده شوم در حاشیه درختان جنگل به قدم زدن پرداختم. وقتی پانصد متر از آخرین کلبه قبیله دور شدم، صدایی از پشت سر خود شنیدم و هنگامی که روی خود را برگردانیدم (هانا) را دیدم که با لطف و ملاحظتی خاص به جانب من می آمد.

(هانا) تا موقعی که مقابل من رسید می خندید. خنده ای که وصف ناکردنی است و نمی توانم برای شما با کمک کلمات و حروف نقاشی کنم که بدانید خنده او چه قدر زیبا و دوست داشتنی بود. ای کاش نقاش بودم و یا دوربین عکاسی خود را گم نکرده بودم و

عکسی از او تهیه می‌کردم و شما می‌دیدید و به من حق می‌دادید.

در هر حال (هانا) لبخند زنان به من نزدیک شد و وقتی به یک قدمی رسید دست راست خود را به عنوان مهربانی و اظهار دوستی و محبت به سینه من گذاشت و بعد به روی سینه خود قرار داد.

آن روز (هانا) لباس مخصوصی پوشیده بود که بیشتر از هر موقع دیگر او را زیبا و دوست داشتنی نشان می‌داد و من از نوع آن لباس در قبیله آنها ندیده بودم. گردن‌بندی از هسته‌های نوعی خرما ی تلخ که برای دارو مصرف می‌شود به گردن داشت. دو حلقه طلایی بزرگ نیز به عنوان زینت بزرگ زادگی به گوش داشت. دامنی از ساقه‌های خرما به تن داشت که اطراف با سن او ریخته و در کمر به کمربندی از حصیر آویزان شده بود. این دامن، لباس او را تشکیل می‌داد ولی با همه این سادگی آن قدر او را زیبا می‌کرد که من می‌خواستم او را در آغوش بگیرم و اگر آن خبر یوری مرا اندوهگین نکرده بود همین کار را می‌کردم. زیرا (هانا) ابا و اکراه نداشت.

(هانا) وقتی مقابل من رسید ابتدا گفت:

- خوشحال باش که کار مهمی امروز برای تو انجام داده‌ام.

من به گمان این که راجع به نجات یوری می‌خواهد صحبت کند گفتم:

- راست می‌گویی کار مهمی است و من از تو تشکر می‌کنم.

هانا گفت:

- نه مقصودم نجات دوست تو نیست بلکه نجات خود تو است. امروز با پدرم ملاقات کردم و او را راضی نمودم که وظیفه نگهبانی از سمی را به شخص دیگری محول کند و هر کس این کار را بر عهده بگیرد ناچار است با داری نیز ازدواج کند و من از این جهت که تو با داری ازدواج نخواهی کرد آسوده خاطر خواهم شد.

این هم خبر بسیار خوشی بود زیرا من همان قدر که از سمی متفر بودم از معاشرت با او نیز وحشت داشتم اما با آن همه غصه که داشتم تغییری از شنیدن این خبر در قیافه من پیدا نشد. (هانا) نگاهی به صورت من افکند و گفت:

- چرا این قدر عبوس هستی... مگر مرا دوست نداری. شاید از این که داری را از

دست می‌دهی ناراضی می‌باشی...؟

ابداً صلاح نبود که راجع به موضوع مورد بحث بین من و یوری با او صحبت کنم زیرا او مرا دوست داشت و طبعاً وقتی این خبر را می‌شنید حسادت می‌کرد و ممکن بود کار را خراب کند لذا جواب مبهمی به او دادم که موقتاً مرا آسوده بگذارد ولی (هانا) به این سهولت مرا رها نمی‌کرد. لحظه‌ای فکر کرد و بعد گفت:

- اوه... گوش بده... می خواهی یک چوب دست براق و یک چتر قشنگ به تو بدهم... به شرط این که خوشحال باشی و این طور ابروهایت را در هم نکشی. من می خواستم چیزی بگویم که او مرا رها کند و برود و چند دقیقه ای تنها باشم و فکر کنم اما (هانا) فرصت نداد و بلافاصله دست مرا گرفت و مرا به دنبال خود کشید. هر چه مقاومت کردم که همراه او نروم ممکن نشد و بالاخره کشان کشان مرا به دنبال خود کشید و به وسط جنگل برد.

جنگل تا فاصله چند مایل اطراف قبیله بی چی ها وضع مرتبی داشت. راههایی از میان آن می گذشت که در اثر کثرت عبور و مرور کوبیده و هموار شده بود. (هانا) مرا از این راه ها نمی برد بلکه از میان شاخ و برگ انبوه درختان عبور می داد و به جاهایی می کشید که خطر حمله حیوانات وحشی و مارهای گزنده خیلی زیاد بود.

(هانا) جست و خیز کنان دست افشان و پای کوبان می رفت و مرا نیز همراه خود می برد تا این که به فاصله خیلی زیادی از قبیله دور شدیم. آنجا محل بسیار خوش منظره و قشنگی بود. رودخانه کوچکی از میان جنگل می گذشت که هانا می گفت از کوهستان های آن طرف محل قبیله (باشی) ها سرچشمه می گیرد.

آب رودخانه در آن نقطه دور خود می چرخید و استخر بزرگی را تشکیل می داد و بعد راه خود را از میان درختان جنگل پیش می گرفت و می رفت. در اطراف استخر که معلوم بود آبخور حیوانات وحشی و درنده و غیردرنده نیز هست، درختان طراوت و زیبایی خاصی داشتند و روی هم رفته بهشتی بود که شاید مشابه آن در هیچ جای دنیا یافت نشود. اطراف استخر علف های کوتاهی رویده بود که مثل چمن همه جای زمین را پوشانیده و سبز کرده بود.

چند قطعه سنگ کوچک و بزرگ نیز در کنار استخر بود که معلوم بود آب آن سنگ ها را از کوهستان تا آنجا آورده است. به این نقطه که رسیدیم، (هانا) دست مرا رها کرد و بلادرنگ به وسط آب پرید.

من کناری ایستاد و به درخت تکیه دادم. اما (هانا) مرتباً از داخل آب مرا صدا می زد و و به شنا کردن دعوت می نمود.

من از ورود به استخر اکراه داشتم زیرا فکر می کردم که شاید شنا کردن من با دختر رئیس قبیله، صورت خوبی نداشته باشد و شر و خونریزی بار بیاورد.

(هانا) که فکر مرا نمی خواند اصرار داشت و چون باز هم خودداری کردم همان گونه از استخر بیرون آمد و مرا داخل آب برد. شنا کردن ما بیشتر از یک ساعت به طول انجامید و من با وجود آن که ناراحت بودم پس از خروج از استخر احساس می کردم که

انبساط و شعفی مخصوص در من ایجاد شده است.

چه کسی بود که از شنا کردن با یک چنان دختر دلفریب و زیبایی لذت نمی برد و از خود بی خود نمی شد. وقتی از استخر خارج شدیم و (هانا) دامن علفی خود را به پا کرد و موی خود را خشک کرد، باز دست مرا گرفت و به میان جنگل برد. تقریباً پانصد متر از حاشیه استخر دور شدیم... هانا ایستاد. خوب دقت کرد... اطراف را نگریست و چون محیط را از غیر خالی دید دوان دوان لای علف های بلند و نزار رفت و با یک تفنگ گلوله زنی بسیار عالی بلژیکی و یک کلاه حصیری بازگشت.

وقتی چشم من به تفنگ افتاد نزدیک بود از شوق فریاد بکشم ولی خودداری کردم. (هانا) تفنگ را به دست من داد و گفت:

- این چوبدست آهنین مال تو به شرطی که مرا دوست داشته باشی...

من تفنگ را گرفتم و کلاه را بر سر گذاشتم. بعد به معاینه تفنگ پرداختم و در کمال خوش وقتی مشاهده کردم که تفنگ عیب نکرده و در خزانه اش پنج تیر فشنگ موجود است. از (هانا) پرسیدم:

- این اشیا را از کجا آورده ای؟...

(هانا) خندید و گفت:

- سال گذشته چند نفر سفید پوست اینجا آمدند، اما قبیله باشیها آنها را گرفتند و کشتند. موقعی که افراد باشی آنها را محاصره کردند، من در استخر بودم و مخفی شدم که مرا نیندند. وقتی آنها را بردند. من این اشیا را جمع کردم و مخفی نمودم. از هانا پرسیدم:

غیر از این کلاه و این تفنگ چیز دیگری هم هست؟
هانا گفت:

- خیلی چیزها هست که من نمی شناسم.

به دنبال هانا به میان نزار رفتم و مشاهده کردم مقداری زیادی لوازم سفر آنجا پراکنده ریخته که مهم ترین چیزهای آن خنجر، فشنگ، تفنگ، دوربین شکار و یک ساعت مچی بود. این چیزها را جمع کردم و با هانا به طرف قبیله راه افتاده ایم.

در راه من با تفنگ، یک گلوله شلیک کردم و یک خوک کوچک را شکار کردم. هانا با تعجب جای گلوله را نگاه می کرد و متعجبانه به تفنگ می نگریست و بالاخره گفت:

- در این چوبدست ارواح خبیثه پنهان هستند. آن را دور بیانداز...

من مشغول توضیح درباره فواید تفنگ بودم که ناگهان هانا جیبی کشید و خودش را

پشت من مخفی کرد...

من تفنگ را سر دست آوردم که حیوان درنده را از پای در آوردم ولی در کمال تعجب مشاهده کردم که به جای حیوان درنده از میان درختان دو نفر از افراد قبیله (بی چی) که یکی به نیزه و دیگری به خنجر مسلح بودند بیرون آمدند. یکی از آنها راه را بر من گرفت و در حالی که خنجر خود را حواله سینه من می کرد گفت:

- تو چرا در خانه محبوب من منزل کرده ای. من داری را دوست دارم و او باید با من ازدواج کند. من باید تو را بکشم که با خیال راحت و طبق قانون با داری که حالا زن تو است، ازدواج کنم... می فهمی...

دیگری در این ضمن جلو آمد و دست (هانا) را گرفت و از پشت سر من بیرونش کشید. هانا از ترس جیغی کشید و بیهوش شد و نقش بر زمین گردید. من بلافاصله پیش خود حسابی کرده و این طور نتیجه گرفتم که اگر با آنها به ملایمت رفتار کنم کار مرا می سازند و ممکن است پس از کشتن من به (هانا) نیز تجاوز کنند لذا در صدد دفاع برآمدم. خوشبختانه در همین موقع یک سوسمار درختی از کنار استخر می گذشت و معلوم بود که برای آب خوردن می رود. من حیوان را به آنها نشان دادم و گفتم:

- او را نگاه کنید...

و بعد با یک تیر حیوان را از پای در آورده و در استخر افکندم آن گاه خطاب به آن دو نفر که از وحشت چشمانشان گرد شده بود گفتم:

- اگر یک دقیقه دیگر اینجا بمانید با این چوبدست جادویی هر دو نفر شما را نیز می کشم.

آنها وحشت زده و لرزان عقب عقب رفتند و پشت درختان ناپدید شدند. من هم بلادرنگ (هانا) را که بی هوش شده بود، روی دست گرفته و به سرعت از آنها دور شدم اما تا فاصله زیادی آنها پشت سر ما می آمدند و جرأت نمی کردند نزدیک شوند.

در طول راه با وجود این که خطر به دنبال ما بود، دل من از خوشحالی و از فرط ضعف می رفت. نمی دانم آیا هرگز در طی عمر خویش با یک واقعه مسرور کننده و ضعف آور روبرو شده اید. آیا هرگز به طور ناگهانی خویشتن را خوشبخت و سعادتمند مشاهده نموده اید؟ فکر کنید که در آن حالت انسان چه قدر خوشحال است، چگونه دلش مالش می رود و احساس سرور می کند...؟ من هم در آن موقع که هانا را روی دست گرفته بودم و از آنجا دور می شدم، یک چنین حالی داشتم ولی در ضمن باید اعتراف کنم که خوشحالی من برای این نبود که (هانا) را به چنگ آورده بودم و یا با او در جنگل تنها مانده و معاشرت می کردم بلکه به خاطر این بود که در آن جنگل خوفناک در آن

محیط پر از بیم و هراس که انسان از یک ساعت آینده خود اطمینان نداشت، صاحب یک تفنگ و مقداری فشنگ و از این مهم تر دارای یک پیراهن خوب و یک کلاه حصیری شده بودم.

آفتاب چشم را ضعیف کرده بود. چند مرتبه تصمیم گرفتم با شاخه خشک درختان به کمک داری برای خود یک کلاه درست کنم اما چون خودم بافتن کلاه را نمی دانستم و در ضمن فهمانیدن شکل آن به داری نیز مشکل بود از داشتن کلاه چشم پوشیدم تا این که هانای مهربان به قول خودش مرا دارای یک چوبدستی براق کرد و یک چتر به من داد. او تفنگ را چوبدستی و کلاه را چتر تصور می کرد.

حالا صاحب خیلی چیزها بودم. تفنگ، کلاه و از آن مهم تر این که «هانای» مرا دوست داشت و باز آن که یک نفر در میان قبیله است که عاشق هانا است و دیگری کسی است که به داری همسر تحمیلی من عاشق است.

بالاخره با هر بیم و هراسی بود به قبیله رسیدیم و من هانا را مستقیماً به خانه داری برده و آنجا او را تحت ماساژ قرار دادم تا به هوش آمد! وقتی چشمان فشنگش را گشود از او سؤال کردم این ها کیستند... و از تو و من چه می خواستند.

«هانای» بدون پیرایه و تردید حقیقت را گفت و اضافه کرد:

- آن جوانی که نیزه به دست داشت، مرا دوست دارد... مدتی است که هر وقت من تنها به جنگل می روم راه را بر من می بندد تا این که امروز وقتی آن سفید پوست را نجات دادم دچار حسادت شد و با عاشق داری به جنگل آمدند که شما و مرا بکشند... ولی نمی دانم چه شد که ما زنده ماندیم. من نمی خواهم بمیرم. سابق از مرگ نمی ترسیدم اما حالا وحشت دارم. نمی دانم چرا...؟

او به این ترتیب می خواست به من ابراز عشق و محبت کند اما خودش نیز نمی دانست که چه باید بگوید و در ضمن نمی فهمید که به من دل بسته است و معنی این حالت چیست.

در این موقع بود که یوری وارد شد و وقتی مرا دید خوشحال شد. نمی دانم خوشحالی از دیدن من در آن لحظه برای چه بود. شاید فکر می کرد که من فرار می کنم و او را در محمصه و مهلکه تنها می گذارم شاید فکر دیگری می کرد. در هر حال وقتی چشمش به من افتاد لبخندی از روی کمال رضایت لبان او را از هم گشود.

من با دیدن او باز به فکر مهلت خود افتادم. بیست و چهار ساعت از یوری مهلت گرفته بودم که به او جواب بدهم. هنوز فکر نکرده و تصمیم نگرفته بودم. برای این که بتوانم تصمیم بگیرم احتیاج به فرصت و وقت کافی داشتم که فکر کنم به همین منظور به

(هانا) گفتم:

- تو و داری مرا تنها بگذارید.

او لبخندی زد و آهسته گفت:

- اگر می‌گفتند شما را با داری تنها بگذارم گریه می‌کردم اما با این شخص عیبی ندارد. کم‌کم کار من و (هانا) به جای باریک می‌کشید و او بدون پروا مکنونات قلبی خود را با زبان و چشم و نگاه، ایما و اشاره و سخن و کنایه به من می‌فهمانید و ابراز می‌داشت اما با این وجود، با این که من هم از او بدم نمی‌آمد، صلاح خود را در این می‌دانستم که به او روی خوش نشان ندهم و خود را به نفهمیدن بزنم.

تازه وقتی (داری) و (هانا) از اتاق بیرون می‌رفتند چشم یوری به گوشه کلبه حصری افتاد و تفنگ مرا آنجا دید و از خوشحالی چنان فریاد کشید که (هانا) ترسید و سراسیمه بازگشت که ببیند چه شده است.

(یوری) تفنگ را در آغوش گرفته بود و مانند مادری که طفل خود را باز یافته باشد آن را می‌بوسید، می‌بوید و به سینه می‌فشرد و چشمانش از فرط شغف غرق اشک شادی شده بود و چنان با تفنگ سرگرم شد که تا مدتی مرا فراموش کرده، با باز کردن و بستن آن خود را مشغول می‌داشت.

من مرتباً از خود می‌پرسیدم (چه باید کرد؟ به یوری چه جواب بدهم؟) موقعی که در دانشکده مردم‌شناسی تحصیل می‌کردم اطلاعات مختصری راجع به زنان وحشی آمازون کسب نموده و می‌دانستم که آنها مردان را تا موقعی دوست دارند که از آنها سیر نشده‌اند و وقتی از مردی سیر شدند او را می‌کشند.

پس این عاقلانه نیست که من با پای خود به مرگ نزدیک شوم. پیش خود می‌گفتم: - (من سفید پوست هستم و هر قدر برای زنان آمازون دوست داشتنی باشم، دیر یا زود از من سیر خواهند شد و آن‌گاه است که مرا به دست جلاد بسپارند).
در این موقع از یوری مجدداً سؤال کردم که درباره آنها چه می‌داند و چه فهمیده است!

یوری گفت:

- من در زندان بودم و چیز مهمی نمی‌دانم تنها چیزی که من می‌دانم این است که اگر به وعده خود وفا نکنم و شما را نزد رئیس قبیله زنان آمازون نبرم، به دست جنگجویان قبیله کشته خواهم شد... و این امر شوخی نیست...

دلم برای یوری خیلی می‌سوخت ضمناً فکر می‌کردم که او مردی ترسو و جیون نیست. یوری در طول این مدت به من ثابت کرده بود که مردی است شجاع و پردل. پس

حالا که این قدر از زنان آمازون وحشت دارد موضوع مهم است و تهدید آنها دیر یا زود جامه عمل می‌پوشد و یوری کشته می‌شود.

حیف بود که دوستی به آن درجه شفیق و مهربان کشته شود. این از جوانمردی دور بود که او را به خاطر جان خودم در کام مرگ بیاندازم. او چندین مرتبه جان مرا از مرگ نجات داد.

پس وظیفه من است که در این مرحله جان او را بخرم، اگر چه به قیمت جان خودم نیز تمام بشود. آن آخرین فکر و آخرین مرحله تردید و دودلی من بود. زیرا بلافاصله پس از آن گفتم:

- یوری گوش بده.

یوری چشمان کوچک خود را گرد کرد و نگاه نافذش را به من دوخت و با دقتی هر چه تمام‌تر گوش داد. به او گفتم:

- گوش بده یوری، من با تو می‌آیم ولی شرطش این است که کورکورانه از دستورات من اطاعت کنی. می‌فهمی.

او ابروان خود را در هم کشید و گفت:

- در طول این مدت که نزدیک به یک سال است کدام دفعه از فرامین شما سر باز زده‌ام؟...

- مقصودم را نفهمیدی... راجع به گذشته صحبت نمی‌کنم... در آینده ممکن است حوادثی پیش بیاید که عقیده تو را نسبت به من تغییر دهد و یا از استحکام محبت بکاهد. مقصود من این است که در آینده کورکورانه از من اطاعت کنی و در کمال بی‌رحمی و شقاوت دستورهای مرا اجرا نمایی. اگر می‌پذیری با تو می‌آیم.

او بدون درنگ گفت:

- قبول می‌کنم.

و بعد دست خود را به سوی من دراز کرد و یک بار دیگر مثل آن شی که در آن کافه با هم روبرو شدیم دست یکدیگر را فشردیم و من بلادرنگ گفتم:

- پس آماده حرکت باش.

یوری از جا جست و به سرعت لباس پوشید، بند کفش‌های خود را محکم کرد. دو خنجر در چپ و راست کمر خود گذاشت و بعد تفنگ مرا نیز به دست گرفت و گفت:

- ارباب من حاضر هستم... پیش به سوی یک سرنوشت جدید...

من از یوری تقاضای عجیبی کرده بودم که خودم نیز معنی آن را نفهمیدم. فکر کردم که اگر در تنگنا گرفتار شدیم به حيله متوسل شویم و دست به قتل دشمنان خود بزنیم

ولی...

من چون شخصاً قادر به کشتن کسی نبودم این پیشنهاد را کردم که با دست یوری مقاصد خود را انجام داده و جان خویش را نجات دهم.

من نیز پوتین خود را پوشیدم و آماده شدم ولی قبل از این که از کلبه (داری) خارج شویم (هانا) سراسیمه وارد شد و گفت:

- اوه... کجا می روید... نروید.

من با شتاب پرسیدم:

- چه شده... کجا نرویم؟

(هانا) در حالی که دستهایش را به دور گردن من حلقه کرده بود و گریه می کرد گفت:

- کجا می روی... مثل این است که می خواهی راهی دور بروی. صبر کن موقعیت

خطرناک و جنگل ناامن است.

پرسیدم:

- چرا جنگل ناامن است. مگر چه شده...

- زنان وحشی آمازون مثل سال گذشته به حوالی قبیله ما آمده اند. هر وقت آنها با

جنگجویان خود به قبیله ما نزدیک می شوند، عده ای از مردان جوان و زیبای قبیله ما را

دستگیر می کنند و می برند و بعداً می کشند.

گفتم:

- آنها با مردان قبیله شما کاری ندارند. مقصودشان این است که مرا ببرند. وقتی من

رفتم، آنها می روند و ماجرا خاتمه پیدا می کند.

(هانا) دیوانه وار گریه می کرد و به هیچ وجه حاضر نبود مرا رها کند. دستهایش را

محکم به دور گردن من حلقه کرده بود و پاها را از روی زمین بلند می نمود که شاید مرا

مجبور کند بنشینم و از عزیمت منصرف شوم.

یک نگاه به (یوری) می کردم و یک نگاه به (هانا). چشمان قشنگ (هانا) به من امر

می کردند که از رفتن با یوری چشم پوشم ولی از آن طرف نگاه های التماس آمیز یوری

مرا تحریک می کرد که هانا را بگذارم و بروم. مدتی در خوف و رجا به سر می بردم.

دقایقی خیلی سخت به من گذشت.

دقایق بلا تکلیفی و پریشانی که در طی آن نمی دانستم چه باید کرد و چه تصمیمی باید

گرفت. بالاخره نهیبی به خود زده و دست های هانا را با فشار از دور گردن خود باز کرده

گفتم:

- (هانا) گوش بده. من تو را دوست می دارم ولی حالا نمی توانم با تو ازدواج کنم. صبر

کن برویم و بازگردم آن گاه با تو ازدواج خواهم کرد و یک خانه قشنگ در کنار آن آبشار برای خود بنا خواهیم کرد. می فهمی.

«هانا» گریه کنان و بالحنی که یک دنیا ناامیدی و یأس از آن مشهود بود گفت:
- تو می روی، اما من یقین دارم به دست زنان زیبای آمازون کشته می شوی. هرگز مردی از جنگ آنها سالم نگریده است...

من تفنگ خود را به او نشان دادم و گفتم:

- تا این چوبدستی در دست من است کسی قادر نیست مرا بکشد...

با هزار گونه تمهید و حيله، هانا را راضی کردم که موقتاً ما را رها کند.

در هر حال او با خوشحالی و دوان دوان رفت و من و یوری از در خارج شدیم و برای این که اهالی ما را نبینند راه خود را کج کرده، از پشت ردیف کلبه ها، راه جنگل را در پیش گرفتیم.

من و یوری با ملایمت پیش می رفتیم. یوری راه های جنگل را بهتر از هر کس دیگری می شناخت و به پیچ و خم، پست و بلند و بالاخره به همه جای آن حدود آشنایی داشت. باتلاقهای مخوفی را که آنجا قرار داشتند با انگشت مشخص می کرد و مرا طوری از وسط باتلاقها عبور می داد که راستی عجیب بود و من دچار تعجب شدم. خوانندگان عزیز وقتی از حقیقت ماجرا و هویت واقعی یوری آگاه شوند، شاید بیشتر از من تعجب کنند. فعلاً چون مسیر داستان را نمی خواهیم عوض کنیم، یک یک حوادث را آن طوری که واقع شدند، بیان کرده و می گذریم بدون این که از این موضوع ذکری به میان آید. آن روز که یوری پیشاپیش من راه می رفت و راه های جنگل را نشان می داد و مرا می گذرانید خیلی تعجب کردم اما چون اصولاً او را موجود باهوشی می دانستم، پیش خود گفتم:

- او یک بار از این راه ها گذشته و این حدود را شناخته است، لذا جای تعجب نیست اما حقیقت امر غیر از این بود.

راهپیمایی ما هم چنان ادامه یافت و ما پیش می رفتیم. در یک نقطه از جنگل که چشمه آب زلالی از زیر زمین خارج می شد، توقف کرده و قرار گذاشتیم که پس از یک ساعت استراحت مجدداً به راهپیمایی ادامه دهیم.



غروب آفتاب نزدیک بود و هوا کم‌کم تاریک می‌شد و من دچار وحشت می‌شدم. از طرف دیگر گرسنگی فشار می‌آورد. از ساعتی که از قبیله هانا خارج شدیم تا این ساعت گرسنه بودیم. از طرفی با فرارسیدن شب ادامه راه‌پیمایی خطرناک می‌شد، لذا به یوری گفتم:

- اولاً برای سیر کردن شکم خودت و من فکری بکن ثانیاً بگو بدانم از اینجا تا قبیله زنان وحشی آمازون چه قدر راه است؟

یوری فکری کرد و گفت:

- اگر به سرعت پیش برویم نزدیک صبح به قبیله آنها می‌رسیم، در غیر این صورت ناچار هستیم که شب را در جنگل بگذرانیم.

وقتی مطمئن شدم که هنوز راه زیادی تا قبیله زنان آمازون باقی ماند است به یوری گفتم:

- برخیز... برخیز تا به جستجوی شکار برویم. تا هوا تاریک نشده باید چیزی برای خوردن پیدا کردن، در غیر این صورت دچار گرسنگی خواهیم شد.

و بلافاصله تفنگ را برداشته و حرکت کردم. یوری نیز به تعجب من از جای برخاست و به دنبال من راه افتاد. مقدار دیگری از همان راه را پیش رفتیم. نمی‌دانستیم چه سرنوشت شومی انتظار ما را می‌کشد... از همه جا غافل و بی‌خبر قدم برمی‌داشتیم و چشمانمان روی شاخ و برگ درختان به دنبال پرنده‌ها می‌گشت که هدف گلوله قرار بگیرند و غذای ما را تشکیل بدهند.

در همین حال به محوطه وسیعی رسیدیم که خالی از درخت بود. صدای ریزش آب مختصری از بالا شنیده می‌شد و روشنایی سرخ‌رنگ شامگاه روی زمین منعکس

می‌گشت و تعجب کردم که چرا خاک و علف نور آفتاب زردی را منعکس می‌کند و به علاوه از یوری پرسیدم:

- چرا این قسمت از جنگل خالی است. درخت‌های اینجا را چه کسانی بریده‌اند؟
یوری با دقت و وحشت به اطراف خود می‌نگریست و من وقتی به چشمان او خیره شدم ترسیدم. آیا وحشت در همه جای چهره و دیدگان او وجود داشت. با تعجب گفتم:
- یوری... تو را چه می‌شود؟... چرا رنگت پریده است.

او آب دهان خود را با صدایی مضمزکننده فرو داد و گفت:
- اریاب، ما در کام مرگ قرار گرفته‌ایم... اینجا وحشت‌آورترین باتلاق‌های ساحل آمازون است. شعباتی از رود ناپو که در جنگل جاری است، در این قسمت فرو می‌رود و چنان چه یک ریگ کوچک در اینجا بیافتد تا عمق دویست متری فرو می‌رود و هیچ قدرتی قادر نیست او را از مرگ نجات دهد.

من شانه‌های خود را بالا انداخته و با خونسردی گفتم:
- این باتلاق آن قدرها هم وحشت ندارد زیرا ما هنوز به آن نرسیده‌ایم و از همین راهی که آمده‌ایم می‌توانیم برگردیم. اینجا بود که من هم دچار وحشت شدم و تمام وجودم را تشنج فراگرفت زیرا یوری گفت:

- اریاب اشتباه می‌فرمایید، راه بازگشت هم بسته است. من و شما تقریباً در وسط باتلاق قرار دادیم و خوشبختان تا کنون از تنها راه باتلاق که سفت و محکم است آمده‌ایم بدون این که خودمان متوجه باشیم ولی بازگشتن از این راه کار آسانی نیست.
فهمیدم سرنوشت مرگ و وحشت‌آوری را برای ما پیش‌بینی کرده است.
رنگ از چهره‌ام پریده بود. بدنم می‌لرزید... هر چه بیشتر هوا تاریک می‌شد، بیشتر دچار وحشت و ترس می‌شدم.

زبانم از ترس بند آمده بود معهدا دست از تلاش و کوشش برداشتم و به طرف عقب یعنی راهی که آمده بودیم، رفتم. اما هنوز دو قدم جلو نرفته بودم که پای راستم تا زانو در لجن فرو رفت و اگر یوری دستم را نکشیده بود در اعماق باتلاق فرو رفته بودم.
در همین موقع صدای چلپ چلپ در اطراف ما برخاست. من با تعجب به اطراف نگریستم اما چون هوا تا اندازه‌ای تاریک شده بود چشمم جایی را نمی‌دید و چیزی تشخیص ندادم.

بازوی یوری را از ترس گرفتم و گفتم:

- او، یوری... این صداها چیست.

یوری بازوی خود را از دست من خارج ساخت و گفت:

- ارباب تکان نخورید و مرا هم تکان ندهید... اینجا که ما ایستاده‌ایم سفت است اما ممکن است حرکت شما جای پایمان را عوض کند و در اعماق باتلاق فرو برویم.

من با عجله پرسیدم:

- جواب سؤال مرا بده، این صداها از چیست...؟

او باز چیز دیگری گفت و من بلادرنگ فهمیدم که نمی‌خواهد جواب سؤال مرا بدهد لذا دفعه سوم با خشونت گریانش را گرفتم و گفتم:

- احمق... بگو این صداها از چیست؟ گوش بده... صدای چلپ چلپ را می‌شنوی؟...

ناچار یوری به سخن آمد و بر خلاف میل باطنی خود گفت:

- این صدای آنیکاتورها است. تمساح‌ها آمده‌اند که جسد ما را بخورند. بوی انسان را این حیوانات از دور استشمام می‌کنند و فوراً خود را به محل می‌رسانند. تمساح‌های بسیاری در لجن‌های شل باتلاق موجود است که خطرناک‌ترین حیوان این جنگل به شمار می‌روند آنها فعلاً ما را محاصره کرده‌اند که در فرصت مناسب حمله کنند.

تازه فهمیدم که چرا یوری در دادن پاسخ تمجمج می‌کرد. ما در آن نقطه یعنی در محلی به وسعت یک متر در یک متر و نیم که نسبتاً سفت بود مانده بودیم. راه بازگشت را گم کرده و راه پیشرفت را نیز نمی‌دانستیم. اطراف ما را تمساح‌های خونخوار محاصره کرده و هر آن امکان حمله آنها می‌رفت.

در حقیقت مرگ در چند قدمی ما قرار داشت و آرام آرام به ما نزدیک می‌شد.

من بی‌اندازه می‌ترسیدم و از بیم این که مبادا تمساح‌ها پای مرا در دهان بگیرند و در با تلاق بکشند نشسته و پاهایم را روی شکم گرفته و تقریباً چمباتمه زده بودم. اما یوری که این حالت را در من دید گفت:

- ارباب، آسوده خیال باشید تا موقعی که ما زنده هستیم این تمساح‌ها حمله نمی‌کنند...

می‌ترسیدم و نمی‌خواستم نام مرگ را بشنوم. اما در آن باتلاق موحش چاره‌ای جز مرگ نبود. چه مرگ وحشت‌آور و پر از شکنجه‌ای...؟

شب می‌گذشت... تاریکی غلیظ‌تر می‌شد. گرسنگی فشار می‌آورد و کم‌کم من و یوری را از ضعف و ناتوانی و بی‌خوابی و خستگی از پای درمی‌آورد.

بالاخره آن شب با همه سختی که همراه داشت گذشت و صبح فرار رسید.

وقتی هوا اندک اندک روشن می‌شد، نگاهی به درختان انبوه جنگل که دایره‌وار گرداگرد ما قرار داشت نگریسته و بعد نگاهی به آسمان افکنده و پیش خود گفتم:

- خداوندا، قسمت و سرنوشت مرا این‌طور معین کرده بودی که در این نقطه بمیرم...

اینجا و با این همه شکنجه...؟

یوری که بیشتر از من به موقعیت محلی و خطر باتلاق آشنایی داشت طبعاً بیشتر ترسیده بود و به همین علت زودتر از پای در آمد.

آفتاب زد، نور آفتاب روی سطح آب کثیف باتلاق می تابد و بخاری عفن و مسمم کننده ایجاد می نمود. هوا گرم شد... باز هم گرم و گرم تر تا این که من و یوری ناچار لخت شدیم.

حرارت از باتلاق بود. آب را که زیر نور تند و مستقیم آفتاب بخار می شد و بخار آب فضا را غیر قابل تحمل و هوا را غیر قابل استنشاق می کرد. با وجود این که هر دو نفر کاملاً لخت شده بودیم، از شدت گرما عرق می ریختیم و مثل این بود که اعضا و جوارح من آب می شود و از مسامات بدنم خارج می گردد.

مرگ هم به ما نزدیک شد تا جایی که جنگال خونریز خویش را به گلوی یوری انداخت. رنگ یوری به شدت پریده بود و من از روی حساب که می دانستم انسان هر قدر ناتوان باشد دو شبانه روز می تواند با گرسنگی زنده بماند حدس زدم که ما در اثر بخارات باتلاق حالت مسمومیت پیدا کرده ایم. راستی همین طور هم بود. یوری رنگ پریده بالب های کبود شده کم کم خم شد تا این که روی زمین افتاد و من هر چه او را به نام خواندم و صدا کردم جواب نداد. با زحمت و ترس و لرز زیاد خود را به او رسانیدم و گوشم را روی قلبش گذاشتم.

خوشبختان هنوز قلبش ضربان خفیفی داشت و نشان می داد که زنده است. من با مشاهده این حال نزدیک بود دیوانه شوم. خیلی مقاومت کردم که دیوانه نشوم... نگاهی به اطراف خود افکندم و بعد چهار طرف را در نظر گرفتم... از چپ و راست، بالا و پایین... کناره باتلاق تقریباً دور بود. معهذا یک طرف را انتخاب نموده و پیشروی را آغاز کردم.

چند قدم که جلو رفتم زمین سفت بود. خوشحال شدم و با اطمینان بیشتری به پیشروی ادامه دادم اما ناگهان زیر پایم فرو رفت و تا آمدم به خود بجنبم تا کمر در باتلاق فرو رفتم. در سینما دیده و در جراید و داستان ها خوانده بودم که وقتی انسان در باتلاق می افتد نباید زیاد تقلا و تلاش کند زیرا هر چه بیشتر به خود تکان بدهد و انرژی مصرف کند بیشتر فرو می رود. لذا وقتی مشاهده کردم که تا کمر فرو رفته ام سعی کردم که خون سرد باشم و با خونسردی راهی برای نجات بیابم.

اما چه چیز ممکن بود مرا از مرگ حتمی نجات دهد.

با این که تلاش نمی کردم لحظه به لحظه بیشتر فرو می رفتم، آب باتلاق از کمرم بالاتر

می آمد، از ناف گذشت و به زیر دنده رسید و از دنده ها نیز کم کم بالاتر می آمد... چه کنم؟... زندگی تمام شد. خدا حافظ همه چیز و همه جا و همه دوستان، خدا حافظ! ای مادر، ای برادر... خدا حافظ ای دوستان عزیز... خدا حافظ ای هانای مهربان... من در این باتلاق مردم و طعمه تمساح ها شدم.

این جملات را بی اختیار بر لب می راندم و مثل دیوانگان به چپ و راست خود می نگرستم باز صدای چلپ چلپ شنیده شد و فهمیدم که تمساح ها نزدیک می شوند، از دور چشمانشان را می دیدم و دهان گشاد و دندان های برنده آنها مو بر بدنم راست می کرد...

باتلاق به بدنم فشار می آورد. مثل این که قسمتی از وجودم را لای گچ گذاشته باشند. نزدیک بود چشمانم از حلقه خارج شود... دست ها را به اطراف خود دراز کردم و موقعی که باز هم فرو می رفتم با تمام قوتی که در خود سراغ داشتم فریاد کشیدم و از هوش رفتم.

قیافه وحشت آور مرگ قبل از این که بمیرم و جان از قالب من خارج شود آن قدر در من ایجاد وحشت نمود که بیهوش گردیدم اما در آخرین لحظه دق دل خود را با یک فریاد وحشت انگیز و جانخراش خالی کردم.

نوع مخصوصی بیهوش شدم... کم کم... لحظه به لحظه، به همان نسبت که از هوش می رفتم فرو رفتن خود را در باتلاق و نزدیک شدن تمساح ها را نیز احساس می کردم... و در عین حال خوشحال بودم که در حال بیهوشی می میرم و رنج نمی کشم. شنیده بودم که جان کندن سخت است. پس حالا که بیهوش شده ام، جان کندن را احساس نمی کنم.

این آخرین چیزی بود که به خاطر گذشت و دیگر نفهمیدم چه شد... فکر می کنم که مردن خیلی شیرین و آسان است. آن روز که من و یوری در باتلاق افتادم مردیم، مگر مردن غیر از این است.

یوری از بخارهای سمی باتلاق تغییر حالت داد، ضربان قلبش ضعیف شد و در کنار چندین قطعه سنگ افتاد و در کام مرگ قرار گرفت، من هم در باتلاق افتادم و با آنچه می ترسیدم روبرو گردیدم.

اندک اندک در باتلاق فرو می رفتم که ناگهان دیوانه وار فریاد کشیدم و از هوش رفتم. مرگ همین است خیلی آسان و شیرین مانند خوابی است سنگین و لذت بخش. وقتی مرگ رسید، بدن انسان با همه آلام و دردهایی که دارد احساس راحتی می کند، کام انسان از شهدی شیرین، لذت بخش و تسکین دهنده پر می شود. روح از قید تن آزاد می گردد و

کار تمام می‌شود...

من فکر می‌کنم که مرگ غیر از این چیز دیگری نیست و من آن روز همین حال را داشتم و تا آخرین لحظه، پس از آن فریاد جان خراش که کشیدم احساس می‌کردم که دارم می‌میرم و از این مردن که مانند خوابی سنگین به سراغ من آمده بود لذت می‌بردم. گمان کردم که من مرده‌ام، حالا در تابوت قرار دارم. اینجا که ما آرام دراز شده‌ام تابوتی است زیبا که مرا در آن قرار داده و می‌خواهند در زیر خاک فرو کنند. در این که مرده‌ام تردید نداشتم ولی فکر می‌کردم که چه قدرتی از باتلاق جسمم را بیرون کشیده و در تابوت قرار داده است.

شنیده بودم که کشیش‌ها می‌گفتند (وقتی انسان مرد، روح آزاد می‌شود و پس از چندی روح به سراغ جسم خود می‌آید و از جسم خود دیدن می‌کند). فکر می‌کردم که حالا چند روز یا چند ماه گذشته و این روح من است که بازگشته و این چیزها را حس می‌کند.

ولی از این متحیر بودم که چرا نفس می‌کشم... آهسته دست راست خود را به طرف راست بدن خویش تکان دادم... می‌خواستم بدنه تابوت را بیابم اما هر چه دستم جلو رفت، بدنه و دیوار تابوت را نیافتم. بعد دست چپ خویش را به همان شکل حرکت دادم. این دفعه دست چپم به چیزی خورد که حرارت داشت. مثل بدن انسان گرم بود. با تعجب سر خود را برگردانیدم تا مرده دیگری را که پهلوی من قرار داده بودند ببینم. چه قدر تعجب کردم وقتی یوری را کنار خویش مشاهده نمودم.

به دیدن یوری انبساط عجیبی قلب و روحم را فرا گرفت و تازه متوجه شدم که سر و کله و گردن و نیم بدن خویش را از روی زمین بلند کرده‌ام. پیش خود گفتم:
- اگر مرده‌ام چرا و چگونه تکان می‌خورم.

نفس هم می‌کشیدم... سینه‌ام بالا و پایین می‌رفت. روی قلب خود دست گذاشتم و به خوبی ضربان ملایم و طبیعی آن را حس کرده‌ام. یوری هم زنده بود. فقط مختصری رنگش پریده به نظر می‌رسید. دست روی قلبش گذاشتم و احساس کردم که حال او نیز خوب و طبیعی است. پس هر دو نفر زنده‌ایم.

می‌خواستم از خوشحالی فریاد بکشم... دلم می‌خواست از جا برخیزم و آواز بخوانم و دست افشانی و پایکوبی کنم. پیش خود می‌گفتم:

- خداوند چه قدرتی غیر از قدرت تو قادر به نجات ما دو نفر از آن مرداب مهیب بود.

چه کسی ما را از حلقوم مرگ بیرون کشید و به سر منزل حیات بازگردانید...

کسی نبود جواب مرا بدهد... همه چیز بر من مجهول بود ولی می‌توانستم به آزادی

اطراف خود را نگاه کنم... یوری روی زمین افتاده بود و تنها یک بالش اطلسی کوچک زیر سرش قرار داشت ولی زیر بدن من نرم بود. یک قطعه پوست بزرگ زیر بدن من گذارده بودند و یک بالش بزرگ تر از بالش زیر سر (یوری) زیر سر من گذاشته شده بود. پارچه... اطلس... در اینجا؟ اینجا کجاست؟

به این سؤال نیز کسی جواب نمی داد، لذا من به تحقیق با چشم و نگاه مشغول شدم. اطراف ما را دیواری احاطه کرده بود. آن جا اتاقی بود بزرگ و تمیز، گرچه مثل سایر اتاق ها و کلبه های جنگل باران از برگ ها و علف های دراز و مخصوص جنگلی ساخته شده بود ولی این فرق را با دیگر کلبه ها داشت که فوق العاده تمیز بود و با سلیقه خاصی تزیین شده بود و چند روزنه برای روشنایی روی دیوارها و سقف کلبه تعبیه گردیده بود. اینجا کجاست؟... یعنی چه؟... به فکر فرو رفتم و سر را روی دست گرفتم که ناگهان صدایی توجه مرا جلب کرد و چون سر خود را بلند کردم مشاهده نمودم که یوری چشمان خود را گشوده و ناله می کند.

- خیلی خوشحال شدم... خود را بالای سر او رسانیده ام و به مالیدن شانه های او پرداختم.

(یوری) ناله می کرد ولی وقتی چشمش به من افتاد لبخندی زد و گفت:

- ارباب نجات یافتیم...

من آهسته گفتم:

- آری نجات یافتیم ولی هنوز معلوم نیست چه کسانی ما را نجات داده اند و نمی دانم اینجا کجاست.

یوری از جای جست و نشست. خیلی به سرعت این کار را انجام داد و چون هنوز آثار سم در بدنش باقی بود، احساس سرگیجه کرد و چند لحظه چشمان خود را بست و سر را روی دست گرفت تا حالش بهتر شد.

قبل از این که به نقل حوادث پردازم خوب است که خوانندگان را از ماجرای نجات من و یوری از باتلاق واقف کنم و چگونگی حدوث این معجزه را توصیف نمایم و بعد به دنبال وقایع بروم.

درست همان موقع که من کم کم در باتلاق فرو می رفتم و به هیچ جا امیدوار نبودم، در حاشیه باتلاق عده ای به طرف قبیله پی چی ها پیش می رفتند. این عده از دو نفر مرد قوی هیکل و سیاه پوست مسلح و چهار زن زیبا تشکیل می گردیدند.

این ها از قبیله زنان آمازون می آمدند. زنان از افراد قبیله و سیاه پوستان از همان مردانی

قرار معلوم خیلی به ما نزدیک شده و اگر آنها یک ربع ساعت دیرتر به آنجا رسیده بودند، حیوان‌های درنده بدن ما را قطعه‌قطعه کرده و خورده بودند.

به این ترتیب دو نفر سیاه پوست جلو می‌آیند و با کمک نیزه‌های بلند خود تهِ درخت را پیش می‌رانند و در ضمن تماس‌ها را می‌ترسانند و از اطراف خود دور می‌کنند تا این که به من می‌رسند. وقتی من بی‌هوش شدم، تقریباً فرو رفتن بدنم در باتلاق متوقف گردید زیرا تلاش و تفلأ نمی‌کردم و همین امر سبب شد که در جای خود بمانم. بیرون کشیدن بدن من از باتلاق که لجن سفت داشت مشکل بود اما آن دو سیاه‌پوست هر طور بود این کار را انجام داده و مرا بیرون کشیده و روی درخت می‌اندازند و به سراغ یوری می‌روند و او را نیز روی تهِ درخت انداخته و از همان راه که آمده بودند باز می‌گردند.

هر چه بود فریادی که در آخرین لحظه از روی کمال یأس و ناامیدی از حلقوم من خارج گردید سبب نجات ما شد و البته در آن موقع که یوری به هوش آمد و مادر آن کلبه کنار هم نشسته بودیم ابداً از این مطلب آگاهی نداشتیم.

وقتی یوری به هوش آمد و سرگیجه‌اش نیز رفع شد، مثل این که بخواهد پشت خود را از من مخفی نگهدارد روی خود را به من کرد در همین حالت به جستجوی پیراهن و شلوارش پرداخت.

خوشبختانه آنها که ما را نجات داده بودند همه چیز حتی کفش‌های ما را نیز همراه آورده، در کنار کلبه ریخته بودند. یوری وقتی چشمش به لباس‌ها افتاد خیلی خوشحال شد و با همان ترتیب که پشتش را از من مخفی می‌کرد، به طرف پیراهن خود دوید و آن را پوشید.

من تعجب می‌کردم یعنی چه...! چرا او پشتش را از من مخفی می‌کند؟ آیا در پشت او زخمی مسری وجود دارد...؟

اما این ابهام زیاد به طول نیانجامید و موقعی که یوری پیراهن خود را با عجله تمام می‌پوشید من موفق شدم که پشت او ببینم.

در پشت او شکل عجیبی دیده می‌شد. تمام تخته پشت و قسمتی از کتف او را خال کوبیده بودند خال و اشکال رنگ‌های مختلف داشت؛ یک قسمت سیاه، قسمت دیگر سبز و بالاخره رنگ قرمز آنجا وجود داشت، با یک نگاه بیشتر نتوانستم پشت او را ببینم اما در همان یک لحظه و در طول همان یک نگاه متوجه شدم که شکل خال او شبیه خال‌های قبایل وحشی جنوب آمریکا است و شکل یکی از بت‌ها را نشان می‌داد.

این موضوع با همه اهمیتی که بعدها پیدا کرد، خیلی زود فراموش من شد و فرصت نکردم که زیاد روی آن فکر کنم زیرا درست همان موقع که یوری پیراهن خود را پوشید و

مشغول به پاک کردن شلوار خویش بود، در کلبه باز شد و سیاهی قوی هیکل و نیرومند وارد شد و خیره خیره به من و یوری نگریست.

یوری نیز متحیرانه به او نگاه کرد و بعد لبخندی زد و چیزی گفت که من معنی و مفهوم آن را نفهمیدم. یوری زبان‌های محلی زیادی می‌دانست که یکی از آنان زبان قبیله زنان وحشی آمازون بود. او به سیاه‌پوست مذکور چیزی گفت و سیاه دست خود را بالا برد و پایین انداخت و به همان شکل که آمده بود از کلبه خارج شد و در را روی ما بست.

من از یوری پرسیدم:

- چه فهمیدی؟ این سیاه کی بود که با او خندیدی؟ فعلاً ما در کجا هستیم.

یوری با خنده گفت:

- در خانه خودمان هستیم. مطمئن باشید که تا یکسال دیگر زنده هستیم و بعد خدا می‌داند که چه خواهد شد.

من معنی حرف‌های او را نفهمیدم و چون از معما گفتن خوشم نمی‌آید گفتم:

- درست حرف بزن، جواب مرا بده.

- ارباب، ما در قبیله زنان وحشی آمازون هستیم. آنها ما را از باتلاق نجات داده‌اند و

این که دیدید من و او حرف نزدیم چیز مهمی نبود. من به او سلام گفتم و او جواب گفت و دست خود را به علامت شادباش به ما تکان داد.

من و یوری سرگرم صحبت درباره همین موضوع بودیم که در برای مرتبه دوم با شدت زیاد باز شد. مثل این که به آن لگد زده باشد. لنگه در عقب رفت و به دیوار علفی کلبه خورد و همان جا ایستاد. وقتی در باز شد، من عده زیادی از زنان را دیدم که پشت در ایستاده‌اند. دو نفر سیاه‌پوست که به نیزه و خنجر مسلح بودند وارد شدند و این طرف و آن طرف در کلبه ایستادند و آن‌گاه زنی بلند قد، خوش‌اندام، زیبا، وارد کلبه شد و چشمان شهلایش را به چپ و راست انداخت و نگاهی به من و یوری کرد.

وقتی نگاهش با نگاه من تلاقی کرد، چنان بودم که دستم را به سیم برق گذاشتم و جریان قوی الکتریسته از بدنم می‌گذرد. تشنج و لرزشی خفیف ولی مداوم سراپایم را فرا گرفت. چشمان زیبای او نگاهی زیباتر داشت که هر مردی را می‌لرزاند چه رسد به من که قدرت روحی خود را کمتر از مردان دیگر می‌دانستم و همیشه در مقابل زنان قشنگ ضعیف بودم.

خیلی زود فهمیدم که او رئیس قبیله است. چشم از او نمی‌توانستم بردارم.

هنوز من و او به هم نگاه می‌کردم که ناگهان روی خود را برگردانید و به یکی از

سیاهان چیزی گفت و از کلبه خارج شد و رفت. زنان دیگر نیز به دنبال او رفتند فقط آن

دو نفر سیاهان ماندند که یوری گفت برای بردن ما ایستاده‌اند. من هم لباس پوشیده و همراه یوری تفنگ به دست گرفته و رفتم. سیاهان با ملایمت و مهربانی ما را راهنمایی کرده و تا میدان بزرگی که پشت یک ردیف کلبه‌های قشنگ قبیله آنها قرار داشت بردند. آن جا، همان زن روی تخت بزرگی از چوب نشسته بود.

- ما را آنجا نشانیدند و گفتگوی آنها آغاز شد. یوری آهسته به من گفت:
- اینها طبق یک سنت قدیمی درباره اسرای خود شورا تشکیل می‌دهند. حالا راجع به شما صحبت می‌کنند.

و پس از چند دقیقه که صدای زنان برخاست و مهمه در گرفت، یوری گفت:
- همه رأی دادند که شما به رئیس تعلق یافته و غلام مخصوص او باشید.
چند دقیقه دیگر مذاکره کردند. این دفعه راجع به یوری صحبت می‌کردند و وقتی رأی گرفتند و انتخابات به عمل آمده، یوری نصیب دختری زیبا شد، دخترک دوان دوان خود را به یوری رسانید و خویشان را در آغوش او انداخت.
(یوری) در آخرین لحظه که با (همسر) خود پشت کلبه‌ها می‌رفت فریاد کشید و گفت:

- ارباب او را در آغوش بگیرید. رسم همین است...
من فوراً او را روی دو دست خود بلند کردم. او با انگشت کلبه بزرگ و مفصلی را نشان داد و فهمیدم که باید به آنجا برویم، همان‌طور که او را روی دست داشتم، حرکت کردم و وارد کلبه شدیم. موقعی که وارد گردیدیم. مرد سیاه پوستی که چهره‌ای آشفته و در هم داشت از آنجا خارج گردید.

آن موقع من او را نشناختم اما بعد فهمیدم که او وظیفه مرا انجام می‌داده و وقتی من انتخاب شدم، کار او خاتمه یافته و قاعدتاً می‌بایست از کلبه زن خود خارج شود. اگر کسی او را نمی‌خواست، مرگ او فرا رسیده و فردا اعدام می‌گردید.

سیاه مزبور نگاه خشم‌آلودی به من انداخت و من فهمیدم که او نقشه خطرناکی برای من کشیده است. در هر حال، اعتنایی نکرده و همسر زیبای خود را روی بستر اطلسی قشنگی قرار دادم و خود نیز کنار بستر او زانو زدم ...

ابتدا از سرنوشت خود غرق لذت شدم ولی بعد بیم این که یک روز خواه ناخواه دیگری جای مرا خواهد گرفت و من هم مثل این سیاه‌پوست این کلبه بیرون خواهم رفت پشتم را لرزانید.

حالا می‌دیدم آنچه که درباره زنان وحشی آمازون خوانده و شنیده بودم به حقیقت می‌پیوندد... همه مو به مو! و یک به یک واقع می‌شود، پس مرگ من و یوری هم یک

روز واقع شدنی است.

شنیده بودم که زنان آمازون وقتی از مردی سیر شدند، او را می‌کشند. آیا مرانیز خواهند کشت؟...

این افکار مرا می‌ترسانید و به فکر می‌کشاند، یک دقیقه‌ای که به او و چهره زیبای او خیره شده بودم، غرق همین افکار بودم ولی خوشبختانه او نگذاشت که بیشتر از آن فکر کنم و لبخندی زد.

قریب بیست و چهار ساعت من و او در آن کلبه که از تمام کلبه‌های دیگر بزرگ‌تر و زیباتر بود ماندیم و بیرون نیامدیم، من آن قدر لذت برده بودم که دلم می‌خواست باز هم آنجا بمانم ولی رسوم و عقاید قبیله بیش از آن اجازه نمی‌داد. پس از بیست و چهار ساعت فصل دیگری شروع می‌شد...

طبق رسوم دیرینه وقتی رئیس قبیله مرد مطلوب خویش را می‌یافت و با او ازدواج می‌کرد، جنب و جوشی در میان اهالی پیدا می‌شد، موقعی که ما در کلبه بودیم، اهالی سرگرم عیش و نوش بودند ولی من خبر نداشتم.

یک وقت در اثر سر و صدای زیادی به خود آمدم و تقریباً از خواب لذتبخش بیست و چهار ساعته خویش بیدار گشتم...

راستی فراموش کردم بگویم... او قبل از هر چیز نام اصلی خویش را به من گفت. این موضوع را به زحمت به من فهماند و من با مطالعاتی که روی اقوام مختلف داشتم و ریشه زبان‌های وحشی را می‌دانستم، مقصود او را درک کردم. نام او (موناک) بود و بعدها فهمیدم که (موناک) در زبان آنها به معنی درخت گل یاس است، واقعاً او گل یاس بلکه بهتر و خوشبوتر و زیباتر از گل یاس بود...

من به شنیدن صدای طبل و هیاهوی اهالی، سراسیمه از کنار او پایین جستم و سر (موناک) را که روی سینه‌ام قرار داشت به زمین نهادم، او وحشت را در دیدگان من خواند و چون هر چند یک بار این صحنه برای او تکرار می‌شد، عادت داشت. خنده‌ای طولانی کرد، از تخت پایین آمد، سر خود را روی سینه من نهاد و با حرکات خود مرا مطمئن کرد که چیز مهمی نیست و ضمناً فهمانید که از من خوشش آمده و می‌توانم به محبت و عشق او دلگرم و امیدوار باشم.

موقعی که من و او وسط کلبه ایستاده بودیم و من گیسوانش را نوازش می‌کردم، در به شدت باز شد و زنی که گویا مسن‌ترین زنان قبیله بود وارد شد و در را پشت سر خود بست.

151 (موناک) به دیدن او مرا رها کرد و مستقیم و مؤدب ایستاد. من هم از او پیروی کردم،

پیرزن که ظرفی از چوب در دست داشت، جلو آمد و دست چروکیده خود را در مایع سبز رنگ و خوشبوی داخل ظرف کرد و چند خط مستقیم به صورت مونا ک کشید و بعد همان عمل را روی چهره من انجام داد.

پیرزن او رادی می خواند ولی در تمام مدت خنده از لبان پژمرده اش دور نمی شد و چهره و چشمانش نیز متبسم بود.

پس از انجام این کار، از کلبه خارج شد، اما در رانست. من از لای در مشاهده کردم که تمام اهالی، عموم زنان قبیله با مردان معدودی که در میان آنها وجود داشتند، آنجا جمع شده اند و هر یک چیزی در دست دارند و اظهار شعف و شادی می کنند.

پیرزن ظرف چوبی را به دست یکی از مردان مسلح سیاه پوست داد و از یکی دیگر از همان مردان، تیر و کمانی گرفت و وارد کلبه شد، پشت سر او چند نفر از زنان وارد شدند و هر یک چیزی را که در دست داشتند به زمین گذاشته و مؤدبانه بیرون رفتند.

زن مذکور، تیر و کمان را مقابل من گرفت و چیزهایی گفت که من نفهمیدم... بعد از در کلبه تیر و کمان دیگری را که معلوم بود متعلق به (مونا ک) و مخصوص خود اوست برداشت و به دست وی داد، یک خنجر و یک نیزه، اسلحه من و او را تکمیل کرد.

من ناراحت بودم که چرا زبان آنها را نمی فهمم و مقصودشان را درک نمی کنم... ممکن بود در اثر بی اطلاعی و نفهمیدن موضوع عملی بر خلاف از من سر بزنند و کار را خراب کند... لذا دلم شور می زد و منقلب بودم که ناگهان (یوری) در آستانه در کلبه در ظاهر شد و پس از این که به رسم خود آنها سلام کرد و دستش را تا روی زمین پایین آورد، مؤدبانه همان جا ایستاد.

من با اشاره به یوری مقصود خود را فهمانیدم و (یوری) نیز جلو آمد و به (مونا ک) چیزی گفت که باز من نفهمیدم. (مونا ک) اشاره ای با سر کرد و بعد یوری نزد من آمد و آهسته گفت:

- امیدوارم که به شما بد نگذشته باشد... حالا با همسر خود که رئیس قبیله زنان آمازون است به شکار پلنگ می روید... این اسلحه ها برای همین منظور است، کسی که همسر رئیس قبیله می شود باید مرد شجاعی باشد و لااقل بتواند به تنهایی یک پلنگ شکار کند لذا از امروز تا یک هفته شما و (خانم) به جنگل می روید، شب و روز را در جنگل می گذرانید و پس از یک هفته با یک پلنگ باز می گردید.

به شنیدن نام پلنگ و شکار پلنگ، رنگ از چهره من پرید و مثل این که هم اکنون با پلنگ روبرو شده ام زانوانم لرزید و پشتم خیس عرق شد، معهذابه روی خود نیاورده و گفتم:

- اگر نتوانستم پلنگ شکار کنم چه خواهد شد...؟

- هیچ... یکی از تیرهای خانم در قلب شما جای خواهد گرفت و (مونا ک) تنها به قبیله باز می‌گردد و به همه می‌گوید که همسر او لیاقت زندگی با من را نداشت. لذا او را کشتیم. من در حالی که صدایم می‌لرزید، آهسته به (یوری) گفتم:
- این چه رسم جنون‌آمیزی است! من نمی‌خواهم شوهر و رئیس قبیله باشم... این چه وضعی است...

(یوری) از شوخی و مزاح دست برنمی‌داشت لذا سر خود را به گوش من نزدیک کرد و گفت:

- این بسته به میل شما نیست که بخواهید یا نخواهید... (مونا ک) شما را پسندیده، همین کافی است... این را نیز بدانید که ارزش شما در این است که سفید پوست هستید والا امتیاز دیگری با مردان دیگر ندارند...

در همین موقع که رنگ من پریده و دهانم از ترس و خشم خشک شده بود، مراسم مذهبی خاتمه یافت و پیرزن در راگشود و با حرکت دادن دست و سر به ما فهماند که حالا موقع رفتن است.

من نمی‌توانستم قدم بردارم ولی یوری که پهلوی من ایستاده بود، دست خود را پشت من گذاشت و مرا به جلو راند و گفت:
- نترسید... خدا شما را یاری می‌کند...

با هر زحمتی بود به راه افتاده و به دنبال مونا ک در میان هلهله شادی اهالی از میدان قبیله گذشتیم... من گیج شده بودم و مثل این بود که گوشه‌هایم کر شده است. صدای فریاد زنان را نمی‌شنیدم و شادی و شور و شعف آنها را نمی‌دیدیم. فقط سرگرم خودم بودم و بس.

در آن طرف میدان که حاشیه جنگل نزدیک بود، یوری یک لحظه ناپدید شد و بعد در حالی که تفنگ مراد در دست داشت بازگشت. به محض این که چشمم به تفنگ افتاد از خوشحالی می‌خواستم فریاد بکشم و برقصم. پیش خود گفتم:

- هیچ تفنگ را به یاد نداشتم... عجب احمقی بودم که می‌ترسیدم... تا تفنگ هست، چه غصه‌ای دارم. از دیو هم نمی‌ترسم.

یوری تفنگ را به دست من داد و دستم را فشرده و خدا حافظی کرد. بعد مونا ک دستم را گرفت و جست و خیزکنان مرا به دنبال خود به داخل جنگل کشید و یک دقیقه بعد در میان انبوه درختان ناپدید شدیم و رفتیم.

بعضی از صحنه‌های زندگی را انسان نمی‌تواند فراموش کند. این صحنه‌ها زیبا است و

گاهی زشت. دفعه‌ای به خاطر شیرین بودن خاطره فراموش نشدنی است و دفعه دیگر برای این که بسیار تلخ و ناگوار است، از یاد نمی‌رود.

وقتی من و (مونا ک) دست در دست هم به جنگل داخل شدیم، احساس کردم که یکی از همین صحنه‌های فراموش ناشدنی زندگی من آغاز می‌گردد، جنگل سرسبز و خرم، زیبا و روح‌پرور بود، شاخ و برگ سبز درختان به هم پیچیده و روی راه باریکی که از میان درختان می‌گذشت سایه افکنده و طلق زده بود.

دست مونا ک در دست من بود و با هم راه می‌پیمودیم، تقریباً یک ساعت به همین منوال پیش رفتیم، فاصله زیادی از قبیله دور شده بودیم که به رودخانه‌ای پهن که آبی خروشان و غلتان داشت رسیدیم، اطراف رودخانه را علف‌های بلند پوشانیده بود، علف‌های وحشی، پیچ در پیچ و در هم. (مونا ک) که مانند غزالی وحشی جست و خیز می‌کرد، می‌خندید و می‌دوید، در این نقطه ایستاد و خود را روی علف‌های مرطوب ساحل رودخانه انداخت و مرا نیز کنار خود به زمین انداخت.

من در آن موقع خویشتن را سعادتمندترین مردان عالم می‌دانستم. مونا ک سر خود را روی زانوی من گذاشت و آن‌گاه به آموختن زبان خویش به من پرداخت.

به زحمت جملات و کلمات را به من می‌فهمانید و معانی آنان را با اشارت بیان می‌کرد و من با سابقه‌ای که به ریشه زبان آنها داشتم، به کمک هوش و ذکاوت فطری خویش مقصود او را درک کرده و کلمات را به خاطر می‌سپردم.

اولین چیزهایی که به من آموخت، عشق، زن، شوهر، شب، روز، شکار و طفل بود. او به من می‌گفت باید به من بچه‌های خوب بدهی، به من می‌فهمانید که فرزندان ما باید دختر باشند... باید سفید پوست باشند تا زنده بمانند.

به این ترتیب من کم کم سخن گفتن با او را فرا می‌گرفتم و هر چه بیشتر با او مانوس می‌شدم، بیشتر نسبت به او علاقمند می‌گردیدم، زبان آموزی ما لای علف‌های ساحلی بیشتر از دو ساعت به طول انجامید تا این که هر دو احساس گرسنگی کردیم.

(مونا ک) از جای برخاست، تیر و کمان و نیزه را به دست من داد و گفت:

- شکار کن، غذا بخوریم.

برای اولین بار معنی صحبت او را بدون زحمت فهمیدم و بلادرنگ لای درختان فرو رفتم و به جستجوی شکار پرداختم، (مونا ک) در غیبت من به تهیه جای مناسب و جمع آوری هیزم خشک برای طبخ غذا پرداخت.

اینجا و آنجا و پایین و بالای درختان در جستجوی پرنده و چرنده قابل خوردن به جستجو پرداختم و به این ترتیب فاصله زیادی از محلی که (مونا ک) بود دور شدم که

ناگهان از پیش پای من چند قرقاول بزرگ برخاسته و به پرواز در آمدند.

اگر می خواستم با تیر و کمان شکار کنم، چند ثانیه ای طول می کشید و قرقاول ها می رفتند لذا بدون درنگ نیزه را در چنگ فشردم و با ملایمات ولی محکم به طرف دسته قرقاول ها انداختم. نیزه نفیر زنان هوا را شکافت و پیش رفت. قوس صعودی را بیمود و هنگام نزول در پشت قرقاول فرورفت و از سینه اش خارج شد و به زمین نشست، قرقاول ها پریشان و متفرق شدند! اما چون شاخ و برگ درختان خیلی انبوه بودند نتوانستند فاصله زیادی دور شوند لذا من تیر و کمان را آماده کرده و یکی دیگر از قرقاول ها را که روی شاخه درختی نشسته بود، به زمین انداختم.

قرقاول ها برای سیر کردن شکم پنج شش نفر کافی بود لذا آنان را برداشته، نیزه و تیر خود را پاک کرده و با موفقیت به طرف مونا ک بازگشتم، هنوز به ساحل رودخانه بیشتر از صد متر راه باقی مانده بود که ناگهان تیری از بغل گوشم گذشت و سوت کشان و نفیر زنان به درخت سمت چپ بدن من نشست. سر خود را عقب کشیده قرقاول ها را رها کردم و با رنگی پریده در حالی که نیزه را در دست می فشردم به جستجو پرداختم ولی چون حریف را نمی دیدم می ترسیدم که مبادا باز هم مرا هدف قرار دهد. سکوت اطراف مرا فرا گرفته بود... فقط از دور صدای خروش رودخانه و غلتیدن امواج آب به گوش می رسید، اطراف مرا علاوه بر درختان کهنسال، علف های بلندی قرار گرفته بود، بلندی علف های وحشی آن قدر بود که یک انسان ایستاده بدون این که دیده شود می توانست از وسط آن بگذرد، یقین داشتم که دشمن لای علف ها است زیرا تیر طوری به درخت فرورفته بود که نشان می داد از پایین انداخته شده است.

چشمان خود را به علف ها دوختم که ناگهان احساس کردم قسمتی از آن تکان می خورد. یک قدم جلو رفتم، خش خش بلند شد و تکان خوردن علف ها بیشتر گردید حالا یقین پیدا کردم که او آنجا است، نیزه را آماده کرده و روی دست سبک و سنگین نمودم ولی آن را رها نکردم زیرا درست همین موقع سیاهی قول پیکر، همان سیاهی که گفتم قبلاً شوهر (مونا ک) بود و خیره خیره به من می نگریست، از لای علف ها بیرون جست و به طرف من حمله کرد.

زدو خورد شدید در گرفت... او مسلح بود ولی نیزه را رها کرد، من هم نیزه را دور انداختم. او خنجر کشید، من هم خنجر را از کمر بیرون کشیدم و به جان یکدیگر افتادیم. ظاهر امر نشان می داد که من مغلوب و کشته می شوم ولی با یکدیگر گلاویز شدیم. خیلی خوشحال شدم زیرا احساس کردم که او با همه نیرومندی و آن هیکل بزرگ

ضعیف است و فنون زدو خورد تن به تن را نمی داند و من برعکس فن کشتی را در

دانشکده آموخته بودم.

خیلی زود خنجر را از کفش بیرون کشیدم و دور انداختم خودم نیز خنجر را رها کردم زیرا از جوانمردی دور بود که با حریف بدون اسلحه، مسلح نبرد کنم. در همین موقع که من و او زیر و رو می‌رفتم، گاهی او روی سینه من می‌نشست و زمانی من به روی سینه او قرار می‌گرفتم، (مونا ک) نزدیک شد.

چشمان او برق می‌زد. از این که می‌دید دو نفر بر سر او با هم نزاع می‌کنند. حس خودخواهی و غرور زنانه‌اش تحریک شده و غرق لذت گردیده بود. با لذت و افری به این صحنه می‌نگریست و می‌خواست از قدرت و زور بازوی من مطلع شود...

وقتی چشم من به او افتاد نیروی جدیدی در بازوان خود احساس کردم و با یک حمله جدید سیاه را از پای در آورده، حلقومش را در چنگ گرفته و آن قدر فشار دادم تا خفه شد و دست و پایش سست گردید و دراز شد و مرد.

پیروزمندانه ولی خسته و خیس عرق از روی جسد او برخاسته و نفسی به راحتی کشیدم، اما (مونا ک) که از پیروزی من خیلی خوشحال شده بود، جلو دوید و دست‌ها را به دور گردن من حلقه کرد.

قرقاول‌ها را برداشته و به طرف محلی که (مونا ک) آماده کرده و علف‌های زیادی آن را کنده بود بازگشته و به پر کردن و طبخ قرقاول‌ها پرداختیم.

(مونا ک) با مهارتی تمام، قرقاول‌ها را به چوب کشید، کباب کرد و خوردیم. چه غذایی لذت بخش و مطبوعی! هرگز غذایی به آن دلچسبی نخورده و نخواهم خورد. پس از صرف غذا، (مونا ک) یک بار دیگر سر خود را روی سینه من گذاشت و خوابید. من هم چشمانم سنگین شد و به خواب فرو رفتم. یک وقت از خواب بیدار شده و سراسیمه دیدم که مونا ک در کنار من نبود. به چپ و راست بالا و پایین نگریستم. از مونا ک خبری و اثری موجود نبود. نیم‌خیز شده و به تفحص بیشتری پرداختم و در این موقع در کمال خوشحالی خلخال‌ها و بازوبند (مونا ک) را در چند قدمی افتاده دیدم و فهمیدم که برای آب تنی در رودخانه رفته است.

در همین موقع از خلال شاخ و برگ درختان او را دیدم که روی تخته سنگی مشرف به رودخانه ایستاده و آماده شده که خود را به آب بیاندازد.

مونا ک با صحیح‌ترین روش شیرجه از جای جست و مستقیم در آب فرو رفت. اطراف او چند موج کوچک پدید آمد و از نظر محو گردید...

راستی از شیرجه رفتن او در آب تعجب کردم. هر کس به جای من بود متعجب می‌شد زیرا (مونا ک) در کمال دقت با در نظر گرفتن دقیق‌ترین اصول شنا و شیرجه دو پای خود

را روی تخته سنگ کوفت، از جای مثل مرغی سبک بال برخاست و با یک حرکت سریع
سور را در وسط آب انداخت. او طوری در آب نمرود زنت که تخطی در اطرافش تسلیت می
چند موج کوچک و بزرگ ایجاد گردید و هیچ صدایی برنخواست.

در این افکار بودم. به این که (مونا ک) از چه شخصی اصول شیرجه را فرا گرفته
می اندیشیدم که ناگهان متوجه شدم (مونا ک) هنوز از آب بیرون نیامده است. ثانیه ها
پشت سر هم می گذشت و مثل این که روی قلب من سنگ های سنگینی می چیدند. هر
ثانیه ای که می گذشت بر التهاب و ناراحتی من افزوده می گردید.

یک، دو، سه، پنج، ده، پانزده شاید بیست ثانیه گذشت و مونا ک از زیر آب بیرون
نیامد. سخت دچار وحشت شده و این فکر برای من پیدا شد که شاید فرورفتن مونا ک در
آب زیاد بوده و سرش در زیر آب به خزه و لجن گیر کرده و یادچار کوسه های آدم خوار
گردیده است... چه بدبختی بزرگی...! قلبم به شدت تپیدن گرفت. رنگم پرید، لرزشی
سخت سراپای وجودم را فرا گرفت و بی اختیار و مثل این که جریان الکتریسته به بدنم
متصل کرده باشند، از جای جستم و به طرف رودخانه دویدم... اما من چه می توانستم
کرد.

لباس بر تن داشتم و اگر می خواستم وقت خود را صرف کردن لباس کنم فرصت از
دست می رفت و (مونا ک) خفه شده و از بین می رفت.

وقتی کنار آب رسیدم سراپایم می لرزید و عرق از سر و رویم می ریخت... تردید و
دودلی من بیشتر از دو سه ثانیه به طول نیانجامید و فوراً با لباس خود را آب افکنده و
غوطه خورده فرورفتم.

لباسم خیس شد و به بدنم چسبید. چسبندگی و سنگینی لباس آن قدر زیاد بود که سه
چهار متری سطح آب چنان بازوانم خسته شد که نزدیک بود بازگردم ولی به خود فشار
آوردم و وقتی کاملاً به زیر آب رسیدم و دستم را به ریشه یک درخت آبی گرفته و
لحظه ای استراحت کردم. آب صاف و شفاف بود و من به آسانی چشمان خود را گشودم
و اطراف خود را می دیدم. تا چند متر اطراف من از مونا ک خبری نبود لذا تصمیم گرفتم
که شنا کنان از زیر آب خود را به نقطه ای که او فرورفته بود برسانم ولی متأسفانه نفسم
تنگی گرفت و ناچار به سرعت خود را به سطح آب رسانیده و پس از پر کردن ریه های
خویش مجدداً در آب فرورفتم.

چند مرتبه این کار تکرار شد و از مونا ک خبری به دست نیامد. از فرط غصه و اندوه
دلیم می خواست فریاد بکشم و در آخرین بار وقتی همه جای رودخانه را جستجو کرده و
از روی اثری نیافتم پیش خود گفتم:

- من او را دوست می‌داشتم... از طرفی با مرگ او بازگشت من به قبیله امکان‌پذیر نیست لذا خودکشی می‌کنم.

با وضعی پریشان روی آب آمدم به این تصمیم که خودکشی کنم ولی... درست در همین موقع احساس کردم که در چند متری سمت راست من آب تکان خورد و چیزی به سرعت روی آب آمد و پایین رفت... نفهمیدم آن چیزی چه بود فکر کردم که شاید کوسه ماهی بود...

به سرعت سینه خود را از هوا پر کرده و در آب فرو رفتم و شناکنان در همان جهت پیشروی آغاز نمودم... با دقت جلوی خود را نگاه می‌کردم که ناگهان احساس نمودم چیزی لیز و گرم به صورت من مالیده شده و به سرعت از بالای سرم گذشت.

چو خندن در ذره آب سخت انجام می‌گیرد معه‌ذا پای خود را تکانی داده و طاق‌باز شدم در همین موقع موناک را دیدم که مثل یک ماهی چابک و زرننگ در اطراف من می‌چرخد و گاهی به من نزدیک شده و دست خود را به صورت من می‌کشد.

از شدت خشم و از این که او تا این حد مراناراحت و متوحش کرده بود شناکنان تعقیبش کردم ولی او چون آزاد بود و من لباس بر تن داشتم، از من جلو افتاد و خود را به سطح آب رسانید. من هم به دنبالش به سطح آب آمدم:

وقتی سرم از آب بالا آمد، یک دنیا خشم و غضب از دیدگانم می‌بارید ولی (موناک) به محض این که چشمش به من افتاد، خنده را سرداد و آن قدر به قهقهه خندید که نزدیک بود غش کند... من با خیال راحت از آب بیرون آمدم و به خشک کردن لباس‌های خود پرداختم. (موناک) هنوز شنا می‌کرد و هر وقت به ساحل نزدیک می‌شد دستهای خود را از آب پر کرده و به سر و روی من می‌پاشید و باز به زیر آب می‌رفت.

یک ساعت بعد خسته و کوفته از شنا فراغت یافت بیرون آمدم. آن قدر خسته شده بود که نمی‌توانست راه برود. و چند قدم آن طرف تر روی علف‌های نرم دراز کشید. راجع به این که چرا مرا متوحش کرده، به زحمت و با اشاره از او سؤال کردم. در پاسخ من خندید و گفت:

- می‌خواستم بفهمم که آیا دوست داری یا نه! موقعی که در آب پریدی من لای علف‌ها مخفی شده بودم و حالت وحشت زده تو را می‌دیدم. به عقیده من زن همیشه و همه جا زن است و همه زنان عالم، چه وحشی و چه نیمه وحشی و چه متمدن خصایل و غرایز یکسان دارند و از طرف دیگر حيله و تزویر آنها یکسان است.

حيله او برای کشف محبت من نسبت به خودش شاید از یک زن متمدن عجیب به نظر نمی‌رسید ولی از او عجیب بود. من تعجب کردم ولی بعدها که روی عموم افراد قبیله

زنان وحشی آمازون مطالعه نمودم این راز برای من کشف شد که در مسایل اصولی زندگی، بین وحشی و متمدن فرقی نیست.

در هر حال، تصادف آن روز و وحشی که من به طور طبیعی از زیر آب بالا نیامدن او نشان دادم، سبب شد که محبت او نسبت به من به درجه اعلا برسد و برای من جای مناسبی در دل او باز شد.

آن روز من و مونا ک روی همان علف‌های مرطوب ساحل رودخانه آرمیدیم و موقعی که آفتاب غروب می‌کرد و جنگل در تاریکی فرو می‌رفت از خواب بیدار شدیم. به این ترتیب هر چه آشنایی من و او بیشتر می‌شد، بهتر می‌فهمیدم که او به من علاقمند است و شاید تا آن تاریخ آن علاقه را تا آن درجه نسبت به هیچ مردی نداشته و نشان نداده است.

غروب آفتاب من برای تهیه غذا تفنگ خود را برداشتم که به جنگل بروم ولی او مانع شده اصرار داشت که این کار را او انجام دهد. او اصرار داشت خودش برای شکار برود و من در همان نقطه بمانم و از جای خود تکان نخورم. البته آن موقع به این موضوع چندان اهمیت نمی‌دادم ولی بعداً که فهمیدم چه بسا مردان فدای او شده و قربانی هوس‌های او گردیده‌اند. اهمیت اصرار او بر من آشکار گردید و دانستم که او راستی عاشق من شده است.

آن شب گذشت، شب‌های بعد نیز سپری شد و بالاخره یک هفته بعد من و (مونا ک) پیروزمندانه راه قبیله را پیش گرفتیم اما هنوز پلنگ مورد نظر را شکار نکرده بودم در راه به مونا ک گفتم:

- پلنگ را چه کنیم؟

او سر خود را تکان داد و گفت:

- فردا تو را به جایی می‌برم که محل زندگی پلنگان است. شیر هم آنجا زیاد است و تو به آسانی می‌توانی یک پلنگ شکار کنی.

تذکر این نکته نیز لازم است که در طی آن چند روز من کم‌کم زبان قبیله آنها را از (مونا ک) یاد گرفته و در پایان مهلت کم و بیش می‌توانستم حرف بزنم. این هم باعث تعجب او شده بود و می‌گفت به این زودی نمی‌تواند زبان ما را فرا بگیرد.

روز آخر، صبح خیلی زود مونا ک مرا از جنگلی تاریک عبور داد و به محلی رسانید که به کوهستان بیشتر از جنگل شباهت داشت. زمین ناهموار و پست و بلند بود. بعضی نقاط از سطح رودخانه مجاور بیشتر از یک صد متر ارتفاع داشت و جایی دیگر آن قدر گود بود که اگر سقوط می‌کردیم، قطعه قطعه می‌شدیم. با این وجود همه جا مرطوب و

همه جا از درختان کهنسال و کلفت و عظیم پوشیده بود. آب و هوای آن محیط طوری بود که حتی از لای سنگ کوهستان نیز علف سبز شده و نهال روییده بود.

در این نقطه بود که (مونا ک) به من گفت اینجا پلنگ زیاد است. قاعدتاً تو باید مراد در کنار رودخانه بگذاری بروی و با یک پلنگ شکار شده بازگردی ولی من... با تو می آیم. فوراً پرسیدم:
- چرا...

اما سر خود را پایین انداخت و گفت:

- دلم می خواهد که با تو بیایم، تو از جلو برو و من از عقب مراقب تو هستم و بعد تیر و کمان را به من داد و نیزه را خودش برداشت اما من تیر و کمان را به او پس دادم و گفتم:
- همین چماق بس است.

مقصودم تفنگ بود و او چون از طرز کار تفنگ مطلع نبود، تعجب کرد و مسلماً شجاعت مرا ستود. جستجوی ما زیاد به طول نیانجامید یک ساعت بعد موقعی که من در شکاف کوه پیش می رفتیم ناگهان صدای غرش پلنگی کوهستان و جنگل را به لرزه در آورد و چون روی خود را برگردانیدم پلنگ را در یک قدمی خود دیدم. فوراً عقب نشستم و حتی المقدور فاصله خود را با پلنگ زیاد کردم. از (مونا ک) هیچ اثری دیده نمی شد مثل این بود که مرا گم کرده بود. در هر حال می بایستی پنهانی پلنگ را بکشم. پلنگ با چشمان دریده و وحشت آور خود به من نگاه می کرد... من تفنگ را روی دست آماده کرده بودم و موقعی که حیوان می خواست روی من پیرد یک گلوله شلیک کردم گلوله دست چپ پلنگ را خرد کرد ولی او را از پای در نیارورد بلکه بر غضب و توحش حیوان درنده افزود.

برای شلیک گلوله دوم گلنگدن زدم ولی پلنگ به من مهلت نداد و از جای جست و خود را مثل کوهی عظیم روی من انداخت. من از عقب به زمین افتادم و احساس کردم که دندان حیوان درنده شانه مرا درید.

درد آن قدر شدید بود که فریادی کشیده بی هوش شدم و دیگر نفهمیدم چه شد. وقتی چشمان خود را گشودم که جسد خون آلود پلنگ کنار من افتاده بود و سر من روی زانوی مونا ک قرار داشت.

نیزه ای که در دست مونا ک بود هنوز در شکم پلنگ دیده می شد و معلوم بود همان نیزه آن حیوان را کشته است. با خجالت و شرمندگی سر خود را بلند کرده گفتم...
- مرا بکش... زودتر مرا بکش که به رسوم قبیله خودت وفادار باشی.

او خنده‌ای کرد و گفت:

- بله، باید تو را بکشم... چون تو نتوانستی پلنگ را از پای درآوری مستحق مرگ هستی اما نمی‌دانم چرا دستم برای کشتن تو پیش نمی‌رود... موقعی که بی‌هوش بودی، دو سه دفعه خنجر را تا روی قلبت پایین آوردم اما نتوانستم فشار بدهم... نه... تو را نمی‌کشم... باشد هر چه بادا باد به قبیله خود خیانت می‌کنم. عیبی ندارد.

گاهی استنباط کرده‌اید که نگاه زبان اثر دارد و با انسان حرف می‌زند برای همه کس این اتفاق افتاده است و شخص هر قدر کم هوش و فاقد ادراک قوی باشد، می‌تواند بفهمد که بعضی نگاه‌ها در طول زندگی‌اش با او حرف زده‌اند.

من، شما، او، آنها، همه و همه از روی نگاه، مقصود نگاه‌کننده را درک کرده‌ایم. آن روز فراموش نشدنی نیز نگاه (مونا ک) با من حرف زد.

در همان موقع این فکر برای من پیدا شد که من از عشق او چه استفاده‌ای می‌توانم کرد؟... کوچک‌ترین فایده‌ای که از این عشق سوزان برای من مترتب بود تأخیر در اتخاذ تصمیم کشتن من بود.

وقتی یک مرد به قدر کافی برای ایجاد نسل و بقای موجودیت قبیله زنان مفید واقع شده و دیگر کاری از او ساخته نبود، او را می‌کشتند و به جای او مرد دیگری وارد عرصه می‌گردید و همیشه یک سال بیشتر به طول نمی‌انجامید که مردی کشته شده و مردی دیگر جای او را می‌گرفت ولی من که مورد محبت او بودم آیا مثل دیگران کشته می‌شدم؟

من به فکر فرو رفته بودم که مونا ک زیر بازویم را گرفت که در بلند شدن از زمین کمک کرده باشد. خنجر تیز براق و برنده او در کنار من روی خاک افتاده بود... به مشاهده خنجر پشتم لرزید و پیش خود گفتم:

- خداوندا تو را سپاس می‌گویم... تو مقدر نمی‌دانستی که این خنجر تا دسته در قلب من فرو برود.

در هر حال از جای برخاستم ولی احساس شرمندگی می‌کردم. لاشه پلنگ آنجا افتاده بود و تفنگ من آن طرف تر. وقتی برای برداشتن تفنگ خم شدم. ناگهان درد شدیدی مرا فراگرفت. شانه، بازو، سینه، شکم، گردن، همه جای من با همان حمله ناقص پلنگ مجروح شده، خون جاری بود.

مونا ک نیز گویا تا آن لحظه به جراحات من توجهی نداشت و یا اگر داشت فکر نمی‌کرد تا این درجه عمقی باشد، کمالین که خودم نیز فکر می‌کردم که اصولاً مجروح نشده‌ام، سرم گیج رفت، نتوانستم خم شوم و تفنگ را از زمین بردارم، لذا ایستاده قطرات

خون از زیر لباسم می‌گذشت و از دهانه شلوارم خارج شده، روی زمین می‌چکید.
به محض این که چشم مونا ک به خون بدن من افتاد، رنگ چهره خود را باخت. با
وضوح کامل تغییر حالت داد. منقلب شد و این انقلاب درونی در چشمان قشنگش
منعکس گردید و بیشتر باعث امیدواری من شد.

باز پیش خود گفتم:

- اگر او مرا دیوانه‌وار دوست نداشته باشد، از مجروح شدن من تا این درجه نگران

نمی‌شود.

زیر بغلم را گرفت تا کنار سنگی برد و آنجا روی زمین گذاشت و خودش با مهارت به
پوست کندن پلنگ مشغول شد. چند دقیقه بعد پوست پلنگ را کند و نیزه خودش را
برداشت و به من گفت:

- حرکت کنیم...

من گفتم:

- تفنگ مرا نیز به دست بگیر.

ابروان خود را در هم کشید و مثل این که از چیز وحشت‌آوری ترسیده باشد گفت:
- نه... نه... این چماق جادویی را به خانه نیاور... این چماق متعلق به شیاطین است و
باعث بدبختی ما می‌شود. من هر چه توضیح دادم و اصرار کردم او را راضی نشد و
مخالفت کرد و ناچار من تسلیم شدم و با زحمت کشان‌کشان خود را به تفنگ رسانیده و
آن را در جایی مخفی کردم و با کمک (مونا ک) به طرف قبیله حرکت کردیم.

راه را با سختی تمام طی می‌کردیم. خونریزی شدید بود و لحظه به لحظه ناتوان‌تر
می‌شدم تا موقعی که کلبه‌های قبیله از لای درختان دیده شد بی‌هوش شده و یک‌بار
دیگر به زمین افتادم. نفهمیدم چه شد و چه گذشت. یک وقت چشمان خود را گشودم که
در کلبه خودمان روی بستری از اطلس خوابیده بودم و سرم روی زانوی (مونا ک) زیبا
قرار داشت.

مونا ک مرد سیاهی را که برای دارو زدن زخم‌های من معین شده بود پذیرفت و با او
در زخم‌بندی کمک کرد.

غیرت و تعصب عذابم می‌داد و این عذاب روحی موقعی بیشتر شد که دیدم سیاه از
زیر چشم (مونا ک) را نگاه می‌کند. اینجا بود که دیگر طاقت نیاورده و سیاه را از اتاق
بیرون کردم.

(مونا ک) با تعجب از من علت را پرسید و من نیز بدون رو در بایستی گفتم:

- او خیلی به تو نگاه می‌کرد.

ابتدا مونا ك مثل این كه عجیب‌ترین چیزها را شنیده باشد، خیره خیره به من نگرست، آن‌گاه پس از يك دقیقه سكوت و فكر خنده را سر داد و گفت:

- عجب... تو حسودی می‌کنی...؟

نمی‌توانستم دروغ بگویم، لذا اظهار داشتم.

- آری، حسودی می‌کنم. غیر از من هیچ کس حق ندارد تو را ببیند و تنها موقعی که من مردم و بین شما نبودم، اجازه داری مرد دیگری را انتخاب کنی...

بعدها که این موضوع را برای (یوری) تعریف کردم، رنگ از چهره‌اش پرید و گفت: - خداوند خیلی به تو رحم کرد. تعجب می‌کنم که چه طور (مونا ك) در همان لحظه تو را نکشت. او تا کنون مردان بی‌شماری را به بهانه‌های مختلف کشته است. کسی حق ندارد در کارهای مونا ك دخالت کند و شما نیز این حق را به خودتان ندهید.

این عقیده یوری بود ولی آن روز (مونا ك) اصلاً عصبانی نشد و مثل این که از حرف و اظهار حسادت من، خوشش آمده باشد، خنده‌ای بلند کرد و گفت:

- از حرکات و نگاهت می‌فهمم که مرا دوست داری. حسادت علامت عشق است. اگر کاری بکنی که من از تو سیر نشوم و بتوانی مرا صاحب دو دختر بکنی، با نفوذ خودکاری می‌کنم که تو همیشه در بین ما باشی و اجازه نمی‌دهم که تو را به دست جلاد بسپارند.

دو سه روز بعد که من بهبودی یافته اهالی قبیله جشن گرفتند و به سلامتی من شادی کردند. از آن روز به بعد کار ما شروع شد.

وظیفه من که شوهر و غلام مخصوص رئیس قبیله بودم انجام کارهای خصوصی و عمومی مونا ك بود. گاهی تنها و گاهی با خودش در تقسیم کارها شرکت می‌کردیم و دفعه دیگر منفرداً به بازرسی و تماشای کارگاه‌های کوزه‌سازی و پارچه بافی می‌پرداختم. در این کارخانه‌ها زن‌ها با مهارتی مخصوص پارچه و مخصوصاً اطلس‌های قشنگ می‌بافتند.

يك روز موقعی که از یکی از همین کارگاه‌ها خارج می‌شدم، یکی از دختران کارگر که فقط مقداری علف، به شکل دامن دور کمر بسته بود، جلوی مرا گرفت و با لحنی التماس‌آمیز گفت:

- ای مرد سفید پوست از تو کاری می‌خواهم و در عوض يك چیز عجیب به تو می‌دهم.

من به قیافه آن دختر که بی‌اندازه به هانا شباهت داشت دقیق شدم. چهره‌ای زیبا نمکین داشت و گیسوان خرمایی رنگ خود را با يك نوار اطلس زرد بسته بود و من مجذوب او شده بودم.

وی آهسته گفت:

- همراه من بیا.

او به جلو و من از عقب حرکت کردیم. از چند کلبه که درهای آن به هم باز می‌شد گذشتیم و در جایی که مثل انبارهای قماش دنیای متمدن، طاقه‌های اطلس روی هم چیده شده بود وارد شدیم. او مرا به پشت در پارچه باقی برده و آهسته گفت:

اگر مرا ببوسی... و اجازه بدهی که سرت را به سینه‌ام به فشارم آن چیزی عجیب را به تو می‌دهم.

من بوسیدن او را کار مهمی نمی‌دانستم ولی او مرا روشن کرد و اظهار داشت:

- اگر رئیس قبیله بفهمد من را می‌کشد و تو را نیز خوراک مورچه‌های گرسنه سرخ می‌کند... نباید کسی بفهمد...

سرم را روی سینه گرفت و فشرد و یک دقیقه من ضربان قلب ملتهب او را می‌شنیدم. پرسیدم:

- آن چیز عجیب چیست؟...

او دوان دوان به آن طرف کلبه رفت و بازگشت و جسمی را در دست من گذاشت. از تعجب راستی دهان من باز ماند... آه... یک ساعت جیبی طلا. ساعت؟... از او پرسیدم:

- تو این را از کجا آورده‌ای؟

جواب داد:

- چند سال قبل که قبیله یاشی به ما حمله کردند، من این را از گردن یکی از مقتولین باز کردم و مخفی نمودم و چیز خوبی است؟...

من فوراً ساعت را کوک کردم و آن را به گوش دخترک گذاشتم. صدای ساعت و زنگ‌های آن نزدیک بود او را بی‌هوش کند... هم از شوق و هم از ترس و تعجب... در هر حال من فهمیدم که یک یا چند نفر پوست به دست قبیله یاشی که وحشی بودند کشته شده و اشیا جیب آنها به دست و گردن وحشیان زینت گردیده است.

من از یافتن ساعت جیبی خوب در آن محیط خیلی خوشحال شدم. راستی جای خوش وقتی بود زیرا در آن موقعیت و محل هیچ چیز بیشتر از یک ساعت و یا یک تقویم و از آن بهتر اسلحه نمی‌توانست برای من مفید باشد.

یک بار دیگر ساعت را معاینه کردم. خیلی خوب و مرتب کار می‌کرد و باز برای این که دخترک زیبا را به شادی و شمع و ادارم ساعت را به گوشش گذاشتم و او از فرط شمع دست‌ها را به هم کوفت.

صحبت کردن من با او در آن محل مخفی و دور افتاده ابدأ مناسب و صلاح نبود و

احیاناً اگر مرا با او می‌دیدند و این خبر را به گوش موناک می‌رسانیدند شکی نبود که او خشمگین می‌شد و مرا به دست جلاد می‌سپرد و لذا به او گفتم:

- برو... برو مشغول کار خودت باش، من هم از این در خارج می‌شوم.

آنجا دری وجود داشت. دخترک مرا از آن در خارج کرده و خودش به کارخانه پارچه‌بافی بازگشت. همان روز من یکی از نوکران مخصوص (موناک) را که همیشه در اختیار من بودند دنبال (یوری) فرستادم و سفارش کردم که هر چه زودتر نزد من بیاید. نوکر مزبور رفت و پس از چند دقیقه بازگشت و گفت:

- یوری را دیدم و به او گفتم ولی او...

بقیه حرف خود را ناتمام گذاشت و فوراً از اتاق خارج شد و رفت. مثل این بود که از گفتن حقیقت وحشت داشت. چند بار او را صدا کردم ولی سیاه مذکور گریخت و رفت و دیگر بازنگشت. ناچار باز یکی از نوکران را به دنبال یوری فرستادم و برای این که این مرتبه حتماً یوری را نزد من بیاورد به او گفتم:

- به هر وسیله‌ای که شده او را اینجا بیاور، کار خیلی واجبی دارم.

سیاه غول پیکر رفت و بیشتر از یک ساعت طول کشید و نیامد. دلم شور می‌زد. خودم هم نمی‌دانستم چرا و به چه علت دچار التهاب و ناراحتی شده بودم و قلبم فشرده می‌گردید و روی همین التهاب برای ملاقات یوری عجله داشتم و هنگامی که مشاهده کردم نوکر سیاه دومی نیز بازگشت و یوری را همراه بیاورد بی‌اندازه عصبانی شدم. وقتی سیاه مورد بحث وارد شد، از تعجب دهانم باز ماند زیرا سر و روی وی خون‌آلود بود و با یک دست چشم خود را گرفته و ناله می‌کرد به سرعت جلو رفته و از او پرسیدم:

- چه شده؟... کی تو را خون‌آلود کرده است...؟

سیاه گفت:

- (یوری) مرا کتک زد... حال او مثل دیوانگان بود، چشمانش مانند وحوش قرمز شده و در خانه‌اش را بسته بود. من در زدم، زنش در را باز کرد و وارد شدم ولی وقتی یوری فهمید که من هم برای همراه بردن او آمده‌ام، ناگهان به روی من جست و چنان مرا با مشت و لگد زد و بدنم را به در و دیوار کوفت که نزدیک بود کلبه‌اش خراب شود. با ناراحتی مخصوصی، در حالی که از شدت خشم می‌لرزیدم از او سؤال کردم:

- چه گفت؟ در پاسخ تو چه اظهار داشت...؟

سیاه ناله‌ای کرد و گفت:

- فقط دشنام داد... و به زبان خودش چیزهایی می‌گفت که من نمی‌فهمیدم. گاهی نیز

به زبان خود من که نفهمیدم از کجا فرا گرفته است به من دشنام می داد. روی هم دو سه زبان حرف می زد و این از عجایب کار او است.

درک این مطلب برای من مشکل بود و در حالی که پیش خود گفتم (شاید یوری دیوانه شده) به سرعت از کلبه بیرون رفته و سیاه مذکور را نیز برای راهنمایی همراه بردم. در وسط میدان قریه با (مونا ک) که به اتفاق چند نفر از زنان قبیله و شوهرانشان حرکت می کرد روبرو شدم.

(مونا ک) ناراحت بود و من که می دانستم در مقابل جمع نباید با او صمیمانه صحبت کنم تعظیمی به رسم اهالی قبیله کردم. مونا ک دست راست خود را بالا برد و پایین آورد و به این ترتیب جواب سلام مرا گفت ولی لبخند نزد، مثل همیشه بشاش و خندان به نظر نمی رسید، در سیمایش خطوط خشم و ناراحتی دیده می شد و از دیدگانش امواج کینه بیرون می ریخت. من به محض این که چشمم به او افتاد و این حالات را درک کردم دچار تشویش شدم و ذهنم متوجه این نکته شد که مبادا او از جریان امروز مطلع شده باشد... اگر او می فهمید که من دختری را بوسیده ام، هم جان من و هم جان آن دختر بی گناه به خطر می افتاد و هر دو نفر به دست جلاد سپرده می شدیم.

این فکر سخت مرا به وحشت انداخت و قلبم لرزید و رنگم پرید. ابروانم در هم کشیده شد و سؤال به روی لب هایم آمد ولی چیزی نگفتم. مونا ک مرا کناری کشید و آهسته گفت:

- کجا می روی...؟

من جریان کار یوری را به طور خلاصه برای او تعریف کردم و گفتم که حالا خودم نزد او می روم.

موقعی که من و او با هم حرف می زدیم، چشم من به جمعیت زنانی که همراه مونا ک بودند افتاد و مشاهده کردم که عموم زنان با نگاه های حسرت آمیز و پر تحسین به من نگاه می کنند. من می دانستم که زنان به (مونا ک) از داشتن شوهری مثل من حسادت می کنند و حالا این حسادت را در چشمان آنها می دیدم ولی (مونا ک) فوراً مرا متوجه کرد و گفت: - گوش بده، می دانی امروز چه اتفاقی افتاده؟ یکی از زنان، شوهر یکی دیگر از زنان را با خود به جنگل برده و یک روز تمام با هم در جنگل بودند. آن مرد حق نداشته تا موقعی که زنش از او سیر نشده با زن دیگری هم آغوش شود و آن نیز مسئول است لذا امروز دادگاه قبیله برای رسیدن به جرم آنها تشکیل می شود. فوراً برو کارت را انجام بده و زود نزد من بیا که در دادگاه حضور داشته باشی.

من به اتفاق آن مرد سیاه که یوری مجروحش کرده بود رفتیم ولی حال دیگری یافته

بودم. مثل این که از کابوس وحشتناکی بیدار شده باشم، می ترسیدم و خدای را شکر می کردم که از رابطه من و آن دختر مطلع نشده‌اند. از سیاه همراه خودم سؤال کردم:

- دادگاه درباره این زن و مرد چه رأی می دهد؟

سیاه پوست بدون درنگ گفت:

- حکم اعدام صادر خواهد کرد. مرگ آنها حتمی است.

به شنیدن این جمله خیس عرق شدم و تازه متوجه گردیدم که نباید فریب زنان را بخورم و باید مراقب اطراف خود باشم. در همین موقع مقابل کلبه یوری رسیدیم. سیاه در زد و همان دختر زیبا و جوان که روز اول دست یوری را گرفت و همراه برد، در کلبه را گشود و به دیدن من لبخند زد و تعارف کرد ولی وقتی من وارد شدم و سیاه را مرخص کردم و رفت احساس نمودم که حال دخترک طبیعی نیست و تلو تلو می خورد. خیلی تعجب کردم. راستی تعجب آور بود... زیرا دخترک می خندید شاداب و با نشاط بود، با خوشحالی و مرتب حرف می زد ولی تلو تلو می خورد و گاهی نیز با صدای بلند می خندید.

دخترک جلو افتاد و مرا به داخل کلبه مجاور که گویا اتاق مخصوص استراحت و خواب یوری بود راهنمایی کرد. آنجا تاریک و خنک بود و یوری طاق باز کف کلبه افتاده بود و دست‌ها را به اطراف باز کرده و چشم‌ها را بسته بود. چند لحظه میان در ایستادم تا چشمانم به تاریکی عادت کرد و به خوبی قیافه یوری را تشخیص دادم. همسر یوری از کنار من گذشت و وارد کلبه شد، کنار یوری نشست و پس از این که چندین بار و قلقلکش داد و خندید گفت:

- یوری، بلند شو... ارباب آمده است.

یوری با شنیدن نام من چشم‌های خود را گشود و به زحمت دست را روی شانه همسرش گذاشت که از جای بلند شود اما نتوانست. دو سه بار به جلو و عقب خم شد و بالاخره مرتبه چهارم از جای برخاست ولی وقتی ایستاد باز نمی توانست تعادل خود را حفظ کند. سعی می کرد که مؤدب بایستد اما قدرت حفظ خود را نداشت.

از مشاهده این وضع خیلی تعجب کردم و با عصبانیت جلو رفته و دهانش را بوییدم. از بوییدن دهان او مغزم تکان خورد و حال تهوع به من دست داد... بوی تند و زننده الکل از دهانش به مشام می رسید. یعنی چه؟... الکل؟... اینجا الکل یافت می شود؟ یوری از کجا الکل بدست آورده؟

تازه فهمیدم که یوری مست است و به همسرش نیز الکل خورانیده است. هر دو نفر

مست بودند و تلو تلو می خوردند ولی الکل از کجا یافته‌اند؟...

فوراً این فکر برای من پیدا شد که شاید نوشیدن الکل در این قبیله گناه باشد و اگر بفهمند یوری و همسرش را به این گناه اعدام کنند لذا فوق العاده عصبانی شده و به یوری با انگلیسی گفتم:

- احمق... چرا الکل نوشیده‌ای؟ الکل از کجا به دست آورده‌ای؟...

یوری که کاملاً مست بود، خنده‌ای کرد، دست مرا بوسید و گفت:

- ارباب من خیلی خوشبخت هستم و اگر همراه فرستادگان شما نیامدم برای این بود که حالم به هم می‌خورد و می‌ترسیدم در راه مست بازی در آورم. از سه روز قبل تا کنون جز خوردن و نوشیدن کاری نکرده‌ام... بین ارباب... چه زن زیبایی دارم... این خوشبختی نیست؟

باز از او سؤال کردم که الکل چگونه به دست آورده. یوری گفت:

- چیز مهمی نیست ارباب، اینجا انجیرهای شیرین جنگل‌ها زیاد است. با انجیر شراب درست کرده‌ام. سه روز پیش شراب انجیر حاضر شد و از آن روز تا کنون مست هستم. این را گفتم و دوان دوان رفت و با یک کدوی بزرگ شراب نزد من آمد. من شراب را رد کردم و چون می‌دانستم که با آن وضع مذاکره من با یوری نتیجه ندارد به او سفارش کردم که دیگر شراب ننوشد و این راز را مخفی نگهدارد و فوراً از آنجا خارج شدم که در دادگاه حضور یابم.

در محوطه بزرگی روبروی کلبه من و مونا ک جلسه دادگاه تشکیل شده بود. مونا ک روی تخت بزرگی نشسته و دیگران روبروی او روی زمین قرار گرفته بودند. میان او و قضات و تماشاچیان یک نفر زن و یک مرد سیاه پوست دست بسته ایستاده و سر را پایین انداخته بودند.

زن در حدود چهل و پنج سال داشت. او جوان نبود ولی هنوز زیبایی و تناسب اندام را از دست نداده و می توانست جوانی کند و عشقبازی نماید. فهمیدم که متهم آنها هستند. مونا ک به محض این که مرا از دور دید با سر اشاره ای کرد و مرا نزد خویش فراخواند. چون تا آن روز در این قبیل جلسات حضور نیافته بودم، وظیفه خویش را نمی دانستم اما (مونا ک) تکلیف مرا روشن کرد و با دست اشاره دیگری کرد و فهمیدم که باید روی تخت، کنار او بنشینم. وقتی نزد او نشستم، (مونا ک) دست مرا گرفت و فشرده... محاکمه شروع شد، ادامه یافت و پس از مختصری مذاکره که من در آن شرکت نداشتم، دو نفر متهمین به اعدام محکوم شدند. من از مشاهده این وضع سخت به وحشت افتاده و می لرزیدم... دلم می خواست از اجرای این حکم ظالمانه ممانعت کنم ولی مردد و حیران بودم که چگونه اقدام نمایم که توافق حاصل شود... من گیج و مات و مبهوت به آن دو نفر بی گناه که سر را پایین انداخته بودند نگاه می کردم که مأمورین اجرای حکم اطراف آن دو را گرفته و ایشان را همراه بردند و تعجب در این بود که بدون نشان دادن کوچک ترین مقاومت همراه آنها می رفتند که به کام مرگ فرو روند.

وقتی اطراف ما خلوت شد، من دست مونا ک را گرفته و گفتم:

- ممکن است خواهش مرا بپذیری...؟

او ابروان خود را در هم کشید و مثل این بود که می دانست چه منظوری دارم گفت:
- چه خواهشی... تو هر چه بخواهی فراهم می کنم... هر چیزی که در قدرت من است، در اختیار تو است.

من در بیان مقصود خود تردید داشتم با این که نصف موضوع را گفته بودم، باز هم بقیه جمله را در دهان نگهداشته و تمجمج می کردم و راستش را بخواهید می ترسیدم آن چه را که می اندیشم بر زبانم بیاورم. مونا ک که حالت مرا دید یک بار دیگر ابروان قشنگ خود را در هم کشید و گفت:

- چه می خواستی بگویی؟ پشیمان شدی...؟

بالاخره عزم خود را جمع کردم و گفتم:

- می دانم در اجرای حکم اعدام این دو نفر تأخیر روانمی دارید ولی می خواستم خواهش کنم که از کشتن آن زن بیچاره خودداری نمایید.

به شنیدن این جمله رنگ از روی مونا ک پرید. چهره اش مثل گچ سفید شد و بعد از چند لحظه ای که خیره خیره در چشمان من نگریست گفت:

- تو...؟ تو هم عاشق این زن هستی...؟

حالا نوبت من بود که دچار پریدگی رنگ شوم. نمی دانستم بیان این موضوع که در کمال صفا و پاکی گفته شده و هیچ مقصود خاصی را متضمن نبود، این فکر عجیب را در (مونا ک) ایجاد می کند.

حق داشتم بترسم زیرا آنها خیلی بی رحمانه اشخاص را می کشند و اگر چنین فکری در مورد من قوت می گرفت، کار من هم تمام بود و مونا ک به آسانی می توانست از من چشم پوشد و دستور مرگ مرا صادر کند و پس از یکی دو روز با مرد دیگری هم آغوش شود.

از شدت ترس و وحشت لب پایین من می لرزید و لب بالایی من کوتاه شده و بینی ام تیغ کشیده بود. در طی یکی دو لحظه ای که به سختی بر من سپری شد، منظره اعدام با طناب، دار زدن و سر بریدن و بالاخره خفه شدن در آب رودخانه و از همه بدتر قطعه قطعه شدن به وسیله حیوانات وحشی جنگلی را در نظر مجسم نمودم.

ولی بالاخره به یک طرفه العین نبوغ تمدن در من درخشید و خنده ای بلند کردم و با خونسردی شانها را بالا انداختم و گفتم:

- نه... من عاشق او نیستم... کسی که صاحب تو، یعنی زیباترین زنان عالم است چه طور می تواند عاشق آن زن زشت صورت بشود؟... مقصود من این است که آن زن را نکشید

او به دهان من خیره شده بود نگاهش حالت مخصوصی داشت. نمی دانم می توانم برای شما بیان کنم که نگاه او چه حالتی داشت و چه چیزهایی به من می گفت... هیچ در مواقعی که دادگاه حکم اعدام محکومی را صادر می کند حاضر بوده اید؟ آیا دقت کرده اید که مردم، حاضرین، تماشاچیان، چگونه به آن محکوم به اعدام از روی رحم و شفقت نگاه می کنند و از نگاهشان چه امواجی ساطع می گردد...

او نیز نگاهش همین حالت را داشت، مثل این بود که کار مرا تمام شده تصور می کرد و حالا از این که می دید مرا از دست می دهد افسوس می خورد و از راه دلسوزی و تأسف به من می نگریست... همه این چیزها را من در نگاه او می دیدم و آینده خود را تاریک و باز هم تاریک تر مشاهده می کردم ولی چه می توانستم کرد... کاری بود که شد و چاره ای جز تحمل عواقب یا ترمیم آن نداشتم...

یک چیز دیگر را نیز حس می کردم و آن این بود که دیگر به گفته های من گوش نمی دهد و همان جمله اول را برای محکومیت من کافی می داند. خوب شد که به این نکته پی بردم و او را تکان دادم و به خود آوردم. مونا ک وقتی به خود آمد، سر پایین انداخت اما من به یک حرکت سریع او را روی دو دست بلند کرده و به کلبه خودمان بردم.

او بر عکس همیشه دست ها را از دو طرف پایین انداخته و بدنش را از بدن من دور نگه داشت... مثل این بود که نمی خواست با من تماس بیشتری بگیرد. در هر حال من اعتنایی نکرده و او را به کلبه بردم روی بستر خوابانیدم و پس از این که گیسوانش را نوازش کردم گفتم:

- گوش بده مونا ک... در شهر و قبیله ما زنان را نمی کشند... زن هر قدر گناهکار باشد، کشتن او را زشت می دانند و من روی همین سابقه از تو خواهش کردم که از کشتن او صرف نظر کنید.

مثل این بود که مونا ک از این توضیح خوشش آمد چون بالحنی ملایم تر گفتم:
- این زن بدکار باید بمیرد و مخصوصاً تو باید حکم اعدام او را عملی کنی و به دست خودت او را بکشی تا من مطمئن شوم که او را دوست نمی داری... می فهمی؟

ای وای. چه طوری من می توانستم او را بکشم...؟ من که جلاد نیستم...؟ این فکر در من پیدا شد ولی فوراً خود و افکار خود را کنترل کردم و برای ارضای خاطر او گفتم:

- بسیار خوب من چون تو را دوست می دارم به تمام رسوم و عادت قبیله ات احترام می گذارم... و برای این که تو بدانی من او را دوست نمی دارم و حتی از او زن بدکاری است تنفر دارم به دست خود او را می کشم...

مونا ک به شنیدن این مطلب دست‌ها را به دور گردن من حلقه کرده و آهسته گفت:
- حالا که فهمیدم مرا خیلی دوست داری خبر خوبی به تو می‌دهم...
با تعجب گفتم:

- خبر خوب؟ چه خبری خوب‌تر از این که تو دوستم داری...؟
او آهسته زیر گوشم گفت:

- به زودی صاحب فرزندی خواهیم شد.

نمی‌دانم چگونه وصف کنم که شما هم بفهمید من چه حالی پیدا کردم. خوشحال شدم. ترسیدم. لرزیدم. دچار نگرانی گردیدم، احساس انزجار نمودم. همه این حالات یک مرتبه در من پیدا شد. بچه...؟ به زودی صاحب فرزند خواهم شد. از این زن زیبای وحشی؟ بچه من چه سرنوشتی پیدا خواهد کرد؟ دختر است یا پسر...؟
خودم نفهمیدم چند دقیقه به همین حالت باقی ماندم و از نگاهم چه چیزهایی استنباط می‌شد و مونا ک که خیره خیره به من می‌نگریست چه درک کرد... ولی جای بسیار خوشبختی بود که مونا ک گفت:

- خیلی خوشحال شده‌ای؟ معلوم است که خیلی خوشحال هستی...؟
از ترسم گفتم:

- بله... بله، چه خوشبختی از این بزرگ‌تر؟

ولی در همین موقع به یاد ساعتی افتادم که اگر نوزاد پسر باشد، سرش را می‌برند و در چاله‌ای مخصوص می‌اندازند... خدا کند که لااقل او دختر بزاید و مرا از تحمل این عذاب بزرگ راحت کند.

در همین موقع صدای مهمه و هورای اهالی از خارج کلبه شنیده شد و مونا ک به شنیدن این صدا مثل این که به خود آمده باشد از جای جست.

آیا موقعی که خیلی اندوهگین و متأثر هستید به گلستان رفته‌اید؟ اگر آزمایش کرده باشید، تماشای گلها، رقص پروانگان، جنبش گلبرگ‌ها در دست نسیم، همه اندوهی را که در دل انسان است یک باره بیرون می‌کند. در آن موقع که من به یک پاره غم و اندوه، به یک کوه از خشونت و تلخی تبدیل شده بودم. او از جا جست تا لباس تشریفات بپوشد...

برای حضور در مراسم اعدام آن زن و مرد، مونا ک که رئیس قبیله بود، لباس مخصوصی می‌پوشید. این لباس با لباس‌های دیگر او از لحاظ دوخت فرقی نداشت، تنها فرقی در رنگ آن بود... لباس تشریفات، سرخ‌رنگ و زیبا بود.

فقط این قیافه زندگی زیبا است... زن تاج آفرینش است، زن نشئه حیات است... آنها

که به زن و زیبایی زن توجه ندارند انسان نیستند. و بی‌اعتنایی به زن که تاج آفرینش است، دهان کجی به خلقت محسوب می‌گردد.

بگذریم... به دیدن موناک و اندام او خود و غم‌های خود را فراموش کردم و نشستم و به تماشای او پرداختم تا این که او لباس پوشید و آماده شد و به من گفت:

- برویم... فراموش نکن که تو باید او را به دست خود بکشی...

به اتفاق از کلبه خارج شده به طرف میدان اعدام حرکت کردیم. اهالی به دیدن موناک ابراز احساسات می‌کردند و هورا را می‌کشیدند و چشم من آنها را نمی‌دید و در میان مردم در جستجوی آن دو موجود بدبخت و بی‌گناه بود...

در نقطه‌ای از وسط میدان، صلیبی از چوب نصب کرده بودند و پس از این که صلیب نصب و آماده شد، دو سه نفر دویدند و محکومین را که دست و پا بسته بودند، کشان کشان آورده و از دو طرف به صلیب چوبی بستند.

آنها را طوری بستند که دستهایشان به دو شاخه صلیب بسته شد، پاهای آنها نیز روی هم قرار گرفت و در پایین استوار گردید. چشم‌های آنها به هم بود و یکدیگر را نمی‌دیدند. وقتی کار بستن آنها تمام شد، موناک اشاره‌ای کرد و دو سه نفر دیگر ظرف‌هایی را که مملو از مایعی زرد رنگ و سیال بود جلو بردند، ابتدا نفهمیدم درون ظرف‌ها چیست ولی بعداً فهمیدم که شیره انجیر است... شیره غلیظ و خوش بوی انجیر... یکی از زنان جلو رفت و پس از خواندن اورادی، دست‌های خود را در شیره فرو کرد و به بدن آنها مالید، به طوری که سینه و ران و پای آنها را از شیره آلوده کرد. این کار نیز انجام شد. هنوز من نمی‌دانستم که آنها را چگونه می‌خواهند اعدام کنند و شیره چه اثری روی بدن آنها می‌گذارد... که ناگهان دو نفر دیگر از گوشه میدان با دو ظرف سفالین پیدا شدند. سر این ظرف‌ها را با پوست بسته بودند و تقریباً مثل نیم کره‌ای بود که روی آن پوست کشیده باشند.

یکی از این دو ظرف مقابل روی زن و دیگری روی مرد قرار گرفت و پوست سر آنها باز شد... و ناگهان مورچه‌های قرمز رنگ وحشی و خونخوار جنگلی از درون ظرف‌ها بیرون ریخته و به بوی شیره به طرف آن زن و مرد بدبخت هجوم بردند...

یک دقیقه طول نکشید که بدن آنها از مورچه‌ها، قرمز رنگ شد. صدای فریاد جان‌خراش آنها به آسمان بلند شده بود... فریاد می‌کشیدند و مورچه‌ها مشغول خوردن آنها بودند... هیچ کس توجهی نداشت، ترحم نمی‌کرد مثل این بود که این مردم را از سنگ ساخته‌اند، انسان نیستند و هیچ گونه ادراک ندارند. یعنی چه...؟

این چه وحشی‌گری است...؟ بدن من از تماشای این منظره جگرسوز خیس عرق شده ۱۷۳

بود. ولی افسوس که کاری از من ساخته نبود... معلوم بود که این بیچاره‌ها آن قدر باید فریاد بکشند تا مورچه‌ها پوست شکمشان را سوراخ کرده و اعضا درون شکم ایشانرا بخورند و بمیرند... همه ایستاده بودند و تماشا می‌کردند ولی من قدرت تحمل مشاهده این وحشی‌گری را نداشتم.

دو دفعه دستم به قبضه خنجر رفت که جلو دویده و آنها را آزاد کنم ولی باز عقل به من نهیب زد و در جای خود میخکوبم کرد... ولی بالاخره طاقتم طاق شد و فکری به خاطرم رسید و بلافاصله برای انجام آن دست به کار شدم...

تصمیم من این بود که فوراً خود را به جنگل برسانم و فشنگ‌های خود را برداشته، برای انجام کار این زن و مرد بیچاره که بی‌رحمانه محکوم به مرگ فجیعی شده بودند خود را به آن محل برسانم ولی انجام این کار چندان آسان نبود. اولین مشکل تحریک حس سوءظن (مونا ک) بود. به این ترتیب که به محض این که تکانی خوردم و خواستم یک قدم عقب بروم، (مونا ک) که پهلوی من ایستاده و ناظر جریان مرگ آنها بود به شدت میج دستم را گرفت و گفت:

- کجا می‌روی...؟ نمی‌توانی مرگ او را ببینی...؟

من که از فرط خشم و ناراحتی می‌لرزیدم و تقریباً کنترل خود را کم‌کم از دست می‌دادم، میج دست خود را به شدت از کف دست (مونا ک) بیرون کشیده به زبان انگلیسی یعنی زبان خودم چند ناسزا نثار وی و قبیله‌اش کردم و با شتابی وصف‌ناپذیر به طرف جنگل دویدم.

خوشبختانه چون (مونا ک) زبان انگلیسی نمی‌فهمید، از ناسزاهای من چیزی درک ولی عمل زشتی که به زعم او مرتکب شدم و دست خویش را از چنگ وی بیرون کشیده و با خشونت رفتم، برای او غیرقابل تحمل بود.

هیچ کس متوجه ما نبود، همه با شوق و ذوقی زایدالوصف حمله مورچه‌های سرخ رنگ را تماشا می‌کردند و می‌خواستند شاهد مرگ فجیع آنها باشند. زن بیچاره فریاد می‌کشید، مرد نیز به خود می‌پیچد و ناله می‌کرد ولی چون دست و پایشان بسته بود هیچ کاری نمی‌توانستند انجام دهند و فقط با ناله کردن و فریاد کشیدن آلام خویش را تسکین می‌دادند. من به سرعت از آن محیط وحشت‌انگیز دور می‌شدم، می‌دویدم، نفس نفس می‌زدم و می‌خواستم هر چه زودتر خود را به جنگل برسانم.

صدای فریاد زدن بیچاره را به خوبی می‌شنیدم. این صدای گوش‌خراش روحم را می‌لرزاند و در تمام طول عمر فریادی به آن درجه جانسوز نشنیده و اگر شنیده باشم به

خاطر ندارم.

مرگ، قیافه وحشت‌انگیز خود را به آنها نشان می‌داد ولی آن دو بیچاره را به آسانی راحت نمی‌کرد و جانشان را نمی‌گرفت که از رنج و عذاب نیش و گاز مورچه‌های سرخ آسوده شوند.

در راه به یک چیز دیگر هم می‌اندیشیدم و آن خشم موناک بود. یفین داشتم که (موناک) این عمل زشت و این توهین را بدون مجازات نمی‌گذارد ولی یک چیز باعث آرامش روح من بود. می‌دانستم که (موناک) مرا دوست دارد، من هم عاشق او بودم و همین عشق مانع از این بود که تصمیم سختی درباره من اتخاذ کند.

در هر حال، کاری بود انجام شده و من چاره‌ای جز آن نداشتم و کار دیگری نمی‌توانستم بکنم. انسانیت به من حکم می‌کرد که بروم، تفنگ را بیاورم و تصمیم خویش را عملی کنم. هر چه باداباد...

در این موقع وارد جنگل شدم، از پیچ و خم راه‌ها که خوب می‌شناختم به آسانی گذشتم، با سرعتی عجیب راه می‌رفتم.

تقریباً می‌دویدم و تیغ‌ها و شاخه‌های تیز درختان که مثل نیزه به چپ و راست خم شده و راه را مسدود کرده بودند به بدن و دست و صورتم فرو می‌رفت و مجروح می‌کرد ولی من بدون اعتنا به سوزش و دردی که عارضم شده بود پیش می‌رفتم و آن قدر رفتم، دویدم تا به همان نقطه، همان جا که موناک تفنگم را دور انداخته بود رسیدم. آنجا نقطه‌ای کوهستانی و عبور از آن خالی از خطر نبود، معهدا من همه موانع را پشت سر گذاشته و بدان جا، همان جا که تفنگ من روی سنگریزه‌ها و علف‌های هرزه افتاده بود رسیدم و تفنگ و قطار فشنگم را برداشتم.

وقتی تفنگ را در دست گرفتم و قطار فشنگ را به کمرم بستم نفسی به راحتی کشیدم. این تفنگ برای من همه چیز بود. همه چیز و من به وسیله آن خیلی کارها می‌توانستم انجام دهم.

جای فکر کردن و درنگ نبود، به سرعت بازگشته و از همان راه به طرف قبیله حرکت کردم و نفس نفس زنان باز خود را به پشت سر (موناک) که از فرط خشم دندان‌ها را به هم می‌فشرد و ناخن را در کف دست خویش فرو می‌کرد رسیدم.

موناک که صدای تنفس شدید مرا شنید متوجه بازگشت من گردید و چنان نگاهی پر از خشم به من افکند که پشتم لرزید و از عاقبت کار نگران شدم، معهدا به روی خود نیاورده و فوراً گلنگدن زده و فشنگ اولیه را وارد لوله تفنگ کردم.

(موناک) این دفعه متوجه تفنگ شد ولی فرصت آن را نیافت که چیزی بگوید و یا باز تفنگ را از دست من بگیرد زیرا درست در همین موقع تفنگ من بالا رفته و لوله و

مگسک متوجه مغز زن جوان گردید. تذکر این نکته نیز لازم است که در طول رفتن و بازگشتن من، مورچه‌ها کار خود را انجام داده و تقریباً اعضا و احشازن و مرد جوان را بیرون کشیده و تعداد زیادی از مورچه‌ها بالغ بر دو هزار یا بیشتر وارد شکم آنها شده بودند ولی هنوز آنها زنده بودند و به خود می‌پیچیدند و فریاد می‌کشیدند.

مونا ک از جای برخاست و دست خود را بالا آورد که تفنگ را از دست من بگیرد ولی فرصت این کار را نیز نیافت. انگشت من روی ماشه حرکت کرده و گلوله شلیک شد و مغز زن جوان را متلاشی کرد.

صدای شلیک گلوله همه صداهای دیگر را تحت الشعاع قرارداد و چشم‌ها به جانب من که کنار مونا ک ایستاده بودم متوجه شد، هنوز بعضی‌ها نمی‌دانستند چه شده و چه اتفاق افتاده ولی بعد از یکی دو دقیقه که دیدند مغز زن محکوم پریشان گردیده و به اطراف پا شده دانستند که چوبدست اسرار آمیز من این عمل خارق‌العاده را انجام داده است و تازه آن موقع بود که ولوله‌های در میان انبوه زنان ایجاد شد و صحبت‌های در گوش‌های آغاز گردید.

چشم‌های حیرت زده و نگاه‌های پر از وحشت متوجه من بود که باز دست من به حرکت درآمد و گلوله دوم شلیک شد و این دفعه مرد محکوم به قتل رسید. وقتی هر دو نفر را کشتم، آسوده شدم... وجدان بیدار آرام گرفت و نفسی از روی کمال آسودگی کشیدم.

چه قدر از تفنگ (هانا)، تفنگی که هانای زیبا به من بخشیده بود ممنون شدم که در این محیط رعب‌انگیز به عذاب و شکنجه دو موجود بی‌گناه خاتمه داد.

مونا ک که از خشم و عصبانیت می‌لرزید به جانب من آمد، تفنگ را از دست من گرفت، قطار فشنگ را از کمرم باز کرد و هر دو را به طرف یکی از سیاهان دراز کرد. ولی آن سیاه، جرأت نمی‌کرد تفنگ را بگیرد... می‌ترسید فکر می‌کرد، این چوبدست سحرآمیز که از فاصله‌ای دور دست، دو نفر را به قتل رسانیده مبادا او را نیز بکشد.

ولی در مقابل حکم (مونا ک) چاره‌ای جز اطاعت نبود. با ترس و لرز دست خود را جلو آورد تفنگ را گرفت و برد.

مونا ک جلو آمد، سینه سینه من ایستاد و گفت:

- چرا او را کشتی...؟ نمی‌توانستی عذاب او را ببینی؟

- من با خونسردی پاسخ دادم:

- مگر خودت نگفتی که من باید با دست خود او را بکشم...

-چرا، ولی نه حالا... بلکه قرار بر این بود که در پایان کار با دست خود سرش را از بدن جدا کنی...

من پاسخ ندادم و ایستادم ولی (مونا ک) که تصمیم خود را گرفته بود خطاب به دو سه نفر از سیاهان گفت:

-او را بگیرید و به جنگل ببرید و در (مایلا) محبوس کنید تا موقع محاکمه او فرا برسد. در چهره مونا ک حالات مختلفی دیده می شد. عشق و غرور با هم می جنگیدند و وظیفه و محبت از دیدگانش با انسان حرف می زدند و بالاخره یک پرده اشک درخشنده ای که چشمان زیبای او را پوشانید مرا مطمئن کرد که مونا ک هنوز مقهور عشق من است و نمی تواند حکم مرگ مرا صادر کند.

من بدون مقاومت تسلیم شدم و سیاهان مرا به جنگل بردند. از (یوری) خبری نداشتم. نمی دانستم چه به سر او آمده است... در این موقع حساس که سرنوشتی تاریک انتظار مرا می کشید، به وجود او احتیاج داشتم ولی از او خبری در دست نبود. آیا هنوز مست است... شراب انجیر او را دیوانه کرده؟...

زندان من نقطه ای از جنگل بود که سه طرف آن را باتلاق های وحشت انگیزی که مملو از تمساح های خطرناک بود احاطه کرده و یک طرف دیگر رودخانه ای عمیق بود. از این رودخانه که تنها راه عبور مرور و رسیدن به (مایلا) محسوب می شد، هیچ وسیله ای امکان عبور نداشت مگر قایق های مخصوصی که فقط در اختیار نگهبانان مایلا بود.

سیاهان مرا در ساحل پیاده کرده و رفتند و در ضمن یکی از آنها به من گفت:
-فکر فرار را به خود راه نده زیرا یا در رودخانه غرق می شوی و یا در باتلاق ها طعمه تمساح می گردی...

آنها رفتند و مرا تنها گذاشتند. در آن نقطه درختان میوه جنگلی زیاد بود و من با موز و نارگیل و انجیر وحشی و چیزهای دیگر از جمله گلابی های زمینی خود را سیر می کردم... از لحاظ شکم غصه ای نداشتم اما برای خواب و استراحت جایی وجود نداشت و من از مارها و جانوران جنگلی می ترسیدم و نمی توانستم مثل وحشیان روی زمین بخوابم.

سه شب اول را روی درخت گذرانیدم و روز چهارم در صدد تهیه محلی مناسب برآمدم... نه کارد داشتم و نه تبر، لذا با نیروی دست و بازو شاخه ها را می شکستم و کنار هم می چیدم تا بالای درخت محل مسطحی برای خواب مهیا شود.

درختی که من انتخاب کرده بودم، نزدیک رودخانه و جایی قرار داشت که از دو سمت رودخانه خروشان را می دیدم و هرکس قصد آمدن به آنجا را داشت مشاهده می کردم.

نزدیک غروب آفتاب روز پنجم بود که ناگهان نقطه‌ای سیاه از دور روی رودخانه پیدا شد. در آفتاب زردی این نقطه سیاه به خوبی دیده می‌شد و هر چه جلوتر می‌آمد بزرگ‌تر می‌شد تا این که نزدیک گردید و من قایقی را که تنها یک سرنشین داشت تشخیص دادم.

قایق در جریان آب به سرعت پیش می‌آمد تا کنار (مایلا) رسید و متوقف گردید و زنی زیبا، با موهای مشکی و لطیف از آن پیاده شد.

زن زیبا قایق را به ساحل روی ماسه‌ها کشید و خودش وارد مایلا شد و به جستجو پرداخت. او تا زیر درخت من آمد و مرا ندید. این فرصت خوبی برای من بود که او را بینم و بشناسم. هوا تا اندازه‌ای تاریک شده بود معه‌ذا وقتی زیر درخت رسید، او را شناختم... او همان دختری بود که در انبار پارچه‌ها ساعت طلا را به من داده بود. او اینجا چه می‌کند برای چه به اینجا آمده...؟

آیا موناک او را فرستاده است؟...

من غرق این افکار بودم که ناگهان شاخه درخت شکست و من درست مقابل پای او به زمین جستم ولی آسیبی ندیدم. او به محض این که چشمش به من افتاد خنده‌ای شیرین کرد و سر را پایین انداخت. من با عجله پرسیدم:

- تو چرا اینجا آمدی...؟

- آخر، تو تنها بودی؟

با عجله بازوهایش را گرفتم و گفتم:

- زود برو... برو... اگر موناک بفهمد هر دو نفر ما را به قتل می‌رساند.

او شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- چه مانعی دارد... من در کنار تو می‌میرم و این بزرگ‌ترین افتخار برای یک زن

آمازونی است که در کنار محبوب سفید پوست خود کشته شود.

و قبل از این که من حرف دیگری بزنم، او دست‌ها را به دور گردن من حلقه کرده و

شروع به گریستن نمود و پرده از عشق خود نسبت به من برداشت.

وقتی آرامش کردم و دلداریش دادم گفت:

- من از همان روز اول که تو را در کنار موناک دیدم، عاشق تو شدم و در جستجوی

فرصت مناسبی بودم و حالا این فرصت به دست آمده است. یا باید مرا بکشی و در

رودخانه بیاندازی و یا تا مدتی که در (مایلا) محبوس هستی در کنار خود نگهداری و

مطمئن باش که کسی از این راز آگاه نخواهد شد.

نام او (لئونا) و دومین زن آمازونی بود که به من تعلق یافت.

صبح زود، (لثونا) مرا بیدار کرد و پس از خوردن مقداری میوه، سوار قایق شدم که با هم به گردش روی رودخانه پردازیم ولی قبلاً (لثونا) دو حلقه از گلهای جنگلی درست کرد، یکی به گردن من و دیگری را به گردن خودش انداخت و آن گاه سوار شدیم و رفتیم.

(لثونا) چون آن محیط را خوب می شناخت، چند دقیقه ای قایق را هدایت کرد تا به محلی رسیدیم که به مرداب شباهت داشت ولی آن قدر زیبا بود و چنان مناظر بهجت آوری داشت که قلم از وصف آن عاجز می ماند. در آن نقطه، بر خلاف نقاط دیگر، آب آرام بود. همان طوری که گفتم بیشتر به مرداب شباهت داشت ولی اطراف آنجا چنان قشنگ و زیبا بود که من نمی خواستم چشم بردارم.

موقعی که ما روی مرداب رسیدیم، در او نیز مانند من نشاط و سروری مخصوص و غیر عادی ایجاد گردید، به طوری که از فرط شعف می خواست بر قصد و جست و خیز کند.

باد ملایمی که می وزید گیسوان سیاه او را پریشان می کرد و در بادبان می افتاد و سبب می شد که قایق تندتر برود. وقتی باد قایق را جلو می راند، من پارو نمی زدم و لثونا از این که می دید من خسته نمی شوم خوشحال بود.

گردش ما در روی مرداب زیاد به طول نینجامید و خیلی زود بازگشتیم. در بازگشت لثونا پیشنهاد کرد که در آب رفته و شنا کنیم ولی دل من شور می زد و مثل این بود که واقعه ناگواری را پیش بینی می کردم، لذا پیشنهاد او را رد کرده و وعده دادم که دفعه آینده وقتی به مرداب آمدیم شنا می کنیم.

لثونا در پارو زدن با من کمک می کرد و با وجود این که قایق در خلاف مسیر آب حرکت می کرد، اصرار می ورزید که خودش پارو بزند که مبادا من خسته شوم.

فاصله بین مرداب تا (مایلا) که محبس من بود طی شد، موقعی که درختان خرماي ساحل مایلا از دور پیدا شد، باز دلم در سینه به طپش افتاد و حالت عجیبی بر من مستولی گردید. نمی توانم تشریح کنم که در آن موقع چه حالتی داشتم و چگونه احساس نگرانی می کردم. مثل این بود که دنیا برای من تنگ شده و یک دست قوی و نیرومند قلب مرا در میان انگشتان گرفته و می فشارد.

لثونا در این موقع بازگشت و موقعی که متوجه پریدگی رنگ من شد، پارو را به کناری انداخت و گفت:

- تو را چه می شود...؟ چرا رنگت پریده است؟

من به او گفتم که احساس نگرانی می‌کنم. (لئون) به دقت به حرف‌های من گوش داد و بعد بدون این که چیزی بگوید و یا عکس‌العملی نشان دهد، به پارو زدن پرداخت و این دفعه به جای این که قایق به سمت جلو برود، به طرف راست چرخید و پس از چند دقیقه در ساحل رودخانه لای علف‌های بلندی که آنجا رویده و روی آب سایه افکنده بود توقف کرد.

(لئون) پیاده شد و با اشاره دست مرا نیز پیاده کرد. و وقتی از او علت این توقف بی‌جا را سؤال کردم گفت:

- از اینجا تا مایلا راه زیادی نیست. حال که تو احساس نگرانی می‌کنی خوب است در این نقطه از یکدیگر جدا شویم و تو تنها به (مایلا) بازگردی. هر چه باشد مونا ک همسر تو است و دیر یا زود از تو صاحب فرزندی خواهد شد و طبعاً طاقت دوری تو را ندارد. لذا حدس می‌زنم که برای ملاقات تو به مایلا بیاید و آن وقت اگر مرا در کنار تو ببیند، کار هر دو نفر ما تمام است.

من از او پرسیدم:

- پس تو چه می‌کنی...؟

در جواب گفت:

- درباره من نگران نباش. من قایق خود را لای علف‌های ساحلی مخفی می‌کنم از دور تو را تعقیب می‌نمایم. اگر به مایلا رسیدی و اتفاقی نیافتاد من به تو ملحق خواهم شد و شب را در کنار یکدیگر می‌گذرانیم در غیر این صورت خود می‌دانم که چه می‌کنم. لئون این را گفت و میان درختان از نظر ناپدید شد. من راه (مایلا) را پیش گرفته و آرام آرام به راه افتادم. در راه افکار عجیب و غریبی به مغزم فشار می‌آورد. هر چه می‌کوشیدم خود را از افکار ناراحت‌کننده نجات دهم امکان نداشت و مثل کسی که در باتلاق افتاده باشد بیشتر فرو می‌رفتم.

در این موقع که آفتاب به بالای آسمان رسیده و ظهر نزدیک بود، به مایلا رسیدم و به آسانی درختی که روی آن مشغول ساختن خوابگاه برای خود بودم یافتم. موقعی که پای درخت رسیدم احساس کردم که چوب‌های بریده شده دست خورده و متفرق گردیده است.

جایی که شب قبل من و (لئون) روی آن خوابیده بودیم لگدمال شده بود و چنان بود که چندین نفر در آن حدود راه رفته و همه چیز را پریشان و متفرق نموده‌اند. با تعجب به اطراف خود نگریستم و درست در همین لحظه چشمانم با دیدگان درشت و نگاه نافذ (مونا ک) تلاقی کرد.

مونا ک در پنجاه قدمی آنجا زیر درخت کوتاهی ایستاده، دست‌ها را روی سینه جمع کرده بود و به من نگریست. از چشمانش یک دنیا نگرانی خوانده می‌شد. و من در نگاه او حسادت، کینه، عشق، عاطفه و محبت همه این حالات را یک جا جمع دیدم.

(مونا ک) با دیدگانی پر از خشم به من نگاه می‌کرد. مثل این بود که از چشمانش آتش بیرون می‌ریخت و به بدن من آسیب می‌رسانید. لحظه‌ای چند نگاه من و او روی هم قرار گرفت و بعد من سر خود را پایین انداختم و چنان وانمود کردم که با او قهر کرده‌ام و دیگر مایل به آشتی با او نیستم. بدبخت من که توجه نداشتم چه شده و او چه دیده و چه حدس زده است.

با خونسردی مجدداً به جمع کردن چوب‌ها پرداختم که خوابگاه خود را روی درخت تمام و تکمیل کنم ولی در همین اثناء (مونا ک) جلو آمد و بازوی مرا گرفت و به صدایی که از فرط خشم می‌لرزید گفت:
- در این نقطه نیز تنها نیستی...

من به گمان این که او از وجود (لئون) نزد من آگاه شده و این مطالب را روی همان اطلاعات می‌گوید، متعجبانه به چشمانش خیره شدم و پس از چند لحظه برای این که خود را تبرئه کرده و از خویشتن دفاعی نموده باشم گفتم:
- افسوس می‌خورم که با این همه عشقی که نسبت به تو دارم، نمی‌توانم حس حسادت تو را تحمل کنم. تو زنی زیبا هستی و همیشه زنان زیبا حسود می‌باشند.

او چنان فشاری به بازوی من داد که درد شدیدی در عضله‌های خود احساس کردم و ناچار روی خود را به جانب او برگردانیدم. وقتی درست روبروی هم قرار گرفتیم، او دست به زیر حلقه گلی که من به گردن داشتم برد و با خشونت آمیخته به ملایمت و شیرینی گفت:

- پس این حلقه گل را چه کسی برای تو درست کرده است. بیهوده برای فریب دادن من تلاش می‌کنی. به فرشتگان دریا و رودخانه آمازون که ناظر اعمال ما هستند سوگند که اگر دوست نداشتم و دلم اجازه می‌داد همان روز که از عشق تو نسبت به آن زن بدکار مطلع شدم، به دست خود تو را می‌کشتم و قلبت را که به خاطر آن زن می‌تپید سوراخ می‌کردم. من او را کشتم که تو ناامید شوی ولی حالا می‌بینم که در این نقطه نیز تنها نیستی و باز یکی از زنان برای رفع تنهایی نزد تو آمده است.

به همان نسبت که مونا ک حرف می‌زد، خشم او شدت می‌یافت. من تازه فهمیدم که علت خشم او چیست. چه اشتباه بزرگی مرتکب شده بودم. حلقه گل لئوناً هنوز به گردن

من بود. و من نمی دانستم. مونا ک حق داشت به من سوءظن داشته باشد. هر زن دیگری به جای او بود، با مشاهده حلقه گل بیش از او خشمگین می شد و حسادت می کرد. در آن موقع که من خود را رسوا شده می دیدم و از عاقبت کار سخت نگران بودم از خود می پرسیدم:

- آیا می توانم او را فریب دهم...؟ چه بگویم...؟ با چه دروغی او را قانع کنم. و فوراً بر اعصاب خود مسلط شده و خنده ای کرده و گفتم:
- من حق ندارم برای خودم از گل های وحشی حلقه گل درست کنم مگر من دل و ذوق ندارم...؟

- او از فرط خشم لب زیرین خویش را گاز گرفت و گفت:
- ای سفید پوست دروغگو... این گلها را دست یک زن عاشق به این ذوق و سلیقه از نخ کنف گذرانیده و حلقه کرده است. به علاوه.

... حرف خود را قطع کرد و روی خود را برگردانید و اشخاصی را به نام خواند. فوراً چند نفر سیاه پوست قوی هیکل از لای درختان بیرون آمده و خود را به مونا ک رسانیدند. من تا آن لحظه از وجود آنها در پشت درختان اطلاع نداشتم و تصور می کردم که مونا ک تنها نزد من آمده است و تازه فهمیدم که او با یک عده شش نفری از سیاهان خود را به آنجا رسانیده. مونا ک از یکی از آنها پرسید:
- این گلها در کجای جنگل می روید.

مرد سیاه پوست گفت:
- از این گل در مایلا هست ولی غیر از زنان قبیله، هیچ کس نمی تواند گل ها را این طور حلقه کند.

سیاه مذکور که معلوم بود دل خوشی از من ندارد بیشتر مونا ک را تحریک کرد و بالاخره کار به جایی رسید که مونا ک خطاب به آن شش نفر گفت:

- در مایلا و اطراف بگردید... جستجو کنید و هر زنی را یافتند نزد من بیاورید. مردان با عجله به جستجو پرداختند. دل در سینه من می لرزید، پیش خود گفتم:

- مسلماً آنها لئونارا خواهند یافت و با دستگیری او من هم رسوا شده و هر دو نفرمان به سرنوشت آن زن و مرد دچار شده و خورا ک مورچه های سرخ خواهیم شد.

رنگ از چهره من پریده بود و مونا ک با نگاه های نافذ و مو شکاف خود مراقب تغییر حالت من بود و همه تحولات را دلیل گناهکاری من می دانست و بالاخره گفت:

- هنوز بر من مسلم نشده است که توبه من خیانت می کنی... اگر ثابت شود! با وجود این که دوست دارم و از تو طفلی در شکم من هست دستور می دهم که زنده زنده تو را

در آتش بسوزانند و جسد نیم سوخته تو و محبوبت را خوراك تمساحان خواهم کرد. موقعی که موناك این مطالب را بر زبان می راند، چشمانش پر از اشک می شد و بغض گلویش را می فشرد. من در پاسخ او گفتم:

- من مرد آزادی هستم و همان طوری که به میل خود به اینجا آمده ام، با پای خود و قبل از این که مرا خوراك تمساحان کنید به شهر و دیار خود باز می گردم.

موناك مجدداً بازوی مرا گرفت، اما این دفعه از شدت خشم چنان می لرزید و طوری رنگ او پریده شده بود که دلم به حالش سوخت. او ناخن های تیز و بلند خود را در گوشت بازوی من فرو کرد و گفت:

- تو مردی آزاد نیستی... تو اسیر من هستی و به من تعلق داری... و من چون تو را دوست می دارم، به هیچ قیمت از دست نخواهم داد و اگر یک روز موفق به فرار شوی دنبال تو خواهم آمد که هر جا تو را بیایم بکشم که مبادا زن دیگری را در آغوش بگیری...

در آن لحظه موناك مظهر همه زنان عالم بود. قیافه حقیقی یک زن حسود و کینه توز را داشت. زنان همیشه و همه جا یکسان هستند و در غرایز و عواطف مشترک می باشند. همه زنان جهان، چه متمدن، چه وحشی، چه زشت، چه زیبا، دارای حس حسادت شدید می باشند. منتهی در طبقات و ملل مختلف شدت و ضعف دارد.

چه مرد خود را دوست داشته باشند، چه دوست نداشته باشند، میل ندارند مورد محبت زن دیگری واقع شود و دل به زن دیگری ببندد.

موقعی که موناك دست ها را صلیب وار روی سینه گذاشته بود و مثل شیر ماده خونخواری مقابل من ایستاده بود و حرف می زد، من ابداً فکر نمی کردم که با یک زن نیمه وحشی آمازونی روبه رو هستم. تصور می کردم که در خانه خود واقع در نیویورک هستم و یکی از زنان زیبای نیویورک مقابل من ایستاده و مشغول دفاع از خویش است. فرقی که نیویورک با جنگل های مخوف آمازون داشت این بود:

- مثلاً اگر من در نیویورک یا در نقطه دیگری از جهان متمدن به همسر خویش خیانت می کردم او برای احراز و احقاق حق خویش به محکمه مراجعه می کرد و به کمک قانون مرا تنبیه می نمود ولی در آنجا، در آن جنگل مخوف و وحشت زا که به زعم (موناك) من اسیر و بنده او بودم، هیچ قانونی و محکمه صالحه ای وجود نداشت و موناك به استظهار قدرتی که داشت، به خود حق می داد که شخصاً مرا مجازات کند و این مجازات هیچ گاه از مرگ و از اجرای یک حکم غیرمادی اعدام ضعیف تر و شفقت آمیز تر نبود.

در آن دقایق حساس من به این فکر می کردم که هم اکنون فرستادگان (موناك) بالثونا

باز می‌گردند و کار من تمام می‌شود. یقین داشتم که لئونا را در جنگل می‌یابند و مرا رسوا می‌کنند. در این صورت انتظار عفو و ترحم از مونا کک خنده‌آور و بی‌معنی بود زیرا می‌دانستم که او هیچ‌کس مخصوصاً مرا که به او خیانت کرده‌ام نمی‌بخشد.

لحظات و دقائق وحشت‌آوری سپری می‌شد. چند نفر از همراهان مونا کک برای جستجوی زن مورد نظر رئیس قبیله خود، زنی که حلقه گل به گردن من آویخته بود رفتند و تنها دو نفر از آنها آنجا باقی ماندند.

یک ربع ساعت بعد (مونا کک) در حالی که خیره خیره به چشمان من نگاه می‌کرد با لحنی آمرانه خطاب به آن دو نفر گفت:

.. شما هم برای جستجو بروید. تمام (مایلا) را جستجو کنید...

آن دو نفر نیز رفتند. من حرف نمی‌زدم و سرم را پایین انداخته و یک یک گل‌های حلقه گل گردن خود را پرپر کرده و به زمین می‌ریختم و با این بهانه می‌خواستم سکوت را با متانت و خشونت مردانه حفظ کنم.

من هر چه بیشتر حرف می‌زدم و شاید برای برائت خود تلاش می‌کردم بی‌ارزش‌تر جلوه‌گر می‌شدم و اهمیت خود را از دست می‌دادم زیرا (مونا کک) که به حکم‌فرمایی عادت داشت سخنان مرا حمل بر استرحام می‌کرد و فکر می‌کرد که من طلب بخشش می‌کنم، لذا سکوت وزنه سنگینی بود که بر اهمیت من به‌طور محسوس می‌افزود.

وقتی اطراف خلوت شد و هر شش نفر مردان او رفتند، مونا کک با قدم‌هایی سنگین به جانب من آمد و هنگامی که پیش روی من رسید، نگاهی به اطراف افکند و چون همه جا را خلوت دید، دست‌های خود را جلو آورد و بازوان مرا گرفت و با ملایمت ملتسمانه‌ای گفت:

.. راست بگو...

ابروان خود را در هم کشیده و گفتم:

.. مونا کک، تو مرا آزار می‌کنی. رنج می‌دهی و این کاری که تو کرده‌ای بر خلاف عقل است زیرا هر چه بیشتر من در (مایلا) محبوس باشم، از محبت من به تو کاسته می‌شود و بالاخره یک روز هم می‌رسد که به کلی دلم خالی شود.

مونا کک لبخند مصنوعی بر لب آورد و گفت:

.. آن روز روزی است که من دشته را با دست خود تا دسته در قلب خود فرو خواهم

کرد. می‌دانی این کار را که تو نتوانستی پلنگ را بکشی می‌بایستی انجام می‌دادم ولی...

.. ولی قدرت این کار را نداشتی، بعد از این هم نخواهی توانست. تو نه خودت

می‌توانستی مرا بکشی و نه قدرت آن را داری که حکم اعدام مرا صادر کنی.

چشمان مونا ک پر از اشک شد و با تعجب و غرور مخصوص پرسید:

- چرا؟ مرا این قدر ضعیف تصور می کنی؟

- تو ضعیف نیستی اما مرا دوست داری و تا موقعی که محبت من در دل تو موجود است، نمی توانی به مرگ من رضایت بدهی. دیده اید در دریا چگونه طوفان می شود؟ ناگهان رعدی می غرد، برقی می درخشد و بعد سیل باران از آسمان فرو می ریزد و دریا به تلاطم درمی آید.

مونا ک نیز تا آن لحظه مثل دریای آرام و خاموش بود ولی به محض این که این جملات را از زبان من شنید، فریادی خشمناک کشید، بازوان مرا گرفت به سختی تکانم داد و گفت:

- دروغ گویی... نمی فهمی... من تو را دوست ندارم... من به این علت تو را انتخاب کرده ام که از تو بهتر مرد دیگری در این جنگل نیست... می فهمی؟ من تو را دوست ندارم.

من با کمال خونسردی خندیدم و گفتم:

- چرا خودت را گول می زنی...؟ چشمان تو به من می گوید که مرا دوست داری و برای این که به تو ثابت شود که راستی مرا دوست داری یک آزمایش می کنم. فوراً تفنگ خود را آماده کردم و لوله آن را به قلب خود گذاشته و گفتم: - حالا من خودم را می کشم تا معلوم شود که آیا مرا دوست داری یا خیر... خدا حافظ تو مونا ک.

مونا ک مثل تیری که از کمان جدا شود خود را جلو انداخت، جیغی وحشتناک کشید و تفنگ را از دست من گرفت و به کناری انداخت.

من قصد خودکشی نداشتم و فقط می خواستم مانوری داده و او را رسوا کرده و غرور زنانه او را خرد کنم لذا تفنگ را زود از دست دادم ولی گفتم:

- مونا ک بگذار از اینجا، از هم اکنون، از یکدیگر جدا شویم... بهتر است... مونا ک گفت:

- دروغ گفتم... تو را دوست دارم، نزد من بمان، من بدون تو نمی توانم زندگی کنم. گفتم:

- به شرطی نزد تو می مانم که قول بدهی... قول بدهی که بعد از این برای من فقط زن باشی نه رئیس قبیله...
- قول می دهم...

درست در همین موقع شش نفر فرستادگان او بازگشته و در کمال خوش وقتی خبر

آوردند که هیچ اثری از انسان و مخصوصاً زن در مایلا بدست نیاورده‌اند. من نفسی به راحتی کشیده و همراه مونا ک و نوکرانش سوار قایق شدیم که به طرف قبیله و ساحل چپ رودخانه حرکت کنیم.

هنوز از ساحل (مایلا) دور نشده بودیم که صدای هیاهویی به گوش رسید و چند دقیقه بعد یک قایق از دور پیدا شد. قایق مذکور چون در مسیر آب حرکت می‌کرد، خیلی زود به قایق ما نزدیک شد و من در آن چند نفر مرد و عده‌ای زن مشاهده کردم که همه وحشت زده و هراسان به نظر می‌رسیدند. قایق مورد بحث در کنار قایق ما توقف کرد. مونا ک با حیرت و ناراحتی پرسید:

- چه شده...؟ چرا فریاد می‌کشید؟ چه اتفاقی افتاده است.

یکی از زنان که از صورتش خون جاری بود و معلوم بود کتک خورده و مجروح شده است، با ترس و لرز و لحنی مملو از وحشت گفت:

- یوری و زنش هار شده‌اند و عده‌ای از زنان و مردان قبیله را نیز مانند خود هار کرده‌اند. چنان بلوایی در قبیله ایجاد شده که پدر به پسر خود رحم نمی‌کند و همه به جان هم افتاده‌اند. من به زحمت از معرکه گریخته و با کمک این اشخاص خود را به شما رساندم که خبر بدهم.

دهان مونا ک از فرط تعجب باز مانده بود. نمی‌دانست چه بگوید و چه تصمیمی بگیرد. او می‌دانست که یوری مورد علاقه من است، لذا در صدور حکم اعدام او تردید داشت و پس از این که نگاهی به من کرد گفت:

- می‌دانی، هر کس در قبیله ما هار بشود فوراً او را می‌کشیم... این قانونی است که از هزار سال قبل تا کنون اجرا می‌شود.

فوراً خنده‌ای کرده گفتم:

- او هار نشده است.

- چه طور چنین چیزی می‌گویی...؟ مگر نمی‌شنوی که می‌گویند عده دیگری را نیز هار کرده است.

- با وجود این، من یقین دارم که یوری هار نشده... اختیار او را به من بدهید. من او و دیگران را معالجه خواهم کرد...

(مونا ک) به جای این که به من پاسخ بدهد از همان زن پرسید:

- حالا او کجا است...؟ او را دستگیر کرده‌اید؟

زن مذکور دست‌ها را به هم مالید و با لحنی پر از ترس و نگرانی گفت:

- کسی قدرت ندارد او را دستگیر کند. هر کس به خانه وی نزدیک می‌شود چنان

مورد حمله یوری واقع شده و مجروح می‌گردد که قدرت هر نوع کاری از وی سلب می‌شود.

من از بیم آن که مبادا تا قبل از رسیدن من، یوری را به گمان این که هار شده است هدف تیرهای زهر آگین قرار داده و به قتل برسانند فوراً گفتم:

- زودتر حرکت کنیم. عجله کنیم... من او را دستگیر می‌کنم...

دو قایق پشت سر هم حرکت کردند. همه در فکر بودند و نمی‌دانستند حقیقت امر چیست. تنها من می‌دانستم که یوری و دیگران با نوشیدن شراب انجیر مست شده و مستی می‌کنند. ولی جرأت نداشتم از این ماجرا با کسی صحبت کنم. زیرا گناه نوشیدن آن کمتر از هار شدن نبود.

موضوع از لحاظ فکر من و آنها هر دو مهم بود ولی در نظر من طور دیگری جلوه می‌کرد و برای آنها اهمیت دیگری داشت. شما که این سطور را می‌خوانید، می‌توانید با من در این فکر هم عقیده باشید که یوری برای من به منزله یک گوهر یک دانه گرانبهایی بود که با هیچ چیز قابل قیاس و مقایسه نبود.

هیچ کس و هیچ چیز در تمام عالم نمی‌توانست به قدر یوری برای من عزیز و ارزشمند باشد. او حافظ جان من بود و تا آن روز چندین بار جان مرا از خطر مرگ نجات داده و در بحرانی‌ترین و خطرناک‌ترین دقایق از من مثل جان خود نگرهبانی و نگهداری کرده بود. حالا موقع آن بود که من او را از خطر حفظ کنم... وحشت سراپای مرا فرا گرفته بود. همان طوری که قبلاً نیز ذکر شد از آن می‌ترسیدم که مبادا قبل از رسیدن من یوری را با تیرهای زهر آگین بکشند و موقعی من به آنجا برسم که جنازه بی‌جان او را بینم.

حفظ جان یوری برای من از دو نظر اهمیت داشت یکی این که در بازگشت نیز به درد من می‌خورد دیگر آن که از لحاظ قدردانی موظف بودم به جبران آن همه خدمت که او به من انجام داده بود او را از خطرات حفظ کنم.

(مونا ک) و آنها هنوز راجع به یوری و هار شدن او صحبت می‌کردند. دو سه بار من گفتم:

- او هار نیست، بلکه کسالت بی‌خطری دارد و من می‌توانم او را علاج کنم.

ولی آنها به حرف‌های من توجهی نداشتند و به عقیده خود باقی بودند. بالاخره به ساحل چپ رودخانه رسیدیم و به محض این که پیاده شدیم، من به یکی از سپاهان که همراه مونا ک به مایلا آمده و اکنون نیز با (مونا ک) بود گفتم:

- فوراً خودت را به قبیله برسان... همه راه را با دویدن طی کن که خیلی زودتر از ما به

آنجا برسی و سعی کن از (یوری) مراقبت و مواظبت کنی تا من برسم... جان او را حفظ

کن فهمیدی.

سیاه سر خود را تکان داد ولی نرفت... نگاه خود را به صورت (مونا ک) دوخت. مثل این بود که می خواست عقیده او را نیز در این باره بپرسد. (مونا ک) گفت:
- برو... زود برو...

سیاه مذکور در حالی که با نیزه بلند خود، شاخ و برگ درختان را پس و پیش می کرد و می دوید از انظار ناپدید شد و رفت. ما نیز به راه افتادیم. من در جلو می رفتم... مونا ک پشت من بود و دیگران به ترتیب در عقب مونا ک در یک صف در حرکت بودند...
مقداری از راه طی شد. ناگهان من ایستاده و به عقب نگریستم ولی در کمال تعجب مشاهده کردم که به غیر از من و مونا ک کس دیگری آنجا نیست... همه رفته اند...؟ شاید عقب مانده باشند...؟

با تعجب از مونا ک پرسیدم:

- آنها چه شدند...؟

(مونا ک) خنده ای ملیح کرد و گفت:

- من آنها را به قبیله فرستادم و دستور دادم که یوری را آرام کنند.

ناگهان ناراحتی مخصوصی دل و روح مرا آشفته کرده و پرسیدم:

- ولی اگر قبل از رسیدن آنها به یوری آسیب رسیده باشد...؟

(مونا ک) گفت:

- بیهوده خودت را ناراحت نکن... صدای آب را می شنوی...؟

در چند قدمی ما آبشار قشنگی است. برویم شنا کنیم...

مونا ک بایک حرکت سریع خود را در آب انداخت... من هم در آب جستم... بازی ما شروع شد... او در شناوری مهارت داشت... خیلی بیشتر از من می توانست زیر آب بماند لذا من او را زیر آب نمی یافتم و یک وقت احساس می کردم دو پایم را گرفته و زیر آب می کشد.

موقعی که نفسم تنگ می شد و خیلی دست و پا می زدم، پای مراها می کرد و در چند متری از زیر آب بیرون می آمد. یک ساعت یا شاید کمی بیشتر شنا کردیم. بعد روی علف های ساحل چشمه دراز کشیده و استراحت کردیم به جای غذا، میوه خوردیم و هنگامی که آفتاب غروب می کرد به طرف قبیله که از آنجا خیلی دور نبود حرکت کردیم. موقعی که به قبیله نزدیک شدیم، از دور آتش وسط میدان دیده می شد. باز من به یاد یوری افتادم و یک نوع نگرانی و ناراحتی قلب و روحم را فرا گرفت. به سرعت قدم های خود افزودم و مقداری از (مونا ک) فاصله گرفتم ولی (مونا ک) مرا صدا کرد و چون

ایستادم گفت:

- چرا این طور راه می روی...؟ در قبیله شما رسم این است که زنهارا در جنگل شب هنگام تنها بگذارند.

من که سخت نگران شده بودم گفتم:

- برای یوری ناراحت شده ام...

(مونا کک) بازوی مرا گرفت و با لحنی که یک دنیا حسادت از آن احساس می شد

گفت:

- من فکر می کردم که تو فقط زنهارا دوست داری. حالا می بینم که به مردان نیز همان

اندازه توجه نشان می دهی... اصولاً تو همه کس را بیشتر از من دوست داری... و من

نمی توانم این کارهای تو را تحمل کنم...

(مونا کک) کم کم قیافه خود را نشان می داد. در پشت آن چهره زیبا و آن اندام دلفریب،

روحی سیاه و کینه توز و قلب حسود نهفته شده بود.

من اگر به سگ و گربه به هم علاقه نشان می دادم، مونا کک حسادت می کرد و همان

روز که (مونا کک) از علاقه و دلبستگی من نسبت به یوری مطلع شد، دشمنی خود را آغاز

کرد.

من حرف او را قطع کرده و گفتم:

- این طور نیست. من تو را بیشتر از هر کس دیگری دوست دارم. اما یوری دوست من

است، به علاوه مرد است و تو نباید به او حسادت کنی... من او را از این نظر دوست دارم

که خیلی به من خدمت کرده است.

مونا کک مثل این که اصولاً حرف های مرا نشنیده است گفت:

- در هر حال، من دستور دادم که طبق قانون قبیله با او رفتار کنند.

من ناگهان ایستادم... نمی دانم چه حالتی به من دست داد... وجودم مرتعش گردید.

قلبم نزدیک بود از حرکت باز ایستد. سرم داغ شد و فریاد کشیده و گفتم:

- چه گفتی...؟ طبق قانون قبیله با او چه کردند؟ چه بکنند...؟ پس مرا فریب دادی و در

کنار چشمه نگهداشتی که...

من درست مثل دیوانگان شده بودم، تا آن روز همه کارهای مونا کک را تحمل

می کردم ولی این یکی قابل گذشت و بخشش نبود... دستم به تفنگ رفت گلنگدن زدم و

تصمیم گرفتم و یک بار دیگر از او پرسیدم:

- چه گفتی؟ با او چه کرده اند؟ آیا او را کشته اند...؟

هنوز جمله ای که آغاز کرده بودم تمام نشده بود که صدای غرش چند شیر گرسنه

شنیده شد. صدای شیرها از نزدیک ما از روی تخته سنگ برزگی که در سمت راست ما جنوب شرقی قبیله قرار داشت شنیده می‌شد.

ارتفاع صخره مذکور در حدود صد متر و البته آن قدرها زیاد نبود ولی چون درخت‌های وحشی آن را پوشانیده و شکاف‌ها و پستی و بلندی زیادی داشت، حیوانات به خوبی در آنجا مخفی شده و برای افراد قبیله کمین می‌کردند و آن شب نیز طبعاً ما آنها را نمی‌دیدیم.

وقتی صدای شیرها در جنگل طنین انداخت. من یکه‌ای خورده و حرف خود را قطع کردم ولی مونا ک گفت:

- نترس... این حیوانات به ما کاری ندارند... آنها امشب غذای خود را خورده‌اند و حالا با هم بازی می‌کنند...

از شنیدن این مطالب چنان بود که دنیا را با همه سنگینی و عظمت به سر من کوفته‌اند. مقصود مونا ک این بود که یوری را پیش شیرهای گرسنه انداخته و شیرها او را خورده‌اند. چنان از خشم و غضب می‌لرزیدم که حتی تفنگ را نمی‌توانستم درست به دست بگیرم و هر آینه قنடاق آن را به زمین نگذاشته بودم از دستم می‌افتاد...

عرق سردی بدنم را خیس کرد. بغض گلویم را می‌فشرد و اشک در چشمانم حلقه زد. نمی‌توانم خوب تشریح کنم که چه حالتی داشتم و چه نوع احساساتی در من پیدا شده بود... مونا ک که تا آن لحظه در دیدگان من فرشته زیبایی جلوه‌گری می‌کرد، به صورت دیو خونخوار و وحشتناکی در آمده بود و دلم می‌خواست او را با فجیع‌ترین وضعی به قتل برسانم.

حیف! می‌توانستم که او را با یک گلوله بکشم... فکر می‌کردم «بیچاره یوری... چه زجری کشیده... چه وحشتی را تحمل نموده تا بالاخره در زیر چنگال و میان دندانهای شیرهای گرسنه قطعه قطعه شده است... مونا ک مسبب این بدبختی است... پس او نیز باید با همان زجر و شکنجه کشته شود.»

این افکار از مغزم می‌گذشت و در عین حال می‌لرزیدم و خیس عرق شده بودم. در این موقع نمی‌دانم چه شد به یاد آوردم که او مرا دوست دارد... با در نظر گرفتن این که تصور مرگ یوری در من یک نوع جنون آنی را ایجاد کرده بود پیش خود گفتم: - حالا که او مرا دوست دارد، با مرگ خود او را شکنجه می‌دهم... من هم خودم را طعمه شیرها می‌کنم که او رنج بکشد و بسوزد و در نتیجه از او انتقام گرفته باشم... این را گفتم و بی‌اختیار به سمت صخره دویدم. مونا ک که از زیر چشم مراقب من بود فریادی کشید و چند صد متر فریادکنان دنبال من دوید و گفت:

- کجا می روی... چه می کنی. شیرها تو را می درند. نرو...

ولی بدون اعتنا می دویدم و بالاخره خود را به یک صخره بزرگ رسانیده و از آن بالا رفتم و وقتی مطمئن شدم که نه مونا ک و نه کسی دیگر به من دسترسی ندارد او را مخاطب قرار دادم و گفتم:

- حالا که تو عزیزترین دوستان مرا از دستم گرفتی. من هم خود را طعمه شیرها می کنم که تو تا زنده ای رنج بکشی...

(مونا ک) را با وجود تاریکی شب زیر پای خود به خوبی می دیدم و صدای او را می شنیدم که با گریه و متضرعانه و عاجزانه می گفت:

- نرو... رحم کن... به طفلی که از تو در شکم دارم رحم کن... من نزد زنان قبیله شرمنده می شوم... آنها مرا بی لیاقت خواهند دانست... نرو... به من رحم کن...

موقعی که در تاریکی شب از سنگها بالا رفتم صدای او را هنوز می شنیدم.

مثل این بود که مونا ک دنبال من می دوید. هر چه از صخره ها بالاتر می رفتم، صدای او را می شنیدم. لذا این فکر در من پیدا شد که شاید او به دنبال من می آید. ناچار در پشت قطعه سنگ در کوهستان مخفی شدم به این خیال که اگر او مرا تعقیب می کند به آنجا برسد ولی پس از چند دقیقه که به آرامی و در عین حال کندی تمام سپری شد، هیچ گونه صدایی از او شنیده نشد. در طی این چند دقیقه خستگی من نیز برطرف شد.



بالا رفتن از صخره‌ها بی‌اندازه مرا خسته کرده بود. نفس نفس می‌زدم و عرق از سر و رویم می‌چکید اما چند دقیقه‌ای که پشت صخره در انتظار مونا ک نشستم تا اندازه خستگی مرا برطرف کرد و برای ادامه راه آماده شدم و چون دیگر صدای مونا ک شنیده نمی‌شد، با خیال راحت از مخفی‌گاه خود خارج شد راه کوهستان را در پیش گرفتم. در واقع قصد من خودکشی نبود و شجاعت این را نیز نداشتم که خود را پیش شیرهای گرسنه بیافکنم بلکه فرار من در کوهستان برای این بود که اولاً از مونا ک که بی‌رحمانه یوری دوست عزیز مرا کشته بود انتقام بگیرم و دلش را بسوزانم ثانیاً خود را از یک خطر حتمی نجات دهم.

او زنی حسود بود، به کوچک‌ترین حادثه‌ای دچار تحریک می‌شد و امکان داشت مرا نیز در اثر طغیان حسادت به قتل برساند و زن بی‌گناه دیگری را نیز از بین ببرد لذا ناگهان تصمیم خود را گرفته و فرار کردم.

تقریباً نیم ساعت در میان صخره‌ها راهپیمایی کردم، خوشبختانه هوا روشن بود. ستارگان می‌درخشیدند و آسمان درخشندگی و شکوه و جلال خاصی داشت. ماه تازه بالا آمده بود و من در روشنایی کم‌رنگ آن راه خود را یافته و پیش می‌رفتم. نیم ساعت بعد من به نقطه مرتفعی رسیدم که هم به جنگل مشرف بود و هم قبیله دیده می‌شد. از دور کلبه‌ها منظره خاصی داشتند. در مقابل هر کلبه آتشی افروخته شده و روشنایی این تل‌های آتش دست به دست هم داده و محیط اطراف را روشن می‌کردند، به طوری که من از بالای سنگ‌ها همه جای قبیله، مخصوصاً میدان میان کلبه‌ها را که جشن‌ها و اعدام‌ها و مراسم رسمی در آنجا انجام می‌گرفت به خوبی می‌دیدم. همه جا آرام بود، فقط گاهگاه صدای غرش شیرها از دور شنیده می‌شد و همین صدا

نشان می داد که آن حیوانات درنده هنوز در صخره ها هستند و از حدود قبیله دور نشده اند و من چون در نقطه مرتفعی ایستاده بودم یقین داشتم که شیرها در پایین پای من لای سنگ ها هستند و خوشبختانه من از بالا مورد حمله واقع نمی شدم.

درست در همین موقع که مشغول مطالعه حدود اطراف خود بودم و وضعیت خویش را در نظر می گرفتم ناگهان صداهایی به گوشم رسید. بی اختیار و مجدداً سرم به طرف قبیله که صدا از آنجا به گوشم می رسید بازگشت و مشاهده کردم که در میدان قبیله غلغله ای برپا شده است.

در روشنایی تل های آتش می دیدم که عده ای این طرف و آن طرف می دووند. صدای جیغ زنی شنیده می شد، که ضجه می کشید. التماس می کرد عده ای او را می کشیدند و به طرف خارج قبیله و به سمت صخره ها می آوردند. از دور با وجود تاریکی شب درست او را تشخیص نمی دادم و همین قدر فهمیدم که او محکومیتی پیدا کرده و شاید برای دریده شدن زیر چنگال و دندان شیرهای گرسنه به آنجا کشیده می شود.

با تعجب روی صخره نشسته و به تماشا پرداختم، در عین حال تفنگ خود را آماده کردم که اگر حدسم صحت پیدا کند با یک گلوله آن زن بیچاره را به قتل برسانم که شکنجه نکشد و زود بمیرد و آسوده شود. هیچ نوعی مرگی سخت تر از آن نیست که انسان رازنده زنده مقابل شیرهای درنده و گرسنه بیاندازند...

به همان نسبت که جمعیت به پای کوه نزدیک می شد صدای شیرها و غرش گوش خراش و وحشت انگیز آنان شدن می افت. تعداد شیرها زیاد بود. هم گرسنه هم مست و هم درنده پیش خود گفتم:

- همین حیوانات امشب دوست من و همسرش را دریده اند؟ هم اکنون گوشت و پوست و رگ و خون یوری در شکم این شیرهاست...؟ افسوس چه دوست خوبی بود... بعد از او من، به تنهایی چگونه می توانم زندگی کنم...؟

چگونه از این جنگل جان سالم به در خواهم برد؟ راه بازگشت را نمی شناسم... در این لحظات آنها به پای صخره، یعنی جایی که محکوم را رها کرده و خود باز می گشتند رسیده بودند.

آنجا راه باریکی بود، بین دو صخره مرتفع عرض آن راه تقریباً ده متر، مختصری بیشتر یا کمتر بود ولی طولش زیاد و در یک کیلومتری به ارتفاع می افتاد و منشعب می شد و بالاخره به راه های دیگر که به بالای صخره منتهی می گردید ارتباط می یافت و آنجا را می برد که بازگشت نداشت. محکومین را در دهانه آن تنگه رها کرده و راه را می بستند و

چون راهی برای فرار او وجود نداشت و دو طرف دیواره مرتفع صخره‌ها قرار داشت، محکوم ناچار برای نجات خود جلو می‌رفت و بالاخره طعمه شیرهای گرسنه که همیشه آنجا در کمین بودند می‌شد و هلاک می‌گردید.

من از بالا، آنها را به خوبی می‌دیدم و وقتی درست زیر پای من و به دهانه تنگه رسیدند، صدای جیغ و ضجه و ناله آن زن واضح‌تر به گوش من رسید و ناگهان صاحب صدا یعنی زن محکوم را شناختم...

او (لثونا) معشوقه من بود...

آه (لثونا) را می‌خواهند بکشند...؟

ناگهان آشوبی عجیب در درون من ایجاد گردید. مغز سرم داغ شد. چشمانم را خون و بدنم را لرزشی فراگرفت. از فرط خشم و غضب دندان‌ها را به هم فشار داده و قبضه تفنگ را بین انگشتان خویش می‌فشردم.

چند لحظه به کلی کنترل خود را از دست داده و نمی‌دانستم چه باید کرد ولی بالاخره تصمیم خود را گرفته و از صخره به طرف پایین سرازیر شدم.

هنوز بین من و آنها خیلی فاصله بود که مردان سیاه‌پوست قبیله به دهانه تنگه رسیده لثونا را رها کرده و خود به سرعت بازگشتند زیرا شیرها نزدیک می‌شدند و هیچ استبعاد نداشت که آن حیوانات درنده دسته جمعی به افراد قبیله حمله کرده و عده زیادی از آنان را بدرند و نابود کنند لذا از ترس جان خودشان به محض این که وارد تنگه شدند، لثونا را با دست بسته آنجا رها کرده و خود بازگشتند.

این اتفاق سبب شد که من از فرصت استفاده کنم و زودتر خود را به پایین برسانم و تقریباً با خیال راحت کار خود را انجام دهم. هنوز نمی‌دانستم علت محکومیت (لثونا) چیست؟ او چه گناهی مرتکب شده که موناک چنین تصمیمی درباره او گرفته است ولی حدس می‌زدم که (لثونا) گناهی جز عشق‌ورزی به من ندارد و شاید (موناک) از ماجرای اقامت او در (مایلا) در کنار من مطلع شده و او را به مرگ محکوم کرده است لذا خود را موظف به کمک او می‌دانستم.

با این افکار به سرعت از صخره‌ها پایین می‌جستم. هر آن ممکن بود که سنگی از زیر پای من بلغزد و من با مغز به طرف پایین سرازیر شده و استخوان‌هایم در اثر اصابت با سنگ‌ها خرد شود و دردم جان بسپارم ولی من که از نوعی خشم و غضب دیوانه شده بودم، به هیچ چیز جز نجات لثونا از مرگ توجهی نداشته و بدون ترس و وحشت پایین می‌رفتم.

از آنجا به بعد با شتاب بیشتری شروع به کار کردم و بالاخره موقعی که لثونا یک جیغ

گوش خراش کشید و خاموش شد، من به جایی رسیده بود که تقریباً تا پایین بیشتر از سی متر فاصله نداشتم.

در آن نقطه مقداری سنگ کوچک و بزرگ از روی کوه برداشته و به پایین پرتاب کردم. سنگ‌ها در حالی که روی صخره می‌غلتیدند و پایین می‌رفتند، مقداری سنگ‌های کوچک و بزرگ دیگر را نیز با خود می‌بردند. خودم نیز به دنبال سنگ‌ها پایین رفتم تا بالاخره به ارتفاع سه متری رسیده و از آنجا با یک جست خود را در تنگه انداختم.

من درست در جایی پایین جستم که با شیرها دو الی سه متر فاصله داشتم. تعداد آن حیوانات خوشبختانه زیاد نبود و من با وجود تاریکی فقط چهار شیر دیدم که می‌غریبند. دو شیر با پنجه‌های خود خاک زمین را می‌کنند و دم‌های خود را حرکت می‌دادند.

چند سنگ از زمین برداشته و در دست گرفتم. این حرکت من سبب تحریک و تهیج شیرها شد و یکی از آنان دم خود را بین دو پای خویش فرو برد و من فوراً فهمیدم که قصد حمله دارد لذا یکی از سنگ‌ها را به جانب او پرتاب کرده و جای خود را تغییر دادم و چند متر به عقب رفتم.

چیزی که برای من اهمیت داشت این بود که لئون را بیابم. از او هیچ صدایی شنیده نمی‌شد. او کجا است آیا شیرها او را دیده‌اند؟

وقتی جای خود را تغییر دادم و به عقب جستم، شیرها مقداری جلوتر آمدند ولی در عین حال نمی‌دانم به چه علت از حمله خودداری می‌کردند شاید هنوز عصبانی نشده و شاید پس از خوردن گوشت بدن یوری و همسرش سیر شده و بی‌اشتها شده بودند. در هر حال از این فرصت استفاده کرده و اطراف خود را نگریم. سه چهار قدمی دهانه تنگه لئون را مشاهده کردم که روی زمین با دست بسته افتاده است.

به محض این که او را در آن حال دیدم، فکر کردم که شاید شیرها او را دریده و پس از ریخته شدن سنگ‌ها از او دور شده‌اند لذا به سرعت خود را به او رسانیدم. دیدم از ترس بی‌هوش شده است. با خوشحالی خنجر را از کمر کشیده و بند دستهایش را باز کردم و بعد او را از روی زمین بلند کرده و روی تخته سنگی که تا زمین فقط نیم متر ارتفاع داشت قرار دادم.

شیرها خیلی نزدیک شده بودند. یکی از آنان که شیر نر، یالدار و قوی هیکلی بود روی بلندی رفته و قصد داشت از آنجا به من حمله کند ولی من او را مهلت نداده و با یک گلوله از بالای سنگ سرنگونش کردم.

تا آن لحظه از خالی کردن تیر خودداری می‌کردم... نمی‌خواستم صدای گلوله

برخیزد و موناك بفهمد كه من مثلاً از خودم یا لئونا دفاع می‌كنم ولی چاره‌ای جز دفاع نداشتم و بالاخره در اثر ضرورت به يك بی‌احتیاطی بزرگ مبادرت كردم.

حالا كه تیراندازی شده بود تنها يك امید داشتم و آن امید این بود كه باد از جهت مخالفت بورزد و صدای شلیك گلوله را به قبیله و بالاخره به گوش موناك نرساند و این نکته را نیز نمی‌توانستم آن موقع امید داشته باشم زیرا اولاً جهت باد معلوم نبود، ثانیاً یقین نداشتم كه به فرض وزیدن باد در جهت مخالف صدا به قبیله نرسد.

شیری كه هدف گلوله واقع شده بود، از جای كنده شد و مثل كوهی كه از ارتفاع بلندی سرنگون شود به زمین و پیش پای شیرهای دیگر افتاد. این سقوط شیرها را رام داد و آن حیوانات مقداری عقب رفتند ولی بازگشتند و این دفعه یکی از آنان به طرف من حمله برد...

او طوری حمله كرد كه من گیج شدم و نتوانستم خود را كنترل كرده و او را روی هوا هدف قرار دهم. تقریباً نقطه‌ای كه شیر ایستاده بود تا محلی كه من بودم هشت متر فاصله بود معهدا شیر این فاصله را بایك خیز طی كرد و خود را به من رسانید ولی خوشبختانه من خود را به عقب انداخته و از گزند حیوان در امان ماندم و بلادرنگ به محض این كه حیوان به زمین رسید او را هدف قرار دادم و مغزش را متلاشی كردم.

بقیه شیرها موقتاً عقب رفتند و من با وجود این كه بی‌اندازه خسته شده بودم از فرصت استفاده كرده و لئونا را روی دوش انداخته از همان راهی كه آمده بودم بالا رفتم.

شیرها به دنبال ما می‌آمدند ولی چون ما بالاتر قرار داشتیم كنترل وضعیت در دست من بود. هر صد متر یا پنجاه متر يك بار لئونا را از روی دوش خود به زمین گذاشته و با پرتاب سنگ شیرها را دور می‌كردم و مجدداً صعود از كوه را ادامه می‌دادم.

عرق از سر و رویم می‌ریخت. پیراهن به بدنم چسبیده بود معهدا لحظه‌ای درنگ نمی‌كردم زیرا می‌دانستم يك لحظه تأمل به قیمت جان هر دو نفر تمام می‌شود و شیرها ما را از هم می‌درند. يك كار دیگر نیز می‌كردم. این كار هم برای نجات ما از مرگ مفید بود، هم سبب خستگی بیشتر من می‌شد.

در عین حال كه لئونا را روی دوش گرفته و از كوه بالا می‌رفتیم. با پاهای خود هر چه می‌بافتم از عقب به پایین می‌فرستادم سنگ، خاک و بالاخره هر چه بود پایین می‌ریختم، گاهی سنگ‌های كوچك چون با سرعت پایین می‌رفت سبب كنده شدن سنگ‌های بزرگ‌تر می‌شد و وقتی به شیرها می‌رسید وحشتی در آنها ایجاد می‌نمود و آن حیوانات وحشی و درنده را متوقف می‌ساخت.

بالاخره با هر زحمتی بود خود را به جای اولیه خودم رسانیده و آنجا لئونا را روی

تخته سنگی که نسبتاً پهن بود قرار دادم و خود پشت سنگ دیگری کمین کردم و شیرها را هدف قرار دهم ولی خوشبختانه حیوانات دیگر بالا نیامده و از وسط راه بازگشته بودند. وقتی مطمئن شدم که از جانب شیرها خطری متوجه ما نیست به مالیدن شانه‌ها و گردن و بازوهای لئونا پرداخته و بالاخره پس از زحمت زیاد و صرف یک ربع ساعت وقت او را به هوش آوردم.

به محض این که (لئونا) چشمان خود را گشود و وحشت زده از جای جست و متوحشانه گفت:

- شیرها چه شدند؟ من زنده‌ام؟

من دست او را در دست گرفته گفتم:

- آری عزیزم، تو زنده هستی... شیرها فرار کردند و من دو تای آنها را کشتم.

صدای مرا (لئونا) شناخت و مثل این که تا آن لحظه متوجه من نشده بود خیره خیره به من نگریست و بعد ناگهان دست‌ها را به دور گردن من حلقه کرد و شروع کرد به گریستن. من دست‌های او را از دور گردن خود باز کرده و گفتم:

- جای گریه و نگرانی نیست. باید کاری کرد که مفید باشد.

او در حالی که با دست خون‌های پیشانی مرا پاک می‌کرد گفت:

- من از شوق گریه می‌کنم. نه از شوق این که زنده مانده‌ام، بلکه از این که تو مرا نجات داده‌ای و عزیزم خطاب می‌کنی. آیا راست است که تو مرا دوست می‌داری و حقیقتاً عزیزم می‌گویی؟

اصولاً من عشق را نمی‌شناختم. ولی برای این که لئونا به زندگی آینده امیدوار باشد به او گفتم:

- بله عزیزم، من تو را واقعاً دوست دارم.

- آخر من از (مونا ک) لاغرتر هستم آیا با این عیوب باز هم مرا دوست داری؟
به او گفتم:

- بله، من اصولاً تو را دوست دارم و به علاوه در قبیله مازن هر چه لاغرتر باشد بیشتر عاشق دارد.

مثل این بود که دنیا را به او بخشیده‌اند. چنان خوشحال بود که وصف کردنی نیست.
من از او پرسیدم:

- مونا ک چرا تو را به مرگ محکوم کرد؟

او جریان را به تفصیل شرح داد و گفت:

- گویا یکی از زنان که در مجاور کلبه ما خانه دارد، مونا ک را از غیبت شبانه من مطلع

کرده بود. زیرا به محض این که وارد قبیله شد مرا احضار کرد و گفت:

- «من، شوهرم را پیش شیرهای گرسنه انداختم و شیرها او را دریده و خوردند» من جیغی کشیده و بی اختیار سیلی محکمی به گوش او زدم. از تصور این که تو را شیرها دریده‌اند دیوانه شدم و چنین کار خطرناکی کردم و او که این حيله را برای رسوا کردن من به کار برده بود فهمید که بین من و تو رابطه‌ای هست و بلافاصله دستور داد که مرا پیش شیرها بیافکنند»

درست در همین موقع که من و لئوناس سرگرم صحبت بودیم. لئوناس از جای جست و گفت:

- مثل این که کسی از پشت سر به تو نزدیک می‌شود.

من به سرعت بازگشتم ولی در تاریکی چیزی ندیدم. لئوناس دست مرا گرفت و به پشت سنگی کشید و آنجا فهمیدم که عده‌ای از مردان قبیله که متوجه جریانات شده‌اند برای دستگیری ما از کوه بالا آمده‌اند و بقیه نیز در حال آمدن هستند...

فرار امکان نداشت زیرا آنها در دویدن چابک‌تر بودند لذا تصمیم به مقابله گرفتم و اولین نفری را که به من نزدیک شد با قنداق تفنگ از کوه سرنگون کرده و با دیگران نیز به زد و خورد پرداختم.

(لئوناس) سنگ‌های جمع‌آوری نموده و از کوه پایین می‌انداخت و به این ترتیب از بالا آمدن دیگران جلوگیری می‌کرد. هر قطعه سنگی که لئوناس پایین می‌انداخت یکی دو نفر از سپاهان را که به دستور مونا ک بالا می‌آمدند، همراه خود پایین می‌برد و شاید می‌کشت و نابود می‌کرد.

راستی حالا فکر می‌کنم که اگر آن شب (لئوناس) نبود، مردان قبیله بالا می‌آمدند و مرا به آسانی دستگیر می‌کردند. او بود که با پرتاب کردن سنگ‌ها از بالا آمدن ایشان جلوگیری می‌کرد و به من فرصت می‌داد با آنها نبرد کنم.

موقعی که لئوناس به پرتاب کردن سنگ‌ها مشغول بود فقط دو نفر بالا آمده بودند، من باقندان تفنگ در همان مرحله اول یکی از ایشان را از پا در آوردم ولی دیگری هنوز مقاومت می‌کرد و با من زد و خورد می‌نمود.

معلوم بود که مونا ک دستور داده مرا زنده دستگیر کنند. او با این که می‌توانست با پرتاب کردن سنگ و یا ضربات سخت مرا از پای در آورد چنین اقدامی نمی‌کرد و فقط مثل کسانی که بخواهند کشتی بگیرند به من می‌پیچید و سعی داشت که دست‌های مرا از پشت بگیرد و یا چنان بازویم را پیچ دهد که قدرت تکان خوردن از من سلب شود. من از این فرصت کمال استفاده را کردم و بالاخره یکی از همان دفعات که با من گلاویز شد

چنان با لوله تفنگ زیر گلویش زدم که چند قدم عقب رفت و پس از فریادی گوش خراش روی سنگ‌ها افتاد و بی‌هوش گردید.

وقتی خود را از خطر رهانیده دیدم، تصمیم گرفتم که فرار کنم ولی در همین موقع به یاد لئون که مشغول پرتاب کردن سنگ بود افتادم و به کمک وی شتافتم. من موقعی آنجا رسیدم که یکی از مردان تقریباً خود را به بالا رسانیده بود. اگر او بالا می‌آمد، با در نظر گرفتن حال خسته و بازوان کوفته‌ای که من داشتم کار ما یکسره بود و من خیلی زود از پا در می‌آمدم لذا فوراً نقشه کار را کشیده، روی زمین دراز کشیدم و به محض این که او بالا آمد چنان با قنداق تفنگ به استخوان سینه‌اش کوفتم که از عقب به پایین پرتاب شد و در تاریکی شب محو گردید.

با افتادن او تقریباً جدال ما خاتمه یافته بود و من و لئون به سرعت به سمت دیگر کوه که در پایین آن جنگل سیاه و انبوه قرار داشت فرار کردیم. نمی‌توانم با قلم و با هیچ قدرتی برای شما تشریح کنم که چگونه فرار می‌کردیم. هر چه نیرو در بدن خود سراغ داشتیم برای دویدن به کار می‌بردیم و می‌کوشیدیم که حتی المقدور تندتر پایین برویم.

هر لحظه ممکن بود که از عقب ما را تعقیب کنند و بالاخره دستگیرمان نمایند. من برای جان خودم نگرانی نداشتم زیرا می‌دانستم که مونا که مرا دوست دارد و نمی‌تواند به مرگ من رضایت دهد ولی برای لئون می‌ترسیدم. اگر او یک بار دیگر به چنگ مونا ک می‌افتاد، مسلماً به کام مرگ، آن هم مرگ فجیع فرو می‌رفت.

مونا که در عین حال که زیبا و دوست داشتنی بود، آن قدر قساوت قلب داشت که من در هیچ موجودی ندیده و نشنیده‌ام. به خصوص در مورد زنان زیبا بی‌رحمی را به نهایت درجه می‌رسانید. در این صورت آن چه که به پاهای من قدرت و سرعت می‌بخشید که زودتر بروم و از آنجا دور شوم خطری بود که جان لئونای زیبا را تهدید می‌کرد.

بالاخره از کوه پایین رفتیم و وارد جنگل شدیم. حالا فرار از آن نقطه کار مشکلی بود. حرکت هنگام شب در جنگل‌های انبوه آمازون کار بی‌خطری نیست. نود و نه درصد خطر مرگ همراه دارد.

من می‌دانستم، لئون نیز می‌دانست که پیشروی ما در جنگل، با آن همه مارها و سوسمارهای خطرناک، دویدن به کام مرگ است ولی چه می‌توانستیم کرد. باز یک در صد امید نجات برای ما موجود بود. اما اگر می‌ایستادیم صد در صد مرگ بود پس باید گریخت...

پیش پای خود را بینیم ولی با این وجود می‌دویدیم و با دست هر چه سر راه ما قرار می‌گرفت عقب زده و جلو می‌رفتیم.

گاهی صدای خش خش حرکت ماری روی علف‌های خشک زیر پای ما شنیده می‌شد... لحظه‌ای دیگر سوسماری وق می‌کرد و از مقابل ما آن طرف می‌جست و باز به سمت ما می‌پرید ولی ما بی‌اعتنا به همه این خطرات می‌دویدیم و خوشبختانه نه مار ما را گزید و نه کمرمان را سوسمار شکست.

درست به خاطر ندارم که چند ساعت می‌دویدیم و چه قدر از قبیله دور شدیم فقط یک موقع ایستادم که لئونا خسته شده و نزدیک به بی‌هوشی بود. لئونا تلو تلو می‌خورد و من با وجود تاریکی احساس می‌کردم که در حال افتادن است لذا زیر بغلش را گرفتم که در راه رفتن به او کمک کنم، اما لئونا به زحمت گفت:

-مرا همین جا بگذار و برو... تو فرار کن، من دیگر نمی‌توانم راه بروم. تو جان خودت را بر سر جان من تباه نکن.

من به او گفتم:

-محال است که من تو را اینجا بگذارم. اگر موافقت داری چند دقیقه استراحت کنیم. لئونا دیگر نتوانست به من پاسخ بدهد، از شدت خستگی چشمان خویش را بست و بی‌هوش شد. من با دست، کورمال کورمال زیر بدنش را نرم کرده و علف‌ها را صاف و مرتب نمودم و او را خوابانیدم، خودم نیز کنارش نشسته به درختی تکیه داده و با دقت به صداهایی که می‌شنیدم گوش فرا دادم.

همه حیوانات وحشی شب هنگام به حرکت درمی‌آیند و در پی طعمه به تکاپو می‌پردازند. من به خوبی جیغ میمون‌ها و حرکت مارها و بالاخره غرش شیرها را می‌شنیدم و از وحشت به خود می‌لرزیدم...

ابتدا تصمیم گرفتم که آتش روشن کنم. می‌دانستم که آتش از نزدیک شدن حیوانات مخصوصاً شیر و پلنگ جلوگیری می‌کند اما بعد پشیمان شدم زیرا افروختن آتش سبب می‌شد که فرستادگان موناک به آسانی ما را بیابند و دستگیر کنند.

چند دقیقه‌ای گذشت. صدای تنفس لئونا که مرتب شد، من فهمیدم که خوابیده است، بی‌هوش نیست لذا تا اندازه‌ای خیالم راحت شد اما چشمان خودم کم‌کم سنگین می‌شد و خواب مرا فرا می‌گرفت. هر چه سعی کردم که دیدگان خود را باز نگه دارم و نخوابم، ممکن نشد و یک وقت نفهمیدم چه شد که از حال رفتم و دیگر هر چه گذشت و هر چه رسید بر من پوشیده مانده خواب مرا نیز در ربود.

نفهمیدم چند ساعت گذشت. یک موقع از حرارت مخصوصی که روی گونه خویش

احساس کردم از خواب جستم و سراسیمه از جای بلند شدم. تمام اطراف روشن بود. اینجا و آنجا، لکه‌های آفتاب که از خلال شاخ و برگ درختان گذشته و به زمین می‌تابید دیده می‌شد. اوه روز شده... صبح است! چه موقع روز است، هیچ کدام از این چیزها را نمی‌دانستم.

این حرارت چه بود که گونه مرا گرم کرد؟ به بالای سر خود نگاه کردم و یک لکه آفتاب را دیدم که آنجا افتاده است معلوم شده که آفتاب مرا بیدار کرده.

در همین موقع به خاطرم رسید که لئونا نیز شب قبل با من همراه بود... وقتی سراسیمه از جای بلند شدم و به جانب دیگر خود نگاه کردم، او را دیدم که خوابیده است. لباسش پاره پاره شده و فقط چند تکه کوچک از بدنش را می‌پوشانید.

چه زیبایی خیره‌کننده‌ای داشت...

روشنایی روز چهره او را یک دنیا دل‌قریب‌تر از همیشه نشان می‌داد و مخصوصاً در خواب که دو ردیف مزگان سیاهش روی هم افتاده بود انسان از تماشایش سیر نمی‌شد. لئونا در همین موقع چشمان خود را باز کرد و چون صورت مرا روی صورت خود دید لب‌خندی زد و دستش را بالا آورد...

یک دقیقه بعد از جای برخاستیم، لئونا کاملاً رفع خستگی کرده بود ولی می‌گفت که گرسنگی آزارم می‌دهد. من هم گرسنه بودم، از او پرسیدم:

- کجا هستیم؟ با قبیله چه قدر فاصله داریم؟

لئونا صد قدمی این طرف و آن طرف رفت و گفت:

- از قبیله خیلی دور شده‌ایم. بیشتر از یک روز راه است.

گفتم:

- در کدام جهت هستیم... با رودخانه چه قدر فاصله داریم.

(لئونا) یک بار دیگر به اطراف خود نگریست و گفت:

- گمان می‌کنم که به رودخانه نزدیک باشیم اما از راه رودخانه کسی نمی‌تواند ما را

تعقیب کند زیرا اگر داب بزرگی در راه است که هیچ کس نمی‌تواند از آنجا بگذرد. تنها از

راه جنگل به ما دسترسی دارند. اگر...

با عجله گفتم:

- اگر چه؟

- اگر بتوانیم خود را به آن طرف رودخانه برسانیم کاملاً در امان هستیم.

بعد لئونا نگاهی به آسمان کرد و گفت:

- به نظرم ظهر است. آفتاب در وسط آسمان است، حالا من نمی‌توانم جهت را بیابم،

باید صبر کنیم تا آفتاب به مغرب نزدیک شود تا من راه را روی جهت صحیح پیدا کنم. فعلاً باید رفع گرسنگی کرد.

من متوحش بودم که مبادا تعاقب کنندگان به ما برسند ولی وقتی موضوع را با لئونارد میان گذاشتم، او گفت:

- هیچ وحشت نداشته باش. آنها شب هنگام جرأت نمی‌کنند که به دنبال ما بیایند. ناچار صبح به راه می‌افتند. در این صورت زودتر از غروب آفتاب به اینجا نمی‌رسند، آن هم در صورتی است که درست در مسیر ما حرکت کنند.

من به استدلال صحیح و هوش لئونارد در دل آفرین گفته و با خیال راحت به شکار پرداختم.

طوطی‌های عجیب و غریب و مرغهای مخصوصی در جنگل وجود داشت ولی من نمی‌دانستم کدام یک را هدف قرار دهم که قابل خوردن باشد. لئونارد می‌گفت: - این را بگیر. آن را بزن.

ولی من به حرف‌های او گوش نمی‌دادم زیرا آنها غذاهای عجیبی می‌خوردند که برای من قابل اکل نبود و حال مرا به هم می‌زد. مثلاً آنها کلاغ را می‌خوردند ولی من از گوشت متعفن کلاغ متنفر بودم یا ایشان از خوردن گوشت مار لذت می‌بردند ولی من از دیدن آن مشمئز می‌شدم چه رسد به خوردن آن.

به این ترتیب مقداری از آنجا دور شدیم. در همین موقع گوزن کوچکی از مقابل من گذشت و به سرعت لای درختان ناپدید شد. گوزن در جنگل آمازون خیلی کم است لذا من به محض دیدن آن خیلی خوشحال شدم و به دنبالش دویدم. در یک قطعه پر درخت که من فقط کله گوزن را می‌دیدم، حیوان توقف کرد. من پشت درختی کمین کردم و شلیک نمودم. همان گلوله اول کار حیوان را ساخت و آن را نقش بر زمین کرد.

فوراً خود را به آن رسانیده و سرش را بریدم و بعد با کمک لئونارد که از دیدن گوزن و مشاهده عمل تفنگ من خیلی خوشحال شده بود، به پوست کندن آن مشغول شدیم.

نیم ساعت بعد بوی کباب بلند شد و اشتهای ما را تیزتر کرد. وقتی کباب حاضر شد، من و لئونارد پاهای خود را کنار آتش دراز کرده و به خوردن مشغول شدیم. غذای آن روز را هرگز فراموش نمی‌کنم. مزه آن کباب، با آن وضع و ترتیب که ما می‌خوردیم و می‌خندیدیم، هنوز در مذاق من باقی است و لذتش را فراموش نخواهم کرد. من هنوز مشغول خوردن بودم که لئونارد برخاست و به وسط جنگل رفت و چند دقیقه بعد با یک دامن میوه از قبیل موز و آناناس و نوعی پرتقال وحشی بازگشت.

بعد از آن همه گوشت چرب و لذیذ خوردن، میوه لذتی دیگر داشت که آن نیز

فراموش نشدنی است، پس از صرف، غذا لئونو سر مرا روی زانوی خود گذاشت و به نوازش موی سر من پرداخت و در ضمن زیر لب یک آواز محلی را زمزمه می کرد. تقریباً یک ساعت دیگر نیز به همین منوال گذشت. بعد لئونو برخاست، به خورشید نگریست و گفت:

- از این راه برویم.

او سمت چپ مسیر شب قبل را نشان داد و هر دو به آن طرف حرکت کردیم، چون خیال ما راحت بود لذا در راه رفتن عجله نداشتیم نزدیک غروب آفتاب صدای غرش آب از دور شنیده شد، لذا من و لئونو به سرعت قدم های خود افزودیم که قبل از تاریک شدن هوا به رودخانه برسیم ولی متأسفانه موقعی به آنجا رسیدیم که هوا کاملاً تاریک شده و گذار آب دیده می شود.

لئونو گفت دورتر از ساحل درخت مناسب هست. ولی من به او گفتم:

- چه عیب دارد، همین جا روی ماسه های ساحلی می خوابیم.

(لئونو) مثل این که می ترسید، لحظه ای مکث کرد و هر دو در کنار یکدیگر خوابیدیم. صبح زود من به صدای میمون های کوچکی که به قدر بچه گربه هستند و روی شاخه ها آویزان می شوند و جیغ می کشند از خواب بیدار شدم. در همان حال که تازه چشمان خود را گشوده بودم دستم را دراز کردم که موی و روی لئونو را نوازش کنم ولی در کمال تعجب مشاهده کردم که لئونو در کنار من نیست.

با شتاب از جای برخاستم. فکر کردم که شاید برای چیدن میوه به داخل جنگل رفته لذا چندین بار او را صدا زدم اما جوانی نشنیدم. برای برداشتن تفنگ خود دستم را دراز کردم، تفنگ هم نبود. در این موقع ناگهان روی پا ایستادم. بدنم به شدت می لرزید. ترس و وحشتی وجودم را فرا گرفته بود.

نگاهی به اطراف افکندم و در کمال خوشحالی تفنگ خود را تقریباً ده قدم آن طرف تر درست در کنار آب مشاهده کردم.

پس لئونو کجا است؟ چند بار دیگر او را صدا کردم ولی هیچ جوابی نشنیدم. وقتی به جای اولیه خود بازگشتم ناگهان چشمم به روی ماسه های ساحلی افتاد و اثر پای عجیبی را روی ماسه ها دیدم. کنار جای پا نشسته و دقت کردم. خوب همه جای خاطره خویش را جستجو کردم و بالاخره حدس زدم که اثر پای مذکور متعلق به یک (گوریلا) است.

به محض این که این نکته را درک کردم آهی از گلویم خارج شد. در دانشکده جزو دروس خوانده بودم که گوریلای نر به زن خیلی علاقمند است و هر جا زنی ببیند با مهارت عجیبی او را می دزدد و می برد. با عجله به تعاقب پرداختم و در عین حال که

می‌دویدم چشم از جای پای گوریلا بر نمی‌داشتم حیوان سنگین و باری نیز به دوش داشت.

نزدیک ظهر به نقطه‌ای رسیدم که درخت کمتری داشت ولی در عوض خیزران رویده و به نزار شباهت داشت.

در این نقطه اثر پای گوریلا را گم کردم و هر چه کاوش نمودم اثری از حیوان نیافتم لذا ناامید شده و تصمیم گرفتم که بازگردم ولی درست در همین موقع صدای جیغ زنی شنیده شد که بلافاصله فهمیدم صدای لئوناست.

درست در همین نقطه بود که خود را با یک گوریلای بزرگ روبرو دیدم. حیوان به محض این که مرا دید، لئونا را به زمین گذاشت و به جانب من بازگشت. لئونا کاملاً لخت بود و معلوم بود که گوریلا در بین راه تکه تکه لباسهایش را کنده و دور انداخته است.

لئونا وقتی خود را آزاد دید برای فرار اقدام نکرد مثل این بود که حس این کار را نداشت.

گوریلا در حالی که چشم از تفنگ بر نمی‌داشت به جانب من می‌آمد و با مشت به سینه برجسته و پشمالوی خود می‌کوفت و آن قدر جلو آمد که به پنجاه قدمی من رسید. من با یک حساب دقیق، وضع خود را روشن کردم.

تفنگ را آماده نمودم ولی می‌دانستم که اگر با اولین گلوله گوریلا را نکشم، در زیر چنگال و دندان آن حیوان وحشتناک قطعه قطعه می‌شوم. با اطمینان از این موضوع و در حالی که گوریلا هنوز به من نزدیک می‌شد پیشانی حیوان را نشانه رفتم و آماده ایستادم که باز هم به من نزدیک تر شود تا اثر گلوله قطعی و مطمئن تر باشد.

در طی چند لحظه‌ای که تفنگ روی شانه و دست من بود و حیوان عظیم‌الجثه و وحشت‌انگیز خود را برای مبارزه با من آماده می‌کرد افکار عجیب و غریبی از مغزم می‌گذشت.

فکر می‌کردم گوریلا در طی این چند ساعت چه بر سر لئونای زیبا آورده است. آیا به او تجاوز کرده؟ آیا بدنش را مجروح نموده؟ و بالاخره آیا من می‌توانم این بی‌گناه را از چنگ این حیوان خطرناک و درنده نجات دهم؟

به هیچ یک از این سؤال‌ها نمی‌توانستم پاسخ بگویم. این را خوب می‌دانستم و در کتاب‌ها خوانده بودم که گوریلا به زن علاقه دارد و درست مانند یک انسان، یک مرد کامل با او عشق‌بازی می‌کند ولی این نکته برای من مبهم بود که آیا این گوریلا در طی چند ساعت گذشته فرصت عشق‌بازی پیدا کرده است یا خیر. آن چه می‌دیدم این بود که

(گوریلا) لباس (لثونا) را به کلی درید، و او را عریان ساخته بود. از طرفی آثار مستی شهوت را در دهان و چشمان و حرکات او به خوبی می دیدم.

حیوان غول پیکر دهانش کف کرده بود و وقتی نعره می کشید و دنده هایش را به من نشان می داد، کف سفید رنگ و سفتی از دهانش بیرون می ریخت و لای پشم های بدنش فرو می رفت. دیدگانش سرخ شده و مثل دو کاسه خون متوجه من و تفنگ من بود. سرخی چشمان او نشان می داد که مست است و این مستی همیشه برای انسانی که سر راه این حیوان قرار می گیرد با خطر مرگ توأم است.

دست های پشمالو و ناخن های دراز و سیاه رنگش را به خوبی می دیدم که چگونه خود را به سمت من دراز می کرد و می خواست از راه دور مرا بگیرد و خرد کند و لحظه ای بعد مشت های خویش را به هم فرو می بست، گره می کرد و مانند دو گرز فولادین به سینه برجسته و پوشیده از پشم خویش که به طبعی نوپر شباهت داشت می کوبید.

در اثر این ضربات که به سینه خود وارد می آورد، موی بر اندام من راست می ایستاد و از ترس بر خود می لرزیدم. فوراً پیش خود به محاسبه می پرداختم و می گفتم: - اگر نتوانم با گلوله اول او را بکشم، او با یکی از این مشت ها استخوان های جمعیه مرا در هم می شکند و مغزم را می خورد.

بدنم خیس عرق شده بود، زانوانم می لرزید و این لرزش بیشتر سبب ترس و وحشت من می شد زیرا فکر می کردم که در اثر آن دستم بلرزد و یک لرزش کوچک کافی است که گلوله از یک متر بالای سر حیوان بگذرد و مرا در کام مرگ سوق داد.

در هر حال، چاره ای جز دفاع از خود و لثونا نداشتم. این راهی بود که تا آنجا آمده بودم و می بایست کار را تمام کنم. نه راه بازگشت و فرار موجود بود و نه امیدی به موفقیت و کشتن (گوریل) در دلم باقی مانده بود. تنها یک معجزه می توانست مرا از مرگ نجات دهد... می گویم معجزه! تعجب نکنید... این نکته را در نظر داشته باشید که من در تیراندازی آن قدرها مهارت نداشتم.

اینجا جای یوری خالی بود که با یک گلوله مغز گوریلا را پریشان کند و من و لثونا را از مرگ نجات دهد.

حیوان غول پیکر هر چه بیشتر به من نزدیک می شد، بیشتر موجبات ترس و وحشت مرا فراهم می کرد و لرزش زانوانم شدت می یافت. این حالت هم چنان رو به افزایش بود تا این که گوریلا درست چهار قدمی من رسید. هنوز من تفنگ را روی دست داشتم، لوله آن را به جانب پیشانی گوریلا نشانه رفته و یک چشم خویش را بر هم نهاده بودم ولی از

شما چه پنهان توانایی این که انگشت را روی ماشه بفشارم و حیوان را از پای در آورم نداشتم.

(گوریلا) خیلی به من نزدیک شده بود. من کاملاً از ترس بی حس و بی حرکت شده بودم. حتی توانایی فکر کردن را نیز از دست داده و کنترل اعصاب خویش را نیز نداشتم. (لئون) به درخت مقابل تکیه داده و با چشمانی پر از وحشت و ترس به من و گوریلا می‌نگریست. سرنوشت او و من هر دو به این نبرد بستگی داشت. اگر گوریلا پیروز می‌شد لئون هم معشوقش را از دست داده و هم نابود شده بود. پس فکر می‌کرد که من چرا معطل هستم...؟ چرا شلیک نمی‌کنم...؟

حیوان یک قدم دیگر به من نزدیک‌تر شد. حالا صدای تنفس شدید او را که مثل صدای خرخر گاومیش ذبح شده بود به خوبی می‌شنیدم. (گوریلا) آن قدر نزدیک بود که اگر جست می‌زد می‌توانست لوله تفنگ مرا بگیرد ولی نمی‌دانم چه شد که خوشبختانه این کار را نکرد.

(لئون) در آخرین لحظه فهمید که من کنترل خود را از دست داده‌ام... فهمید که مرا ترس فرا گرفته و قدرت آن را ندارم که حتی انگشت خویش را روی ماشه تفنگ فشار دهم لذا بی‌اندازه ترسید. چند قدم در همان مسیر که گوریلا آمده بود دوید و بالاخره درست موقعی که حیوان می‌خواست خود را روی من بیاندازد و با چنگ و دندان شکمم را از هم به درد جیغی کشید.

صدای جیغ (لئون) همان اندازه که مرا تکان داد توجه گوریلا را جلب کرد. گوریلا از نظر غرایز جنسی درست مانند یک مرد انسانی است. مرد وقتی جفت خود را در معرض خطر ببیند. بی‌اختیار می‌شود، خشمگین و عصبانی می‌گردد و برخی مواقع دست به کارهای عجیبی می‌زند که در شرایط عادی قادر به انجام آن نیست.

گوریلا نیز چنان است لذا به محض این که صدای جیغ (لئون) را شنید روی خود را به جانب وی برگردانید. حیوان تصور می‌کرد که شکارش مورد حمله گوریل‌های دیگر و یا یک جانور درنده واقع شده است. به این علت دوید و دو سه قدم به طرف لئون رفت و چون او را ایستاده دید، باز به جانب من برگشت.

این اتفاق مرا نیز بیدار کرد. درست مثل این که از خواب سنگین و کابوس وحشتناکی بیدار شده باشم به خود آمدم. بدنم خیس عرق بود. لباسهایم در اثر عرق سرد و لزوج به تنم چسبیده بود، معهداً موقعی که (لئون) با این حيله چند ثانیه‌ای به من فرصت داد، به خود آمدم و پس از میزان کردن تفنگ و نشانه رفتن انگشت خود را روی ماشه فشار دادم.

می دانید چه شد...؟ یک دقیقه، یک ثانیه، یک لحظه خیلی کوتاه فکر کنید و خود را به جای من بگذارید...

مسلماً فکر شما جایی نمی رسد و نمی دانید چه اتفاقی افتاد...؟ هیچ... بزرگترین بدبختی برای من پیش آمد کرد... به این نحو که چاشنی فشنگ در اثر رطوبت هوای جنگل گیر کرده و گلوله شلیک نشد. فقط صدای تق خیلی کوتاهی شنیده شد و دست من از شدت ترس و وحشت پایین آمد.

(لئون) که با تفنگ و عمل مکانیک آن آشنایی نداشت نفهمید که چه شده ولی حدس می زد که در راه من مانعی پیش آمده و روی آن حساب خودش و باهوشی که داشت باز هم تصمیم گرفت که از نزدیک شدن گوریلا به من ممانعت کند.

این کار برای (لئون) فوق العاده خطرناک بود زیرا، گوریلا وقتی خود را در خطر می دید، هیچ استبعاد نداشت که (لئون) را نیز بکشد و بدرد و آنجا بیافکند. پس این عمل خیلی خطرناک بود اما برای (لئون) که جان مرا در خطر می دید به جان خودش کوچک ترین توجهی نداشت.

صدای جیغ های پی در پی لئون درست موقعی بلند شد که باز گوریلا به من نزدیک شده بود. این دفعه لئون برای این که کاملاً آن حیوان را فریب داد و از من دور کند خود را لای علف ها انداخت و تقریباً از نظر گوریلا پنهان شد. حیوان غول پیکر به گمان این که گوریلا دیگری شکار وی را ربوده و یا مار به او حمله کرده به سرعت به آن سمت دوید.

در طول این چند لحظه من گلنگدن زدم ولی فشنگ در لوله گیر کرده بود و خارج نمی شد. من روی شتابی که داشتم روی این علت که زودتر از رسیدن گوریلا به لئون فشنگ دیگری بگذارم و شلیک کنم تلاش می کردم ولی نتیجه نمی گرفتم زیرا فشنگ به هیچ وجه از لوله خارج نمی شد.

قیاس کنید که من در آن موقع چه حالتی داشتم و باز حالت مرا در مقابل اتفاق عجیبی که افتاد تصور نمایید. گوریلا به سرعت خود را بالای سر (لئون) رسانید و او را با همان شتاب از روی زمین بلند کرده و در زیر بغل گرفت و به سمت جنگل، آنجا که باز انبوه درختان شروع می شد رفت.

هنوز چند قدم نرفته بود که ناگهان حیوان ایستاد و نعره ای وحشتناک و گوشخراش کشید. پشت حیوان به من بوده و من چیز مهمی غیر از دست و پا زدن (لئون) نمی دیدم اما حدس می زدم که حادثه ای سبب این نعره گوشخراش شده است.

گوریلا، دو سه قدم عقب عقب رفت یعنی از پشت به من نزدیک شد و باز به سرعت

به سمت جلو دوید اما هنوز ده قدم دیگر جلو نرفته بود که باز نعره‌ای کشید و ایستاد. نعره دومی از نعره اولی شدیدتر و وحشت‌انگیزتر بود.

چند ثانیه گذشت. (گوریلا) خرخر می‌کرد و گاهی نعره‌های کوتاهی می‌کشید. تصور کردم که با حیوان خطرناک دیگری روبرو شده است ولی آن قدر گیج شده بودم که تلاش قبلی خود را برای خارج کردن فشنگ رها کرده و به تماشا پرداختم. خوشبختانه در این موقع (گوریلا) دست راست خود را باز کرده و (لئون) که زیر بغلش دست و پا می‌زد به زمین افتاد و لای علف‌های ناپدید شد.

(لئون) وقتی رها شد چند قدمی دولا دولا دوید و بعد به زمین افتاد و من فهمیدم که بی‌هوش شده است. نه برای شلیک گلوله تلاش می‌کردم و نه برای فرار دادن (لئون) که از چنگ (گوریلا) رها شده بود.

مثل چوب خشک و بی‌حرکت مانده بودم و از پشت سر به گوریلا نگاه می‌کردم. (گوریلا) وقتی زن زیبا را رها کرد دست‌های خود را به جلوی سینه‌اش برد و برای سومین بار فریاد کشید ولی من چون سینه و قسمت رو-به‌روی حیوان را نمی‌دیدم، چیزی نفهمیدم و هنوز متعجب ایستاده بودم.

این دفعه دست‌های گوریلا از پهلوها افتاده و من در کمال تعجب مشاهده کردم که از دستهایش خون می‌ریزد...

یعنی چه...؟ خون...؟ من که شلیک نکردم! شاید در اثر ترس زیاد خودم صدای گلوله را شنیده‌ام ولی گلوله گوریلا را مجروح نموده است.

هنوز سرگرم این فکر بی‌مورد و مسخره بودم که (گوریلا) چند قدم جلو تر رفت، تلو تلو خورد و بالاخره چرخی زد و از پشت به زمین افتاد.

اینجا بود که من شجاعت از دست رفته خود را باز یافته و به سرعت به طرف گوریلا دویدم. می‌دانید چه دیدم؟ مسلماً نمی‌توانید حدس بزنید!

سه تیر تا پیکان در سینه گوریلا نشسته بود و از جای زخم‌ها خون مانند جویی چند رشته جاری بود. به محض این که من این منظره را دیدم به جای این که خوشحال شوم دچار ترس و وحشتی بزرگتر گردیدم. زیرا فوراً این فکر برای من پیدا شد که این تیرها را چه کسی به (گوریلا) زده است.

می‌دانستم که فقط وحشیان جنگل قادرند با تیر و کمان تیراندازی کنند. در این صورت حالا که از شر گوریلا راحت شده‌ایم، مجدداً اسیر وحشیان و بالاخره موناک می‌گردیم. (گوریلا) در این موقع آخرین تلاش خود را کرد، چند مرتبه به چپ و راست غلتید،

یکی دو بار چشمان سرخ شده خویش را باز کرد و بست و بالاخره مرد.

من با نهایت افسردگی و وحشت سر خود را بلند کردم و به سمت نقطه‌ای که (لئون) افتاده بود نگریدم. ناگهان از تعجب در جای خود خشک شدم زیرا در کمال حیرت دیدم که یک نفر زن زیبا مشغول پرستاری از لئون است و با مهربانی خاصی شانه‌های او را می‌مالد و سعی می‌کند که او را به هوش بیاورد.

هنوز از تعجب دیدن آن زن زیبا که به نظرم خیلی آشنا می‌آمد، خارج نشده بودم که صدای مردی پشت سرم شنیده شد که گفت:

- ارباب، انسان نباید در موقع بروز خطر دست و پای خود را گم کند. چه شد که این طور گیج شده بودید؟

مثل جرقه‌ای که از آتش جدا شود، چرخیدم و با یک دنیا خوشحالی یوری را پیش روی خود مشاهده نمودم.

- اوه... یوری...؟ یوری...؟

بی‌اختیار از خوشحالی تفنگ را به زمین انداخته و گفتم:

- یوری... تو هستی؟... تو زنده‌ای؟ اشتباه نمی‌کنم؟

یوری نیز تیر و کمان خود را رها کرد و در حالی که یکدیگر را سخت در آغوش گرفته و سر و صورت هم را می‌بوسیدیم گفت:

- ارباب... من زنده مانده‌ام... یوری. به آسانی نمی‌میرد و شما را تنها نمی‌گذارد.

از شدت شعف و خوشحالی دلم می‌خواست فریاد بکشم. آن قدر که از شنیدن خبر مرگ یوری اندوهگین شده، خود را تنها و بی‌یار و یاور دیدم صد چندان از باز یافتن او خوشحال گردیدم.

(یوری) برای من همه چیز و همه کس بود... بارها مرا از مرگ حتمی نجات داده بود و این بار نیز مثل معجزه، باعث نجات من و لئون گردیده بود. از همه چیز حیرت‌انگیز این بود که او چگونه از چنگ شیرها گریخته و نجات یافته است. برای صدمین بار صورتش را بوسیده و گفتم:

- چه شد که از مرگ نجات یافتی؟ موناک به من گفت که تو را جلوی شیرها انداخته...

تعریف کن...

یوری خندید و گفت:

- من و زنم معجزه آسا نجات یافتیم... این قصه مفصل است و بعداً برای شما تعریف

خواهم کرد. فعلاً آن زن را باید به هوش آورد. به علاوه اینجا محل زندگی صدها گوریلا است و بعید نیست که ناگهان ما را محاصره و کارمان را تمام کنند. عجله کنید. حالا موقع

حرف زدن نیست.

او تیر و کمان خود را برداشت و بعد تیرهای خون آلود را از شکم و سینه گوریلا خارج کرد و با علف‌ها پاک نمود و من نیز تفنگ خود را برداشته و به سمت لئون و همسر یوری رفتم. یوری لباس خودش را بیرون آورد و به من گفت:

- من به آن طرف می‌روم، شما با کمی شتاب لباس مرا به او بپوشانید.

لئون هنوز به هوش نیامده بود. من لباس یوری را به تن (لئون) کردم. خود یوری به سبک وحشیان جنگل فقط پارچه‌ای به بدن خود بست.

و با این وضع و در حالی که یک پیراهن تیره رنگ نیز به تن داشت لئون را روی دوش گرفت و هر چهار نفر حرکت کرده و به سرعت از آنجا دور شدیم.

(یوری) در راه و در همان حال که (لئون) را روی دوش داشت به من گفت:

- من و (کامونی) همسرم وقتی به ساحل رودخانه رسیدیم اثر مقداری خاکستر آتش دیدیم. ابتدا فکر کردم که شاید وحشیان از آنجا گذشته و در همان حوالی باشند ولی بعداً روی ماسه‌های نرم جای قنداق تفنگ مشاهده کردم و حدس زدم که شما یا یک سفید پوست دیگر آنجا بوده‌اید، با (کامونی) وارد جنگل شدیم. در نزدیکی این نقطه صدای یک جیغ شنیده شد. با سرعت به طرف صدا دویدیم. چند دقیقه بعد صدای گوریلا را شنیدم. تیر و کمان خود را آماده نمودم و به محض این که با منظره شما و گوریلا روبرو شدم. مشغول کار گردیدم و خوشبختانه موفق شدم که حیوان را بکشم.

در راه باز هم می‌خواستم از یوری راجع به نجات خودش از چنگ شیرها سؤال کنم ولی موفق نشدم زیرا در همین موقع به محل اولیه یعنی ساحل رودخانه رسیدیم و یوری لئون را روی ماسه‌های ساحلی خوابانید و همسرش به کار پرداخت و از وی پرستاری کرد که کاملاً به هوش بیاید و بتواند با ما در راه رفتن و فرار از آن نقطه کمک کند.

در آن نقطه من و یوری کنار یکدیگر نشستیم و مشغول صحبت شدیم. یوری از من پرسید:

- ارباب چه نقشه‌ای دارید...؟ چه می‌خواهید بکنید...؟

من در جواب فکری کردم و گفتم:

- راستش را بخواهی من، از زندگی در این جنگل وحشت‌انگیز خسته شده‌ام و میل دارم به دنیای متمدن بازگردم ولی عیب کار در دو چیز است. یکی این که (مونا ک) از من حامله است و به زودی فرزندی خواهد آورد. این خود مشکل بزرگی است و من بر خلاف وجدان می‌دانم که او را بگذارم و بروم زیرا هر چه باشد آن طفل مال من است و من نسبت به او وظایفی دارم.

(یوری) خندید و گفت:

- ارباب، این جنگل آمازون است. با نیویورک اشتباه نکنید... این طور احساسات در این نقطه وحشت‌انگیز مورد ندارد. به آن بچه و به موناک ابداً فکر نکنید زیرا آنها سرنوشت جداگانه دارند. اگر طفل پسر باشد که در همان روز اول به قتل می‌رسد و اگر دختر باشد. مثل مادرش زندگی خواهد کرد. در این صورت شما نباید خود را به خاطر آن طفل به کام مرگ سوق دهید. موضوع دوم چیست؟
من لحظه‌ای سکوت کرده و بعد گفتم:

- موضوع دوم وجود لئوناست. این دختر به خاطر من از دیار خویش آواره شده و همراه من آمده است، آیا شرط انصاف است که او را در میان جنگل رها کرده و بروم... همسر تو نیز چنین وضعی را دارد و اگر بخواهیم به دنیای متمدن بازگردیم ناچار باید آنها را نیز همراه خود ببریم.
یوری خندید و گفت:

- تازه مشکل سومی نیز وجود دارد و آن مشکل این است که در راه باز با (کالویی) دشمن خطرناک خود روبرو خواهیم شد... سینگوالا نیز منتظر بازگشت شما است و وقتی که به آنجا رسیدیم، همان وضع سابق پیش می‌آید.
من با تعجب و ناراحتی گفتم:

- پس چه باید کرد...؟ آیا باید همه عمر در این جنگل بمانیم.

(یوری) شانه‌ها را بالا انداخت و پاسخ داد:

- البته چنین کاری محال است ولی راه دیگری برای خروج از جنگل موجود است. این راه به سمت جنوب جنگل و به طرف باتلاق‌های خطرناک ادامه پیدا می‌کند و طبعاً علاوه بر این که با مشکلات عدیده روبرو خواهیم شد، بیشتر از یک سال نیز در راه خواهیم بود...؟
- یک سال...؟

- بله یک سال زیرا راه آن قدر خطرناک است که در هر روز بیشتر از سه الی چهار میل نمی‌توانیم پیش برویم.

- در این موقع که صحبت ما به اینجا رسیده بود و هنوز تصمیم نگرفته بودیم، (لئوناست) از جای برخاست و نشست و در نتیجه مذاکره ماقطع شد. من خود را به لئوناست رسانده، سرش را روی سینه گرفتم و شانه‌هایش را مالیدم و گفتم:

- لئوناست حالت چه طور است... چگونه هستی...!

(لئوناست) چشمان خود را گشود، نگاهی به من و بعد نگاهی به (یوری) و همسرش کرد و

گفت:

- اوه... من زنده مانده‌ام...؟ تو زنده هستی...؟ یوری کجا بود...؟
 من به‌طور مختصر جریان را برایش تعریف کردم و بعد از آب رودخانه به صورت و بدنش پاشیدم و اندکی حالش بهتر شد به طوری که خودش نشست و گفت:
 - حالم خیلی خوب است. هیچ احساس ناراحتی نمی‌کنم.
 یوری تفنگ را برداشت و به جنگل رفت و پس از یک ساعت با چند مرغ جنگلی بازگشت. پر مرغ‌ها را لئونا و همسر یوری کنده شستند و کباب کردند. بعد چهار نفری گرد هم نشسته و به صرف غذا مشغول شدیم. در این موقع من از لئونا پرسیدم:
 - چگونه گرفتار گوریلا شدی و او چه طور تو را دزدید که من نفهمیدم.
 (لئونا) خنده‌ای کرده و به شوخی گفت:
 - شوهر تازه‌ای پیدا کرده بودم ولی (یوری) شوهرم را کشت.
 از این شوخی همه ما خندیدیم. لئونا اضافه کرد:
 - این خطر برای شما مردان نیز موجود است. این جا منطقه خطرناکی است که هزاران گوریلای نر و ماده در آن زندگی می‌کنند. یک گوریلای نر مرا دزدید و بعید نیست که گوریلاهای ماده به سراغ شما بیایند. زیرا در این جنگل مردان بی‌شماری گرفتار گوریلای ماده شده‌اند که تعدادشان از زنان مفقود شده کمتر نیست.
 من و یوری نگاهی به یکدیگر کردیم و من راستی ترسیدم. (لئونا) جریان واقعه را این‌طور تعریف کرد.
 - من نیمه شب به صدای خش خش برگ درختان از خواب بیدار شدم. دستم زیر سر تو مانده و درد گرفته بود. آهسته دست خود را از زیر سر تو برداشتم و به طرف چپ غلتیدم ولی درست در همین موقع احساس کردم که غول سیاهرنگی مقابل من ایستاده و با چشمان نافذ خویش که مثل دو چراغ می‌درخشید به من نگاه می‌کند. من ابتدا نفهمیدم که آن حیوان چیست تصور کردم که خواب می‌بینم و در ضمن برای این که مبادا تو از خواب بیدار شوی و ناراحت گردی سعی کردم که جیغ نکشم ولی راستی خیلی ترسیدم. اندکی در جای خود نیم‌خیز شدم که بهتر آن حیوان را تشخیص دهم ولی هنوز درست سر خود را از روی ماسه‌ها برنداشته بودم که دست حیوان جلو آمد و با یک حرکت سریع بازوی مرا گرفت و از زمین بلند کرد.
 وقتی دست پشمالوی گوریلای به بدنم رسید، فهمیدم که چه بلایی به سرم آمده است و دچار چه حیوانی گردیده‌ام، حیوان مرا زیر بغل گرفت و طوری این کار را انجام داد که من فرصت تلاش و تقلا پیدا نکردم. خواستم جیغ بکشم اما این کار نیز از عهده من خارج بود زیرا گوریلای با دست خویش دهان مرا گرفته و طوری فشار داد که نزدیک

بود خفه شوم.

بدن من میان بازو و سینه پشمالوی او قرار گرفته و درست مثل این بود که مرا میان دو قطعه سنگ گذاشته‌اند و فشار می‌دهند. از پشم‌های گرم بدن او مضمّن شده بودم. از ترس می‌لرزیدم و در عین حال قدرت جیغ کشیدن نیز از من سلب گردیده بود. موقعی که گوریلای می‌خواست به عقب برگردد تو در خواب غلتیدی و از این دنده به آن دنده شدی. گوریلای به تصور این که تو بیدار شده‌ای، جلو آمد و پای راست خود را بلند کرد که روی شکم تو بکوبد اگر این کار را انجام داده بود مسلماً تو مرده بودی ولی خوشبختانه این کار را نکرد و چون مطمئن شد که تو در خواب هستی، فقط تفنگت را برداشت و به طرف رودخانه پرتاب کرد و رفت.

حیوان وحشت‌انگیز به سرعت از ساحل رودخانه دور می‌شد و کوچک‌ترین صدایی از خود خارج نمی‌کرد. مثل این بود که احساس خطر می‌نمود و برای فرار از خطر بی‌صدا و به سرعت جلو می‌رفت.

خوشبختانه دو سه ساعت بعد هوا روشن شد. وقتی روز فرا رسید، گوریلا توقف کرد. حیوان با فراست مخصوص خویش جایی را برای توقف انتخاب نمود که برای من غیر قابل فرار باشد و در ضمن خودش نیز مورد مخاطره قرار نگیرد. من تا آن لحظه نمی‌دانستم که چه خطری او را تهدید می‌کند. فکر می‌کردم که شاید گوریلا از تو می‌ترسد و می‌گریزد ولی بعداً فهمیدم که وحشت او از چیزهای دیگری است.

گوریلا مرا کنار درختی گذاشت و به چیدن میوه درختان مشغول شد. مقدار زیادی میوه چید و کنار من روی زمین ریخت. حرکاتی می‌کرد که معلوم بود می‌خواهد به من بفهماند که از میوه‌ها بخورم ولی من چه حالی داشتم... آن چه احساس می‌کردم غیر قابل وصف است. شما باید خود را جای من بگذارید تا بفهمید من چه کشیده‌ام. وقتی مطمئن شد که من از میوه‌ها نمی‌خورم، برای عشق‌بازی جلو آمد. شهوت آن حیوان وحشت‌انگیز را به یک پارچه تبدیل کرده بود. ابتدا با دست‌های پشمالو و بزرگ خود به نوازش کردن من پرداخت. من می‌دانستم که مقاومت بی‌فایده است لذا تسلیم شدم و خود را به قضا و قدر سپردم.

وقتی سخن لئونا به این جا رسید پشت من از ترس خیس عرق شده بود فکر می‌کردم که اگر من هم گرفتار یک گوریلای ماده بشوم، چنین سرنوشتی خواهم داشت. آب دهان خود را فرو دادم و پرسیدم:

- خوب، بعد چه شد... گوریلا با تو چه کرد...!

(لئونا) خندید و گفت:

- بله، او ابتدا سر خود نزدیک آورد و با زبان زبر و گرم و چسبنده خود به لیسیدن بدن من پرداخت. سر و سینه و گردن مرا لیسید و این کار را با حرص و ولعی مخصوص انجام می داد. خوشبختانه بخت با من یاری کرد و درست موقعی که لحظات خطرناک فرا رسیده بود، ناگهان گوریلا نعره ای وحشت انگیز کشید و از کنار من دور شد.

من و یوری بی اختیار گفتیم:

- چه شد...؟ تو او را آزار رسانیدی...؟

(لئون) پاسخ داد:

- عجب، فکر می کنید که من قدرت انجام کاری داشتم. مثل مرده ای بی روح افتاده بودم ولی خودم نیز از این موضوع تعجب کردم که چه شد گوریلا نعره کشید و از من دور شد.

فوراً در جای خود نیم خیز شدم و نشستم و در همین موقع در کمال تعجب مشاهده کردم که یک گوریلا نر عظیم الجثه دیگری به ما نزدیک می شود. گوریلا نر بوی انسان و مخصوصاً بوی زن را خیلی خوب می فهمد و از فاصله ای بعید محل وجود یک زن را در جنگل تشخیص می دهد. بوی من سبب شد که گوریلا نر دیگری نزدیک شود و برای تصاحب من اقدام به جنگ کند. تازه این موقع بود که فهمیدم گوریلا از چه وحشت داشت و چرا بی صدا فرار می کرد. ترس او از گوریلاهای دیگر بود. در این موقع دو حیوان درنده به جان یکدیگر افتادند. خار و خاشاک به هوا می رفت و هر دو حیوان نعره می کشیدند و یکدیگر را می زدند. تقریباً یک ساعت تمام نیز جنگ ادامه یافت تا این که گوریلا نر اولی فاتح شد و گوریلا نر دومی با بدنی خون آلود فرار کرد و رفت. این جا بود که گوریلا مرا مجدداً زیر بغل گرفت و گریخت و یک ساعت دیگر راهپیمایی کردیم و بعد به نیزاری رسیدیم. در نیزار گوریلا ایستاد و به عقب نگریست و خرخر کرد. من فهمیدم که از پشت مورد خطر قرار گرفته ولی از بس ناامید بودم، فکر نمی کردم که تو آمده باشی. چند دقیقه بعد گوریلا به سرعت دوید و مرا نیز برد. این دفعه من فهمیدم که خطر خیلی نزدیک شده و برای حصول اطمینان جیغ کشیدم. گوریلا عصبانی شد و می خواست مرا خفه کند که ناگهان سر و کله تو پیدا شد. بقیه ماجرا را خودت بهتر می دانی و شاهد بودی و دیدی.

وقتی صحبت لئون تمام شد، بدن ما همه خیس عرق شده و حتی رنگ یوری نیز پریده بود.

لئون مجدداً گفت:

- باز هم تکرار می کنم این جا، جای خطرناکی است و ممکن است که ناگهان مورد

حمله یک دسته گوریلای نر و ماده واقع شویم. پس به فکر جان خود باشید.

من فوراً از جای برخاسته و گفتم:

- در این صورت حرکت کنیم.

و با این فرمان آنها نیز از جای برخاسته و به طرف جنوب حرکت کردیم. هنوز مقصود و هدف معینی نداشتیم و نمی دانستیم کجا باید برویم و چه باید بکنیم. من و لئونا در جلو حرکت می کردیم و یوری و همسرش از عقب می آمدند.

دو روز و دو شب به همین ترتیب جلو رفتیم. روز سوم هنگام غروب آفتاب به محلی رسیدیم که جنگل دست خورده بود. در ساحل رودخانه نیز آثار زندگی انسان دیده می شد ولی از تمام آثار و علائم موجود چیز مهمی درک نمی گردید.

(یوری) با مشاهده درختان قطع شده و شاخه های بریده که معلوم بود با اره و یا وسیله فلزی دیگر بریده شده، پیشنهاد کرد و گفت:

- برای زنها محل امنی تهیه کنیم و خودمان برای تحقیق به جنگل برویم.

من این پیشنهاد را پذیرفتم و فوراً لئونا و همسر یوری را بالای درخت کهنسال و انبوهی فرستادیم. آنها لای شاخ و برگ درست از نظر پنهان شدند به طوری که اگر خود ما هم می خواستیم آنها را بباییم، اگر صدا نمی کردند نمی فهمیدیم.

وقتی خیال ما از جانب آن دو نفر راحت شد، به موازات رودخانه به پیشروی ادامه دادیم. مقداری که راه پیمودیم، یوری گفت:

- هوا تاریک می شود، لذا وقتی پیراهن های ما روشن است، از لای شاخ و برگ

درختان دیده می شویم. بهتر این است که لخت شویم.

او شلوار به پا نداشت لذا وقتی پیراهن خود را بیرون آورد، تقریباً لخت بود. فقط قطعه پارچه تیره رنگی مثل وحشیان به خود بسته بود. من هم پیراهن خود را بیرون آوردم و هر دو پیراهن را لای شاخه های درختی مخفی کردیم و به پیش روی ادامه دادیم.

درست در موقعی که آخرین شعاع آفتاب از مرتفع ترین شاخ های درختان برچیده می شد، ناگهان یوری که مقابل من راه می رفت و تفنگ مرا نیز در دست داشت ایستاد و گفت:

- اوه، نگاه کنید... یک قایق.

به ساحل رودخانه نگاه کردم و در کمال تعجب مشاهده کردم قایق خالی بود و دو پارو در چپ و راست آن افتاده بود. از دیدن قایق، من و یوری هم خوشحال شدیم و هم دچار ترس و وحشت گردیدیم. خوشحالی ما از این بود که اگر قایق را می دزدیدیم، به وسیله آن می توانستیم خود را به جانب دیگر رودخانه برسانیم و از حیطه خطر دور شویم

ولی وحشت ما از این جهت بود که وجود انسان را در آن نقطه ثابت می‌کرد و یک نوع خطر دیگر را به ما اطلاع می‌داد. من پیش خود می‌گفتم:

- اگر در این نقطه با قبایل وحشی آدم‌خوار که یوری بارها از آنها صحبت کرده بود روبرو شویم چه خواهد شد. آنها چگونه ما را قطعه قطعه کرده و خواهند خورد...؟

لحظاتی چند، من و او مبهوت و بی‌حرکت ماندیم و بالاخره یوری گفت:

- بهتر این است که داخل قایق را بازرسی کنیم و بعد به جنگل برویم...

ناچار به سمت قایق دویدیم و چون چیزی در آن وجود نداشت، به همان شتاب و سرعت به طرف حاشیه جنگل که تا ساحل رودخانه پانصد قدم فاصله داشت بازگشتیم. یوری تقریباً یک صد قدم جلوتر از من بود، لذا زودتر به جنگل رسید ولی هنوز وارد نشده بود که ناگهان خم شد و به من نیز اشاره کرد که خم شوم.

من هم خم شدم و دولا دولا خود را به او رسانیده و هر دو در پشت علف‌ها مخفی شدیم. نفس من از شدت ترس نزدیک بود بند بیاید. قلبم چنان می‌تپید که صدای آن را می‌شنیدم ولی یوری آرام بود و لبخند از گوشه لبهایش دور نمی‌شد. او از هیچ چیز نمی‌ترسید. چند دقیقه با هول و هراس گذشت و بالاخره صدایی شنیده شد. مثل این بود که چند نفر با هم حرف می‌زدند و یا هل‌هل می‌کشیدند.

من اندکی سر خود را بالا آوردم که صاحبان صدا را بینم ولی یوری مرا پایین کشید و ناگهان گفت:

- اوه... آدمخواران... آدمخواران (یالاشی)

او مرا اندکی به پایین کشید ولی من به شنیدن نام آدمخواران خود را تا روی خاک پایین کشیدم. واقعاً وحشت آور بود. من تا آن روز نام آدمخواران شنیده بودم ولی هرگز خود را تا چند متری آنها ندیده بودم. حالا آدمخواران در مقابل ما قرار داشتند. راستی جای ترس و وحشت بود. صداها نزدیک می‌شد تا این که به چند قدمی ما رسید. با وجود تاریکی غروب آفتاب، من یک عده ده نفری از وحشیان را دیدم که به سرعت به طرف قایق می‌روند...

خوشبختانه از مقابل ما گذشتند ولی ما را که پشت علف مخفی بودیم ندیدند و بعد از چند دقیقه سوار قایق شده و به سرعت از ساحل دور شدند.

وقتی آنها رفتند، دانه‌های درشت عرق از سر و روی من می‌چکید. بدنم سرد شده بود و می‌لرزیدم. از یوری پرسیدم:

- چه باید کرد؟ فرار کنیم.

- یوری گفت:

-نه... وسیله فرار نداریم. باید در همین نقطه مخفی شویم. خوشبختانه محل این قبیله آن طرف رودخانه است و معلوم نیست این عده برای چه این طرف آمده بودند. در هر حال امشب باید نزد لئونو و او بازگردیم تا فردا صبح فکری بکنیم.

این را گفتم و به عقب برگشتم، من هم به دنبال او راه افتادم.

من به دنبال او راه می‌رفتم، با چند قدم فاصله. ولی مثل این بود که از جهنم فرار می‌کنم. چنان بود که می‌خواهم از چنگ ملک دوزخ بگریزم. احساس می‌کردم که پشت سر من آدمخواران می‌دوند و چنگ می‌اندازند که مرا بگیرند. البته همه اینها فکر و خیال بود و من در عین حال که می‌دانستم دچار خیال شده‌ام، می‌ترسیدم.

اصولاً دیدن قیافه آدمخواران چنان وحشی در من ایجاد نموده بود که وصف ناکردنی است. من در آن جنگل انتظار رو برو شدن با همه حوادث وحشت‌انگیز را داشتم مگر این که یک روز با قبیله آدمخواران مصادف شوم و احیاناً گرفتار ایشان گردم. شما که حالا این سطور را می‌خوانید شاید نتوانید میزان وحشت من را تصور نمایید. حق هم دارید زیرا تنها کسی می‌تواند بفهمد که من چه حالتی داشتم که خودش در آن محیط با یک چنین منظره‌ای روبه‌رو و یا مواجه گردیده باشد.

آدمخواران، موناک و افراد او نبودند... ناز مرا نمی‌کشیدند... با آنها نمی‌توانستم شوخی کنم و چون پای زندگی در میان بود، این حادثه شوخی بردار نبود. بر سرعت قدم‌های خویش افزودم تا شانه به شانه (یوری) که در کمال خونسردی راه می‌رفت و فکر می‌کرد رسیده و در کنار وی به راه افتادم. این ترس بود که مرا در کنار او راه می‌برد. دلم می‌خواست که یوری بازوی مرا نیز بگیرد که از شدت وحشت من تا اندازه‌ای کاسته شود. می‌خواستم یکی دو قدم نیز از یوری جلوتر راه بروم تا او پشت سر من قرار بگیرد و طبعاً مراقبت کند که از پشت مورد حمله آدمخواران واقع نشوم.

راهی که هنگام رفتن به طول آن توجهی نداشتم، موقع بازگشت آن قدر طولانی و موحش شده بود که هر لحظه یک سال و هر قدم یک کیلومتر در نظرم جلوه گر می‌شد. نمی‌دانم چرا راه طولانی شده بود و ما به آن درخت کهنسال که (لئونو) و همسر یوری روی آن بودند نمی‌رسیدیم...؟

در طول راه، هزاران فکر و خیال کردم. درست حال محکوم به اعدامی را داشتم که آخرین شب زندگی خویش را می‌گذارند و می‌دانند که فردا او را روی صندلی الکتریکی می‌نشانند و به زندگیش خاتمه می‌دهند. من هم که آدمخواران را دیده بودم، چنین حالتی پیدا کرده و یقین داشتم که فردا به دست آنان گرفتار شده و در شکم ایشان هضم می‌گردم.



بالاخره به هر ترتیب بود به درخت مورد نظر رسیدیم و از آن بالا رفته و روی شاخه کلفت و وسیعی که جای نشستن ده نفر را داشت کنار لئوننا نشستیم. از گوشت مرغها مختصری باقی مانده بود. لئوننا خورد، یوری و همسرش نیز در کمال خونسردی شکم خویش را سیر کردند ولی من دهانم خشک شده بود و مانند اشخاص تب‌دار اشتها نداشتم. پیش خود می‌گفتم:

- مسلماً ما فردا به دست آدمخواران اسیر شده و قطعه قطعه می‌گردیم. در این صورت چه احتیاجی به غذا دارم. گرسنه باشم راحت‌تر می‌میرم، پس از صرف غذا یک بار دیگر با یوری راجع به راههای فرار صحبت کردم ولی در مورد آن چه که دیده بودیم و برخورد با آدمخواران (یالاشی) ذکر می‌کردم و به‌طور مجمل و سر بسته حرف می‌زدیم که لئوننا و همسر یوری چیزی نفهمند. موقعی که می‌خواستیم از آدمخواران نام ببریم به انگلیسی صحبت می‌کردیم و آنها متوجه مقصود ما نمی‌شدند.

اگر لئوننا و همسر یوری می‌فهمیدند که فعلاً در نزدیکی آدمخواران اقامت داریم، مسلماً خیلی می‌ترسیدند و چون زن و ضعیف بودند باعث ناراحتی ما نیز می‌شدند. یوری در مورد فرار از آن نقطه گفت:

- فعلاً هیچ راهی برای فرار موجود نیست. از طرف جنگل راه آن قدر خطرناک است که با مرگ مساوی است و به عقیده من مسافت از آن راه که یک سال بیشتر به طول می‌انجامد، یک نوع خودکشی است زیرا تا کنون هیچ انسانی از آن باتلاق‌ها زنده خارج نشده است. از طرف بالا نیز راه فرار نداریم زیرا با افراد قبیله (موناک) برخورد خواهیم کرد و طبیعی است که آنها ما را زنده نخواهند گذاشت، مخصوصاً اگر لئوننا را همراه ما ببینند. تنها در مسیر رودخانه می‌توانیم پیش برویم و یا این که خود را به آن سمت برسانیم

و در این صورت نیز با قبیله آدمخوار و بسیار وحشی (بالاشی) مواجه خواهیم گردید.

من متوحشانه و ناراحت از او پرسیدم:

- به عقیده تو پس چه باید کرد...؟

یوری لحظه‌ای چند به فکر فرو رفت و گفت:

- فعلاً باید در این نقطه، بالای همین درخت که نسبتاً جای امن و مطمئنی است بمانیم، البته اقامت ما در اینجا زیاد به طول نمی‌انجامد، زیرا یا دچار آدمخواران می‌شویم و آنها ما را می‌بینند و اسیر می‌کنند و می‌خورند و یا این که با مطالعه کافی راهی برای فرار خواهیم یافت.

در این موقع لئوناسر خود را روی شانه من گذاشت و چشمان خویش را بست و خوابید، یوری و همسرش نیز روی شاخه درختی کنار هم چمباتمه زده و به خواب فرو رفتند. تنها من بیدار بودم و نمی‌توانستم بخوابم.

اعصاب و مغزم ناراحت بود و به محض کوچک‌ترین صدایی مثل کسانی که دست خود را به سیم جریان قوی برق گرفته باشند، تکان می‌خوردم و در اثر همین تشنجات، لئوناسر نیز از خواب می‌جست و چون از ماجرا مطلع نبود، آهی می‌کشید و مجدداً به خواب می‌رفت.

شب به کندی تمام می‌گذشت. سکوت و تاریکی همه جای جنگل را فرا گرفته بود. من در این ظلمات کشنده و ناراحت‌کننده فکر می‌کردم و به آینده تاریک خویش می‌اندیشیدم.

نفهمیدم چند ساعت به این منوال گذشت و چه هنگام شب بود که بالاخره چشمانم خسته شد، پلکهایم سنگین گردید و خواب مرا ربود. یک وقت بیدار شدم که هوا روشن شده بود و مرغهای وحشی جنگلی با میمون‌های کوچک بازی می‌کردند، جیغ می‌کشیدند و از این شاخه به آن شاخه می‌پریدند.

صدای آن حیوانات و نسیم خنک و مطبوعی که از روی رودخانه برمی‌خاست و لای شاخ و برگ درختان می‌وزید مرا از خواب بیدار کرد. وقتی چشمان خود را گشودم، احساس کردم که بدنم درد می‌کند و سر لئوناسر نیز روی شانه من نیست. با خاطره‌ای که از گم شدن دفعه قبل لئوناسر ناگهان از جای جستم و به اطراف خود نگریستم ولی در کمال خوشحالی مشاهده کردم که لئوناسر آن طرف تر نشسته و مشغول بازی با یک میمون کوچولو است. میمون برای او چند موز کنده و آورده بود و لئوناسر یکی از آنان را پوست کنده می‌خورد و قدری هم در دهان میمون که جست و خیز و بازی می‌کرد می‌گذاشت.

آن صحنه بدیع پرداخته و لذت بردم.

پس از چند دقیقه، لئون متوجه شد که من بیدار گردیده‌ام، از روی شاخه راه رفت و نزد من آمد و یک موز را پوست کند و به دست من داد. من که شب قبل چیزی نخورده و گرسنه بودم، با لذتی وافر موزها را خوردم و از لئون پرسیدم:

- یوری و همسرش کجا هستند.

او سر خود را بلند کرد و از لای شاخه‌های انبوه درخت نقطه مرتفعی را نشان داد و

گفت:

- نگاه کن، آنها کجا رفته‌اند.

من نگاه کردم و آن دو را روی مرتفع‌ترین شاخه درخت مشاهده کردم. همسر یوری مشغول خوردن میوه‌ای بود ولی یوری از دور چیزی را تماشا می‌کرد و دست را بالای ابرو گذاشته بود که اشعه آفتاب که تازه نوک درختان را روشن می‌کرد، چشمش را نزند. در این موقع بود که به یاد آدمخواران (بالاشی) افتادم ولی مثل این بود که دیگر وحشت نداشتم و یا اگر هم می‌ترسیدم به میزان شب قبل نبود. فهمیدم که وحشت بی‌سابقه دوشین اثر تاریکی شب بود و با زایل شدن ظلمت از شدت آن نیز کاسته شده و از طرفی در اثر استراحت اعصابم آرام گردیده است.

من و لئون نیز از شاخه‌ها بالا رفته و خود را به محلی که آنها نشسته بودند رسانیدم. آنجا محل زیبا و مرتفعی بود. رودخانه در زیر پای ما و در فاصله‌ای نزدیک می‌گرید و می‌رفت... جنگل نیز تا میزان مختصری زیر پای ما قرار داشت و چنان به نظر می‌رسید که آن درخت و محلی که ما انتخاب کرده بودیم لاقلاً ده متر از شاخه‌های درختان دیگر بالاتر است.

یوری صبح خیلی زود به جنگل رفته و مقدار زیادی میوه وحشی چیده و همراه آورده بود. یکی از میوه‌ها شبیه کدو بود و مزه‌ای بسیار شیرین و دلچسب داشت. من فکر کردم شاید نوعی آناناس باشد ولی یوری گفت:

- این آناناس نیست بلکه همان کدو است منتهی وحشی است و درختی بزرگ دارد. وقتی شاخه‌های آن درخت بار می‌دهد، آن قدر سنگین می‌گردد که تا روی زمین خم می‌شود.

من از آن میوه به حد وفور خوردم تا سیر شدم. ما هنوز مشغول خوردن و صحبت کردن بودیم که ناگهان یوری در جای خود نیم‌خیز شد و بعد دست را به همان ترتیب بالای ابرو گرفت و بعد از چند لحظه در حالی که رنگش پریده بود گفت:

- اوه نگاه کن آدمخواران به این سمت می‌آیند.

این دفعه بی احتیاطی او سبب شد که لئون و همسر یوری نیز متوجه حقیقت بشوند.
آن دو نفر خیلی ترسیده بودند و (لئون) می لرزید و می گفت:

- چه کنیم...؟ چه خواهد شد...؟

من به او گفتم:

- ترس عزیزم، من تفنگ همراه دارم و به علاوه ما بالای درخت هستیم، هر کس بخواهد به ما نزدیک شود، کشته می شود. از طرفی معلوم نیست که آنها با ما کار داشته باشند.

راستی معلوم نبود که آنها کار داشته باشند... به آن طرف می آمدند ولی بیشتر متوجه ساحل رودخانه بودند. تعداد آنها زیاد و آشفته بودند... وقتی خوب نزدیک شدند، یوری گفت:

- نگاه کن... یک عده زن و بچه نیز با آنها همراهند.

ما خیره خیره به آنها نگاه می کردیم ولی در عین حال پشت شاخه ها و برگ ها مخفی شده بودیم که دیده نشویم. لئون بازوی مرا گرفته بود و می فشرد و هیچ توجه نداشت که از ترس و ناراحتی ناخن های خود را در پوست و گوشت بدن من فرو می کند.

چند دقیقه با وحشت و ناراحتی عجیبی سپری شد. لب من مثل قلب مرغی که بخواهند سرش را ببرند و جاقو را در دست قصاب ببیند می زد و نزدیک بود که از قفسه سینه ام بیرون بیافتد. گلویم از شدت ترس و ناراحتی فشرده می شد، تفنگ را در دست گرفته و می فشردم اما از بسیاری ترس چنان دستم می لرزید که تفنگ نیز تکان می خورد. در همین گیر و دار آنها به نزدیکی درخت ما رسیدند و درست به طرف ساحل رودخانه متوجه شدند. این جا بود که ما با منظره ای بسیار عجیب روبرو شدیم.

سر و صدای بسیاری از آنها شنیده می شد، زنان و مردان و اطفال جیغ می کشیدند و مثل این بود که نوحه می خواندند. (یوری) درست به آنها خیره شد و گفت:

- اوه نگاه کنید... می خواهند این عده را در آب رودخانه بیاندازند و بکشند. من هم دقیق شدم و بالاخره دیدم که چند نفر از مردان قوی هیکل، مسلح به تیر و کمان در حالی که تیرها را به کمان گذاشته و به طرف جمعیت نشانه می رفتند آنها را به سمت جلو می راندند. چند زن زیبا و جوان نیز بین آنها وجود داشتند. می گویم زیبا تعجب نکنید زیرا زنان قبایل آمازون همه خوش اندام و اکثرآ زیبا هستند و چون پوست قهوه ای رنگی دارند، مثل زنان زیبا روی هندی جلوه گری می نمایند.

محکومین به هم می لولیدند، می بیچیدند و جلو می رفتند ولی آنها که تهدید می کردند فقط چهار نفر بودند. چهار نفر مرد مسلح قوی هیکل آنها را به جلو می راندند

که در آب رودخانه غرق کنند. آن چهار نفر چیزهایی می گفتند و از جمعیت نیز جواب های گفته می شد. یوری به حرف های آنها که خوب شنیده می شد گوش داد و گفت:

- عجیب است. من حرف های آنها را خوب می فهمم... یعنی چه...؟
من گفتم:

- شاید زبان آنها با زبان قبایل دیگر شبیه است و تو روی شباهت کلمات می فهمی.

- ابداً شباهتی وجود ندارد... ولی خودم هم نمی دانم چه طور می فهمم.

- چه می گویند؟

یوری در حالی که لبخند رضایتی بر لب داشت گفت:

- خوشبختانه اینها وحشی آدمخوار نیستند... این عده که می بینی محکوم به مرگ

شده اند از یک قبیله و آن تیراندازان از قبیله دیگر هستند که همیشه با هم نزاع دارند.

قبیله قوی تر آن عده را به اسارت گرفته و حالا با تشریفات قصد کشتن آنها را دارند.

من با خوشحالی پرسیدم:

- پس اصولاً آدمخوار در این جنگل نیست.

یوری گفت:

- چرا... همان ها که ما شب قبل دیدیم آدمخوار بودند ولی مخفیانه برای اکتشاف به

این طرف رودخانه آمده و فوراً بازگشتند. آنها از ترس این قبیله جرأت نزدیک شدن به

ساحل راست را ندارند.

من متعجبانه سؤال کردم:

- تو این اطلاعات را از کجا داری؟

(یوری) نگاهی به من کرد و گفت:

- خودم هم نمی دانم ولی هر چه می گویم در صحت آن تردید نیست.

در این موقع صدای جیغ زنان بلند شد زیرا دو نفر از دسته محکومین که مقاومت

کرده بودند به قتل رسیده و هدف تیرهای زهر آگین قرار گرفته بودند. من از تماشای این

منظره منقلب شدم... گاهی انسان تعادل خویش را از دست می دهد و خودش هم

نمی فهمد چه می کند... من نیز آن روز نفهمیدم چه کردم، یک وقت متوجه شدم که

یوری می خواهد مرا بگیرد... من از خشم می لرزیدم و یوری بیشتر از من خشمگین بود...

او می خواست تفنگ را از دست من خارج کند ولی دیر شد زیرا صدای شلیک گلوله

شنیده شد و بلافاصله یکی از آن چهار نفر به زمین افتاد. سه نفر دیگر که ابداً انتظار چنین

حادثه ای را نداشتند، متوحشانه بالای سر او دویدند و به تماشای سوراخی که در پشت او

ایجاد شده بود پرداختند. صدای شلیک گلوله نیز آنها را متوحش کرده بود ولی هر چه جستجو می کردند، چیزی نمی دیدند.

من خواستم گلوله دوم را شلیک کنم اما موفق نشدم زیرا یوری تفنگ را از دست من گرفت و با عصبانیت گفت:

- این چه دیوانگی است؟ شما ما را به کشتن دادید.

خوشبختانه احتیاجی به شلیک پیدا نشد و سه نفر بقیه پا به فرار گذاشته و فریادکنان رفتند. محکومین نیز به محض این که خود را آزاد دیدند از سمت دیگر پای به فرار گذاشته و لای درختان ناپدید شدند. من پس از فرار آنها تازه به خود آمدم. بدنم خیس عرق شده بود و مثل این بود که از آب خارج گردیده ام. یوری گفت:

- شما آنها را نجات دادید ولی باعث مرگ خود و ما شدید... هم اکنون افراد قبیله می آیند و ما را اینجا می یابند و اسیر می کنند...

هنوز حرف او تمام نشده بود که ناگهان صدای هیاهویی عجیب شنیده شد و متعاقب آن اولین دسته وحشیان مسلح به نیزه و تیر و کمان بالای سر جسد رسیدند... بلوای عجیبی ایجاد گردیده بود و همه فریاد می کشیدند. رئیس قبیله که با علائم خاصی مشخص بود، به افراد خود دستور جستجو داد و به طوری که یوری می گفت تا کید کرد که بالای درختان را نیز کاوش کنند...

این جا بود که من متوجه خطای خویش شده و دست از جان شستم...

بلوای عجیبی برخاسته و من احساس می کردم که این دفعه حادثه شوخی نیست و با مرگ فجیعی همراه است. وحشیان مانند مور و ملخ در ساحل رودخانه و لای درختان ساحلی می لولیدند و صداهای عجیبی از گلوی خود خارج می کردند که بیشتر سبب وحشت من می شد. هر آن ممکن بود که ما را دستگیر کنند و از بالای درخت پایین بکشند.

(لئون) از شدت ترس می لرزید، رنگش پریده بود و چهره را بین دست ها پنهان کرده و می گریست. همسر یوری نیز تقریباً چنین حالی داشت. وضع من هم بهتر از آن دو نفر نبود. تنها (یوری) مثل حیوانی درنده و خونخوار در حالی که تفنگ را در دست گرفته بود به آنها نگاه می کرد و دندان ها را به هم می فشرد.

من با اخلاق یوری خوب آشنایی داشتم. هر وقت چهره اش چنان حالتی پیدا می کرد و آن طور دندانها را به هم می فشرد، می فهمیدم که او می خواهد تصمیم خطرناکی بگیرد. اولین دفعه چنین قیافه ای را در پشت دیوار قلعه ای که کالویی و یارانش به ما تیراندازی

می کردند دیدم و درست به خاطر دارم که پس از آن چه کرد و چگونه سبب نجات من گردید...

در طول این سفر من بارها چنین قیافه‌ای در او دیدم و هر دفعه پوری دست به عمل خطرناکی زد و خوشبختانه جان سالم به در برد. چه می خواست بکند...؟ نمی دانستم، فقط می دانستم این بود که یوری مسلماً نمی گذارد جان من به این سهولت به هدر برود و مفت و مسلم کشته شوم. تقصیر از من بود. من بایی احتیاطی خود چنین فاجعه‌ای را ایجاد کرده بودم ولی باز یوری به نجات من می شتافت و خطر را از من دور می کرد.

من در آن موقع که وحشیان گرداگرد ما را گرفته و مشغول جستجو بودند به این نکته کاملاً اطمینان داشتم و این فکر را با یقین در سر می پروراندم ولی ناگهان این سؤال در خاطر من نقش بست که به فرض این که یوری قصد نجات مرا از مرگ داشته باشد چگونه بر این عده کثیر وحشیان پیروز می گردد و با کدام اسلحه این همه مردان مسلح را می کشد. البته اگر یک مسلسل داشتیم شاید به خوبی می توانستیم از خود دفاع کنیم ولی با یک تفنگ و سی چهل فشنگ چگونه این اقدام خطیر و بزرگ امکان پذیر بود.

اینجا بود که باز ترس و وحشت بی پایان آمیخته با یک نوع ناامیدی شدید، سراپایم را فرا گرفت و قلب و روحم را مسخر کرد و یک بار دیگر دست از جان شیرین شستم. لئون در این هنگام سر خود را بلند کرد. چشمان اشک آلودش را به من دوخت و با گریه گفت: می خواهند ما را بکشند، بیا با یگدیگر وداع کنیم. کاری بکن که من قبل از تو کشته شوم و مرگ تو را به چشم نبینم.

درست همین لحظات که من و لئون با هم وداع می کردیم، صدای یوری شنیده شد که گفت:

- من پایین می روم... شما خود را به بلندترین شاخه‌ها برسانید که دیده نشوید. این آخرین کاری است که من می توانم انجام دهم و از مرگ فجیع شما سه نفر جلوگیری نمایم. در غیر این صورت هر چهار نفر کشته می شویم.

من می خواستم مانع بشوم ولی فرصت این کار را نیافتم زیرا یوری به سرعت تفنگ را به یکی از شاخه‌های درخت آویزان کرد و پایین رفت. من انتظار داشتم که همسرش بالا بیاید و در کنار ما بنشیند ولی در کمال تعجب مشاهده کردم او نیز به دنبال یوری پایین می رود. یوری با عصبانیت روی خود را برگردانید و گفت:

- تو کجا می آیی...؟ تو همان جا بمان. ولی او در حالی که گریه می کرد اظهار داشت:

- محال است، من هم باید تا تو کشته شوم. اگر قرار است آنها تو را بکشند، من

نمی توانم بدون تو به زندگی ادامه دهم.

(یوری) از روی کمال رضایت لبخندی بر لب آورد و گفت:

- آفرین بر تو زن شجاع... آفرین پس با من بیا، من در کنار تو مرگ را آسان تحمل می‌کنم و شیرین می‌میرم... بیا ای زن دلفریب زیبا.

در همین اثنا که آنها با یکدیگر صحبت می‌کرد، وحشیان متوجه ایشان گردیده و با هورا کشیدن و فریادهای وحشت‌انگیز دیگران را مطلع کردند.

(یوری) به اتفاق همسرش از درخت پایین می‌رفتند و هر چه به آنها نزدیک‌تر می‌شدند ازدحام و وحشیان در زیر درخت عظیم کهنسال بیشتر می‌شد.

با این که همه آنها به سمت بالا می‌نگریستند خوشبختانه من و لئونا طوری لای شاخ و برگ درختان مخفی بودیم که آنها ما را نمی‌دیدند، حتی اگر دقت هم می‌کردند دیدن ما مشکل بود چه رسد به این که بدون توجه چشمشان به ما بیافتد.

به علاوه همه با دیدگان پر از حیرت و تعجب به یوری و همسرش که از شاخه‌ها پایین می‌رفتند نگاه می‌کردند و توجه وحشیان به آن دو نفر فرصت کار دیگری به ایشان نمی‌داد.

موقعی که یوری به آخرین شاخه درخت که با زمین چهار متر فاصله داشت نزدیک شد، یکی از وحشیان تیری در کمان گذاشت و قلب یوری را نشانه گرفت و آماده تیراندازی گردید. همسر یوری به محض این که این منظره را دید جیغی کشید و به یوری گفت:

- مواظب باش می‌خواهند تو را با تیر بزنند.

یوری به شنیدن صدای همسرش از روی آن شاخه به شاخه دیگری جست. او این کار را چنان به سرعت انجام داد که وصف ناکردنی است و نتیجه آن شد که تیر از کمان وحشی مذکور جدا شد ولی به جای این که به قلب یوری بنشیند به شاخه درخت فرو رفت و همان جا ماند.

یوری چون می‌دانست مجدداً او را با تیر می‌زنند با صدای بلند چیزهایی گفت که نه تنها برای من بلکه برای لئونا و همسر خودش نیز غیر قابل فهم بود.

یوری قبلاً، یعنی موقعی که وحشیان می‌خواستند آن عده را بکشند و به دریا بریزند به ما گفت که من زبان اینها را می‌دانم ولی به خوبی می‌فهمم. راستی همین طور بود، خودش نیز نمی‌دانست چه طور زبان آن قبیله را می‌داند و در آن هنگام نیز بلااراده به زبان خود آنها چیزهایی گفت که ما نفهمیدم.

وقتی یوری حرف خود را زد و خاموش شد، رئیس قبیله که همان وحشی نقاشی شده

بود با بلند کردن دست از تیراندازی مجدد و وحشیان به جانب یوری و همسرش جلوگیری

کرد و او نیز به نوبه خود خطاب به یوری چیزی گفت که من نفهمیدم ولی از روی اشاره دستش فهمیدم که به او امر می‌کند تا از درخت پایین برود.

(یوری) تا اینجا موفق شده و از مرگ خود و همسرش جلوگیری کرده بود ولی معلوم نبود وقتی وحشیان به آنها دست یافتند کماوش را متوقف کرده و ما را به حال خود بگذارند. وحشیان زیر درخت لول می‌خوردند و موج می‌زدند و واقعاً بیشتر از هزار نفر زن و مرد آنجا جمع شده و به یوری و همسرش نگاه می‌کردند.

یوری بیشتر برای این که خطر را از من و لئونا دور کند به سرعت از درخت پایین جست و بعد دست‌های خود را باز کرد و همسرش را نیز از روی درخت گرفت و در کنار خود به زمین گذاشت.

وحشیان خیره خیره به همسر یوری نگاه می‌کردند. علت تعجب و نگاه‌های پر از حیرت آنها این بود که می‌دیدند یک زن سفید پوست با آن مرد سیاه پوست همراه است. شاید آنها در تمام عمر خویش زن سفید پوست ندیده و تعجب آنها از همین بود. همسر یوری از قبیله آمازون و زنان آمازون نیز دارای پوستی گندم‌گون و لطیف هستند و طبعاً با زنان دیگر فرق بسیار دارند. به ندرت در میان زنان آمازون زنی با پوست تیره رنگ یافت می‌شود و این عجایب خلقت این قبیله است که باعث حیرت همه مردم‌شناسان و علمای طبیعی گردیده است.

اگر یک زن آمازونی را در کنار یک زن آمریکایی قرار بدهیم اختلاف رنگ آنها به خوبی آشکار است و به همین نسبت نیز یک زن آمازونی با یک زن سیاه پوست اختلاف رنگ دارد. تعجب وحشیان نیز از همین جهت بود که یک زن زیبا را با پوست گندم‌گون و لطیف همراه یوری که مرد سیاه چرده و درشت استخوان بود می‌دیدند. یوری نیز با وحشیان از لحاظ اندام شکل و رنگ پوست بدن اختلاف خیلی مختصری داشت که قابل توجه نبود.

در هر حال رئیس وحشیان با بلند کردن دست و ادای چند کلمه غوغای مجددی ایجاد کرد و ناگهان ما به چشم خود دیدیم که صدها وحشی مسلح به تیر و کمان و نیزه به یوری و همسرش حمله کردند.

در این غوغا که برپا شده بود هیچ کس بر دیگری رحم نمی‌کرد. همه از سر و کول هم بالا می‌رفتند و من یقین داشتم که اگر آنها قصد کشتن یوری و همسرش را نیز نداشته باشند آن بیچارگان در زیر دست و پای آنها به قتل می‌رسند و خفه می‌شوند.

شن‌های ساحلی به آسمان بلند شده و هیاهویی کمرکننده ایجاد گردیده بود و خوشبختانه چند دقیقه، یا چند ثانیه بعد این هیاهو خوابید و من در کمال شادمانی مشاهده

کردم که (یوری) و همسرش زنده هستند و در این بلوا کشته نشده‌اند.

یک عده شش هفت نفری دست و پای یوری را گرفته و او را کشان کشان به داخل جنگل می‌بردند و یک عده نیز دست و پای همسرش را می‌کشیدند. یوری مقاومت نمی‌کرد و خود را به دست قضا و قدر و وحشی‌گری آنها سپرده بود ولی آن زن زیبا تلاش می‌نمود و دست و پا می‌زد و سعی داشت که خود را از چنگ ایشان برهاند.

وحشیان بدون این که به درخت و به ماکه بالای آن درخت بودیم توجهی مبذول دارند، آن دو نفر را به داخل جنگل بردند و چند دقیقه بعد صدای آنها نیز خاموش شد و من فهمیدم که فاصله زیادی از ما دور شده و رفته‌اند.

لئونا از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید و چون خویشتن و مرا از یک مرگ حتمی نجات یافته مشاهده می‌کرد، بسیار خوشحال بود. او حساب جان خودش و مرا می‌کرد و طبق عادت برای دیگران نگرانی به خود راه نمی‌داد ولی من که دوستم را در خطر می‌دیدم، به شدت نگران بودم. بی‌اختیار او را از خود دور کرده و گفتم:
- کمی آرام باش... بگذار آسوده باشم...

چند دقیقه‌ای دست را روی پیشانی گذارده و فکر کردم و بالاخره چون احساس کردم که نمی‌توانم آرام باشم و خود را از رنج و غم مرگ یوری برهانم به (لئونا) گفتم:
- تو در همین نقطه بنشین... از روی این شاخه که نشسته‌ای تکان نخور... می‌فهمی...
(لئونا) ناگهان گریه سرداد و گفت:

- تو کجا می‌روی...؟ مرا تنها می‌گذاری...

من در حالی که از شاخه‌ها پایین می‌رفتم، گفتم:

- باز می‌گردم... می‌خواهم آنها را تعقیب کنم و از سرنوشت یوری و همسرش مطلع

شوم...

(لئونا) چون می‌دانست نمی‌تواند در رأی من تغییری بدهد، دیگر حرفی نزد و فقط به گریستن پرداخت، مثل این بود که درباره مرگ من یقین داشت و می‌دانست که اگر من بروم، به قتل می‌رسم، لذا از همان موقع شروع کرد به گریستن.

من از فرط خشم و ناراحتی و هزار نوع احساسات دیگر می‌لرزیدم و به یک حیوان درنده مبدل شده بودم. همین خشم و عصبانیت مرا کور کرده بود، عواقب این اقدام خطرناک را نمی‌توانستم حدس بزنم و فقط به خاطر گرفتن انتقام از وحشیان که می‌خواستند یوری و همسر بی‌گنااهش را بکشند از درخت پایین می‌رفتم که آنها را تعقیب کنم.

در راه تفنگ خود را از شاخه درخت برداشتم و فشنگ گذاشتم و از درخت پایین

جستم. از بالای درخت مسیر حرکت وحشیان را نشانه کرده بودم لذا بدون زحمت راه را یافته و به سرعت به دویدن پرداختم. اگر شاخ و برگ انبوه درختان که هر لحظه بیشتر راه را از نظرم مسدود می‌کرد وجود نداشت و راه را بر من نمی‌گرفت، شاید در طی چند دقیقه خود را به وحشیان می‌رساندم ولی خوشبختانه یا بدبختانه به علت تراکم و پیچیدگی شاخ‌های درختان و علف‌های پیچ‌پیچ و درهم، از سرعت من کاسته می‌شد. شاید یک ساعت بیشتر یا کمتر دویدم و بالاخره به نقطه‌ای رسیدم که درختان عظیم و کهنسال و انبوهی داشت. از زمین جنگل و جایی که من ایستاده بودم آسمان دیده نمی‌شد. و چنان بود که روز ناگهان وارد منطقه شب گردیده‌ام. همه جا تاریک بود و شاخ و برگ درختان مرتفع مثل طاقی رفیع بر بالای جنگل دیده می‌شد. همه جا را تاریکی فرا گرفته بود و من از آنجا به بعد با احتیاط بیشتری پیش می‌رفتم زیرا حس می‌کردم که به منطقه خطر نزدیک گردیده‌ام. تفنگ را آماده سر دست گرفته و با ملایمت قدم بر می‌داشتم.

صدای وحشیان نیز از دور شنیده می‌شد و مقدار دیگری که در این منطقه تاریک پیش رفتم، دیدم که وحشیان خود را برای برگزاری جشن کشتن یوری و همسرش آماده می‌کنند. آتش مشتعل در وسط میدان دیده می‌شد و روشنایی همان آتش اطراف را نورانی و قابل رویت می‌کرد، به طوری اگر آتش نبود شاید در آن نقطه بدون آفتاب و تاریک من قادر به دیدن یوری نبودم. در کنار آتش یوری را به تنه درختی بسته بودند و یک تنه درخت دیگر نیز آن طرف دیده می‌شد ولی از همسر یوری اثری به چشم نمی‌خورد. ابتدا فکر کردم که شاید در راه او را به علت مقاومت کشته و جسدش را دور انداخته‌اند ولی در همین موقع صدای فریاد وحشیان مرا متوجه نقطه دیگری کرد و در آنجا مشاهده کردم که همان عده همسر زیبای یوری را می‌کشند و به طرف آتش و تنه درخت می‌بردند. او هنوز هم مقاومت می‌کرد، دست و پا می‌زد و به زبان خودش دشنام می‌گفت و آنها را به خشم خدایان حواله می‌داد.

مشاهده این منظره سخت مرا ناراحت کرد و طبعاً بر شدت خشم من افزود ولی وقتی به انبوه جمعیت وحشیان و اسلحه‌های آنها که از تیرهای زهر آگین و نیزه‌های بلند تشکیل می‌شد نگریستم، بر خود نهیب زده و بر خشم خود پیروز شده و روی را برگردانیدم و آرام آرام به طرف محلی که لئون را باقی گذاشته بودم راه افتادم.

طاقت مشاهده مرگ یوری و همسرش را نداشتم و اگر چنین قدرتی در خود می‌دیدم باز هم آنجا می‌ایستادم و تا پایان کار به تماشا کردن می‌پرداختم. غم و اندوه بی‌سابقه‌ای دل و روحم را فرا گرفته بود و دلم می‌خواست در سوگواری مرگ بهترین دوست و ناجی

خود گریه کنم. هنوز به محل اولیه خود نرسیده بودم که صدای گامب گامب طبل وحشیان برخاست و من حدس زدم که مراسم جشن در شرف اتمام است و شاید آنها را کشته‌اند که طبل می‌زنند.

چند دقیقه بعد به منطقه روشن و آفتابی رسیدم و بالاخره درخت مورد نظر را یافته و از آن بالا رفتم، لئونابایی صبری انتظار مرا می‌کشید و وقتی چشمش به من افتاد، از شدت شادمانی دست‌ها را به هم کوفت و چندین شاخه به استقبال من آمد.

موقعی که می‌رفتم از غم‌گریه می‌کرد، حالا از شوق و سرور و شعف اشک می‌ریخت و در طی یک ساعتی که گذشت و من رفتم و آمدم شاید اشک چشم او از ریخته شدن باز نایستاده بود.

وقتی به محل اولیه رسیدم، متفکر و اندوهگین کناری نشستم و از لئونابا فاصله گرفتم. با هیچ وسیله نمی‌توانستم خود را از ناراحتی عمیقی که داشتم خلاص کنم. لئونابا نیز وقتی مرا در این حالت دید، روی شاخه دیگر نشست و خاموش ماند. یک ساعت به این ترتیب گذشت و در طی این مدت من به صدای طبل وحشیان که از دور شنیده می‌شد، گوش می‌دادم. ناگهان صدای طبل قطع شد و سکوت همه جای جنگل را فرا گرفت.

البته قطع شدن صدای طبل وحشیان عجیب نبود و من و لئونابا نیز چندان متعجب نشدیم زیرا فکر می‌کردیم که مراسم جشن قربانی کردن آنها خاتمه یافته ولی چیزی که باعث تعجب ما شد، این بود که پس از یکی دو دقیقه صدای طبل با شدت و ریتم دیگری برخاست و غلغله‌ای عجیب ایجاد کرد.

این دفعه به همراه صدای طبل فریادهای شادمانی شنیده می‌شد. وحشیان هورا می‌کشیدند و ما به خوبی در آن ارتفاع بلند صدای ایشان را می‌شنیدیم. صدا کم‌کم به ما نزدیک می‌شد، مثل این بود که به جانب ما می‌آیند. یعنی چه؟ شاید آنها قبلاً ما را دیده و برای اسیر کردن ما می‌آیند. لئونابا نگاهی به من کرده و گفت:

- شکی نیست که آنها به این سمت می‌آیند. باید تا وقت باقی است فرار کرد.
من با او مخالفت کرده گفتم:

- صبر کن شاید آنها به جای دیگری می‌روند و به ما کاری ندارند.

نیم ساعت گذشت و صدا باز هم نزدیک‌تر شد تا این که وحشیان از دور پیدا شدند. حال دل در سینه من و لئونابا لرزید زیرا به خوبی می‌دیدیم که چشم آنها به درخت ما دوخته شده است. مقدار دیگری که نزدیک شدند، ناگهان لئونابا فریادی کشید و دست‌ها را به هم کوفت و گفت:

- نگاه کن. یوری و همسرش جلوی آنها هستند.

من نیز یوری را دیدم ولی در وضعی که قابل توصیف نیست. راستی عجیب به نظر می‌رسید زیرا یوری می‌خندید و کلاه مخصوصی رئیس قبیله را بر سر داشت. قبل از هر فکر دیگر این اندیشه در من پیدا شد که شاید وحشیان به (یوری) و همسرش فشار وارد آورده و آنها نیز قول داده‌اند که محل اختفای ما را فاش کنند ولی فوراً به خود گفتم:

- وحشیان از کجا می‌دانستند که ما چهار نفر هستیم؟

از طرف دیگر یوری که جان خود را به خاطر نجات من به خطر می‌انداخت، کسی نبود که به چنین خیانت بزرگی تن در داده و ما را به چنگک و حشیان اسیر سازد. به همین ترتیب افکار مغشوش و ناراحتی مغز و روحم را فرا گرفته بود و در عین حال چشم از آنها که به ما نزدیک می‌شدند بر نمی‌داشتم. چیزی که خیلی عجیب به نظر من می‌رسید، این بود که (یوری) کلاه مخصوص رئیس قبیله را بر سر گذاشته و چهره‌اش متبسم است. یعنی چه...؟ (یوری) چه مواقع خطرناکی را برای شوخی و مزاح در نظر گرفته است.

بالاخره وحشیان به ما نزدیک شدند و زیر درخت کهنسال بزرگی که ما در بالای آن مخفی شده بودیم رسیدند. در این موقع یوری و همسرش از صف وحشیان جدا شده و چند قدم دیگر جلو آمدند تا درست به جایی رسیدند که ما دیده می‌شدیم. یوری سر خود را بلند کرده از خلال شاخ و برگ درختان به من نگریست و بالاخره خنده‌ای کرد و گفت:

- بیا بید پایین... آشنا شدیم...

آشنا شدیم یعنی چه...؟ من چه آشنایی با این غول‌های بی‌شاخ و دم دارم...؟ یوری چه می‌گوید...؟ شاید دیوانه شده.

با صدایی که از شدت ناراحتی می‌لرزید گفتم:

- یوری... خودت هستی؟

- بله ارباب، خود من هستم. بیا بید پایین تا موضوع را تفصیل تعریف کنم. خطری در بین نیست. من اکنون رئیس اینجا هستم.

وحشیان با چشمان گشاد به بالای درخت می‌نگریستند ولی تکان نمی‌خوردند. از گفتگوی من و یوری نیز چیزی نمی‌فهمیدند زیرا ما انگلیسی صحبت می‌کردیم و هیچ کس دیگر غیر از ما دو نفر، این زبان را نمی‌دانست. لئون و همسر یوری نیز نمی‌فهمیدند. بالاخره من برای حصول اطمینان گفتم:

- یوری... اشتباه نکرده باشی. این وحشیان گاهی انسان را فریب می‌دهند.

او خنده را سر داد و گفت:

- نه ارباب، خیالتان راحت باشد. تا موقعی که در میان این اشخاص هستید امنیت کامل دارید. بیاید پایین.

من با وجود این که می دانستم یوری به من دروغ نمی گوید، از نزدیک شدن به وحشیان وحشت داشتم. به این منظور چند دقیقه دیگر درنگ و فکر کردم تا بالاخره به لئونا گفتم:

- چاره‌ای نیست باید پایین برویم، اما موضوع خیلی عجیب به نظر می‌رسد.

(لئونا) قبل از من روی شاخه دیگر رفت و خنده‌ای کرد و گفت:

- قرار بود شیرها ما را بدرند و بخورند. حالا که شیرها نتوانستند این کار را انجام دهند،

بگذار وحشیان ما را قطعه قطعه کنند. انسان یک دفعه بیشتر نمی‌میرد... بیا برویم...

این را گفتم و مثل مرغ از شاخه‌ای به شاخه دیگر پرید و پایین رفت. بعد از او من یک

یک شاخه‌ها را پشت سر گذاشته و بالاخره به زمین جستم. یوری از روی محبت دستی به

شانه من زد و گفت:

- نگاه کنید ارباب! این کلاه به من برارزنده هست...؟

در پاسخ او در حالی که هنوز صدایم از شدت ناراحتی می‌لرزید گفتم:

- البته برارزنده است ولی نمی‌دانم این کلاه چه طور به سر تو رفت. خیلی عجیب به نظر

می‌رسد.

یوری قبل از این که پاسخی به من بدهد، تفنگ را از دست من گرفت و بعد خطاب به

وحشیان لخت و عوری که اطراف او را گرفته بودند، چیزهایی گفت که من نفهمیدم. در

قیافه سیاهان وحشت و ناراحتی می‌خواندم و یوری در این مورد توضیح داد و گفت:

- می‌بینی آنها از مشاهده تفنگ تعجب کرده و ناراحت شده‌اند. باید کار این تفنگ را

به آنها نشان داد و من به همین علت آن را از دست شما گرفتم.

و مجدداً چیزهایی گفت و دست‌ها را تکان داد و بالاخره صدای گامب گامب طبل

برخاست و وحشیان با این که هنوز ناراحت بودند و زیر چشمی به تفنگ نگاه می‌کردند

به حرکت در آمدند. پیشاپیش همه آنها من و یوری حرکت می‌کردیم و به فاصله دو قدم

لئونا و همسر یوری راه می‌آمدند و بعد از آنها وحشیان در حال کوبیدن طبل و رقصیدن و

هلله کشیدن حرکت می‌کردند.

من در راه به یوری گفتم:

- موقعی که تو را به درخت بسته بودند و همسرت مقاومت می‌کرد، من پشت درختان

بودم و فکر می‌کردم که چه طور ممکن است شما دو نفر را نجات داد اما چون فشنگ

مختصری داشتم منصرف شده و رفتم.

یوری خنده‌ای کرد و با خوشحالی گفت:

- خوب شد تیراندازی نکردید زیرا در این صورت مسلماً ما کشته می‌شدیم.
از او پرسیدم:

- بگو بدانم چه طور نجات یافتید و چگونه آنها به تو احترام می‌گذارند و کلاه رئیس خود را بر سرت گذاشته‌اند؟

یوری در پاسخ فکری کرد و بالاخره گفت:

- این قصه مفصلی است ولی به طور خلاصه برای شما تعریف می‌کنم. در بیست سال قبل یک هیئت عملی به این حدود می‌آید و در نتیجه زد و خوردی که بین افراد این قبیله درگیر می‌شود، عده‌ای از وحشیان به قتل می‌رسند. از جمله تمام افراد خانواده رئیس و خودش کشته می‌شوند به استثنای یک پسر دوازده ساله که به دست افراد آن هیئت علمی می‌افتد و او را به دنیای متمدن می‌برند و به پرورشگاه می‌سپارند.

من حرف یوری را قطع کرده و گفتم:

- داستانی می‌گویی؟ من از تو سؤال کردم که چه طور نجات یافتی...؟

(یوری) آهی کشید و گفت:

- من هم پاسخ شما را می‌دهم. گوش کنید. نجات ما مسبوق به سوابقی است که شما باید از آن مطلع باشید.

بعد چند لحظه سکوت کرد و ادامه داد:

- آن پسر بچه دوازده ساله من بودم که در پرورشگاه ایتم بزرگ شدم و بالاخره برای پیدا کردن شغل مناسبی به برزیل رفتم. چون کاری نیافتم به راهنمایی شکارچی‌ها در جنگل مشغول گردیدم. از گذشته خود ابدأ اطلاعی نداشتم. تنها چیزی که می‌دانستم این بود که مرا از جنگل گرفته و به پرورشگاه سپرده‌اند. یک نشانه نیز داشتم و آن این است نگاه کنید...

(یوری) در این موقع پشت خود را به سمت من کرد. من چون نگاه کردم به تعجب فرورفتم. در پشت او از زیر گردن تا انتهای ستون فقرات خالکوبی شده و اشکال عجیب و غریبی دیده می‌شد. من این خال‌ها را در پشت یوری ندیده بودم و تازه می‌فهمیدم که در موارد مختلف چرا (یوری) از کندن پیراهن خودداری می‌کرد و هیچ‌گاه در مقابل من کاملاً لخت نمی‌شد.

هم چنین به خاطر آوردم آن روز که زنان آمازون ما را از باتلاق نجات دادند، وقتی در آن کلبه یوری به هوش آمدم، با عجله از جای برخاستم و پیراهن خود را پوشیدم.

او به صحبت خود ادامه داد و گفت:

- این خال‌ها مرا به فکر فرو می‌برد. همیشه از خود می‌پرسیدم این خال‌ها چیست و چه کسی به پشت من کوبیده تا این که حوادث مرا با شما روبرو کرد و به اینجا آمدیم. امروز صبح وقتی وحشیان زیر درخت حرف می‌زدند، ناگهان من متوجه شدم که زبان آنها را می‌فهمم ابتدا تعجب کردم ولی بعداً مغزم روشن شد و پیش خود گفتم:

- «شاید من هم از این قبیله باشم»

لذا داوطلبانه پایین رفتم...

وقتی مرا به درخت بستند همسرم را نیز کشان کشان تا کنار آتش آورده و بستند. آن گاه رئیس قبیله دستور داد که لباس های مرا بدرند که برای شلاق خوردن و مردن آماده شویم... درست در همین موقع که وحشیان مشغول طبل زدن و هورا کشیدن بودند چند نفر جلو آمده و لباس مرا پاره کردند... اما ناگهان فریادی کشیده و عقب رفتند... صدای فریاد آن چند نفر، رئیس ایشان را متوجه کرد و تعظیم کنان عقب رفت... همه افراد قبیله به زانو افتاده و تعظیم کردند و صدای طبل ها قطع گردید. خودم نیز متعجب شده بودم ولی در ضمن لذت می بردم. چند دقیقه بعد همان شخص که رئیس دیگران بود، از جای برخاست، جلو آمد، بند دست و پای مرا گشود و آن گاه به خاک افتاد و بر نوک کفش من بوسه زد...

دیگر افراد نیز برای بوسیدن پاهای من حمله کردند و این کار قریب به نیم ساعت طول کشید، تا این که همه آمدند، پای مرا بوسیده و رفتند. پس از انجام این تشریفات، رئیس آنها پیش آمده کلاه خود را بر سر من گذاشت و خطاب به افراد گفت:

خداوند جنگل ها و آتش ها، پسر رئیس قبیله ما را به ما بازگردانیده، علامت خانواده رئیس قبیله ما در پشت او است و از این تاریخ به بعد ریاست قبیله به صاحب اصلی آن برمی گردد.

تازه می فهمیدم که خال های پشت من، علامت خانوادگی بود و من رئیس این عده هستم. من که زبان آنها را نیز می دانستم کنترل خویش را از دست نداده و قیافه رئیس مآبانه به خود گرفته و دستور دادم که افراد شادمانی کنند و برقصند و بعد خودم عده ای را برداشته، برای نجات شما آمدم...

اینجا صحبت یوری تمام شد ولی من فرصت حرف زدن پیدا نکردم زیرا در همین

موقع عده‌ای که به استقبال ما آمده بودند، آنجا رسیده و باز جنجال و هیاهویی در گرفت. افراد ما را با احترام زیاد به قبیله بردند و آن شب جشن باشکوهی برپا کردند و تا نزدیک صبح رقصیدند و خوردند و فریاد کشیدند. تا اینجا همه حوادث مطابق میل ما و مخصوصاً یوری بود ولی در این موقع اتفاقی افتاد که خالی از ناراحتی نبود.

در پایان شب، شاید نزدیک صبح بود زیرا ما به گذشت وقت ابداً توجهی نداشتیم، یکی از پیرمردان قبیله خود را به یوری رسانید و مقابل او ایستاد و چیزهایی گفت که برای ما غیر قابل فهم بود. به همان نسبت که او حرف می‌زد، من در روشنایی لرزنده و سرخ رنگ آتش قیافه یوری را می‌دیدم که در هم فرو می‌رود و آثار ناراحتی در آن ظاهر می‌گردد.

گفتگوی آنان چند دقیقه به طول انجامید و در پایان مشاهده کردم که یوری سرش را تکان داد و تقریباً این طور استنباط نمودم که رضایت و موافقت خویش را اعلام ساخت. حالا این رضایت در مورد چه و موافقت مربوط به کدام موضوع بود نمی‌دانستم. پس از این که یوری سر خود را تکان داد، پیرمرد مذکور روی خویش را به سمت افراد و اعضا قبیله که با دقت و توجه به این مذاکره گوش می‌دادند برگردانید و دستورهایی صادر کرد.

بلافاصله صدای هلهله و شادی برخاست و مجدداً غوغا و آشوب دیگری برپا گردید. یک عده مردان این طرف و آن طرف می‌دویدند و پس از چند دقیقه در حالی که دست یک یا دو دختر را گرفته بودند باز می‌گشتند. من با اشاره چشم و ابرو از یوری می‌پرسیدم که موضوع چیست؟ او لبخندی می‌زد و چیزی نمی‌گفت تا این که در میدان وسط کلبه‌ها بالغ بر دویست دختر و زن جوان جمع آوری شده و گرداگرد آتش در وصف ایستادند. در تمام طول این مدت صدای گامب گامب طبل‌ها شنیده می‌شد و عده‌ای زن و مرد، پیر و جوان گرد آتش می‌رقصیدند و وقتی خسته می‌شدند و از پای در می‌آمدند جای خویش را به دیگران می‌دادند.

وقتی هم دختران و زنان جوان قبیله آنجا جمع شدند، یوری آهسته از جای خویش برخاست و در حالی که چوبدست مخصوص را بدست گرفته و پوست پلنگ بزرگی را روی شانه انداخته بود به سمت صف زنان و دختران حرکت نمود.

اکثر دختران حتی کوچک‌ترین پوششی نداشتند. برخی از آنان نیز پره‌های رنگارنگ پرندگان را به سر و سینه خویش بسته بودند و معلوم بود که این کار نیز به خاطر زینت و زیبایی انجام گرفته نه پوشانیدن بدن. در هر حال وقتی یوری مقابل آنها می‌رسید ابتدا دندان‌های خویش را به یوری نشان می‌دادند و بعد در جایی که ایستاده بودند یک دور

چرخیده و مجدداً در جای اولیه قرار می‌گرفتند.

در این گردش بوری عده‌ای از آنها را انتخاب کرد و به وسط دایره فرستاد. عده انتخاب شدگان بیشتر از چهل نفر بود.

پس از این که چهل نفر مذکور انتخاب شدند. بوری از میان ایشان شش نفر را جدا کرد و بقیه ناراحت و افسرده به جای اول خویش بازگشتند.

شش نفر دختران انتخاب شده دارای اندامی متناسب و دندان‌های سفید و مرتب و چهره‌ای نسبتاً زیباتر از دیگران بودند. بوری همسر خویش را نیز در کنار ایشان قرارداد و چویدست خویش را بلند کرد و چیزهایی گفت که من نفهمیدم ولی وقتی حرفش تمام شده همه افراد قبیله زمزمه‌ای کرده و آوازی کوتاه خواندند.

من هنوز به این صحنه عجیب تماشا می‌کردم و متعجب بودم که این کارها برای چیست. آن شش نفر دختر چرا انتخاب شده‌اند و همسر بوری چرا در کنار ایشان قرار گرفت که ناگهان احساس کردم بوری به سمت من می‌آید. وقتی مقابل من رسید به انگلیسی گفت:

- از این تشریفات چیزی فهمیدی؟

با خنده گفتم:

- نه، چیزی نفهمیدم. ولی حالا تو می‌گویی و من می‌فهمم.

بوری جواب داد:

- رئیس قبیله باید به تعداد روزهای هفته زن داشته باشد. اگر زن‌های پدر من زنده مانده بودند، من بیچاره ناچار بودم که با آنها زندگی کنم ولی خوشبختانه آنها مرده‌اند. این عده که دیدی جمع شده بودند دختران و زنان بی‌شوهر هر قبیله بودند و من شش نفر را از میان ایشان برای خود انتخاب کردم. پیرمردان قبیله به زحمت قبول کردند که من یک نفر زن سابق خود را نگه دارم و پافشاری می‌کردند که هر هفت نفر زنان رئیس قبیله باید از افراد همان قبیله باشند بالاخره من ایشان را راضی کردم.

من بی‌اختیار خنده‌ام گرفت و گفتم:

- خوب، بد نیست، حالا مثل پادشاهان هزار و یک شب، هر شب در خانه یکی از

زنهایت به سر می‌بری.

من می‌خواستم باز هم با بوری شوخی و تفریح کنم که او به سخن آمد و خبر ناراحت‌کننده‌ای را به من داد و گفت:

- ارباب متأسفانه باید یک خبر بد به شما بدهم.

با ناراحتی از او پرسیدم:

- کدام خبر؟

- طبق آداب و رسوم قبیله ما، اقامت سفید پوستان در میان افراد بومی سخت ممنوع است. این خبر را پیر مردان به من دادند و آنجا که می دیدید من با آنها صحبت می کردم، صحبت از شما در میان آمد. آنها می گفتند «پدران ما خبر داده اند که یک نفر سفید پوست جادوگر از آسمان می آید و خانه های قبیله را آتش می زند و افراد را می کشد و بعد خودش سوار مرغ بزرگی می شود و مجدداً به آسمان می رود» از آن تاریخ اقامت سفید پوستان در قبیله ممنوع شده و آنها می گفتند که شما و لئون نمی توانید اینجا بمانید، حتی همسر مرا نیز می خواستند اخراج کنند ولی من اصرار کردم و بالاخره آنها را راضی نمودم و راه حلی برای این کار پیدا کردیم...

من خوشحال شده و گفتم:

- حالا که راه حل پیدا شده خوب بود اصولاً این خبر را به من نمی گفتی.

(یوری) مثل این که ناراحت بود لحظاتی چند سکوت کرد و بالاخره اظهار داشت.
- پیر مردان قبیله گفته اند که باید شما با ما خویشاوند بشوید تا مجوزی برای اقامت شما در قبیله پیدا شود.

(یوری) اینجا خنده ای کرد و ادامه داد:

- عیبی ندارد، قانون آنها چندان عجیب هم نیست زیرا درست با قانون اقامت اتباع خارجه در آمریکا شباهت دارد. طبق قوانین آمریکا، هر خارجی که با یک آمریکایی ازدواج می کند می تواند به تبعیت آمریکا آید. اینجا نیز قانون این است که هر کس سه زن بومی داشته باشد می تواند در قبیله بماند.

تمام وجودم از فرط ناراحتی خیس عرق شده بود. هنوز صف دختران آنجا ایستاده بودند و من زیرچشمی آنها را نگاه می کردم. یوری مراقب من بود و وقتی پریدگی رنگم را مشاهده کرد گفت:

- ارباب خیلی ناراحت نباشید اینجا هر چه بیشتر زن داشته باشید آسوده تر هستید زیرا زنان متکفل زندگی مردان هستند و غیر از جنگ و شکار همه کارها با زنان است و آنها غذا و آذوقه شما را فراهم می کنند...

لئون که کنار من نشسته بود و از این مذاکرات چیزی نمی فهمید پرسید:

- چه می گوئید، صحبت از چیست؟

(یوری) قبل از این که من حرف بزنم، موضوع را به او گفتم و در کمال تعجب مشاهده کردم که لئون رضایت داد و چیزی نگفت. یوری اضافه کرد و این دفعه با زبان آمازون ها که لئون هم بفهمد گفت:

- شما باید دو نفر دختر از میان این عده انتخاب کنید و من آنها را راضی کردم که لئون را نیز در نزد خود نگهدارید، غصه نخورید، بعداً فکری خواهم کرد و وسیله عزیمت شما را فراهم می‌کنم...

گفتگوی ما به همین جا خاتمه پذیرفت و هر سه نفر به طرف صف دختران حرکت کردیم...

من از (لئون) خجالت می‌کشیدم و سعی می‌کردم که چشمم به صورت او نیافتد. فکر می‌کردم که او طبعاً دچار حسادت شده ولی ناچار است و به روی خود نمی‌آورد و موافقتی که او ابراز داشته ظاهری است و در نتیجه غصه می‌خورد و ناراحت می‌شود. درباره عقیده لئون این طور فکر می‌کردم ولی اصولاً و از همه این حرف‌ها گذشته من نمی‌توانستم سه زن داشته باشم. هم این موضوع خنده‌آور بود و هم وحشت‌انگیز...

با آنها چگونه می‌توانستم سلوک نمایم و فکر می‌کردم که زندگی آینده من با این زنان چه خواهد بود...! در هر حال چاره‌ای جز این نداشتم که قبول کنم و سه زن داشته باشم... مثل مهاراجه‌های مشرق زمین...

در همین افکار غوطه‌ور بودم که مقابل صف زنان و دختران رسیدیم. چشم همه آنها به من دوخته شده بود... در چشمان ایشان حالات مخصوصی می‌دیدم، مثل این بود که با نگاه خویش با من حرف می‌زدند و التماس می‌کردند که ایشان را انتخاب کنم.

مسلماً فکر می‌کردند که همسری من یکی از افتخارات است. نمی‌دانستند من چه قدر ضعیف و ناتوان هستم و در آن محیط وحشت‌انگیز هیچ کاری از من بر نمی‌آید. یک بار از مقابل دختران گذشتیم. یوری در مقابل آنها که نسبتاً زیباتر بودند با آرنج به بازوی من می‌زد و اشاره‌ای می‌کرد که مثلاً او را انتخاب کنم ولی من از هیچ یک از ایشان خوشم نمی‌آمد مرتبه دوم آغاز شد و من که یک بار همه را دیده و سنجیده بودم به یوری گفتم: - بدجنس، آنها که خوبتر بودند تو انتخاب کردی، حالا حشرات را برای من گذاشته‌ای... من نصف شب از اینها می‌ترسم.

از این شوخی هر دو نفر خندیدیم و من تازه از خنده فارغ شده بودم که در کنار یک درخت چشمم به دختری افتاد که دور از دیگران ایستاده و روی زلف‌های سیاهش را با گل‌های سفید وحشی جنگل زینت داده بود. چشم من روی صورت اخیر مانند و در روشنایی لرزنده آتش در چهره او، دو چشم سیاه و درخشنده مثل دیدگان غزال دیدم. چنان به نظر می‌رسید روی آن پوست سیاه نقاشی زبر دست کمال هنر خود را به کار برده و نقاشی کرده است. مژه‌های بلند، بینی کشیده، دهان کوچک مزین به لب‌های برجسته ولی سیاه، اندامش نیز زیبا بود، روی هم رفته اگر می‌خواستیم در مقابل در مقایسه

بر آییم، او از همه دختران دیگر زیباتر بود و من وقتی چشمم به او افتاد ایستادم.

یوری مقصود مرا درک کرد و پرسید:

- او چه طور است؟

گفتم:

- بد نیست.

و به این ترتیب یکی از دو نفر زنان من انتخاب شد. هنگامی که او در وسط میدان

آمد، چشمم به روی (لئون) افتاد و آهسته از او پرسیدم:

- می‌بینی... چاره‌ای جز رعایت قوانین اینها نداریم...

او در کمال خونسردی اظهار داشت:

- عیبی ندارد... ما که برای همیشه قصد ماندن در این قبیله را نداریم. بالاخره یک روز

دیگر نیز می‌رسد که من و تو تنها خواهیم ماند... از جانب من ناراحت نباش.

(لئون) با وجود این که زنی وحشی و جنگلی بود، فکری روشن و همتی بلند داشت و

من آن شب واقعاً از پاک دلی او خوشم آمد و پیش خودم گفتم:

- «ای کاش زنان کشورهای متمدن نیز مثل او فکر می‌کردند و اصل حسادت و

کینه‌توزی زن از بین می‌رفت و مردان نفسی به راحتی می‌کشیدند.»

همسر دوم نیز پس از انتخاب او، خیلی زود مورد نظر قرار گرفت. او بیوه زنی بود

نوزده ساله که می‌گفتند شوهرش همان شخصی بود که به ضرب گلوله من از پای در آمد.

او آن قدرها امتیازی بر دیگران نداشت ولی من روی احساسات نوع دوستی او را

انتخاب کردم زیرا خود را مسؤل مرگ شوهر او می‌دانستم.

هر یک از این دوزن جدید خانه‌ای جدا گانه داشتند و می‌خواستند مرا به خانه خود

ببرند. قرار بر این گذاشتم که من نیمی از شب را در کلبه یکی و نیم دیگر را در کلبه

دیگری بگذرانم ولی مشکل در این بود که من هر جا می‌رفتم، لئون ناچار همراه من بود،

پس از چند دقیقه مذاکره این مشکل نیز حل شد و دختری که مورد نظر من قرار گرفت و

اسمش (توما) بود، حاضر شد که او را در کلبه خودش نگهداری کند.

به این ترتیب یکی از شب‌های عجیب زندگی من آغاز شد و من چون در مقابل قانون

قبیله مسئولیت داشتم و در غیر آن صورت من و لئون را از آنجا اخراج می‌کردند، ناچار

شدم که به آن وضع اقدام نمایم.

من طوری کار را شروع کردم که نیمه دوم شب در خانه (توما) باشم و اتفاقاً همین طور

هم شد. صبح وقتی چشم گشودم، لئون بالای سر من نشسته بود و مویم را نوازش می‌کرد.

در آن طرف اتاق سبزی از میوه به چشم می‌خورد و من که خیلی گرسنه بودم فوراً از

جای برخاسته و به خوردن مشغول شدم. در تمام احوال تفنگ را از خود دور نمی‌کردم لذا شب هنگام موقعی که می‌خواستم از یوری جدا شده و به حجله بروم، تفنگم را نیز از او گرفتم. در آن هنگام که به خوردن میوه اشتغال داشتم نیز تفنگ را روی زانوی خود گذاشته بودم. از لئونا پرسیدم:

- شب را راحت خوابیدی...؟

او در حالی که قیافه‌اش خیلی ناراحت به نظر می‌رسید گفت:

- نه... برای این که خواب‌های وحشت‌انگیزی دیدم...

شانه‌ها را بالا انداختم و گفتم:

- برای خواب، آن هم در این محیط که انسان در بیداری هم امان ندارد، چندان

اهمیتی قائل نباش و فراموش کن.

لئونا مثل این که نمی‌خواست راز دل خود را برای من فاش کند چند لحظه مکث کرد

و بالاخره گفت:

- می‌دانی چیست... من نمی‌دانم خواب بودم یا بیدار... مناظری وحشت‌انگیز دیدم که

نزدیک بود جیغ بکشم...

موضوع با این وصف کمی مشکل شد، لذا گفتم:

- خودت نمی‌دانی خواب بودی یا بیدار...؟

(لئونا) در حالی که با حصیر کف کلبه بازی می‌کرد اظهار داشت:

- تو و (توما) آن طرف خوابیده بودید. راستش را بخواهی من ناراحت بودم و

نمی‌توانستم بخوابم. هر چه به خود فشار می‌آوردم خواب چشمانم راه نمی‌یافت... بعد

از شدت خستگی، حال مخصوصی پیدا کردم که نمی‌دانم خواب بودم یا بی‌هوشی. در

هر حال دیدم... بله با چشم خودم دیدم که (توما) آهسته دست تو را از روی سینه‌اش بلند

کرد و از کنارت برخاست و با نوک پنجه پا به طرف در رفت.

وقتی او به در کلبه رسید، من سایه بدنش را به خوبی می‌دیدم و در همین هنگام

احساس کردم که دو سه نفر مرد قوی هیکل تا نزدیکی در کلبه آمدند.

آنها شاخ داشتند... و من در تاریکی قیافه ایشان را درست تشخیص نمی‌دادم. (توما)

به دیدن آنها از کلبه بیرون رفت و پس از یک دقیقه بازگشت و مجدداً کنار تو خوابید.

من از فرط تعجب به دهان او نگاه می‌کردم و تقریباً خوردن میوه را متوقف نموده

بودم. او ادامه داد:

- یک دقیقه نگذشته بود که آن سه نفر مرد نیزه‌دار قوی هیکل یک یک وارد کلبه

شده و با احتیاط پیش آمدند.

من آن قدر از شنیدن این مطالب ناراحت شده بودم که بی اختیار دستم به تفنگ گرفته شد و پرسیدم:

- خوب، بعد چه شد... شاید خواب دیده‌ای...

لئونا گفت:

- خودم هم نمی‌دانم. شاید خواب بودم ولی در هر حال دیدم که آن سه نفر آرام آرام به طرف من حرکت کردند... من ابتدا فکر کردم که شاید قصد کشتن تو را دارند ولی بعداً در کمال وضوح آنها را در نزدیکی خودم مشاهده کردم و فهمیدم که مقصود آنها هر چه هست در مورد من است... باز سکوت را حفظ کرده و چیزی نگفتم ولی یکی دو لحظه بعد که دست یکی از ایشان به بدن من رسید و به طرف دهانم آمد سر را بلند کردم که جیغ بکشم... به محض این که سر خود را بلند کردم آنها ناپدید شده و رفتند...

وقتی سخن لئونا به این جا رسید، پیش خود فکری کرده و گفتم:

- «آنها ناپدید شده و رفتند» که معنی ندارد. چه طور ناپدید شدند. مسلماً خواب دیده‌ای.

او را دل‌داری داده و مطمئن کردم که جز خواب و اوهام چیزی نبوده. لئونا نیز آرام شد و آن روز را با من و توما و همسر دیگرم به شکار گذرانیدیم. همان طوری که یوری گفته بود، در آن قبیله انسان هر چه بیشتر زن داشت آسوده و راحت تر بود زیرا زنان تأمین زندگی مردان را برعهده دارند و به چیدن میوه و کارهای دیگر می‌پردازند.

تنها کاری که از مرد می‌خواهند این است که از حقوق اجتماعی قبیله دفاع کند، در جنگ‌های بین قبایل شرکت جوید و بعد در مواقع بیکاری در جنگل به شکار حیوانات بپردازد. همین و همین.

آن روز چند پرنده و یک گوزن شکار کردیم.

توما ولیچی مقداری میوه چیده بودند. غذا را با آن میوه‌ها، چهار نفری صرف کردیم. شب هنگام مثل دیگر افراد قبیله گرد آتش نشسته و به رقص و آوازهای دسته جمعی گوش دادیم.

همان یک روز اقامت در آن قبیله خیلی در روحیه من تأثیر داشت و وضع اخلاق مرا عوض کرده بود. بالاخره شب فرار رسید. این دفعه من نیمه اول را در خانه توما و نیمه دوم را در کلبه لیچی گذرانیدم. البته لئونا در کلبه توما ماند. صبح زود به محض این که از خواب بیدار شدم، لیچی سراسیمه خود را به من رسانید و چیزهایی گفت که من نفهمیدم ولی از اشارات و علاماتی که به کمک دست و سر می‌داد، فهمیدم که مقصودش لئونا

است. او دست مرا گرفت و از جای بلند کرده و به اشاره به من فهمانید که به سراغ لئونا بروم. من نیز دوان دوان خود را به کلبه توما رسانیده و سراغ لئونا را گرفتم ولی او با خونسردی شانهای خود را بالا انداخت. تقریباً گفتم که از او خبری ندارد. با عجله به سراغ یوری رفتم. موقعی وارد کلبه او شدم که او روی بستری از پر خوابیده بود و زنهای هفت گانه اش دست و پای او را می مالیدند و ماساژ می دادند.

یوری وقتی مرا هراسان دید بلند شد و پرسید:

- چه شده...؟

به او گفتم:

- لئونا نیست و هر چه سراغش را از توما می گیرم، او شانهای خود را بالا می اندازد و من از زبانش چیزی نمی فهمم. او فوراً دو نفر سیاهان را فرستاد و توما را آوردند.

چند دقیقه مشاجره لفظی بین آنها درگیر بود و بالاخره یوری اظهار داشت:

- او می گوید. (لئونا) تا صبح خوابیده بود. صبح زود برخاست و رفت و خبری از وی

ندارد.

به یوری گفتم:

- این که نمی شود. باید لئونا را پیدا کرده و بعد جریان خواب شب قبل را به او گفتم.

یوری وقتی از این ماجرا مطلع شد، جادوگران قبیله را احضار کرده و به آنها اکیداً دستور

داد که فوراً (لئونا) را بیابند و بازگردانند ولی جادوگران قبیله نیز با خونسردی می گفتند ما

از او اطلاعی نداریم.

جستجوی من و یوری و دهها نفر سیاه پوست برای یافتن لئونا بدون نتیجه ماند و آن

روز تا غروب همه جای جنگل و داخل کلبه ها را جستجو کردیم و از او اثری به دست

نیاوردیم.

من نزدیک بود از غصه دیوانه شوم. (توما) خودش را به من می چسبانید و اظهار

محبت می کرد ولی من چون او را مسئول فقدان لئونا می دانستم، روی خویش را

برمی گردانیدم و به او اعتنایی نمی کردم.

بالاخره شب فرا رسید و من که از همه جا ناامید شده بودم، کنار آتش نشسته و به فکر

فرو رفتم. قیافه لئونا را در نظر مجسم می کردم و دلم برای او می سوخت. بدبختانه زبان

لیچی را نیز نمی فهمیدم. مثل این بود که او می خواست به من چیزی بگوید ولی از ترس

(لئونا) جرأت نمی کرد.

مشغول نوشیدن شربت آناناس بودم که لیچی به من اشاره ای کرد و فهمیدم که مرا به

داخل کلبه دعوت می کند موقعی که همه سرگرم رقص بودند و از نشسته شربت آناناس

دیوانه‌وار آواز می‌خواندند، آهسته از جای برخاسته و در تاریکی از آنجا دور شدم. خیلی زود به کلبه لیچی رسیدم. لیچی با اشاره چیزهایی می‌گفت که باز هم من نفهمیدم ولی ناگهان بادوانگشت روی سر خود شاخ گذاشت. با این اشاره من فوراً به یاد واقعه‌ای که لئونا تعریف کرده بود افتادم و توجه بیشتری به حرف‌های او نمودم. پس از یک ساعت زحمت بالاخره فهمیدم که لیچی می‌گوید:

- جادوگران به کمک (تونا) لئونا را دزده‌اید و امشب او را می‌کشند.
 من در مورد ناپدید شدن (لئونا) به همه چیز فکر می‌کردم مگر این که جادوگران قبیله او را دزدیده باشند. یعنی چه؟ برای چه؟ آخر چرا این کار را کرده‌اند؟
 می‌خواستم از لیچی این مطلب را سؤال کنم ولی بدبختانه او زبان مرا نمی‌فهمید و با اشاره نیز این منظور مهم عملی نمی‌شد. از همه این مطالب گذشته لیچی وحشت داشت. مرتباً به در کلبه می‌نگریست و اشاراتی می‌کرد. من مقصود او را می‌فهمیدم. او می‌گفت ممکن است مرا ببینند و انتقام بکشند که چرا از این راز پرده برداشته‌ام.
 می‌خواستم او از نزد یوری برده و با کمک وی محل (لئونا) را کشف نمایم ولی (لیچی) می‌ترسید و التماس می‌کرد که از این کار منصرف شوم. بالاخره فکری به خاطرم رسید و به او فهمانیدم که در همان کلبه که اتفاقاً در محلی تاریک و دور افتاده بود بماند تا من بازگردم.

او پذیرفت و با ترس و لرز در کناری نشست و من به سرعت از آنجا خارج شده و نزد یوری رفتم. موقعی به محل رقص رسیدم که هنوز میاهو و جنجال ادامه داشت یقین داشتم. که تا پایان این رقص (لئونا) در امن و امان است زیرا جادوگران همه آنجا بودند و طبق رسوم و عادات نمی‌توانستند بروند.
 یوری بین زنان خود، کنار سفره‌ای که از انواع میوه‌ها پر بود نشسته و به من توجهی نداشت.

ابتدا تصمیم گرفتم که مستقیماً نزد او بروم و زیر گوشش مطلب مورد نظر خویش را بگویم ولی احساس کردم که جادوگران مرا نگاه می‌کنند لذا با خونسردی و بی‌اعتنایی در جای اولیه خویش نشسته و به فکر کردن پرداختم.

یکی از جادوگران در حال رقص خود را به من رسانید و کدوی معجونی را که از یک نوع شربت سکرآور پر بود به دست من داد. همه ناچار بودند از آن شربت بنوشند و من نیز مقداری نوشیدم و چون عادت نداشتم اثر آن در من بی‌اندازه شدید ظاهر شد و تقریباً مرا مست کرد.

در آن حالت که به مستی شباهتی داشت، افکار عجیب و غریبی به مغزم هجوم

می آورد.

فکر می کردم (لئون) در چه حال است؟ با او چه می کنند...؟ آیا می توانم آن زن بدبخت را که به خاطر من از قبیله خویش رانده شده نجات دهم یا نه؟
قیافه مهربان و متبسم و زیباییش را پیش روی خود می دیدم. اندامش را در نظر مجسم می کردم و بالاخره همچنان که از نشئه شربت گرم بودم، در دنیایی از اندیشه و خیال سیر می نمودم.

چند دقیقه به همین حال گذشت. می گویم چند دقیقه!! شاید یک ساعت. در هر حال از جای برخاسته و در حالی که تلو تلو می خوردم، خود را به یوری رسانیده و کنارش نشستم.

یوری که به اخلاق من آشنایی کامل داشت، به محض این که چشمش به من افتاد احساس کرد حادثه جدیدی رخ داده و به اشاره چشم از من پرسید چه شده است.
هیچ کس آنجا انگلیسی نمی دانست، لذا با خیال راحت و به صدای بلند موضوع را با او در میان نهادم و گفتم:

- لیچی در کلبه خودش نشسته و منتظر است. به بهانه‌ای بلندشو نزد او برویم.
یوری فوراً از جا برخاست. به برخاستن او صدای طبل‌ها قطع شد و همه تصور کردند که مراسم جشن پایان یافته ولی او چیزهایی گفت و اجازه داد که هم چنان به رقص ادامه دهند و خودش به اتفاق من حرکت کرد. در راه از یوری پرسیدم:
- آنها چرا لئون را دزدیده‌اند؟ آخر مقصودشان چیست؟
یوری گفت:

این خطر برای همسر من نیز موجود است. آنها زنان سفید پوست را دوست دارند و مسلماً او را برای انجام مقاصد خطرناکی برده‌اند و پس از آن، او را کشته و جسدش را در جنگل رها می کنند. در ضمن این کار را مقدس و مورد علاقه خدایان تصور می کنند.
من گفتم:

- (توما) در این کار دخالت داشته، او چه هدفی دارد؟

یوری اظهار داشت:

- او روی حسادت به این عمل جنایت آمیز کمک کرده و موجبات تحریک جادوگران را فراهم نموده است. او مسلماً تو را دوست دارد و نمی خواهد که همسر سفید پوست داشته باشی.

در همین موقع به کلبه نزدیک شده بودیم. یوری گفت:

- در هر حال باید این دفعه از آنها زهر چشم گرفت که دفعه دیگر به این کار مبادرت

نکنند، زیرا این خطر برای همسر من نیز وجود دارد.

(لیچی) که در تاریکی کلبه انتظار ما را می کشید، به شنیدن صدای گفتگو خود را مخفی کرده بود و من وقتی وارد شدم و او را ندیدم ترسیدم زیرا این فکر در من پیدا شد که شاید جادوگران موضوع را فهمیده و از او انتقام گرفته اند. در این فکر بودم که (لیچی) خود را از تاریکی خارج کرد. او خیلی می ترسید و چیزهایی حاکی از وحشت بر زبان می راند که برای من نامفهوم بود.

یوری مدتی با او صحبت کرد و در پایان به من گفت:

- او می گوید در سمت غروب آفتاب، یک کلبه حصیری هست که عده ای از جادوگران در آن به اعمال عجیب مشغول هستند. (لئون) را آنجا برده اند. من با عجله گفتم:

- نشانی آن کلبه را از او بگیر. راه را پیرس که هم اکنون برویم.

(یوری) همین سؤال را کرد و جواب او را برای من ترجمه نمود و گفت او می گوید، من آن کلبه را بلد نیستم. باید صبر کنید تا جشن تمام شود و جادوگران بروند. تنها راه یافتن آن کلبه که میان درختان مخفی شده این است که جادوگران را تعقیب کنید. غیر از این وسیله ای موجود نیست.

(لیچی) که بی اندازه می ترسید، این را گفت و به سرعت از کلبه خارج شد.

من و یوری تنها ماندیم و به مشاوره پرداختیم. گفتگوی ما قریب نیم ساعت به طول انجامید و بالاخره یوری راهی برای انجام کار یافت و گفت:

- من به محل جشن می روم. جادوگران را سرگرم می سازم و تو در همین جا مخفی می شوی. وقتی جادوگران را مرخص کردم، آنها را تعقیب می نمایم. من بعداً به تو ملحق می شوم که به کمک یکدیگر (لئون) را نجات دهیم.

این نتیجه ای بود که ما از گفتگوی نیم ساعت خویش گرفتیم و برای پیدا کردن کلبه مخفی غیر از آن چاره ای نداشتم، لذا من موافقت خویش را اعلام داشتم. یوری به محل جشن بازگشت و من لای درختان مخفی شدم.

از نقطه ای که من مخفی شده بودم، میدان وسط کلبه ها به خوبی دیده می شد. رقص وحشت آور و در عین حال سرگرم کننده وحشیان را می دیدم. یوری و جادوگران نیز دیده می شدند به این ترتیب خیالم کاملاً آسوده بود که هیچ حرکتی از نظرم پنهان نمی ماند. اما نشسته آن شراب لعنتی مرا به چرت زدن انداخته بود.

درست مثل کسانی که مرفین تزریق کرده باشند، چرت می زدم سرم پایین می رفت و ۱۴۵

پلک‌هایم سنگین می‌شد و خواب دیدگانم را تاریک می‌کرد. هر چه بر خود فشار می‌آوردم، جلوگیری از خواب امکان نداشت و بر عکس بیش از پیش به چرت فرو می‌رفتم.

ناگهان این فکر برای من پیدا شد که شاید جادوگران مرا مسموم کرده باشند! ای وای چه بلای بزرگی! اگر مسموم شده باشم چه کنم...؟ اما از مسمومیت غیر از سنگینی پلک‌ها و چرت زدن اثر دیگری در وجود من دیده نمی‌شد... در این صورت اگر مسموم نشده‌ام، پس این چرت زدن چیست؟

شاید داروی مخصوصی به من خورانیده‌اند که بی‌هوش شده و به خواب بروم و در نتیجه بی‌هوش شده و به خواب بروم و در نتیجه وقت بگذرد و آنها منظور خویش را عملی کنند.

موقعی که سرگرم این افکار بودم باز هم چرت می‌زدم... درست مثل گربه بیمار و مرغ آبله گرفته میان درختان، سرم تا روی زانو پایین می‌رفت و بعد مانند کسانی که جریان برق به بدنشان وصل شده باشد می‌پریدم و با فشار لای دیدگان خویش را باز می‌کردم.

دلم می‌خواست زود مراسم جشن پایان پذیرد و جادوگران پی‌کار خویش بروند فکر می‌کردم که اگر قرار باشد جادوگران یک ساعت دیگر به رقص ادامه دهند، مسلماً من می‌خوابم و به هیچ وسیله بیدار نمی‌شوم و در نتیجه لئوناکشته می‌شود. از همه بدتر این بود که لحظه به لحظه بر سنگینی خوابم افزوده می‌شد و حالم بدتر می‌گردید.

ناگهان فکری به خاطرم رسید و به سرعت به مرحله اجرا و عمل در آوردم. در کتاب‌های افسانه هزار و یک شب خوانده بودم که فلان شخص برای این که خوابش نبرد و به مراقبت فلان کنیز ادامه دهد، دستش را برید و روی زخم نمک پاشید. من هم خنجر را بلادرنگ از کمر کشیده و تیغه تیز او را به پشت دست گذاشته و حرکت دادم.

تیغه مقداری فرو رفت و دستم را بریدم. خون جاری شد و سوزشی عجیب ایجاد گردید. چند دقیقه‌ای سرگرم زخم بودم و بعد که خون بند آمد، سوزش سخت آن باقی ماند و در نتیجه همان ناراحتی کم‌کم خواب از چشمانم برید و با آسودگی به مراقبت ادامه دادم اما گاه گاه درد شدید آزارم می‌داد و ناراحتی می‌کرد.

نفهمیدم چند ساعت یا چند دقیقه سپری شد. یک وقت مشاهده نمودم که یوری از جای برخاست. صدای طبل‌ها قطع گردید و رقص‌ها رفتند و آتش خاموش شد و بالاخره میدان خلوت گردید.

یوری برای این که تظاهری نکرده باشد مستقیماً با زنان خویش به کلبه رفت و به این ترتیب جادوگران را رها کرد. جادوگران به محض این که از جانب یوری خیالشان راحت

شد، گرد هم جمع شده و چیزی گفتند و به سمت جنگل حرکت نمودند. من از کمین‌گاه خویش به خوبی آنها را می‌دیدم و تا آنجا که روشنایی تل‌های آتش مقابل کلبه‌ها می‌رسید، با چشم ایشان را تعقیب کردم و بعد که در میان تاریکی ناپدید شدند، فوراً از کمین‌گاه خویش خارج شده و به دنبالشان حرکت نمودم.

آنها با احتیاط کامل حرکت می‌کردند. مقداری که از ردیف کلبه‌های قبیله دور شدند، بر سرعت قدم‌های خویش افزودند و از مراقبت کاستند تا جایی که به دویدن پرداختند. من تفنگ را در دست می‌فشردم و دندان‌ها را از فرط خشم به هم می‌ساییدم. دلم می‌خواست هر چه زودتر با گلوله آنها را به قتل برسانم ولی می‌ترسیدم این کار سبب شود که لئوناز دسترس من خارج گردد. یک نگرانی دیگر داشتم و آن نیامدن یوری بود. برای این که یوری از عقب برسد چند دقیقه‌ای در جای خود مکث کردم تا بالاخره یوری در حالی که نیزه‌ای بلندی در دست گرفته بود رسید ولی بدبختانه در این موقع آنها را گم کرده بودیم و به علت تاریکی راه را نیز نمی‌دیدیم.

یوری مرا مطمئن کرد و گفت:

- آسوده خاطر باش، وحشیان بدون رقص هیچ کس را نمی‌کشند و رقص نیز بدون طبل امکان ندارد.

در همین مذاکره بودیم که ناگهان صدای گامب گامب طبل از فاصله دور شنیده شد. یوری سکوت کرد و گوش داد و گفت:

- صدای طبل آنها است. به این صدا پیش برویم.

مقدار زیادی راه رفتیم و هر چه جلوتر می‌رفتیم، صدای طبل بهتر شنیده می‌شد. قریب به یک ساعت راهپیمایی نمودیم تا بالاخره از دور روشنایی سرخ رنگی دیده شد. یوری دست مرا گرفت و گفت:

- آنها در کلبه هستند ولی نگهبان دارند. خیلی باید احتیاط کرد.

با همان احتیاط پیش روی کردیم. در میان انبوه درختان، کلبه حصیری بزرگی دیده می‌شد و از درون کلبه روشنایی آتش به چشم می‌خورد. از میان درختان راه را کج کرده و به طوری پیشروی نمودیم که به پشت کلبه رسیدیم. قلب من به شدت می‌تپید و در همین حال چشم خود را به بالای حصیر گذاشته و به درون کلبه نگریستم.

دست‌های لئوناز را به طناب بسته و به سقف آویزان نموده بودند. چشمان لئوناز و چون نوک پنجه پایش به زمین می‌رسید گاهی خستگی بدن خود را با فشردن پاها به زمین به در می‌کرد.

خشم در وجود من غوغایی ایجاد کرده بود و به یوری گفتم:

- زود عجله کن... آنها مشغول رقص هستند و هم اکنون او را می کشند.
یوری نیزه را در دست محکم گرفت. من هم خنجر را در یک دست و تفنگ را در دست دیگر گرفته، هر دو به سرعت به طرف در کلبه دویدیم. یک نفر سیاه پوست مقابل در ایستاده بود و ما را دید ولی فرصت فریاد کشیدن نیافت زیرا نیزه یوری قلبش را سوراخ کرد و او را به زمین انداخت.

من و یوری وارد کلبه شدیم و آنها ما را ندیدند و هنوز سرگرم رقص بودند. من از این فرصت کمال استفاده را کرده و چند قدم نزدیک شدم که ناگهان یکی از جادوگران که ماسک وحشت انگیزی به صورت داشت فریاد کشید و چیزهایی گفت.
من به او فرصت ندادم و با مشت به زمینش افکندم و در همان حال با خنجر طناب دست لئون را که به سقف کلبه بسته شده بود، پاره نمودم زد و خورد شدیدی در گرفت و صدای چند فریاد شنیده شد...

من نمی دانستم این فریادها مربوط به کیست و از حنجره چه کسانی خارج می گردد. آتش در هم ریخته و خاموش شده بود. دود هیزم های نیم سوخته آمیخته با گرد و خاک کلبه همه جا را تاریک کرده بود و در نتیجه چشم من جایی را نمی دید و درست تشخیص نمی داد.

خوشحالی من از این بود که فعلاً (لئون) را نجات داده ام. او می لرزید.
این اطمینان و قوت قلبی برای من بود که قبل از هر چیز و هر کار (لئون) نجات یافته است، اما بیچاره یوری را نمی بایست تنها رها کنم. این از انسانیت و دوستی دور بود و اگر یوری هم چنان به زد و خورد و تلاش تنها ادامه می داد، خسته می شد و به قتل می رسید.
من قصد داشتم به او کمک کنم، اسلحه در دست من بود. تفنگ در یک دست و خنجر در دست دیگر و لئون در میان بازوانم قرار داشت. لیکن قدرت انجام کاری نداشتم. صدایی می شنیدم که به صدای یوری شباهت داشت ولی این صدا نیز در میان صداهای دیگر و فریادها گم می شد. چند دقیقه گذشت، نفهمیدم. راستی درست به خاطر ندارم یک وقت در روشنایی کم رنگ آتش های نیم خاموش هیكل شخصی را مشاهده کردم که مثل حیوانی درنده به جانب من جست. در دهانش خنجری برق می زد. برق خنجر که میان لب هایش قرار داشت قبل از هر چیز دیگر مرا متوجه خطر مرگ کرده و به سرعت خود را عقب کشیدم.

می خواستم از مقابل او دور شوم و حتی المقدور حمله وی را به تأخیر بیاندازم ولی چون (لئون) در میان بازوان من قرار داشت، نتوانستم توازن خویش را حفظ کنم دو پایم به هم پیچید و از عقب نقش بر زمین شدم. لئون نیز روی سینه من افتاد.

در اثر این اتفاق، سیاه پوست غول پیکر که خنجر را از میان دو لب برداشته و برای فرود آوردن بالا برده بود نتوانست مقصود خویش را عملی کند و یکی دو لحظه بالای سر من و لئوناکه روی هم نقش بر زمین شده بودیم ایستاد و باز دست را بالا برد که خنجر را فرود آورد. (لئوناکه جیغی کشید و به آن طرف پرید و در نتیجه او از مرگ نجات یافت. سیاه پوست ابتدا می خواست او را بکشد ولی وقتی لئوناکه غلتی زد و از مسیر ضربت خنجرش دور شد متوجه من که هنوز روی زمین قرار داشتم شد و باز خنجر را بالا برد. لحظه ای بین مرگ و زندگی بود. یکی دو ثانیه بعد دست سیاه پوست پایین می آمد و تیغه فلزی خنجر در قلب من می نشست و کشته می شدم.

چشمم سیاه شده بود، گیج می رفتم. اگر مرد زرننگ و فوق العاده چابکی بودم، در طی همان یکی دو لحظه که تا مرگ من باقی مانده بود می توانستم خویش را نجات دهم اما متأسفانه آن قدرها زرننگ نبودم و اکنون نیز چنان نیستم.

به این علت گیج شده و بدون این که کوچک ترین اقدامی بنمایم و عکس العملی نشان دهم، در انتظار مرگ باقی مانده و شاید دلم می خواست که زودتر مرا بکشد و از این بدبختی خلاص شوم. اگر چه در آن موقع فرصت فکر کردن نداشتم...

دست سیاه پوست خون آشام پایین آمد، باز هم پایین تر تا این که بی اندازه به قلب و سینه من نزدیک گردید ولی درست در همین هنگام ناگهان سیاه پوست فریادی کشید و یک قدم عقب رفت. من سراسیمه و هراسان از جای جستم. مثل این بود که تازه از خواب بیدار شده بودم و چیزهایی را که نمی دیدم مشاهده می کردم. در روشنایی کم رنگ آتش ها مشاهده کردم که سیاه پوست نمی تواند روی پای خود بایستد. چه طور شد که او عقب رفت...؟! با این حال می خواست باز هم جلو بیاید و خود را روی من بیافکند ولی دیگر قدرت نداشت. تلو تلو می خورد و نمی توانست تعادل خویش را حفظ کند.

من در جای خود نشستم و بیشتر دقیق شدم و در این موقع بود که یک تیر در سینه سیاه پوست مشاهده کردم. تیر چنان در قلب سیاه پوست فرو رفته بود که فقط پیکانش روی پوست غرقه به خون او دیده می شد و او در اثر همین تیر زهر آلود که معلوم نبود چه کسی به سینه او زده است عقب رفت و من از مرگ نجات یافتم.

در هر حال سیاه پوست دیگر نتوانست تعادل خویش را حفظ کند و چون در اثر زد و خورد آن طرف کلبه یکی دیگر از جادوگران از عقب به او خورد. نقش بر زمین گردید و در خون خویش غوطه ور شد. من از این فرصت استفاده کرده و از جای بلند شدم.

فرصتی از این بهتر به دست نمی آمد. لذا با این که هنوز گیج بودم، برخاستم. در این هنگام

لئونا نیز از عقب به من پیوست و چون به او نگرستم، کمانی را در دستش مشاهده کردم و فهمیدم که او سیاه گول پیکر را با تیر از پای در آورده بود.

هنوز روی خود را از جانب لئونا بر نگر دانیده بودم که او جیغی کشید و گفت:
- یوری را کشتند...

و با انگشت آن طرف کلبه را نشان داد. در آن نقطه یوری روی زمین افتاده و یک نفر از جادوگران روی سینه اش نشسته بود. یک نفر دیگر نیز به زمین افتاد و تازه می خواست از جای برخیزد. سه نفر هم کشته شده بودند. آن کس که روی یوری نشسته بود و قصد کشتن وی را داشت آخرین نفر از جادوگران بود و اگر او هم کشته می شد، غیر از آن یک نفر مجروح همه کشته شده بودند.

این جانیز درنگ جایز نبود. لئونا می خواست با تیر و کمان سیاه را از پای در آورد ولی من مانع شدم زیرا ممکن بود در اثر تاریکی تیرش خطا رفته و یوری کشته شود لذا خودم جلو دویده و با یک گلوله مغزش را پریشان ساختم.

جادوگر مثل خرس از روی سینه یوری بلند شد و آن طرف تر به زمین افتاد. آن یک نفر که زنده مانده بود می خواست بگریزد ولی یوری نیزه را از پشت به جانب وی رها کرد به طوری که نوک نیزه از سینه اش خارج شد و غرق در خون مقابل در کلبه جان سپرد. به این ترتیب، در آن شب وحشتناک، (لئونا) را از مرگ نجات دادیم و خود نیز از خطری عظیم جسته و آسوده شدیم ولی وقتی روی به راه نهاده و به طرف کلبه قبیله می رفتیم یوری گفت:

- کشتن جادوگران کار ساده ای نیست. ما آنها را برای حفظ جان خویش کشتیم ولی صبح وقتی افراد قبیله از ماجرا مطلع شوند، به خشم آمده و ما را قطعه قطعه خواهند کرد. من با تعجب گفتم:

- خوب، آنها به ما سوء قصد خواهند کرد. به تو و همسرت که آسیبی نمی رسانند.

یوری اظهار داشت:

- فرق نمی کند. چه من، چه شما، برای آنها یکسان هستیم. آنها جادوگران را فرستاده و نماینده خداوند جنگل می دانند و اگر جادوگری کشته شود، انتظار بروز بیماری و زلزله و خطرات دیگری را دارند، لذا برای جلوگیری از خشم خدا مسبب قتل جادوگر را اگر چه رئیس قبیله باشد می کشند این است که من هم در مخاطره هستم.

چند دقیقه ای در این باره مذاکره کردیم و بالاخره من از او پرسیدم:

- پس چه باید کرد؟

- باید به قبیله برویم. من همسرم را بردارم و از اینجا بگریزم. غیر از این چاره ای نیست

زیرا در غیر این صورت در طلوع سپیده صبح، همه ما کشته خواهیم شد. شوخی نیست ما هر پنج نفر جادوگران قبیله را کشته ایم. اینها به منزله طیب قبیله هستند و کارهای خارق العاده انجام می دهند... زود... زود باید از اینجا دور شویم.

(لئون) نیز با این فکر موافقت کرد و بالاخره هر سه نفر توافق کرده و به سرعت قدم های خویش افزودیم. هر چه بیشتر به قبیله نزدیک می شدیم، وحشت و هراس بیشتری بر ما مستولی می شد. قلب من از شدت ترس می طپید. اما حرف نمی زدم و به روی خود نمی آوردم. دلم می خواست دیگر پای به آن محیط نگذارم و روی سیاه بوستان را نبینم.

خوشبختانه در نزدیکی قبیله یوری خطاب به من گفتم:

- شما دو نفر در همین نقطه بمانید. من به تنهایی می روم و همسر را همراه می آورم که اگر خطری متوجه ما بشود، لااقل شما از حیطه خطر دور باشید.

من از این پیشنهاد فوق العاده خوشحال شده و بلادرنگ ایستادم. لئون نیز در کنار من توقف کرد و یوری به سرعت لای درختان از نظر ناپدید شد و رفت. انتظار خیلی سخت است، مخصوصاً در یک چنان موقعیتی... هر صدایی که شنیده می شد من می گفتم:

- یوری را کشتند... او را گرفته اند.

ولی بعد، باز سکوت برقرار می شد و خاموشی بر همه جا حکم فرما می گردید. دو ساعت به این ترتیب سپری شد و عاقبت صدای خش خش شاخ و برگ درختان شنیده شد و چند دقیقه بعد یوری به اتفاق همسرش دوان دوان خود را به آنجا رسانیده و بدون این که بایستند و با ما حرف بزنند، دور شدند فقط یوری گفت:

- بدوید. عجله کنید. نگاهبانان متوجه مرگ جادوگران شده اند.

یوری و همسرش در جلو می رفتند. من و لئون نیز دست در دست هم به دنبال آنها می دویدیم. همه جا تاریک و ظلمانی بود. پیش روی خویش را نمی دیدیم و نمی دانستیم به کجا می رویم و راهی که در پیش داریم به کدام نقطه از جنگل ختم می شود، لیکن چون پای جان و هستی در میان بود می دویدیم و می رفتیم.

(لئون) بیشتر از دیگران خسته شده بود. البته من هم نفس نفس می زدم و نزدیک بود از پای در آیم ولی (لئون) چون ظریف و نازک و کم بنیه بود خسته شده و چند مرتبه دست راست خویش را دور گردن من حلقه کرد و گفت:

- من می میرم، بایستیم. نزدیک است بمیرم.

اگر اختیار به دست من بود، می ایستادم ولی یوری لحظه ای درنگ نمی کرد و وقتی همسرش خسته شد، او را روی دو دست گرفت و چنان که یک بره یک ساله را در بغل

گرفته بود، می‌دوید و از میان درختان و لای شاخه‌ها می‌گذشت و پیش می‌رفت... درست به خاطر ندارم که چند ساعت دویدیم و چه قدر از آنجا دور شدیم... یک وقت دیدم یوری ایستاد و نگاهی به اطراف کرد و گفت:
- خوب حالا می‌توانیم استراحت کنیم. اینجا جای امن و آرامی است. از قبیله خیلی دور شده‌ایم.

من از شدت خستگی در حالی که خیس عرق شده بودم، به زمین افتادم. لئون نیز نقش بر زمین شد و سرش را روی پشت من گذاشت و خوابید.
می‌ترسیدم بخوابم ولی آن قدر خسته بودم که قدرت مقاومت از من سلب شده بود. لذا کم‌کم پلک‌های چشمم سنگین شد و همان‌طور که بر زمین افتاده بودم در خواب سنگینی فرو رفتم. یوری و همسرش نیز چند قدم آن طرف کنار هم خوابیدند. نسیم و فرحبخشی می‌وزید. مرغان روی درختان جنگلی می‌خواندند و این طرف و آن طرف می‌جستند که از خواب بیدار شدم. هوا روشن شده و صبح رسیده بود. معلوم شد که سیاهان ما را نیافته و یا اصولاً در تعقیب ما برنیامده‌اند.
قبل از هر کار (لئون) را نگاه کردم. او یک قدم آن طرف تر غلتیده و طاق باز افتاده و در خواب خوشی غوطه‌ور بود. یوری و همسرش نیز مثل این که در بستر پر قو خوابیده‌اند، روی خاک و علف در خواب بودند.
یک نیزه کوتاه آهنین پهلوی یوری به زمین افتاده بود. معلوم شد شب قبل، یوری هنگام فرار، اسلحه‌ای نیز تهیه کرده است.

مجدداً متوجه لئون شدم. او در روشنائی نقره‌فام صبح زیبایی دلفریبی داشت. گیسوانش در اطراف روی علف‌ها پخش شده و جلوه مخصوصی به او داده بود. حیف دانستم که سرش روی زمین باشد، لذا جلو رفتم و سرش را از روی زمین برداشته و روی زانوی خویش گذاشتم و آرام آرام به نوازش کردن پرداختم.
تازه لئون چشمان خود را گشوده بود که ناگهان صدایی وحشت‌آوری شنیده شد. چنان بود که جنگل از آن صدا لرزید. مجدداً همان صدا به گوش رسید و من تا آمدم به طرف تفنگ خود بروم، پلنگ غول‌پیکر و درنده‌ای مقابل من ظاهر شد... تفنگ من آن طرف قرار داشت. اگر به سمت تفنگ می‌رفتم به پلنگ نزدیک‌تر می‌شدم. پس چه باید بکنم؟ (لئون) بیدار شد و دوید و نزد یوری رفت... من خود را مقابل پلنگ قرار داده بودم که به دیگران حمله نکند...

حیوان درنده و گرسنه جلو آمد. باز هم جلوتر تا این که از روی تفنگ من رد شد و امید دسترسی به اسلحه را از بین برد... من از ترس و هراس می‌لرزیدم که ناگهان یوری از

عقب نیزه را مقابل پای من انداخت و گفت:

- آهسته بردار... به چشمان پلنگ نگاه کن. اگر به زمین متوجه شوی حمله می کند. من بدون این که نگاه خود را از چشمان پلنگ بردارم نیزه را برداشتم اما هنوز کمر خود را راست نکرده بودم که پلنگ غرشی کرده روی دو دست خم شد و به روی من جست.

لحظه خطرناکی بود. من نیزه در دست داشتم ولی چه می توانستم بکنم. به یک طرفه العین حیوان روی هوا بلند شد و به جانب من آمد. تنها کاری که از دست من ساخته شد این بود که نیزه را برای دفاع مقابل خود بگیرم و همین کار را نیز کردم...

ولی آیا این نیزه می توانست مرا از یک مرگ فجیع و حتمی نجات بخشد...؟ این سؤالی بود که در آن فرصت کوتاه، در آن لحظه زودگذر و خطرناک از خود می کردم و به آن نمی توانستم پاسخ بدهم زیرا پلنگ روی زمین و آسمان به سمت من می آمد.

پنجه هایش را باز کرده بود. ناخن هایش هر یک مانند خنجر فولادین از لای گوشت و پشم دست هایش خارج شده و در مقابل دیدگان هراسان من قرار داشت. تنها کافی بود که یکی از این ناخن ها به بدن من برسد و مرا از پای در آورد.

در هر حال غیر از آن چه که کرده بودم کار دیگری از دستم ساخته نبود. با دست راست نیزه کوتاه را در مقابل خویش گرفتم و دست چپ را اهرم وار روی زمین قرار دادم که به ضرب اول از پای در نیایم.

ناگهان چنان که دنیا را بر سر من خراب کرده باشند پیش چشمم تاریک شد و جسمی سنگین و خطرناک روی بدن من افتاد. پلنگ روی من پرید. اولین ضربه ای که بر من وارد آورد ناخن دست چپش بود که بر پیشانی من نشست و آن را درید.

شاید این فکر برای شما پیدا شود که من در آن موقعیت چه طور فهمیدم که پلنگ پیشانی مرا درید... البته چنین فکری را نکردم و قدرت اندیشیدن نیز نداشتم... همه اینها را بعداً فهمیدم.

تنها چیزی که احساس کردم این بود که توانایی تحمل آن جسم سنگین را نداشتم و بر زمین افتادم و صورتم سوخت و خون مقابل دیدگانم را گرفت. همین و همین... دیگر نفهمیدم چه شد.

چه گذشت و چه حوادثی به وقوع پیوست، یک وقت چشم گشودم که سرم روی زانوی لئونا بود و آن زن مهربان زیبا، به رویم تبسم می کرد. باور نمی کردم زنده هستم. اصولاً باور کردنی نبود که انسان از گزند چنان حیوان درنده و مهیبی جان سالم به در برده باشد...

سر خود را بر دامان لئونا مشاهده می‌کنم... چند بار پلک‌های چشم خویش را بر هم زدم... یکی دو مرتبه سینه را از هوا پر و خالی کردم و بالاخره فهمیدم که راستی زنده‌ام زیرا علاوه بر همه اینها صدای لئونا را می‌شنیدم که می‌گفت:

- حالت خوب است؟ احساس درد نمی‌کنی...؟

دست و پای خویش را تکان دادم و گفتم:

- نه... مثل این است که زنده مانده‌ام.

لئونا بی‌اختیار خندید و گفت:

- مگر قرار بود بمیری؟

سر خود را بلند کردم که از حال پلنگ جويا شدم ولی در همین موقع بود که سوزشی سخت در پیشانی خود احساس نمودم و مجدداً سرم را روی زانوی لئونا گذاشتم.

(لئونا) پیشانی مرا با قطعه‌ای از پیراهن خود بسته بود و زیر بغل مرا گرفت و از جای بلند کرد.

به محض این که نشستم جسد پلنگ را پیش روی خود دیدم. نیزه در سینه حیوان چنان فرو رفته بود که نوک خون‌آلود آن از کنار ستون فقراتش خارج شده و دیده می‌شد. وضع پلنگ همه چیز را به من می‌گفت و احتیاجی نداشتم که در این مورد سؤال کنم اما (لئونا) اظهار داشت:

- خوشبختانه پلنگ قبل از این که به تو آسیبی برساند کشته شد. می‌بینی نیزه در قلبش

فرو رفت است.

پرسیدم:

- فشار دست من آن قدر قوی بود که نیزه را تا آنجا در قلب حیوان فرو کرد...

(لئونا) به قهقهه خندید و گفت:

- اشتباه می‌کنی... وقتی پلنگ روی تو پرید تو به زمین افتادی ولی یوری که قبلاً کمین

کرده و آماده بود، حمله‌ور شد، نیزه را برداشت و با تمام قوت در قلب پلنگ فرو کرد.

بله، این دفعه نیز یوری تو را از مرگ نجات داد.

اول من خیلی خوشحال شدم که یک پلنگ کشته‌ام ولی معلوم شد که این هنر نیز از

یوری بوده نه از من.

در هر حال من از مرگ نجات یافتم و چون صحبت از یوری به میان آمده بود به

اطراف نگریستم و گفتم:

- یوری کجاست؟

لئونا پاسخ داد:

- با همسرش برای چیدن میوه و آوردن آب رفته‌اند.

من به تماشا و زیر و رو کردن پلنگ مشغول بودم که یوری و همسرش بازگشتند. او وقتی چشمش به من افتاد خندید و در حالی که میوه‌های جنگلی را به زمین می‌ریخت گفت:

- ارباب شما خیلی زود بی‌هوش می‌شوید... کمی از این میوه‌ها بخورید که قلب شما قوت پیدا کند. بی‌هوشی شما نزدیک بود مرا هم از پای در آورد.

البته یوری شوخی می‌کرد و همه به این شوخی خندیدیم و به خوردن میوه که تنها غذای ما محسوب می‌شد مشغول شدیم. موقعی که ما مشغول خوردن میوه بودیم و لئونا بقیه را برای توشه راه جمع‌آوری می‌کرد و با نخ کنف می‌بست، یوری خنجر را کشید و پوست پلنگ را با زبر دستی مخصوصی کند.
من گفتم:

- این پوست در راه و هوای گرم متعفن می‌شود.

یوری خندید و پاسخ داد:

- آن کس که پوست پلنگ را می‌کند، خودش می‌داند چه کند، در این نزدیکی یک چشمه آب‌گوگرد دیدم. با آب آن چشمه، قسمت داخلی پوست را می‌شویم، ضد عفونی می‌شود. تا آن چشمه را نیافتم به کندن پوست پلنگ نپرداختم...

پس از انجام این کارها راهپیمایی ما آغاز شد. همان‌طوری که یوری گفته بود، در نزدیکی آنجا یک چشمه آب معدنی وجود داشت که از دامنه تپه سرسبز و خرمی ظاهر می‌شد اما اطراف چشمه تا فاصله‌ای نسبتاً زیاد درختان و گیاهان در اثر بخار آب‌گوگرد خشکیده بود. (یوری) چنان که سال‌ها دباغی کرده باشد با زبردستی مخصوصی پوست پلنگ را با آب‌گوگرد شست، بدون این که دستش آلوده شود و یا آب به پشم خوش‌خط و خال حیوان اثر کند.

اگر آب به پشم پلنگ می‌رسید، آن را می‌پوسانید و فاسد می‌کرد، لذا یوری این کار را با مهارت انجام داد و بعد به راه افتادیم. آن روز بدون حادثه قابل‌ذکری گذشت. وقتی هوا تاریک می‌شد یوری با همان نیزه در اطراف راه به جستجو پرداخت و در پاسخ سؤال من گفت:

- امشب باید غذایی از گوشت بخوریم. قصد او این بود که حیوان قابل‌خوردنی شکار کند ولی از بخت بد چیزی سر راه ما قرار نداشت و یوری به مقصود نرسید، ناچار آن شب را نیز با همان میوه‌ها گذرانیدیم.

هوا تازه تاریک شده بود که از یک درخت بزرگ بالا رفته و روی آن هر یک جایی

برای خوابیدن تهیه کردیم. طرز خوابیدن ما روی درخت این طور بود که روی شاخه‌ای می‌نشستیم و سر را به شاخه ضخیم دیگری تکیه داده، می‌خوابیدم ابتدا این کار خیلی دشوار به نظر می‌رسید اما بعدها چنان برای ما عادت شده بود که بدون حرکت تا صبح می‌خوابیدیم، چنان بود که در بستری از پر قو آرمیده‌ایم. صبح خیلی زود یوری از خواب بیدار شده بود و او معمولاً صبح‌ها زودتر از دیگران بیدار می‌شد و آن روز نیز او، من و (لئون) را بیدار کرد...

یوری گفت:

- تا آفتاب نزده و هوا گرم نشده حرکت کنیم که هنگام ظهر به رودخانه برسیم.

من با تعجب از او پرسیدم:

- مگر رودخانه نزدیک است؟

یوری گفت:

- روی حسابی که من دارم ما از رودخانه دور شده‌ایم و اظهار داشت:

- شب قبل من دو سه بار از خواب پریدم و هر دو سه بار صدای آب را شنیدم، مثل این

است که به ارتفاعات شمالی یعنی جایی که آبشارها وجود دارند نزدیک می‌شویم.

(لئون) نگاهی به اطراف افکند و گفت:

- در این صورت باید از قبیله ما گذشته باشیم... اشتباه کرده‌ای... صدایی که شب قبل به

گوش تو رسیده صدای آبشار نبود، آبشارها در سه روز فاصله بالای قبیله ما قرار دارند.

(یوری) اصرار می‌ورزید و در عقیده خویش پافشاری می‌کرد بالاخره قرار بر این

شد که هر چه زودتر به پیشروی خویش ادامه دهیم و روی این منظور از درخت پایین

آمده و به راه افتادیم.

هوای صبح جنگل مطبوع و روح افزا بود. نسیم خنکی می‌وزید و چون هنوز آفتاب

طلوع نکرده بود، گرمی هوارا احساس نمی‌کردیم. (یوری) آن را نیز دلیل حرف خویش

قرار می‌داد و می‌گفت:

- این نسیم از روی آب بلند می‌شود...

قریب به سه ساعت راه پیمودیم. کم‌کم آثار خستگی در ما ظاهر می‌شد و لئون که

پاهایش در اثر برخورد با سنگ و تیغ و شاخه‌های تیز مجروح شده بود، روی شانه من

تکیه می‌کرد و ناله می‌نمود. یوری اصرار می‌ورزید و می‌گفت:

- تا آفتاب به وسط آسمان نرسیده، راه برویم و گرمای بعد از ظهر را به استراحت

بپردازیم.

ولی لئون که طاقتش طاق شده بود، نشست و گفت:

- شماها بروید، من نمی توانم راه بروم. پاهایم خونین و مجروح شده است.
 من به او پیشنهاد کردم که کفش های پاره مرا بپوشد ولی او نپذیرفت و گفت:
 - پای تو نازکتر از پای من است، زیرا ما عادت داریم و شما سفید پوستان (نازک
 نارنجی) هستید.

یوری وقتی وضع را چنین دید با اوقات تلخی موافقت کرد که چند ساعت آنجا
 بمانیم. جایی که برای اقامت چند ساعته انتخاب شده بود به نزار نزدیک بود و (یوری)
 وقتی چشمش به نزار افتاد، ابروان را در هم کشید و گفت:
 - مقابل خانه روباه مسکن کرده ایم.

من مقصودش را نفهمیدم لذا توضیح خواستم و او در مقام توضیح گفت:
 - نزار جای خطرناکی است. همه حیوانات در نزار مخفی می شوند، لذا به عقیده من
 اینجا جای امن و آرامی نیست.

چون (لثونا) قدرت راه رفتن نداشت، کار از این حرف های گذشته تصور می شد، پس
 هر یک در گوشه ای زیر سایه درخت افتاد و خوابیدیم. من از فرط خستگی در عالم
 مخصوص سیر می کردم که صدای لثونا بلند شد که گفت:
 - بگذار بخوابم اذیت نکن.

من متحیر بودم که باکی صحبت می کند، لذا در جای نیم خیز شده و در کمال تعجب
 مشاهده کردم که چند حیوان پایین پای لثونا جمع شده اند و یکی از آنها کف پای وی را
 می لیسد و لثونا به گمان این که من با او شوخی می کنم می گفت بگذار بخوابم. آن
 حیوانات به انسان شباهت داشتند ولی مثل میمون بودند.
 من از تماشای این منظره خنده را سر دادم و با خندیدن من لثونا و یوری و همسرش
 سرهای خود را بلند کردند.

(لثونا) وقتی میمون ها را دید با خوشحالی خم شد که یکی از آنان را بگیرد ولی
 ناگهان (یوری) فریاد کشید و گفت:

- دست نزن... بلند شو... همه بلند شوید... اینها بچه گوریلا هستند.
 به شنیدن نام گوریلای موی بر اندام من راست شد و لثونا جیغی زد و دست خود را
 عقب کشید. او یک بار گرفتار گوریلا شده بود و بیشتر از دیگران می ترسید. یوری به
 سرعت از جای جست و در حالی که کمر خود را می بست، با لحن شماتت باری گفت:
 - نگفتم اینجا خطرناک است. این منطقه گوریلاها است. باید فرار کنیم و گرنه گرفتار
 خواهیم شد. گوریلاها مثل انسان به صورت قبیله و دسته جمعی زندگی می کنند و هیچ گاه
 تعدادشان کمتر از یک صد نیست. عجله کنید.

هنوز به حرف یوری تمام نشده بود و ما از جای برخاسته بودیم که شاخه‌های مقابل به هم خورد و سر و کله چند گوریلا پشت سر هم پیدا شد.

(یوری) به محض این که گوریلاها را دید با دست اشاره‌ای کرد و گفت:

- شما فرار کنید... من آنها را سرگرم می‌کنم... زود عجله کنید...

من و لئونا و همسر یوری به سرعت گریختیم... گوریلاها که تعدادشان چهار یا پنج عدد بود به سرعت به تعقیب ما پرداختند. ما چون کوچک‌تر بودیم بهتر از لای شاخه‌ها عبور می‌کردیم آنها به علت عظمت جثه نمی‌توانستند به خوبی ما بدوند ولی در عوض با قدرت عجیبی شاخه‌ها را می‌شکنند و درختان کوچک سر راه خود را خرد می‌کردند. چیزی که آنها را می‌دوانید وجود دوزن در میان ما بود. گوریلاهای ماده برای من و یوری و گوریلاهای نر برای لئونا و همسر یوری می‌دویدند. هر کدام هدفی داشتند. (یوری) نیز به دنبال ما می‌دوید و گوریلاها نیز در تعقیب ما چهار نفر بودند...

هر لحظه فاصله ما کمتر می‌شد تا این که به ارتفاع مختصری رسیدیم. آنجا راه به سرایشی می‌افتاد، انبوه درختان کمتر و از سرعت ما به علت پایین رفتن از سرایشی کاسته شد. همسر یوری و لئونا که جلوتر بودند، رفتند. من هم از ارتفاع یک متری پایین پریدم ولی ناگهان صدای فریاد یوری بلند شد...

من تفنگ را گلنگدن زده و به سرعت به عقب برگشتم ولی در همین موقع مشاهده کردیم که یکی از گوریلاها یوری را سر دست بلند کرد و به هوا پرتاب نمود.

یوری مثل گلوله توپ در هوا چرخ می‌زد و چند متر آن طرف‌تر به زمین افتاد. محال به نظر می‌رسید که یوری زنده مانده باشد. باور نکردنی بود. هر کس دیگری به جای من قرار داشت و این منظره را می‌دید از (یوری) عزیز و مهربان چشم می‌پوشید و او را مرده تصور می‌کرد ولی من هنوز هم نمی‌توانستم باور کنم که او مرده است.

(یوری) مثل توپ، مانند کوله‌باری سنگین، ده قدم آن طرف‌تر به زمین افتاد. مختصری حرکتی کرد و دیگر از جای برنخاست... رشته باریکی از خون جاری شده و از زیر گردنش خارج می‌گردید... من درست تشخیص نمی‌دادم و نمی‌دیدم که کجای او شکافته و خون از کدام نقطه جاری شده است، همین قدر می‌دیدم که خون لحظه به لحظه بیشتر می‌شود. به مشاهده این منظره هولناک من چنان کنترل خویش را از دست داده و وحشت زده و هراسان شدم که وصف ناکردنی است.

اصولاً از یاد برده بودم که در چه موقعیتی قرار دادم و گوریلاهای وحشی و دیوانه در چند قدمی به من نگاه می‌کنند. همه چیز، همه کس، حتی لئونا و خودم را فراموش کرده و به یوری می‌نگریستم. سرم گیج می‌رفت، چشمم سیاه شده و زانوانم می‌لرزید. عرق

سردی زیر پیشانیم نشسته بود و احساس می‌کردم که آتش در درون جمجمه‌ام ریخته‌اند و مغزم را می‌سوزانند.

نفهمیدم چند لحظه و چند دقیقه به همین وضع گذشت... ناگهان به صدای (لئون) به خود آمدم.

لئون و همسر یوری در سی چهل قدمی آنجا پشت درختان ایستاده و به این منظره عجیب نگاه می‌کردند. صدای (لئون) مرا به خود آورد و تا روی خویش را برگردانیدم، مشاهده کردم که یکی از گوریلاها به طرف من حمله‌ور شده و دست راست خویش را برای گرفتن گردنم دراز کرده است.

(لئون) که از دور شاهد این ماجرا بود جیغی کشید و مرا متوجه کرد. اگر او جیغ نکشیده بود، شاید من هم به سرنوشت یوری دچار می‌شدم ولی خوشبختانه به موقع متوجه شده و خویشتن را عقب کشیدم. این کار خیلی به سرعت انجام گرفت اما باید اعتراف کنم که فاصله من با مرگ و زندگی فقط یک ثانیه بود. چنان چه یک ثانیه خیلی کوتاه... تنها یک لحظه خود را دیرتر عقب کشیده بودم، چنگ فولادین (گوریلا) مرا نیز گرفته و خفه ساخته بود. در هر حال عقب رفتن من سبب شد که دو سه قدم آن طرف تر نقش بر زمین شده و پاهایم به هوا برود... گوریلا نیز به سرعت جلو می‌آمد و باز به جانب من هجوم آورد اما، این مرتبه نیز من غلٹی زده و از او دور شدم.

دو سه متر دورتر از جای برخاسته و تفنگ را به جانب سینه حیوان نشانه رفتم. معمولاً گوریلاها خیلی باهوش هستند لیکن چون تا آن روز تفنگ ندیده و از عمل آن اطلاعی نداشتند وحشت نکرده و با ملایمت به جانب من آمدند.

همین فرصت برای تیراندازی کافی بود، انگشت من روی ماشه فشرده شد و گلوله شلیک گردید و ناگهان گوریلا که مانند کوهی عظیم به دو قدمی من رسیده بود از جای کنده شده و مجدداً به زمین افتاد.

اگر یک جرثقیل گوریلا را از زمین بلند می‌کرد و از فاصله چند متری به خاک می‌انداخت، این طور صدا نمی‌کرد. حیوان درست مانند یک کوه، به اندازه یک متر از روی خاک برخاست و چرخ می‌زد و با مغز به زمین افتاد. فریادی وحشتناک کشید و دیگر تکان نخورد. من با یک نگاه فهمیدم که گلوله چه بروز او آورده است. فرصت آن را نداشتم که بیشتر از یک نگاه به جانب حیوان بیافکنم و در همین فرصت کوتاه نیز دیدم که مغز گوریلا سوراخ شده و گلوله از عقب سرش خارج گردیده است.

تنها آن یک حیوان برای من خطرناک بود، چهار گوریلای دیگر نسبتاً دورتر بودند و چنان چه می‌خواستند حمله کنند من به قدر کفایت فرصت برای دفاع داشتم. لذا نفسی به

راحتی کشیده، گلنگدن زده و آماده دفاع ایستادم.

چهار گوریلای دیگر به جای این که به جانب من حمله کنند، خود را بالای سر حیوان کشته شده رسانیده و به تماشای وی پرداختند. گاهی به او و گاهی به تفنگ دست من نگاه می کردند و از دور دندان های کثیف خود را به من نشان می دادند و نعره می کشیدند. آنها می خواستند انتقام گوریلا را بگیرند و من قصد گرفتن انتقام خون دوست خود یوری را داشتم و روی همین قصد مجدداً تفنگ را بالا گرفته و به جانب یکی دیگر از آنها نشانه رفتم.

چهار گوریلا به دقت مراقب من بودند و به محض این که تفنگ را مجدداً آماده شلیک مشاهده کردند، نعره هایی کشیده و گریختند... فرار آنها عجیب و تماشایی بود.

درست مانند انسان هایی که از مقابل خطر عظیمی می گریزند...

من دو گلوله شلیک کردم ولی به هیچ یک از آنان اصابت نکرد و گوریلاها به سرعت در میان شاخ و برگ درختان از نظر پنهان شده و رفتند. من چندین قدم نیز آنان را تعقیب کردم و بازگشتم... این حادثه خیلی سریع انجام پذیرفت و پس از دقایقی چند من مطمئن شدم که فعلاً از خطر جسته ایم و گوریلاها گریخته و فاصله زیادی از آنجا دور شده اند.

هنگامی که به جانب یوری بازگشتم، لئونا بالای سر او بود. همسرش سر یوری را روی زانو گرفته و لئونا شان هایش را می مالید. دوان دوان خود را به آنجا رسانیده و قبل از این که به او نگاه کنم از لئونا پرسیدم:

- مرده است...؟

چشمان همسر یوری غرق اشک بود و من با مشاهده دیدگان اشک آلود او چنین سؤالی را کردم. (لئونا) مثل این که می دانست من خیلی ناراحت و مشوش می باشم فوراً پاسخ داد:

- او زنده است. خوشبختانه آسیب زیادی ندیده...

بقیه حرف هایش را من نشنیدم، شاید اصولاً گوش ندادم.

قبل از هر کار دیگر سرم را روی سینه یوری گذاشته و به صدای قلبش گوش دادم. قلب او به سلامت می زد و چنان به نظرم می رسید که ضربان طبیعی دارد. سرش شکسته و خون زیادی از شکاف پیشانی روی چهره اش ریخته بود.

پس از اطمینان این که قلبش ضربان طبیعی دارد، به پاک کردن زخم و بستن سرش پرداختم و این کار را نیز با سرعت انجام دادم، به طوری که نیم ساعت بعد یوری غیر از بی هوشی عارضه دیگری نداشت.

خوانندگان در طول این داستان با یوری آشنا شده و خوب او را می شناسند. او مردی

نیرومند و خوش بنیه بود و روی همین بنیه خوب همیشه از خطر به سلامت می‌جست. آن روز اگر گوریلا مرا گرفته و آن‌گونه که شرحش رفت به زمین انداخته بود، مسلماً در دم جان می‌سپردم. هر کس دیگری به جای یوری بود می‌مرد اما (یوری) جان به سلامت برد و یک ساعت بعد وقتی ما با نگرانی به صورت او نگاه می‌کردیم، به هوش آمد و به محض این که چشمان خود را گشود و دست و پای خویش را حرکت داد لبخندی زد و گفت:

- بچه‌ها... مثل این است که من زنده‌ام. راستی نمرده‌ام...؟
من از فرط خوشحالی نزدیک بود فریاد بکشم. باور نمی‌کردم که یوری به هوش آمده و زنده مانده باشد و چون او را متبسم دیدم به جانبش خم شده و با شادمانی پرسیدم:

- یوری حالت چه‌طور است. احساس درد نمی‌کنی؟
او برای حصول اطمینان بیشتری یک بار دیگر دست و پا و سر و گردن خویش را تکان داد و گفت:

- نه... فقط سرم درد می‌کند. پیشانی‌م می‌سوزد. غیر از سردرد، کسالت دیگری ندارم. و آن‌گاه با کمک همسرش که زیر بغل او را گرفته بود از جای برخاست و به درخت تکیه داد و نشست. در همین موقع چشمش به خون زیادی که از سر او روی زمین ریخته بود افتاد و گفت:

این خون من است؟ من این همه خون داشتم و خودم نمی‌دانستم؟
در عین حال از شوخی کردن دست بر نمی‌داشت و بیشتر برای این که ناراحتی خیال ما را بر طرف کند می‌خندید و حرف می‌زد. چند لحظه بعد پرسید:
- خوب، آقایان و خانم‌ها کجا رفتند.

او از گوریلاها صحبت می‌کرد و آقایان و خانم‌ها اشاره به گوریلاهای نر و ماده بود. من ماجرا را تعریف کردم و بعد گوریلای کشته شده را به او نشان دادم و گفتم:
- همین حیوان بود که تو را به زمین انداخت و من هم در عوض به اندازه یک متر او را به هوا پرتاب کردم و می‌بینی که چه خوب مرده است.

(یوری) فکری کرد و پرسید:

- بی‌هوشی من خیلی طول کشید...

قریب یک ساعت و نیم.

- او سکوتی کرد و به اطراف نگریست و بعد اظهار داشت:

- فوراً باید از اینجا دور شویم. این حیوانات خونخوار به سهولت ما را فراموش

نمی‌کنند... من یقین دارم که هم اکنون در اطراف ما هستند و در صدد یافتن فرصت مناسبی می‌باشند... زودتر حرکت کنیم.

یوری این را گفت و روی شانه همسرش تکیه کرد و از جای بلند شد. ما نیز به تبعیت او برخاسته و به راه افتادیم. چند قدمی که از آنجا دور شدیم، یوری ایستاد. او با دست، پیشانی‌اش گرفت و گفت:

- مثل این است که سرم خیلی درد می‌کند... اما چیز مهمی نیست... برویم. زانوانش می‌لرزید و با کمک نیزه‌ای که در دست داشت راه می‌رفت. من جلو دویدم و شانه خود را در اختیار او گذاشتم که به دوشم تکیه کند لیکن یوری نپذیرفت و گفت: - مگر من زن هستم که می‌خواهی به من کمک کنی... تا جان دارم راه می‌روم. او از آن به بعد بیشتر به خود فشار می‌آورد و راه می‌رفت و طوری وانمود می‌کرد که مثلاً هیچ درد و ناراحتی ندارد. به این ترتیب راهپیمایی ما ادامه یافت. آن روز تا غروب آفتاب راه رفتیم ولی بر خلاف روز قبل چهار یا پنج مرتبه و هر دفعه قریب به نیم ساعت استراحت کردیم.

موقعی که آفتاب به جانب مغرب آسمان می‌رفت، به محلی رسیدیم که هوا مرطوب و خشک بود. ذرات آب به خوبی در هوا احساس می‌شد و صدای ریزش آبشار به گوش می‌رسید. یوری همان محل را برای اقامت و استراحت پسندید و قرار بر این گذاشته شد که من و لئونا برای تهیه غذا و چیدن میوه به جنگل برویم.

(یوری) و همسرش در آن نقطه ماندند و ما به راه افتادیم. (لئونا) روی آشنایی مخصوصی که به محیط جنگل داشت، لحظاتی چند به صداهای اطراف گوش فرا داد و گفت:

مثل این که جنگل اطراف قبیله...

- من حرف او را بریدم و گفتم:

- جنگل اطراف قبیله شما را من خوب می‌شناسم. یک هفته تمام در آن حدود با موناک گردش و زندگی کرده‌ام. یک بار نیز تبعید و محبوس بودم. اینجا به جنگل حدود قبیله هیچ شباهتی ندارد.

من این جملات را برای آرامش فکر و خیال (لئونا) گفتم اما در حقیقت خودم نیز دچار ناراحتی شده و با دقت به اطراف می‌نگریستم. چنان به نظرم می‌رسید که لئونا حق داشت و راست می‌گفت. در هر حال چاره‌ای وجود نداشت و می‌بایستی جانب احتیاط را از دست ندهم. مقداری میوه چیدیم و فوراً بازگشتیم.

شب هنگام من ماجرا را با یوری در میان نهاده و گفتم راه را باید به جانب مغرب کج

کنیم و در غیر این صورت هر چهار نفر گرفتار زنان وحشی آمازون می شویم و مونا ک انتقام وحشیانه ای از ما می گیرد.

یوری گفت:

- صبح، قبل از طلوع آفتاب به جانب مغرب می رویم که روی این حساب از قبیله دور

شویم.

آن شب به آرامش و خوشی گذشت صبح زود، (لئونا) مرا بیدار کرد و به راه افتادیم. می خواستیم قبل از طلوع آفتاب از آنجا دور شده باشیم لذا با سرعت پیش می رفتیم. به علت همین سرعت که داشتیم دو سه ساعت بعد خسته شدیم و یوری به خواهش لئونا که پایش معجروح شده بود. متوقف گردید تصمیم ما این بود که تا بعد از ظهر استراحت کنیم و باز به راهیمایی ادامه دهیم.

یوری گفت:

- بیا برای شکار به اطراف برویم. چند روز است گوشت نخورده ایم.

لئونا و همسر یوری آنجا ماندند و من و او به راه افتادیم... نرمک نرمک جلو می رفتیم و هیچ متوجه نبودیم که زیاد از آنجا دور شده ایم. قریب به یک ساعت بعد یوری ناگهان ایستاد و در حالی که رنگش پریده بود و دیدگانش مثل دو نورافکن قوی برق می زد با صدایی لرزان گفت:

- هیچ می دانی ما کجا هستیم...؟

با تعجب جواب دادم:

- نه، نمی دانم.

اما با مشاهده قیافه پراز بیم و هراس یوری حدس می زدم که او خطر بزرگی را احساس کرده است. او به ندرت دچار ترس و وحشت می شد و هرگاه چشمانش آن حالت را پیدا می کرد، معلوم بود که واقعاً نرسیده است. در هر حال یوری درختی را با ننگشت نشان داد و گفت:

- نگاه کن. آیا می شناسی... من به درخت نگریستم و ناگهان مانند کسانی که به سیم رق دست زده باشند، لرزیدم. می دانید به درخت چه دیدم. یک تیر... یک تیر به درخت رو رفته بود و از پیکان رنگین آن معلوم بود که به قبیله زنان آمازون مربوط است. با صدایی لرزان پرسیدم:

- چه باید کرد...؟

او گفت:

- ما از صبح تا به حال، به جایی این که از قبیله دور شویم، با سرعت به آن نزدیک

شده‌ایم... و اکنون تا آنجا فاصله زیادی نداریم.

هنوز حرفش تمام نشده بود که ناگهان صدای خش خش شاخ و برگ درختان در اطراف ما برخاست. از ترس من و یوری دست یکدیگر را گرفتیم و به سرعت به طرف عقب بازگشتیم اما دیگر خیلی دیر شده بود زیرا یک عده از جنگنده‌ترین زنان قبیله ما را احاطه کرده بودند و در رأس ایشان مونا ک دیده می‌شد.

مونا ک به محض این که چشمش به من افتاد، ابتدا لحظه‌ای درنگ کرد، مثل این بود که می‌خواست با من مهربانی کند لیکن فوراً تغییر حالت داد و گفت:
- آنها را بگیرید.

زنان که همه به تیروکمان و نیزه مسلح بودند به ما حمله کردن و زد و خوردی سخت در گرفت.

مونا ک شخصاً به طرف من آمد به دنبال او یک عده دیگر به من حمله کردند ولی من نه می‌توانستم آنها را بزنم و نه قدرت آن را داشتم که با تفنگ یکی دو نفر از آن زنان زیبا و دلفریب را به قتل برسانم. به همین مناسبت چند لحظه در جای خود ایستادم و بعد موقعی که مونا ک به دو قدمی من رسید گفتم:

- مونا ک جلو نیا، می‌زنم، می‌کشم...

رنگ او مانند مخمل قرمز شده بود و آثار خشم و غضب از سیمایش آشکار بود. چیزی که در همان لحظه اول توجه مرا جلب کرد این بود که در شکم او آثار حمل دیده نمی‌شد. از خود پرسیدم آیا او سقط جنین کرده است، آیا واقعاً وضع حمل نموده؟ چه شده؟

به این سؤال نمی‌توانستم پاسخ بدهم زیرا به درستی نمی‌دانستم چند ماه بود که رفته بودم. حساب گذشت زمان را نداشتیم و گاهی چند ماه پشت سر هم و به سرعت می‌گذشت و من نمی‌فهمیدم.

مونا ک بدون توجه به حرف‌های من خود را روی من انداخت و من برای این که آسیبی به او نرسانم و باز به گمان این که شوخی می‌کند خویشتن را عقب کشیدم و در نتیجه پایم به سنگ گرفت و نقش بر زمین شدم.

او نیز روی سینه‌ام افتاد و تا من آمدم به خود بچرخم و حواس خویش را جمع کنم ناگهان تیغه درخشنده و براق خنجر را در دستش دیدم و متوجه شدم که او راستی قصد کشتن مرا دارد. با شتاب تفنگ را رها کرده و با هر دو دست به سینه او کوفتم. چیز عجیبی بود، اگر شما هم به جای من بودید و به این صحنه‌ها روبرو می‌شدید نمی‌توانستید از تعجب خودداری کنید. انسان از هرکس و هر موجودی یک انتظار دارد وقتی ما در میان

قبایل وحشی بودیم، می دانستیم که آنها موجوداتی خونخوار و نیرومند و قوی هیکل هستند ولی هنگامی که با زنان آمازون روبرو می شدیم و مثل آن روز مورد حمله نیز قرار می گرفتیم موضوع بیشتر جنبه شوخی به خود می گرفت، زیرا یک زن لطیف و زیبا تا چه اندازه می تواند بی رحم و قسی القلب باشد. از این گذشته تعجب من علت دیگری داشت، با دو دست محکم به سینه مونا ک کوفتم. اگر این دو مشت را به سنگ زده بودم سنگ از جای خود جنییده بود ولی مونا ک مثل کوه در جای خود نشسته و تکان نمی خورد.

مشت های من او را عصبانی تر کرده و این دفعه خنجر را بالا برد و پایین آورد ولی من دستش را گرفتم. روی هم غلتیدیم. او چنان مرا به خود مشغول داشته و خسته کرده بود که به هیچ چیز و هیچ جای دیگر توجه نداشتم. نمی دانستم چه شده و به سر یوری چه آمده است.

همین قدر احساس می کردم که هنوز جنجال و زد و خورد ادامه دارد و چون او نیرومند بود، عده زیادی با او سرگرم زدو خورد بودند.

من و مونا ک چندین بار زیر و رو شدیم. گاهی او روی سینه ام قرا می گرفت و زمانی من. لیکن چون واقعاً من قصد کشتن او را نداشتم و تنها از خودم دفاع می کردم، بیشتر ابتکار عملیات در دست او بود و چندین مرتبه مرگ تا نزدیک چشم من آمد و باز عقب رفت.

کم کم خسته می شدم ولی مونا ک هنوز قدرت داشت. امتیاز جسمی آنها که در جنگل و محیط آزاد زندگی می کنند، با ما مردم متمدن شهرنشین همین است که زن ضعیف و نازک اندام از یک ساعت تلاش و زدو خورد خسته نمی شود ولی من که مردی نسبتاً نیرومند بودم به نفس نفس می افتادم.

در هر حال خستگی من بیشتر می شد و در همان حال زدو خورد به این می اندیشیدم که باید به جنجال خاتمه داد. در ضمن دلم برای یوری شور می زد و می ترسیدم که مبادا او را بکشند. درست در همین اثنا مونا ک را تکانی داده و به زمین انداختم و باز من به روی سینه اش واقع شدم. این دفعه هر چه تلاش کرد، حتی دستم را گاز گرفت نتوانست مرا از روی سینه خود بلند کند.

وقتی خوب دست و پا زد، آهسته خم شده و در حالی که نفس نفس می زدم گونه اش را بوسیدم. او سرش را تکان می داد و صورت خود را به چپ و راست می چرخانید که من نتوانم او را ببوسم.

یک بار هم یک مرد زنی را فریب بدهد...

از خود می پرسیدم که آیا او روی خوش به من نشان می دهد؟ چه باید کرد...؟ آیا باور می کند...؟ در هر حال نقشه ای را که کشیده بودم اجرا کردم و آهسته و در همان حال که او سرش را تکان تکان می داد گفتم:

- مونا ک عزیزم... من تو را دوست دارم...

به محض این که این جمله از دهان من خارج شد از شدت تکان خوردن سر او کاسته گردید. به رای العین مشاهده کردم که تغییری در حالش پیدا شده است، لذا با جسارت بیشتری گفتم:

- مونا ک باور کن... قبول داشته باش که من به خاطر تو باز گشتم... می توانستم از همان راه به سمت شهر و دیار خود بروم ولی عشق من به تو سبب شد که برگردم... این همه رنج و زحمت را برای تو متحمل شده ام...

مونا ک ناگهان سست شد. خیره خیره در چشمان من نگرست. در دیدگانش چند قطره اشک دیده می شد ولی از ریختن آن جلوگیری می کرد. نگاهش حالت عجیبی داشت، چنان بود که با نگاه می خواست صحت و سقم اظهارات مرا کشف کند. به او لبخندی زد و اضافه کردم:

- شب ها خواب تو را می دیدم. خواب می دیدم که گریه می کنی. برای تو خیلی نگران بودم. نمی دانم چه بر شما گذشته است.

به شنیدن این جملات که راست یا دروغ برای او شیرین و فریبنده بود، دستهایش سست شد و در دو طرف بدنش افتاد و بی اختیار قطرات اشک از چشمانش سرازیر شد و از دو طرف گونه هایش به روی خاک ریخت.

فهمیدم که او راستی مرا دوست دارد... هنوز هم عاشق من است و از این بابت خیلی خوشحال شدم و برای این که از او دلجویی کرده باشم سرش را روی سینه گرفته و گیسوانش را نوازش کردم.

مونا ک سر خود را از لای دست های من خارج کرده و خطاب به زنان دیگر که هنوز مشغول زدو خورد با یوری بوده و بدن او را زخمی و خون آلوده کرده بودند گفت:

- او را رها کنید... کافی است.

به دستور او زنان از گرد یوری پراکنده شدند ولی او که در اثر زخم های وارده و خستگی قدرت ایستادن نداشت ابتدا به درختی تکیه داد و بعد روی زمین افتاد و دست ها را از اطراف خود باز کرد.

من و مونا ک آنجا سرگرم راز و نیاز بودیم. آن گاه از مونا ک پرسیدم:

- بچه را چه کردی؟

او سرش را بلند کرد و نگاهی به روی من انداخت و گفت:

- او هست. دختر زیبایی است... فقط عیش این است که دختر تو است. می ترسم

وقتی بزرگ شد مثل تو زنی عیاش بشود. و قبیله ما را به فساد می کشد.

من با تعجب آمیخته با خوشحالی با ناراحتی و وحشت پرسیدم:

- راست می گویی... وضع حمل کردی...؟ به این زودی؟

در جواب من گفت:

- مثل این است که در این مدت خیلی به تو خوش گذشته است. بچه حالا می نشیند...

و بعد حرف خود را برید، فکری کرد و پرسید:

- (لئون) کجا است؟ او را چه کردی...؟ در این مدت یا او سرگرم بودی...

حالا که صحبت از لئونا پیش آمده بود نمی دانستم چه کنم و چه بگویم. می دانستم که

این خونسردی و آرامش ساختگی و ظاهری است. او زن حسودی بود و مخصوصاً از

(لئون) نفرت داشت لذا در پاسخ این سؤال اندکی مکث کرده بالاخره گفتم:

- او زن بیچاره ای است. تو او را بی جهت متهم کردی و من ناچار شدم که او را از

چنگال شیرهای گرسنه نجات داده و با خود ببرم. او را در یکی از قبایل دور دست شوهر

دادیم و حالا در آنجا زندگی می کند.

این دروغ را من به سرعت ساختم و گفتم ولی نمی دانستم چگونه آن را بیان کردم که

مونا ک ناگهان خندید و گفت:

- بچه ما یک عیب دیگر نیز از تو به ارث می برد و آن هم دروغگویی است.

- چرا؟ از کجا فهمیدی که من دروغ گفتم.

او در حالی که سر خود را روی سینه من جابه جا می کرد اظهار داشت:

- از آنجا که (لئون) فعلاً در اختیار من است. من قبلاً او و همسر یوری را دستگیر کردم

و بعد به سراغ شما آمدم.

من از دروغی که گفته بودم خجالت می کشیدم و هم از ترس بر خود می لرزیدم.

خوشبختانه در همین موقع صدای ناله یوری رشته افکار مرا از هم گسیخت. بیچاره

یوری چندین زخم برداشته و از زخم ها خون زیادی رفته و همه جای بدنش را آلوده

کرده بود. در اثر خونریزی چشمانش باز نمی شد و بی هوش به نظر می رسید.

من به اتفاق زنان دیگر یوری را روی دست بلند کرده و به راه افتادیم؟

در همین موقع در کلبه باژ شد و یک پیرزن که گویا پرستار بچه بود او را به درون

آورد. بچه قشنگ و زیبایی بود و به محض این که چشمم به صورتش افتاد آثار و علائم

خانوادگی خودمان را در او دیدم. چال کوچکی روی چانه او وجود داشت. این یکی از علائم خانواده ما است. دیدگانش، نگاهش، همه چیز او به مادرش شباهت داشت و من از تماشای او لذت می بردم. مونا ک از این که می دید من به طفل علاقه نشان می دهم خوشحال بود و ما را به حال خود گذاشت و رفت.

یک ساعت بعد من ناگهان به یاد لئونا افتادم و بچه را به پرستارش دادم و پرسیدم:
- مونا ک کجا رفت؟

- او به زندان رفت... آنجا که زنان محبوس هستند.

فوراً از کلبه خارج شده و به طرف زندان که محل آن را می دانستم دویدم. به محض ورود با منظره دردناک و ناراحت کننده ای روبرو گردیدم. لئونا را به تیر کوتاهی بسته بودند و مونا ک شخصاً با شلاق خاردار و کشنده ای او را می زد.

لباس لئونا پاره پاره شد و آثار زخم شلاق در پشت او دیده می شد.

بدنش غرق به خون بود و وقتی صدای مرا شنید با ضعف و بی حالی سر خود را بلند کرد و نگاهی به جانب من انداخت و بعد مجدداً سر را پایین انداخت. تمام وجود من می لرزید و نمی توانستم خود را روی پا نگاهدارم...

چندین نفر از زنان آمازونی نیز در اطراف بودند و من بیشتر از این که می دیدم آنها با کمال خونسردی و در عین حال علاقه به این منظره دردناک می نگرند عصبانی می شدم. این چه وحشیگری است. چرا یک زن بی گناه را باید با شلاق، آن هم با تلاق خاردار بزنند؟ یعنی چه؟

دلم می خواست گلوی مونا ک را بگیرم و چنان میان انگشتان خویش بفشارم که خفه شود ولی چنین کار خطرناکی با مرگ برابر بود. چه می توانستم بکنم...

مهم تر از همه چیز و همه کار این بود که لئونا را از آن شکنجه و ناراحتی خلاصی ببخشم. این کار در عین حال که به نظر آسان می آمد ولی به قدری مشکل بود که هم اکنون نیز از به یاد آوردن آن موی بر اندامم راست می شود.

با این که از شدت خشم و ناراحتی بر خود می لرزیدم و کنترل فکر و حواس خود را از دست داده بودم، به این نکته مهم توجه داشتم که اگر دست مونا ک را بگیرم و برای نجات (لئونا) وساطت کنم، او بیشتر عصبانی می شود.

او لئونا را فقط به این گناه که معشوقه من بود کتک می زد و شکنجه می داد. او گناه دیگری غیر از فرار با من نداشت و مونا ک برای تسکین دل ملتهد و ناراحت خویش او را با شلاق می زد.

هر یک ضربت شلاق که بر پشت لطیف او فرود می آمد، اندکی غرور و خودخواهی

او را تقویت می‌کرد و من با توجه به این نکات درست در همان موقع که گفتم:
- چه می‌کنی...؟ (مونا ک) چرا او را می‌زنی.... دست خود را عقب کشیدم و از گرفتن شلاق خودداری کردم.

در اثر دویدن چنان خسته شده بودم که نفس نفس می‌زدم و به علت مشاهده آن منظره و شاید به علت خستگی و دویدن، بدنم خیس عرق بود و دانه‌های درشت عرق روی پیشانیم دیده می‌شد. (مونا ک) به محض این که مرا دید، دست از کار کشید و نفسی تازه کرد و با کبر و غروری که خاص خود او بود گفت:

- هان... ناراحت می‌شوی؟ نمی‌توانی محبوب خویش را در عذاب بینی...؟

من با لحن ملایم و در عین حال ملتمسانه‌ای گفتم:

- اشتباه می‌کنی... بین من و او هیچ رابطه‌ای وجود ندارد... ولی انسانیت به من حکم می‌کند که از شلاق زدن یک زن ضعیف جلوگیری کنم و یا لاقط علت این کار خشن و زشت را پرسم.

(مونا ک) دسته شلاق را از این دست به دست دیگر داد و اظهار داشت:

- او گناهکار است و در قوانین ما زنان بدکار باید شکنجه ببینند و بعد به قتل برسند.

این دفعه من لحن خشن تری به صدای خود داده و گفتم:

- او گناهکار نیست...

و آن‌گاه لحظه‌ای سکوت کردم. نمی‌دانستم چه باید بگویم... این نکته را خوب می‌دانستم که با زور و جبر و تهدید نمی‌توانم مونا ک را از شلاق زدن و یا کشتن لئونو منصرف کنم، لذا گفتم:

- و به فرض این که گناهی مرتکب شده باشد تو باید به او رحم و شفقت داشته باشی.

هر چه باشد او زن است.

(مونا ک) چنان که عقده دلش ترکیده باشد چندین بار لب‌های خود را به هم فشرد و

گفت:

- چه طور او به من رحم نکرد.

- چه بی‌رحمی نشان داده که مستوجب چنین عقوبتی است.

(مونا ک) سر را پایین انداخت. لحظه‌ای چند فکر کرد و بعد که به روی من نگریست.

در کمال تعجب مشاهده کردم که چشمانش غرق اشک است. او با صدایی که بغض آن را قطع می‌کرد اظهار داشت:

- او با تو رابطه داشت. او با تو گریخت و من قریب به یک سال تمام شب‌ها تا صبح

گریستم.

اگر سرنوشت و حادثه شما را تا اینجا نگشاییده بود شاید با هم می‌گریختید و می‌رفتید و من دیگر روی تو را نمی‌دیدم و فرزندم همیشه بی‌پدر می‌ماند.

من فوراً از موقعیت استفاده کرده و به اشاره دست به چند نفر از زنان که آنجا حضور داشتند دستور دادم که خارج شوند. وقتی زندان خلوت شد با مهربانی گفتم:

- تو اشتباه می‌کنی. من تو را بیشتر از هر کس دیگر دوست دارم و همین عشق است که مرا اینجا نگاه داشته. اگر تو را دوست نداشتم به شهر خودم می‌رفتم و تو را تنها می‌گذاشتم. اما شلاق زدن این زن بی‌گناه خطا است. ما در کشور خودمان هرگز زنان را شلاق نمی‌زنیم و هر مردی زن خودش یا زن دیگری را بزند آن قدر نزد مردم شرمنده می‌شود که چندین ماه از خانه خارج نمی‌گردد و دیگر با کسی معاشرت نمی‌کند. از طرف دیگر، شلاق زدن و کشتن زن شوم است. نه عزیزم. این کار خوبی نیست.

موقعی که این مطالب را می‌گفتم، از زیر چشم مراقب لئونا بودم. او در اثر شلاق خوردن هوش و حواس خوبی نداشت. سرش روی سینه خم شده و شاید بی‌هوش بود و در هر حال یقین داشتم که صدای مرا نمی‌شنود.

لذا با اطمینان خاطر و جرأت کافی حرف می‌زدم.

- لئونا نیز مرا دوست می‌داشت... من هم به او تعلق خاطر داشتم و اگر این مطالب را از زبان من می‌شنید غصه می‌خورد و مردن و کتک خوردن و شکنجه دیدن را به آن ترجیح می‌داد.

به فرض اگر (لئونا) صدای مرا می‌شنید، نوازش کردن (مونا ک) را نمی‌دید. آهسته حرف می‌زدم همین نوازش‌ها کار خودش را کرد و (مونا ک) را آرام ساخت به طوری که دسته شلاق را رها کرد.

- آهسته گفتم:

- او را آزاد کن عزیزم.

زن در هر نقطه جهان و در هر وضع و شرایطی که باشد خصایل و غرایز مشابهی دارد. میان یک زن متمدن آمریکایی یا اروپایی در مواقع و موارد خاص هیچ اختلافی موجود نیست.

(مونا ک) خودش را برای من لوس کرده و گفت:

- به خاطر تو او را آزاد می‌کنم ولی یک شرط دارد.

با تعجب و در عین حال خوشحالی پرسیدم:

- چه شرطی...؟

- به این شرط که او دیگر در قبیله و در نزدیکی تو نباشد. می‌ترسم با دیدن او باز هوس

بکنی و آرامش برابر هم بزنی.

فورا گفتم:

- این چه فکری است؟ مطمئن باش که من او را دوست ندارم، اگر او در قیله نباشد چه کند؟

- او را به مایلا می فرستم. در همان جا که تو تبعید و محبوس بودی و در ضمن برای این که تنها نباشد و حیوانات درنده به او آسیبی نرسانند چند نفر از ورزیده ترین مردان سیاه پوست را به آنجا می فرستم که از او مراقبت و نگهداری کنند... می پذیری...
من فوراً پیش خود حسابی کردم. حساب من این بود که موقتاً از کشته شدن (لئون) جلوگیری می شود، بعداً نیز فکری برای او خواهم کرد در پاسخ او گفتم:
- بله می پذیرم... برای من چه فرقی می کند.

(موناک) با خوشحالی دستور آزادی لئون را صادر و در ضمن چند نفر را مأمور کرد که فوراً او را به (مایلا) انتقال دهند.

به این ترتیب (لئون) از مرگ حتمی جست ولی من باز هم برای او ناراحت و مشوش بودم. هم دلم می سوخت و هم شور می زد. گاهی فکر می کردم و پیش خود می گفتم:
- «موناک خیلی دروغ می گوید. شاید به این ترتیب مرا فریب داده و در پنهانی لئون را کشته باشد...؟ هیچ بعید نیست.»

برای رد کردن این فکر ناراحت کننده دلایلی اقامه می کردم و می کوشیدم حتی الامکان آن را باور نکردنی تصور کنم. بعضی اوقات نیز از خود می پرسیدم:

- به فرض این که لئون در (مایلا) باشد چه می کند، من که مرد هستم و قدرت بدنی کافی داشتم از اقامت در آن جزیره هول انگیز بیمناک بودم... اطراف آنجا را باتلاق های خطرناک احاطه کرده، تمساح های خونخوار شب ها به حرکت در می آیند و هر موجود زنده ای را سر راه خود ببینند می درند و می خورند...

قریب یک هفته گذشت ولی من آنی از فکر لئون فارغ نمی شدم، من خود را مسئول این بدبختی می دانستم. خویشن را سرزنش و شماتت می کردم که چرا اصولاً از روی اول به او روی خوش نشان دادم...

هر روز که سپری می شد بر ناراحتی و تشویش خیال من افزوده می گردید تا جایی که یک روز، نزد یوری رفته به او گفتم:

- (یوری) لئون در (مایلا) محبوس است. سخت ناراحت شده ام.

یوری با تعجب پرسید:

- مقصودت چیست؟

- باید به آنجا برویم تا در پنهانی او را ملاقات کنم... دلم شور می زند. حقیقت این است که فکر می کنم شاید (مونا ک) او را کشته باشد.

یوری ابروان خود را در هم کشید گفت:

- دست از این افکار بچه گانه بردار، با مونا ک نمی توان شوخی کرد. او تازه از جانب شما دو نفر خیالش آسوده شده و از خر شیطان پایین آمده. اگر بفهمد که نزد لئونارفته ای، می دانی چه می شود...؟

- چه می شود...؟

- این دفعه هر دو نفر را می کشد و من هم به دنبال شما کشته می شوم.

یوری می خواست مرا از این فکر منصرف کند ولی من هم پافشاری و اصرار می کردم و بالاخره یوری گفت:

- امروز به بهانه شکار به جنگل می رویم و چون باید از رودخانه عبور کنیم من قایق را لای علف های ساحل رودخانه مخفی کرده ام.

غروب آفتاب سوار می شویم و صبح زود نیز باز می گردیم.

همان روز بعد از ظهر به بهانه شکار عازم جنگل شدیم.

مونا ک پرسید:

- کی باز می گردید؟

گفتم فردا یا پس فردا.

همان طوری که یوری پیش بینی کرده بود، غروب آفتاب سوار قایق شدیم و به سمت ساحل شرقی رودخانه حرکت کردیم.

من چون مدتی در مایلا اقامت داشتم، آنجا را بهتر از یوری می شناختم لذا به آسانی و بدون این که سیاه مراقب متوجه ورود ما بشود (لئونا) را یافتیم.

(لئونا) از دیدن من آن قدر خوشحال شد که نزدیک بود بی هوش شود.

(یوری) فوراً جای خود را درست کرده و لای علف ها دراز کشید و تفنگ را نیز

روی سینه قرار داد و خوابید. من و لئونا نیز در زیر نور ماه به صحبت پرداختیم و پس از

مدتی خواب بر من غلبه کرد. یک وقت به صدای مهیبی از خواب بیدار شدم. هنوز

چشمان خود را باز نکرده بودم که صدای جیغ هولناک لئونا را شنیدم و تا آمدم به خود

آیم با دو پلنگ قوی هیکل و درنده روبرو گردیدم.

فاصله ما با پلنگ ها خیلی کم بود و فرصت هیچ اقدامی وجود نداشت. فهمیدم که آن

دو پلنگ نر و ماده نیز شب قبل را مثل من و لئونا لای علف ها گذرانیده بودند.

(لئونا) که از ترس می لرزید آهسته گفت:

- تکان نخور تکان نخور به چشمان پلنگ نگاه نکن. عصبانی می‌شود.

من سر خود را پایین انداختم. لئونا نیز روی خویش را برگردانید ولی در همین هنگام صدای پای روی علف‌های خشک شنیده شد و هر دو پلنگ به سرعت جهت خود را تغییر دادند.

یک سیاه‌پوست قوی هیکل بلند قامت به صدای (لئونا) دوان دوان خود را به آنجا رسانیده بود و پلنگ‌ها با دیدن او از ما منصرف شده و به جانب وی برگشتند. حدس (لئونا) درست بود البته در آن موقعیت من قدرت تفکر نداشتم. فکر نکنید که من خیلی ترسو و جبون بودم بلکه در وضعی قرار گرفته بودم که هر کس دیگری جای من بود از ترس قالب تهی می‌کرد.

دو پلنگ گرسنه و درنده در دو قدمی...؟ چه کسی قدرت مقابله با این درندگان را دارد؟ آن هم با آن فاصله کم و وضعیت خطرناک.

- گفتم قدرت تفکر نداشتم و راست می‌گویم زیرا مثل این بود که بدن من به یک قطعه گوشت و استخوان فاقد رگ و پی و عصب تبدیل شده بود، مغزم کار نمی‌کرد... و سایر حواس خویش را نیز مختل و بی‌مصرف می‌دیدم.

بعدها که آن صحنه موحش را پیش چشم خود مجسم کردم و در تنهایی نشستم و به آن حادثه می‌اندیشیدم، یک بار دیگر به شجاعت و تیزهوشی و حضور ذهن (لئونا) آفرین گفتم. اگر من در آن نقطه تنها بودم، گستاخانه به چشمان درخشنده دو پلنگ درنده خیره می‌شدم و در نتیجه حیوانات گرسنه با آرامش تمام مرا می‌دریدند و به جای صبحانه صرف می‌کردند این دفعه نیز لئونا جان مرا از یک خطر حتمی نجات داد و گفت: - به چشمان پلنگ نگاه نکن، حیوان عصبانی می‌شود.

و من همان طوری که قبلاً نیز نوشتم سر را پایین انداختم. شاید سیاه‌پوست هراسان و سراسیمه که به سمت تل علف‌های خشک می‌آمد سبب انصراف حیوان شد ولی در هر حال سر پایین انداختن ما نیز خالی از تأثیر نبود.

بیچاره سیاه‌پوست با وجود این که مثل (لئونا) از اهالی جنگل و به این حوادث و مسائل آشنا بود، به محض مشاهده پلنگ‌ها کنترل خود را از دست داد و شروع کرد به لرزیدن.

در تمام طول عمر خویش کسی را ندیده و نشنیده بودم. که آن‌طور بلرزد. زنان او نیز خم شده بود و می‌لرزید. درست مانند دو ستون زلزله زده... پنجه‌های دست را نیز باز کرد و پیش روی خود گرفته بود. خیال می‌کرد با این کار از حمله پلنگ‌ها و مرگ خود می‌تواند جلوگیری کند.

در هر حال بیچاره چشم از چشمان خونین و هراس‌انگیز پلنگ‌ها بر نمی‌داشت و در همان حال که می‌لرزید و دهانش نیمه باز بود خیره خیره به آنان می‌نگریست.

پلنگ اولی که بیشتر به ما نزدیک بود، چندین مرتبه پنجه‌های پهن و ناخن‌های خنجر مانند خویش را روی علف‌ها کوفت و ذرات خار و خاشاک را از عقب به هوا پاشید، غرشی هولناک مانند انفجار دهانه آتشفشان پرده‌های گوش مرا می‌آزرد.

چند بار علف‌ها را از عقب به هوا پاشید و یک قدم جلو رفت و به این ترتیب خطر به‌طور قطعی تری از ما دور شد و به سیاه‌پوست نزدیک گردید. پلنگ دومی که نر بود هنوز گاهی به ما و گاهی به سیاه‌پوست نگاه می‌کرد و مانند گربه‌ای که غرغر می‌کند، نیش خود را به جانب من می‌گشود و می‌غرید و دندان‌های زرد رنگ و زبان قرمز را نشان می‌داد.

چنان به نظر می‌رسید که در انتخاب شکار تردید داشت و نمی‌خواست از ما دو نفر دل بر کند و به جانب سیاه‌پوست برود. در این اثنا، ماده یک قدم دیگر از ما فاصله گرفت. او نیز روی خویش را برگردانید و در حالی که دم را در میان دو پا فرو برده بود، مثل گربه‌ای که برای گرفتن موش می‌خزد و پیش می‌رود به طرف سیاه‌پوست رفت.

حالا خطر از ما دورتر شده بود و می‌توانستیم سر را بلند کنیم و به آن صحنه رعب‌انگیز بنگریم. وقتی پشت آن دو حیوان به جانب ما بود من دست‌ها را از زیر بدن هرم کردم که از جای برخیزم ولی ناگهان لئونا گفت:

- چه می‌کنی. حرکت نکن، تکان نخور.

من خیلی زود متوجه شدم که لئونا راست می‌گوید. صدای خش خش علف‌های خشک ممکن بود که باز پلنگ‌ها را به جانب ما بکشد، لذا در همان حال که نیم‌خیز شده بودم، باقی ماندم و دیگر حرکت نکردم. سیاه‌پوست وقتی خود را در دو سه قدمی آن دو درنده مشاهده کرد، دست از جان شست و ناگهان دهان نیمه باز خویش را گشود و با تمام قدرتی که در خود سراغ داشت فریاد کشید.

صدای او در میان غرش پلنگان محو شد... هر دو حیوان با هم غریبند ولی خوشبختانه حمله نکردند، فقط روی دو دست خم شدند مثل گربه‌ای که می‌خواهد از پایین به بالای دیوار بپرد.

من فکر می‌کردم که صدای سیاه‌پوست به گوش کسی نرسیده است لیکن در همین هنگام مشاهده کردم که سه نفر وحشی دیگر با سرعت به آن سمت می‌آیند و هریک نیزه‌ای بلند در دست دارند.

وقتی یک حیوان درنده مثلاً شیر، پلنگ، یا یوزپلنگ، ببر و امثالهم خود را برای

حمله و دریدن یک انسان آماده می‌کند، از دیگران کاری ساخته نیست مگر این که قبل از جستن به او برسند و با تیروکمان و یا نیزه حیوان را از پای در آورند.

این کار آن قدر مشکل است که اغلب غیر قابل عمل است، لذا سیاهان برای این که جان شخص مذکور را نجات دهند، از فاصله دور هیاهو و جنجال راه می‌اندازند. هیاهوی دیگران گاهی اثر خوب دارد و حیوان درنده را متوحش و عصبانی می‌کند و به جانب دیگران متوجه می‌سازد ولی گاهی نیز بد اثر می‌کنند و حمله را تسریع می‌نمایند. تمام این حوادث در طول چند ثانیه انجام گرفت... فاصله رسیدن سیاه پوست اولی و ظاهر شدن دیگران آن قدر کم بود که من نمی‌توانم به تحقیق بنویسم یک دقیقه یا دو دقیقه بیشتر یا کمتر. در هر حال، به ما دو نفر و آن سیاه بدبخت، عمری طولانی می‌گذشت.

آنها که از دور ظاهر شده بردند، هیاهو و جنجال راه انداخته و نیزه‌ها را به حرکت در آوردند. یکی از پلنگ‌ها فوراً به جانب ایشان چرخید و با قدم‌های محکم به استقبال آنها رفت ولی دیگری در همان جا باقی ماند و کمین حمله را مهیتر کرد.

مرد سیاه وقتی وضع را چنین دید و صدای دوستان خود را شنید، قوت قلبی پیدا کرد و به سرعت دو سه قدم عقب رفت. پلنگ که انتظار این حرکت را از شکار مسحور شده خود نداشت، جستی زد و باز خود را به دو قدمی سیاه پوست رسانید ولی سیاه دیگر صبر را جایز نمی‌دانست و از آنجایی که بخت بد گریانش را گرفته بود پای به فرار گذاشت و راه جنگل را در پیش گرفت.

معمولاً سیاهان با آن پاهای دراز خوب می‌دوند ولی اگر سرعت دویدن آنها بیشتر از اسب عربی هم باشد، نمی‌توانند از مقابل پلنگ گرسنه فرار کنند. او با سرعتی عجیب می‌دوید و پلنگ نیز به دنبال او می‌رفت و می‌غرید.

من و لئونا او را از لای علف‌ها به خوبی می‌دیدیم و چون آنجا که او می‌رفت تقریباً درخت کمتری داشت و در ضمن به باتلاق منتهی می‌شد، همه جا با نگاه‌های خود او را به دنبال می‌کردیم.

سیاه پوست بدون این که بداند به کجا می‌رود از حدود تل علف‌ها دور شد و به سمت نیزار مقابل دوید. تقریباً پانصد متر از ما دور شده بود. معه‌ذا ما هنوز هم او را می‌دیدیم. او پس از عبور از یک محوطه خالی از درخت، از تخته سنگی بالا رفت. درست در همین موقع پلنگ هم رسید و با یک جست خود را روی تخته سنگ رسانید. سیاه پوست می‌خواست از روی تخته سنگ خود را بالای درخت کهن سالی که آن جا وجود داشت برساند ولی فرصت این کار را نیافت و ناچار باز هم بدویدن پرداخت. این نکته را هم باید

بگویم که سیاهان جنگل‌ها نیز مانند حیوانات آن ناحیه چابک و نیرومند هستند. پلنگ از روی تخته سنگ جستی زد و ما ناگهان حیوان را روی هوا مشاهده کردیم. بدون اغراق پلنگ از روی بلندی بیست متر آن طرف‌تر پایین آمد و آنجا درست پشت گردن سیاه بدبخت بود. ناخن‌های حیوان درنده هم که هر یک مانند خنجری فولادین است به پشت و پهلو و گردن مرد سیاه پوست فرو رفت. او فریادی کشید و دست‌ها را به اطراف باز کرد که شاید به جایی بگیرد و پناهگاهی برای خود بیابد لیکن در اطراف او جزئی‌های بلند و نازک که به اندک فشاری می‌شکست چیز دیگری وجود نداشت.

بیچاره بی‌اندازه به خود فشار می‌آورد که به زمین نیافتد و با این حال دو سه قدم دیگر نیز دوید ولی دیگر نتوانست تعادل خود را حفظ کند و ناگهان از جای کنده شد و در حالی که هنوز پلنگ روی پشت او بود روی زمین معلقی زد و ناپدید شد. در آخرین لحظه پاهای او را هم دیدیم. صدای فریادش را نیز شنیدیم و غیر از این‌ها دیگر اثری از سیاه‌پوست به چشم نخورد...

(لئون) دست‌ها را مقابل صورت خود گذاشت، روی را برگردانید و جیغ کوتاهی زد و گفت:

- رفت... رفت... فرو رفت.

من کلمه رفت را به از بین رفتن تعبیر و ترجمه می‌کردم ولی در مورد (فرو رفت) پرسیدم:

- فرو رفت یعنی چه...؟ کجا فرو رفت.

(لئون) بدون این که دست را از روی صورت بردارد اظهار داشت:

- باتلاق. تمساح‌ها او را خوردند... پلنگ هم فرو رفت.

من تازه فهمیدم که چرا سیاه‌پوست در آخرین لحظه معلق زد و چرا پاهای او دیده شد و ناپدید گردید.

دلم می‌خواست از جای برخاسته و به او کمک کنم ولی متأسفانه این مساعدت انجام شدنی نبود. چند نفر سیاهان هنوز در نزدیکی ما سرگرم جدال با پلنگ دیگری بودند و به محض این که تکان می‌خوردم مرا می‌دیدند و کار به افتضاح می‌کشید.

تنها یک نفر من و لئون را آنجا دیده بود. همان مرد سیاه‌پوست که با پلنگ در باتلاق افتاد از وجود من در کنار (لئون) اطلاع داشت و با چشم خویش ما را دیده بود.

من در همین افکار بودم که ناگهان چشمم به صحنه جدال سیاهان و پلنگ افتاد و مشاهده کردم که یکی از ایشان نیزه خود را با شدت و قدرتی هر چه تمام‌تر از یک طرف به شکم حیوان فرو کرده و از طرف دیگر خارج ساخته است. انتهای نیزه هنوز در دست سیاه‌پوست مذکور بود و پلنگ نیز با این زخم مهلک باز هم جست و خیز می‌کرد و حمله می‌نمود و او را به دنبال خود می‌کشید و گاهی به زمین می‌انداخت که یکی دیگر از ایشان نیزه را رها کرد. نیزه او هوا را شکافت و مستقیماً در سینه پلنگ نشست. این دفعه زخم کاری بود و پلنگ مثل کوهی از گوشت و استخوان از جای کنده شد و قریب به نیم متر به هوا جست و به زمین افتاد و دیگر از جای تکان نخورد.

- لئونا به محض این که کار پلنگ را تمام شده دید، به من گفت:

- فوراً مخفی شو... زود... عجله کن... هم اکنون آنها اینجا می‌آیند.

من به اطراف خود نگاه می‌کردم و در جستجوی محل مناسبی برای مخفی شدن بودم ولی آنجایی که بتواند مرا از چشم سیاهان دور کند، وجود نداشت و اگر از میان علف‌ها برمی‌خاستم، مرا می‌دیدند. از این گذشته دلم برای یوری شور می‌زد. یقین داشتم که او نیز در همین حدود و حوالی است، لیکن به تحقیق نمی‌دانستم که کجا است و چون تفنگ من در دست او بود، در آن موقعیت بی‌اندازه به وجودش محتاج بودم.

قطر علف‌های خشک زیر پای ما در جایی کم و در جای دیگر زیاد بود.

(لئونا) گفت:

- چرا معطلی... همین‌جا... زیر علف‌ها مخفی شو...

هنوز حرف او تمام نشده بود که صدای خش خش علف‌ها از پشت سر ما برخاست.

من با وحشت خنجر کمر خود را کشیده و متوجه عقب شدم ولی در کمال خوشحالی مشاهده کردم که یوری مثل سربازی که می‌خواهد از زیر سیم‌های خاردار عبور کند، سینه‌مال به جانب من می‌آید. از دیدن او بی‌اندازه شادمان شدم، حالا که یوری آمده بود، هر کار مشکلی زودتر انجام می‌شد.

معلوم بود که یوری فاصله زیادی را سینه‌مال طی کرده زیرا خسته شده بود و نفس نفس می‌زد از او پرسیدم:

- یوری چه کنیم؟

او نفسی تازه کرد و گفت:

- فعلاً جایی بهتر از زیر علف‌ها نیست...

و بلادرنگ نقطه‌ای را که بیشتر علف انباشته شده بود نشان داد و گفت:

- همین جا... زود باش و گرنه فرصت برای همیشه از دست می‌رود.

این را گفت و تفنگ را به دست من داد و به زیر علف‌ها فرورفت. من ابتدا روی او را پوشانیدم و بعد خودم جایی تهیه کردم و مخفی شدم. لئونا نیز مقدار زیادی از علف‌ها را روی من ریخت و برای این که به کلی از نظر ناپدید شوم خودش نیز همانجا نشست.

آنجا تاریک و خفقان‌آور بود. نه می‌توانستم چشمم را باز کنم و نه به خوبی نفس می‌کردم. با هر نفسی که می‌کشیدم مقداری خاک و ذرات خاشاک در سینه‌ام فرومی‌رفت. نفسم تنگی گرفته و سینه‌ام می‌سوخت، به طوری که سرفه نزدیک بود خفه‌ام کند. تا آنجا که امکان داشت به خود فشار می‌آوردم که سرفه نکنم ولی این فشار سبب بروز این بدبختی بود که کم‌کم انتهای بینی من به سوزش و خارش افتاد و آثار عطسه ظاهر گردید. جلوگیری از سرفه آسانتر از ممانعت از عطسه است و متأسفانه در آن موقع من به هر دوی این بلاها گرفتار شده بودم.

درست این لحظات خطرناک موقعی بود که سیاهان برای اطلاع از حال زندانی به آنجا آمده بودند و من صدای خش‌خش پای ایشان را روی علف‌ها می‌شنیدم.

بین مرگ و زندگی فقط یک دقیقه فاصله بود. چنان چه عطسه یا سرفه‌ای می‌کردم و یا در اثر غلت و حادثه دیگری علف‌ها تکان می‌خورد و آنها می‌فهمیدند که من در زیر انبوه علف‌های خشک مخفی هستم، کار تمام می‌شد و همان جا بدون این که ما را بیرون بکشند با نيزه بدنمان را سوراخ سوراخ کرده و جسد غرقه به خون ما را باقی می‌گذاشتند! پیش نظر مجسم کنید که چه حالی داشتیم و چه خطر عظیمی به یک قدمی ما رسیده بود. بینی من می‌خارید و این در اثر تنفس خاک‌های زیر علف‌ها بود. هر چه بر خود فشار می‌آوردم، جلوگیری از سرفه و عطسه مشکل‌تر می‌شد. نمی‌دانم هیچ به این

بلا گرفتار شده‌اید... هیچ آزمایش کرده‌اید که مانع شدن از عطسه و سرفه چه قدر مشکل است.

دل در سینه‌ام می‌لرزید... نه جرأت داشتم چشمان خود را باز کنم و نه یارای نفس کشیدن داشتم. یک نفس کوتاه سبب عطسه می‌شد و چنان چه دیدگانم را می‌گشودم خار و خاشاک وارد آن می‌گردید و در نتیجه برای مدتی بینایی خویش را نیز از دست می‌دادم.

صدای خش خش پای سیاهان به روی علف‌ها به خوبی شنیده می‌شد و این تنها چیزی بود که من حس می‌کردم. از ترس و شدت فشاری که بر خود وارد می‌آوردم، نزدیک بود خفه شوم و در این حالت لحظه به لحظه صدای خش خش پای سیاهان بهتر و واضح‌تر شنیده می‌شد. نفهمیدم چند لحظه، چند دقیقه، چند ثانیه گذشت... در حقیقت حساب گذشت زمان را نداشتم، یک وقت در کمال خوشحالی احساس کردم که دیگر صدایی شنیده نمی‌شود... یعنی چه...؟ چه شده است...؟ سیاهان رفته‌اند با نهایت سرور و شعف گوش فرا دادم و چون مطمئن شدم که صدای خش خش خرد شدن علف‌ها در زیر فشار بدن سیاهان دیگر شنیده نمی‌شود، اندکی از قله التهاب و ترس فرود آمدم.

وقتی انسان در تنگنا می‌افتد، همه مشقات و مصیبت‌ها بغتاً و ناگهانی حمله‌ور می‌شود. در آن موقع که از ترس نزدیک بود قالب تهی کنم، عطسه و سرفه نیز جان مرا به لب آورده بود ولی موقعی که صدای پای آنها قطع شد، از عطسه و سرفه نیز اثری باقی نماند و خارش گلو و بینی من از بین رفت.

در زیر علف‌ها تکانی به خود دادم و جابه‌جا شدم. کمی دست راست خود را دراز کردم و علف‌ها را در مسیر بدنم کنار زدم و در همین موقع احساس کردم که چیزی نزدیک من تکان می‌خورد.

این دفعه صدای برهم ریختن علف‌ها شنیده می‌شد و معلوم بود که یک نفر مشغول زیر و رو کردن آنهاست، یقین داشتم که سیاهان رفته‌اند ولی با این وجود جرأت نمی‌کردم سرم را از زیر علف‌ها خارج کنم، چه اگر آنها آنجا بودند مرا می‌دیدند، کار تمام می‌شد. صبر کردم که حوادث خود به خود انجام شود... یک دقیقه بعد صدای لئون را شنیدم که گفت:

- بیایید بیرون... رفتند.

به شنیدن صدای او نزدیک بود از خوشحالی قالب تهی کنم. مانند محکوم به اعدامی که در آخرین لحظات اجرای اعدام حکم عفو را به دستش بسپارند، من هم چنین حالتی را داشتم. با شتاب از جای جستم. علف‌ها را کنار زدم و نفسی به راحتی کشیدم.

آفتاب همه جا را روشن کرده بود. هوای فرحبخش و روح پروری وارد ریه‌های من می‌شد و چنان بود که جان تازه‌ای به من می‌بخشید. (یوری) نیز بیرون آمد و به اطراف نگرست. عجیب بود که در چهره او آثار ترس و وحشت دیده نمی‌شد و من تعجب می‌کنم و از خود می‌پرسم که آیا وجود او را از سنگ و آهن ساخته بودند...

او چه نوع موجود انسانی بود که از هیچ حادثه‌ای نمی‌ترسید؟
رنگ لئونا پریده بود معه‌ها می‌خندید و آرام به نظر می‌رسید. از او پرسیدم:

- رفتند... خطری موجود نیست؟

او نگاه دیگری به اطراف انداخت و گفت:

- بله رفتند، ولی ظنین شده‌اند... جای پای یوری...؟

و بلافاصله به او گفت:

- یوری کف کفش تو را بینم.

یوری نیز پای خود را بلند کرد و کف کفش خود را به او نشان داد. (لئونا) ادامه داد:

- بله آنها اثر پای یوری را روی زمین مرطوب دیده، ظنین شده‌اند در حالی که از مرگ رفیق خود بی‌اندازه متأثر به نظر می‌رسیدند مرا مورد بازجویی قرار داده و سؤال‌هایی می‌کردند.

من با عجله پرسیدم:

- خوب بعداً چه شد...؟ کجا رفتند.

گفت:

- بعداً نیز در (مایلا) جستجو خواهند کرد و اگر قایق شما را لای علف‌ها نیابند، مجدداً

نزد من باز می‌گردند.

(یوری) پرسید:

- آیا از جانب آنها خطری متوجه ما هست؟

(لئونا) خندید و جواب داد:

- انتظار دارید که شما را نوازش کنند؟ اگر با شما روبرو شوند مسلماً زد و خورد

درمی‌گیرد و چون تعداد آنها بیشتر است، مرگ شما حتمی است. بعد از اینکه شما به قتل رسیدید، نوبت به من می‌رسد زیرا جریان به مونا ک گزارش داده می‌شود و او نیز مرا می‌کشد.

(لئونا) طوری حرف می‌زد که گویی جریان مسلم الوقوع و حادثه قریب‌المکانی را

تشریح و توصیف می‌کرد. من از شنیدن این مطالب بر خود می‌لرزیدم ولی یوری

آرامش داشت و تغییر حالت نمی‌داد. پس از اینکه لئونا خاموش شد پرسیدم:

- حالا چه باید کرد؟ عقیده تو چیست؟

این دفعه لئونیا قیافه ملتسانه‌ای به خود گرفت و اظهار داشت.

- عقیده من اینست که فوراً مایلا را ترک کرده و بروید. من راضی به مرگ شما نیستم. به خاطر من، جان خود را به خطر نیاندازید و ضمناً اگر به سلامت رسیدید دیگر یادی از من نکنید. هرگز به مایلا نیایید و مرا به دست حوادث بسپارید.

(لئونیا) التماس می‌کرد و تا موقعی که از من قول نگرفت آرام و آسوده نشد. من به او قول دادم که اگر زنده به قبیله بازگشتم هرگز به مایلا نیایم.

اینکه سپاهیان بورودو به وجود ما در آن نقطه ظنین شده بودند، باعث تشویش خاطر من شده بود. به فرض اینکه بدون خطر به قبیله می‌رسیدیم، سپاهیان موضوع را به موناک می‌گفتند، او با تطبیق روز غیبت ما همه چیز را می‌فهمید.

باز بی‌احتیاطی من حوادث خطرناک را ایجاد می‌کرد و یوری با نگاههای گاهگاه دزدانه خویش به من می‌فهمانید که خطرهای بزرگی در کمین ما است. در هر حال، چاره‌ای جز رفتن نداشتیم، لذا با (لئونیا) خداحافظی کرده و به سرعت از آنجا دور شدیم. چندین متر آن طرف‌تر، وارد انبوه درختان گردیده و تقریباً از نظر محو شدیم ولی هنوز خطر برخورد با سپاهیان و نگهبانان مایلا موجود بود و هر چه جلوتر می‌رفتیم این خطر بیشتر می‌شد.

کم‌کم به ساحل رودخانه رسیدیم و صدای ریزش آبشار شنیده می‌شد. آنجا از سرعت قدم‌های خویش کاستیم زیرا خسته شده بودیم و من نفس نفس می‌زدم. من در زیر درخت موز بزرگی ایستاده و به بهانه چیدن موز، به رفع خستگی پرداختم. (یوری) اصرار داشت از چیدن موز صرف‌نظر کنم ولی گرسنگی و عطش را بهانه کرده و گفت:

- عیبی ندارد. تو از درخت بالا برو... من مراقب اطراف هستم.

(یوری) که همیشه پیشنهادهای مرا پس از اندکی مخالفت می‌پذیرفت، این بار نیز با **تکبر و غرور** حتی قبول کرده و تسمه تفنگ را به گردنش انداخت و از درخت بالا رفت. **صفت جسی بند و صاف** بود و یوری به زحمت خود را بالا می‌کشید. در حین بالا رفتن، **خبر می‌گفت** و زیر لب چیزهایی می‌گفت و من به خوبی می‌فهمیدم که در دل به من و **مرا حس و ذوق** هوسباز بیچگانه من دشنام می‌دهد.

من فوراً رسیدم:

چیزی - چه شد...؟

بوی دقت به سمت راست و همان راهی که آمده بودیم می‌نگریست و در جواب من ۲۸۱

گفت:

- ما را تعقیب می‌کنند. نگهبانان مایلا مسلح به نیزه و قمه به این طرف می‌آیند. زود باید فرار کرد و گرنه کشته می‌شویم.

این را گفت و با شتاب و سرعت از درخت پایین آمد. وقتی پایش به زمین رسید، نگاهی از خشم و سرزنش به من افکند و گفت:
- چرا ایستاده‌ای... فرار کنیم.

هر دو نفر دوان دوان به سمت ساحل رودخانه و جایی که قایق خویش را پنهان کرده بودیم به راه افتادیم ولی متأسفانه دیگر دیر شده بود زیرا درست نیم دقیقه بعد سپاهیان ما را دیده و فریاد کنان به تعقیب ما پرداختند.

یوری نگاهی به سمت عقب کرد و ایستاد و گفت:

- باید دفاع کرد. فرار فایده‌ای ندارد.

و بلافاصله تفنگ را سر دست گرفت و لوله آن را به سینه اولین نفر که با ما فاصله زیادی نداشت نشانه رفت.

آنهاکه از طرز عمل چندان اطلاعی نداشتند بدون ترس جلو می‌آمدند و اعتنایی نمی‌کردند. صدای شلیک برخاست و همان سیاه اولی مثل کوهی از زمین برخاست و چنانکه او را از ارتفاعی پرتاب کرده باشند دور خود چرخ می‌خورد به زمین افتاد. فریاد جگر خراش و مرگ فوری او دیگران را به وحشت انداخت. یکی از ایشان قمه پهن و برنده خویش را به جانب من پرتاب کرد. قمه مانند فشفشهای تندرو فضا را شکافت و اگر من سر خود را عقب نکشیده بودم، سینه‌ام را شکافته بود. قمه به اندازه دو سانتیمتر به درخت فرو رفت و من از خطر مرگ جستم.

یوری مجدداً تفنگ را سر دست بلند کرد که همان شخص را هدف قرار دهد ولی نتوانست او را بکشد زیرا در همین هنگام صدایی پشت سر ما شنیده شده که بی‌اندازه موحش و رعب‌آور بود.

یوری چنانکه می‌دانست این صدا از کجا و چیست به سرعت روی خود را برگردانید. من هم به عقب برگشتم و یکبار دیگر خود را در مقابل غولی عظیم و مهیب مشاهده کردم. این که در مقابل ما قرار داشت حیوانی بود بلند، قوی هیکل و دیو آسا. قیافه‌اش مثل انسان ولی هیکلش از گوریلا بزرگتر و پوست و پشم بدنش قرمز رنگ بود. من در کتابها نام و شرح مختصری از اورانگوتان قرمز و شدت توحش آن خوانده بودم و آن روز خود را با اورانگوتان قرمز روبرو می‌دیدم.

فاصله آن حیوان درنده و خونخوار با ما خیلی کم بود و اگر (یوری) سه گلوله بی در

پی شلیک نمی کرد شاید در همان لحظه اول در اثر ضربه دست او از پای درمی آمدیم. گلوله ها به (اورانگوتان) اصابت کرد ولی آسیب وارد نیاورد. در هر حال صدای شلیک گلوله ها باعث تأخیر حمله حیوان گردید و همین فرصت بسیار خوبی برای ما من که اسلحه ای نداشتم، بود. بلادرنگ قمه را از درخت کندم و در دست گرفتم و خود را برای دفاع آماده نمودم. سپاهیان که پشت سر ما قرار داشتند حالا خوب می توانستند ما را بکشند ولی این کار را نکردند زیرا اگر ما را می کشتند مانع مقابل اورانگوتان از بین می رفت و آن حیوان درنده تازه به آنها حمله می کرد لذا برای اینکه بلاگردان آنها باشیم، از کشتن ما خودداری کردند لیکن خودشان نه قدرت فرار داشتند و نه تحمل فرار. از ترس به خود می لرزیدند و نمی دانستند چه باید کرد حیوان اولین حمله خود را متوجه من کرد و من ضربتی با قمه خود به کف دست پهن و پشمالوی او وارد آورده و عقب نشستم. یوری مانند موشی که در مقابل گربه قرار گرفته باشد، قدم به قدم عقب می رفت. صدای مهیب حیوان جنگل را می لرزاند و موی بر تن شونده راست می کرد. من که دو قدم عقب رفته و طبعاً به سپاهیان نزدیک شده بودم، از موقعیت استفاده کرده و خطاب به آنها گفتم.

- چرا ایستاده اید؟ بیاید کمک کنید. اگر این حیوان ما را بکشد، شما را نیز به قتل می رساند ولی اگر با هم باشیم می توانیم او را محاصره کنیم و از پای در آوریم. سپاهیان نگاهی به هم کرده و بلادرنگ جلو آمدند. آنها با اسلحه های بهتری مسلح بودند.

در این قبیل موانع نیزه و تیر و کمان صد برابر بهتر از تفنگ کار می کند و مفید واقع می شود من که خوب به ایشان آشنایی داشتم گفتم:

- او را محاصره کنید. گرداگردش حلقه بزنید و به هر طریق که ممکن است از اطراف ضرباتی به او وارد بیاورید. سعی کنید ضربت قطعی و کشنده باشد.

آنها اطراف اورانگوتان پخش شدند و همانطور که من گفتم عمل کردند. عده سپاهیان در اولین دقیقه پنج نفر بود. یکی به ضرب گلوله یوری از پای درآمد. چهار نفر باقی ماندند. در همان لحظه نخست نیز یکی از آنها روی دست اورانگوتان بلند شد و چنان به زمین کوفته شد که آناً جان سپرد.

باقی ماندند سه نفر. زد و خورد در گرفت. اورانگوتان چون دستهای بلندی داشت بهتر حمله می کرد و ما در مقابل جثه او سه برابر کوچکتر بودیم.

یوری می خواست شلیک کند ولی من مانع شده و گفتم:

- فشنگها را برای احتیاط نگهدار... صبر کن شاید با نیزه او را بکشیم.

موقعی که من و یوری سرگرم این مذاکره بودیم؛ یکی دیگر از سپاهیان در دست حیوان گرفتار شد. این یکی به وضع رقت‌انگیزی کشته شد که تجسم آن موی بر تن انسان راست می‌کند. اورانگوتان سر او را در دست گرفت، پیچاند و مانند سر گنجشک کند و به دور انداخت. جسد بدون سر سیاهپوست غرق در خون دست و پا زد و بی حرکت روی زمین افتاد.

حالا دو نفر از سپاهیان باقی مانده بودند و جهت آنها درست در مخالف جهت ما بود. بدین معنی که اورانگوتان بین ما چهار نفر قرار داشت. با این فرق که روی حیوان به طرف آنها بود و پشتش به جانب ما، فرار یکی از راههای نجات بود ولی این کار خطر بسیار بزرگی همراه داشت و یوری فوراً مرا متوجه کرد. چنان بود که خودش نیز ابتدا به این نکته توجه نداشت و بعداً فهمید.

در هر حال او به من گفت:

- بگذار سپاهیان فرار کنند زیرا حیوان به تعقیب ایشان می‌پردازد و ما طبعاً نجات

می‌یابیم.

این فکر بسیار خوبی بود لیکن از کجا سپاهیان قصد فرار داشتند، از کجا معلوم بود که آنها نیز این نکته مهم را نمی‌دانستند.

دو سیاهپوست دیگر قدرت و جسارت حمله را نداشتند. تازه فهمیده بودند که نبرد با این حیوان غول‌پیکر کار آسانی نیست و جز مرگ ثمره دیگری ندارد لذا دست از تلاش بی‌ثمر کشیده و با چشمان گشاد به او می‌نگریستند و منتظر حوادث بودند.

در این قبیل مواقع انسان به معجزات و حوادث خارق‌العاده بیشتر متوجه می‌گردد و شاید در آن لحظات وحشت‌زا، آنها نیز امیدوار بودند که یک صاعقه آن غول را از پای در آورد و جانشان را نجات دهد. وقتی کار به اینجا کشید، من یکبار دیگر به یوری گفتم: - منتظر چه هستی یا باید فرار کنیم و یا باید این حیوان را بکشیم. این سپاهیان بیچاره چه گناهی دارند؟ یوری جواب مرا نداد، متفکر و اندیشناک به نظر می‌رسید. چند لحظه‌ای به سکوت سپری شد و بالاخره چنان که راه‌حل عاقلانه‌ای به نظرش رسیده باشد، لبخندی زد و اظهار داشت:

- فکری کرده‌ام، عقیده تو چیست...؟

پرسیدم:

- چه فکری... نقشه تو کدام است؟

او باز جواب مرا نداد و به جای پاسخ یک قدم از من دور شد و با صدای بلند خطاب

به سپاهیان که وحشت زده و هراسان انتظار مرگ را داشتند گفت: ۲۸۴

- این حیوان شما دو نفر را نیز مثل دیگران می‌کشد ولی من با این چوبدست جادویی خویش می‌توانم شما را از مرگ نجات دهم.

اورانگوتان به شنیدن صدای یوری رویش را به طرف ما برگردانید لیکن (یوری) به سرعت جای خویش را عوض کرد و از آنجا دور شد و مجدداً با دو نفر سیاهپوست به صحبت پرداخت. چشمان آنها برق می‌زد و معلوم بود که از این پیشنهاد فوق‌العاده خوشحال هستند. یوری ادامه داد:

به شرطی که ما را در (مایلا) نادیده بگیرید و به مونا ک حرفی نزنید، من با چوبدست خود این حیوان را از پای درمی‌آورم.

سیاه‌پوستان یک صد گفتند همین کار را می‌کنیم... حرفی نخواهیم زد. مطمئن باشید. (یوری) پس از شنیدن این قول و اطمینان از این که آنها به مونا ک چیزی نخواهند گفت مثل حیوان درنده و خونخواری که از قفس و دام گریخته باشد، به جانب اورانگوتان پرید و گلنگدن زد و درست در چند قدمی آن حیوان غول‌پیکر ایستاد.

(اورانگوتان) که ابداً انتظار دیدن او را در آن نزدیکی نداشت، دست خود را پیش برد و ضربتی حواله سر یوری کرد ولی یوری عقب رفت و از خطر خرد شدن جست.

من هم از پشت سر به حیوان نزدیک شدم. اسلحه من همان قمه تیز و برنده‌ای بود که سپاهیان پرتاب کرده و به درخت نشسته بود.

یوری لوله تفنگ را درست مقابل سر اورانگوتان گرفت و شلیک کرد. من یقین داشتم که تیر به آن دیو درنده اثر نمی‌کند و گلوله مثل قطعه سربی که به جدار فولادین بخورد، خرد شده و به زمین می‌ریزد لیکن (یوری) که در کار خویش مهارت کامل داشت، جایی را هدف قرار داد که صد درصد موفقیت همراه داشت. گلوله اولی درست در چشم راست اورانگوتان فرو رفت و از پشت گردن وی خارج شد و آن حیوان عظیم‌الجثه را مانند کوهی از جای کند و به زمین پرتاب کرد.

کشته شدن اورانگوتان به جای خود برای من موجب خوشحالی بود ولی چیزی که بیشتر از هر چیزی در من سرور و نشاط ایجاد کرد این بود که می‌دیدم سپاهیان از فرط حیرت و تعجب در جای خود خشک شده‌اند و مانند دو مجسمه موم سیاه بی‌حرکت و خاموش مانده‌اند.

آنها فکر نمی‌کردند که چوب‌دست اسرارآمیز دارای چنین قدرتی باشد و حالا که با چشم خود می‌دیدند، از ابراز تعجب نمی‌توانستند خودداری نمایند.

دو سیاه هنوز جرأت نمی‌کردند نزدیک شوند.

یوری گفت:

- از تفنگ می ترسید؟

ولی من عقیده داشتم که آنها حتی از جسد بی جان اورانگوتان نیز وحشت داشتند... در هر حال وقتی مطمئن شدیم که مرده است، خود را بالای سرش رسانیده و به تماشا پرداختیم.

به حساب دقیق قد حیوان دو برابر و نیم قد من بود و انگشتان دستش با این تفاوت که کلفت تر و درازتر بود، درست به انگشت دست یک انسان شباهت داشت.

یوری قبل از هر کار حیوان را معاینه کرد و گفت:

- ماده است... آبستن نیز می باشد.

مسلماً در این حوالی تعداد زیادی اورانگوتان زندگی می کند و اگر بفهمند که ما یکی از آنها را کشته ایم ما را آسوده نخواهند گذاشت و تا انتقام نگیرند باز نمی گردند.

اورانگوتان بر خلاف گوریل فوق العاده کینه جو و متقلب است. باید مراقب خود باشیم.

من به حرف های او توجهی نداشتم و دلم می خواست پوست قرمز رنگ و قشنگ او را کنده و با خود ببرم. این موضوع را با یوری در میان نهادم و به او گفتم:

- اگر این پوست را با خود به آمریکا ببریم، به طور یقین ده هزار دلار می فروشیم. اگر تجار پوست هم آن را از ما نخرند، چون پوست یک اورانگوتان قرمز است به موزه یا به مؤسسات علمی با قیمت گزاف خواهیم فروخت.

یوری با عقیده من موافقت کرد ولی گفت:

- ماندن ما در این نقطه بسیار خطرناک است، به علاوه کندن پوست این حیوان در

عهده ما نیست و فقط سیاهپوستان می توانند این کار را انجام دهند.

(یوری) می خواست مرا منصرف کند لیکن، من پافشاری و اصرار نمودم و بالاخره او تسلیم شد و دو نفر سپاهیان را که هنوز مثل مجسمه ای از سنگ آنجا ایستاده بودند صدا کرد.

آنها می ترسیدند نزدیک شوند. (یوری) به ایشان دلداری و قوت قلب داد و گفت:

- نترسید... حیوان مرده است... بیایید...

و آنها قدم به قدم مثل اینکه می خواهند به پای چوبه دار بروند، به ما نزدیک شدند.

یوری ابتدا در مورد شرطی که پیشنهاد کرده بود صحبت کرد و گفت:

- اگر از این مقوله با موناک چرف بزنید و او را از آمدن ما به مایلا مطلع کنید، در هر

نقطه ای که باشید به وسیله چوبدست بسحر آمیز من کشته خواهید شد.

آنها قدرت حرف زدن را از دست داده بودند و برای اینکه جوابی داده باشند، یکی

از ایشان سر خود را به علامت تأیید گفته‌های یوری تکان داد.

بعد (یوری) به آنها دستور داد که پوست اورانگوتان را بکنند و جسدش را دفن کنند در این باره گفت:

- اگر جسد این حیوان همین طور اینجا بماند، اورانگوتان‌های دیگر در صدد گرفتن انتقام برمی‌آیند و طبعاً شما دو نفر را که در مایلا زندگی می‌کنید و در دسترس هستید می‌کشند. بهتر این است که پوستش را بکنید و جسدش را در زیر خاک دفن کنید و مقداری بوته و علف خشک دود نمایید که بوی خون اورانگوتان به مشام دیگر حیوانات نرسد. شامه این جانور فوق‌العاده قوی است و از بوی خون او همه چیز را می‌فهمد. پوست را خشک کنید و به لئونا بدهید. او برای ما نگهداری می‌کند. سپاهیان به اشاره سر و دست او را مطمئن کردند و قول دادند که فرامین وی را انجام دهند.

به این ترتیب ما با خیال راحت به طرف ساحل رودخانه و محلی که قبلاً قایق را در آنجا پنهان کرده بودیم حرکت کردیم.

از آنجا تا محل اختفای قایق راه زیادی باقی نمانده بود ولی چون دیگر خطری ما را تهدید نمی‌کرد و ضمناً از جانب نگهبانان مایلا نیز خیالمان آسوده شده بود، فاصله را با تفریح و تماشا و گردش طی می‌کردیم و در هر نقطه خوش منظره چند دقیقه‌ای می‌ایستادیم و به نظاره کردن می‌پرداختیم.

قریب به یک ساعت وقت ما این طور سپری شد. تقریباً به ساحل رودخانه نزدیک شده بودیم و اگر از ارتفاع روبرو و بعد از دره پشت آن می‌گذشتیم، به آبشارهای رودخانه می‌رسیدیم و بعد در ساحل رودخانه قرار می‌گرفتیم.

در این صورت عبور از تپه سر سبز و خرم مقابل و دره پشت آن حتمی بود. درست در نوک تپه بودیم که ناگهان صدای شکستن چند درخت را از پایین شنیدیم.

صدای شکستن درختها از جایی شنیده می‌شد که چند دقیقه قبل ما از آن نقطه گذشته بودیم. آنجا نه در معرض باد بود و نه در مسیر سیل و آب رودخانه و به همین علت سبب حیرت و تعجب ما گردید.

یوری ایستاده و چشمان سیاه و نگاه نافذ و دقیق خویش را به پایین دوخت. پریدگی رنگ او نشان می‌داد که چیزی حس کرده است و منتظری نتوجه ما می‌باشد اما چون عادت داشت که قبل از حصول اطمینان حرفی نزند، سؤالی نکردم زیرا یقین داشتم که جواب درست نمی‌دهد.

یکی دو دقیقه گذشت. صداها تکرار شد و یوری به سرعت خود را پشت درخت

کهنسال مخفی کرده و بالحنی حاکی از ترس و احتیاط به من هم پیشنهاد کرد که مخفی شوم.

من هنوز از موضوع چیزی نمی‌فهمیدم معه‌ذا خود را پشت درختی انداخته و کمین کردم و در ضمن تماشا یوری تفنگ را سر دست برد و گلنگدن زد. تازه دهانم برای سؤال باز شده بود که ناگهان در پایین تپه و از خلال شاخ و برگ درختان انبوهی که آنجا قرار داشت، سایه‌های قرمز رنگی را دیدم و فوراً ماجرا را حدس زدم.

یک عده اورانگوتان از نوع همان حیوانی که کشته شد ما را تعقیب می‌کردند. مثل کسی که دست خود را به سیم برق گرفته باشد، تمام اعضاء و جوارح من به لرزش افتاد. نفسم تنگ شده بود و قلبم چنان می‌طپید که گویی می‌خواست از قفسه سینه‌ام خارج شود.

با این حال و با صدایی لرزان و گرفته به یوری گفتم:

- فرار کنیم... چرا ایستاده‌ای... تعدادشان زیاد است.

او پرسید: آنان را می‌بینی.

گفتم: «تاکنون چهار تایی آنها را دیده‌ام، شاید بیشتر باشند. زود باش.»

یوری جواب داد: «فرار فایده ندارد زیرا آنها دست از ما بر نمی‌دارند، باید حيله‌ای اندیشید.

گفتم: «چه حيله‌ای می‌توان بکار برد؟»

من بلادرنگ دست یوری را گرفتم و او را دنبال خود پایین کشیدم. اورانگوتان‌ها به سرعت بالا می‌آمدند و ما با سرعت از طرف دیگر تپه پایین می‌رفتیم. روی این حساب درست موقعی که ما به انتهای دره مجاور آبشارها رسیده بودیم آنان در بالای ارتفاع قرار داشتند و از آنجا ما را به خوبی می‌دیدند.

اگر چند دقیقه دیگر آنها پشت تپه معطل می‌شدند، ما خود را به قایق رسانده و به آب می‌زدیم لیکن متأسفانه دیر شده بود. اورانگوتانها صداهای عجیب و غریب و وحشت آوری می‌کردند. مثل این بود که می‌خواستند از همان جا ما را بدرند و خرد کنند. من به یوری گفتم:

- عجله کن. تا قایق فاصله زیادی نداریم.

این حرف در دهان من ناتمام ماند، زیرا درست در همین لحظه باران سنگ باریدن گرفت.

اورانگوتان‌ها سنگهای بزرگ و کوچک را از بالای سر ما می‌ریختند. کوچک‌ترین قطعه سنگی که پایین می‌افتاد به اندازه یک هندوانه بود و معلوم بود که اگر یکی از آنان به

سر من یا یوری می خورد، چه می شد.

ما فوراً خود را روی زمین انداخته و پشت علف‌ها مسخفم
فایده‌ای نداشت چون آنان به همه جای دره سنگ می‌اند
بی حفاظی که بودیم، در معرض خطر قرار داشتیم.

خطر لحظه به لحظه بیشتر و نزدیک‌تر می‌شد. چند تا از اورانگوتان‌ها به ما
سنگ ادامه دادند و بقیه از تپه سرازیر شدند. آنها برای این سنگ می‌انداختند که ما
نتوانیم بگریزیم و دیگران پایین من آمدند که ما را بگیرند.
تجسم این منظره وحشت‌انگیز برای شما که شاید در جایی امن و گرم و نرم نشسته‌اید
و به مطالعه این سطور مشغول هستید، مسلماً چندان ایجاد وحشت نمی‌کند. به طور یقین
هر قدر قدرت تخیل و تجسم نیرومندی داشته باشید، نمی‌توانید فکر کنید که من و یوری
در آن موقع چه حالی داشتیم و چه دقایق و لحظاتی را می‌گذرانیدیم.
بگذاریم و بگذریم. باری در آن موقعیت خطرناک که لحظه به لحظه اورانگوتان‌ها
به ما نزدیکتر می‌شدند ناگهان یوری گفت:

- ما عجب احمقی هستیم... چرا اینجا خوابیده‌ایم... منتظر چه می‌باشیم.
من سر خود را عقب بردم و قطعه سنگ ده کیلویی که به جانب سرم می‌آمد به زمین
افتاد و با شتاب پرسیدم:

- کجا برویم... چه می‌توانیم بکنیم...

یوری نیز به نوبه خود غلٹی زد و چندین سنگ را از خود دور کرد و در جواب من
گفت:

- اینجا جای خطرناکی است. هر چه سنگ بیاندازند، چه خوب نشانه‌گیری شده باشد
و چه بد، مستقیماً به جانب ما می‌آید. باید جای خود را تغییر بدهیم و موقتاً خود را از
خطر دور کنیم.

من یک نگاه به سمت عقب و بالا انداختم. چند اورانگوتان به جانب ما می‌آمدند و
سنگ‌های عظیمی را از سر راه خود کنده و پایین می‌انداختند.
یوری گفت:

- می‌بینی آنها مطمئن شده‌اند که ما فرار نمی‌کنیم و تسلیم شده‌ایم، اندکی آهسته‌تر
می‌آیند. از این موقعیت باید استفاده کرد.

من که خیس عرق شده و از ترس می‌لرزیدم، با ناامیدی گفتم:

- چه باید کرد...؟ زودتر بگو رسیدند، خلاصم کن...

(یوری) در همه حال خونسردی خود را حفظ می‌کرد و چندین مرتبه همین ۲۸۹

خونسردی ما را از مرگ حتمی نجات داد و در آن موقع نیز یا به آرامش تظاهر می‌کرد و یا در حقیقت ترس و وحشت نداشت. در پاسخ من گفت:

- باید از سمت دیگر دره بالا رفت. این حیوانات سنگین هستند و ما سبک. به همان اندازه که در پایین آمدن چابک می‌باشند در بالا رفتن از سر بالایی تنبل و سست هستند ولی ما که اندکی هم رفع خستگی کرده‌ایم بهتر می‌دویم.

من فوراً حرفش را قطع کرده و گفتم:

- بی‌فایده است. این فکر کاملاً بچگانه به نظر می‌رسد.

یوری با خسونت و عصبانیت بی‌سابقه‌ای دندانها را به هم فشرد و در جای خویش نیم‌خیز کرد و گفت:

- همیشه سفید پوستان ترسو و بز دل بوده‌اند. حالا جای این بحث‌ها نیست، فوراً باید فرار کنیم. عاقلانه نیست که بنشینیم و خود را بدست این غول‌های بی‌شاخ و دم بسپاریم. اگر قرار است کشته شویم، باید مردانه به قتل برسیم نه مثل پیر زنان خود را بدون دفاع تسلیم نماییم.

این را گفت و بدون اینکه منتظر پاسخ یا ابراز عقیده من بنشیند، جستی زد و از جهت مقابل بالا رفت. سر بالایی بسیار تند و خطرناک بود. کمتر جای پای یافت می‌شد، معهدا یوری مثل مرغ بالا می‌رفت و گاهی بوته علفی را می‌گرفت و نفس می‌کشید و مجدداً پیش می‌رفت.

یوری بالا می‌رفت و از پشت سر اورانگوتان‌ها پایین آمدند. وقتی یوری فرار کرد. آنها بر سرعت خود افزودند و آن سه حیوانی که سنگ می‌انداختند نیز سرازیر شدند که به دیگران ملحق شوند.

تکلیف من حالا روشن بود و چون سقوط سنگ‌ها قطع شد به سرعت از جا برخاسته و همان راه را که یوری رفته بود بالا رفتم. البته راه بی‌اندازه سخت بود و مرا خسته می‌کرد ولی چون مرگ با چندین متر فاصله پشت سر ما قرار داشت، از آن گریختم و بالا می‌رفتم. حالا سرعت من از یوری بیشتر شده بود و لحظه به لحظه به او نزدیکتر می‌شدم تا چند دقیقه فرصت این را نداشتم که به عقب سر خود نگاه کنم زیرا فکر می‌کردم که همان یک یا دو ثانیه چندین متر ما را عقب می‌اندازد و اورانگوتان‌ها را نزدیکتر می‌کند. تقریباً به نیمه راه سر بالایی رسیده و به یوری خیلی نزدیک شده بودم که ایستادم. من برای تازه کردن نفس و کشیدن چند تنفس عمیق روی خویش را برگردانیدم که به پایین نگاه کنم. قبل از اینکه چشمان خاک آلود و خسته‌ام متوجه عقب شود صدایی عجیب

شنیدم.

می دانید آن صدا به چه شباهت داشت. هیچ صدای گاو سر بریده را شنیده‌اید؟ اگر یک گاو میش بزرگ و نیرومند را سر ببرند و سرش را نیمه کاره رها کنند، آن بیچاره مذبح چگونه تنفس می‌کند و خرخر می‌نماید...؟ صدایی که من شنیدم تقریباً مثل صدای گاو مزبور بود و در اثر آن پشتم لرزید زیرا فکر کردم که شاید خطر جدیدی به دنبال ما است. چون فرصت فکر کردن زیاد وجود نداشت به سرعت روی را برگردانیدم و بلادرنگ فریادی کشیده و بالا رفتم. می‌دانید چه دیدم؟

یکی از اورانگوتان‌ها. درست در دو قدمی پشت سرم قرار داشت و نفس زنان مثل دیوکوه پیکر بالا می‌آمد. شاید اگر دست درازش را درازتر می‌کرد می‌توانست مرا بگیرد. خوشبختانه این کار را نکرد. فریاد جگر خراش من یوری را متوجه کرد و او با شتاب برگشت و تفنگ را سر دست آورد.

نمی‌توانم تشریح کنم که یوری با چه سرعتی تیراندازی کرد. سرعت عمل او عجیب و غیر قابل قبول است. همین قدر صدای یک گلوله شنیدم و بعد احساس کردم که کوهی پشت سرم از جای کنده شده و باز به زمین افتاد. وقتی برگشتم دیدم که گلوله از پهلوئی چپ حیوان وارد و آنآ قلبش را دریده و او را کشته است.

اورانگوتان پشت سر من افتاد و مرد ولی یکی دیگر بالا می‌آمد و او نیز با پنج متر فاصله پایین پای ما قرار داشت. چون اولی افتاد دومی یک ثانیه مکث کرد، آنگاه نعره هولناک کشید و با چند قدم بلند خود را به من رسانید و کف دست سنگین و پهن خویش را برای گرفتار کردن من دراز کرد. شاید من قبل از رسیدن او می‌توانستم چندین متر دور شوم لیکن قدرت فرار از من سلب شد و مثل گنجشکی که مسحور مار شود در جای خود ماندم. دست حیوان نزدیک بود گردن مرا بگیرد که تکانی خوردم و با قمه تیز و برنده خود چند ضربه به دست وی وارد آوردم و خود را عقب کشیدم.

دست اورانگوتان مجروح شد و خون فواره زد. مثل بچه‌ای که دستش را زنبور گزیده باشد. در دهان خود فرو برد و خون آن را لیسید و مجدداً حمله کرد. در این مدت کوتاه من فرصت یافته و چند متر بالا رفته بودم. یوری نیز برای کمک به من پایین آمده بود. خوشبختانه یک درخت کهنسال نیز به طور حایل روی تپه وجود داشت و ما هر دو نفر، خود را پشت درخت و پشت انبوه غلف‌های آنجا انداختیم. اورانگوتان نیز به جانب من می‌آمد. یک شاخه تنومند درخت با شاخ و برگ‌های خود، روی سر من کج شده بود و همین شاخه مایه امید من بود زیرا قد اورانگوتان اجازه نمی‌داد که خم شده از زیر آن بگذرد. درست در همین اثناء ناگهان چیزی مثل کوه به صورت من اصابت کرد و دنیا را

در نظرم تیره و تار ساخت. ضربت آن شیئی که نرمی و لرزی داشت آنقدر شدید بود که یک چشم من نزدیک بود از کاسه خارج شود و فریاد کنان چشم خود را گرفته و عقب پریدم. احساس کردم که در همان حالت تفنگ از دستم خارج شد. گمان می‌کردم که اورانگوتان اسلحه را از من گرفت ولی به زحمت چشم گشودم. فهمیدم که یوری این کار را کرده و خود را سر راه من قرار داده! چرا یوری شلیک نمی‌کرد؟ گرد و خاک برخاسته بود و اورانگوتان دور خود می‌چرخید و چیز درازی را می‌چرخانید و به زمین و درخت می‌کوبید...

دقت کردم و در کمال تعجب مشاهده نمودم که یک مار بوآی عظیم به طول ده متر که از شکمش نیم متر می‌شد به اورانگوتان حمله کرده و آن دو حیوان مشغول جدال هستند. آن مار نیز خود را به من زده و خوشبختانه نتوانسته بود مرا بگذرد و یا خفه کند... مار بوآ خطر گزیدن اصولاً ندارد و یا اگر داشته باشد خیلی کم است. در میان قبایل وحشی و کسانی که در جنگلها زندگی می‌کنند شاید کسی نباشد که گزیدن مار بوآ را دیده باشد.

این مار عظیم العجته و حشتناک که سر کوچک و چشمان ریز و درخشنده‌ای دارد، بیشتر با نیروی خارق‌العاده خود انسان یا حیوان را خفه می‌کند و بعد به آسانی می‌بلعد. یک نفر انسان به خوبی در میان شکم این حیوان جای می‌گیرد و بعد هضم می‌شود و جذب می‌گردد. حتی استخوانهای او نیز باقی نمی‌ماند.

در آن موقع وقتی چشم من به مار بوآ افتاد و متوجه شدم که چه خطر بزرگی از من گذشته بسته است، نزدیک بود از فرط خوشحالی بگریم و دست افشانی و پای کوبی کنم ولی آنجا و آن موقعیت برای این کارها مناسب نبود و هر لحظه امکان داشت یکی از آن دو حریف خطرناک غالب شده و بعد به سراغ ما بیایند.

اورانگون در جنگ با مار بوآ مهارت عجیبی داشت. به سرعت می‌چرخید و مار را می‌چرخانید و در همین حال گاهگاه سر و شکم او را به درختها می‌کوبید و سعی می‌کرد که فرصت فعالیت به حیوان ندهد اما مار نیز در کار خویش مهارت داشت و خوب می‌دانست چه باید بکند.

برای ما تماشای این صحنه واقعاً رعب‌انگیز و در عین حال جالب بود و چون نمی‌دانستم کار به کجا ختم می‌شود هر لحظه پشتمان می‌لرزید و با حیرت و تعجب به یکدیگر می‌نگریستیم و یکبار من به یوری گفتم:

- از این موقعیت استفاده کن و اورانگون را با تیر بزنی. اگر مار کشته شود، اورانگوتان ما را تعقیب می‌کند و از پای درمی‌آورد.

یوری گفت:

- ابدأ این کار اصلاح نیست زیرا مار بو آ رحم و شفقت نمی فهمد، وقتی حریفش از پای درآمد تازه برای سیر کردن شکم خویش ما را تعقیب می کند.

من با تعجب سؤال کردم.

مگر این مار می تواند مثل حیوانات دیگر مثل حیوانات دیگر بدود و ما را تعقیب کند. یوری جواب داد.

- خطر این حیوان از سایر حیوانات وحشی بیشتر است و به همان اندازه سریع تر می تواند شکار خویش را بگیرد و از پای در آورد. این هر بار چنبره می زند و ناگهان خود را رها می کند و درست مانند فزری که گشوده شده باشد از جای می جهد و ده ها متر آن طرف به زمین می افتاد. در این صورت باید حدس بزنی که چقدر آسان می تواند خود را به ما برساند.

موقعی که ما مشغول این مذاکرات بودیم، ناگهان صدای رعب انگیزی شنیده شد. این صدای اورانگوتان بود. هر دو نفر صحبت را قطع کرده و به صحنه نبرد خیره شدیم.

حالا اورانگوتان نمی چرخید. شاید دیگر قدرت فریاد کشیدن هم نداشت. منظره عجیبی بود که توصیف و تشریح آن با قلم و حروف و کلمات امکان پذیر نیست و تا کسی نبیند نمی تواند خوب در خاطر خویش آن را مجسم کند.

مار از یک فرصت خیلی کوتاه استفاده کرده و دم خود را به درخت گرفته بود. قدرت ارانگوتان آنقدر است که می تواند با یک ضربه دست یک درخت چندین ساله را از جا بکند و بشکند و قطعه قطعه در دره بی افکند ولی در این هنگام از کندن مار عاجز به نظر می رسید.

مار اندک اندک خود را کوتاه می کرد و بیشتر به دور درخت می پیچید. ارانگوتان روی غریزه ذاتی خود خوب می دانست که اگر سر مار را رها کند در یک چشم بر هم زدن می میرد و طعمه مار بو آ می شود، لذا تا آنجا که قدرت داشت از کشیده شدن جلوگیری می کرد و مقاومت می نمود.

مار از این طرف می کشید و اورانگوتان از طرف دیگر و آنقدر این زور آزمایی ادامه یافت که بالاخره قدرت اورانگوتان تمام شد و کم کم دستش سست گردید.

درست در همین حال ناگهان مار دم خویش را از درخت باز کرد و با همان دم چنان ضربتی به سر اورانگوتان زد که حیوان با آن جبه سنگین از جای کنده شد و قریب به هشت متر آن طرف تر نقش بر زمین شد. سر مار را نیز رها کرده بود ولی فرصت آن را نیافت که از جای برخیزد و خود را مجدداً برای دفاع یا برای فرار آماده کند زیرا مار

همانطوری که یوری گفته بود چنبره زد و فاصله بین خودش و شکار را با یک جست طی کرد و خود را به دور ارانگوتان پیچاند.

صدای فریادی که ما را متوجه کرد در اثر فرود آمدن ضربت اولی و پرتاب شدن بود و بعداً ارانگوتان نتوانست فریاد بکشد زیرا مار خود را به دور بدن وی پیچانید و آنقدر فشار داد که استخوانهای او شکست.

باور کنید صدای خرد شدن استخوانهای ارانگوتان را ما به خوبی می شنیدیم و می دیدیم که چگونه نابود می شود.

این کار زیاد به طول نیانجامید و پس از چند دقیقه خیلی کوتاه مار خود را باز کرد و ما کاملاً دیدیم که شکم و سینه پهن ارانگوتان آن قدر باریک شده که با یک ضربت خنجر به دو قسمت می شود.

اورانگوتان جان سپرد و مار بلادرنگ متوجه ما شد و خود را به آن سمت انداخت. این کار را آنقدر به سرعت انجام داد که اگر یوری خیلی زودتر در صدد دفاع بر نمی آمد کار ما تمام بود و من یا یوری نیز به سرنوشت ارانگوتان دچار شده و مضافاً در شکم مار نیز جای می گرفتیم.

یوری مانند دیوی وحشتناک و حیوانی درنده تفنگ را رها کرد و قمه تیز و برنده را از دست من گرفت و جلو پرید.

پریدن یوری سبب تحریک مار شد و حیوان مجدداً چنبره شد و آماده حمله گردید. یوری نیز پاهای خود را به فاصله نیم متر باز کرد و قمه را در دست سبک و سنگین می کرد و تکان می داد.

من از شدت ترس بر خود می لرزیدم و نمی دانستم چه باید بکنم. جنگ با مار بوآ شوخی نبود و من نود و نه درصد یقین داشتم که یوری در این نبرد شکست می خورد و کشته می شود. همین تصور مرا می ترسانید و می لرزانید. بدنم خیس عرق شده بود و از شدت وحشت جرات به هم زدن پلک های چشم خویش را نیز نداشتم.

مار چنبره زد، سرش را مقداری جلو آورد و با یک حرکت پرید. من کشش مار را روی هوا دیدم و بعد متوجه شدم که یوری به سرعت جای خود را تغییر داد و دیگر نفهمیدم چه شد.

زیرا خود از ترس این که مبادا دم یا سر مار مرا هدف قرار داده باشد، عقب جسته و چند متر آن طرف تر به زمین افتادم.

جنگ سختی بین مار و یوری در گرفته بود. یوری چند ضربت هولناک به مار وارد آورده و چند جای بدن حیوان را دریده بود. از شکافهای حاصله گوشت سفید رنگ با

منظره مشتمل بر کتنده‌ای ظاهر شده بود و من پیش خود حساب کردم که اگر یوری یک ضربت نیز به همین شدت به سر مار فرود آورده کار تمام است و او را کشته است. مار با وجود زخمهای عمیقی که برداشته بود، دست از حمله بر نمی‌کشید و کشان کشان به جانب یوری می‌جست و برای این که از کار خود مطمئن باشد دم خود را به درخت بسته بود و حمله می‌کرد.

یوری حالا فرصت بهتری برای حمله داشت و با این که عرق از سر و رویش می‌ریخت، قریب به یک ساعت جنگ بین آن دو ادامه داشت تا این که ناگهان یوری خنده‌ای بلند کرد و قمه را به زمین انداخت.

این خنده پیروزی بود که در آن محیط آرام طنین می‌انداخت و رفع خطر را اعلام می‌داشت. من متوجه شدم که مار هنوز به درخت پیچیده و تکان می‌خورد لذا تعجب کرده و پرسیدم:

- چه شد...؟ چه کردی؟

یوری با کف دست عرق پیشانی خود را پاک کرد و گفت:

- سرش را قطع کردم... نگاه کن.

سر مار در چند قدمی ما روی زمین افتاده بود و هنوز به هوا می‌جست و تکان می‌خورد. زبان دراز و وحشت‌انگیزش نیز گاهی بیرون می‌آمد و فرو می‌رفت.

بدنش نیز بدون سر به درخت می‌پیچید و باز می‌شد و نشان می‌داد که هنوز جان دارد.

یوری که بی‌اندازه خسته شده بود، کنار درختی نشست و سر را به تنه آن تکیه داد و چشمان را بست.

من پرسیدم:

- چرا نشسته‌ای. زود باش حرکت کنیم.

یوری گفت:

- صبر کن. اولاً خیلی خسته هستم. ثانیاً گرسنه‌ایم ثالثاً باید پوست مار را بکنم تا اگر

زنده به دنیای متمدن بازگشتیم برای همسر آینده تو از آن کیف و کفش سفارش دهم.

روی این حساب من هم نشستم. مدتی راجع به پوست مار صحبت کردیم تا رفع

خستگی شد ولی در آن نقطه چیزی برای خوردن بدست نمی‌آمد و ناچار با شکم گرسنه

به طرف داخل جنگلی و ساحل رودخانه حرکت کردیم.

چون گرسنه بودیم نتوانستیم به سرعت راه برویم ولی چاره‌ای جز این نبود که بر

سرعت قدمهای خویش بی‌افزاییم و همین کار را هم کرده و با وجود شکم گرسنه و بدن

خسته و روح آشفته و نگران با عجله و شتاب به طرف ساحل رودخانه پیش رفتیم تا این

که به آنجا رسیدیم و قایق را لای علفها و نزارها یافتیم. گاهی یوری پارو می‌زد و آب را می‌شکافت و گاهی من به جای او کار می‌کردم ولی چیزی که بیشتر ما را خسته می‌کرد این بود که ناچار بودیم در خلاف جهت آب پارو بزنیم و به سمت بالا برویم. به هر صورت این کار را نیز تمام کردیم و به آن نقطه که ابتدا از آنجا حرکت کرده بودیم رسیدیم و پیاده شدیم.

آن شب در جنگل ماندیم و صبح روز بعد به طرف قبیله حرکت کردیم. از آنجا تک تک افراد قبیله و زنان دیده می‌شدند و آنها چون ما را می‌شناختند از این که با آن وضع آشفته ما را می‌دیدند تعجب می‌کردند. در نزدیکی قبیله یکی از زنان که بالثونا دوستی داشت خود را به ما رسانیده و آهسته گفت.

- موناك در جستجوی شما است. خیلی عصبانی است.

رنگ از روی من پرید و با ناراحتی پرسیدم:

- چرا...! اکنون در کجاست؟

گفت علت آن را نمی‌دانم ولی اکنون در معبد است و به دعا کردن مشغول می‌باشد. دفعه قبل نیز وقتی می‌خواست یکی از شوهران خود را بکشد، به معبد رفت و رقصید و دعا کرد. من فکر می‌کنم خطری متوجه شما است...

به محض شنیدن این جمله تمام بدن من خیس عرق شد. در حقیقت باید گفت که ما در آن مدت زندگی نمی‌کردیم بلکه موظف بودیم که یک مشت حوادث خونین پشت سر هم را بگذرانیم.

هر چه پیش می‌آمد دردناک و رنج‌آور بود. اوایل سفر ما بالذت تماشای مناظر زیبا و خوشگذرانی همراه بود ولی از موقعی که با موناك روبرو شدیم و او به من عاشق شد و دچار حسادت گردید، وضع زندگی ما نیز تغییر یافت و شیرینی از لذت و آرامش از حیات ما گرفته شد تا جایی که حساب گذشت زمان و رسیدن و سپری شدن شب و روز را نیز از دست دادیم و به صورت حیوانات جنگلی درآمدیم.

من حساب دیگری می‌کردم ولی موناك حساب دیگری داشت. او رئیس قبیله زنان

آمازون بود. نمی فهمید که من یک سیاح هستم و با من نباید مانند افراد قبیله و غلامانش رفتار کند. انتظار من از او خیلی ساده بود، لیکن جرأت آن را نداشتم که این موضوع را با او در میان نهاده و روی آن تصمیمی بگیریم.

شما می توانید حدس بزنید خواستهای ما دو نفر با هم چقدر تباین داشت و تا چه حد و اندازه می توانستیم در زندگی به آرزوهای خود برسیم. یک فرق دیگر نیز بین من و موناک بود. او می توانست به آسانی هر تصمیمی که می خواهد درباره من بگیرد و به هر طریق که میل می کند مرا تنبیه نماید، لیکن من قدرت نفس کشیدن نداشتم و حتی در مورد شخص خودم نیز صاحب اختیار و قدرت نبودم چه رسد به این که او را طبق میل خویش در آورم.

در هر حال آن هنگام که با آن زن در جنگل روبرو شدم و این خبر الم انگیز را از زبانش شنیدم، کار از همه این صحبتها گذشته بود و دیگر فرصتی برای ترمیم خرابیها وجود نداشت.

زن مذکور این گفت و به سرعت در میان درختان ناپدید شد و رفت. من و یوری تا یک ربع ساعت، مات و مبهوت در جای خود مانده و زبان حرف زدن نداشتم. بین ما نگاههایی رد و بدل می شد و با این نگاه و خامت اوضاع را به یکدیگر می فهمانیدیم. سکوت ادامه داشت تا این که یوری مثل همیشه پیش قدم شد و بازویم را گرفت و با صدایی که قدرت روح و قوت قلب او را نشان می داد گفت:

- بیهوده می ترسی. شاید عبادت او در معبد مولود علت دیگری است و با رفتن (مایلا) مربوط نباشد.

من آب دهان خود را فرو بردم و گفتم:

- یقین دارم که او نسبت به من تصمیم خطرناکی گرفته و از ملاقات من با لئونا مطلع شده است.

یوری می کوشید که مرا از این فکر خارج کند ولی امکان نداشت و من در عقیده مصر بودم و در این باره گفتم:

- هر چه باشد من جرأت ورود به قبیله را ندارم، حتی توانایی روبرو شدن با موناک را نیز در خود نمی بینم. بیهوده تلاش می کنی و من از همین نقطه به طرف حاشیه جنگل باران حرکت می کنم و خود را از حیطه قدرت موناک خارج می سازم.
(یوری) خنده ای بلند کرد و اظهار داشت:

- ناراحت نباش، دل من روشن است و گواهی می دهد که موناک در مورد تو هنوز

گفتگوی من و یوری قریب به یک ساعت به طول انجامید و در پایان او نتوانست مرا به رفتن به قبیله راضی کند و ناچار تسلیم عقیده من شد و قرار گذاشتیم که به انتظار وقایع آینده در جنگل بمانیم.

بسیار خوب.. ماندن در جنگل تصویب شد ولی نمی دانستیم کجا زندگی کنیم که هم بتوانیم ناظر اوضاع باشیم و هم از گزند دور بمانیم...

جنگل مرز و حدود و نفوذ نداشت و اگر چنین بود می توانستیم از مرز قدرت موناک خارج شده و به جای دیگر برویم.

در آنجا موناک با کمک مردان نیرومندی که در اختیار داشت، همه کار می توانست بکند و یافتن ما در میان انبوه درختان از کارهای آسان بود زیرا او همه جا می رفت و همه کار می کرد و به هر نقطه ای که اراده می نمود قدم می گذاشت.

حتی برای کشتن من قدرت آن را داشت که تمام جنگل را آتش بزند تا من میان شعله های آتش محصور شده و سوخته و خاکستر گردم.

موناک را من بهتر از هر کس دیگر می شناختم. او زنی زیبا بود و مانند همه زنان زیبای دیگر قلبی سنگ، روحی تاریک و طبیعتی حسود و خودخواه داشت.

از رحم و شفقت چیزی نمی فهمید. انصاف و حساب نمی دانست و شاید سنگ دل ترین زنان روی عالم محسوب می شد.

او آنقدر بدکینه بود که اگر هزار سال می گذشت مرا از یاد نمی برد و تا گرفتارم نمی ساخت و نابودم نمی کرد آرام نمی گرفت.

به این تصمیم از همان راهی که تا آنجا آمده بودیم بازگشتیم. در راه، من متفکر و اندیشناک بودم و بر خلاف دفعات قبل دلم شور مخصوصی داشت، چنان بود که دستی نیرومند قلبم را در میان انگشتان گرفته و با همه شدت می فشارد چنگ می زند.

(یوری) چند مرتبه علت را پرسید و بالاخره گفت:

- من تصور نمی کردم آن قدر ترسو باشی.

در جواب این جمله ناچار پرده از روی علت سکوت و اندیشه خود برداشته و گفتم:

- برای بچه ام نگران هستم.

یوری مانند این که از همه جایی خبر است پرسید:

- کدام بچه...؟ از کی حرف می زنی؟

- بچه من و موناک... دختر قشنگ و دلفریبی است. می ترسم موناک او را بکشد!

طفلک با من بازی می کرد... از سر و رویم بالا می رفت و به چهره ام می خندید و روی هم

رفته بچه شیرینی است و بیم آن دارم که مونا ک وقتی از یافتن من ناامید می شود، او را به قتل برساند که قلبش آرام بگیرد.

یوری با حیرت گفت:

- چطور چنین چیزی امکان دارد؟... همین اندازه که پدر به طفل خود علاقمند است، مادر هم او را دوست می دارد. شاید عشق و علاقه مادر نسبت به فرزند بیشتر از پدر باشد، در این صورت مونا ک چطور راضی می شود که جگر گوشه خویش را برای گرفتن یک انتقام موهوم بکشد.

در حین این مذاکرات در جاده های باریک جنگل از میان درختان پیش می رفتیم و بدون این که بدانیم کجا می رویم.

ناگهان صدای پایی را پشت سر خود شنیدیم. قلبم از شدت ترس و وحشت نزدیک بود از کار باز ایستد و خاموش شود.

مثل این بود که یک نفر پشت سر ما می دود و در اثر دویدن صدای پای او که روی علف ها و برگ های خشک راه می رود به گوش می رسد. دست یوری را گرفته و ایستادیم. یوری که صدا را نشنیده بود، با ناراحتی از من تبعیت کرده و می خواست علت را پرسد که خودش نیز همان صدا را شنید و رنگش پرید.

خوشحالی ما در این بود که صدای پامتعلق به یک نفر بود و نشان می داد که تنها یک نفر با دو نفر در پی ما می دوند و مقاومت در مقابل یکی دو تا کار مشکل نبود. در هر حال پشت درختان مخفی شدیم و چشم به راهی که صدا از آنجا شنیده می شد دوختیم.

درست یکی دو دقیقه بعد سایه ای ظاهر گردید و بعد همان زن آمازونی که ما را در جنگل ملاقات کرده بود پیدا شد.

باز هم صبر کردم. می خواستم مطمئن شوم که تنها است! وقتی این اطمینان حاصل شد خود را از پشت درختان بیرون انداختیم و در مسیرش قرار گرفتیم زیرا با مشاهده او فهمیدیم که در جستجوی ما آمده و کاری مهم دارد.

زن بیچاره که جوان بود و از زیبایی نیز بهره داشت، نفس نفس می زد و می دوید و هنگام راه رفتن چشم از زمین و آثار پای ما که روی زمین های مرطوب باقی ماند بر نمی داشت.

وقتی چشمش به من افتاد خیلی خوشحال شد و بر سرعت خود افزود تا این که مقابل ما رسید و ایستاد.

در اثر دویدن آن چنان خسته شده بود که دیگر یارای ایستادن نداشت و من با توجه به این نکته زیر بغل را گرفتم و او را زیر درختی قرار داده، خود نیز در کنارش نشستم.

وقتی آرام شد و رفع خستگی کرد، با ترس و لرز گفت:

- زود... فرار کنید... مونا ک سخت عصبانی است. من فوراً به قبیله رفتم و جریان را کشف کرده و برای این که به شما اطلاع داده باشم خود را به خطر انداخته و تا اینجا آمده‌ام.

من از او پرسیدم:

- جریان چیست...؟ چه شده؟ گناه ما چیست و چرا عصبانی است؟

او با تعجب نگاهی به من افکند و گفت:

- چطور خود شما نمی‌دانید که چه شده است؟

من و یوری به هم نگریسته و بالاخره من گفتم:

- نه، من گناهی مرتکب نشده‌ام. یوری که اصولاً بی‌تقصیر است و ارتباطی با مونا ک

ندارد، خوب بود می‌دانستم که...

او حرف مرا برید و گفت:

- یک نفر از نگهبانان مایلا که زنده مانده، خود را با شنا از رودخانه عبور داده و به

قبیله رسانیده و همه چیز را برای مونا ک تعریف کرد. او گفت که شما از لئونا دیدن کرده و

شب را در کنار او گذرانیده‌اید. مونا ک پس از شنیدن این خبر به معبد رفت و سوگند یاد

کرد که شما را بکشد.

من از او پرسیدم:

- آیا خطری متوجه فرزند من هم هست؟

- نه، چون مونا ک فرزند دیگری ندارد و طفل باید جانشین او باشد، از کشتن وی

صرفنظر می‌کند ولی لئونا را بدون شک خواهد کشت و اگر وسیله‌ای در دست دارید

برای نجات لئونای بیچاره اقدام کنید.

به محض اینکه این جمله را از دهانش شنیدم، چنان که چراغی در مغزم روشن کرده

باشد، هوشیار و بیدار شده و ناگهان متوجه لئونا گردیدم. بدون درنگ از جای جسته و با

عجله به یوری گفتم:

- زود باش... عجله کن، لئونا را باید نجات داد. هنوز این جمله را تمام نکرده بودم که

صدای طبل برخاست و زن مذکور گفت:

- آمدند... فرار کنید. به اینجا خیلی نزدیک شده‌اند. زودتر از اینجا دور شوید. او

راست می‌گفت. سپاهیان و غلامان وحشی و خونخوار و مسلح مونا ک، طبل زنان به محل

ما نزدیک می‌شدند و روی حدس آنها را در یک کیلو متری خود احساس می‌کردیم.

چه کسی می‌تواند وحشت مرا حدس بزند...؟ این دفعه اگر گرفتار (مونا ک) می‌شدم،

بدون کوچکترین رحم و شفقت و بدون لحظه‌ای درنگ به قتل می‌رسیدم. به طوری که آن زن آمازونی می‌گفت این دفعه مونا ک جدأ قصد کشتن مرا داشت. زیرا به معبد رفته و مراسم لازمه را اجرا کرده و به عقیده خودشان از خدای جنگلها اجازه کسب نموده بود. در این صورت چه سرنوشت شوم و هول‌انگیزی انتظار مرا داشت...؟ خدا می‌دانست...

صدای گام گام طبل مرتباً شنیده می‌شد و هر لحظه‌ای که سپری می‌گردید صدا نزدیک‌تر به گوش می‌رسید و من احساس می‌کردم که فاصله آنها با ما از یک کیلومتری هم کمتر است.

یک چیز سبب خوشحالی ما بود. بدین معنی که قایق هنوز لای علفها قرار داشت، اگر خود را بدون خطر به آن می‌رسانیدیم تقریباً از مرگ جسته و از حیطة قدرت مونا ک اندازه‌ای دور می‌شدیم.

- گامب کامب... گامب کامب این صدایی بود که بدون قطع گوش ما را آزرده و در اثر شنیدن آن دست و پای خویش را نیز گم کرده و کنترل فکر را از دست دادیم.

این دفعه نیز مثل همیشه یوری زودتر از من به خود آمد و با رنگی پریده و سیمایی آشفته و هراسان اظهار داشت:

- چرا ایستاده‌ای... منتظر چه هستی...؟ وقت را از دست نده... این غفلت جبران شدنی نیست.

با این چند جمله که با صدایی لرزان ادا شد، من به خود آمده و حرکتی سریع کردم. یوری در جلو می‌رفت و من پشت سر او می‌دویدم و هر دو نفس می‌زدیم و خیس عرق شده بود که ناگهان صدای جیغ زنی شنیده شد.

این صدا، ما را در جای خود میخکوب کرد زیرا در آن موقعیت انتظار شنیدن هر صدای دیگری را داشتیم مگر صدای جیغ یک زن!

یوری به من نگاه می‌کرد و من به او. با این نگاهها که یک دنیا استفهام و کنجکاوی داشت، می‌خواستیم حقیقت امر را کشف کنیم ولی چگونه امکان داشت.

(یوری) پرسید:

- این چه صدایی بود؟

- نمی‌دانم... شاید زنان آمازون که در تعقیب ما هستند، دچار حیوانات شده‌اند. بعید هم نیست.

هنوز حرف من تمام نشده بود که مجدداً همان جیغ شنیده شد ولی این دفعه آنقدر جگر خراش و موخش بود که من بی‌اختیار چندین قدم به طرف صدا دویدم.

یوری نیز به دنبال من دوید و در یک صد قدم آن طرف تر مجدداً ایستادیم. در واقع یوری بازوی مرا گرفت و آنقدر کشید و فشار آورد تا من متوقف شدم و خودش مقابل من ایستاد تا این که باز به جانب خطر نروم. از او پرسیدم:

- چرا مقابل من ایستاده‌ای... بگذار بروم... باید علت این صدا را کشف کرد. شاید خطری متوجه مونا ک باشد. او با خشونت گفت:

- مگر هنوز هم او را دوست داری...؟ او فعلاً دشمن تو است. به تو مانند یک دشمن خونخوار می‌نگرد و تو دیوانه شده‌ای که برای نجات او جان خویش را به خطر می‌افکنی. نه... نه... بایست... صبر کن. او این حرف‌ها را می‌زد ولی من چیزی نمی‌شنیدم و بالاخره از چنگ او گریخته و به طرف صدا دویدم.

یوری نیز ناچار به تعقیب من پرداخت و هر دو از آن فضای بدون درخت گذشته و باز وارد آن نقطه از جنگل شدیم که درختانش انبوه و به هم فشرده و تاریک بود. صدای جیغ حالا قطع شده بود. آن قدرها هم حافظه خوبی نداشتیم که جهت آن را در خاطره سپرده و ثبت کرده باشیم که حالا بدون زحمت به جانب آن برویم. مقداری بدون مقصد و هدف دویدیم... نه راه را می‌شناختیم و نه می‌دانستیم به کجا برویم و چه خواهد شد.

قریب به یک ربع ساعت سرگردان بودیم و هنوز به جایی نرسیده و موفقیتی بدست نیاورده بودیم.

در این موقع ذکر دو چیز لازم است. اول آنکه یوری مرتباً غرغر می‌زد و زیر لب به من ناسزا می‌گفت، مثلاً یک مرتبه که فاصله بین ما کم شده بود شنیدم که می‌گفت: - نه برای جان خودش ارزش قایل است و نه به زندگی من فکر می‌کند. اینجا خطرناک است. ممکن است ناگهان ما را محاصره کرده و بکشند.

او از این قبیل چیزها می‌گفت. گاهی من می‌شنیدم و ناشنیده می‌گرفتم و گاهی نیز فقط غرغر او را استماع می‌کردم و در هر حال اعتنایی نداشتم و به کار خود مشغول بودم. نکته دوم قابل ذکر این است که صدای طبل مرتباً به گوش ما می‌رسید ولی نمی‌توانستیم جهت این صدا را تشخیص دهیم چنان بود که در چهار گوشه جنگل عده‌ای طبل می‌زدند و صداها چنان با هم مخلوط می‌شد که تجزیه شدنی نبود.

سرگیجه گرفته بودیم. نه صدای جیغ راه ما را معین می‌کرد و نه به صدای طبلها

می توانستیم پیش برویم.

در یک چنین موقعیتی بود که ناگهان صدایی عجیب شنیده شد... این صدای به هلله شباهت داشت.

روی سابقه‌ای که داشتم، می دانستم وحشیان در بعضی مواقع هلله می کشند. باز هم اطلاع داشتم که وحشیان آمازون هلله کشیدن را بلد نیستند، پس این صدا مربوط به کیست و از حلقوم چه کسانی خارج می شود.

با ناراحتی ایستاده و به پشت سر خود یعنی به یوری نگاه کردم. یوری با رنگی پریده به درخت تکیه داده و ایستاده بود و من چون به قیافه و حالات او خوب آشنایی داشتم، فهمیدم که یوری آن مرد چند ساعت پیش نیست و خیلی ترسیده و منقلب شده است.

با قدمهای آهسته به جانب او رفتم. بازویش را گرفتم و پرسیدم:

- چه شده یوری؟ چرا ترسیده‌ای؟ حرف بزن...

یوری باز هم حرف نزد ولی من خوب درک کردم که او به علتی حرف نمی زند و شاید می خواهد هراسان نشوم لذا مجدداً سؤال کردم و چون جواب نداد، باز سؤال را تکرار نمودم و آنقدر او را تکان داده و پرسیدم که بالاخره به سخن درآمد و گفت:

- هیچ چیز مهمی نیست... حالم منقلب شده، دلم شور می زند.

لیکن من قانع نشدم و هر دو بازویش را گرفتم و گفتم:

- راست بگو... من می بینم که تو چیزی فهمیده‌ای و نمی خواهی به من بگویی.

این دفعه یوری نگاهی به من افکند و سر را پایین افکند و بعد چون مرا مصر و هراسان مشاهده کرد، سر برداشت و گفت:

- می شنوی... تا کنون در اشتباه بودیم. این صدا مربوط به وحشیان آمازون نیست. آمازونی‌ها هلله نمی کشند و من وقتی هلله را شنیدم فهمیدم که وحشیان دیگری در این حدود و حوالی هستند.

سؤال کردم:

- مقصودت چیست... وحشیان دیگری برای چه اینجا آمده‌اند؟ چه هدف و چه کاری دارند.

یوری اظهار داشت:

- برای گرفتن انتقام از آمازونی‌ها.

- انتقام؟ انتقام چه؟

یوری صبر کرد. آب دهان خود را فرو داد و پس از چند لحظه آهسته گفت:

- زنان آمازون از صد سال پیش تا کنون مرتباً به قبایل اطراف حمله کرده و مردان را به

اسارت می بردند زنان را نیز بدون رحم و شفقت می کشتند. حالا نیز هرگاه فرصتی بدست آورند همین کار را می کنند. روی هم رفته همیشه بین آمازونیاها و قبایل همسایه جنگ در جریان است. خطرناکترین قبایل این ناحیه، قبیله ای است به نام (یوچی). افراد این قبیله رنگ قهوه ای دارند و چشمانشان مانند چشمان اهالی چین و ژاپن گرد و کوچک است. این ها خونخوارترین وحشیان جنگلی هستند و هرگاه به آمازون حمله کنند، عده زیادی را بدون رحم و شفقت می کشتند. گمان می کنم این دفعه نیز حمله کرده باشند زیرا فاصله قبیله آنها تا اینجا خیلی زیاد است و بدون تدارک محال است به حدود آمازون نزدیک شوند.

من بی اختیار متوجه موناک و بچه ام شدم. فکر می کردم که ممکن است در این حمله، موناک و از او مهمتر بچه ام کشته شود... چه باید کرد؟ از یوری پرسیدم:

- حالا تکلیف ما چیست...؟

یوری گفت:

- تو چه عقیده ای داری...؟ این را نیز بدان که ما نمی توانیم با آنها بجنگیم. وسیله نداریم و بدون شک کشته خواهیم شد.

- معهذا باید موناک و طفل را نجات داد. او دشمن من است لیکن من نمی توانم شاهد مرگ او باشم. این حکمی است که انسانیت به من می کند.

یوری فکری کرد و گفت:

- در این صورت زود حرکت کن... عجله کن.

- و هر دو نفر با سرعتی عجیب به طرف قبیله دویدیم.

مقداری که راه رفتیم ناگهان یوری ایستاد و با انگشت نقطه ای را نشان داد و روی را برگردانید. من مسیر انگشت او را نگرسته و مشاهده کردم که جنازه خون آلود زنی آنجا افتاده است.

جلو رفتم خم شدم و همان زن را دیدم که با سر بریده و سینه و شکم شکافته آنجا افتاده و مرده است. آن بیچاره قربانی ما شده و به خاطر کمک به ما کشته شده بود. بی اندازه دلم برای او سوخت. آنقدر متأثر شدم که بغض گلویم را گرفت و اشک در چشمانم جمع گردید.

یوری بازویم را گرفت و گفت:

- وقت را تلف نکن... یوچی ها او را کشته اند. آنها این طور می کشند. تبر زین برنده و

خطرناکی در دست دارند که با یک ضربه سر قربانیان خویش را قطع می کنند و با دست دیگر که مسلح به خنجر است سینه و شکمش را می درند.

من پیشنهاد کردم که او را دفن کرده و بعد حرکت کنیم ولی یوری مخالفت کرد و مجدداً به راه افتادیم.

هر چه به قبیله نزدیکتر می شدیم، صدای طبلها و هلهله بیشتر و واضح تر شنیده می شد و معلوم بود که قبیله زنان آمازون تحت محاصره قرار گرفته اند.

یوری مرتباً به من می گفت:

- احتیاط را از دست نده... مراقب باش...

و پیش می رفتیم. در سر دوراهی ای که یک راه آن با فاصله پانصد متر به قبیله منتهی می شد، ایستادیم.

یوری آنجا پیشنهاد کرد که بقیه راه را از روی درختان طی کنیم. این کار اندکی اشکال داشت ولی مطمئن تر بود، لذا از یک درخت کهنسال بالا رفته و شاخه به شاخه به درختان دیگر منتقل شده و به قبیله نزدیک شدیم.

یوچی ها در زیر پای ما قرار داشتند. هنوز حمله نکرده بودند و آمازونی ها صف آرایی نموده و از قبیله خویش مراقبت می کردند.

ما در جایی ایستادیم که هم قبیله آمازون و هم یوچی ها را می دیدیم. یک ربع ساعت دیگر به همین منوال گذشت که ناگهان حمله آغاز شد.

زمین و آسمان تیره و تار گردید. گرد و غبار و خار و خاشاک به آسمان می رفت. صدای جیغ زنان و اطفال و فریاد جگر خراش مردان گوش را کرمی کرد. گاهی آمازونی ها و گاهی یوچی ها پیروز می شدند. بازحمت بر صحنه جنگ نظارت می کردیم و تا آن موقع خاموش بودیم. ناگهان چشم من منظره ای عجیب دید... بچه من لای علفها نشسته بود و گریه می کرد. مونا ک روی زمین افتاده و یک یوچی خونخوار با تبر زین خود را به مونا ک رسانیده و می خواست او را بکشد.

دنیا پیش چشمم تیره و تار شد و دیگر نفهمیدم چه می کنم. یک لحظه دیگر مونا ک کشته می شد و بعد بچه بی گناه مرا می کشتند.

هنگامی که پای عواطف به میان آید، همه چیز دیگر از میان می رود... انسان تمام آلام و بدیها و ناراحتیهای روح و جسم را به خاطر ارضای یک عاطفه از عواطف خویش از خاطر می برد و حالتی دگرگون می یابد که وصف آن واقعاً مشکل است.

من واقعاً دیوانه شده بودم... آنقدر آنجا شلوغ بود که صدای گریه بچه ام را نمی شنیدم ولی قیافه او را خوب می دیدم و معلوم بود که از ته دل گریه می کند. مونا ک نیز از اعماق جان خویش فریاد می کشید و استمداد می کرد. لیکن در آن موقع هیچ کسی اندیشه جان دیگری را نداشت. هر کس به فکر خویش بود و می کوشید که گلیم خود را از آب بیرون

بکشد. در این صورت چه کسی می توانست به مونا ک کمک کند و در آن موقعیت او را از مرگ نجات دهد.

دنیا دور سرم می چرخید. گونه هایم سرخ شده بود و دیگر نفهمیدم که چگونه این فکر خطرناک در من ایجاد گردید که به مونا ک کمک کرده و او را از چنگال مرگ نجات دهم.

این را نیز باید بگویم که بیشترین توجه من به طفل معطوف بود. دلم می خواست او را از مرگ نجات دهم. البته مونا ک را نیز دوست داشتم، نمی توانم دروغ بگویم... نمی توانستم کتمان کنم که مونا ک و عشق او را فراموش کرده بودم.

هنوز او را دوست داشتم... هنوز قلب من به یاد او و به خاطر وی می طپید ولی احساسی که نسبت به طفل خودم داشتم، نوع دیگری بود که به هیچ وجه با عشق من به مونا ک قابلیت مقایسه نداشت. در هر حال با یک چنین احساسی دیوانه وار از شاخه دیگر جستم و تفنگ را از چنگ (یوری) که مات و مبهوت نشسته بود بیرون کشیدم...

قبل از اینکه پایین ببرم... گلنگدن زدم. در خزانه تفنگ سه فشنگ بود... از یوری پرسیدم دیگر فشنگ نیست. او جواب نفی داد. معلوم شد که با همان سه فشنگ باید سرنوشت خودم و یوری و مونا ک و طفل و لثونا را تعیین کنم. بله فقط سه فشنگ باقی مانده بود و با همین سه فشنگ بود که من به جنگ یک عده مردان وحشی و خونخوار می رفتم.

(یوری) مچ دست مرا گرفته بود و می خواست از عمل من که به نظر او خطا جلوه می کرد جلوگیری کند لیکن من با آرنج دست او را عقب زده و پایین پریدم. هوش و حواس خود را نمی فهمیدم و مانند دیوانگان به آن سمت می دویدم. خوشبختانه درست موقعی که آن مرد وحشی می خواست تبرزین خود را پایین بیاورد و مغز مونا ک را بشکافت یکی از مردان قبیله آمازون خود را از عقب روی او افکند و دستش را گرفت.

او نتوانست بر یوچی دیوانه مذکور غالب شود و خیلی زود کشته شد ولی همین حادثه چند دقیقه مرگ مونا ک را به تأخیر انداخت و به من فرصت داد که خود را به او برسانم. وقتی یک قدمی مونا ک و یوچی رسیدم، دو نفر از وحشیان راه را بر من بسته و نیزه های خویش را به طرف من گرفتند ولی من اعتنایی نکرده و با قندق تفنگ مانند مردان شجاع به جانب ایشان حمله کرده و در همان ضربت اول یکی از آن دو نفر را کشتم.

دیگری نیز با خنجر یوری که پشت سر من از درخت پایین آمده بود کشته شد و به این ۳۰۷

ترتیب من تا سه قدمی مونا ک رسیدم.

این دفعه نیز یوچی تبر زین را با تمام قوت بلند کرده بود و می‌خواست به مغز مونا ک بکوبد. درست در همین اثناء چشم مونا ک به من افتاد و مرا دید.

راستی برای او غیر قابل قبول بود و به همین لحاظ وقتی مرا دید جیغی از خوشحالی کشید و باز غلٹی زد و یک متر از پیش پای یوچی دور شد بطوری که این مرتبه نیز تبر زین یوچی به زمین رسید و به هدف یعنی مغز او ننشست.

این نیز فرصت بسیار خوبی بود که به نجات مونا ک کمک بیشتری می‌کرد. حالا موقع عمل و کوشش بود.

(یوچی) رو را برگردانید و من و یوری را در دو قدمی خویش دید و مونا ک را رها کرد.

او فهمیده بود که ما نسبت به او قصد سویی داریم، تفنگ مرا نمی‌شناخت... نمی‌دانست آن شیئی فلزی که در دست من قرار دارد چیست لذا از آن نترسید. ولی تا چشمش به خنجر کمر و قمه دست یوری افتاد جهت بدن خود را تغییر داد و متوجه وی شد.

(مونا ک) دست را روی صورت قرار داده طفل را در آغوش گرفته بود که منظره مرگ مرا نیند... او یقین داشت که در این زد و خورد من کشته خواهم شد لذا صورت خود را پوشانیده و چشمانش را بسته بود.

یوچی به طرف یوری حمله کرد و تبر زین را به سر وی حواله نمود لیکن یوری که مراقب خویش بود عقب جست و مچ دست یوچی را گرفت.

یوچی هلهله‌ای کشید، صدایی که از گلوی او خارج شد. دیگران را مطلع نمود و فوراً سه نفر یوچی به سمت آنها جستند که به وحشی مذکور مساعدت نمایند.

من فهمیدم که دیگر جای درنگ نیست لذا لوله تفنگ را به مغز او گرفته شلیک کردم و مرد وحشی مثل کوهی از جای کنده شد و به زمین افتاد.

از جمجمه‌اش فقط مقدار کمی که به گردنش متصل بود باقی ماند و بقیه سرش پخش شد و ذرات آن به اطراف پراکنده گردید.

(مونا ک) سر برداشت و وقتی این منظره را دید و مرا زنده و سلامت مشاهده کرد خیلی خوشحال شد ولی این شادمانی زیاد به طول نیانجامید زیرا بلافاصله نگاهش روی صورت آن سه نفر یوچی که به جانب ما می‌آمدند افتاد و باز جیغ کشید.

این دفعه ما فرصت بیشتری داشتیم. من زیر بغل مونا ک را گرفته و او را از زمین بلند کردم. بیچاره مونا ک که مانند سر و خرامان راه می‌رفت و مثل شیر ماده می‌خروشد و

می‌غریب آن قدر ترسیده و متوحش گردیده بود که زانوانش می‌لرزید و به شانه من تکیه نمی‌داد، نمی‌توانست بایستد.

سه نفر یوچی‌ها به ما رسیدند و یوری که جلوتر از من ایستاده بود با آنها گلاویز شد. یوری خیلی خوب می‌جنگید. من تا آن روز جنگ تن به تن او را ندیده بودم. هیچ کشتی ژاپنی دیده‌اید. شنیده‌اید که ژاپونی‌ها چگونه کشتی می‌گیرند و چطور با فنون مخصوص حریف را به زمین می‌اندازند و دست و پای او را می‌شکنند...؟ یوری نیز مثل ژاپونی‌ها جنگ می‌کرد و وقتی دست یکی از آنها را می‌گرفت نمی‌دانم چه می‌کرد و چه فنی بکار می‌برد که او مثل مرغ به هوا بلند می‌شد و مانند کوه بر دو نفر دیگر می‌خورد و آنها را هم به زمین می‌انداخت.

مونا ک با صدایی لرزان به من گفت:

- آنها را با چماق خود بکش. او را می‌کشند زود باش... عجله کن.
من حالا دو فشنگ داشتم. اگر این دو فشنگ را هم مصرف می‌کردم دیگر چیزی باقی نمی‌ماند و تفنگ به صورت آهن پاره بی‌مصرفی درمی‌آمد که جز سنگینی و زحمت استفاده دیگری برای ما نداشت. عاقلانه این بود که از آن دو فشنگ طوری استفاده شود که نتیجه مطمئن و حیاتی حاصل گردد.

روی این فکر تفنگ را به دست مونا ک دادم و به طرف یوری و آن سه نفر دویدم. یوری قمه را در دست داشت. خنجر به کمرش آویزان بود لذا من در یک فرصت کوتاه خنجر را از کمرش کشیدم، با سرعتی عجیب که حالا خودم نیز تعجب می‌کنم پهلوی یکی از یوچی‌ها را دریدم.

یوچی مذکور با شکم دریده به زمین افتاد. صدای فریاد و ناله او، دو نفر دیگر را متوجه کرد و باعث ترس و وحشت ایشان شد اما فرصت فرار یا اقدام دیگری نداشتند زیرا درست در این موقع قمه یوری نیز سینه دیگری را سوراخ کرد و او را هم در کنار دو نفر دیگر نقش بر زمین ساخت.

سومی درنگ نکرد و مثل کسی که از جهنم و آتش فرار کند روی را برگردانید و هلهله کنان پای به فرار گذاشت.

او هنوز چند قدم دور نشده بود که یک عده یوچی از دور ظاهر شدند. آنها به طرف ما می‌آمدند و مونا ک در حالی که طفل را به سینه می‌فشرده با صدایی لرزان و وحشت‌آمیز گفت:

- فرار کنید... زود. از این راه... مونا ک خودش از جلو دوید و من یوری به دنبال او پا به فرار گذاشتیم.

فاصله یوچی ها با ما زیاد نبود. اگر ما در جای خود می ایستادیم قریب به دو دقیقه طول می کشید تا آنها به ما برسند در این صورت حالا که می دویدیم به فرض این که سرعت ما از ایشان کمتر بود لااقل پنج دقیقه طول داشت تا فاصله ما به صفر برسد. وحشیان در دویدن مهارت زیادی دارند. از طرف دیگر موناک با بدن ضعیف و لرزان همراه ما بود و نمی توانستیم آن طوری که لازم بود سرعت داشته باشیم. من طفل را از آغوش او گرفتم و به سینه خود فشار دادم. قلبم آرام می گرفت و لذت می بردم و در عین حال می دویدم. وقتی موناک بچه را به من داد بهتر توانست بدود. به این ترتیب مقداری از آنجا دور شدیم و به حدود جنگل که درختان پر پشت و انبوه داشت رسیدیم. آنجا تقریباً جای امن تر و مساعدتری بود. بهتر می توانستیم مخفی شویم ولی کجا... چگونه... به چه وسیله...

نگاهی به عقب افکنده و مشاهده کردیم که یوچی ها مثل مورها که از لانه خارج شده و به طرف طعمه ای می روند و حمله ور می شوند به دنبال ما می آیند. عده آنها زیاد و بیشمار شده بود و اگر به ما دسترسی می یافتند، هر قطعه گوشت بدنمان به چنگ یک نفر می افتاد و بر سر نیزه یکی از ایشان قرار می گرفت. مقدار دیگری دویدیم و در این موقع موناک ایستاد و در حالی که به شدت نفس نفس می زد گفت:

- از این راه بیاید. من جای مناسبی دارم.

و ما را به دنبال خویش به طرفی برد که تا آن موقع من نرفته و اصولاً آن ناحیه را نمی شناختم. قریب به یک ربع ساعت دیگر راه پیمایی کردیم و آنگاه به محیط خالی از درختی وارد شدیم که به میدان ورزشی یا میدان تنیس شباهت داشت.

از آنجا نیز گذشتیم و بعد در پشت آن نقطه به سنگلاخی افتادیم که راهی بسیار سخت و ناهموار بود. موناک در آنجا ایستاد و بعد سنگ بزرگی را نشان داد و آهسته گفت:

- این سنگ را بردارید.

(یوری) خم شده و با یک فشار سنگ را به طرفی انداخت. زیر سنگ سوراخی ظاهر شد و موناک اولین کسی بود که وارد گردید و ما را هم به دنبال خود برد.

یوری سنگ را مجدداً روی سوراخ انداخت و ما در راهروی تنگ و تاریکی به پیشروی ادامه دادیم. قدری که پیش رفتیم، روشنایی چند مشعل به چشم خورد و صدای گریه عده ای به گوش رسید. من ترسیدم ولی موناک گفت:

- چیزی نیست... اهالی قبیله هستند.

معلوم شد که عده ای از اهالی که زنده و از چنگ یوچی ها گریخته اند آنجا مخفی شده اند. هر کدام عده ای از عزیزان خویش را از دست داده و در مرگ آنها گریه

می کردند. بین ایشان چند نفر هم مرده بود. یوری وقتی مردان را دید به مونا ک گفت:
- این مردان اینجا هستند و یوچی ها قبیله ها قبیله را غارت می کنند؟ عجب.

مونا ک پرسید:

- چه باید کرد؟

- به آنها امر کن که اسلحه بردارند و همراه من بیایند و یوچی ها را از اینجا برانیم.

مونا ک از این پیشنهاد خوشحال شد و با وجود مخالفت های من دستور داد که مردان
همراه یوری به جنگ یوچی ها بروند.

عده مردان بیست و دو نفر بود و با من و یوری جمعاً بیست و چهار نفر می شدیم. یک
ساعت بعد این عده که با نیزه و خنجر و قمه مسلح شده بودند از سوراخ خارج گردیده و
به رهبری یوری به جانب قبیله حرکت کردند.

در راه نیز هفت نفر از مردان دیگر قبیله که لای درختان مخفی شده بودند به آنها
پیوسته و یک عده سی و یک نفری را تشکیل دادند.

من هم به اکراه به دنبال ایشان می رفتم... مونا ک نمی خواست من جنگ کنم... گریه
می کرد که من کنار او بمانم و در دخمه باشم ولی من از روی زنان شرم داشتم و خجالت
می کشیدم. ناچار به اکراه همراه ایشان رفتم.

برای یوری مشاهده این صحنه ها و برخورد با این حوادث کار عادی و بی اهمیتی
جلوه می کرد ولی من مثل درخت بید مجنون که در معرض بادهای تند پاییزی قرار گرفته
باشد می لرزیدم و از شدت ترس و لرز قدرت نگهداشتن خود را نداشتم و می ترسیدم که
دیگران این حالت را در من ببینند و مرا استهزاء کنند.

وقتی از دخمه خارج شدیم ترس من بیشتر شد. آن موقع که زیر زمین بودیم من هم
مثل دیگران می گفتم و می شنیدم و عقیده داشتم که باید شجاع بود، باید جنگید و دشمن
را از خانه راند و محو و نابود کرد ولی به محض این که هوای آزاد جنگل را استشمام
نمودم و صدای طبل یوچی ها به گوشم رسید حالم تغییر یافت و بدنم به لرزش افتاد.

چاره ای جز رفتن نبود. اگر امریکاییان را تمسخر نکنید و همه را مانند من ترسو و بز
دل شناسید، یک چیز دیگر هم می خواهم بگویم ولی شرم دارم. پیش خود می گفتم:
خوب است خودم را به غش بزنم و در همین نقطه به زمین بیافتم و تا بازگشت ایشان و
خاتمه کار مثل مردگان باقی بمانم.

این فکر در من ایجاد شده و آن را پسندیده بودم و اگر ناگهان با یوچی ها روبرو
نمی شدیم و فرصت از دست نمی رفت شاید همین کار را می کردم.

مقداری که از دخمه مخفیگاه مونا ک دور شدیم، یوری ایستاد و به تقسیم بندی و

صدور دستور مشغول شد.

هر چند نفر را به یک سمت فرستاد و سفارش می‌کرد که به محض شنیدن صدای هلله خود را به محل صدای برسانند.

(اهالی قبیله آمازون هلله مخصوصی داشتند که با صدای سایر قبایل فرق داشت و همه ایشان آن صدا را می‌دانستند و می‌شناختند.)

ضمناً دستور داد که چگونه بجنگند و چنان حمله و مقاومت نمایند. هر دسته به سمتی رفتند و من و یوری و سه نفر دیگر تنها ماندیم. باز من در فکر غش کردن بودم که ناگهان صداهای عجیبی در اطراف ما شنیده شد و یکی از سیاهان گفت:

- یوچی‌ها آمدند. ما را محاصره کرده‌اند.

او راست می‌گفت. از اطراف تحت محاصره یوچی‌ها قرار گرفته بودیم و هیچ راه فرار و نجات وجود نداشت؟

عده ما بسیار اندک و قلیل بود. با این عده چه می‌توانستیم کرد؟
به هر طرف نگاه می‌کردم شاخ و برگ درختان به هم می‌خورد و صدای خش خش شنیده می‌شد. یوری دست مرا گرفت و گفت:

- مراقب تیرهای زهر آگین باش. دو فشنگ باقی مانده را نیز بیهوده شلیک نکن. حتی المقدور با نیزه و قمه به زد و خورد ادامه بده تا شاید وسیله نجاتی فراهم شود.
هنوز حرف او تمام نشده بود که ناگهان صدای نفیری از کنار گوش من شنیده شد و چیزی به گونه‌ام خورد و گذشت. آن شیئی آن چنان سرعت داشت که من ندیدم و نفهمیدم چیست.

تنها یک چیز حس کردم. یوری با هر دو دست مرا به طرف خودش کشید و وقتی که جای من تغییر کرد آن شیئی سریع از کنار گونه‌ام گذشت و با آن تماس مختصری یافت. من هنوز گیج بودم که (یوری) روی زمین دراز کشید و با تمام قوتی که در بازوان نیرومند و آهنین خویش داشت مرا نیز به سمت زمین کشانید... چون عادت داشتم که همیشه از یوری تبعیت کنم، بدون مقاومت در کنار او خوابیدم و سینه را روی خاک مرطوب و علفهای جنگل قرار دادم.
(یوری) گفت:

- خدا خیلی به من و تو رحم کرد. نگاه کن...

برگشتم و به عقب نگریستم. فکر می‌کنید چه دیدم؟ روی تنه درختی که پشت سر ما قرار داشت دو نیزه فرو رفته بود. یکی بالا و دیگری به اندازه نیم متر پایین تر. هنوز نیزه‌ها تکان می‌خوردند و لرزش آنان نشان می‌داد که پرتاب کنندگان آن چه قدرت و نیرویی

در بازوان خود دارند.

هر یک از نیزه‌ها قریب به بیست سانتیمتر به درخت فرو رفته بودند و اگر یکی از آنان به سینه من می‌نشست، از طرف دیگر خارج می‌شد و آنرا مرا می‌کشت. یکبار دیگر یوری با سرعت عمل و هوشیاری خویش مرا از مرگ حتمی نجات داد و من بیش از پیش از او ممنون شدم.

سه نفر سیاهانی که با ما مانده بودند، در میان درختان و لای علف‌ها ناپدید شده و هر یک در گوشه‌ای مخفی گردیدند بطوری که نه ما آنها را می‌دیدیم و نه ایشان از ما خبر داشتند ولی چون یوری دستور داده بود که از آن نقطه دور نشوند یقین داشتیم که جایی نمی‌روند...

یوچی‌ها گرداگرد ما بودند و به گمان این که عده ما زیاد است با احتیاط پیش می‌آمدند که مبادا غافلگیر شوند... صدای خش خش پای وحشیان یوچی روی علف‌ها شنیده می‌شد و نشان می‌داد که هر لحظه بیشتر به ما نزدیک می‌گردند. در همین لحظات که قلب من مثل موتور دیزل می‌طپید و طپش آن در گوش‌هایم صدا می‌کرد، ناگهان یوری سینه مال سینه مال از کنار من دور شد و مقداری آن طرف‌تر از جای برخاست و خود را در پشت درختان انداخت.

من علت فرار او را نفهمیدم. تعجب کردم که چرا تنها رفت و مرا با خود نبرد... تکانی به خود دادم که از جای برخیزم ولی نتوانستم... می‌دانید چرا...؟ در مقابل من چهره وحشتناکی ظاهر گردید. یک یوچی غول‌پیکر به دو قدمی من رسیده بود.

سر یک پلنگ را روی سر و پنجه‌های دستش را در دست پلنگ قرار داده بود. عورت خویش را نیز با یک تکه پوست پلنگ پوشانیده و با چشمان خون‌آلود و قیافه‌ای که مرگ و نیستی از آن مشهود بود به من می‌نگریست.

وقتی چشم من به او افتاد زانویم لرزید و نفس در سینه‌ام تنگی گرفت و از عقب نقش بر زمین شدم. اگر تا آن درجه بر خود فشار نمی‌آوردم مسلماً بیهوش می‌شدم و از بین می‌رفتم. در همان حال که آرنج دست‌ها را زیر بدن اهرم کرده بودم، از لای پنجه‌های نیمه بسته به او می‌نگریستم.

خوشبختانه یوچی مزبور که اندام درشت و بدنی عضلانی و نیرومند داشت، تنها بود و در ضمن اسلحه‌ای در دستش دیده نمی‌شد.

اسلحه او همان نیزه‌ها بود که به جانب من پرتاب کرده و خوشبختانه به هدف ننشسته بود. بلی نیزه‌ها را او پرتاب کرد و حالا که بی‌اسلحه مانده بودم، آهسته و آرام به جانب

من می آمد که با دست خفهام کند و با چنگال پلنگ که از نیزه و خنجر برنده تر بود سینه ام را بشکافت و قلبم را بیرون بیاورد.

من تکان می خوردم. حقیقت این است که در آن لحظات جان نداشتم که تکان بخورم... بلکه می لرزیدم. همین لرزش به او ثابت کرد که من زنده هستم و چون دیده بود که نیزه ها به درخت نشست و به من اصابت نکرد شاید متعجب بود که من از چه چیز و به چه علت به آن حال افتاده ام و قدرت حرکت کردن ندارم.

کم کم به من نزدیک شد. من از لای پلکهای چشم او را می دیدم و چون بیشتر جلو آمد خنجر کوتاهی را که به کمر داشت مشاهده کردم و دانستم آن قدرها هم بی اسلحه نیست.

پیش خودم می گفتم:

- تمام شد. هم اکنون با خنجر سینه ام را می شکافت و شکمم را می درد و سرم را قطع می کند و به عنوان نشانه فتح و پیروزی مقابل کلبه اش آویزان می نماید و به همسرش هدیه می دهد. بله سر من بهترین هدیه برای همسر این یوچی غول بیکر محسوب می شود. او یک قدم دیگر فاصله را نیز طی کرد و ناگهان گریبان مرا گرفت و تکان سختی به من داد. می خواست بفهمد که آیا من حقیقتاً مرده ام و یا برای به دام انداختن او خود را به مردن زده ام.

او مرا تکان داد ولی من مثل لاشه یک گوسفند خود را مجدداً به زمین افکندم. او یکبار دیگر این کار را کرد و چون مطمئن شد که خطری از طرف من متوجه او نیست با خیال راحت به طرف نیزه هایش رفت. آنان را از درخت بیرون کشید و در دست گرفت. من خوشحال شدم می دانید چرا؟ فکر می کردم که او از کشتن من منصرف شده و می خواهد برود ولی از بخت بد این شادمانی زیاد به طول نینجامید و پس از اینکه هر دو نیزه را از درخت جدا کرد مجدداً به طرف من آمد و با فراغ بال نیزه ها را روی زمین گذاشت و خنجر را از کمر کشید.

من تمام این حوادث را از لای پلکهای چشم خود می دیدم. قیاس کنید که در آن موقع چه حالی داشتم. شما اگر به جای من بودید آیا از شدت ترس وحشت قالب تهی نمی کردید؟ سگته نمی نمودید؟

او خنجر را کشید، یک پای خویش را روی سینه من گذاشت که سرم را قطع کند. درست مانند قصابی که می خواهد یک گاو بی عرضه و بی دست و پا را ذبح نماید.

در طی آن سفر لحظات وحشتناک بیشماری را دیده و مشقات و شداید زیادی را متحمل شدم ولی هیچ گاه و در هیچ مورد دیگری به اندازه آن لحظه موخس و هول انگیز

نمی‌گذشت.

بغض گلویم را می‌فشرد. جرأت نفس کشیدن نداشتم زیرا اگر سینه‌ام بالا و پایین می‌رفت او با سرعت بیشتری به کار می‌پرداخت و بلادرنگ خنجر را در قلبم جای می‌داد و وقتی از شکاف پلک چشم برق خنجرش را دیدم، راستی قلبم از طپش ایستاد. اگر باور نمی‌کنید که یک نفر موجود انسانی احتمال دارد که دو دفعه بمیرد یک دفعه من مردم و زنده شد.

آن روز قلب من برای یک دقیقه و سی ثانیه، بیشتر یا کمتر از طپش ایستاد و باز شروع به طپیدن کرد. او دستهای عجیب خویش که در پوست پلنگ مانند چنگال آن حیوان درنده در خنجر را بالا برد که ابتدا سینه‌ام را بشکافت و بعد با اطمینان خاطر سرم را ببرد. من در دل خود با همه چیز دنیا خدا حافظی می‌کردم. با جان و آنچه که در اوست وداع نمودم که ناگهان سیاهپوست غول‌پیکر فریادی کشید و از روی سینه من برخاست. من به شنیدن صدای جگر خراش او ناگهان از جای جستم و روی دو زانو نشستم و با منظره‌ای نشاط‌انگیز روبرو شدم.

یوری یک دفعه دیگر مرا از مرگ نجات داد.

او درست موقعی که دست سیاه پوست به طرف سینه من پایین می‌آمد از پشت درخت حمله کرد و با قمه پهن و برنده خویش پهلوئی او را دریده بود.

آنگاه که من جستم و در جای خود روی دو زانو نشستم، یوچی مورد بحث مقابل پای من تلو تلو می‌خورد و به چپ و راست خم می‌شد.

یک دستش را به پهلو قرار داده بود و با دست دیگر می‌خواست نیزه‌اش را از روی زمین بردارد که به یوری حمله کند اما قدرت این کار را نداشت و از شدت درد و ضعف می‌لرزید و تلو تلو می‌خورد.

یک دقیقه خود را همانگونه روی پا نگهداشت و عاقبت دستش سست شد و رها گردید. دستش از پهلو جدا شد و پایین افتاد. شکاف پهلوئی او به طرف من واقع بود و من با دو چشم خویش روده‌های او را می‌دیدم که از آنجا خارج می‌شود و بیرون می‌ریزد. زیر پایش نیز منجلابی از خون ایجاد شده بود و بعد آنکه نقش بر زمین گردید در آن منجلاب خون افتاد و دیگر کوچکترین حرکتی نکرد.

من می‌خواستم از یوری تشکر کنم ولی او مهلت نداد خودش نیزه و خنجر او را برداشت و گفت:

- نیزه دیگر را نیز تو بردار. عجله کن وگرنه دیگران کشته می‌شوند. وقت را نباید از

دست داد.

هنوز می لرزیدم و قدرت حرکت کردن نداشتم، معهذا از فرمان او تبعیت و اطاعت کرده و نیزه را در دست گرفتم و به دنبالش به راه افتادم. چنان به سرعت می رفت که من ناچار با او می دویدم که عقب نمانم. به این ترتیب قریب یکصد متر از آنجا دور شدیم. من خود را به او رسانیده و پرسیدم:

- آن سه نفر که با ما بودند چه شدند.

- یوری با خونسردی و مثل این که اتفاق مهمی نیافتاده گفت:

- موقعی که من پشت درخت مخفی بودم و یوچی مذکور روی سینه تو نشسته بود. آن سه نفر بدست پوچی های دیگر کشته شدند. سرشان را بریده و همراه بردند. من فکر می کردم که از سی نفر سپاهان کسی باقی نمانده باشد.

در همین اثناء یوری هلله کشید که از کم و کیف حوادث مطلع شده و آنها را در خود جمع کند. آنجا که ما ایستاده بودیم یک قتلگاه واقعی بود. به هر طرف نگاه می کردیم چند جسد زن و مرد افتاده در خون غرقه بودند.

تنم می لرزید. از ترس بدنم خیس عرق شده بود ولی جرات این که با یوری در این مورد صحبتی بکنم نداشتم. یکی دو بار دیگر یوری هلله کشید و کم کم صدای خش خش درختان بلند شد و معلوم گردید که وحشیان اهل قبیله آمازون از اطراف به ما نزدیک می گردند.

این تصور من بود. خیال می کردم که فقط آمازونی ها گوش دارند و هلله را می شنوند. ناگهان چیز دیگری دیدم که ابدأ انتظار مشاهده آن را نداشتم. با انگشت به شانه یوری زدم و او را متوجه اطراف نمودم. او با سر اشاره کرد و به من فهمانید که توجه دارد. اینجا بود که آخرین هلله را کشید.

این صدا بطور عجیبی در جنگل طنین انداخت، پیچید و انعکاس یافت. گوش من صدا می کرد و چنان بود که یک واگون باری و یک لوکوموتیو در چند قدمی من سوت کشیده است.

عرق سردی بر پیشانیم نشست، لیکن به روی خود نیاوردم. صدای خش خش درختان بیشتر شد تا این که ناگهان نیزه های سپاهان یوچی که به طرز مخصوصی با پر قوی سفید زیبا یافته بود از اطراف و جوانب آشکار گردید و من تازه فهمیدم که چه بلای بزرگی گریبان ما شده است.

آیا در آن موقعیت می توانستیم فرار کنیم...!... ابدأ... زیرا راه فرار به هیچ وجه وجود نداشت. از اطراف محاصره شده بودیم. صدای هلله یوری به جای این که دوستان را باخبر کند دشمنان را به آنجا کشانیده بود و حالا چه می توانستم کرد.؟

نشان دادن کوچکترین عکس العمل یا مقاومت با از دست رفتن جان ما برابر بود. من به سهم خود بدون این که دست از پا خطا کنم ایستادم و در انتظار مرگ، آن هم مرگی فجیع و دردناک باقی ماندم.؟ شما اگر به جای ما بودید و در یک چنین موقعیتی گرفتار می شدید چه می کردید؟ غیر از خونسردی و تسلط بر نفس و تقویت اراده کار دیگری از من ساخته بود...؟... پس غیر از این کاری نداشتم. مرتباً به خود تلقین می کردم و می گفتم آرام باش... اتفاق سوئی نمی افتد! انشاءالله آنها می دانند که من خارجی هستم و قصد هلاک مرا ندارند.

ولی اینها افکار مسخره‌ای بود که از مغز من می گذشت و در خارج از حدود اندیشه واقعیتی نداشت.

در همین حال یوری مانند حیوانی درنده چشمان خون آلود و دریده خویش را متوجه من نمود و گفت:

- تو مراقب پشت سر من باش.

من با عجله و ناراحتی پرسیدم:

- چه می خواهی بکنی؟

او به جای این که جوابی قانع کننده و تسلی بخش به من بدهد پرسید:

- چند فشنگ داریم...؟

گفتم:

- تنها دو فشنگ داریم. یکی از آنان نیز در لوله گیر کرده است! غیر از تسلیم و مرگ

چاره‌ای نداریم.

لیکن خود من بهتر از هر کس دیگر می دانستم که یوری مرد تسلیم شدنی نیست. او

مانند فولاد و آهن محکم و غیر قابل شکست بود. از مرگ بیم و هراس نداشت و تنها از

چیزی که می ترسید این بود که با پستی و زبونی در بستر جان دهد.

یوری چند بار دیگر به اطراف نگریست و بالاخره گفت:

- باید چاره‌ای اندیشید...؟ یوچی‌ها ما را محاصره کرده‌اند و به زودی قطعه قطعه

خواهیم شد. آیا اسلحه دیگری داری.

من به جای این که جواب او را بدهم. قمه‌ای را که در دست داشتم به او نشان دادم و او

مقصودم را فهمید. (یوچی)ها با قیافه‌های وحشت‌انگیز، با نیزه‌های کشنده و زهر آلود

بلند، اطراف ما را گرفته بودند و با دیدگان خونبار خود به ما می نگریستند. یک غفلت

کوچک به قیمت جان ما تمام می شد. من و یوری پشت به پشت ایستاده بودیم به طوری

که کسی نتواند از عقب به ما حمله کند.

در یک چنین حالتی، ناگهان علفهای زیر پای من تکانی خورد و صدایی شنیده شد. من به گمان این که یکی از یوچی ها می خواهد به ما نزدیک شود قمه را بلند کردم که با شدت هر چه تمام تر پایین بیاورم ولی ناگهان صدایی شنیده شد که گفت:

- نزن... نزن. من هستم.

درست دقت کردم و قیافه ناراحت و عرق کرده موناک را لای علف ها دیدم. فوراً نشسته و گفتم:

- تو اینجا چه می کنی...

او در حالی که نفس نفس می زد و فوق العاده خسته بود گفت:

- هم اکنون یوچی ها حمله می کنند. این ها عادت دارند که همیشه از یک طرف حمله ور می شوند. دقت کنید. هر گاه صدای سوت شنیدید حمله آغاز می شود. مراقب خودتان باشید. من یک عده را در صد قدمی اینجا برای کمک آماده کرده ام اگر می توانی همراه من بیا.

پرسیدم برای چه...

گفت:

- آیا از این چماقها می خواهی و اشاره به تفنگ دست من کرد.

من و یوری هر دو به طرف موناک متوجه شدیم ولی متأسفانه فرصت سؤال و جواب باقی نماند زیرا در همین موقع صدای سوت شنیده شد و حمله یوچی ها آغاز گردید و زد و خورد شدیدی در گرفت.

من می زدم... یوری می زد و یوچی ها می زدند ولی موناک از لای علفها خارج نشد و خود را نشان نداد. در یکی از حساس ترین لحظات موناک مجدداً دست مرا گرفت و گفت:

- من جایی را می دانم که مقدار زیادی از این چماقها موجود است. می خواهی...؟ بدون این که چیزی بگویم به دنبالش به راه افتادم. او در لای علف ها سینه مال سینه مال جلو می رفت و من هم خود را می کشیدم و می رفتم تنها کاری که کردم این بود که به یوری گفتم:

- تو آنقدر مقاومت کن تا من بیایم و او با اشاره سر کار مرا تأیید کرد و من با خوشحالی رفتم. در طی چند دقیقه خیلی کوتاه موناک مرا از راههایی که می دانست از حدود خطر دور کرد و به جایی برد که تا آن روز ندیده بودم.

آنجا سنگلاخ وسیعی بود که در عین حال درختان انبوه داشت. معلوم نبود چگونه جنگل در میان سنگلاخ روییده و یا آب و سیل به چه وسیله سنگها را لای درختان جنگل

کشانیده است.

از سنگلاخ گذشتیم... مونا ک مانند مرغی سبکبال می رفت و مرا هم هدایت می کرد. قریب ده دقیقه بعد رودخانه نزدیک آبشارهای معروف آمازون رسیدیم، صدای ریزش آب، گوش انسانی را کر می کرد و مانع از آن بود که من و مونا ک به آرامی حرف بزنیم. در هر حال او اشاره ای کرد و گفت:

- اینجا است...

پرسیدم:

- چه چیز اینجا است...؟

مونا ک بلادرنگ مقداری خار و خارشا ک را عقب زد تا گودالی عمیق در زیر آن آشکار گردید. در انتهای این گودال تل انبوهی از تفنگ و مسلسل دستی و قطارهای فشنگ و جعبه های نوار مسلسل وجود داشت.

وقتی چشم من به این اسلحه ها افتاد نزدیک بود از فرط خوشحالی فریاد بکشم... جا داشت دیوانه شوم زیرا در آن موقعیت که مرگ و زندگی ما به مویی بستگی داشت وجود یک مسلسل سبک دستی چه کارهای بزرگی را انجام می داد.

بدون لحظه ای تامل به جای این که از مونا ک سؤال کنم که اسلحه ها مال کیست و چگونه آنجا جمع شده و مربوط به چه زمانی است، در گودال پریده و دو مسلسل دستی سبک جدا کرده و مورد آزمایش قرار دادم.

عیب کار در این جا بود که مسلسل ها در اثر رطوبت جنگل اندکی زنگ زده بودند و کند کار می کردند ولی روی هم رفته عیب بزرگی نداشتند. یک جعبه فشنگ نیز برداشته و از گودال بالا جستم.

دیگر کار مهمی نداشتیم... حتی انتظار مونا ک را نیز نکشیدم. از همان راهی که آمده بودیم به راه افتادم و پس از چند دقیقه خود را به یوری رسانیدم.

موقعی من به یوری رسیدم که او در موقعیت بسیار بدی گرفتار شده بود. از اطراف او را محاصره کرده بودند و هر یک از سپاهان به طریقی حمله ور شده و نوک نیزه را به بدنش آشنا می کرد.

خون از سر و رویش می چکید ولی بروی خویش نمی آورد و با شجاعت می جنگید. من به چند قدمی وی رسیده بودم که یکی از سپاهان حمله ور شد و خود را روی من انداخت.

با آن همه اجسام سنگین که در دست من بود نتوانستم به خوبی از خود دفاع کنم و در نتیجه سیاهپوست مورد بحث به سرعت روی سینه من قرار گرفت و خنجر خود را کشید

که سرم را قطع کند ولی درست موقعی که می خواست نوک خنجر خود را با گلوی من آشنا کند با زانو او را از روی شکم و سینه خویش به طرفی پرتاب کرده و با سرعتی غیر قابل قبول سرش را بردم.

سر خون آلود او در دست من قرار داشت. از مشاهده این منظره حالم منقلب شد... من تا به حال سر کسی را نبریده بودم... اصولاً گمان نمی کردم که جسارت و جرات این کار را داشته باشم. ولی هر چه بود شد و من سرش را بردم. از سر بریده سیاهپوست قطره قطره خون می چکید عضلات صورتش که هنوز نیمه جانی داشت منقبض و منبسط می شد و تکان می خورد.

مشاهده این منظره آنقدر برای من موخش بود که وصف آن امکان پذیر نیست. تمام بدنم به یکپارچه حرارت، حرارتی دردناک و ناراحت کننده مبدل شده بود و سر بریده در دستم می لرزید.

موقعی که می خواستم سر را به دور افکنده و باز خود را به یوری برسانم ناگهان متوجه شدم که یک سیاه پوست به من نزدیک می شود.

او درنده تر از اولی بود. چنان قیافه وحشت زایی داشت که تجسم آن هنوز موی را بر اندام من راست می کند.

به سرعت سر بریده را به دور افکنده و قمه را در دست محکم گرفتم ولی با قمه نمی توانستم با او جدال کنم زیرا او با نیزه مسلح بود و طبعاً نیزه بلندتر از قمه است و از راه دورتری می تواند به هدف بنشیند... چه می توانستم کرد...؟

چند بار جای خود را عوض کردم. فکرم این بود که از مسلسها استفاده کنم ولی آنان هنوز قابل استفاده نبودند. فرصتی لازم داشت که نوار بگذارم و مرتب کنم و بالاخره آن اجسام فلزی را به صورت اسلحه ای پراتیک درآورم و حالا موقع آن کارها نبود.

یکی دو بار نوک نیزه را به طرف من نشانه رفت، مقصودش این بود که از عکس العمل من مطلع شود و از قدرت من آگاه گردد و چون خیالش راحت گردید که من توانایی ندارم و تسلیم محض شده ام با جسارت دست را بالا برد و نیزه را به طرف سینه من رها کرد.

من نفهمیدم چه شد... ناگهان خود را عقب کشیدم. درد شدیدی در پشت سر خود احساس کردم و افتادم و از حال و هوش رفتم... شاید هم مرده بودم و خودم نمی دانستم. گاهی اتفاق می افتد که انسان خودش هم نمی داند راستی مرده است یا زنده و من در آن لحظه چنین حالتی داشتم. اکنون نیز وقتی به آن موقع فکر می کنم به خوبی احساس می نمایم که مرده بودم ولی چه شد که مجدداً زنده شدم معلوم نیست و مسئله بغرنج و

بیچیده‌ای را تشکیل می‌دهد.

اگر مرگ آن طور است که من دیدم و حس کردم بی‌اندازه لذت بخش و شیرین است.

در بدو امر مختصر دردی حس می‌کردم، مثل این بود که یک میله آهنین تیز و برنده را در پشت من فرو می‌کردند. غیر از این درد دیگری وجود نداشت و شاید موجبی نبود. من کنترل اعصاب و رابطه رشته اعصاب با مغز را از دست داده بودم و درد را نمی‌فهمیدم.

این مختصر درد و ناراحتی نیز اندک اندک ضعیف و باز هم ضعیف‌تر شد تا موقعی که خواب خوش و شیرینی مرا فراگرفت و به جای رنج و عذاب لذتی بی‌پایان در کام روح من فرو می‌رفت.

همانطوری که قبلاً ذکر کردم موقعی که نیزه سیاهپوست رها شد، من سوزش و بعد دردی سخت ناراحت‌کننده در ناحیه پشت خویش احساس نمودم لیکن این درد کم‌کم زایل شد تا جایی که به جای آن خواب مرا فراگرفت، پلکهای چشمم سنگین شد و مانند کسی که تحت اثر کلروفورم قرار گرفته باشد. از حال و هوش رفتم و دچار اغماء لذت بخشی شدم که وصف آن فقط باعث تطویل کلام می‌شود. از این بحث می‌گذریم و به بقیه ماجرا می‌پردازیم.

درست در این موقع که من در حالتی شبیه به اغماء و بیهوشی فرو می‌رفتم و دلم می‌خواست همانجا روی سنگریزه‌ها و زمین بخوابم، با مختصر شعوری که برای من باقی مانده بود صدایی شبیه صدای رگبار مسلسل شنیدم.

حالا پیش خود فکر می‌کنید که چگونه انسان در حال بیهوشی صداهای اطراف خویش را می‌شنود،...؟ راستی عجیب است، نه تنها برای شما که خواننده این ستور هستید غیر طبیعی جلوه می‌کند بلکه برای خود من هم باور نکردنی است.

اگر این موضوع را شخص دیگری تعریف می‌کرد و برای این که من آن را بپذیرم هزاران سوگند محکم همراهش می‌خورد باز هم برای من باور کردنی نبود و به اشکال و سختی می‌توانستم آن را قبول کنم و همچنان که شما نیز شاید آن را باور ننمایید... ولی جز حقیقت چیزی نمی‌نویسم و طبق سوگندی که یاد کردم در این ماجرا کوچکترین موضوع دروغ وارد نکرده و نخواهم کرد، پس شما نیز آن را بپذیرید. در هر حال، موقع بیهوشی و اغماء صدایی شبیه صدای رگبار مسلسل به گوشم رسید و دیگر چیزی نفهمیدم و صدایی نشنیدم.

چند ساعت یا چند دقیقه به این وضع گذشت و چه مدت من در آن نقطه افتاده بودم

نمی دانم. نفهمیدم چه حوادثی اتفاق افتاد و بر یوری و مونا ک و دیگران که در دخمه مخفی شده بودند چه گذشت.

یک وقت سردی مخصوصی را روی پیشانی خود حس کردم. سردی آمیخته با رطوبت! بر خود فشار آوردم که دیدگان خویش را بگشایم ولی موفق نشدم. مثل این بود که روی پلکهای من سنگهای سنگین و بزرگی بسته بودند و من قدرت نداشتم با وجود آن همه سنگینی دیدگان خویش را باز کنم.

باز همان رطوبت را روی پیشانی حس کردم و بعد از لحظاتی چند، صدای زنی را شنیدم که گفت:

- بین سینه اش بالا و پایین می رود. تنفس او خیلی طبیعی شده است گویا به زودی بهوش بیاید.

زن مذکور خاموش شد ولی بلافاصله صدای مردی به گوش رسید که گفت:
- خون زیادی از او رفته است ولی با این وجود من خوب می دانم که قدرت مقاومت او در مقابل خونریزی چقدر زیاد است! خیالت کاملاً راحت باشد... تا چند دقیقه دیگر او چشمان خود را باز خواهد کرد.

صدای زن مذکور را شناختم. در آن موقع که تازه بهوش آمده بودم گوشه هایم زنگ می زد و خش خش می کرد و با این حال صدای آن زن را شناختم لیکن صدای آن مرد را خیلی خوب و بدون زحمت فکر کردن شناختم. او یوری بود که راجع به من حرف می زد و اطمینان می داد که من زنده می مانم... یوری با چه کسی حرف می زد، شاید مونا ک آنجا بود و طرف مذاکره یوری قرار داشت...

سینه ام تنگی می گرفت، لذا نفس عمیقی کشیدم ولی این نفس نیمه تمام ماند زیرا چنان درد شدید و چنان پر از شکنجه ای در ناحیه پشت من ایجاد گردید که وصف آن مشکل است.

این درد ناله ای همراه داشت که از حلقومم خارج گردید و در آن حدود طنین انداخت.

بعد از ناله دو نقطه گرم روی شانه های خود حس کردم و فوراً فهمیدم که دو دست پر محبت زنانه روی شانه های من قرار گرفته که از تقلا و شاید بلند شدن من جلوگیری کند. یک دفعه دیگر بر خود فشار آوردم... کوشیدم... تلاش کردم و بالاخره موفق شدم که لای پلک های چشم را مختصری باز کنم.

روشنایی روح پرور روز از لای پلک های من وارد شد و تا اعماق روحم فرو رفت و جانم را رونق و جلا بخشید... فکر نمی کردم که دیگر زنده بمانم و زندگی کنم. امیدوار

نبودم که طلوع و غروب خورشید را ببینم... موقعی که از حال رفتن با دنیا و زیباییهای آن خداحافظی کردم ولی حالا به خوبی خود را زنده می‌یافتم...

چه سعادت عظیمی... آیا راستی من زنده مانده‌ام؟

با وجود دردی که هر دفعه در پشت من ایجاد می‌شد، یک بار دیگر از شدت شوق و شعف نفسی عمیق کشیدم و بیشتر پلک‌ها را گشودم تا اطراف خود را ببینم.

اولین چیزی که بعد از روشنایی روز و احساس زنده بودن باعث قوت قلب من گردید، مشاهده چهره زیبا و دل‌فریب (لئون) بود...

وقتی او را مشاهده کردم، باز این فکر در من بوجود آمد که شاید مرده‌ام و همه اینها را در عالم مرگ و نیستی می‌بینم و می‌شنوم.

یک بار دیگر پلک‌ها را بر هم زدم تا مختصر تاریکی دیدگانم بر طرف شد و با دقت به صورت لئون خیره شدم و در این حال گفتم:

- اوه... (لئون)! تویی...؟ آیا خواب می‌بینم...؟ من زنده هستم یا مرده‌ام...؟

صدای گرم و تسلی‌بخش معشوق زیبای من مجدداً شنیده شد که گفت:

- آری عزیزم... من لئون هستم... تو زنده‌ای! خوشبختانه آسیب زیاد و خطرناکی به تو وارد نیامده است و به زودی بهبودی خواهی یافت.

با آن حال وخیم و مرگ‌بار که در آستانه نیستی و نابودی قرار داشتم، مغرم خوب کار می‌کرد و به کار و وضع (لئون) توجه داشتم. فکر می‌کردم:

- (لئون) کجا بود... اینجا چه می‌کند...؟ مونا ک با او چه معامله‌ای خواهد کرد... این دختر احمق عاشق به خاطر کمک و مساعدت به من باز جان خویش را به خطر انداخته و

به (مونا ک) نزدیک شده است... چرا... با چه جرأت و جسارت این کار را کرد...؟

دلم می‌خواست همه این سؤالات را از او بکنم و جواب آنان را از زبان و دهان خودش بشنوم ولی قدرت حرف زدن و سخن گفتن نداشتم...

یکی دو مرتبه دهان خود را گشودم که چیزی پرسم اما (لئون) بالحنی ملتمسانه گفت:

- عزیزم... حرف نزن... آرام باش و بخواب! یوری هم سلامت است.

و به این ترتیب مانع حرف زدن من شد.

در آخرین مرتبه صدای یوری را شنیدم که خیلی آمرانه و جدی اظهار داشت:

- بخواب... تلاش نکن... حرف زدن برای تو فعلاً از سم مار کبرا خطرناک‌تر است

زیرا بعید نیست که زخم پشت تو مجدداً باز شود و آنقدر خونریزی ادامه یابد که بمیری:

صدای یوری و لحن آمرانه و جدی او مرا خاموش و آرام کرد. راستش را بخواهید

دیگر جرأت حرف زدن را نداشتم زیرا می‌ترسیدم که یوری دست و پای مرا ببندد و سر

طناب‌ها را به زمین بکوبد لذا برای جلوگیری از یک چنین حادثه‌ای، مهر سکوت بر لب زده و خاموش گردیدم.

از حسن اتفاق و یا در اثر ضعف زیاد چشمانم باز سنگین شد و به خواب رفتم. بعداً فهمیدم که داروی شفا بخش و تسکین دهنده‌ای که به من خورانیده بودند از درد و بی‌خوابی حاصله از آن جلوگیری کرده و آن چنان مرا آرام ساخته بود که هیچ‌گونه ناراحتی احساس نمی‌نمودم.

هو اکاملاً تاریک بود که بیدار شدم. گمان می‌کردم که فقط چند ساعت خوابیده بودم. حالا چشمانم به خوبی باز می‌شد حالم خیلی بهتر بود... دلم می‌خواست در جای خود بنشینم، لذا دو آرنج را به زمین قرار داده، زیر بدن خویش اهرم کردم که از جای برخیزم.

(لئون) که گوشه اتاق نشسته بود، جلو دوید و مرا گرفت و التماس کنان گفت:

- بخواب عزیزم، بخواب... بخواب! تو قبل از هر چیز احتیاج به استراحت داری! بیشتر از یک شبانه روز است که یکسره خوابیده‌ای.

فوراً تسلیم شدم و با وجود این که درد خیلی مختصری داشتم که قابل تحمل بود، در بستر افتادم لیکن با تعجب پرسیدم:

- چه گفتی...؟ من خوابیده بودم...؟

(لئون) مرا بوسید و در حالی که با سر انگشتان لطیف خویش موهای پریشانم را از روی پیشانی عقب می‌زد اظهار داشت:

- آری عزیزم... تو دیروز نزدیک ظهر به هوش آمدی و بعد خوابیدی... برای این که آرام بخوابی من از همان داروی شفا بخش خواب آور به تو خورانیدم! کم‌کم در دهانت می‌ریختم و تو بدون مقاومت می‌نوشتی...

این بیشتر بر حیرت و تعجب من افزود و باز پرسیدم:

- چند روز است که من بستری هستم؟ درست چیزی به خاطر نمی‌آورم...

(لئون) قبل از این که جواب مرا بدهد سؤال کرد:

- حالت چگونه است...؟ راستی درد نداری؟

من به او اطمینان دادم. لبهای لئون از فرط خوشحالی به خنده گشوده گردید و گفت:

- چه خوب شد که از مرگ نجات یافتی... اگر تو می‌مردی من هم خودکشی می‌کردم.

حالاً که حالت خوب است حقیقت را می‌گویم. امروز ششمین روزی است که تو

بستری هستی.

- شش روز...؟ راست می‌گویی؟

- بله عزیزم. شش روز است که تو در این بستر خوابیده‌ای. سه بار بهوش آمدی و هر دفعه من از همان داروی عجیب در حلقومت ریختم و باز در خواب عمیقی فرو رفتی. (لئون) در حالی که مقداری نان و گوشت پخته را برای غذای من لقمه می‌کرد که در دهانم بگذارد ادامه داد:

- یوری قبل از عزیمت دستورهای لازم را در مورد تو داد! وقتی خیالش کاملاً از جانب تو آسوده شد رفت.

این خبر بیشتر بر حیرت من افزود و پرسیدم:

عزیمت! کجا؟

- (لئون) گویا نمی‌خواست به این سؤال جواب گوید و از این که نتوانسته بود جلوی دهان خویش را بگیرد و سبب ناراحتی خیال من شده بود احساس شرمندگی می‌کرد. من به او نهیب زدم و ناچار حقیقت امر را به این ترتیب بیان کرد:

- آن هنگام که تو در اثر اصابت نیزه یکی از وحشیان به زمین افتادی، یوری نمی‌دانم به چه وسیله مسلسلی تهیه کرد و حمله خویش را به یوچی‌ها آغاز نموده بود. آنها مثل برگ درخت به زمین می‌ریختند لذا فرار را بر قرار ترجیح داده و در آن طرف جنگل ناپدید شده و رفتند فرار آنها به همین سادگی انجام نگرفت زیرا در حال فرار (مونا ک) را کشان‌کشان همراه خویش بردند.

من حرف او را قطع کردم و پرسیدم:

- بچه کشته شد؟ او را کشتند؟ حرف بزن!

(لئون) در جواب اظهار داشت:

- خیالت از جانب طفل راحت باشد زیرا (مونا ک) طفل را لای علفها انداخت و او را از انتظار مخفی کرد. با این فداکاری طفل تو و او نجات یافت و اکنون نزد پرستارش در کمال صحت و سلامت بازی می‌کند. اگر حالت خوب بود، او را می‌آوردم که ببینی. فردا این کار را انجام خواهم داد.

وقتی خیالم از جانب طفل آسوده شد و (لئون) سوگند یاد کرد که دروغ نمی‌گوید سؤال کردم:

- مونا ک را کجا بردند؟

- او را به قبیله برده‌اند و مسلماً شکنجه می‌دهند... یوری و عده‌ای مرد مسلح برای نجات او رفته‌اند.

من از شنیدن این خبر واقعاً متوحش شدم ولی صلاح نبود که در مقابل لئون، بیم و هراس خویش را آشکار کنم لذا بر خود تا آن جا که امکان داشت مسلط شده و برای این

که از شدت اندوه بکاهم خود را مجدداً روی تخت افکندم و چشمان خویش را بستم. در درونم چنان آشوب و انقلابی ایجاد گردیده بود که دلم می‌خواست فریاد بکشم و به جنگل بگریزم و همه جا را بسوزانم و آتش بزنم و جهان را نابود سازم. می‌دانید این همه ناراحتی از کجا سرچشمه می‌گرفت. چرا این طور آشفته شده بودم...؟ شاید ندانید... ناراحتی من دو علت داشت. یکی این که از مفقود شدن مونا ک اندوهگین بودم و دیگر آن که از عمل نابجای یوری احساس وحشت می‌کردم. یوری به عمل خطرناکی دست زده بود. او از این سفر زنده باز نمی‌گشت. من یقین داشتم و به همین علت موی بر اندامم راست شده و پیشانیم عرق کرده بود. (لئونا) که مرا ناراحت می‌دید، با دستمال عرق پیشانیم را پاک می‌کرد و گونه‌هایم را نوازش می‌نمود، موی سرم را دست می‌کشید تا از شدت اندوه من بکاهد. او فکر می‌کرد که شاید از شدت درد به خود می‌پیچم و برای مخفی نگهداشتن درد، عرق کرده‌ام. آن شب را نیز با ناراحتی گذرانیدم و چون فهمیده بودم که لئونا داروی خواب آور به من می‌خوراند حتی از خوردن غذای معمولی نیز امتناع می‌کردم. نقشه‌ای کشیده بودم که اگر به خواب می‌رفتم و باز مدتی می‌گذشت انجام آن نقشه که نجات یوری را متضمن بود امکان‌پذیر نمی‌شد.

شب گذشت... نزدیک صبح چند ساعتی خوابیدم وقتی چشم گشودم، احساس کردم که لئون می خواهد باز شربتی در دهانم بریزد و مثل روزهای گذشته مرا بیهوش کند. با خشم از جای جسته و میچ دستش را گرفتم و گفتم:

- چه می کنی...؟

(لئون) گریه را سر داد و اظهار داشت:

- من دیشب تا صبح بیدار بودم. تمام ناراحتی های تو را می دیدم و خوب می فهمم که از عزیمت یوری و فقدان مونا ک ناراحت هستی لذا...

با همان خشونت پرسیدم:

- چرا می خواهی مرا بیهوش کنی...؟

- برای این که می خواهی به دنبال آنها بروی...! و حال تو مناسب نیست.

من برای آزمایش چگونگی حال خودم از جای برخاسته و از بستر خارج شدم. سوزشی در پشت خود احساس می کردم. معلوم بود که هنوز زخم حاصله از فرو رفتن نیزه بهبود کامل نیافته و جراحات موجود است ولی این زخم و آن سوزش و درد، قابل تحمل بود و چنانچه سرم گرم می شد اذیت و آزارم نمی داد.

(لئون) گریه می کرد. التماس می نمود ولی من پافشاری می کردم و آنقدر خشونت نشان دادم که لئون رضایت داد که بروم مشروط بر این که او را نیز همراه ببرم. من این پیشنهاد را نپذیرفتم و از او پرسیدم:

- به خاطر دارم در آخرین روز که من مجروح شدم. مونا ک مقداری اسلحه به من نشان داد... این اسلحه ها اکنون کجا است...؟

(لئون) فکری کرد و گفت:

- من سابقه آن را می دانم. چند سال پیش مردان ما مثل این دفعه برای جنگ به نقاط دور دست جنگل رفته بودند. هنگام بازگشت به عده ای مردان سفید پوست برمی خورند و برای اسیر کردن آنان به جنگ می پردازند. چون عده ما بیشتر بود، سفید پوستان همه کشته شدند و در نتیجه اموال ایشان به غنیمت گرفته شد. در بین باروبنه آنها مقدار زیادی اسلحه بدست آمد که چون از چگونگی مصرف آن اطلاعی نداشتیم موناک در محلی انبار و مخفی کرد. این همان اسلحه ها است من مجدداً پرسیدم:

- به سابقه آن کاری ندارم. فعلاً اسلحه ها کجا است.

- یوری یکی از آنان را همان روز تعمیر کرد و همراه برد. اگر اسلحه نبود تو نجات نمی یافتی...

لئونا در این موقع فکری کرد و آنگاه با حیرت زاید الوصفی گفت:

- نمی دانم چه بود و چه سحر و جادویی در آن قرار داده بودند که ناگهان به محض نزدیک شدن یوجی صدای وحشت زامی کرد و آتش از دهانه اش خارج می گردید و پشت سر هم وحشیان را می کشت و به زمین می افکند.

من فهمیدم که یوری با یک مسلسل سبک مسلح گردیده و این اطلاع یک نوع دلخوشی برای من شد. از لئونا خواستم که مرا به محل اسلحه برساند. لئونا پذیرفت و مرا به جایی که اسلحه ها را منتقل کرده و به دستور یوری روغن زده بودند برد. از لئونا پرسیدم چه کسی اینان را پاک کرده و روغن زده؟

او جواب داد که یوری این کار را کرده است.

یوری همیشه برای من مفید واقع شد. این دفعه نیز با خدمت خویش مشکل بزرگی را حل کرده و رفته بود بدین معنی که وقتی یک مسلسل را برداشتم مشاهده کردم که هیچ عیب و نقصی ندارد و به خوبی کار می کند.

در این هنگام لئونا دوان دوان رفت و برای من مقداری گوشت پخته و میوه خشک و روغن آورد. این آذوقه را در کوله پشتی قرار داد و در اختیار من گذاشت. برای اطمینان بیشتر یک خنجر نیز برداشتم. لئونا اصرار داشت که همراه من بیاید ولی چون بردن او امکان نداشت، به اصرار وی قبول کردم که یکی از مردان سپاه پوست قبیله با من در این سفر همراهی کرده و راهنمایی و حمایت از مرا به عهده بگیرد.

سیاه مذکور مردی نیرومند و غول پیکر بود و مانند تمام سپاهان دیگر که به عنوان غلام در خدمت موناک کار می کردند و اسیر او بودند، از سلامت مزاج و قدرت بدنی برخوردار بود.

وقتی او با من روبرو شد ابتدا نامش را پرسیدم. او خود را معرفی کرد و گفت:

- نام من (کارانا) است.

کارانا در زبان محلی به معنی عقاب است و راستی او مقل عقاب تیز رو و تند کار و شجاع بود. بعداً فهمیدم که وجود او تا چه اندازه برای من مفید واقع می‌شد و من از آن اطلاع نداشتم.

بالاخره در پیش چشمان اشگبار لئون که از دوری من می‌گریست، از قبیله خارج شده به طرف محل یوچی‌ها که در پشت کوهستان پوشیده از جنگل و آن طرف رودخانه و آبشارها واقع بود حرکت کردیم.

گویا لئون قبل از حرکت به (کارانا) دستورهای لازم را داده بود زیرا تا نزدیک ظهر او به خوبی راه می‌رفت. مثل عقاب از این سنگ به آن سنگ می‌جست و جلوتر از من حرکت میکرد و اطراف را مراقبت می‌نمود ولی به محض این که آفتاب به وسط آسمان رسید، او در زیر درختی نشست، پاهای خود را دراز کرد و گفت:

- خسته شده‌ایم، بنشینید تا پس از رفع خستگی برویم.

من هم واقعاً خسته شده بودم. جراحی پشتم می‌سوخت! درد می‌کرد و عذاب می‌داد ولی چون برای رسیدن به یوری و نجات او عجله داشتم نمی‌خواستم وقت خود را بیهوده بگذرانم و تصمیم گرفته بودم که غیر از شب هیچ موقع دیگر استراحت نکنم. (کارانا) اصرار داشت و چون من مخالفت کردم با خشونت گفت:

- شما خسته شده‌اید... مجروح هستید و باید اینجا بمانید... اگر بخواهید بروید من شما را مجبور می‌کنم...

ابتدا این جمله باعث خشم و غضب من گردید، لوله مسلسل را به طرف سینه‌اش گرفتم که با یک یا دو گلوله او را بکشم و پاداش جسارتش را بدهم ولی ناگهان فکرم به (لئون) متوجه شد و دستم را پایین آورده و از او پرسیدم:

- آیا کسی در این باره به تو دستور داده یا این که خودت برای رفع خستگی میل به اقامت و توقف داری...

او بدون معطلی و چنان که از این مأموریت رضایت نداشت گفت:

- لئون از من خواسته که مراقب حال شما باشم و چون می‌دانم جراحی پشت شما چقدر خطرناک است، خودم نیز اصرار دارم که راه را با آرامش و کندی طی کنیم که قوای شما از بین نرود و در غیر این صورت در پایان راه از پای می‌افتید.

من خوشحال شده لبخندی زدم، از او تشکر کرده و کنارش زیر درخت نشستم. استراحت ما قریب به دو ساعت طول کشید، مقداری غذا خوردیم و من کمی خوابیدم.

(کارانا) با نیزه بالای سر من به مراقبت مشغول شد و بعد که بیدار شدم به راه پیمایی ادامه

دادیم.

سفر ما به علت کج کردن راه و عبور از کوهستان دو روز و شب به طول انجامید، روز دوم با این که راه پیمایی مرا زیاد خسته کرده بود ولی احساس می کردم که حالم بهبود یافته، گویی فعالیت و تلاش و بالا رفتن از کوه و عبور از باطلاحها به حال من مفید بود و سبب تسریع معالجه من گردید.

در راه حیوانات بسیار زیادی به ما حمله ور شدند که اگر شرح یک یک این برخورد را بنویسم کتاب مفصلی خواهد شد. یکبار ماری عظیم الجثه حمله کرد که من با یک گلوله مغزش را متلاشی کردم. دفعه دوم با فاصله دو ساعت یک یوزپلنگ به سر (کارانا) جست ولی خودش با یک ضربت خنجر قبل از این که من بتوانم کمک کنم شکم یوزپلنگ را درید و حیوان را کشت و به کناری انداخت.

بعداً نیز با حیوانات دیگری روبرو شدیم که از همه مهمتر تمساحهای کشنده و خطرناک درون باطلاق بودند ولی خوشبختانه از تمام این موانع سلامت گذشته و به مقصد نزدیک شدیم.

صبح روز سوم (کارانا) از دور چندین کلبه را به من نشان داد و گفت:

- این کلبه مخصوص نگهداران قبیله یوچی ها است. از اینجا حدود قبیله آغاز می شود. باید با احتیاط پیشروی کرد زیرا یوچی ها فوق العاده خطرناک و در ضمن باهوش هستند. من به اسلحه های خود بی اندازه دلگرمی داشتم و تقریباً خیالم راحت بود که با یک نواز مسلسل می توانم پانصد نفر را از پای در آورم ولی چون از آنها زخم خورده و زهر چشم دیده بودم در عین حال وحشت داشتم. وقتی (کارانا) نام یوچی ها را بر زبان راند و قبیله آنها را با انگشت نشان داد، موی بر اندامم راست شد و عرق بر پیشانیم نشست.

(کارانا) گفت:

- هنگام روز که هوا روشن است نمی توانیم به قبیله ایشان نزدیک شویم این کار یک نوع خودکشی محسوب می شود زیرا به طور حتم ما را می کشند و قطعه قطعه می کنند... وقتی هوا تاریک شد و سکوت این حدود را فرا گرفت، آهسته به قبیله نزدیک می گردیم و به تحقیق و تفحص می پردازیم...

من به این پیشنهاد روی موافقت نشان دادم و از یک درخت کهنسال بالا رفتم. همانجا از بالای شاخ و برگ درختان، حدود قبیله دیده می شد و گاهی عده ای از یوچی ها را می دیدم که از آنجا می گذشتند و به قبیله می رفتند.

یکی دو ساعت که از شب به اشاره کارانا از درخت پایین رفته و با هدایت روشنایی آتش که در وسط قبیله افروخته بود پیش رفتیم. از دور صدای گامب گامب طبل شنیده

می شد و کارانا اندکی گوش داد و گفت:

- امشب جشن دارند. این جشن سالی یکی دو بار برپا می شود و در طی آن دشمنان رئیس قبیله را به وسیله جادو و جادوگران می کشند.

ما هر چه بیشتر به قبیله نزدیک می شدیم صدای هیاهو و هلله و وحشیان و گامب گامب طلبها بیشتر شنیده می شد و واضح تر به گوش می رسید. بالاخره در نقطه ای بسیار نزدیک توقف کرده به تماشا پرداختیم. از آنجا منظره ای عجیب و وحشتناک به چشم می خورد. موناک را عریان کرده و مقابل تلی از آتش به درختی بسته بودند... سر موناک پایین و چنین به نظر می رسید که بیهوش است.

عده ای از وحشیان با قمه های خون آلود گرد آتش می رقصیدند و وقتی به موناک نزدیک می شدند، قمه های تیز و برنده خویش را به او حواله کرده و باز دور می شدند. پشت من از مشاهده این منظره وحشت انگیز خیس عرق شده بود.

دانه های درشت عرق از پیشانیم می چکید و وقتی به اندام نیمه عریان موناک نگاه می کردم، دلم می سوخت، گلویم فشرده می شد و یاد آن شبهای خوشی می افتادم که تا صبح کنار او گذرانیده و با وی راز و نیاز کرده بودم.

فکر می کردم و پیش خود می گفتم:

- آیا آنها موناک را می کشند؟ از این فکر حالم آشفته تر می گردید و زیر لب می گفتم. - نه... نه... حتی به قیمت جانم هم که شده او نجات خواهیم داد. موناک نباید بمیرد. کارانا از زیر چشم مراقب حال من بود و چنان به نظر می رسید که با همه وحشیگری که داشت انقلاب و التهاب درونی مرادریک و استنباط می کرد و با نگاههای پر اندوه خویش می خواست به من تسلی خاطر بدهد و از من دلجویی کند.

صدای گامب گامب طلبها و هیاهوی وحشیان لحظه به لحظه شدیدتر می شد. زنان و مردان و اطفال که گرد آتش جمع شده و در این جشن بزرگ شرکت کرده بودند از صمیم قلب شادی می کردند و با هلله های مخصوص و صداها ی گوشخراش و ناراحت کننده نهایت شور و شعف خویش را نشان می دادند و در مرگ موناک که رئیس قبیله دشمن محسوب می شد، ابراز شادمانی می نمودند.

هیچ به خاطر ندارم که چند ساعت یا چند دقیقه گذشت، اصولاً حساب گذشت ایام از دست من خارج شده بود و به هیچ چیز مگر موناک و خنجر و شمشیر و قمه و وحشیان که می رقصیدند توجه نداشتم.

در آن موقع که آنها به موناک نزدیک می شدند و خنجرهای تیز و برنده و براق خویش را به او حواله می کردند، ضربان قلب من تشدید می گردید و نفس در سینه ام

متوقف می شد ولی باز که از او دور می شدند و به رقص می پرداختند نفسی عمیق کشیده و خوشحال می شدم که این دفعه هم او را نکشتم.

از خود می پرسیدم چه باید کرد...؟ در بحران این فکر غوطه ور و غرق بودم که ناگهان صدای طبلها تغییر یافت و طبلها با ریتم دیگری به زدن پرداختند.
کارانا فوراً گفت:

- هنگام کشتن مونا ک نزدیک شد، مراقب باشید.

هنوز حرف او تمام نشده بود که یکی از وسط جمعیت تماشاچیان جدا شد و با قدمهای بلند و حالتی مخصوص در حالی که هر چند گام یکبار روی پای راست می ایستاد و بدست و سر خویش حرکاتی عجیب می داد، به سمت درختی که مونا ک را به آن بسته بودند راه افتاد.

در این موقع همه خاموش شدند و فقط صدایی که شنیده می شد صدای طبلها بود. شخص مذکور وقتی به چند قدمی درخت رسید، با دست اشاره ای کرد و دو نفر با سرعت به سمت (مونا ک) دویده و با ریختن آب سعی کردند که او را بهوش بیاورند. آنها سرگرم بهوش آوردن مونا ک بودند که دو سه نفر دیگر از میان جمعیت جدا شده و به جانب او آمدند. یکی از ایشان کلاهی مخصوصی بدست داشت و دیگری گردن بند عجیبی را که مجسمه یک طفل شیرخوار به آن آویزان بود حمایل کرده بود.

اولی کلاه را با حرکاتی خاص بر سر او گذاشتم و دومی گردن بند به گردنش و فوراً به جای اولیه خویش بازگشتند سومی خنجر بلندی را از کمر خود کشید و پس از این که بوسید و بر چشم مالید بدست وی داد و به دیگران پیوست.
وحشی مورد بحث با آن کلاه و آن گردن بند به رقص پرداخت و موقعی که (مونا ک) بهوش آمد به وی نزدیک شد...

(مونا ک) که تازه بهوش آمده بود با دیدگانی پر از وحشت به این منظره می نگریست و چنانکه از تشریفات قتل خود آگاهی داشت با ناراحتی و خوف و هراس انتظار مرگ را می کشید.

(کارانا) باز سر خود را نزدیک گوش من آورد و گفت:

- همین شخصی که بزرگترین جادوگر و طیب قبیله است او را می کشد... در همین حال که می رقصد ناگهان خنجر را تا دسته در قلب او فرو می کند. دقت کنید که فرصت از دست نرود...

من به (کارانا) گفتم:

- تو مراقب پشت سر من باش. اگر من از عقب خود مطمئن باشم و بدانم که کسی از آن

صرف به من حمله نمی‌کند (مونا ک) را نجات می‌دهم.

(کارانا) قول داد که تا جان دارد از من مواظبت کند ولی من قول بیهوده‌ای داده بودم...
چطور نجات مونا ک امکان داشت... چگونه می‌توانستم با آن همه وحشیان خونخوار و
مسلح بجنگم... تنها و بدون کمک چه کاری از من ساخته بود.

به اشاره جادوگر دست و پای مونا ک را گشوده و او را از درخت جدا کردند. وحشی
مورد بحث با آن کلاه عجیب و قیافه هول‌انگیز خود به مونا ک زیبا و دلفریب من نزدیک
شد و چنگ انداخت و گیسویش را گرفت.

درست مثل سلاخی که گوسفندی را به طرف مسلخ می‌برد، او را به جانب دیگری
می‌کشید. مونا ک بدبخت مقاومت نمی‌کرد اما جادوگر گویی قصد آزار و شکنجه او را
داشت زیرا با این وجود که (مونا ک) سرعت در پی او می‌دید و سرش را به چپ و راست
و زیر و بالا مایل می‌ساخت.

دست من می‌لرزید... نمی‌دانستم باید از کدامیک از اسلحه‌های خود استفاده کنم...
می‌دانستم که از زندگی (مونا ک) چند دقیقه یا چند ثانیه بیشتر باقی نمانده است با این حال
من کنترل فکر و هوش و حواس خود را به کلی از دست داده و مانند دیوانگان شده بودم.
تفنگ را برداشتم ولی بعد پشیمان شدم، آن را بدست کارانا دادم و مسلسل سبک را
از وی گرفتم و ضامنش را زدم.

انگشتم روی ماشه می‌لرزید و تردید داشتم که بتوانم خوب نشانه‌گیری کنم. (مونا ک) و
جادوگر با هم فقط چند سانتیمتر فاصله داشتند. اگر تیر من به خطا می‌رفت و اندکی از
هدف دور می‌شد به جای جادوگر سینه قشنگ (مونا ک) سوراخ می‌گردید و کشته
می‌شد.

سعی بسیار کردم که بر التهاب خود مسلط شوم اما نتوانستم لذا برای آن که فرصت از
دست نرود لوله مسلسل سبک را بالا آورده و به طرف سر جادوگر نشانه‌گیری کردم.
درست در همین هنگام و در همین نقطه حساس بود که جادوگر در کنار تل آتش
ایستاد و پشت مونا ک را به یک درخت نارگیل تکیه داد و خنجر خویش را بالا برد که
سینه‌اش را بشکافد... ولی بدبختانه ضامن افتاده بود و گلوله شلیک نشد.

فکرم نمی‌رسید که شاید ضامن من افتاده باشد! مسلسل را این طرف و آن طرف
کردم. عرق از سر و رویم می‌ریخت و می‌لرزیدم.

(کارانا) مسلسل را از من گرفت و به سرعت تفنگ را بدست من داد و گفت:

- با این بزنید.

من فوراً تفنگ را بالا آوردم ولی قبل از این که فرصت تیراندازی بیابم صدای یک

گلوله شنیده شد و ناگهان جادوگر مانند گورخری که در صحرا و کویر هدف گلوله قرار گرفته باشد از زمین کنده شد، قریب یک متر به هوا جست، فریاد گوش خراش کرد و با مغز به زمین افتاد و دیگر تکان نخورد.

(مونا ک) یک قدم عقب رفت و در پشت درخت مخفی شد و به اطراف نگریست. او در جستجوی کسی که جادوگر را کشته بود برنیامد، برای دیدن او به اطراف نمی‌نگریست بلکه از این وحشت داشت که مبادا هدف نیزه‌ها و تیرهای زهر آگین و حشیان قرار بگیرد و به درخت دوخته شود.

عده‌ای از وحشیان به محض این که این منظره را دیدند و صدای گلوله را شنیدند دچار سرگیجه شد و گرد خود می‌گشتند و بدون این که صدایی بکنند با چشمان گشوده و نگاههای عجیب به اطراف نگاه می‌کردند، گاهی نیز به آسمان متوجه می‌شدند. گمان می‌کردند که مثلاً شیاطین به کشتن جادوگر اقدام کرده‌اند.

ابتدا حالت بهت و حیرت در آنها ایجاد شد ولی همانطوری که می‌دانیم اکثر مردان قبیله (یوچی) در حین زد و خورد با ما، عمل تفنگ را دیده و می‌دانستند که از فاصله دور و شاید از لای درختان جادوگر را کشتند و مسلماً کشته قصد نجات مونا ک را دارد.

آنها بودند که ناگهان به سمت مونا ک حمله ور شدند، شاید ابتدا می‌خواستند او را قطعه قطعه کنند ولی دست آنها (به مونا ک) نرسید زیرا ناگهان صدای رگبار مسلسل برخاست و یک صف از آنها که به ده نفر بالغ می‌شدند به زمین افتاد و جان سپردند.

به همان اندازه که این حادثه برای یوچی‌ها غیر مترقبه بود برای من نیز ایجاد حیرت می‌کرد زیرا من خودم می‌دانستم که از لوله تفنگم گلوله‌ای خارج نشده، پس این کیست که برای نجات مونا ک فعالیت و حمله می‌کند...

(کارانا) حاضرالذهن تر از من بود زیرا گفت:

- یوری... این یوری است که آنها را می‌کشد...

من از خوشحالی می‌خواستم فریاد بکشم.

آنها که گرداگرد مونا ک را محاصره کرده بودند، از میدان خارج نشدند و با این که ده نفر کشته داده بودند، باز حمله کرده و (مونا ک) را در میان گرفتند.

یوری باز هم شلیک کرد، من نیز از این طرف با قوت قلب بیشتری شلیک کردم و چند نفر را کشتم.

وقتی صدای گلوله از دو طرف برخاست، غلغله‌ای در آن جا ایجاد شد و تصورش غیر ممکن می‌باشد. زنان و مردان و اطفال از سر و کول هم بالا می‌رفتند، فریاد

تل آتش لگد کوب وحشیان شد و در همان حال که فرار می‌کردند ذرات آتش را به اطراف پراکنده کرد و گرد و خاک و دود در آسمان می‌فرستادند. آتش که خاموش شد، دیگر چشم من جایی را نمی‌دید. همین قدر احساس می‌کردم که وحشیان از اطراف و گاهی از یک قدمی من و (کارانا) می‌گذرند. (کارانا) گفت:

- برای نجات مونا ک جلو بروید و گرنه دست شما به او نمی‌رسد... زود... عجله کنید. گویی از خواب بیدار شده باشم به آن طرف دویدم ولی موقعی به آنجا رسیدم که از مونا ک و آن عده که او را محاصره کرده بودند اثری وجود نداشت. معلوم نبود کجا رفتند و چه شدند... من و (کارانا) در میان میدان سرگردان مانده بودیم و نمی‌دانستیم در تعقیب آنها کدام جهت را انتخاب کنیم که ناگهان سر و کله یوری پیشاپیش یک عده بیست نفری از وحشیان آمازونی پیدا شد.

(یوری) از دیدن من هیچ تعجب نکرد فقط وقتی به من رسید گفت:

- شما از کدام راه آمدید؟

(کارانا) جایی را که ما بودیم نشان داد. یوری گفت:

- پس آنها او را از این طرف برده‌اند... همه به دنبال من بیایید.

من و یوری در جلو و دیگران از عقب، دوان دوان به آن سمت رفتیم ولی هر چه بیشتر می‌جستیم کمتر از (مونا ک) و ربایندگانش اثری می‌یافتیم...

- چه باید کرد...؟

این سوالی بود که پس از مقدار زیادی راه‌پیمایی در نظر ما نقش بست ولی پاسخ صحیحی برای آن نمی‌یافتیم.

من به یوری پیشنهاد کردم که به دو دسته تقسیم شده و دو سمت جنگل را جستجو کنیم. یوری ابتدا نمی‌خواست این پیشنهاد را بپذیرد.

علت مخالفت او را من خوب می‌دانستم. او فکر می‌کرد که من نمی‌توانم آن طوری که شاید و باید از خود دفاع کنم. در طول سفر بارها بر سیل اتفاق او مرا از بن بست خطر و مرگ نجات داده بود لذا یقین داشت که در مرحله بعدی نیز نمی‌توانم خود را حفظ نمایم.

آیا او راست می‌گفت... به عقیده خودم نه... اتفاق این طور پیش آورده بود که من نتوانم خود را حفظ کنم. درست است که من از دانشکده به آنجا و مقابل آن همه خطر آمده بودم ولی می‌دانستم چه باید کرد. آنقدرها هم بی‌استعداد و زبون و ترسو که او فکر می‌کرد نبودم، دلم می‌خواست خلاف عقیده‌اش رابه ثبوت برسانم.

روی این فکر و عقیده پافشاری کردم. اصرار نمودم و بالاخره او را راضی کردم که با پیشنهاد من موافقت نماید.

چشمانش نگاه مخصوصی داشت و تنها در آن جمع من بودم که مقصودش را از نگاه هایش درک می کردم.

بلا تکلیفی خیلی زیاد به طول نیا انجامید، چند لحظه بعد او به سمت کارانا نگرست و خطاب به او گفت:

- کارانا تو هم همراه ارباب برو... و بعد بدون این که به من چیزی بگوید مسلسل را از من گرفت، ضامنش را آزمایش کرد... نوارش را کشید و مجدداً بست و چون به خوب کار کردن آن اطمینان نداشت، مسلسل دستی خودش را به من داد و گفت:

- ضامن مسلسل تو سست است، این یکی را با خود ببر...

من مسلسل را گرفتم و در عین حال که از عمل خشونت آمیز و لحن آمرانه او عصبانی بودم نمی توانستم محبت شدید (یوری) را نسبت به خودم منکر شوم.

او راستی با قلبی پاک مرا دوست داشت و نمی خواست حتی خاری به پای من بخلد. (کارانا) نزد من آمد. افراد سیاهپوست نیز به دو دسته نامتساوی تقسیم شدند. بیشتر آنها با من آمدند و (یوری) سه نفر با خود برداشت.

یوری در آخرین لحظه دست مرا فشرد و گفت:

- حالا هوا تاریک است. وحشیان مسلماً آتش روشن می کنند. هنگام شب با استفاده از روشنایی آتش محل اختفای آنها را کشف می کنید و در روز از اثر پای آنها که روی خاک مرطوب جنگل باقی می ماند به تعقیب ادامه می دهید. در هر حال یقین داشته باش که وحشیان بدون تشریفات (مونا ک) را نمی کشند. آنها برای دور کردن ارواح شیاطین باید با تشریفات دشمنان خود را بکشند، لذا او را می بایم. خیالت آسوده باشد...

و بدون این که دیگر چیزی بگوید از آنجا دور شد و همراه دیگران رفت. من نیز دوش به دوش (کارانا) از جهت دیگر به راه افتادم.

چیزی که در همان لحظات اول توجه مرا جلب کرد این بود که (کارانا) از کنار من دور نمی شد و من وقتی این حالت را در او دیدم، فهمیدم که (یوری) در خفا به او سفارش کرده که بیشتر از همیشه مراقب باشد که خطری مرا از پای در نیاورد.

از این کار هم خوشم نیامد ولی به روی خود نیاوردم. تمام آن شب را بدون برخورد با وحشیان راه بیمایی کریدیم. موقعی که هوا روشن می شد، (کارانا) مرا مجبور به توقف کرد. بعداً فهمیدم که اصرار او برای این بود که من لا اقل دو سه ساعت بخوابم و رفع خستگی کنم. اتفاقاً این استراحت بی اندازه مفید واقع شد و وقتی که مجدداً به راه

افتادیم، انرژی و نیروی خوبی داشتم. راه ما به سمت رودخانه می‌رفت. (کارانا) که در پی یافتن مهارت داشت، مانند گربه خم شده بود و به زمین می‌نگریست.

مقداری که در زیر آفتاب طی طریق کردیم، ناگهان (کارانا) مثل کسی که عقب او را گزیده باشد، از جای جست و دستها را به هوا بلند کرد و گفت:

- ارباب... ارباب. بیاید جای پای وحشیان را یافتم.

من با شتاب خود را به آنجا که او خم شده بود رسانیدم. حدودی که ما در آن قرار داشتیم، بر خلاف نقاط دیگر جنگل کم درخت و خالی بود. به همین علت هم آفتاب ما را آزار می‌کرد و هم زمین از علف و برگ خشک پوشیده نبود و بهتر می‌توانستم جای پای وحشیان را بیابم.

(کارانا) اثر چند پا را نشان داد و گفت:

- نگاه کنید... به طرف رودخانه رفته‌اند. چند جای پا به چشم می‌خورد ولی روی حسابی که من داشتم تعداد وحشیان خیلی بیشتر بود و می‌بایست آثار مذکور خیلی زیاد باشد. علت چیست...؟ شاید برای گمراه کردن ما به حيله متوسل شده‌اند.

- خیر... این طور نیست... جای پای وحشیان اصلی که موناک را ربوده‌اند این نیست. اینها مربوط به کسانی است که برای ملحق شدن به دیگران رفته‌اند. در هر حال باید از این سمت رفت.

بدون اتلاف وقت به راه افتادیم. قریب به یک میل آن طرف تر، صدای آب رودخانه و غرش عجیب آن شنیده شد.

من به سمت صدا می‌رفتم لیکن (کارانا) دست مرا کشید و گفت:

- مرداب اینجا است. آنها همیشه قایقها را در مرداب نگه می‌دارند.

روی حساب حرف او درست بود زیرا در یک رودخانه خروشان نمی‌توان قایق را به ساحل کشید و در آنجا بست و بالاخره آرام نگهداشت. همیشه از مردابها استفاده می‌شود.

می‌بایست به مرداب برویم ولی مرداب جای مرگبار و خطرناکی بود. از شنیدن نام مرداب موی بر اندام من راست شد، اما چون نمی‌خواستم ترسو و بز دل شناخته شده و حرف و عقیده یوری ثابت گردد، به راه افتاده همراه (کارانا) رفتم.

تقریباً نیم ساعت بعد به مرداب رسیده و پس از عبور از چند ردیف درختان انبوه و پر پشت و وحشی که راه را به کلی مسدود کرده بودند، در آب افتادیم.

عمق آب رایکی از سیاهان همراه من به وسیله نیزه خود معین کرد. در بعضی نقاط

عمق آب از یک متر متجاوز می‌شد لیکن در بیشتر جاها آب کمتر از یک متر بود لذا ۳۳۷

عبور به آسانی انجام می‌گرفت.

تنها چیزی که خیال مرا ناراحت می‌کرد، وجود تماس بود. «کارانا» نیز به این نکته توجه داشت و بازوی مرا گرفت و گفت:

- ارباب سعی کنید به ساحل نزدیک شوید. آرام حرکت کنید که صدای آب بلند نشود. ضمناً مراقب اطراف خود باشید که تماس‌ها حمله نکنند و اگر حمله کردند تیراندازی نکنید زیرا صدای تیر وحشیان را از نزدیک شدن ما مطلع می‌کند. شما کاری نداشته باشید. سیاهان با نیزه آنها را می‌کشند و راه را باز می‌کنید.

آرام آرام در یک صف پیش می‌رفتیم. مرداب وضع خاصی داشت. در میان آب، جزایر کوچکی به عرض و طول پنج متر سر از آب بیرون آورده بودند. این قطعات خاک را درختان تنومند و علفهای پر پشت وحشی پوشانیده و منظره‌ای مخصوص به آنان می‌بخشید.

درخت‌ها روی آب خم شده، سر به هم داده و تقریباً از رسیدن نور آفتاب به آب جلوگیری می‌کردند. من فکر می‌کردم که در لای این درختان و پشت علفها لاقط پانصد هزار نفر از وحشیان به خوبی می‌توانند مخفی باشند و در موقع مناسب به ما حمله کنند. در همین فکر بودم که ناگهان صدای فریاد جگر خراشی برخاست این فریاد به منزله اعلام خطر بود و توجه همه را به عقب که صدا از آنجا شنیده می‌شد جلب کرد.

کارنا جلو دوید ولی چیزی ندید... اصولاً هیچ چیز غیر عادی به نظر نمی‌رسید. همه سرگردان وسط آب ایستاده بودیم که ناگهان یکی از سیاهان فریاد کوتاهی کشید. «کارانا» گفت:

- رفیق من نیست...

معلوم شد که آخرین نفر را ربوده‌اند و صدای فریاد او بود که به گوش ما رسید. برای یافتن و نجات دادن او اقدامی نکردیم زیرا می‌دانستیم که این کار محال است. در همین حال ناگهان جسد غرقه به خون بی سروی روی آب ظاهر گردید.

یکی از سیاهان جلو دوید، جسد را گرفت و پیش کشید. کارانا نگاهی کرد و گفت:
- او را به زیر آب کشیده و همانجا سرش را بریده‌اند! عجب اینست که سرش را بریده‌اند...

او این نکته را فقط به من گفت زیرا اگر سیاهان می‌فهمیدند که رفیقشان را زیر آب کشیده و کشته‌اند، از همکاری و همراهی خودداری کرده و به ساحل باز می‌گشتند.

من فوراً دستور دادم که بر سرعت خود افزوده و هر چه زودتر به محل امنی برسیم. تازه به راه افتاده بودیم که ناگهان در سمت راست من صدای آب برخاست. من به

سرعت به آن طرف برگشتم و با چشمان خود دو نفر را دیدم که از آب خارج شده و می‌خواهند به ساحل بروند.

نفر اولی که سر بریده را در دست داشت من فوراً شلیک کردم. نمی‌توانستم از تیراندازی چشم‌پوشم سه تیر شلیک شد. تنها گلوله اولی به هدف رسید و سیاه دومی را به زمین انداخت و در آب غرقه ساخت.

اولی که سر بریده را در دست داشت پشت درختی پیچید و از نظر محو گردید. درست مثل قطره آبی که به زمین خشک بچکد ناپدید شد.

قریب یک ساعت بعد به محلی رسیدیم که رشته باریکی از آب رودخانه وارد مرداب می‌شد و از سمت دیگر خارج می‌گردید. کارانا می‌گفت:
- اگر وحشیان قصد فرار داشته باشند باید از همین راه بگذرند، چون رودخانه قیقه‌های آنها را در خود می‌غلطانند.

هنوز حرف او تمام نشده بود که ناگهان یکی از سیاهان همراه من بازویم را گرفت و با سرعت مرا پشت درخت کشید.

این عمل سبب شد که دیگران نیز خود را مخفی کنند.

همه مخفی شدند، اما هنوز معلوم نبود او چه دیده و چرا این کار را کرده است! سیاه در حالی که از ترس زبانش بند آمده بود، با انگشت نقطه‌ای را نشان داد و گفت:

- ارباب... نگاه کنید... آنها می‌آیند. (موناک) نیز با آنها است. کارانا قبل از من او را دیده بود و فوراً و با مهارتی عجیب که از یک سردار جنگی زیردست و باهوش ساخته است به تقسیم‌بندی سیاهان و صدور دستورهای لازم پرداخت.

من آهسته سر را جلو بردم و منظره‌ای دیدم که راستی موی بر تن انسان راست می‌کرد.

چندین قایق به آرامی روی آب مرداب حرکت می‌کرد. سه قایق در جلو قرار داشت و هر سه مملو بود از سیاهان مسلح، بعضی نیزه داشتند و دیگران به تیر و کمان مجهز بودند.

بعد از سه قایق مذکور یک قایق کوچک و سبک حرکت می‌کرد. در این قایق فقط سه نفر سوار بودند. دو نفر از آنها پارو می‌زدند و با چوبهای بلند که به کف مرداب فشار می‌دادند، آن را به حرکت می‌آوردند.

بین آنها موناک نشسته بود. در جلوی تمام قایقها روی قطعه چوب کوتاهی، یک سر بریده قرار داشت. این سرها به چه کسانی تعلق داشت.

بعداً فهمیدم که سر همراهان یوری را بریده و بر چوب قرار داده بودند...

من برای این که بهتر بتوانم تیراندازی کنم، اسلحه کمبری خود را کشیده و پشت درخت کهنسالی که روی آب کج شده بود مخفی گردیدم. قلبم می‌طپید و زانوانم در آب می‌لرزید ولی تصمیم داشتم به هر قیمتی که هست موناک را نجات دهم. یک موضوع نیز خیال مرا ناراحت می‌کرد و آن موضوع این بود که مبادا ناگهان موناک را از پای درآورده و با یک ضربت نیزه قلبش را سوراخ کنند، لذا می‌کوشیدم ابتدا نزدیک‌ترین سیاهان به او را از پای درآورم که خطری متوجه او نباشد... همه چیز آماده بود و قایقها آرام آرام نزدیک می‌شدند.

به همان نسبت که آنها نزدیک می‌شدند، وحشت من افزایش می‌یافت. راستش را بخواهید با وجود آن که به خود تلقین می‌کردم و می‌کوشیدم خونسرد و آرام باشم و با دقت تیراندازی کنم، این فکر در من پیدا شده بود که نتیجه چه می‌شود؟ پیش خود می‌گفتم:

- آیا یک ساعت دیگر سر من نیز مانند این سیاهان بدبخت از بدن جدا شده و روی چوبه‌ها قرار خواهد گرفت. آیا بدن من نیز بدون سر در مرداب غوطه‌ور می‌گردید؟ این اندیشه بجا یا نابجا بود که موی را بر تن من راست می‌کرد و دلم را می‌لرزانید. بالاخره آنها به تیررس رسیدند و من مشغول کار شدم.

اولین تیر را شلیک کردم و به صدای شلیک گلوله ناگهان آرامش و سکوت بر هم خورد و وضعی عجیب پدید آمد.

قایقها که پشت یکدیگر قرار گرفته و با نظم پیش می‌رفتند ناگهان به هم خورده و هر یک در جهتی مخصوص واقع شدند. تقریباً حلقه‌ای تشکیل داده شد که از هر طرف بتوانند دفاع کنند.

دو مین و سومین گلوله نیز شلیک شد و با هر گلوله یک نفر افتاد. صدای هل‌هل و وحشیان نیز برخاست. آنها نیز به نوبه خود حمله کردند و زد و خورد را آغاز نمودند ولی چون اسلحه آنها جز نیزه و شمشیر چیز دیگری نبود، نمی‌توانستند از فاصله دور بجنگند، ناچار جلوتر می‌رفتند و به همین علت کشته می‌شدند.

دو نفر از همراهان من کشته شده و در مرداب غوطه‌ور گردیدند. من تمام هفت گلوله اسلحه کمبری خود را شلیک کردم و پنج نفر را کشتم اما ناگهان متوجه شدم که وحشیان باز به حيله متوسل گردیده و می‌خواهند موناک را از آنجا دور کنند.

دست من به مسلسل رفت و جلو دویدم.

در همان حال که به زحمت در مرداب پیش می‌رفتم شلیک می‌کردم.

آب گاهی از کمر نیز تجاوز می‌کرد و تا سینه‌ام می‌رسید، به همین علت با زحمت قدم

می داشتم و فاصله خود را با قایقها کم می کردم.

وحشیان که روی قایقها ایستاده بودند، بهتر دفاع می کردند. به این شکل که نیزه های خویش را با تمام قوت و قدرت به جانب من رها می ساختند.

نیزه ها نفیر زنان از چپ و راست صورت و سینه ام می گذشتند و با صدایی مخصوص در آب فرو رفته و ناپدید می شدند. بیشتر توجه وحشیان به جانب من معطوف بود زیرا از سحبه من می ترسیدند و می خواستند این کانون خطر و مرگ را از کار باز دارند.

من نیز به مونا ک و محافظین او متوجه بودم و لحظه ای آنها را از نظر دور نمی داشتم. قایق حامل (مونا ک) با سرعت از آنجا دور می شد در حالی که دیگران راه را بر من بسته و دفاع می کردند. من که وضع را چنین دیدم یکی از بارو زنان قایق مونا ک را هدف قرار داده و از پای در آوردم و بعد یک ردیف تیر به وحشیان مقابل خود شلیک نمودم. کم کم مقاومت آنها از بین می رفت و من یقین داشتم که تا چند دقیقه دیگر مونا ک را ز چنگ آنها نجات می دهم ولی ناگهان وضع تغییر یافت و خطری عظیم متوجه من شد. جریان امر از این قرار بود.

من بی خبر از همه جا به کار خود اشتغال داشتم که ناگاه دستی نیرومند مانند حلقه ای فولادین از آب خارج شد و میج دست مرا گرفت.

من که انتظار چنین حادثه ای را نداشتم، سخت به وحشت افتادم و کوشیدم که شاید خود را از این بند خطرناک نجات دهم ولی کار مشکل تر شد و یک دست دیگر، نیرومندتر از اولی از آب خارج گردید و بازوی دیگر مرا گرفت.

هر دو دست به ناگاه به پایین کشیده شده و مرا نیز به طرف خود یعنی داخل آب بردند.

من برای حفظ جان خویش مسلسل را رها کردم. مسلسل که تنها دلگرمی من بود در آب افتاد و ناپدید شد.

آنها مرا می کشیدند. من نیز قدرت مقاومت را از دست داده و فرو رفتم. ناگهان فکری به نظرم رسید. با یک حرکت سریع و شاید غیر ارادی یک دست خود را نجات دادم و خنجری را از کمرم کشیدم. موقعی که دست دومی مجدداً بالا آمد که بگیرد چنان با خنجر به آن ضربت زدم که دست خون آلود فرو رفت و یک لحظه بعد یک وحشی غول پیکر از آب بیرون جست.

او نفسی عمیق کشید و با دست خون آلود به من حمله ور شد و خودش را روی من انداخت.

موقع، اولی که هنوز بازوی مرا در دست داشت، بیرون پرید و با من گلاویز شد. در همین گیرودار وحشیان در آب جسته و شناکنان به جانب من آمدند. اگر آنها نیز به دیگران ملحق می شدند مرگ من حتمی بود.

لذا برای فرار از مرگ خود را در آب افکنده و غوطه ور شدم. مدتی در زیر آب تلاش کردم و مسافتی از آنجا دور شدم... چندین متر آن طرف تر سر را از آب بیرون کردم، نفسی عمیق کشیدم و مجدداً در آب فرو رفتم. به این ترتیب خود را به ساحل رسانیده و لای درختان انبوه و تنومند آن ناپدید گردیدم.

وحشیان که وضع مرا چنین دیدند دست از تعقیب من کشیده سوار شده و رفتند. اندکی بعد، چند دقیقه صدای چلپ چلپ آب مرداب شنیده شد و بعد سکوت برقرار گردید. سکوتی وحشت انگیز و رعب انگیز.

روی آب، اجساد در حرکت بودند و من جرأت نگاه کردن به مرداب را نداشتم. از فرط خستگی چند دقیقه زیر درختی نشسته و رفع خستگی کردم. در همین موقع بود که ناگهان صدای برهم خوردن شاخ و برگ درختان را شنیده و سراسیمه از جای جستم.

بدون اسلحه چه می توانستم کرد؟ مسلسل در آب فرو رفته و غرق شده بود... اسلحه کمبری من نیز فشنگ نداشت. تفنگ را هم آن طرف آب به درخت آویزان کرده بودم و موقتاً به آن دسترسی نداشتم.

پس چه کنم؟ این صداها از چیست؟ چه کسانی از اطراف به من نزدیک می شوند... خنجر را از کمر کشیده و از جای برخاستم ولی قبل از این که ترس و وحشت من بیشتر شود، چشمم به یکی از سیاهان قبیله آمازون افتاد و به دیدن او خوشحال شدم. بعد از او، چند نفر دیگر از لای درختان خارج شده و نزد من آمدند. فهمیدم آنها قبل از من پای فرار پیش نهاده و گریخته بودند.

«بسیار خوب... بد نیست. حالا تنها نیستم».

این فکری بود که با دیدن آنها از مغز گذشت. به یکی از ایشان گفتم:
- (کارانا) کجا است.

هنوز او جواب نداده بود که صدای (کارانا) شنیده شد که گفت:
- من اینجا هستم ارباب.

برگشتم و او را پشت سر خود دیدم. به او گفتم:

- مسلسل مرا از آب خارج کنید. این کار از همه چیز واجب تر است. کارانا محل فرو

رفتن مسلسل را از من پرسید. دوان دوان رفت و قریب یک ربع ساعت بعد با مسلسل بازگشت ولی افسوس که فشنگها رطوبت کشیده و غیر قابل استفاده بودند.

در هر حال به راه افتادیم. این پیشنهادی بود که کارانا کرد. راه را نیز او معین نمود و قرار شد از مرداب خود را به رودخانه رسانیده و آنها را تعقیب کنیم.

با این تصمیم وارد مرداب شده و به پیشروی ادامه دادیم. هنوز مسافتی از آنجا دور نشده بودیم که ناگهان یک قایق خالی پیش روی ما ظاهر شد. این قایق متعلق به وحشیان بود که پس از کشته شدن سرنشینان بی صاحب روی آب مرداب باقی مانده بود.

کارانا با خوشحالی دوید. قایق را گرفت و همه در آن سوار شدیم و با کمک یکی از نیزه‌ها حرکت کردیم.

راه، باز هم از میان مرداب می‌گذشت. هر چه جلو تر می‌رفتیم مرداب باریکتر می‌شد و درختان بیشتری بر آن سایه می‌افکند به طوری که پس از یک میل راه پیمایی مرداب به صورت دالانی تاریک و وحشت‌انگیز درآمد.

حالا با احتیاط کامل جلو می‌رفتیم. صدای نعره حیوانات درنده و جیر جیر پرندگان و صدای عجیب و غریب ذوحیاتین عجیب مرداب از دور و نزدیک شنیده می‌شد و سکوت را می‌شکست.

مقداری آن طرف تر بود که به ناگاه صدای رگبار مسلسل شنیده شد و ما را در جای خود میخکوب کرد.

این صدا از چیست؟ از کیست؟ آیا یوری زنده است؟

این سؤالها از مغز من گذشت. لیکن به علت بعد مسافت نمی‌توانستم تشخیص دهم. به فرض اگر فاصله هم کم بود، تا یوری رانمی‌دیدم نمی‌توانستم باور کنم که او زنده مانده و در صدد دفاع از موناک برآمده است.

کارانا بدون مشورت با من، به سرعت قایق افزود و به طرف صدا به حرکت درآمد. هر چه جلو تر می‌رفتیم، صدا بهتر شنیده می‌شد ولی متأسفانه در جایی که حتی بوی باروت را نیز استشمام می‌کردیم، ناگهان صدا قطع گردید و هر چه انتظار کشیدم دیگر صدایی شنیده نشد.

به اشاره «کارانا» قایق را به ساحل نزدیک کرد و پیاده شدیم و در میان درختان به پیشروی ادامه دادیم.

سیصد متر آن طرف تر ناگهان صدای مسلسل مجدداً شنیده شد و شاخ و برگ درختان بالا سر ما پایین ریخت...

گلوله‌ها از بالای سر ما می‌گذشت. مثل این بود که به جانب ما شلیک می‌کردند. کارانا

جلوتر بود فریادی کشید و گفت:

-زن، زن ما هستی.

و بعد دوان دوان جلو رفت. من پشت او پیش رفتم و در کمال تعجب مونا ک را در حالی که مسلسل را در چنگ می فشرد و بالای جسد خون آلود یوری ایستاده بود، مشاهده کردم.

جریان خیلی زود معلوم شد که یوری تنها مانده بود تا آخرین نفر وحشیان را کشته و مونا ک را نجات داده بود ولی در اثر جراحات وارده خودش نیز بیهوش گردیده و در حال اغما به سر می برد.

من فوراً او را معاینه کردم. قلبش به آرامی می زد.

نیزه ای پهلویش را مختصراً دریده و خون زیاد از او رفته بود. پارچه پایین شلوار خود را با خنجر بریده به هم بستم و پهلوی زخم خورده او را بستم. بعد به کارانا دستور دادم که او را به قایق منتقل کند.

درنگ جایز نبود... من یوری را روی قایق گذاشته و می کشیدم.

کارانا و دیگران از مونا ک محافظت می کردند و پشت سر من پیش می آمدند.

راه ما باز از میان مرداب می گذشت زیرا مونا ک عقیده داشت که مرداب محل امن تری است.

به این ترتیب مونا ک نجات یافت ولی یوری حال خراب و تأسف آوری داشت و من برای این که او را زودتر به قبیله برسانم عجله می کردم، غافل از این که وحشیان یوچی باز هم در راه کمین کرده و مراقب ما هستند...

از طرف دیگر زالوهای خون خوار مرداب که به پا و ران و ساق من چسبیده بودند، خونم را می مکیدند و بیش از پیش ناراحت می کردند.

من تقریباً کار را تمام شده می انگاشتم. فکر می کردم و پیش خود می گفتم:

- حالا که مونا ک را نجات داده ام ضمناً یوری هم زنده است باید فکر عاجلی برای آینده بکنم... این زندگی نیست که همیشه و همه اوقات من در جنگ و جدال خونریزی بگذرد... از طرف دیگر دلم برای دنیای متمدن تنگ شده بود، شهر و دیار خویش را به کلی فراموش کرده ام... دوستان و آشنایان را از یاد برده و قیافه ایشان را به خاطر نداشتم. آنقدر با دست غذا خورده و مانند وحشیان روی زمین نشسته ام که اگر یک روز به دنیای متمدن باز گردم، شاید نتوانم با مردم معاشرت کنم.

نمی دانم قیافه ام چه شکلی دارد. پیر شده یا جوان مانده ام... مسلماً این همه سختیها و مصائب چهره صاف و درخشانده مرا پر چین و چروک کرده است.

در عوض بازوانم نیرومند گردیده و شجاع شده‌ام... در سابق از حمله سگ همسایه خانه خودمان وحشت داشتم و هرگاه شبها دیرتر از معمول می‌خواستم از مقابل خانه آنها گذشته و به خانه بروم با احتیاط عبور می‌کردم ولی حالا از جدال با درندگان لذت می‌برم. در همین افکار غوطه‌ور بودم و بی‌اعتناء به آزار زالوهایی که به پایم چسبیده و خون را می‌مکیدند پیش رفتم... تنها کاری که می‌توانستم انجام دهم این بود که گاهگاه می‌ایستادم و زالوهای را با خنجر از پایم پایین می‌ریختم. از جای نیش آنان خون بیرون می‌زد ولی من که در دنیای متمدن از خراش انگشت خود متوحش شده و تا ضد عفونی نمی‌کردم، آرام نمی‌نشستم، بی‌اعتنا در مرداب کثیف جلو می‌رفتم و قایق حامل یوری را نیز به دنبال می‌کشیدم.

مقداری به این ترتیب پیش رفتم. تقریباً حدود مرداب تمام می‌شد و صدای ریزش و جوش و خروش آب رودخانه شنیده می‌شد. با حسابی که پیش خود داشتم می‌گفتم: - آبشارهای رودخانه (آمازون) در شمال محل قبیله (مونا ک) واقع هستند... این صدا که به گوش می‌رسد، از آبشارها برمی‌خیزد. در این صورت امروز به محل آبشارها رسیده و فردا به جاده جنگلی افتاده و بدون برخورد با خطرات جدید به سمت قبیله خواهیم رفت.

در دل و روحم روشنایی که داشتم، لبخندی پیروزمندانه بر لب آورده و قایق (یوری) را می‌کشیدم و جلو می‌رفتم که ناگهان صدایی شبیه صدای مرغهای جنگلی در نزدیکی من برخاست.

اگر کس دیگری بود، این صدا را با خونسردی می‌شنید و می‌گذشت ولی من که به این قبیل اصوات آشنایی کامل داشتم و می‌دانستم وحشیان برای خبر کردن یکدیگر از آوای مرغان تقلید می‌کنند، ایستادم. دلم از ترس و وحشت فرو ریخت و عرق سردی بر پیشانیم نشست. صدای مذکور قطع گردید و سکوت در مرداب حکمفرما شد اما یکی دو ثانیه بعد باز همان صدا از طرف دیگری برخاست و چنان بود که از آن سمت به اولی پاسخ موافق داده و آمادگی خود را اعلام داشتند.

(کارانا) نیز این صداها را شنیده بود لذا با چند گام بلند خود را به من رسانید و بارنگی پریده گفت:

- اریاب، می‌شنوید...؟ (یوچی‌ها) باز برای حمله آماده شده‌اند. فکری بکنید...
به (کارانا) گفتم:

- تو مراقب (مونا ک) باش. هدف آنها ربودن و کشتن مونا ک است. سعی کنی او را از گزند و دسترس آنها دور نگه داری، من جلوی حمله را می‌گیرم.

(کارانا) به سمت (موناك) دوید و من نیز طناب را رها کرده و خود را به قایق یوری رسانیده و مسلسل او را برداشتم.

یوری تازه به هوش آمده و لای چشمان خود را باز کرده بود و چون آشفتگی و وحشت مرا دید، با صدایی لرزان و گرفته که از درد و رنج بی اندازه حکایت می کرد پرسید:

- چه شده...؟ حمله کردند..؟

من مسلسل را برداشته به سینه ام آویختم، بعد قایق را با دست فشار داده و لای علفهای کنار مرداب فرو بردم و به یوری گفتم:

- آرام باش... از اینجا تکان نخور... اتفاق مهمی نیفتاده، عده آنها زیاد نیست...

و بدون این که منتظر شنیدن حرف های او باشم، به سمت مرکز آب که درختان پیچیده و کج بر قسمت زیادی از آن سایه می افکند دویده و همانجا مخفی شدم.

(کارانا) نیز (موناك) را لای علفها پنهان کرد و پس از این که دو نفر از سیاهان را برای محافظت از او گماشت، نزد من آمد که در صورت لزوم از من دفاع و حمایت کند.

این بار وضع حمله با حملات قبلی به کلی فرق داشت. سابقاً ما را دایره وار محاصره و کم کم حلقه را کوچک و باز هم کوچک تر می کردند تا این که ما در مرکز حلقه محاصره گرفتار شده و مورد تهاجم قرار می گرفتیم و چون از چهار طرف نمی توانستیم دفاع کنیم طبعاً تلفات زیاد می دادیم.

آنها از این نوع حمله نتیجه ای نگرفته بودند و مثل جنگجویان ماهر و ورزیده زمان رم و یونان قدیم تا کتیک نبرد را تغییر داده و به شکل دیگری وارد محاربه شده بودند. من هنوز به اطراف نگاه می کردم و انتظار داشتم که از لای درختان وحشیان ظاهر گردند ولی انتظار من جامه عمل نبوشید و ناگهان صحنه دیگری پدید آمد که انتظار دیدن آن را نداشتم.

ناگهان یکی از وحشیان در حالی که قمه بهنی در دست داشت و میان انگشتان می فشرد، از پشت علفها بیرون جست و به سرعت به طرف من دوید. پشت سر او، یکی دیگر و به دنبال دومی، وحشی سومی و بالاخره چهارمی و پنجمی و ششمی در یک صف طولانی به سمت ما حمله ور شدند.

علت اتخاذ این روش آن بود که از اسلحه ما ترسیده و چون حوزه عمل آن را وسیع می دانستند می خواستند به من که مسلسل را در دست داشتم فرصت زیادی ندهند که با یک حرکت اسلحه عده زیادی از آنها را به قتل برسانم و در صورت تیراندازی فقط

همان نفر اولی کشته شود. ۳۱۴۶

من به سمت اولی حمله ور شده و شلیک کردم.
با گلوله دوم او را کشتم اما آنها آنقدر به من نزدیک شده بودند که فرصت تیراندازی
را نداشتیم...

(کارانا) جلو دوید و با یکی از آنها که پیشاپیش دیگران می‌دوید گلاویز شد و در
همان لحظه اول او را کشت و در زیر آب مرداب پنهان ساخت.
این حمله شجاعانه سبب شد که من یکی دیگر از آنها را بکشم ولی بدبختانه چون
اجل کارانا رسیده بود، نتوانستم از او دفاع کرده و نجاتش دهم.

دو سه نفر از سیاهان خود را روی او انداخته و سرش را بریدند...
وقتی چشمم به سر کارانا افتاد که هنوز خون از آن می‌چکید و پلک چشمان و لبهایش
تکان می‌خورد، حالم منقلب گردید و چیزی نمانده بود که کنترل خود را از دست داده و
بیهوش شوم اما بر خود نهیب زده و بر اعصابم مسلط گردیده و به تیراندازی ادامه دادم.
خوشبختانه چون صف آنها به هم خورده و درهم ریخته بود، من با یک حرکت لوله
مسلسل دستی سه چهار نفر آنها را کشته و در آب انداختم.

(یوچی)‌ها زیاد بودند و من هر چه می‌کشتم، باز هم از پشت علفها عده دیگری بیرون
جسته حمله می‌کردند. درست در این موقع من وسط آب گیج شده و نمی‌دانستم چه
کنم. صدای یوری پشت سر خود شنیدم که ناله کنان گفت:
- مسلسل را به من بده...

برگشتم و با کمال تعجب دیدم که یوری با کمک دست قایق را به جانب من رانده و تا
معرکه جنگ آمده بود.

می‌خواستم به او اعتراضی کنم ولی آن موقع خطرناک موقع این حرفها و این قبیل
گفتگوها و اعتراض‌ها نبود لذا در مقابل اصرار (یوری) که دستش را دراز کرده بود تسلیم
شده، مسلسل را به وی تسلیم کردم.

(یوری) نمی‌توانست برخاسته و ایستاده تیراندازی کند، لذا همچنان نشسته به دفاع
پرداخت و همان گونه که در داخل قایق افتاده بود شلیک نمود و خیلی بهتر از من کشت و
کشتار کرد.

وقتی با تیراندازی او از شدت حمله وحشیان کاسته شد، نفسی کشیده و با پشت دست
عرق پیشانی را پاک کرده و به من گفت:

- (مونا ک) را به جلو بیاورد... از این جا باید گریخت. عجله کن. مونا ک را از لای
علفها جلو ببر.

نمودند رسانیده و او را همراه بردم.

برای این که وحشیان ما را نبینند، از لای علفها و پشت درختان دولا دولا پیش رفته و تقریباً یک صد متر آن طرف تر، موناک و سیاهان را رها کرده و به آنها گفتم:
- اینجا در انتظار ما بمانید...

و بعد به سرعت خودم را به یوری رسانیده و پشت قایق او مخفی شدم. یوری گفت:
- قایق مرا فشار بده. آرام آرام به طرف پایین ببر.

وحشیان عقب رفته بودند. سطح مرداب از اجساد سیاهان پوشیده شده و قایق در حین عبور گاهی به آنان گیر می کرد و من ناچار با لگد اجساد را از سر راه قایق دور کرده و به کار خود ادامه می دادم.

از مهاجمین فقط چند نفر باقیمانده بودند، آنها نیز جرات حمله مستقیم را نداشته و از فاصله زیاد نیزه های خود را به طرف ما پرتاب می کردند.

وقتی کار به اینجا رسید من به فشار دست خود افزوده و با سرعت بیشتر قایق را پیش برده و از محرکه دور شدیم... موناک و دو نفر سیاهان نیز به ما ملحق شده و با شتاب هر چه تمام تر مشغول راه پیمایی گردیدیم.

وحشیان از تعقیب ما چشم پوشیده و رفتند و ما چون به رودخانه نزدیک شده بودیم من حدس می زدیم که از خطر جسته و برای مدت مدیدی از گزند و آسیب (بوچی ها) در امان می مانم.

(موناک) گفت:

- آنها برای خبر کردن افراد رفته، یکی دو ساعت دیگر باز می گردند و باز حمله می کنند. (یوری) نیز عقیده او را تأیید می کرد اما یکی دو ساعت هم گذشت و از (بوچی ها) خبری نشد.

در آخرین قسمت های مرداب حادثه ای اتفاق افتاد که یک بار دیگر من و یوری را تا آستانه مرگ برد و باز گردانید. جریان واقعه از این قرار بود:

(موناک) در میان دو نفر از سیاهان جلوتر از ما می رفت. من طناب قایق حامل (یوری) را روی دوش گرفته و او را می کشیدم که ناگاه صدای خش خش شدیدی شنیده شد و بعد ناله ضعیف و دردناک یوری برخاست و قایق سبک گردید.

با وحشت روی خود را برگردانیده و (یوری) را در آغوش مار (آنا کندهای) عظیمی مشاهده کردم. از قرار معلوم مار (آنا کندها) که قریب به ده متر طول داشت و قطر شکمش به چهل سانتیمتر می رسید، از درخت آویزان شده و موقعی که قایق از زیر آن می گذشت خود را به دور کمر یوری حلقه کرده و او را ربوده بود. قایق به همین علت سبک شد ولی

چون یوری سنگین بود و در ضمن مقاومت می‌کرد مار از درخت باز شده و هر دو در آب افتاده بودند.

مار چنان به دور کمر و گردن (یوری) حلقه زده و فشار می‌آورد که او با آن همه قدرت جسمانی تاب مقاومت نیاورده و نزدیک بود چشمانش از حدقه خارج گردد.

من ابتدا می‌خواستم با مسلسل شلیک کنم ولی بعد پشیمان شده و از بیم آن که مبادا به جای مار (یوری) کشته شود، خنجر را از کمر کشیده چند ضربه شدید وارد آوردم. مار با دم خود ضربت شدیدی به من زد و مرا چند متر آن طرف تر انداخت، اما من باز حمله کردم.

هنگام درس در مدرسه خوانده و از زبان پدر و مادر و دایه پیری که داشتم شنیده بودم که مار با دریده شدن بدن و یا قسمتی از پوست کشته نمی‌شود.

راستی چنین است و من با اطلاع از این حقیقت بیشتر توجه خود را به سر و گردن مار معطوف می‌داشتم زیرا می‌دانستم به فرض این که (آنا کندا) از وسط هم به دو نیم گردد، باز می‌تواند یوری را بگذرد و یا در اثر فشار قسمت باقیمانده بدن خود او را خفه کند.

از همه این مطالب گذشته وقت به قدر کافی موجود نبود. هر لحظه‌ای که سپری می‌شد امکان مرگ فجیع یوری که در اثر جراحات وارده قدرت کافی برای دفاع از خود نداشت بیشتر می‌گردید و من وظیفه داشتم به سرعت کار خود را انجام دهم.

وقتی مجدداً به طرف مار حمله کردم، حیوان خطرناک که نمی‌خواست شکار را به آسانی از دست داده و تسلیم حریف گردد، باز به من حمله‌ور شد. این دفعه دندانهای زهر آگین خویش را به من نشان می‌داد و زبان دو شاخه و دراز خود را به عنوان تهدید داخل و خارج می‌کرد.

وقتی به دیدگان آبی رنگ مار که درست به دو قطعه فیروزه شباهت داشت می‌نگریستم، بدنم مثل این که به جریان الکتریسته متصل شده باشد می‌لرزید و نوعی گیجی در خود احساس می‌کردم.

در همان حال می‌فهمیدم که این اثر سحرآمیز دیدگان مار است. مار وقتی به چشم شکار خود می‌نگرد، او را با نیروی خارق‌العاده دیدگانش مسحور می‌کند و بی‌حرکت نگاه می‌دارد.

در مورد من نیز همین عمل را می‌کرد، منتهی قدرت چشم مار در من اثر کمتری داشت و نتیجه بسیار ضعیف بود.

در حمله دوم با تجربه‌ای که داشتم به دیدگان آنا کندا نگاه نکرده و ضربت را مستقیماً به پشت سر حیوان وارد آوردم.

تیغه فولادین و برنده خنجر من در گوشت بدن مار فرو رفت. مقداری نرمی احساس کردم ولی بعد تیغه به استخوان گیر کرد و ایستاد.

حیوان خطرناک تکانی به سر خود داد و به جانب من حمله کرد. در این موقع دیدم که شکاف بزرگی تقریباً به اندازه بیست سانتیمتر در بدن مار پدید آمده ولی این شکاف (آنا کندا) را نمی‌کشت تنها اثری که داشت این بود که مار ضعیف شده و با آن قدرت وحشت‌انگیز اولیه نمی‌توانست حمله کند.

سستی مار در فشار به بدن یوری نیز مؤثر واقع گردید و من ناگاه صدای دوست وفادار خود یعنی یوری را شنیدم که گفت:

- گردنش را بگیر... گردنش را بگیر نترس...

(یوری) از سستی مختصر مار استفاده کرد و با یک حرکت سریع موفق شد که گردن و گلوی خود را از داخل یکی از حلقات بدن مار خارج کند. در همین موقع بود که توانست این دستور را به من بدهد...

مار فشار می‌آورد و یوری با آن بدن ضعیف و ناتوان و مجروح خویش مقاومت می‌کرد و گاهی ناله‌ای از حلقومش خارج می‌شد که حال مرا منقلب می‌ساخت.

(یوری) گفته بود که من گردن مار را بگیرم ولی این کار چگونه امکان داشت! از خود می‌پرسیدم:

- اگر خودش به جای من بود جرات چنین کاری را داشت...؟

به جای این که به این سؤال خود جواب دهم ناگهان به یاد قیافه و حرف‌های یوری افتادم... آن صحنه در نظرم مجسم شد که او به (کارانا) سفارش می‌کرد که مراقب من باشد. یوری مرا ترسو و بز دل تصور می‌کرد که به حمایت دیگری احتیاج داشتم، بسیار خوب...

در این صورت حالا که موقعیت مناسبی بدست من افتاده باید قدرت و جرات و جسارت خویش را به (یوری) ثابت کرده و نشان دهم.

این فکر چنان شورشی در بدنم ایجاد کرد که وصف آن ممکن نیست. سرم داغ شد، خون در عروقم با سرعت بیشتری به جریان و گردش پرداخت. در یکی دو ثانیه که از دستور یوری و اتخاذ تصمیم من می‌گذشت، تمام این افکار و اندیشه‌ها از مغز من گذشت و بالاخره خنجر را به دست چپ داده و خود را روی سر مار انداختم.

مار دو سه بار به طرف من (پف پف) کرد ولی نتوانست گاز بگیرد و در همین لحظه بود که دست من به پشت گردن (آنا کندا) رسید و با تمام قدرت خود او را گرفتم...

البته با یک دست نمی‌توانستم مار را نگهدارم زیرا آن حیوان آنقدر قوی و نیرومند

بود که اگر زخم نداشت و ضعیف نشده بود با یک حرکت مثل دفعه قبل مرا چندین متر آن طرف تر می افکند. می خواستم دست چپ خود را به کمک دست راست وارد معرکه کنم.

برای انجام این مقصود خنجر را به دهان و میان دو ردیف دندان خود گرفتم ولی در این اثنا اتفاق دیگری افتاد که تصمیم مرا تغییر داد.
مار برای گرفتن من حلقه های دور بدن یوری را گشود، «یوری» که خود را آسوده تر می دید با عجله گفت:

- چرا معطلی... سرش را قطع کن... فرصت از این بهتر نمی شود. گفته های یوری مرا هوشیار کرد و با شتاب مجدداً خنجر را از میان دو ردیف دندان خود گرفتم و به مار حمله کردم.

ابتدا یک ضربه محکم به مغز حیوان که گردنش در چنگ من بود وارد آوردم. مار یوری را رها کرد و دم خود را به دور کمر من پیچاند و فشار وارد آورد و بعد یک ضربه به چشمش زد و ولی دیگر نتوانستم کاری از پیش ببرم زیرا فشار مار نزدیک بود دنده هایم را بشکند. نفس در سینه ام پیچید و دنیا پیش چشمم سیاه می شد.
اگر یک دقیقه دیگر به همین منوال می گذشت شاید مار خشمگین مرا می کشت تازه می فهمیدم که یوری چه قدرتی به خرج داده و چگونه در مقابل فشار آن حیوان در ابتدای کار مقاومت کرده بود...

ناگاه به خودم آمدم... و این دفعه نوک خنجر را در زیر گلوئی مار قرار دادم، فرو بردم و با یک تکان بالا کشیدم. نصف گردن مار بریده شد و نصف دیگر را نیز با همان سرعت بریده و سرش را در آب مرداب انداختم.

انتظار داشتم که مار بدون سر مرا رها کرده و بمیرد ولی اگر بگویم که حیوان باز هم با همان قوت و قدرت به فشار ادامه می داد شاید باور نکنید.
موقعی که مار سر داشت فشارش لحظه به لحظه بیشتر می شد لیکن این دفعه اندک اندک ضعیف گردید.

تا بالاخره (یوری) آن را مثل طناب ضخیم و گوشتین که به دور بدن من پیچیده باشند گشود و در آب افکند.

بدن طولانی مار در آب چندین مرتبه تکان خورد و بعد فرورفت و ناپدید شد.
یوری با پشت دست عرق پیشانی خود را پاک کرد و بعد با همان دست به شانه من زد و گفت:

بار که من از مرگ نجاتت دادم، این دفعه جان مرا با شجاعت و شهامت خود خریدی... بی اندزه متشکر و خوشحالم که حسابی با یکدیگر نداریم.

(یوری) این مطالب را گفتم و چون توانایی خود را از دست داده بود، به طرف قایق رفت و خود را با زحمت در آن افکند.

من نیز طناب قایق را به دوش گرفته و به کشیدن آن مشغول شدم. تقریباً سیصد متر آن طرف تر به (مونا ک) و دو نفر سیاهان محافظ او ملحق شده و به راه پیمایی ادامه دادیم.

نیم ساعت دیگر کمتر یا بیشتر در مرداب جلو رفتیم تا به رودخانه رسیدیم. خوشبختانه یا بدبختانه عده ما آنقدرها زیاد نبود و همه می توانستیم در قایق سوار شده و یک مرتبه به آن سمت برویم.

همین کار را کردیم... مونا ک سر یوری را روی زانوی خود گرفت. من نیز پایین پای او نشستم و دو نفر سیاه پوستان با کمک چوب های بلند به همان ترتیب که خودشان می دانستند به راندن قایق مشغول شدند.

جریان آب رودخانه شدید بود و دو نفر سیاهان با همه مهارتی که داشتند نمی توانستند از آن دو چوب بلند مثل پارو استفاده کنند و از انحراف قایق به طرف مسیر جریان آب جلوگیری نمایند.

به این علت هر چند که به ساحل دیگر نزدیک می شدیم، از خط مستقیم دور شده و پایین تر می رفتیم به طوری که روی حساب قریب یک میل پایین تر از نقطه مقابل محلی که سوار قایق شدیم به ساحل می رسیدیم.

این موضوع چندان خیال ما را ناراحت نمی کرد زیرا تقریباً خود را از خطر جسته تصور می کردیم و در قایق با خیال کاملاً راحت نشسته بودیم که ناگهان صدای فش فش مخصوصی در دور و اطراف قایق شنیده شد و من چون به اطراف نگریستم مشاهده کردم که باز یوچی ها در تعقیب ما آمده و از ساحل با پرتاب نیزه می خواهند ما را بکشند. نیزه ها به علت بعد مسافت به هدف نمی نشست. و با همان صدای فش فش در آب فرو می رفت.

(موناك) به سیاهان دستور داد که عجله کنند.

از حسن اتفاق در وسط رودخانه تخته سنگ عظیمی سر از آب درآورده بود و آب هنگامی که به آن می رسید، دو رشته شده و کف آلود و غرش کنان از دو طرف می گذشت.

یکی از رشته های آب قایق، ما را در خود گرفت و با سرعتی غیر منتظره از ساحل دور کرد و به ساحل دیگر نزدیک ساخت. آنجا عمق آب کمتر بود و سیاهان پس از پنج دقیقه قایق را به ساحل رسانیده و از آن پیاده شدیم و برای این که وسیله عبور از رودخانه به دست سیاهان نیافتد قایق را به دست جریان آب سپرده و غرق کردیم.

(یوری) آنقدر ضعیف شده بود که نمی توانست راه برود. خون زیادی از وی رفته و رنگش سفید شده بود لذا یکی از سپاهان او را به دوش گرفت و قرار شد در نیمه راه سیاه دیگر به او کمک کند.

من و مونا ک در جلو می رفتیم و راجع به گذشته و آینده خود مذاکره می کردیم... او می گفت:

- اگر یوچی ها مرا می کشتند، تو با خیال راحت با لئونا ازدواج می کردی و چون دخترمان رئیس قبیله می شد، کسی با شما کاری نداشت و زندگی آسوده ای را می گذرانید...

من در جواب او گفتم:

- اتفاقاً لئونا مرا معالجه می کرد و وقتی بهبود یافتم به من التماس کرد که برای نجات تو حرکت کنم... او برای تو خیلی نگران است... من یقین دارم که هیچ کس در قبیله تو را به اندازه لئونا دوست ندارد... او دوست واقعی تو به شمار می رود و تو بی علت از او تنفر داری...

حرفهای من در مونا ک مؤثر واقع شده و بالاخره از او قول گرفتم که به لئونا اجازه اقامت در قبیله را بدهد و به او کاری نداشته باشد.

او نیز قول داد و تأیید کرد او را به عنوان یک دوست خوب به افراد قبیله معرفی کند. هنوز با قبیله فاصله زیادی داشتیم که هیاهویی شنیده شد و چون نزدیکتر شدیم، افراد قبیله آمازون را دیدیم که تازه برای حمله به یوچی ها مجهز شده و به سمت رودخانه می روند. مونا ک آنها را از این کار بی فایده منصرف کرد و باز گردانید.

آن شب جشن مفصلی در قبیله برگزار شد و زنان زیبای آمازونی تا صبح حرقصیدند و شادی کردند.

حادثه جالب آن شب صحنه روبرو شدن (لئونا) و (مونا ک) بود. غیر از این حادثه نسبتاً کوچک که در بدو امر در نظر من خیلی کوتاه و زود گذر جلوه می کرد، واقعه قابل ذکر دیگری نبود.

من فکر می کردم که (مونا ک) و (لئونا) را با هم روبرو می کنم و وسایل آشتی و صلح و صفای ایشان را فراهم می نمایم که از این پس با هم دوست و صمیمی باشند. مدت وقتی که برای این آشتی کنان پیش خود تعیین می کردم، فقط چند دقیقه و حد اعلایم ساعت بود.

با این فکر، نیمه شب گذشته بود که شخصی را به دنبال (لئونا) فرستادم. او به محض ورود ما به قبیله و برقراری جشن از بیم آن که مبادا باز مورد حقد حسد قرار گرفته و یک

تبسم من به او و یا یک لبخند او به من مجدداً (موناك) را دیوانه کند، به گوش های پناه برده و مخفی شه بود.

من میل داشتم او هم در جشن حضور یافته و در شادی و نشاط دیگران شرکت کند. در اعماق دل و روحم، با وجود این که از موناك قول گرفته بودم، بیم و هراس داشتم. بعید نبود که (موناك) قول خویش را زیر پا گذاشته و این دفعه (لئون) را با دست خود بکشد.

شخصی که در پی (لئون) رفته بود بازگشت و خبر آورد که او می آید. قبل از ورود (لئون) به محل جشن، من با آرامی و مهربانی دست موناك را در میان انگشتان خود گرفته و فشاری ملایم به آن وارد آورده گفتم:

- موناك عزیز... میل داری با لئون آشتی کنی...؟

او ابتدا جوابی نداد و سر خود را پایین انداخت. چهره او نشان می داد که حرف مرا شنیده است و نمی خواهد جواب بگوید...

من مجدداً همان سؤال را تکرار کردم و گفتم:

- تو به من قول دادی که با لئون مهربان باشی و او را به عنوان یک دوست خوب و شفیق به افراد قبیله معرفی کنی. این طور نیست...؟ حالا موقع آن رسیده که به عهد خود وفا نمایی... او برای مداوای من زحمت و رنج زیاد کشید و آنقدر اصرار و پافشاری کرد که با آن زخم مهلک و عمیق برای نجات تو از ورطه خطرناك حرکت کردم. باید محبت او را جبران کنی...

این بار (موناك) خیره خیره به چشمان من نگریست و وقتی حرف های من تمام شد با صدایی آهسته گفت:

- تو در عوض به من قول می دهی که محبت او را از دلت بیرون کنی...؟ من یقین دارم که تو نسبت به (لئون) عشق و علاقه شدیدی داری... او هم با عشقی سوزان تو را دوست می دارد و هر دو نفر سعی می کنید که عشق خود را از من پنهان کرده ولی با اجازه و موافقت من در پشت در اتاق و خانه ام به عشقبازی و راز و نیاز مشغول باشید. این کار مشکل و رنج دهنده ای است که از من انتظار داری و کمتر زنی در آمازون این اجازه را به شوهر و معشوق شوهرش می دهد...

باز به توجیه و استدلال پرداخته و او را موقتاً قانع کردم که عقیده مرا بپذیرد. من گفتم که:

- نسبت به (لئون) احساس دوستی مطلق دارم و بین ما روابط عاشقانه موجود نیست.

وقتی لبخندی از روی کمال رضایت و نهایت خوشنودی بر لبان سرخ رنگش بست، ۳۵۵

اضافه کردم:

- من در همه عالم هیچ کس را به اندازه تو دوست ندارم و نخواهم داشت. تو زیباترین زنان روی زمین هستی و کمتر زنی حسن و ملاحظت و تناسب اندام تو را دارد. (مونا ک) راستی و به تمام معنی زیبا بود ولی مانند همه زنان زیبای دیگر اخلاق و تدبیر نداشت... کسی که تدبیر نداشت، شعور ندارد و آن کس که شعور نداشت زود دروغ را باور می‌کند.

من به او دروغ نگفتم. یک روز مونا ک را به حد پرستش دوست می‌داشتم و دلم تا صبح بنشینم و سرش را بر زانو بگیرم و باگیسوی او بازی کنم. آن روز من با آن همه شور و عشق (مونا ک) را دوست می‌داشتم اما بالاخره از او سیر شدم... این قانون طبیعی است که کامیابی از شدت عشق می‌کاهد تا آنجا که آن را به صفر می‌رساند. از عشق خود به درستی با او حرف زده بودم اما بعدها را نگفتم و او هم نمی‌دانست که من از او سیر شده‌ام... او دروغ مرا با این ترتیب که نقل شد باور کرد و سرش را به شانه من گذاشت و با لحن عاشقانه‌ای گفت:

- بسیار خوب، با او آشتی می‌کنم اما حالا وقت ندارم... چیزی به صبح باقی نمانده است.

با تعجب پرسیدم:

- آشتی کردن وقت لازم ندارد. من کسی را در پی (لئون) فرستاده‌ام و هم اکنون او اینجا می‌آید. این کار را زودتر انجام دهید که خیال من راحت باشد. من خود را مسئول بدبختی و آوارگی (لئون) می‌دانم...

(مونا ک) پاسخ داد:

- آشتی کردن لااقل یک ربع روز وقت می‌گیرد.

بر حیرتم افزوده شد و فوراً این فکر در من ایجاد گردید که شاید در قبیله آنها تشریفات خاصی انجام می‌پذیرد که وقت و فرصت زیاد لازم است.

و قبل از این که در این مورد سؤال کنم و چیزی پرسیم، (مونا ک) سر را بلند کرده به چشمان من در روشنایی آتش وسط میدان جشن نگریست و چون میل و علاقه شدیدی نسبت به موضوع آشتی در دیدگان و نگاه من خواند به سرعت گفت:

- بسیار خوب... آشتی می‌کنم...

و بلافاصله چند دفعه دست زد. به صدای دست او دو نفر از مردان آمازونی نزدیک شده و در حالی که دست‌ها را به سینه حلقه کرده بودند، سر را به علامت احترام خم کرده

و ایستادند. (مونا ک) آمرانه گفت:

- در معبد آتش بیافزوزید... من می‌خواهم در حضور خدایان جنگل و آتش، با یکی از دشمنان خود آشتی کنم... وسایل کار را آماده نمایید...

دو نفر مردان رفتند. چند دقیقه بعد صدای طبل مخصوصی شنیده شد و عده‌ای از میان جمعیت جدا شده و متعجب و حیرت زده، مثل این که از احضار خود در آن موقع شب ناراحت بودند، به سمت دیگری رفتند. بعداً فهمیدم که آنها خدمتگزاران و کارکنان معبد خدایان هستند و آن طبل نیز طبل به خصوص عبادت و انجام تشریفات مذهبی است.

وقتی آن عده رفتند، طبال نیز به دنبال ایشان رفت و از روی صدا که اندک اندک دور می‌شد می‌فهمیدم که فاصله نسبتاً زیادی از معبد تا قبیله موجود است.

هنوز صدای گامب گامب طبل از دور شنیده که صدای ملایمی از پشت سرم به گوش رسید. چون روی برگردانیدم (لئون) در آنجا ایستاده دیدم.

آثار ناراحتی و وحشت از دیدگانش هویدا بود.

سعی می‌کرد قیافه خویش را آرام و بدون تغییر نگهدارد، لیکن از انعکاس ناراحتی‌ها در دیدگان و نگاه خود نمی‌توانست جلوگیری کند.

به دیدن نگاه و چهره ناآرام او فکر کردم که هنوز به صلح و صفا اعتقادی ندارد و نمی‌تواند باور کند که با (مونا ک) آشتی خواهد کرد.

(مونا ک) هم در همین موقع برگشت و (لئون) را دید.

دیدگان آن دو نفر مثل چشمان دو پلنگ خونخوار، دو حیوان درنده که می‌خواهند یکدیگر را بدرند و انتقام بگیرند به هم خیره شدند و لحظه‌ای چند به همین حال باقی ماندند.

ابتدا (لئون) لبخندی تصنعی بر لب آورد و سر را پایین گرفت. بعد مونا ک خندید و مثل سلطانی که یک مجرم محکوم به اعدام را بخشیده باشد با وی سخن گفتن مشغول شد و گفت:

- بسیار خوب، من از گناه تو صرف نظر می‌کنم و اجازه می‌دهم که باز مانند ایام گذشته در قبیله بمانی و با مردم معاشرت کنی. خطاهای گذشته‌ات را نیز به کلی از خاطر می‌برم که ناراحتی نداشته باشی.

(لئون) چیزی نمی‌گفت (مونا ک) نگاهی به من کرد و پس از یک سکوت چند ثانیه‌ای

ادامه داد:

- و ضمناً برای این که همیشه با من دوست و مهربان باشی دستور دادم که معبد را برای

انجام مراسم آشتی کنان ما آماده کنند و...

باز هم لئونا چیزی نگفت ولی موقعی که (مونا ک) اظهار داشت:
 - امشب در پیشگاه خدایان من و تو پیمان خواهری می‌بندیم... و سوگند یاد می‌کنیم
 که به یکدیگر خیانت نکنیم.

ناگهان (لئونا) سر برداشت، آهی بلند و دردناک شبیه جیغ کشید و بارنگی پریده و
 دیده‌ای نیمه باز مثل کسی که در آخرین لحظات حیات، در پای ماشین گیوتین و چوبه‌دار
 از تماشاچیان و مأموران استمداد می‌کند و در ضمن زبانش از ترس بند آمده باشد، به من
 و (مونا ک) دفعه به دفعه نگرست.

در روشنایی آتش میدان رقص چشمان درشت او را به خوبی می‌دیدم که از یک
 پرده اشک پوشیده شد و نشان می‌داد که آن اشک شوق و خوشحالی نیست...
 (لئونا) چاره‌ای جز قبول این پیشنهاد نداشت، من هم در حضور مونا ک نمی‌توانستم
 علت نارضایتی او را پرسیم.

در هر حال موافقت کردم ولی در حیرت فرو رفته و از خود می‌پرسیدم چرا (لئونا) از
 این که خواهر (مونا ک) می‌شود نارضی است.

چند دقیقه به همین منوال گذشت. در این هنگام مردی از معبد بازگشت و خبر آورد
 که همه چیز حاضر و آماده است و می‌توانند برای انجام تشریفات بروند.
 لئونا و مونا ک در کنار هم به راه افتادند و از من دور شدند. من اجازه نداشتم در معبد و
 در حین این مراسم حاضر باشم، لذا آنجا ماندم و به تماشای جشن که برای دیگران ادامه
 داشت مشغول گردیدم.

تازه مشرق آسمان روشن شده و فرارسیدن صبح را اعلام می‌داشت که (لئونا) و
 مونا ک بازگشته و نزد من آمدند.

مونا ک بی‌اندازه خوشحال به نظر می‌رسید ولی لئونا رنگ بر چهره نداشت و ابروان
 درهم کشید و قیافه‌ای گرفته و دیدگانی اشک آلود داشت.

باز هم فرصت گفتگو با لئونا را نیافتم. (مونا ک) دستور داد تا یکی از خانه‌های خویش
 را برای لئونا که از آن روز خواهرش نامیده می‌شد و افتخار بزرگی در قبیله کسب کرده
 بود، تزئین و مهیا کنند که (لئونا) در آنجا اقامت گزیند.

دستورهای دیگر نیز برای رفاه حال لئونا داده شد و من فهمیدم که او از مالیات افراد
 قبیله که در اختیار مونا ک است استفاده کرده و از آن پس کار نخواهد کرد.

چند روز گذشت. نه من توانستم با لئونا ملاقات کنم و نه او به دیدن من آمد. یک روز
 تازه یوری بهبود یافته و دست را به شانه من گرفته بود و در کارخانه کنار نهر آب قدم
 می‌زدیم. ناگاه با (لئونا) روبرو و سینه به سینه شدم.

با خوشحالی زیاد به او سلام گفتم و فکر می‌کردم او هم از دیدن من خوشحال می‌شود ولی بر خلاف تصور، او لبخندی تلخ بر لب آورد و سر را تکان داد و رفت. می‌خواستم به دنبالش بدوم، راهش را بگیرم و علت این بی‌اعتنایی را بپرسم اما چون یوری به من تکیه داده بود و حال خوبی نداشت منصرف شده و فقط به نگرستن او که کم‌کم دور می‌شد اکتفا کردم.

آن شب و روز بعد را با ناراحتی تمام سپری کردم. آنقدر از حادثه آن روز گرفته و اندوهگین بودم که حدی بر آن متصور نیستم. دلم می‌خواست فریاد بکشم و از لئوناکه مورد علاقه من بود سبب بی‌مهریش را سؤال کنم.

دو روز بعد باز تصمیمی غیر عاقلانه گرفته و برای ملاقات (لئونا) نقشه‌ای کشیدم. نقشه من این بود که شبانه وارد خانه لئونا شده و از او دیدن کنم. فکر می‌کردم بی‌اعتنایی او علت بزرگی داشته باشد و مبادا در خانه را به رویم باز نکند، لذا نزدیک غروب آفتاب حرکت کردم که پیش از رسیدن او به خانه من در آنجا مخفی شده باشم. راجع به نقشه خود با یوری هم صحبتی نکردم. دلم شور می‌زد، زیر و رو می‌شد و منقلب بودم. بالاخره آفتاب کم‌کم جمع شد و غروب نزدیک گردید.

من از پشت درختان خود را به خانه لئوناکه به تنهایی آنجا زندگی می‌کرد، رسانیدم. و چون مطمئن شدم که کسی آنجا و در آن حوالی نیست، از مخفی گاه خارج گردیده و به سرعت درون کلبه پریدم.

داخل کلبه ساکت و تاریک بود. بوی عطر دل‌انگیز و روح پرور گل به مشام می‌رسید و نشان می‌داد که آنجا خانه یک دختر زیبا و یا یک زن معجزه است.

کورمال کورمال پیش رفته تا بالاخره در پشت یک خمره که مخصوص نمک انداختن قوره انگور بود مخفی گردیدم. از این قبیل خمره‌ها در خانه‌های آمازونی زیاد یافت می‌شود و در آن قوره انگور و یا میوه‌های دیگر را در آب نمک انداخته و در فصل دیگر که آن میوه نیست از آن استفاده می‌کنند.

قریب به یک ساعت گذشت که ناگاه صدای باز شدن در به گوشم رسید. یک دقیقه بعد مشعل روشن شد و زوایای تاریک کلبه را روشنایی بخشید.

من آهسته سر را از پشت خمره خارج کردم ولی از فرط حیرت در جای خود خشک شدم زیرا کسی را در آن کلبه می‌دیدم که ابدأ انتظار دیدن او را نداشتم....

نمی‌توانم حیرت و تعجب خویش را وصف کنم. شما هم اگر به جای من بودید چنین حالتی پیدا می‌کردید و من واقعاً در آن موقع خیلی شجاعت به خرج دادم که به ناگاه فریاد نکشیده و از پشت خمره بیرون نجستم. لب زیرین خویش را بین دو ردیف دندان گرفتم

و آنقدر فشردم که تا اندازه‌ای آرام شده و توانستم همانجا پشت خمره بمانم ولی همچنان به آن کسی که مشعل را روشن کرده بود می‌نگریستم.

می‌دانید او که بود...؟ مونا ک... بود بله مونا ک...

من از شر (مونا ک) و از بیم او مخفیانه به اینجا آمده بودم که با لئون ملاقات کنم. وحشت من از این بود که مبادا او مرا ببیند و راستی اگر می‌دید کارم یکسره می‌شد و این دفعه به هیچ ترتیب نمی‌توانستم به او ثابت کنم که لئون بی‌گناه بوده و مسلماً هر دو کشته می‌شدیم.

حالا که من به زحمت خود را تا اتاق لئون رسانیده و پشت خمره‌ای مخفی شده بودم، در باز شد و کسی که از او گریخته بودم و وحشت دارم وارد گردید. از همه این مطالب گذشته، او با (لئون) چه کار دارد...؟ موضوع چیست...؟

ابتدا این فکر در من پیدا شد که شاید مونا ک نسبت به لئون سوء قصد دارد و می‌خواهد مخفیانه او را بکشد ولی بعد این فکر را رد کردم زیرا اگر او چنین قصدی داشت علناً به کشتن او اقدام می‌کرد و کسی جلوی دستش را نمی‌گرفت. از این گذشته او سوگند یاد کرده و به من قول داده بود که نسبت به جان لئون سوء نیت نداشته باشد.

در این صورت اینجا چه می‌خواهد؟ همان طوریکه پشت خمره مخفی بودم و فکر می‌کردم ناگهان صدای پایی از خارج شنیده شد و یک دقیقه بعد در کلبه باز شد و لئون وارد گردید.

او ابداً از روشن بودن چراغ کلبه‌اش تعجب نکرد... مثل این بود که انتظار چنین چیزی را داشت... وارد شد و با دست و سر به رسم قبيله به مونا ک سلام گفت. لبخندی شیرین لبهایش را از هم می‌گشود. مونا ک نیز متبسم بود و در نگاه هر دو نفر در آن موقع، آثار و علایم دوستی و محبت دیده می‌شد و من به دیدن این آثار خوشحال بودم.

(لئون) به گوشه دیگری از اتاق رفت و یک کدوی سر بسته شربت موز آورد.

آمازونی‌ها از موز شربت مخصوصی درست می‌کنند که بسیار گوارا و دلچسب است. این شربت با شیرینی طبیعی که دارد در مدتی بیشتر از یک ماه تخمیر می‌شود و مقداری الکل بدست می‌آورند. آنها شربت موز را در کدوهای خشک روغن زده مجوف ریخته و سر کدو را با گل می‌پوشانند پس از یک سال یا دو سال شربت موز مانند یک شراب کهنه و قدیمی گیرندگی نشئه پیدا می‌کند، بطوری که هر گاه من به شراب انجیر یوری دسترسی پیدا نمی‌کردم، از شربت موز می‌نوشیدم و نشئه می‌شدم.

(لئون) موقعی که از این شربت به مونا ک تعارف می‌کرد گفت:

- من امشب انتظار دیدن شما را نداشتم. فکر می‌کردم پس از دیشب لااقل فردا شب

— ییند. معلوم می شود لطف شما نسبت به من خیلی زیاد شده است.

مونا ك خندید و گفت:

- راست می گویی... همین طور است و من افسوس می خوردم که چرا از اول دوستی شما را جلب نکردم. حالا هم دیر نشده است زیرا من برنامه های زیادی دارم و می خواهم کارهای مهمی انجام دهم و شاید شما را...

اینجا حرف خود را ناتمام گذاشت تا اینجا من چند نکته را فهمیدم. اولاً این که دیشب هم (لئون) و (مونا ك) با یکدیگر ملاقات کرده بودند. ثانیاً (مونا ك) نقشه و برنامه مفصلی تهیه کرد... بسیار خوب، این برنامه چیست؟ مواد آن کدام است؟
(مونا ك) پشیمان شد و با تردستی رشته صحبت را عوض کرد و سخن را به من کشانید و گفت:

- به من اطلاع داده اند که او امشب در حوالی خانه شما دیده شده است. به شنیدن این جمله پشت من لرزید. رنگم به شدت پرید. چه کسی به او اطلاع داده که من به اینجا آمده ام. از کجا با این سرعت، خبر به مونا ك رسیده است. ایوای چه بدبختی بزرگی! اگر مونا ك اتاق را جستجو کند و مرا بیابد چه می شود...؟ تمام بدنم خیس عرق سده بود و از گرم و سرد شدن صورت خود احساس می کردم که رنگم به رنگ می شوم. نفس را در سینه حبس کرده و باز هم گوش دادم. (لئون) گفت:
- می بینید... من هم اکنون آمده ام و از او اطلاعی ندارم. شاید از اینجا عبور کرده باشد. چند روز قبل من او را دیدم ولی صحبتی بین ما انجام نشد و من زود عبور کردم. همین حالا از او هیچ خبری ندارم و از این گذشته پس از سوگند شما باید به من اعتماد داشته باشید.

(مونا ك) گفت:

- همین را می خواستم تذکر بدهم. امشب بیشتر برای همین منظور اینجا آمدم. من و شما با هم سوگند یاد کردیم و خواهر شده ایم. می دانید که اگر به من خیانت کنید دچار مازهای کبرا خواهید شد. شنیده اید بر دیگران که سوگند یاد کرده و بر خلاف آن عمل نموده بودند، چه گذشته و چگونه مارهای کبرا از آنها انتقام گرفته اند.

لبخندی چهره (مونا ك) را از هم گشود، پیشانی (لئون) را بوسید و خدا حافظی کرد و رفت. تا مدتی پس از رفتن (مونا ك) من در پشت خمره بودم. این مذاکره همه چیز را برای من روشن کرد و احتیاجی به دیدار (لئون) نداشتم. معلوم شد که (مونا ك) با حيله او را سوگند داده و به این ترتیب مقید کرده است... بسیار خوب مهم نیست.

این افکار مدتی مغز مرا مشغول داشت و موقعی که (لئون) می خواست به بستر رفته

بخواهد به خود آمده و تصمیم گرفتم که از کلبه خارج شوم. به این مقصود آهسته از جای برخاستم ولی بیم داشتم که مبادا جاسوسان (مونا ک) باز مرا در حال خروج از کلبه ببینند و اطلاع بدهند. آن وقت به دهان خون آلود و گوسفند نادریده متهم شوم.

در همین موقع متوجه شدم که پشت سرم پنجره ایست! پنجره باز بود. آهسته خود را به لبه آن رسانیده و به خارج پریدم... بعد از من گلدانی به زمین افتاد و صدایی کرد ولی من دوان دوان از آنجا دور شده و رفتم. وقتی به خانه رسیدم (مونا ک) به بستر رفته و خوابیده بود و به ورود من بیدار نشد.

فردای صبح به دیدن (یوری) رفتم. حال او خیلی بهتر شده بود و به مشاهده من خوشحال شد. (یوری) در حین صحبت به من گفت:

- ارباب مثل اینست که قصد دارید همیشه در آمازون بمانید... در این صورت اجازه بدهید من مرخص شوم. من به طرف قبیله پدری خود می‌روم... هر چه باشد آنجا به من احترام می‌گذارند و نسبت به علامت خانوادگی ما عقیده خاصی دارند. شاید بتوانم افراد قبیله را کم‌کم به طرف تمدن و انسانیت بکشم و از توحش دورشان کنم.
من به او خندیده و گفتم:

- هیچ لازم نیست به آنجا بروی. با هم به طرف دنیای متمدن باز خواهیم گشت. من هم از زندگی در این محیط خسته شده‌ام. مخصوصاً این که (مونا ک) با ستمگری‌های خود زندگی را بر من تباہ کرده و اجازه نمی‌دهد با زن دیگری غیر از خودش معاشرت کنم.

(یوری) به شنیدن این موضوع خندید و خوشحال شد و گفت:

- موقعی برای سفر مناسب‌تر از حالا نیست. اسلحه به قدر کفایت داریم. من همان روز حمله (یوچی‌ها) محل اخفای اسلحه‌ها را پیدا کردم. آنجا علاوه بر اسلحه مقدار زیادی هم لباس موجود است. چیزهای دیگر از جمله دوربین و یادداشت‌هایی نیز هست. اگر قصد فرار دارید باید تا فصل باران نزدیک نشده حرکت کنیم. در غیر این صورت گرفتار باران‌های موسمی آمازون خواهیم شد و در جنگل می‌مانیم.

مذاکره من و یوری مدتی به طول انجامید و بالاخره روز حرکت را تعیین کردیم. این را نیز باید بگویم که حساب سال و ماه از دست ما خارج شده بود. مثلاً نمی‌دانستیم آن روز چه روز هفته و آن ماه کدام ماه سال است... حتی این را نیز نمی‌دانستیم که چند سال است در آمازون زندگی می‌کنیم.

یوری گفت:

- فرار ما خیلی مشکل است. اگر (مونا ک) مطلع شود، ما را می‌کشد. باید به بهانه شکار

از اینجا دور شده و با تمام قوت بگریزیم.

من به او اطمینان دادم که مونا ک مطلع نشود و روز فرار را نیز معین کردیم. به این ترتیب که قرار شد فردای شبی که ماه به صورت بدر تمام ظاهر شد، حرکت کنیم یعنی وسط ماه نجومی.

با این قرار از یوری جدا شده و به خانه بازگشتم. یقین داشتم که یوری همه مقدمات را فراهم می‌کند.

دو سه روز بعد (مونا ک) مرا با خود به جنگل و به محل دفینه اسلحه‌ها برد. به محض این که خاک را عقب زد متوجه گردید که مقداری از اسلحه مفقود شده ولی اهمیتی نداد چون فکر می‌کرد کسی غیر از ما نمی‌تواند از آن استفاده کند. او چند دست لباس برداشت. یکی را برای یوری فرستاد و یک دست من پوشیدم و یک دست هم خودش به تن کرد.

(مونا ک) در لباس مردانه با آن پوتین‌های سیاه خیلی قشنگ شده بود.

در بازگشت به ما اطلاع دادند که عده‌ای از مردان قبیله در حالی که مشغول بریدن درختان و ساختن کلبه بودند به دست یوچی‌ها کشته شدند...

من و مونا ک با همان لباسی که او به تن داشت به محل حادثه رفتیم. دو نفر مقتول روی زمین افتاده و منظره دل‌خراشی ایجاد کرده بودند. (مونا ک) دستور داد آن‌ها را دفن کنند و به اتفاق به طرف قبیله بازگشتیم. در راه به من گفت:

- من از زندگی در این قبیله خسته شده‌ام، می‌توانی من و دخترم را به قبیله خودت ببری...؟ قول می‌دهم مطابق میل تو زندگی کنم!

من انتظار داشتم از زبان (مونا ک) همه چیز بشنوم مگر این یک جمله را... راستی وقتی در کنار او راه می‌رفتم و این کلمات را به زبان راند و به دنبال گفته خویش خیره خیره به من نگریست. تکانی سخت خوردم و عرق سردی بر پشتم نشست.

من مونا ک را دوست داشتم... حق داشتم که او را تا آن درجه دوست بدارم زیرا در مقابل مقایسه با زنان ممالک متمدن دنیا، مخصوصاً اگر با زن‌های آمریکا مقایسه می‌کردم او زیباتر و دوست داشتنی‌تر بود... از طرف دیگر به حد پرستش مرا دوست می‌داشت ولی او را برای زندگی کردن در دنیای متمدن خلق نکرده بودند.

او زنی وحشی و تقریباً درنده و خون‌خوار بود... و اگر با من به آمریکا می‌آمد شاید باعث زحمت من می‌شد و با جسارت و کینه تیزی جلی که داشت زندگی را به من تباه می‌کرد.

از همه این‌ها گذشته، انتظار آن را نداشتم که او چنین پیشنهادی بدهد و طبعاً خود را

برای جواب آماده نکرده بودم.

وقتی (مونا ک) مرا متفکر و خاموش دید، بازویم را گرفت و بالحنی پر التماس گفت: - به نظر تو عجیب می آید...؟ حق داری... اگر افراد قبیله من نیز از این راز مطلع شوند بر من می شورند و بدنم را قطعه قطعه می کنند، ولی چه می توان کرد... باور کن که از زندگی در این محیط به جان آمده ام... مادر من رئیس قبیله بود، من در این محیط چشم به دنیا گشوده و در میان جنگ و جدال و خون ریزی رشد و نمو کرده ام. اما وقتی تو را دیدم فهمیدم که در خارج از این محیط دنیای دیگر و قبایل مختلف دیگری هم هستند که بهتر از ما زندگی می کنند. یک چیز دیگر نیز هست که مرا به این پیشنهاد تشویق می کند و آن چیز که خیلی اهمیت دارد و برای من حیاتی است اینست که می دانم یک روز تو می روی و مرا در این جا تنها می گذاری... من تو را دوست دارم... مردان بیشماري وارد زندگی من شده و یا به قتل رسیده و یا رفته اند اما هرگز مردی را به قدر تو دوست نداشتم و ندارم... باور کن که اگر یک روز بروی، من از غصه می میرم.

(مونا ک) حرف می زد اما من در دریایی از فکر و خیال غوطه ور بودم و دست و پا می زدم. پیشنهاد او خیلی اهمیت داشت و من نمی توانستم بپذیرم.
(مونا ک) یکبار دیگر باوژی مرا گرفت و فشرد و گفت:
- به چشمان من نگاه کن.

و چون به دیدگان قشنگش خیره شدم ادامه داد:

- من در چشمان تو می خوانم که مرا دوست داری. در این صورت مرا همراه خود ببر. قول می دهم، حسود نباشم... با زنان قبیله خودت معاشرت کن ولی نگذار من بفهمم که رنج ببرم...

من لبخندی زده و گفتم:

- (مونا ک) مگر دیوانه شده ای! همراه بردن تو بسیار مشکل است! راه دور و خطرناکی در پیش داریم... به علاوه چه کسی به تو گفت که من قصد رفتن دارم؟ مطمئن باش که من تا ابد نزد تو می مانم و برای تو شوهر خوبی خواهم بود. من تازه برنامه وسیعی برای کشاورزی و ایجاد کارخانه پارچه باقی و کشت کنف و پنبه در اطراف قبیله آمازون تهیه کرده ام...

(مونا ک) که حرف مرا به هیچ وجه باور نمی کرد، شانها را بالا انداخت، آهی کشید و خاموش ماند. چند دقیقه خاموش و بی صدا بدون این که حرف بزنیم راه رفتیم. بالاخره سکوت را شکستم و گفتم.

- اجازه بده من با (یوری) صحبت کنم.

(موناك) با خوشحالی دستها را به دور گردن حلقه کرد، چندین بار سر و روی مرا بوسید و اظهار داشت:

- اگر (یوری) موافقت کند، تو هم می پذیری... رأی او را قبول داری؟

من چون یقین داشتم که یوری با این امر مخالفت می کند جواب دادم:

- البته، هر چه یوری گفت قبول می کنم و اگر او موافقت کرد تو را با خود به آمریکا می بریم. خوشحالی (موناك) غیر قابل وصف و تصوّر بود. جست و خیز می کرد و دستها را به هم می کوفت و شاخه درختان سر راه را می شکست و دور سر خود می چرخانید و به دور می انداخت.

وقتی به قبیله رسیدیم، افراد برای تماشای (موناك) که لباس مردانه و چکمه پوشیده بود جمع شده و او را با رضایتی به یکدیگر نشان می دادند. (موناك) به من گفت:

- می بینی... آنها از این که من با لباس شما ملبس شده ام ناراضی هستند چه رسد به این که بفهمند می خواهم از نزد آنها بروم...

(موناك) دوان دوان برای تعویض لباس رفت و من سر دوراهی ایستادم تا این که او لباس مخصوص قبیله را پوشید و بازگشت. آنگاه به اتفاق نزد یوری رفتیم.

(یوری) که (موناك) را همراه من دید از جای برخاست و چند قدمی به استقبال ما آمد و بعد هر سه نفر روی فرش حصیری اتاق نشسته و به مذاکره پرداختیم. من برای گفتن موضوع به زبان انگلیسی شروع کردم ولی (موناك) فوراً دهان مرا گرفت و حرفم را قطع کرد. وقتی علت را از او پرسیدم خندید و گفت:

- به زبانی حرف بزن که من هم بفهمم.

او زن باهوشی بود و می ترسید که مبادا من به (یوری) توصیه کنم که با پیشنهاد وی مخالفت نماید لذا اصرار ورزید که به زبان آمازون حرف بزنم. ناچار به زبان محلی به (یوری) جریان را تعریف کرده و در پایان گفتم:

- آیا تو با این پیشنهاد موافقت داری؟ البته می دانی که چه خطراتی در پیش است و زنان قبیله ما با زنان بیگانه خوب رفتار نمی کنند.

من این جملات را به زبان یوری گذاشتم و مقصودم این بود که او به دروغ دشمنی زنان آمریکایی را بهانه کند ولی بر خلاف انتظار من (یوری) لبخندی زد و گفت:

- چه پیشنهاد خوبی...؟ فکری از این بهتر نمی شود...؟ راستی موناك زن باهوشی است.

من حرف او را بریده و به انگلیسی گفتم:

- مگر دیوانه شده ای یوری؟

او نیز به انگلیسی به من گفت:

- اشتباه می‌کنی... وقتی آمریکا بازگشتید هیچ چیز در دست ندارید: چند سال وقت شما بیهوده تلف شده و نتیجه‌ای نگرفته‌اید اما اگر موناک با شما بیاید کتابی درباره سفر آمازون خود می‌نگارید و وقتی عکس او را نیز پشت کتاب کلیشه کردید و با خبرنگاران مطبوعات مصاحبه‌ای تشکیل داده و موناک را با ایشان روبرو نمودید کتاب شما چند میلیون نسخه به فروش می‌رسد و ثروتی هنگفت بدست خواهید آورد. ثروت و شهرت مگر غیر از این دو چیز دیگری می‌خواهید؟

- راست می‌گویی، فکر بدی نیست ولی او... می‌ترسم مزاحم من شود...

- نترسید... من چاره آن کار را نیز می‌دانم موافقت کنید.

موناک با نگرانی به دهان من و یوری می‌نگریست و انتظار اعلام نتیجه را داشت.

بالاخره من رو به او کرده و لبخندی زده و گفتم:

- یوری موافق است، منم قبول می‌کنم...

موناک از خوشحالی جیغی کشید و به جای این که مرا بیوسد دستها را به دور گردن

یوری حلقه کرد و چندین بوسه از او گرفت. او این سعادت را از یوری می‌دانست، نه از

من. در همان جلسه خیلی صحبت کردیم و تاریخ حرکت را نیز تعیین نمودیم. موناک

گفت:

- باید مخفیانه گریخت... زیرا اگر اهالی بفهمند، من و شما را قطعه قطعه می‌کنند. من

از وی پرسیدم:

- چه کسی را به جای خود منصوب می‌کنی... اختیار انتخاب رئیس آینده با تو است یا

با مردم قبیله؟

موناک مثل این که در این باره فکر کرده و تصمیم گرفته بود گفت:

- حق انتخاب با منست و من نیز لئونورا را به جای خود به ریاست منصوب می‌کنم. او با

من خواهر شده و در صورت لزوم کمک و مساعدت خواهد کرد.

من و یوری انتخاب او را پسندیده و پس از گذاشتن قرارهای لازم از یوری جدا

شدیم.

چند روز بعد (موناک) شورای عمومی تشکیل داد. اگر خوانندگان به خاطر داشته

باشند در ابتدای ورود ما به قبیله نیز چنین شورایی تشکیل شد. در این جلسه همه افراد

قبیله حضور یافته و در جای خود نشسته بودند. موناک به تنهایی به جلسه رفت و پس از

چند دقیقه صحبت گفت:

- من خسته شده‌ام... کسالتی دارم که که به من اجازه کار کردن و خدمت نمی‌دید، لذا

از سمت خود چشم پوشیده و خواهر خود (لئون) را به ریاست انتخاب می‌کنم... امیدوارم انتقال ریاست از خانواده ما به خانواده لئون برای افراد قبیله با خوشبختی همراه باشد. و ضمناً انتظار دارم همه قبیله به لئون و فرزندان او خدمت کنند و با وی صمیمی و وفادار باشند.

(مونا ک) خاموش شد ولی ولوله‌ای عجیب در میان افراد برخاست. هر کس با دیگری صحبت می‌کرد و من از دور می‌دیدم که سرشان را تکان داده و معلوم می‌دارند که از این حادثه خیلی متحیر شده‌اند. (لئون) نیز بی‌اندازه از این حادثه غیر مترقبه تعجب کرده بود. (مونا ک) از پله‌ها پایین رفت و دست (لئون) را گرفت و در جای خود نشاند. آنگاه شغل پوست پلنگ را از روی شانه خود برداشت و به شانه (لئون) افکند.

وقتی شغل روی شانه (لئون) قرار گرفت، غریو شادی اهالی بلند شد و رقص و آواز شروع گردید. همه نشان می‌دادند که از این تغییر و تبدیل خیلی ناراضی نیستند. (مونا ک) مردم را سرگرم شادی گذاشت، از میان جمعیت خارج گردیده، به من و یوری که گوشه‌ای ایستاده بودیم پیوست و گفت:
- بسیار خوب حالا آسوده شدم...

سه روز گذشت. در طی این چند روز ما با عجله به کار تهیه وسایل مسافرت مشغول بودیم و در پنهانی فعالیت می‌کردیم. صبح روز چهارم من هنوز در خواب بودم که ناگهان صدای جیغی شنیدم. از خواب بیدار شده و هراسان نشستم... (مونا ک) را برده و چند نفر از سیاهپوستان تمام مسلح نیز برای دستگیری من ایستاده بودند. من با خشم پرسیدم:
- شما اینجا چه می‌خواهید...؟

یکی از آنها گفت:

به دستور لئون رئیس قبیله باید شما را توقیف کنیم.

سیاهان مرا دستگیر کرده و به زندان نزد یوری بردند.

بعداً فهمیدم که (لئون) از قضیه فرار ما مطلع شده و چون مرا دوست داشت و نمی‌خواست از قبیله خارج شوم، دستور توقیف عموم ما را صادر کرده بود. من و یوری در زندان ماندیم ولی (مونا ک) و دو سه نفر از دوستان او را هر روز به کارهای سخت وامی‌داشتند و به سنگ‌کشی و چوب‌بری و کارهای دیگر مجبور می‌کردند.

من ابتدا این موضوع را باور نمی‌کردم زیرا احتمال داشت که اهالی قبیله برای ایجاد عصبانیت در من به جعل چنین اخباری دست زده باشند. یکی دو روز هم با همین فکر به سر بردم و بیشتر انتظار آن را داشتم که یوری به کلی بهبودی یابد و برای اقدام به فرار آماده گردد و چون با زخمهای که او داشت نمی‌توانست به کارهای بزرگ و خطرناک

دست بزنند.

با وجود این که سعی می‌کردم آرام باشم میسر نمی‌شد و بالاخره این فکر در من پیدا شد که اگر لئونا راستی قصد سوپی در مورد مونا ک نداشته و ندارد، چرا او را از من دور کرده است؟ مگر او همسر من نیست؟

تصمیم گرفتم با لئونا ملاقات کنم اما او از آن جایی که خجالت می‌کشید با من روبرو شود به بهانه‌های مختلف از پذیرفتن من خودداری می‌کرد. موضوع را با یوری در میان گذاشته و به او گفتم:

- مونا ک با همه قساوت قلب و بی‌رحمی که در او سراغ داریم در مورد لئونا فقط به خواهش من نهایت مهربانی و خوش نیتی نشان داد ولی لئونا در مقابل او ناجوانمردی کرد و او را به کارهای سخت و طاقت شکن واداشته است! به عقیده تو چه باید کرد؟ بعد از لحظه‌ای افزودم:

- اگر بخواهیم در انتظار دیدن او بنشینیم، باید یک سال در زندان بمانیم. او مایل نیست. بهترین راه این است که از زندان بگریزیم و مونا ک را نیز به زور گلوله‌های مسلسل نجات داده و راه جنگل را در پیش بگیریم. یوری گفت:

- این کار چندان مشکل نیست ولی صد در صد موفقیت همراه ندارد زیرا ما دو نفر به خوبی می‌توانیم این نقشه را عملی کرده و از چنگ افراد نگهبان و جنگجوی قبیله جان سالم به در بریم ولی مونا ک توانایی ندارد و از این گذشته چگونه می‌توان او را یافت و نجات داد و به فرض این که او را هم نجات دادیم، بچه را چه می‌کنی؟ استدلال یوری مثل همیشه منطقی و قابل قبول بود، لذا تسلیم او شدم. یوری اضافه کرد:

- حالا که او از ملاقات ما استنکاف می‌کند، به فرستادن پیام اکتفا می‌کنیم. پیام را مسلماً به او می‌رسانند و او ناچار است که جواب بدهد. یا مثبت یا منفی.

این فکر هم خوب بود و من بلافاصله به اشاره دست نگهبان پشت میله‌های خیز ران زندان را پیش خود فرا خوانده و به او گفتم:

- پیامی برای لئونا رئیس قبیله می‌فرستم، که شما به او برسانید. او با اشاره چشم موافقت را برای انجام این مأموریت اعلام داشت و من گفتم:

- از طرف من به (لئونا) بگو، در قبیله ما زنان را شکنجه و آزار نمی‌کنند و این کار را خیلی زشت و قبیح می‌دانند، از طرف دیگر من باور نمی‌کردم که نسبت به من تا این درجه بی‌محبت باشی، اگر راستی رشته انس و الفت را بریده‌ای، به من هم اطلاع بده تا

خاطرات گذشته را فراموش کرده و برای آینده هم نقشه و برنامه‌ای تهیه نکنم. نگهبان مورد بحث خیره خیره به چشمان من نگریست. او تعجب می‌کرد که چطور با وجود (مونا ك) من به (لئون) پیام نسبتاً عاشقانه می‌فرستم و او را به قهر و ترش رویی تهدید می‌کنم! در هر حال چون قول داده بود رفت. همان طوری که حدس می‌زدم پیام من تأثیر خود را کرد. (لئون) صرفاً به گمان این که ما قصد فرار داریم به توقیف ما اقدام کرده بود و چون هنوز مرا دوست داشت وقتی پیام مرا شنید، به آینده امیدوار شد و فوراً دستور داد که (مونا ك) و زنان دیگر را نزد ما به زندان بفرستند.

ما انتظار بازگشت نگهبان را داشتیم که جواب پیام مرا بیاورد ولی درست نیم ساعت بعد از عزیمت او سر و کله (مونا ك) پیدا شد.

دو زن زیبای دیگر نیز با او بودند که عموماً به زندان ما هدایت گردیدند. (مونا ك) وقتی مرا دید دستهایش را به دور گردنم حلقه کرد و سرش را روی شانهم گذاشت و گریه را سر داد. در همین حال می‌گفت:

- چه اشتباهی کردم، من فکر می‌کردم که او نسبت به سوگند خود وفادار می‌ماند و نسبت به من شدت عمل نشان نمی‌دهد. روی این فکر او را جانشین خود کردم و گرنه زنان دیگری بودند که بیش از او لیاقت داشتند.

من مویش را نوازش کرده و آهسته زیر گوشش گفتم:

- موقعی باید افسوس بخوری که قصد ماندن داشته باشی... به هر حال چه در زندان و چه آزاد باشیم از اینجا می‌رویم، در این صورت گریه معنی ندارد. آرام باش.

(مونا ك) آرام شد و چون فوق‌العاده خسته بود، سرش را روی زانوی من گذاشت و خوابید. وقتی از خواب بیدار شد، هوا تاریک بود. مختصر غذایی خوردیم و به صحبت مشغول شدیم. من و یوری و (مونا ك) در گوشه زندان دور از نظر دیگران به مذاکره پرداختیم.

قبل از هر چیز موضوع اسلحه مطرح شد.
(مونا ك) گفت:

- خیال شما راحت باشد، من در طی این چند روز نقشه کار را کشیده و اقدام هم کرده‌ام، حتی از نقطه نظر طفل نیز نگرانی ندارم زیرا دخترمان را نیز همراه می‌بریم... او راجع به جزئیات نقشه خودش چیز مهمی نگفت ولی درباره نحوه فرار پیشنهادهایی داد که خوب و مفید بود. از فردا صبح به کار مشغول شدیم.

(مونا ك) برای (لئون) پیام فرستاد که چون نمی‌توانیم غذای دیگران را بخوریم،

اجازه داده شود که خودمان در زندان غذا تهیه کنیم. با این پیشنهاد هم موافقت شد زیرا به

نظر (لئون) خیلی ساده جلوه کرد در حالی که بزرگترین فصل برنامه ما همین بود که خوشبختانه بدون زحمت و درد سر عملی شد. از همان روز میوه و گوشت شکار و دانه‌های روغنی و چیزهای دیگر به طور خام در اختیار (مونا ک) قرار داده شد.

(مونا ک) با دستهای لطیف و کار نکرده خود غذا می‌پخت و سه نفری می‌خوردیم. زنان دیگر که در زندان بودند از همان غذای معمولی می‌خوردند و به ماکاری نداشتند. شاید به نظر شما این موضوع خیلی ساده باشد و مسلماً از خود می‌پرسید که پختن غذا چه ربطی به فرار دارد.

صحیح است... اما ما می‌دانستیم که نی‌های خیزران که اطراف ما به طور چپ و راست و به شکل پنجره قرار داده شده بود با هیچ وسیله‌ای مگر آتش شکسته نمی‌شود... برای امتحان (یوری) چندین مرتبه تنه خود را محکم به خیزرانها که اتفاقاً چندان کلفت هم نبود زد و با لگد آن را کوفت که شاید بشکند اما نه تنها کاری از پیش نبرد بلکه در اثر عکس‌العمل ضربت و قدرت ارتجایی که خیزران داشت و به آسانی خم می‌شد و باز به جای اولیه باز می‌گشت چندین متر به عقب پرتاب می‌گردید. (مونا ک) که از استحکام خیزران اطلاع داشت وسیله آتش افروختن تهیه کرد و به بهانه پختن غذا اجاقی تهیه نمود. شب هنگام با یک شاخه خشک مقداری از برگها و علفهای خشک جنگل را از لای پنجره‌ها به درون کشیدیم. نگهبانان با نيزه‌های بلند خود آن طرف نشسته و چرت می‌زدند و چون به ما اطمینان داشتند، خیالشان راحت بود.

علفهای خشک را جمع کرده و آتش زدیم... آتش در قسمت عقب افروخته شد بطوری که اگر نگهبانان دقت می‌کردند از پشت شاخه‌های پهن و افشان پالم فقط روشنایی مختصری می‌دیدند که آن را نیز برای پخت غذا لازم می‌دانستند.

شعله‌های آتش اندک اندک بالا گرفت و چند دقیقه بعد صدای ترق ترق خاصی شنیده شد که فهمیدم از ترکیدن خیزران است... درست مثل شیشه و یا بلور که آتش نزدیک شود، نی‌ها ابتدا ترکید و بعد شروع به سوختن کرد.

چند دقیقه بعد مقداری به شعاع نیم متر از پنجره خیزران سوخت. (مونا ک) فوراً آتش را خاموش کرد و گفت:

معتدل نشوید... عجله کنید که فرصت از دست می‌رود.

دختران و زنان که با (مونا ک) زندانی شده بودند در آن طرف زندان خوابیده و از هیچ جا خبر نداشتند لذا وقتی ما به سرعت از سوراخ حاصله بیرون رفتیم و قدم به درون جنگل گذاشتیم آنها بیدار نشده و همچنان در خواب بودند.

قریب به دویست متر در کمال آهستگی حرکت می‌کردیم. برای این که مبادا در اثر به

هم خوردن شاخ و برگ درختان نگهبانان بیدار و متوجه شوند، پس از آن که خطر رسیدن صدای شده بود، به دویدن پرداخته و به سرعت از آنجا دور شدیم.

مونا ک) راه را خوب می دانست ولی متأسفانه در آن موقع ما کار مهمتری در پیش داشتیم که می بایست انجام شود. اول ربودن اسلحه بود. این کار به سرعت و آسانی انجام گرفت. زیرا مونا ک) چند قبضه تفنگ، مقداری فشنگ، سه خنجر و یک مسلسل دستی در چاله ای دور از قبیله پنهان کرده بود.

(یوری) مانند کفتار که قبرهای تازه را برای خوردن اجساد می کند، خاک را با ناخن و چنگ عقب زد و اسلحه ها را بیرون کشید. وقتی مسلح شدیم، نفسی به راحتی کشیدیم.

راستی وجود یک خنجر به کمر و یک مسلسل به دست و داشتن جیبهای پر از فشنگ علاوه بر یک قطار که به گردن آویخته بودم، باعث دلگرمی من می شد.

پس از انجام این کار (مونا ک) گفت:

- حالا باید برای آوردن طفل یکی از شما دو نفر برود... من به پرستارش سفارش کرده ام او پشت پنجره کلبه انتظار شما را می کشد و چون در آن حوالی نگهبان نیست، خطری ندارد.

(یوری) انجام این مأموریت را به عهده گرفت و رفت. بازگشت او به طول انجامید ساعتها پشت سر هم می گذشت و هر لحظه که سپری می شد، بر وحشت ما افزوده می گردید. (مونا ک) برای طفل نگران بود، من هم که پدر بودم، می بایست همین حال را داشته باشم اما نگرانی من بیشتر برای (یوری) بود و فکر می کردم که مبادا خطری متوجه او شود، و آسیبی به وی وارد آید.

(مونا ک) با وجودی که به منظور خوابیدن سرش را روی زانوی من گذاشته بود، در اثر ناراستی فکر و خیال از این دنده به آن دنده می غلتید و گاهگاه آههای دردناکی می کشید و نشان می داد که برای دخترمان تا چه اندازه نگران است.

بالاخره صدای خش و خش درختان شنیده شد و چند دقیقه بعد (یوری) در حالی که طفل را روی دست گرفته بود و می دوید ظاهر گردید. (یوری) به محض این که به ما رسید نفس نفس زنان گفت:

- بلند شوید... فرار کنیم... ناگهان از فرار ما مطلع شده و به لئونا خبر داده اند، یک عده در نعقیب ما وارد جنگل شده اند... عجله کنید...

یوری واقعاً خسته شده بود. نفس نفس می زد و رنگ به چهره نداشت... اگر دقت می کردم صدای ضربان قلبش را نیز می شنیدم و چون در این مدت قلیل نتوانسته بود نیروی از دست رفته را بدست آورد، آن مقدار دویدن برای او راستی کشنده و طاقت

فرسا بود و من برای این که فرصتی برای استراحت به او داده باشم فوراً بچه را از بغلش گرفتم.

مونا ک روی طفل خم شد و به صورتش نگریست. مثل این که باور نمی‌کرد آن طفل مال او است... او را بوید، بوسید و چون اطمینان حاصل کرد که بچه خودش را یوری آورده و اشتباه نکرده است آغوشش را گشود که او را از من بگیرد ولی من هم در این ماجرا سهمی داشتم، آخر من هم پدر بودم و با ملاحظه این که (مونا ک) نمی‌تواند با داشتن باری در بغل بدود، از دادن طفل خودداری کرده و گفتم:
- بدوید. معطل چه هستید.

یوری یکی از اسلحه‌ها را بدست گرفت و در جلو به راه افتاد. (مونا ک) را در وسط قرار دادیم و من هم در پشت سر او حرکت کردم. منظور ما این بود که مونا ک از قسمت جلو و عقب امنیت داشته باشد و مورد حمله حیوانات قرار نگیرد. تا آن تاریخ زیاد گریخته بودیم ولی هیچ یک از آن دفعات موقعیت مناسب آن دفعه را نداشتیم: این دفعه با اسلحه‌های مطمئن و خوبی مجهز بودیم. از طرف دیگر راهنمای بسیار دقیق و مطلعی داشتیم که به تمام کوره راه‌های جنگل آشنایی کامل داشت و حتی با چشم بسته می‌توانست ما را از آن محیط دور کند. این راهنما غیر از (مونا ک) کسی دیگر نبود.

به هر حال به راه افتادیم و با سرعت پیش رفتیم. در حین حرکت از یوری پرسیدم که افراد قبیله با ما چه قدر فاصله دارند و کی به ما می‌رسند؟ یوری در پاسخ گفت:
- اگر بایستیم یک ربع ساعت دیگر اینجا خواهند بود ولی اگر هم حرکت داشته باشیم با در نظر گرفتن سرعت بیشتری که آنها می‌توانند داشته باشند یک ساعت و نیم الی دو ساعت دیگر به ما می‌رسند.

- اگر این طور باشد جای نگرانی نیست زیرا تا یک ساعت دیگر من شما را به رودخانه فرعی آمازون می‌رسانم. پس از عبور از رودخانه می‌توانم اطمینان بدهم که دیگر به ما دسترسی نخواهند یافت. در این صورت خیال شما راحت باشد.
راستی گفته‌های مونا ک تا اندازه‌ای از ناراحتی خیال من کاست و مرا به آینده امیدوار کرد. پیش خود فکر می‌کردم:

- حالا که می‌خواهیم به دنیای متمدن بازگردیم، حیف است کشته شویم... اگر در همان ماه‌های اول به قتل می‌رسیدیم، جای تأسف و نگرانی نبود لیکن اکنون که آن همه حوادث سهمگین و هول‌انگیز را پشت سر گذاشته و از خطرهای بیشمار بی‌جسته‌ایم، سزاوار نیست جان خود را از دست بدهیم.

من در راه به این مطالب می‌اندیشیدم، ضمناً به آینده فکر می‌کردم و به زندگی در آمریکا با وجود (مونا ک) نقشه می‌کشیدم و برنامه تهیه می‌کردم.

در این افکار غوطه‌ور بودم که ناگهان (مونا ک) ایستاد و با توقف ناگهانی او رشته افکار از هم گسیخت... دیده‌اید آهو در بیابان وقتی صدایی می‌شنود و خطری احساس می‌کند چگونه می‌ایستد، گوش‌ها را تیز می‌کند و به دقت به اطراف گوش می‌دهد؟

(مونا ک) نیز چنین حالتی داشت... چشمان خود را به نقطه‌ای نامعلوم دوخته بود و سر را به ملایمت به چپ و راست مایل می‌کرد که جریان باد بهتر صداها را به گوشش برساند. من و یوری هم متوقف شدیم. در آن موقعیت خطرناک حتی یک ثانیه درنگ به قیمت جان ما تمام می‌شد، معلوم بود که مونا ک بی‌جهت نایستاده است... او به این ناراحتی خاتمه داد و گفت:

- می‌شنوید... صدای آنها را می‌شنوید... به ما نزدیک شده‌اند.

یوری پرسید:

- چه باید کرد...؟ می‌دانستم آنها به دنبال ما می‌آیند... در هر حال باید صبر کرد.

من گفتم:

- اگر می‌دانی نمی‌توانیم فرار کنیم و آنها به ما می‌رسند و گرفتارمان می‌کنند. بهتر است همین جا مخفی شویم و فردا وقتی خطر رفع شد به راه خود ادامه دهیم.

(مونا ک) حرف مرا برید و اظهار داشت.

- اگر مخفی شویم، خطر بیشتر می‌شود به هر حال باید رفت. شاید در فرار راه نجاتی پیدا شود.

(مونا ک) راست می‌گفت زیرا افراد قبیله، زن و مرد به دستور (لئونا) برای یافتن ما فعالیت بی‌نظیری مبذول می‌داشتند و حتی بالای درختان و لای بوته‌های خار و علف‌ها را نیز جستجو می‌کردند. من این‌طور احساس کردم که لئونا دستور اکید داده به هر ترتیب که امکان دارد ما را برگردانند. بیشتر نظر او روی من بود و راستی اگر من برمی‌گشتم شاید او با (یوری) و (مونا ک) کاری نداشت و آنها را آزاد می‌کرد.

بر سرعت خود افزوده و از آنجا دور شدیم. همانطوری که گفتم یوری در جلو حرکت می‌کرد ولی پس از طی مقداری راه (مونا ک) بازوی او را گرفت و گفت:

- تو به دنبال من راه بیا. می‌خواهم از بی‌راهه بروم... یا به راه اصلی می‌رسیم و یا در اثر برخورد با خطرات و گرداب‌های هولناک ناچار به همین جا برمی‌گردیم... در هر حال مدتی از سر راه تعقیب کنندگان دور می‌شویم و این خود فرصت مناسبی است.

(مونا ک) جلو افتاد و به سمت چپ پیچید. (یوری) با این که پشت سر او قرار داشت، ۳۷۳

با قنداق اسلحه خود شاخ‌های درختان را که راه را گرفته بودند می‌شکست و موانع را از میان برداشت که مونا ک بدون زحمت پیش برود.

من هم از عقب مراقب بودم و گاه‌گاه بر می‌گشتم که اگر کسی به ما رسیده است از پای در آورم.

به این ترتیب تا صبح به راه‌پیمایی ادامه دادیم و تا موقعی که هوا روشن شد هیچ اتفاقی نیفتاد.

سحرگاه به رودخانه فرعی آمازون رسیدیم. این رشته از آب در ناحیه‌ای سنگلاخ به صورت چندین آبشار کوتاه از رودخانه اصلی جدا شده و پس از عبور از میان درختان به شیب مخصوصی می‌افتاد و برای خود بستری جداگانه درست می‌کرد.

این قسمت از رودخانه از لحاظ عرض اهمیتی نداشت و اگر آبش آرام بود، حتی مونا ک هم می‌توانست با شنا خود را به آن طرف برساند ولی چون شیب تندی داشت، آب با سرعت پیش می‌رفت و در بعضی نقاط همین سرعت گرداب‌هایی تولید می‌شد که بسیار خطرناک بود و انسان را در کام خود می‌کشید و نابود می‌کرد.

وقتی به کنار آب رسیدیم، مونا ک با پشت دست عرق پیشانی‌اش را پاک کرد و به سطح آب نگرست. کمتر از یک دقیقه به بالا و پایین خیره شد و بالاخره گفت:

- اینجا گرداب نیست ولی پایین‌تر از این نقطه سومین گرداب از رشته گرداب‌های خطرناک این رودخانه قرار دارد. باید از همین جا بگذریم.

(یوری) نگاهی به من کرد و من هم نگاهی به یوری کردم... نگاهها برای این رد و بدل شد که به نظر ما عبور از رودخانه با آن سرعت عجیب آب غیر ممکن جلوه می‌کرد و کاری بس دشوار بود.

گاهی تنه یک درخت روی آب ظاهر می‌شد و بعد زیر آب می‌رفت. ما با چشم خود می‌دیدیم که آب چگونه تنه سنگین درخت را در خود می‌پیچاند و فرو می‌برد. (مونا ک) پیشنهاد کرد که به سرعت به ساختن قایق پردازیم.

مقصود او از قایق این بود که مقداری از شاخ‌های درختان را به هم بیندیم. این فکر خوبی به نظر می‌رسید ولی فرصت این کار را نداشتیم زیرا هر لحظه ممکن بود افراد قبیله برسند و ما را بگیرند... پس از مشاوره چون چاره‌ای جز این وجود نداشت قرار شد مونا ک و یوری به ساختن قایق پردازند و من به نگهبانی مشغول باشم... از همان ساعت به کار پرداختیم.

خوشبختانه از تعقیب کنندگان خبری نشد و هنگام عصر وسیله برای عبور از آب آماده گردید و (یوری) و (مونا ک) چوب‌ها را به هم بسته و سر تیز بلندی برای فرو کردن

در آب و عبور دادن قایق بریده بودند. (موناك) پیشنهاد کرد که شبانه از آب بگذریم. (یوری) عقیده داشت که این کار را فردا انجام دهیم. در این گفتگو بودیم که ناگهان صدای فریاد یکی از وحشیان شنیده شد و طلیعه خطر، آشکار گردید. (یوری) بدون درنگ تفنگ را برداشت و روی ماسه‌های ساحلی خوابید و به ما گفت:
- سوار شوید...

من و موناك در قایق جستیم. بچه را هم بردیم... (یوری) تیراندازی می‌کرد و از نزدیک شدن آنان جلوگیری می‌نمود ولی تعداد آنها با وجود این که آنقدرها زیاد نبود به شدت حمله می‌کردند و با تیرهایی که به سمت ما می‌انداختند عرضه را تنگ کرده بودند. خوشبختانه هوا لحظه به لحظه تاریک و تاریک‌تر می‌شد و تاریکی هوا فرصت خوبی برای فرار ما ایجاد می‌کرد.

یکی از تیرها درست مقابل پای من به چوب قایق فرورفت و یکی از بندهای علفی را برید. من فریاد کشیدم و به یوری گفتم:
- بیا... بیا. من تیراندازی می‌کنم...

و به این حرف اسلحه را برداشته و شلیک کردم... (یوری) از این فرصت استفاده کرده و از جای برخاست و دوان خود را در قایق افکند و حرکت آغاز شد... آب هنگام شب سرعت بیشتری داشت و قایق ما را به خوبی و آسانی از ساحل دور می‌کرد اما به عوض این که به ساحل دیگر ببرد همراه آب پیش می‌برد و روی این حساب به گرداب نزدیک می‌کرد.

تعقیب کنندگان به ساحل آمدند و تیرانداختند ولی چون به ما دسترسی نداشتند، مایوس شدند و به نظاره کردن پرداختند. موناك هم بچه را در کف مرطوب قایق گذاشته و با ما کمک می‌کرد ولی با همه فشاری که به خود وارد می‌آوردیم، نمی‌توانستیم با جریان آب بجنگیم.

از طرف دیگر بندی که پاره شده بود گشوده‌تر می‌گردید و چوب‌ها را از هم جدا می‌ساخت به طوری که وسط قایق شکافی پیدا شد و ما را به غرق شدن تهدید کرد...

خوشبختانه یک موج آب ما را به سمت ساحل چپ راند ولی بدبختانه همان موج باعث درهم شکستن قایق شد و هر سه نفر ما را در آب سرنگون کرد. ناگهان نفهمیدم چه شد و چه اتفاق افتاد که (موناك) در حالی که بچه را در بغل گرفته بود به پایان رودخانه رسید و از گزند امواج در امان ماند ولی من و یوری بدست موج افتادیم و در اثر فشار آب از ساحل دور شدیم.

یک شاخه درخت در مقابل من قرار داشت. می‌کوشیدم آن را بگیرم و اگر می‌گرفتم ۳۷۵

یوری را هم نجات می‌دادم.

آب با این که چندان عمق نداشت و پای ما به کف رودخانه می‌رسید، به طور عجیب و هول‌انگیزی فشار داشت. من می‌خواستم شاخه درختی را که در ساحل قرار داشت بگیرم و خود را به کنار بکشم اما هر دفعه که دستم را دراز می‌کردم، موجی از آب مرا از آنجا دور می‌کرد و چندین متر آن طرف‌تر می‌انداخت.

عیب کار در این بود که می‌خواستیم اسلحه‌های ما خیس نشود. یوری مسلسل را در دست گرفته بود و به همین علت جز پاهای خود وسیله مبارزه دیگری با آب نداشت. من هم اسلحه خویش را لای بسته‌ای پیچیده بادم و آن را به دوش داشتم. اگر روپوش آن خیس می‌شد، آب وارد اسلحه می‌گردید در اثر رطوبت فشنگ‌ها تیراندازی در موقع لزوم با اشکال مواجه می‌شد.

کمی آن طرف‌تر، آب بستر رودخانه را شسته و ریشه درختان را ظاهر ساخته بود. یکی از ریشه‌ها که نسبتاً بلندتر بود، توجه مرا جلب کرد و دست افکندم که آن را بگیرم، باز آب مانع شد و مرا از آن دور کرد.

اندک اندک وضع ما خطرناک می‌شد. یوری نسبتاً از ساحل دورتر بود و اگر کمی سستی نشان می‌داد، آب او را می‌برد...

ناگهان فکری به خاطرم رسید و (مونا ک) را صدا زدم و چون نزدیک شد گفتم:
- این را بگیر... مواظب باش زمین نخورد. فشار به خود آورده و پاهای خویش را محکم به سنگی که در کف آب قرار داشت گذاشتم و بسته را از همانجا به ساحل افکندم. (مونا ک) جستی زد و درست موقعی که نزدیک بود بسته به زمین بخورد آن را گرفت.
به این ترتیب دستهای من آزاد شد و بهتر می‌توانستم تقلا و تلاش کنم.

به یوری نیز توصیه کردم که تفنگ خودش را به ساحل بی‌اندازد اما او راضی نشد زیرا می‌گفت اسلحه سنگین است یا سر و دست (مونا ک) را می‌شکند و یا به زمین می‌افتد و خرد می‌شود.

من چند قدم طرف او رفتم و اسلحه‌اش را گرفتم و چون به ساحل نزدیک‌تر بودم، آن را برای مونا ک پرت کردم. (مونا ک) هم مثل مرغ جست و لوله اسلحه را گرفت و سلامت به کناری گذاشت.

دستهای (یوری) نیز آزاد شد و حالا به خوبی می‌توانست فعالیت کند.
نمی‌دانم چه شد که آب برای یک لحظه خیلی کوتاه سست شد، شاید سنگ بزرگی مسیر آب را عوض کرد یا اتفاق دیگری افتاد. در هر حال همین فرصت کوتاه برای من فرج عظیمی بود زیرا در طی آن توانستم چنگ انداخته و ریشه درخت را بگیرم...

وقتی دستم به ریشه درخت رسید، در آب افتادم و آب از سرم در رفت اما ریشه را رها نکردم چون می دانستم اگر ریشه از کفم خارج شود در چند ثانیه یک کیلومتر و شاید بیشتر از آنجا دور می شوم و غرق می گردم.

به هر نحو چند جرعه ای آب نوشیده و به زور بازوان خود را جلو کشیدم. یک متر آن طرف تر آب عمق و فشار کمتری داشت و چون پای خود را به زمین گذاشتم احساس کردم که می توانم با جریان آب مقاومت کنم ولی ناگهان یک موج دیگر مرا دوباره به آب انداخت.

من دوباره با جریان آب نبرد می کردم. نبردی که معلوم بود پیروزی نهایی با آب و شکست قطعی با من است. در این موقع فکری به خاطر یوری که موفق به نجات خود شده بود رسید. خود را به یکی از درخت ها رسانید. یک شاخه از درخت را قطع کرده و به ساحل دوید. شاخه مذکور قریب به سه متر طول داشت و اگر من اندکی بر خود فشار می آوردم می توانستم سر آن را بگیرم.

شاخه را به طرف من دراز کرده گفت:

- بگیر... سر این شاخه را بگیر... محکم است و من و مونا ک تو را می کشید...

من خوشحال شده و دست خود را برای گرفتن شاخه دراز کردم.

اما ناگهان فریادی جگر خراش کشیدم زیرا موجوداتی نامریی به من حمله ور شدند. من به شدت با مشت و آرنج به آب می کوبیدم اما تشخیص نمی دادم چه شد... یکی دو بار به زیر آب فرو رفته و بالا آمدم، دفعه آخر که تا کمر از آب بالا جستم و فریاد کشیدم. در کمال حیرت و در نهایت ترس و وحشت مشاهده کردم که شانه و گردن من دریده و غرق در خون است.

چه شده است...؟ نمی دانستم.

(مونا ک) برای آرام کردن بچه که گریه می کرد رفته بود. وقتی صدای فریاد مرا شنید دوان دوان به آنجا آمد و به محض این که به آب و به شانه خون آلود من نگریست با هر دو دست به زانوهای خود کوفت و با ترس و عجبی گفت:

- شیوا... شیوا.

من نمی دانستم (شیوا) چیست!

ولی حس می کردم حیواناتی با دندان های تیز، تمام بدن مرا می جووند.

اما مونا ک دیگر حرفی نزد زیرا آن قدر ترسیده بود که قدرت حرف زدن نداشت. از بیم این که مبادا من کشته شوم مجدداً یوری خود را به آب انداخت و (مونا ک) او را تشویق کرده و با گریه می گفت:

- عجله کن...؟ مگر شیواها را نمی‌بینی؟ شیوا. ماهی گوشت خوار است نگاه کن چگونه او را محاصره کرده‌اند... اگر تا یک دقیقه دیگر او را نجات ندهی، قافله آنها از عقب می‌رسد و او را در یک دقیقه به یک مشت استخوان تبدیل می‌کنند. نزدیک بود از ترس بیهوش شوم. گلویم گرفته شده بود و نمی‌توانستم به درستی تنفس کنم. در این حال شنیدم یوری به مونا ک می‌گوید.

- پس چه باید کرد؟

مونا ک به جای این که یوری جواب بدهد به سرعت به طرف پارچه‌ای که به دور اسلحه پیچیده بودیم رفت. آن را باز کرد و سرش را به چوب یعنی همان شاخه درخت گره زد و مجدداً به ساحل آمد.

او آنقدر سریع این کارها را انجام داد که شاید دو سه ثانیه بیشتر طول نیاورد. سر پتو را بدست گرفت و شاخه درخت را به آب انداخت و با صدای بلند گفت:
- بگیر... بگیر...

من خیلی خوشحال شدم و با شتاب و قدرتی که از خود بعید می‌دانستم پتو را کشیدم. (مونا ک) نیز کمک کرد و درست چند ثانیه بعد مرا در حالی که از چندین جای بدنم خون جاری بود به ساحل کشیدند.

من وقتی به ساحل رسیدم، زبانم بند آمد و چون مطمئن شدم که نجات یافته‌ام و دیگر خوراکی (شیوا)ها نخواهم شد از ترس و شاید از خوشحالی چشمانم بسته گردید. لحظه‌ای بعد صدای موناک را شنیدم که با انگشت سطح آب را نشان داده می‌گفت: نگاه کن.

من به آب نگرستم و مشاهده کردم که سطح رودخانه قرمز و آبی شده است. پوست ماهی آدمخوار یعنی شیوا از سه رنگ قرمز، آبی و خاکستری رنگ تشکیل شده و شکل عجیبی دارد.

این حیوان با دندانهای تیز خود گوشت بدن انسان یا حیوان را چنان به سرعت می‌درد و می‌خورد که به راستی ماشین چنان سرعتی در خورد کردن گوشت ندارد. شیواها در نقطه مخصوصی از وسط رودخانه زندگی می‌کنند و گرد هم جمع می‌شوند اما تشکیلات خاصی دارند و به محض این که گاو میش و یا گاو و یا هر حیوان پر گوشت دیگری وارد آب شد، به وسیله نگهبانان خود مطلع شده و حیوان را محاصره می‌کنند.

سرعت کار آنها آنقدر زیاد است که در طی یک دقیقه یک گاو میش بزرگ را می‌خورند و فقط اسکلت حیوان را در آب باقی می‌گذارند.

لطف خدا با من همراهی کرد که هنوز دسته اصلی شیواها نیامده بودند و در این موقع که به ساحل رسیده بودم و موناک آب را نشان داد من مشاهده کردم که تازه صدها هزار ماهی گوشتخوار روی آب جست و خیز می‌کنند.

این نوع ماهی که جثه‌ای کوچک دارد، می‌تواند به قدر دو متر از آب بیرون جسته و باز به اعماق آب فرو رود.

پنج شش نقطه از بدن من دریده شده بود و آنها فوراً به کار پرداخته، زخم‌ها مرا با قطعه‌ای از پارچه لباس (مونا ک) بسته و به این ترتیب از ادامه خونریزی جلوگیری کردند. (مونا ک) از نجات من هم بسیار خوشحال بود و هم متعجب و در این باره می‌گفت: - خدا تو را مجدداً به ما داده است... تا کنون سابقه ندارد که کسی زنده از میان شیواها خارج شود. راستی عجیب است.

وقتی من هم از طرز عمل و خطر شیواها مطلع شدم، کمتر از مونا ک متحیر نگردیدم... مونا ک قطعه چوبی را به دست گرفت و با چاقو به سرعت آن را قطعه قطعه کرد و به دور ریخت و گفت:

- نگاه کن... هر شیوا به این سرعت گوشت انسان را می‌کند و فرو می‌دهد و چون تعداد آنها زیاد است، در یک دقیقه اثری از انسان باقی نمی‌ماند... در این صورت تو چگونه زنده ماندی راستی عجیب است...

مدتی وقت ما در اطراف شیواها گذشت... (مونا ک) بعداً به گوشه‌ای از جنگل رفت و با سابقه‌ای که داشت در گوشه‌ای سایبانی درست کرد، بچه را خوابانید و بعد به آنجا آمد و به یوری گفت مرا به دوش گرفته و زیر سایبان ببرد.

من باز بیهوش شده، دو ساعت بعد بیهوش آمدم. حالم خیلی بد نبود. فقط در اثر خون‌ریزی مختصری ضعف داشتم.

شیواها زیاد نبودند. معه‌ذا خودم هم تعجب می‌کردم که چرا زنده هستم. زیرا می‌دانم که این حیوانات چقدر خطرناک می‌باشند... من بیشتر از چهار یا پنج شیواگرداگرد خود نمی‌دیدم... دو تا از آنها را همان لحظه اول با مشت کشتم و یکی را با دست چپ گرفته بودم و نمی‌گذاشتم حمله کند. در این صورت سه ماهی دیگر باقی مانده بود اما هر لحظه انتظار حمله بقیه را داشتم... تا این که صدای آنها را شنیدم و برگشتم. موقعی که می‌خواستم سر چوب را بگیرم، دو ماهی را با سرعت روی دیگری کوفتم و گرنه همان چهار ماهی برای کشتن من کافی بودند.

قبل از غروب آفتاب (مونا ک) به اطراف رفت، مقداری برگ جمع کرد و روی سنگی کوبید و آب و تفاله آن را بر زخمهای بدن من گذاشت و مجدداً بست.

آن روز و آن شب گذشت و فردا صبح که حال من اندکی بهتر شده بود و می‌توانستم بدون کمک دیگری راه بروم به راهپیمایی ادامه دادیم و به سمت حاشیه جنگل حرکت کردیم. اندک اندک به باطلاق‌ها نزدیک می‌شدیم...

یکبار دیگر راجع به این ناحیه صحبت کرده‌ام و خوانندگان کما بیش چیزهایی به

باران‌های استوایی جنگل را شلاق می‌زدند و در روی زمین آب انباشته می‌گردد و چون به علت وجود درختان انبوه، نور آفتاب به زمین نمی‌رسد باطلاح‌ها پدید می‌آید. رشته‌های آب که از رودخانه جدا می‌گردند، نیز به باطلاح‌ها می‌روند و در نتیجه آن جا را محیطی خطرناک می‌کنند.

در باطلاح زمین نرم است. وقتی انسان یا حیوانی پا گذاشت، مختصراً فرو می‌رود. برای رهایی خود تلاش می‌کند، باز هم فرو می‌رود، هر چه بیشتر تقلا و تلاش کند، بیشتر به طرف قعر زمین کشیده می‌شود تا این که به کلی ناپدید می‌گردد و در زیر خاکهای نرم مدفون می‌شود.

چند سال قبل که من و یوری به این طرف می‌آمدیم با باطلاح روبرو شدیم و من فرو رفتم اما زنان آموزنی که در تعقیب ما بودند رسیدند و نجاتمان دادند. آن روز (مونا کک) ما را نجات داد ولی امروز اگر در باطلاح فرو می‌رفتم، چه کسی به فریادمان می‌رسید...

خوشبختانه (مونا کک) راههای جنگل را خوب می‌شناخت و تا اندازه قابل توجهی کمک می‌کرد، لیکن عیب کار در این بود که بعضی اوقات نیز فریب می‌خورد و راه را عوضی می‌رفت.

روی سطح باطلاح نمی‌روید. همین‌نی‌ها است که انسان را فریب می‌دهد و به گمان این که زمین سفت است، پای می‌نهد و فرو می‌رود.

به هر حال وقتی به باطلاح‌ها رسیدیم، (مونا کک) جلو افتاد.

بچه را من در بغل گرفتم و در عقب حرکت کردم. یوری نیز از من جلوتر بود.

با احتیاط تمام پیش می‌رفتیم و با همین احتیاط وارد نی‌زار و حدود باطلاح‌ها شدیم.

(مونا کک) با چوب دست بلند خود ابتدا زمین را امتحان می‌کرد و استحکام آن را

می‌سنجید و آنگاه جلو می‌رفت.

در نی‌زار درخت نبود؟ طبعاً سایه‌ای وجود نداشت و آفتاب سوزنده جان را به لب ما

می‌رسانید.

من بیشتر از لحاظ بچه نگران بودم و برای این که طفل دچار آفتاب زدگی نشود،

سرش را می‌پوشانیدم و خودم را سایبان او می‌کردم.

نزدیک ظهر درست به وسط نیزارها رسیده بودیم. از چهار سمت جنگل دیده

می‌شد، اما نی‌ها آنقدر بلند بودند که اگر بدون صدا می‌خواستیم حرکت کنیم، از

یکدیگر جدا افتاده و گم می‌شدیم.

مونا کک می‌گفت:

- باید عجله کنیم که قبل از تاریک شدن هوا از نزار خارج شویم، زیرا شب هنگام، نزار مملو از مارهای گزنده و شیرهای درنده است...

شیر هر جا باشد، شب برای استراحت و شیر دادن بچه‌های خود به نزارها می‌آید. در این صورت ما طعمه خوبی برای شیرها خواهیم شد عجله کنید...
او برای ما صحبت می‌کرد و به این ترتیب با حرف زدن رابطه بین خودش و ما را حفظ می‌کرد که گم نشویم.

درست در همین موقع که ما فارغ از اطراف به دنبال مونا ک پیش می‌رفتیم و به حرفهای او گوش می‌دادیم ناگهان صدای هلله شیدیدی شنیده شد.
مونا ک صدای خود را قطع کرد و ایستاد. ما هم متوقف شدیم. صدا مجدداً شنیده شد و این دفعه فهمیدم که از چهار سمت عده‌ای از وحشیان هلله کتان به طرف ما می‌آیند. به علت وجود نی‌های بلند جایی را نمی‌دیدیم. نه می‌دانستیم از کدام قبیله‌اند و نه از مقصود و منظورشان اطلاع داشتیم، همین قدر احساس می‌کردیم که به ما نزدیک می‌شوند و در چهار سمت ما قرار دارند.
(مونا ک) گفت:

- بنشینید... بنشینید...

فوراً نشستیم و برای این که جای کمتری را بگیریم، گرد هم جمع شده و چمباته زدیم. (یوری) مسلسل را آماده کرده بود که در صورت لزوم شلیک کند اما اگر حمله‌ای می‌شد، دفاع نتیجه‌ای نداشت. زیرا معمولاً عده وحشیان آن قدر زیاد است که مقدار فشنگ‌های ذخیره ما کفایت کشتن همه آنها را نمی‌کرد.

چه دقیقه‌ای به سکوت گذشت، باز صدای هلله آنها شنیده شد.

- مونا ک لبخندی از خوشنودی زد و گفت:

- آنها ما را ندیده‌اند.

من با تعجب پرسیدم:

- غیب‌گویی هم بلدی... از کجا فهمیدی که آنها ما را ندیده‌اند.

مونا ک در جواب گفت:

- آنها برای شکار شیر آمده‌اند. قاعده شکار شیر این است که نی‌زار را محاصره

می‌کنند و لحظه به لحظه هلله می‌کشند و حلقه محاصره را تنگ‌تر می‌کنند.

شیرها از ترس صدای وحشیان به مرکز دایره فرار می‌کنند و گرفتار می‌شوند. وقتی

شیرها را دوره کردند و راه فرار را بستند با نیزه‌های خود آن حیوانات را از پای

درمی‌آورند.

(بوری) گفت:

من گفتم:

- اگر بدست وحشیان کشته نشوم شیرها ما را می درند زیرا این طور که تو تعریف می کنی ما نیز در مرکز دایره هستیم...

(مونا ک) اظهار داشت:

- هنوز ما نمی دانیم آنها از کدام نژاد و قبیله هستند... اگر از دشمنان ما باشند و مرا با شما ببینند، کار همه ما خراب می شود و به قتل می رسیم ولی اگر از دوستان قبیله ما باشند وسیله عزیمت ما را نیز فراهم می کنند. فعلاً باید صبر کرد تا نتیجه معلوم شود.

(بوری) پرسید:

- نمی دانی کدام قبیله در این نزدیکی است.

(مونا ک) جواب داد:

- چرا... تعداد قبایل این حدود را می دانم اما این جانی زار است و جایی است که بین چندین قبیله واقع شده و تقریباً ملک مشترک آنهاست.

هر چند روز از یک قبیله برای شکار شیر به این نقطه می آیند... قبایل طرف طلوع آفتاب دشمن ما هستند. قبایل طرف غروب آفتاب مرا نمی شناسند و آنها که در این طرف (مقصود او شمال بود) زندگی می کنند، از دوستان ما بشمار می روند.

او فکری کرد و بعد گفت:

- من اگر علایم روی سپر آنها را ببینم، می گویم که از کدام قبیله هستند.

دیدن علامت روی سپر مستلزم این بود که به ما نزدیک شوند و اگر نزدیک می شدند، هر گونه چاره اندیشی دیر بود.

چند دقیقه با ترس و وحشت سپری شد. من بیشتر از دیگران می ترسیدم، زیرا ناتوان و مجروح بودم و در صورت ضرورت نمی توانستم با کسی گلاویز شوم.

هر دقیقه که می گذشت، صدای هلله آنها که برای رم دادن شیرها بود نزدیک تر می شد و وحشت ما شدت می یافت.

عاقبت (مونا ک) گفت:

- بخواهید... روی زمین دراز شوید... آنها نزدیک شده اند و ممکن است ما را ببینند.

به دستور مونا ک رفتار کردیم و از سینه به روی زمین افتادیم.

من بچه را به (مونا ک) دادم... زیرا طفل از من اطاعت نمی کرد و در یک چنین موقع خطرناک می خواست بایستد و اطراف را تماشا کند.

(مونا ک) او را نوازش کرد! آهسته به زیر گوشش چیزهایی گفت و او را در کنار خود ۳۸۳

خوابانید...

درست در همین هنگام ناگهان صدای وحشت‌انگیزی شنیده شد که در اثر آن گویی دنیا لرزید.

من سراسیمه به پشت غلتیده و اسلحه را آماده کردم. یوری نیز ضامن اسلحه خود را زد زیرا صدایی که از نزدیکی ما شنیده شد صدای یک شیر بود.

وقتی صدای شیر طنین انداخت و حشیان هلله شدیدتری کردند و به آن سمت توجه شدند.

هلله و حشیان شیر را که گویا تا آن موقع آرام خوابیده بود بیشتر متوحش کرد و به غرش داشت. غرش دوم از غرش نخستین شدیدتر و خشم‌آلودتر بود. راستی دل انسان آب می‌شود زیرا صدا خیلی به ما نزدیک بود و از چند قدمی به گوش می‌رسید.

من و یوری به طرف صدا برگشته و با این که از لای نی‌های بلند و انبوه چیزی نمی‌دیدیم، لوله‌های تفنگ را به آن طرف نشانه گرفته بودیم که غافلگیر نشویم. حالا و حشیان را از خاطر برده و همه توجه ما به شیر جلب شده بود. آن حیوان درنده بدون رحم و با یک ضربت دست انسان را خرد می‌کند ولی با و حشیان باز به طریقی می‌توان سلوک کرد که جان انسان در امان باشد. روی این حساب بود که ما و حشیان و خطر آنها را از یاد برده و به شیر متوجه شده بودیم...

حیوان وحشی که سخت، به وحشت افتاده بود مجدداً غرید! سومین غرش او خیلی شدیدتر از دو تای اولی بود و ناگهان بچه را به گریه انداخت. طفل با صدای بلند جیغ کشید...

(مونا ک) با دست دهانش را گرفت و از بلند شدن صدای او ممانعت ولی دیگر دیر شده بود زیرا و حشیان صدای جیغ کودک را شنیده و به سرعت به سمت ما آمدند... من و یوری هر یک برای آرام کردن طفل به (مونا ک) توصیه‌ای می‌کردیم به این امید که شاید سیاهان صدای جیغ او را نشنیده باشند...

هنوز سرگرم او بودیم که صدای خش خش بهم خوردن نی‌ها برخاست و چند لحظه بعد سر و کله و حشیان ظاهر گردید.

(یوری) نیم خیز شد و انگشت را بروی ماشه گذاشت که شلیک کند اما فرصت این کار را نیافت زیرا (مونا ک) از جای جست و لوله مسلسل او را گرفت و به طرف زمین

کشید و گفت:

- اوه شلیک نکن... کار خراب تر می شود. صبر کن آنها ما را می شناسند. شاید به ما کاری نداشته باشند. ابتدا وحشیان از دیدن ما تعجب کردند. انتظار نداشتند در میان نی زارها و کنار باطلاق دو مرد و یک زن و یک طفل سفید پوست را مشاهده کنند. چند لحظه مات و مبهوت به ما نگریستند و بالاخره یکی از آنها میان جلو آمد و چیزهایی گفت که من نفهمیدم...

نیزه اش را تکان می داد و گاهی پای راست خود را به زمین می کوبید...
(مونا ک) از جای برخاست، دست راست خود را به علامت سلام بالا برد و شروع به حرف زدن کرد. (مونا ک) زبان آنها را می دانست لذا گفت:

- به قبیله خودمان می رویم. وقتی به اینجا رسیدیم فهمیدیم که شما به شکار شیر آمده اید برای این که شیرها رم نکنند پنهان شدیم... ما دوست شما هستیم. بعداً (مونا ک) جریان گفتگوی خودش و او را برای ما تعریف کرد. سیاه پوست مذکور به سرعت رفت.
(مونا ک) گفت:

- برای کسب دستور از رئیس قبیله می رود...
وحشیان دیگر ما را احاطه کرده بودند. چند دقیقه بعد با طبل دستور داده شد که ما را با مهربانی نزد رئیس قبیله که او نیز برای شکار آمده بودند ببرند.
از این دستور خیلی خوشحال شدیم. آنها ما را به قبیله خودشان بردند. نیمه شب
(مونا ک) مرا از خواب بیدار کرد و گفت:

- می شنوی... صدای طبل را می شنوی... به وسیله طبل می گویند: «دو مرد... یک زن... یک طفل در قبیله ما هستند. اگر از جایی فرار کرده اند، اطلاع بدهید.»
(مونا ک) گفت:

- می شنوی...؟ آنها با طبل سؤال می کنند و هم اکنون افراد قبیله من (لئون) را بیدار کرده و از او دستور جواب می گیرند. اگر از قبیله ما جواب داده شود کار ما خراب است. چاره ای بیاندیشید.

صدای طبل مرتباً شنیده می شد و هنوز جوابی به آن نرسیده بود. من یوری را نیز از خواب بیدار کردم.

یوری آهسته پشت در حصیری کلبه رفت و بازگشت و گفت:

- چند نفر نگهبان مسلح به نیزه و تیر و کمان در اطراف کلبه ما قدم می زنند.

دل من به طور عجیبی شور می زد و زیر و رو می شد. از شدت ترس و وحشتی که

داشتم، کوچکترین صدایی را که از اطراف برمی‌خاست می‌شنیدم. گاهی انسان از شدت ترس و ناراحتی کنترل خویش را از دست می‌دهد و حوادث اطراف خود را نمی‌بیند و نمی‌فهمد ولی در آن موقع من کاملاً احساساتی برعکس و مخالف داشتم یعنی هر صدایی را می‌شنیدم.

مثل این بود که نگهبانان روی قلب و گوش و سر من راه می‌روند... گوش به صدای طلبها دوخته بودم. (مونا ک) مرتباً ترجمه می‌کرد و می‌گفت: - دو نفر سفید پوست و یک زن و یک طفل در قبیله ما هستند... آیا اینها از قبیله شما نگریخته‌اند، جواب بدهید... منتظر هستیم...

این جملاتی بود که وحشیان با طبل مخابره می‌کردند و به طوری که مونا ک می‌گفت انتظار جواب را داشتند. چند دقیقه به کندی گذشت...

می‌گویم چند دقیقه... راستی مسخره است... حقیقت اینست که حساب زمان و مکان از دست من خارج شده بود. درست مانند دیوانگان شده بودم.

در کلبه راه می‌رفتم و فکر می‌کردم و به محض این که صدای طلبی شنیده می‌شد به سرعت به طرف مونا ک دویده و می‌گفتم:

- چه می‌گویند... جواب رسیده؟ آنها چه جواب داده‌اند.

ولی بدبختانه مونا ک می‌گفت:

- نه... این صدای طبل از قبیله همسایه است آنها می‌گویند، این عده را نمی‌شناسیم، یک یک قبایل همسایه جواب داده‌اند... تنها قبیله زنان وحشی آمازون جواب نداده بودند...

وحشیان باز هم به طبل می‌کوفتند و انتظار پاسخ را داشتند.

در این قبیل مواقع بین قبایل داخل جنگل همکاری عجیبی حکمفرمایی می‌کنند... راستی اگر پلیس ممالک متریقی نیز این طور با هم کمک و یاری کنند، بطور قطع دزدی و جنایت از روی زمین محو و نابود می‌گردد و دزدان و جنایتکاران دست از اعمال خلاف رویه خود برمی‌دارند.

دقایق به کندی تمام سپری می‌شد. درست مانند این بود که هر دقیقه به یک ساعت و هر ساعت به یک ماه مبدل گردیده است.

شاید آنها بیشتر از نیم ساعت طبل نزدند... ولی همین مدت قلیل در نظر من طولانی و خسته کننده و زمانی جان فرسا و کشنده جلوه می‌کرد.

من آن قدرها از نظر شخصی خودم ناراحت نبودم. می‌دانستم که (لئونا) مرا دوست دارد و راضی نمی‌شود کشته شوم ولی از جانب (مونا ک) نگرانی داشتم.

اگر (لئون) مجدداً به (مونا ک) دسترسی می‌یافت با قدرتی که یافته بود او را می‌کشت... او خوشحال بود که حالا رئیس قبیله شده و مرا به نفع خودش در اختیار می‌گیرد و از (مونا ک) دور می‌کند و چون سابقاً بین من و او روابط عاشقانه موجود بود، یقین داشت که من (مونا ک) را به خاطر او ترک می‌کنم.

(لئون) چنین تصویری داشت ولی ناگهان خبر یافت که من و (مونا ک) با یوری و بچه گریخته‌ایم.

من خوب حدس می‌زدم که این خبر تا چه اندازه در او ایجاد ناراحتی کرده بود. لذا انتظار داشتم که پاسخ پیام وحشیان به طریق خاصی داده شود.

در این باره آهسته با یوری صحبت کرده و گفتم:

- آیا در بین قبایل رسم هست که دستور کشتن عده‌ای را بدهند.

(یوری) با تعجب پرسید:

- مقصودت چیست؟

- جواب دادم:

- مقصودم این است که (لئون) با طبل دستور کشتن (مونا ک) و بچه را بدهد. اگر چنین پاسخی داده شود، وحشیان او را می‌کشند...؟

(یوری) فکری کرده و چیزی نگفت اما خود (مونا ک) که گویا مذاکرات ما را شنیده بود گفت:

- بله. رسم هست... من نیز بارها دستور کشتن مردان فراری قبیله را به قبایل اطراف داده و اطمینان دارم که به محض رسیدن پیام آنها را کشته‌اند. این رسم از دیر زمان در بین قبایل جنگل باران مرسوم بوده و اکنون نیز جاری است ولی...

من بلادرنگ حرف او را قطع کرده و پرسیدم:

- ولی چه..؟

او فکری کرد و مثل این که به آن چه که می‌گفت اطمینان و عقیده راسخی نداشت جواب داد:

- ولی من... فکر می‌کنم (لئون) چنین دستوری ندهد... او آن قدرها هم که فکر می‌کنیم بد جنس نیست که سزای نیکی‌های مرا بدی بدهد. اگر همه افراد قبایل ندانند شما دو نفر خوب می‌دانید من نسبت به او چقدر مهربانی و چه گذشت غیر قابل تصویری کرده‌ام... آیا سزای این همه مهربانی این است که فرمان قتل مرا صادر کند...

مونا ک لحظه‌ای چند به فکر فرو رفت. گویی می‌خواست این موضوع را خوب در خاطر خود تجزیه و تحلیل کند و نتیجه قطعی بگیرد... من و یوری نیز ساکت بودیم و

چیزی نمی‌گفتیم.

از چند دقیقه به این طرف حالت بهت و حیرت ما را فرا گرفته بود و من درست به یک انسان فاقد اراده و شخصیت و قدرت مبدل شده بودم.

پس از چند لحظه (مونا ک) مجدداً سر برداشت و آهی دردناک و الم‌انگیز کشید و گفت:

- آیا تو بعد از مرگ من با (لثونا) زندگی می‌کنی...

او این سؤال را از من می‌کرد... حسادت زنانه او را رنج می‌داد و حالا که می‌دانست لثونا دستور کشتن او را می‌دهد، می‌خواست بفهمد که آیا بعد از مرگش من با لثونا مهربانی می‌کنم یا نه.

بغض چنان گلوی مرا می‌فشرد که نزدیک بود خفه شوم... (مونا ک) این سؤال را طوری کرد و با لحنی ادا نمود که واقعاً تأثرانگیز و دردناک بود.

من قدرت پاسخ گفتن نداشتم، لذا سکوت کردم اما (مونا ک) این سکوت را به عنوان جواب مثبت من تلقی کرده و بی‌اختیار گریه را سر داد.

طفل در خواب خوشی غوطه می‌خورد و نمی‌دانست بر ما چه می‌گذرد.

(مونا ک) در این حال خودش را روی بچه افکند و در حالی که به شدت می‌گریست حق‌کنان گفت:

- پس دخترم را از گزند حفظ کن... او از این بچه بی‌گناه نیز انتقام سختی خواهد گرفت. هر طور می‌خواهی رفتار کن وقتی من زنده باشم تو به رضای دلت با هر زنی که میل داشتی زندگی خواهی کرد ولی راضی نشو که دختر ما بدست لثونا کشته شود. او یادگار منست، به من شباهت تام خواهد داشت و تو هر گاه به صورت او نگاهی کنی به یاد من خواهی افتاد.

گریه به او امان نداد که حرفهایش تمام شود، سر را روی سینه طفل گذاشت و گریست. آنقدر به شدت گریه می‌کرد که شانه‌هایش تکان می‌خورد.

من نمی‌گویم و هرگز نیز نگفتم که عاشق مونا ک بودم و یا او را تا سر حد پرستش دوست داشتم. اما منکر این نیز نمی‌توانم باشم که او را به معنی واقعی دوست می‌داشتم.

آن طور که یک مرد نسبت به یک زن خوب محبت می‌ورزد و اظهار علاقه می‌کند. (مونا ک) زن حسودی بود ولی همین حسادت بیشتر او را نزد من عزیز می‌کرد. مردان

زنان حسود را دوست دارند چون حسادت زن به طریق خاصی حس غرور خودخواهی مردانه ایشان را راضی می‌کند.

من نیز از این نقطه نظر و به چندین علت و سبب دیگر که یکی از آنها زیبایی و حشی

(موناك) بود، او را دوست داشتم.

وقتی این جملات را از دهان او شنیدم، کاسه صبر و طاقتم لبریز شد و به سرعت خود را به او رسانده، شانه‌هایش را میان بازوان خود گرفتم و گفتم:

- (موناك) گوش بده... گریه نکن، حالا وقت گریستن نیست.

(موناك) قبلاً حرفهای مرا گوش نمی‌داد و از من اطاعت نمی‌کرد لیکن از موقعی که ریاست قبیله را به (لئونا) تفویض کرده و به صورت زنی عادی درآمده بود اطاعت نشان می‌داد و هر چه می‌گفتم اجرا می‌کرد.

این دفعه نیز فوراً گریه را در گلو خفه کرده، سر برداشت و آماده شنیدن حرفهای من شد، اما هنوز بغض سینه و گلویش را می‌فشرد. به او گفتم:

- گوش بده... اولاً تا جان در بدن دارم نمی‌گذارم مویی از سر تو کم شود. من هم باید با تو کشته شوم ثانیاً اگر تو کشته شدی و من زنده ماندم، انتقام تو را به سختی از (لئونا) می‌گیرم.

من و موناك آهسته با هم صحبت می‌کردیم و گفتگوی ما جنبه وداع داشت. در این موقع بود که ناگهان صدای طبل ضعیفی شنیده شد.

(موناك) گوش داد بعد آهی کشید و این طور ترجمه کرد.

«پیامی بود که (لئونا) برای رئیس قبیله وحشیان فرستاد. وقتی ما از متن جواب مطلع شدیم دست از جان شستیم. تنها یوری بود که مقهور هیچ قدرتی نمی‌شد و در آن موقع نیز نقشه فرار را ترسیم می‌کرد.

هنوز وداع من و موناك تمام نشده بود که یوری با خنجر خود حصیر بوریا و نی‌های دیوار کلبه را سوراخ کرده و راهی برای خروج باز نمود. من جلو دویدم و گفتم:

- این کار خطرناکی است.

ولی او گفت:

- تو در کلبه بمان و برای این که آنها بدانند که ما در کلبه هستیم و خیالشان راحت باشد، آواز هم بخوان. من، موناك و بچه را از این راه به جنگل برده و در نقطه‌ای مخفی می‌کنم.

این پیشنهاد در بدو امر به نظر من عجیب و انجام نشدنی جلوه می‌کرد ولی با توضیحات (یوری) قانع شده و موافقت کردم که آنها از پشت کلبه گریخته و به جنگل فرار کنند.

(یوری) با خنجر نی‌ها را بریده و راه را باز کرده بود. خودش طفل را که هنوز در

خواب بود در آغوش گرفت و (موناك) به راه افتاد. پس از عزیمت آنها، من مثل اموات ۳۸۹

بی حرکت در وسط کلبه ایستاده بودم.

یوری گفته بود آواز بخوانم ولی در آن موقعیت مرگبار چگونه می توانستم بخوانم! چه بخوانم... چه آهنگی؟ راستی زندگی چه... عجیب و مسخره است...!! در هر حال، چاره‌ای جز این نبود و من با صدایی لرزان و ناراحت شروع به آواز خواندن کردم. صدای من سکوت شب را می شکست و در اطراف طنین می افکند.

چند دقیقه وقت من به آواز خوانی اجباری گذشت. یکی دوبار نیز چشمان درخشانده نگهبانان سیاهپوست و وحشی را از روزنه کلبه دیدم که به درون می نگرند. نفهمیدم چه شد که ناگهان صدای فریادی به گوش رسید. یکی از وحشیان در پشت کلبه، درست در همان نقطه که یوری و موناک از آنجا گریخته بودند فریاد می کشید و چیزهایی می گفت که من نمی فهمیدم... همین قدر متوجه شدم که آنها حيله ما را درک کرده‌اند.

درست چند دقیقه بعد روشنایی چندین مشعل اطراف را روشن کرد. بعد در کلبه باز شد و عده‌ای که پیشاپیش همه آنها رئیس بد شکل و بد قیافه قبیله قرار داشت وارد شدند.

رئیس قبیله با حالتی عصبانی چیزهایی گفت که من نفهمیدم. معلوم بود که از من سؤال می کند اما چون من زبان آنها را نمی دانستم پاسخی ندادم. سکوت من او را بیشتر عصبانی کرد و دستور داد که دست و پای مرا ببندند. چند وحشی غول پیکر خود را بروی من انداخته و دستهایم را از پشت بستند.

یک طناب مویی سیاه نیز به پاهایم بستند به طوری که قدرت هر گونه حرکت را از من سلب گردید و مثل جسد بی جانی در گوشه کلبه افتادم. وقتی به زمین افتادم، چندین لگد به سر و رویم زدند و مرا کشان کشان به میدان قبیله می بردند. صدای طلبها شنیده می شد و وقتی به نزدیکی قبیله رسیدیم چند نفر با شلاقهای چند شاخه به کتک زدن من پرداختند. آنها به آهنگ طلبها مرا می زدند.

من از جان خود قطع امید کرده بودم و انتظار مرگ را داشتم ولی درست در همین موقع بود که باز سر و کله یوری پیدا شد... او در حالی که قمه پهنی در دست داشت می دوید و هلله می کشید. درست مثل وحشیان رفتار می کرد تا آنها را مرعوب کند. به جرأت و جسارت او آفرین گفتم ولی یقین داشتم که قبل از نجات من کشته می شود.

راستی این عمل قابل تحسین بود. کمتر ممکن است یک مرد این قدر شجاعت داشته باشد و یک تنه خود را به جمع کثیری از وحشیان درنده و خونخوار بزند.

برای من نیز امیدواری زیادی پیدا شده بود و به محض این که چشمم به (یوری) افتاد که با آن وضع عجیب به طرف ما می آمد گویی همه درهای بسته و مسدود جهان را بروی من گشوده باشند خوشحالی بی سابقه ای قلب و روحم را فرار گرفت.

خوشحال شدم اما باز متأسف بودم که یوری کشته می شود و حیف می دانستم که مرد شجاعی مثل او بدست آن مرد وحشی نابود گردد و از این مهم تر تأسف من از این جهت بود که دوست مهربان و بی مانندای را از دست می دهم.

یک نکته دیگر نیز در همان نظر اول موجب شعف من گردید... (مونا ک) همراه (یوری) نبود و به محض این که (یوری) را دیدم فهمیدم که آنها یعنی (مونا ک) و دخترمان را به محل امن و راحتی رسانیده و خودش به تنهایی بازگشته که مرانجات دهد. به هر حال (یوری) لحظه لحظه نزدیک تر می شد. وحشیان صدای هلهله او را شنیدند و از دیدن وی متعجب و متحیر گردیدند. حق داشتند... زیرا هیچ دیوانه ای به این عمل خطرناک مبادرت نمی ورزید مگر این که دست از جان شسته و برای استقبال مرگ آمده باشد.

چند نفر از وحشیان جدا شده و به طرف او رفتند. آنها نیز می دویدند و در نتیجه به سرعت به هم نزدیک می شدند زیرا هم یوری می دوید و هم آنها...
وقتی آن چند نفر به ده متری (یوری) رسیدند، او ایستاد... مثل اتومبیلی که ترمز کرده و متوقف شود در جای خود میخکوب گردید و منتظر شد که وحشیان برسند.
سیاهان به گمان این که (یوری) برای جنگ ایستاده است از سرعت خود کاستند. در همین هنگام (یوری) روی خود را برگردانید و شروع کرد به دویدن. این دفعه از جهت دیگر می دوید.

وحشیان برای گرفتن و کشتن او به دویدن پرداختند و من تعجب کردم که (یوری) چرا با آن شجاعت پیش آمد و چرا با آن وضع استهزاء انگیز گریخت و رفت. یعنی چه...؟
دیگران که مرا گرفته بودند هنوز می زدند. شلاقها بالا می رفت و پایین می آمد و ضرباتی سخت وارد می آورد. نوک یکی از شلاقها به زیر چشمم گرفت و زخم عمیقی ایجاد کرد به طوری که خون جاری شد و بروی گردن و لباسم ریخت.

نقاط دیگر بدن من نیز مجروح شده و چاره ای جز تحمل این رنج نداشتم. وقتی (یوری) پیدا شد و آنها به دنبالشان دویدند، از کشیدن من خودداری کردند و همه متوقف گردیدند.

مرا در همان نقطه که با میدان مقداری فاصله داشت نگهداشتند و به کتک زدن ادامه دادند. دیگران به دنبال (یوری) رفتند که او را بگیرند. تازه یوری و آن عده در پشت

درختان از نظر من ناپدید گردیده بودند که ناگهان صدای شلیک برخاست و متعاقب آن فریادهای جگر خراش شنیده شد.

کیست، شلیک می‌کند...؟ (یوری) اسلحه در دست نداشت... خوب فکر کرده و به خاطر آوردم که در آخرین لحظه او را با یک قمه در حال دویدن مشاهده نمودم. پس این کیست که شلیک می‌کند؟

باز صدای گلوله‌ها شنیده شد و مجدداً فریادهایی به گوش می‌رسید... این دفعه عده‌ای دیگر از وحشیان اطراف مرا خلوت کرده و به آن سمت رفتند. چند دقیقه با کندی گذشت. در طی این دقایق که سپری می‌شد، گاهی صدای گلوله شنیده می‌شد و گاهی فریادهای وحشیان و زمانی لهله و هوار ایشان. ناگاه من به اطراف خود نگرسته مشاهده نمودم که مرا با دست و پای بسته در میان دو نفر طبال رها کرده دیگران همه رفته‌اند...

سپاهان طبال بر خلاف اهالی دیگر آن قبیله قوه و بنیه زیادی نداشتند و از شدت ضعف و لاغری استخوانهای سینه و دنده آنها دیده می‌شد.

با دیدن این منظره فکر فرار در من پیدا شد و پیش خود حساب کرده و نتیجه گرفتم که اگر دیگران نیابند و مداخله نکنند به آسانی می‌توانم آنها را از پای درآورم. ولی عیب کار این بود که دستهای مرا بسته بودند... با دست بسته چه می‌توانستم کرد...؟

در این فکر بسر می‌بردم که ناگهان از طرف مقابل، از همان راه که یوری و وحشیان رفته بودند یک نفر سیاهپوست غرقه به خون پیدا شد.

او می‌دوید، ولی از چند نقطه بدنش خون می‌ریخت و من به دیدن او فهمیدم که گلوله خورده است.

سیاهپوست مذکور چندین قدم می‌دوید، بعد یکی دو ثانیه می‌ایستاد؛ نفسی تازه می‌کرد و باز به دویدن می‌پرداخت.

این وضع همچنان ادامه یافت تا این که او مقابل ما رسید و چون دو نفر طبال را در کنار من دید ایستاد و در حالی که صدایش می‌لرزید چیزهایی به آن دو نفر گفت که من نفهمیدم.

او بعد با عجله و شتاب به دویدن ادامه داد و از آنجا دور شد. طبال‌ها نیز مرا رها کرده و پشت طبال‌ها قرار گرفتند و به زدن مشغول شدند.

صداهاى عجیبی از طبال‌ها بر می‌خاست و به هوا می‌رفت. آنچه مسلم می‌دانستم این نبود که وحشیان با طبال اخبار را منتشر می‌کنند ولی

نمی دانستم این اخبار از چه قرار است و چه می گویند.

همچنین نفهمیدم که آیا آنها با قبایل دیگر رابطه پیدا می کنند و یا به وسیله صدای طبل افراد قبیله خودشان را فرا می خوانند و جمع می کنند.

مونا ک نیز آنجا نبود که صدای طبل را ترجمه کند و مرا آگاه سازد. من در فکر پیدا کردن راه نجات بودم که ناگهان از جانب دیگر غلغله ای برخاست و عده ای از وحشیان مسلح به نیزه و تیر و کمان ظاهر گردیدند.

طبال ها هنوز هم طبل می زدند و چون آن عده به آنجا رسیدند یکی از طبل زنها با انگشت جهت مقابل را نشان داد و باز به کار خود سرگرم گردید. وحشیان مسلح از همان راه رفتند و من با نگاه ایشان را بدرقه کردم تا ناپدید شدند.

صدای طبل مانع از این بود که من صداهای دیگر را خوب بشنوم. از طرف دیگر طبلها را نزدیک گوش من می زدند ولی صدای مسلسل از فاصله زیاد شنیده می شد. تمام قدرت خویش را در گوشه هایم جمع کردم تا بالاخره فهمیدم که یوری مشغول فعالیت است و مرتباً شلیک می کند و وحشیان را از پا درمی آورد.

خوشحال بودم ولی ناگهان فکری به نظرم رسید که موجب وحشت من شد. فکر جدید این بود که اگر وحشیان شکست خورده باز گردند مرا قطعه قطعه خواهند کرد و انتقام وحشتناکی از من می گیرند.

این فکر مرا به جنب و جوش انداخت و پیش خود گفتم «در هر صورت آنها مرا می کشند، پس چه بهتر که برای نجات خود تلاش کنم تا اگر در این راه کشته شدم پیش نفس خود شرمنده نباشم.»

طبالها در چند قدمی من به کار خویش چنان سرگرم بودند که به من توجهی نداشتند. زمین هم از علفهای بلند پوشیده و من اگر چند قدم خودم را از آنجا دور می کردم می توانستم پشت علفها مخفی شوم.

روی این فکر فشاری به خود آورده و چرخیدم تا روی سینه قرار گرفتم. دستهایم بسته بود ولی با زانوانم می توانستم خود را به جلو کشیده و مثل قورباغه پیش بروم. آرام آرام به این کار مشغول شده و چند متر جلو رفتم. صدای طبل مانع از این بود که وحشیان صدای خرد شدن علفهای خشک را در زیر بدن من بشنوند و من از این فرصت کمال استفاده را کرده و خود را تا پشت علفها رسانیدم.

همان چند متر به اندازه صد کیلومتر پیاده مرا خسته کرده بود. تمام بدنم خیس عرق گردیده و پیراهن به پشتم می چسبید. اندکی توقف کردم تا خستگی زانوانم رفع شود.

در همین اثنا ناگهان چشمم به جسم درخشان و براقی افتاد که از میان علفها به زحمت

دیده می‌شد. باد ملایمی می‌وزید و علفها را به چپ و راست خم می‌کرد، و در اثر حرکت علفها گاهی آن شیئی درخشنده بیشتر و گاهی کمتر رؤیت می‌گردید.

گویی کسی در درون من حرف می‌زد و می‌گفت:

- جلو برو... نترس جلو برو...

باز کشان کشان پیش رفتم تا بالاخره خود را به آن رسانیدم. با سر علفها را پس و پیش کرده و در کمال خوشحالی مشاهده نمودم که یک قمه پهن از همان نوع که یوری در دست داشت آنجا افتاده است.

خوشحالی خود را نمی‌توانم تشریح و توصیف کنم. دست و پای خویش را گم کرده و نمی‌دانستم چه باید کرد. یک دقیقه بعد از پشت غلتیده و دسته قمه را با دستهای بسته خود گرفتم. بعد دو کف پای خود را از پشت بالا آورده و قمه را میان دو پاشنه پا قرار دادم... وقتی این کار مهم با زحمت زیاد انجام شد، دست خود را پیش برده و آرام آرام طناب را به لبه قمه مالیدم.

قمه چون استحکامی نداشت عقب می‌رفت و به خوبی نمی‌توانست طناب را ببرد ولی چند بار تکرار کردم تا بالاخره قسمتی از طناب علفی پاره شد و بعد با یک تکان بقیه را نیز گسیخته و دستهای خود را آزاد کردم. این حادثه معجز آسا انجام گرفت. وقتی دستهایم باز شد پیش خود گفتم هم آزاد شده‌ام و هم یک خنجر بدست آورده‌ام که در صورت لزوم از خود دفاع کنم. معلوم است که هنوز تاریخ مرگ من نرسیده...

آهسته سر را بالا آورده و مشاهده کردم که تازه یکی از طبالها از جای برخاسته و به دنبال من می‌گردد. چند قدم این طرف و آن طرف رفتم و چون مرانیافت ناگهان فریادی کشید و دیگری را نیز مطلع کرد.

آنها بالای علفها به جستجو پرداخته و در صدد دستگیری مجدد من برآمدند. حالا موقع فرار بود ولی من نمی‌دانستم از کدام راه باید بروم که با وحشیان برخورد نکنم...

قدر مسلم این بود که به استقبال طبالها نمی‌توانستم بروم و می‌بایست راه علف را انتخاب نمایم. بدون این که از جای برخیزم خود را عقب کشیدم و به این ترتیب دولا دولا از لای علفها عقب رفتم، لیکن سرعت من کم بود و آن چند نفر سیاهپوست که اثر زانوان مرا روی زمین مرطوب یافته بودند با شتاب و مستقیم به جانب من می‌آمدند.

یک دقیقه تأمل کردم... تصمیم گرفتم که چند دقیقه همانجا مخفی شوم اما متأسفانه علفها آنقدر بلند نبود که مرا از انظار پنهان سازد.

پس باید بگریزم... گریز با آن ترتیب نیز امکان نداشت ناچار از جای برخاسته و

آن چند نفر مرا دیدند و به تعقیب من پرداختند.

قبلاً نیز نوشتم که وحشیان با قد بلند و کف پای پهن و کلفت خود خوب می‌دویدند... ضمناً قدرت بدنی خوبی دارند و دیر خسته می‌شوند. این اطلاعات را درباره دویدن وحشیان داشتم، لذا خوب می‌دانستم که تا چند دقیقه دیگر آنها به من می‌رسند و دستگیرم می‌کنند.

راه خود را به سمت جنگل کج کردم، به این امید که در میان درختان از نظر آنها مخفی شوم... تازه وارد جنگل شده و به سرعت می‌دویدم که صدای پایی پشت سرم شنیده شد و چون به عقب نگریستم یکی از وحشیان را دیدم که خنجر به دست تا دو قدمی من رسیده و چیزی نمانده که خنجر را از عقب به پشت من فرو کند.

ناگهان خود را یک قدم به طرف چپ انداخته و ایستادم. وحشی مذکور که سرعت زیادی داشت چند قدم از من دور گردید و بعد بازگشت و به طرف من آمد.

توقف من و حمله او فقط یک یا دو ثانیه فاصله داشت. او مثل شیری درنده خود را به سوی من افکند ولی نفهمیدم چه شد که دست من به سرعت بالا رفت و پایین آمد.

نمی‌توانم مدعی شوم که شجاعت و زرنگی و مهارت فوق‌العاده من علت این کار بوده، گویی یک نفر دست مرا بلند کرد و با قمه روی پیشانی وحشی مهاجم فرود آورد. سیاه پوست بدبخت فریادی کشید و با فرق شکافته به زمین افتاد و خون مثل گاو از بدنش خارج گردید. من بدون درنگ از آنجا دور شدم زیرا یقین داشتم که هم اکنون بقیه می‌رسند و مرا قطعه قطعه می‌کنند.

قریب به ده دقیقه لای درختان بدون این که هدفی داشته باشم می‌دویدم و چون کسی را در تعقیب خود مشاهده نکردم، فهمیدم که وحشیان مرا گم کرده‌اند.

آنگاه ایستاده و پس از این که جهت صدای مسلسل را که از دور شنیده می‌شد تشخیص دادم، به آن سمت حرکت کردم...

در نقطه انبوهی از جنگل که درختان پیچیده داشت و نور آفتاب کمتر به زمین می‌رسید، جنگ سختی میان (یوری) و (مونا ک) از یک طرف و وحشیان از طرف دیگر جریان داشت.

(یوری) و (مونا ک) تقریباً محاصره شده بودند ولی وحشیان جرأت نزدیک شدن را نداشتند و چون زیاد تلفات داده بودند سخت می‌ترسیدند.

(مونا ک) بچه را روی شاخه درختی نشانیده بود و درست مانند مردان اسلحه به دست گرفته بود و می‌جنگید.

وقتی مرادر کنار خود دید نزدیک بود از خوشحالی سگته کند. ناگهان جیغی کشید و ۳۹۵

به یوری که چند قدم آن طرف تر دور خود می‌چرخید و مراقب اطراف بود ورود مرا اطلاع داد.

وقتی من به آنها ملحق شدم کار دیگری باقی نمانده بود لذا، اسلحه را از موناک گرفتم و او بیچه را در بغل گرفت و حرکت کردیم.

وحشیان نیز به دنبال ما می‌آمدند ولی جرأت حمله نداشتند زیرا از اسلحه ما سخت ترسیده بودند.

نزدیک غروب آفتاب به مردابی رسیدیم.

(یوری) گفت: این آخرین مرداب سر راه است و از این جا به بعد راه آسان می‌شود.

او راست می‌گفت ولی آن مرداب نیز خطرناک‌ترین نقاط عالم محسوب می‌شد زیرا مملو از تمساح‌های درنده و خون‌خوار بود. یک جا وحشیان و جای دیگر مرداب پر از تمساح، آن هم در تاریکی شب...

من برای پیدا کردن راه عبور چند قدم از آنها دور شدم. در کنار مرداب ناگهان جسم ضخیمی زیر پایم واقع شد و تا آمدم خود را کنار بکشم، چیزی مثل شلاق به کمرم خورد و به زمین افتادم.

این حیوان در روشنایی مختصر غروب آفتاب منظره وحشتناکی داشت.

(تمساح در مرداب زندگی می‌کند و به گوشت انسان علاقه بسیار زیادی دارد و لذا به محض این که بوی ما استشمام شد حمله‌ور گردیدند.

من شنیده و قبلاً در کتاب‌های علوم طبیعی خوانده بودم که خطرناک‌ترین تمساح‌ها در رود نیل کشور مصر و در بعضی نقاط دیگر شمال آفریقا زندگی می‌کنند لیکن آن روز با چشم خود دیدم که خطرناک‌ترین تمساحان جهان در مرداب‌های اطراف آمازون وجود دارند.

نمی‌دانم می‌توانید وضعیت مرا در آن موقع قیاس کنید یا خیر؟

من غافلگیر شده بودم و در موقعیتی که هر لحظه انتظار حمله وحشیان می‌رفت و آن دیوانگان درنده انتقامجوی در صدد یافتن فرصت مناسبی بودند، ناگهان خود را در میان چندین تمساح محصور مشاهده کردم.

گویی از مدت‌ها قبل گوشت انسان به دهان آن حیوانات نرسیده و طعم آن را نچشیده و علاقمندی زیادی به دریدن من داشتند.

اولین تمساح که من نادیده و نفهمیده پای خود را بروی پشت و یا دمش گذاشته بودم بادم خود ضربتی سخت به من زد و مرا به زمین انداخت... بعد کشان کشان خودش را به طرف من رسانید و دهان گشاد و وحشت‌انگیزش را گشود.

چشمانش با حالت مخصوصی به من می‌نگریستند و وقتی دهانش باز شد و دندان‌های تیز و نامرتبی که اطراف دهان را گرفته بود، بر وحشت من صد چندان افزود. از داخل دهان آن حیوان بخار و یا بوی نامطبوعی متصاعد می‌گردید و به مشام می‌رسید. گویا درون شکمش گوشت حیوانات دیگر متعفن شده و بوی تعفن از راه گلو و دهان خارج گردیده و وقتی دهان را باز می‌کرد، به مشام من رسید.

تمساح دهان گشود و حمله کرد که دست یا پای مرا بقاید لیکن من با سرعت خود را عقب کشیده و از او دور شدم. مجدداً حمله‌ور گردید. در همین موقع تمساح دیگری آمد و از دور چندین تمساح نیز دیده می‌شدند که با سرعت به آن سمت می‌آمدند.

این دفعه آرنج دست راست خود را به زمین تکیه دادم و لگد سختی به پوزه تمساح زدم و فوراً از کرده خود پشیمان شدم. خوشبختانه حیوان خون‌خوار در اثر لگد من اندکی درنگ کرد و من در این فرصت تا اندازه‌ای از او دور شدم ولی متوجه گردیدم که عملی بسیار خطرناک کرده‌ام.

راستی اگر در همان لحظه تمساح حمله می‌کرد، پای من در دهانش می‌رفت و به جای آن که به پوزه‌اش بخورد از بالای میج قطع می‌شد.

آن دهان و آن دندان‌ها که من دیدم، قدرت آن را داشتند که بالفرض با یک ضربه حتی استخوان کمر انسان را خرد کنند، چه رسد به میج دست و پا که طبعاً استخوان‌های نرم و تر و نازکتری دارد.

تمساح دومی و سومی که رسیدند وضع من خطرناک‌تر گردید و باز عقب رفتم اما این دفعه پای من به جای نرمی می‌رسید و تا آمدم خود را حفظ کنم، در آب افتادم. برای این که اسلحه من مرطوب نشود، تفنگ را بالا گرفتم و همین عمل سبب شد که بیشتر در آب فرو روم.

تمساح در آب بهتر حمله می‌کند و شکار خود را قطعه قطعه می‌سازد. طرز کار آن حیوان به این طریق است که ناگهان به زیر آب فرو می‌رود و آنجا پایا کمر شکار را می‌گیرد بعد دور خود از پهلو می‌چرخد.

تصور کنید وقتی کمر انسان در میان دو فک نیرومند تمساح قرار گرفته و حیوان از پهلو چند دفعه به دور محور طول بدن خود بچرخد، چه حالی پیدا می‌شود.

شکار نیز با سر به درون آب فرو می‌رود و اگر مقاومت کند، استخوانش خرد و شکمش دریده و بدنش قطع می‌شود. من این موضوع را می‌دانستم لذا وحشت بیشتری

بر من مستولی گردید. این وحشت موقعی به انتها درجه رسید که مشاهده کردم چندین

تمساح وارد آب شده و به طرف من می آیند.

تعداد تمساحان از ده یا بیست بیشتر بود. شاید در آن مرداب صد دویست و یا سیصد تمساح هم بیشتر زندگی می کرد و بقیه هنوز از ماجرا آگاه نشده بودند. به هر حال یکی از آن ها کافی بود که مرا نابود کند.

یکی از تمساحان در حالی که دهان خود را باز کرده بود به سرعت به طرف من آمد و من که خود را در خطر عظیمی مشاهده می کردم، در صدد دفاع از خود برآمده و با تفنگ به داخل دهان حیوان شلیک کردم.

گلوله به گلوی تمساح اصابت کرده و چرخشی خورد و به زیر آب فرورفت... تمساحان دیگر مثل این که اصولاً حادثه ای اتفاق نیافتاده به طرف من آمدند.

یکی دو تیر دیگر نیز شلیک کردم ولی در ضمن دست از جان شسته و در انتظار مرگ بودم که ناگهان چیزی در پهلو من روی آب افتاد.

به سرعت برگشتم که به آن چیز بنگرم ولی صدای یوری را شنیدم که گفت:
- بگری... سر چوب را بگیر...

به طرف صدا بازگشتم و یوری و مونا ک را دیدم که در کنار مرداب ایستاد و سر چوب بلندی را در دست دارند... (مونا ک) نیز خیس شده و معلوم بود که او هم در مرداب افتاده و نجات یافته است.

(مونا ک) می گفت:

- عجله کن... بگیر...

نفهمیدم چه شد، و من با چه سرعتی چوب را گرفتم که تمساحان فرصت گرفتن مرا نیافتند. وقتی سر چوب در دست من افتاد و آنها به کشیدن مشغول شدند بهترین موقعیت برای تمساحان پیش آمده بود زیرا حالا نمی توانستم شلیک کنم و آنها از عقب به خوبی پای مرا می گرفتند. خوشبختانه آسیبی به من نرسید و از این مهلکه مهیب نیز جان سلامت به در بردم.

از آب که بیرون آمدم، احساس کردم که قسمت هایی از بدنم به شدت می سوزد. درست مثل این بود که با چاقو پوست را دریده و در شکاف حاصله نمک و مواد ملحی تند دیگر ریخته باشند. چنان سوزشی پدید آمده بود که بی اختیار می نالیدم و نمی توانستم از نالیدن جلوگیری کنم.

لحظه به لحظه نیز بر شدت سوزش افزوده می شد. مونا ک به گمان این که تمساحان آسیبی به من رسانیده اند، سر مرا بر سینه گرفته بود و نوازش می کرد ولی چون علت ناله خود را گفتم، (مونا ک) سر مرا رها نموده و به بالا زدن پاچه های شلوار من مشغول شد.

اولین قسمت را که از مچ بالا زد ناگهان آه کوتاهی کشید و گفت.
 - اوه... نگاه کن... راست می‌گویی سوزش بدنت بی‌علت نیست... نگاه کن.
 به صدای او یوری هم پیش آمد و خودش را به ما رسانید، من سرم را خم کرده و به پای خود نگریستم و عجب‌ترین مناظر را دیدم.
 تعداد زیادی زالوهای بد شکل و سیاه رنگ به پاهای من چسبیده و به مکیدن خود داخل عروق و شراینم مشغول بودند.
 بعضی از آنها آن قدر خون خورده بودند که متورم شده و دیگر توانایی جنیدن نداشتند، معه‌ذا وقتی (مونا ک) به پایین ریختن و جدا کردن زالوها از پای من مشغول شد به هیچ وجه نمی‌خواستند گوشت بدن مرا از رها کنند و از خون بدنم چشم بیوشند. چنان به شدت چسبیده بودند که مونا ک ناچار آنان را می‌کشت و به زمین می‌انداخت.
 هر دو پای من سوراخ سوراخ شده و تا مدتی از سوراخهای حاصله و از جای دهان زالوها خون رقیقی جاری شده بود.
 پس از انجام این کار، (یوری) به (مونا ک) و من پیشنهاد کرد که هر چه زودتر برخاسته و به راه‌پیمایی ادامه دهیم. احتمال داشت که وحشیان حمله کنند لذا ماندن در آن نقطه عاقلانه به نظر نمی‌رسید.
 (مونا ک) بچه را که لای علف‌ها خوابانیده بود در آغوش گرفت و به راه افتادیم. من با زحمت زیاد راه می‌رفتم.
 مقداری آن طرفتر درختان میوه جنگلی پدید آمد... این درختان بیشتر موز بودند و موز مقوی‌ترین میوه‌ها است و برای ما که به غذای دیگری دسترسی نداشتیم، نعمتی بزرگ محسوب می‌گردید و به منزله مانده بهشتی بود.
 مقداری موز خوردیم. مقداری نیز همراه بردیم که اگر در روزهای آینده به غذا دسترسی نداشتیم، از گرسنگی هلاک نشویم.
 (مونا ک) به اطراف می‌نگریست و هر چه جلوتر می‌رفتم، خوشحالت‌تر به نظر می‌رسید. آن روز بدون هیچ حادثه‌ای گذشت. شب بالای درختی خوابیدیم. درخت شاخه‌های پیچیده داشت و هر یک از ما روی شاخه‌ای نشسته خوابیده و شب را به صبح رسانیدیم.
 صبح زود قبل از این که از درخت پایین بیایم، فهمیدیم که آن نقطه از جنگل حیوانات وحشی زیادی دارد.
 این قبیل حیوانات را (مونا ک) ندیده بود و نمی‌شناخت ولی من و یوری با آنان آشنایی داشتیم. یوری ماجراجو قبلاً با چشم خود دیده و من در کتاب خوانده بودم.

اولین حیوانی که از زیر درخت به طلب طعمه گذشت و در جستجوی بوی انسان به این طرف و آن طرف می‌رفت یک گربه وحشی بود.
 گربه وحشی رنگ زرد قشنگی داشت. پشمش آنقدر درخشانده و براق بود که گویی روغن به بدنش مالیده بودند. روی هم رفته حیوان جالبی بود و اگر برای ما خطر نداشت بی‌میل نبودم آن را بگیرم و نگهدارم.
 گربه وحشی از نژاد شیر و پلنگ می‌باشد و خطر حمله‌اش برای انسان از شیر و پلنگ بیشتر است.

(یوری) که از بالای درخت به حیوان می‌نگریست خبر جالبی به ما داد و گفت:
 - می‌دانید این گربه وحشی علامت چیست...؟
 با علاقه پرسیدم:

- علامت چیست...؟ احساس می‌کنم که می‌خواهی موضوع مهمی را بگویی...؟
 یوری لبخندی زد و گفت:

- بله، موضوع مهم است زیرا در ظرف یکی دو روز آینده به حاشیه جنگل می‌رسیم و مشکلات را پشت سر می‌گذاریم.

چشمان من برق زد، من فکر می‌کردم که لااقل باید یکی دو ماه در جنگل باشیم و ابداً باور کردنی نبود جنگل با آن عظمت را در طی یک هفته پشت سر بگذاریم، یوری که خوشحالی مرا دید گفت:

- آنقدرها هم خوشحال نباش.

این مرتبه بیشتر از دفعه اول تعجب کردم لذا پرسیدم:

- چرا خوشحال نباشم. مگر نه اینست که جنگل تمام می‌شود...؟ اگر در حدس خود دچار اشتباه نشده باشی، راستی جای بسی خوشبختی است. من امیدوار نبودم که با موناک و این بچه زنده از جنگل خارج شویم و حالا تو وعده می‌دهی که در ظرف فردا و یا پس فردا جنگل تمام می‌شود... چرا خوشحال نباشم.
 (یوری) لبخندی زده و چیزی نگفت.

خنده او بیشتر بر حیرت و ناراحتی من افزود. طبعاً شما که در طول این داستان با اخلاق (یوری) آشنا شده‌اید، با من هم عقیده هستید و می‌دانید که او بی‌علت نمی‌خندید و بدون سبب حرفی نمی‌زد و وعده‌ای نمی‌داد.

پس برای چه لبخند می‌زد و چرا از دنبال کردن این مذاکره خودداری کرد. تصمیم گرفتم سؤال کنی ولی در این موقع که گربه وحشی و بعد از آن دو گرگ نر و ماده از زیر درخت رفته بودند یوری به شاخه آویزان شد که پایین برود.

ناچار ما هم پایین رفتیم. در پایین درخت من موضوع را دنبال کرده و بازوی یوری را گرفتم و گفتم:

- راحت نمی‌گذارم... بگو چرا خندیدی؟

باز هم یوری لبخندی زد و بالاخره در مقابل اصرار من گفت:

- ارباب شما خیلی فراموش کار شده‌اید... فقط چند سال در جنگل زندگی کرده‌ایم.

این مدت نباید شما را عوض کرده باشد.

پرسیدم:

- مقصودت چیست..؟

- مقصودم این است که شما کالویی و (سینگوالا) را فراموش کرده‌اید. به فرض این که

چند روز آینده از جنگل خارج شویم تازه به حدود قدرت کالویی قدم می‌گذاریم و با او

روبرو خواهیم شد و با سابقه خصومتی که بین شما و او موجود است گمان نمی‌کنم به

آسانی از ما صرف نظر کند مخصوصاً این که این دفعه یک زن زیبا یعنی (مونا ک) نیز با ما

است. او از مونا ک) چشم نخواهد پوشید... می‌فهمید؟

من تازه متوجه گفته‌های یوری شدم و به همان اندازه که گذشته و حوادث آن را به

خاطر می‌آوردم، ترس و وحشت بیشتری مرا فراگرفت.

مثل این بود که یک سطل آب گرم کم‌کم در عروق و شرابین من می‌ریزند و در اثر

حوادث آن آب تمام وجودم گرم می‌شود و پیشانیم عرق می‌کند.

یاد آوردم که دفعه گذشته با چه بدبختی و مصیبتی از چنگ کالویی گریختم. او

پولهای مرا در قمار برده و بعد با آن ترتیب به جان من سوء قصد کرد. محبت و دوستیش

نیز باعث زحمت بیشتر من بود زیرا آن حوادث عجیب را موجب گردید.

بعد قیافه سینگوالا را به خاطر آوردم. سینگوالا با آن چشمان درشت و سیاه و آن

گیسوان پر پشت و انبوه!

در مقام مقایسه (سینگوالا) با (مونا ک) نیز برآمدم. انسان در فکر کردن آزاد است و

خیال و تصور همه جا و همه چیز جهان می‌تواند به ما تعلق داشته باشد لذا در آن موقع من

هم سینگوالا را با مونا ک مقایسه کردم.

هر دو زیبا بودند لیکن (مونا ک) زیبایی وحشی و خاصی داشت که مرد مخصوصاً

یک مرد آمریکایی را بیشتر جلب می‌کرد.

در این افکار غوطه می‌خوردم و به عقب باز می‌گشتم؛ گویی خاطرات گذشته بار

دیگر زنده شده و یکی بعد از دیگری از نظرم می‌گذرند.

در این موقع یوری رشته افکار مرا گسیخت و گفت:

- زودتر حرکت کنیم... وقت می‌گذرد. به حاشیه جنگل خیلی نزدیک شده‌ایم.
من مجدداً پرسیدم:

- آیا وحشیان دیگر دسترسی ندارند؟

(یوری) خندید و شانه‌ها را بالا انداخت و گفت:

- آنها بی‌کار نیستند که کار و زندگی خودشان را بگذارند و تا این جا ما را تعقیب کنند. وحشیان حتی المقدور به حاشیه جنگل کمتر، نزدیک می‌شوند لذا از اینجا به بعد با خیال راحت می‌توانیم پیش برویم.

(مونا ک) بچه را در آغوش گرفته و با انگشت گیسوانش را شانه می‌زد و با او صحبت می‌کرد.

طفل تازه بعضی کلمات را می‌توانست بگوید و او نیز می‌کوشید که دخترش قبل از هر چیز و هر کاری زبان آمازونی را فرا بگیرد. گویی فکر می‌کرد همه جای جهان با آمازون مربوط است و این زبان دخترش را در همه نقاط عالم مشخص و ممتاز می‌کند.

آمازونی‌ها و زبانشان در جنگل ممتاز و برجسته هستند. تقریباً اشراف و نجیب‌زاده وحشیان محسوب می‌گردند لذا (مونا ک) می‌کوشید این امتیاز را با آموختن زبان آمازونی به دخترش منتقل سازد و ارزش نژادی او را حفظ کند.

وقتی کودک یک کلمه می‌گفت، (مونا ک) با خوشحالی مرا صدای او می‌کرد و طفل را مجبور می‌کرد که همان کلمه را مجدداً بگوید که من بشنوم و بفهمم که دخترمان کم‌کم حرف می‌زند.

من به یوری گفتم:

- از این جا به بعد به فشنگ زیاد احتیاج داریم. و این احتیاج تا موقعی که از حدود قدرت کالوئی خارج گردیم موجود است لذا قبل از هر کار دیگری حساب موجودی فشنگهای خود را بکنیم و اسلحه را بازدید نماییم.

(یوری) نیز موافقت داشت لذا دو نفری روبروی یکدیگر نشسته و پس از پاک کردن اسلحه‌ها به شمارش و تقسیم فشنگها پرداختیم.

مسلسل سبک فقط دو نوار فشنگ داشت تاچار قرار گذاشتیم حتی المقدور از آن اسلحه کم استفاده شود. فشنگ تفنگ زیادتر بود. یوری تفنگ را برداشت و گفت:

- تفنگ نزد من باشد و تو نیز از اسلحه کمتری استفاده کن. البته در موقع لزوم مسلسل سبک را نیز بکار می‌اندازیم... اگر چه با (کالوئی) نمی‌توان شوخی کرد معهدا نباید اسلحه‌ها را از خود دور کنیم...

هنوز حرف یوری تمام نشده بود که من متوجه غیبت (مونا ک) گردیدم. (مونا ک) تا

چند دقیقه قبل آنجا قدم می‌زد و بچه‌اش را در بغل داشت می‌خندید و خوشحال به نظر می‌رسید. حالا کجا است... چه شده..؟

فوراً از جای برخاسته و با نگرانی محسوسی او را به نام خوانده و چند مرتبه گفتم:
- مونا ک... مونا ک... کجایی...

ولی جوابی شنیده نشد. یوری نیز از جای برخاست و چون نگرانی مرا مشاهده کرد گفت:

- در همین حوالی است... جایی نرفته... انبوه درختان مانع رسیدن صدا است... تو این جا بمان، حالا من می‌روم و او را می‌یابم.
(یوری) این را گفت و به طرف مشرق رفت. آنجا تقریباً همان راهی بود که از آن وارد محیط کم درخت شده بودیم.

یوری رفت ولی من صدای او را به خوبی می‌شنیدم که مونا ک را به نام می‌خواند. به شنیدن این صدا ناراحتی من بیشتر شد و پیش خود گفتم:

- اگر انبوه درختان مانع اینست که صدای من به او برسد، پس چرا (یوری) که صدا می‌کند، من به خوبی می‌شنوم... یعنی چه؟ مسلماً بلایی به سر (مونا ک) آمده است...
ذهن من ابداً متوجه وحشیان نمی‌شد. تنها چیزی که آنجا مرا ناراحت و نگران نمی‌کرد این بود که وحشیان برای گرفتن و یا به خاطر کشتن ما بیایند.
به طوری که یوری می‌گفت از نیاز و مرداب به این طرف ما امنیت کامل داشتیم و از دسترس وحشیان دور شده بودیم، پس جای ناراحتی خیال نبود.

پس (مونا ک) چه شده..؟

فکر کردم که شاید مار او را گزیده! جنگل آمازون بیشتر از هر جانور خطرناک دیگری مار دارد. مارهای جنگل باران در همه نقاط عالم شهرت دارند و از جمله خطرناکترین مارها محسوب می‌شوند.

گاهی مار نیم متر طول دارد ولی ماری نیز پیدا می‌شود که قریب به ده متر طول آن است و محیط شکمش از هفتاد سانتیمتر هم بیشتر است.

اگر یکی از این مارها در سر راه (مونا ک) واقع شده باشد، کار او تمام است و او و طفل را با نیش زهر آلود خود سیاه کرده و به گوشه‌ای انداخته است.

در همین لحظه باز صدای (یوری) را شنیدم. این دفعه صدای او ضعیف بود و چنان به نظر می‌رسید که مقداری بیشتر از آنجا دور شده است.

دو یا سه بار دیگر صدای یوری به گوش رسید و بعد صدای او هم قطع شد و دیگر

هیچ صدایی شنیده نشد. سکوت وحشت‌انگیز و ناراحت کننده‌ای در آن محیط

حکمفرما گردید.

خیس عرق شده بودم. از همه جای جنگل می ترسیدم و گویی پاهای مرا به زمین کوبیده و هر گونه قدرت را از من سلب کرده بودند.

نمی دانستم چه باید بکنم... کمی به اطراف نگریستم، شاخ و برگ درختان تکان می خورد و حرکت و صدای آنها مرا به وحشت می انداخت.

فکر می کردم که همه جای جنگل وحشت انگیز است و من قدرت پیش رفتن و حرکت کردن ندارم. اما چاره نبود، می بایست به جستجوی آنها بروم. به خود شجاعت و شهامت تلقین کرده و گفتم:

«عجب مرد ترسویی هستی... مثلاً چه می شود؟ برو... برو موناک و یوری را پیدا کن. شاید خطری متوجه آنها شده باشد...»

با این فکر دست پیش برده و اسلحه را از شاخه درخت برداشته و حرکت کردم. راه کاملاً معلوم بود، زیرا می بایست به همان راهی که یوری رفته بود بروم، ولی زانوانم می لرزید و قطرات درشت عرق بر پیشانیم ظاهر شده بود.

در آن موقع تیراندازی نیز امکان نداشت زیرا وقتی دست انسان می لرزد هیچ تیری به هدف نمی نشیند.

هنوز از محیط کم درخت خارج نشده بودم که ناگهان در جای خود میخکوب شدم. می دانید چه شد.

صدای گلوله ای سکوت را شکست. گلوله ای شلیک شد و در اطراف طنین افکند اما بعد باز سکوت حکمفرما گردید.

من زود فهمیدم که شلیک این گلوله برای اینست که من مطلع شوم. یوری برای این که مرا مطلع کرده باشد این یک گلوله را شلیک کرده لذا علت دیگری ندارد.

خوشحال شدم و فوراً اسلحه را به طرف آسمان گرفته و شلیک کردم به این ترتیب می خواستم به یوری بفهمانم که صدای گلوله او را شنیده و حرکت کردم. غافل از این که شلیک این گلوله باعث بدبختی من می شود.

تقریباً با خیال راحت تری حرکت کردم زیرا این فکر در من پیدا که اگر خطر بزرگی (یوری) و (موناک) را تهدید می کرد فرصت شلیک کردن پیدا نمی کرد. پس موضوع آنقدرها مهم نیست.

به دنبال این فکر شروع کردم به دویدن. راه نیز معین و مشخص بود پس از این که از محیط کم درخت خارج شدم، از همان راه که آمده بودیم و در اثر حرکت ما علفها خوابیده و شاخه ها شکسته شده بود پیش رفتم.

تقریباً پانصد قدم از آنجا دور شده بودم که ناگهان صدایی پشت سرم شنیده شد. این صدا طور عجیبی بود، نمی توانم تشریح کنم که شما خوب بفهمید.

هیچ در یک شب تاریک ظلمانی، در یک باغ بزرگ متروک راه رفته اید! وقتی انسان پیش می رود، احساس می کند که مثلاً یک نفر پشت سر او است و چون برمی گردد کسی را نمی بیند.

صدایی است که نه به صدای پا و نه به حرف زدن و نه به هیچ چیزی دیگر شباهت دارد ولی هر چه هست به انسان می فهماند که کسی او را تعقیب می کند.

من هم با عجله برگشتم و به عقب نگریستم لیکن کسی یا چیزی دیده نشد! باز به راه پیمایی ادامه دادم ولی این دفعه هم مراقب جلوی خودم بودم و هم گوش به صداهای دیگر داشتم.

چند قدم آن طرف تر ناگهان همان صدا شنیده شد! این دفعه چنان بود که یک نفر از بالا به روی شاخه ها و علفهای خشک زمین جنگل جست و آنقدر نزدیک بود که صدای تنفس او را نیز شنیدم.

جای تردید نبود، گلنگدن زده و بازگشتم اما چیزی دیده نشد. باز همان سکوت و سنگینی بر همه جا حکمفرمایی داشت و حتی باد هم نمی وزید که برگ درختی را تکان بدهد.

این اندیشه در من پیدا شد که شاید شدت ترس و وحشت ایجاد خیال کرده است و به راستی کسی پشت سر من نیست.

باز به اطراف نگریستم... بدون این که از جای خود حرکت کنم، لای شاخه ها و پشت درختان را از نظر می گذراندم و دقت می کردم که هیچ جا را ندیده نگذرانم. چون همه جا را آرام و بی حرکت و خاموش دیدم، خیالم تا اندازه ای راحت شد و تصمیم گرفتم به راه پیمایی و جستجوی (یوری) و (مونا ک) ادامه دهم.

روی این تصمیم برگشتم اما هنوز دو قدم نرفته بودم که ناگهان چیز سنگینی مثل کوهی عظیم از پشت به سرم فرود آمد و جهان را پیش چشمم تیره خاست.

می کوشیدم توازن و تعادل خویش را حفظ کنم ولی در همان موقع که سرم گیج می رفت، دنیا در نظرم تیره و تار شده بود و احساس می کردم که عده ای از درختان به پایین می پرند و هلهله می کشند.

در عین حال می کوشیدم اسلحه را از دست ندهم. اگر یک موقع جان خود را می توانستم نجات دهم به کمک همان اسلحه بود. پس اگر اسلحه می رفت کار تمام

می شد. یک نفر خودش را روی من افکند و دست دیگری گردن مرا گرفت و پیچاند. ۱۴۵

یک نفر با مشت به شکمم کوفت و سومی پایم را کشید و بعد نفهمیدم چه شد؟ جنگل که در نظرم مثل شب تیره قیرگون شده بود، به سرعت دور سرم می چرخید. با همین حال اندک اندک چشمانم به هم کشیده شد و با وجود همه مقاومتی که در مقابل بیهوشی نشان می دادم، نتوانستم خود را حفظ کنم و در نتیجه از هوش رفتم. معلوم نبود چه شد و چه بر من گذشت از (یوری) و (مونا ک) نیز کوچکترین خبری نداشتم و عیب کار در این بود که اگر مرا می کشتند، آنها مدتی سرگردان می ماندند. (مونا ک) بیچاره می شد زیرا نه می توانست به قبیله اش بازگردد و نه با (یوری) زندگی کند...

نفهمیدم چند ساعت یا چند روز گذشت. کم کم به هوش می آمدم... اولین احساسی که کردم این بود که عطش داشتم. لبهایم خشک شده بود... گلویم می سوخت و گویی در دلم اجاقی پر از آتش گذاشته اند.

نمی دانستم کجا هستم. لای پلک های چشمم را گشودم و برای بلند شدن به خود تکانی دادم اما فوراً فهمیدم که دست هایم از عقب بسته است و فقط کف پایم روی زمین قرار دارد.

چند دقیقه به همین حالت باقی ماندم. به خود فشار می آوردم که گذشته را به یاد بیاورم.

اندکی بیشتر چشم ها را باز کردم و چون با زحمت و درد شدید سر را بلند کردم (مونا ک) و (یوری) را نیز کنار خود دیدم.

آنها را نیز مثل من به چوب بسته بودند. (یوری) به محض این که مرا به هوش آمده دید گفت:

- ما را گرفتند.

من پرسیدم:

- کجا هستیم..؟

- در قبیله آمازون...

قلب من فرو ریخت... زیرا تنها چیزی که فکر نمی‌کردم این بود که به قبیله آمازون باز گردیم.

یوری اضافه کرد:

.. ما اشتباه کرده بودیم. به جای این که از قبیله دور شویم. پس از فرار از میان وحشیان به آمازون نزدیک شده بودیم. به هر حال اکنون (لئون) می‌آید...

هنوز حرف او تمام نشده بود که عده‌ای از زنان آمازون که من اکثر آنها را می‌شناختم آمدند و به دور ما ریختند.

اینها از دسته طرفداران (لئون) بودند ولی در بین زنان آمازون عده‌ای هم یافت می‌شدند که از (مونا ک) حمایت می‌کردند.

به هر حال آنها ما را احاطه کرده و من از طرز رفتارشان فهمیدم که خیال کشتن و مجازات ما را ندارند.

معلوم نبود کدام نقطه بدن من بیشتر ناراحت است، اکنون نیز به درستی نمی‌توانم معین کنم که در آن روز شوم کجای وجودم یا کدام یک از اعضایم درد شدید داشت.

هم درد داشتم و هم ناراحت بودم و هم بدنم در یک نوع کوفتگی فرو رفته و موقعی که سر را از دم خنجر آنها عقب می‌بردم، قسمتی از بدنم به درد شدید مبتلا می‌گردید و گویی آن ناحیه را با پتک سنگینی کوفته و متالم می‌کردند.

زنان به دور ما می‌رقصیدند، مردان نیز همین‌طور رقص می‌کردند و هورامی کشیدند و هلله می‌کردند.

مثل این که شب زفاف یک یک آنها بود و از روی شعف درونی و باطنی شادی می‌کنند، نه از روی تظاهر و ظاهر سازی و دروغ...

البته همانطوری که گفتم با من و مونا ک و یوری دوستی و آشنایی داشتند و از مشاهده این منظره ناراحت و اندوهگین می‌شدند ولی جرأت همکاری نداشتند و نشان می‌دادند که وضع کنونی با سابق خیلی فرق کرده و لئون با قدرت حکم فرمایی می‌کند. یکی از زنان که گویا دل پری از من داشت و شاید از این که به او اعتنایی نکرده بودم ناراضی بود، به من نزدیک شد و نوک خنجر تیز و برنده خود را به بازوی بسته من گذاشت و آرام آرام فرو کرد.

نوک خنجر در حالی که لبخندی شیطانی لبهای او را از هم می‌گشود به بازوی من فرو رفت و با سوزشی شدید و کشنده از آنجا خارج گردید، چنان بود که تمام بدنم را در آتش نهاده و می‌سوزانند. خون مثل جویی باریک از روی بازوی من سرازیر شد و به پایین ریخت و زن مورد بحث با خوشحالی تمام به رقص و شادی پرداخت و در میان جمعیت از انظار ناپدید گردید.

دست و پای مرا طوری بسته بود که قدرت هیچ گونه حرکت نداشتم لذا برای این که محل بریدگی زخم خنجر را روی بازوی خویش بینم ناچار تکانی سخت به خود داده و سر را به جلو خم کردم.

تا این موقع به زحمت کف پای من به زمین می‌رسید و استحکام طناب‌های زیادی که به بدن من بسته بودند، سنگینی هیکلم را حفظ می‌کرد اما وقتی سر را به سمت جلو خم کردم، کف پاهایم نیز به زمین رسید و تازه در این هنگام بود که ناگهان درد کشنده‌ای در ران راست من پیدا شد.

ایوای...؟ گویی با پتک برای من کوفته و تمام استخوانهایم را شکستند، بی اختیار فریادی جگر خراش از سینه‌ام خارج شد ولی پس از آن فریاد در گلویم حلقه زد و باقی ماند.

نزدیک بود جان بدهم و این که می‌گویند جان به لب می‌رسد من آن روز فهمیدم و به رأی العین دیدم و به خوبی احساس کردم که از شدت درد، جان بر لبم رسیده تا چند لحظه دیگر بیرون می‌رود.

از بسیاری درد، قطرات درشت عرق بر پیشانیم ظاهر شد و برای این که از آن کاسته باشم، باز بر خود فشار آوردم که کف پا را بالا بگیرم.

درد بیشتر شد و مجدداً فریاد کشیدم. این دفعه (یوری) با همه نگرانی که از خودش و مونا ک داشت، به من نگریست و چون آن حالت را در من دید گفت:

- کمتر تفلان کن... مگر نمی‌بینی پایت شکسته است؟

چه...؟ پایم شکسته؟ کجای پای من شکسته؟ برای چه...؟ چرا...؟ چه اتفاقی افتاده؟

اینها همه سؤالهایی بود که از خود می‌کردم و جوابی برای آن نیافتم. اگر درد نبود از یوری می‌پرسیدم و او نیز پاسخ می‌داد لیکن آنچنان پریشان و مستأصل گردیده بودم که مثل مار به خود می‌پیچیدم و ناله می‌کردم. در همین اثناء که من ناله می‌کردم، ناگهان صدای کرب کرب طبل‌ها قطع شد و هیاهو و جنجال عجیب تخفیف یافت.

هیچ در یک روز شلوغ در خیابان بوده‌اید... مثلاً یکی از خیابان‌های شلوغ را هنگام حرکت کارناوال در نظر بیاورید... در یک چنین موقع که هیاهو به انتها درجه رسیده و گوش فلک را کر می‌کند، ناگهان یک نفر گوش شما را بگیرد و مانع رسیدن صدا طرف شما بشود...؟

تصور این حالت درست همان حال من است. در آن موقع... ناگهان صدا تخفیف یافت، به طوری که احساس کردم کسی گوشم را گرفته است. با آن حال زار و پریشان. با آن همه درد و ناراحتی که مثل مار به خود می‌پیچیدم و عرق کرده بودم، سرم را بلند کرده به اطراف نگریستم.

وحشیال از زن و مرد، خیابان می‌گشودند و به کنار می‌رفتند... توجه ایشان نیز به جانب دیگر که نقطه مقابل ما بود جلب گردیده و عموماً آنجا را نگاه می‌کردند. باز هم پس و پیش رفتند تا این که خیابان طولی روبروی ما گشوده شد. همه وحشیان از زن و مرد در دو طرف این معبر ایستاده و به آن سمت نگاه می‌کردند. هنوز نفهمیده بودم چه شده ولی وقتی خوب دقت کردم در کمال تعجب (لئون) را در میان چند دختر دیگر آمازونی دیدم. (لئون) به طرف ما می‌آمد...؟ بله خود او بود... خودش... چه زیبا و چه دل‌فریب شده بود.

متأسفانه من را در جایی بسته بودند که (مونا ک) تقریباً پشت به پشت من با اندکی عقب‌تر قرار داشت و در نتیجه نمی‌توانستم چهره او را ببینم. دلم می‌خواست تأثیر دیدار آن رقیب خطرناک را در چهره (مونا ک) مشاهده کنم. (لئون) با قدم‌های آهسته به طرف من می‌آمد و هر چه نزدیک‌تر می‌شد از سرعت قدمهایش کاسته می‌گردند.

با پای شکسته، با بدن مجروح، با آن همه خون که از زخم جدید بازوی من جاری بود و به هدر می‌رفت، و بالاخره با ضعف و ناتوانی که داشتم، دلم می‌خواست (لئون) زودتر مقابل من بایستد تا هم او را پس از مدتی سینه به سینه خویش مشاهده کنم و هم برای نجات خودم و دیگران اقدام کرده و با او حرف بزنم.

آیا (لئون) تصمیم به قتل ما گرفته، هر چهار نفر ما را می‌کشت...؟ از (لئون) با آن اخلاق تند و قلب خشن هیچ چیز بعید نبود.

لحظات به کندی تمام سپری می‌شد...

هر چه (لئون) و دختران و همرايش به من نزدیک‌تر می‌شدند، ضربان قلبم شدت می‌یافت و در عوض سکوت و آرامش بیشتری آن محیط پر جنجال چند دقیقه قبل را فرا می‌گرفت.

آنها اطلاع داشتند که بین من و او و مونا ک چه گذشته است. همه اهالی از روابط قبلی من و (مونا ک) آگاه بودند...

آنها خبر داشتند که (مونا ک) با چه گذشت و با چه بزرگواری ریاست قبیله را به (لئون) واگذار کرده و در عوض تنها من و عشق مرا انتخاب نمود.

او بین خودش و (لئون)، من و ریاست قبیله را تقسیم کرد. ریاست را به (لئون) واگذار کرد که از من چشم پبوشد...

حقیقت امر این بود ولی (لئون) طمع زیاد داشت و حالا که بر مطلوب تسلط یافته بود، می‌خواست مرا نیز از (مونا ک) بگیرد و حالا که من رضایت نداشته و می‌گریختم قصد کشتن و نابودی ما را داشت که از آزادی برخوردار نباشم.

اهالی که همه این مطالب را می‌دانستند، با کنجکاوی می‌خواستند از حوادث آینده باخبر شوند.

فاصله بین من و او هر چه بود تمام شد و عاقبت (لئون) مقابل چوبی که مرا به آن بسته بودند ایستاد و به محض توقف به چشمان من خیره شده، نفسی عمیق کشید. لرزش لبها و خطوط پیشانی و انقباض عضله گونه‌اش نشان می‌داد که سخت متأثر و اندوهگین است.

من که به اخلاق و روحیه او خوب آشنایی داشتم، از دیدن این حالت، در باطن خوشحال شدم ولی به روی خود نیاورده، در ظاهر ابروان را در هم کشیده و روی از او برگرداندم.

این طور وانمود کردم که دلم نمی‌خواهد او را ببینم... (لئون) چند لحظه خیلی کوتاه به دیدگان من خیره شد و چون چشم خود را از وی برگرفتم با دست اشاره‌ای کرد و آنها را که همراهش بودند عقب زد.

یک یا دو ثانیه بعد اطراف من و او طوری خلوت شد که صدای ما را کسی غیر از یوری که چند قدم آن طرف‌تر بسته شده بود نمی‌شنید... (لئون) با صدایی لرزان و بدون مقدمه گفت:

- فرار کردی و رفتی... هیچ فکر نکردی که من از غصه می میرم. به من نیاندیشیدی ای بی انصاف. ای بی رحم.

بغض گلویش را می فشرد و در این موقع سخن را قطع کرد و برای جلوگیری از ریزش اشک سر خود را پایین افکند.

موقعیت کاملاً مناسب بود لذا گفتم:

- فرار من دلیل بر این بود که جنایت کرده ایم و باید کشته شویم. تو با من طوری رفتار کرده ای که فقط انسان با دشمنان قبیله و خانواده خویش می کند...؟

اگر رؤسای قبایل بین راه که به دستور تو برای دستگیری ما فعالیت می کردند می فهمیدند که من و تو چه شبهایی را در زیر نور ماه به صبح رسانیده ایم تعجب می کردند. این طور نیست؟

گفته های من ناگهان او را منقلب تر کرد. و با صدایی متشنج فریاد کشید و گفت:

- او را باز کنید...؟

چند نفر از مردان قبیله، آنها که تا پنج دقیقه قبل برای کشتن من خنجره های خود را تیز کرده و می رقصیدند پیش دویده و با همان خنجرها به پاره کردن طنابها مشغول شدند ولی من با پای دیگرم که سلامت بود آنها را عقب زده و با خشونت و تندی گفتم:

- نه، عقب بروید. لازم نیست. آنها خود را کنار کشیدند و (لئون) با نگاهی مملو از یأس و ناامیدی به من نگریست و پرسید:

- چرا... چه می گویی...؟

با همان خشونت به او جواب دادم:

- من حاضر نیستم آزاد باشم ولی همسر و دوستم در اسارت بمانند، یا قبلاً آنها را آزاد کنید یا مرا بکشید و بعد هر کاری که می خواهید با آنها بکنید که من نباشم و نبینم.

بیان این مطالب به زعم (لئون) علاقه مرا نسبت به (مونا ک) نشان می داد و ثابت می کرد. در حقیقت لئون هم تقصیر نداشت. او زن بود خصائص و خصایل و صفات زنانه داشت. عاشق بود و حسادت می کرد و تمام این اعمال زاییده حسادت زنانه بود.

حسادت زنان عاشق خطرناکترین نوع حسادتها محسوب می شود و (لئون) چون نیمه وحشی و در جنگل تربیت یافته بود این حسادت را با آن خشونت عجیب ظاهر می ساخت.

او اندکی با دیدگان مملو از اشک به صورت من نگریست و به اجبار گفت:

- آنها را باز کنید ولی زندانهای آنها از یکدیگر مجزا باشد.

چند نفر به طرف مونا ک و یوری رفتند و آنها را هم گشودند ولی (مونا ک) بیهوش

شده بود و ناچار وی را روی دست به زندان منتقل کردند.

بعد از آنها طناب‌های مرا پاره کردند لیکن قبل از این که به کلی از میان رشته‌های طناب خارج شوم، چشم (لئون) به پای شکسته من افتاد و آه کوتاهی کشید و با هر دو دست مرا گرفت چون می‌دانست نمی‌توانم روی پا بایستم و به زمین می‌افتم.

به دستور او مرا روی زمین خوابانیدند و فوراً دو قطعه چوب پهن حاضر کردند. (لئون) با علاقه کار می‌کرد و در این موقع قیافه‌اش به کلی تغییر یافته و یکی از مناظر گذشته و فراموش شده را پیش چشم من مجسم می‌کرد.

پیرزنی از زنان با تجربه و کار دیده قبیله پیش دوید و دو قطعه چوب را در دو طرف ران من قرار داد و پس از جابه جا کردن استخوان که فریاد جان خراش مرا از شدت درد به آسمان می‌فرستاد، با پارچه‌ای به شکل باند پایم را بست.

درست مانند یک شکسته بند و یا یک جراح ماهر کار می‌کرد و با این که درد جان مرا به لب رسانیده بود، از نتیجه کارش راضی بودم و اکنون او را دعا می‌کنم چون اگر پای مرا کج بسته بود و همانطور استخوانها جوش می‌خورد، امروز مجبور بودم با پای کج و کوتاه به کمک عصا راه بروم.

به هر حال موقعی که پیرزن پای مرا می‌بست، خود (لئون) بلوز را به تن من کرده و با دست پشتم را از خار و خاشاک که به گوشت چسبیده بود سترد.

زخم بازو و گردن و جاهای دیگر بدنم را نیز دارو گذاشتند و پس از انجام این کارها، دستور داده شد که به زندان انتقال یابم.

وحشیان مرا با بی‌مبالاتی و عدم دقت روی دست می‌بردند و گاهگاه که خسته می‌شدند تکان سختی داده و روی تخته جا بجا می‌کردند همین تکانهای پیش‌بینی نشده چنان دردی در پای من بوجود آورد که وقتی وارد زندان شدم از هوش رفته و دیگر نفهمیدم چه شد و چه گذشت.

چند ساعت..؟ چند روز..؟ چند شب در حال بیهوش بودم نمی‌دانم... وقتی اندک اندک بیهوش آمده و چشم گشودم، نسیم خنکی می‌وزید و هوا روشن شده بود.

یکی دو دقیقه بدون حرکت به همان حال باقی ماندم تا همه حوادث را در حافظه خویش زنده کرده و به یاد آوردم. آنگاه سر را بلند نموده و به اطراف نگریستم.

در کف اتاق روی مقداری علف خشک خوابیده بودم. این اتاق همان زندانی که مرا با آن خواری به آنجا آورده بودند، نبود.

احساس کردم که باز به دستور (لئون) محل زندگی مرا تغییر داده‌اند... در اتاق باز بود و من به خوبی کلبه‌های دیگر را می‌دیدم و گاهی وحشیان را که از آنجا عبور می‌کردند

مشاهده می نمودم.

ظرف خالی آب را در دست داشتم که ناگهان سایه‌ای در مقابل در دیده شد و چون به بالا نگریدم، (لئون) را در لباسی سرمه‌ای رنگ، با یک دنیا حسن و زیبایی مشاهده کردم.

در این لباس آن قدر زیبا بود که شاید نتوانم زیبایی او را با کمک قلم که من با ناتوانی آن را بکار می بردم تشریح و توصیف کنم.

(لئون) اندکی ایستاد و بعد لبخند زنان وارد شد، در را پشت سر خود بست و کنار من روی علف‌ها نشست و گفت:

- چقدر خوابیدی...؟ خیلی خسته بودی...؟

سه روز است که در خواب هستی و من شخصاً شیره علفهای مقوی را در گلوی تو می ریختم...

در چشمان قشنگ او حالت مخصوصی می دیدم. نگاهش هزار زبان گویا داشت و با من سخن می گفت. با این که درد و ناراحتی داشتم، با وجود این که استخوان ران من شکسته و آن را با آن وضع مضمض کننده و ناهنجار بسته بودند، باز دلم می خواست به چشمان درخشنده و زیبای نگاه کنم.

مثل یک مرتاض که با نفس خویش می جنگد و بر امیال و هوس‌های درونی خود شلاق می زند و مسلط می گردد من نیز با هوسهای خود جنگ سخت و خونینی داشتم و می کوشیدم حتی به چشمان او نیز نگاه نکنم.

التماس و آرزو و امید را در نگاهش می خواندم و این ادراک و استنباط موقعی حاصل می شد که نگاه دزدانه به چهره‌اش می افکندم و باز سر خود را پایین می گرفتم. به هر حال جواب او را ندادم... او مکث کوتاهی کرده و این دفعه با لحن خاصی که لرزش داشت گفت:

- جواب مرا نمی دهی... مثل اینست که خیلی عصبانی هستی...؟

باز هم سکوت را حفظ نمودم. می دانید چرا...؟

برای این که می خواستم او از من دل برکند و یکباره قطع امید کرده و مرا به خودم و (مونا ک) وا گذارد ولی آیا این امکان داشت...؟

آیا (لئون) با آن همه شور و عشق از من چشم می پوشید و از کینه‌توزی با (مونا ک) بیچاره که این همه گذشت و جوانمردی نشان داده بود صرف نظر می کرد؟

جواب این سؤالها را فقط حوادث آینده می داد. آینده‌ای تاریک و نامعلوم آینده‌ای که خون و آتش و مرگ و نیستی همراه داشت...! آینده.

پای (لئون) را در همان حال که سر خود را پایین گرفته بودم دیدم و هنگامی که آخرین سؤال او بدون پاسخ ماند به طور فاحش و معلوم دیدم که پای او که بروی چارچوب در قرار داشت می لرزید.

این لرزش حسادت بود... لرزش عشق!

او قدری جلوتر آمد. کنار من نشست و گفت:

- جواب مرا بده... فرصت زیادی برای گفتگو نداریم.

این دفعه فهمیدم چه شد که ناگاه سر برداشته و با خشونت گفتم:

- فرصت زیاد ندارم...؟ یعنی چه.

او لبخندی بر لب آورد. زیرا اولین کلمات و جملاتی بود که پس از فرار و دستگیری

از زبان و دهان من می شنید.

نگاهی به دیدگان خشمگین من کرده و در جواب اظهار داشت:

- فرصت زیاد نداریم زیرا فردا صبح خیلی زود، آن موقع که هوا تازه روشن می شود

شما سه نفر را اعدام خواهند کرد.

نالهای از گلوی من خارج شد که به ناله های معمولی هیچ شباهت نداشت، این صدای

حیرت و انعکاس یک دنیا تعجب بود. از او پرسیدم:

- چه گفتی... ما را اعدام خواهند کرد...؟

- بله... فردا سحرگاه شما را به تیرهای چوبی می بندند و بدنتان را قطعه قطعه خواهند

کرد تو... یوری... و (مونا ک) ... طفل تو نیز بعداً جلوی حیوانات گرسنه قرار خواهد

گرفت و طعمه آنان خواهد شد.

موی بر اندام من راست ایستاده بود و عرق سرد و چسبنده ای تمام بدنم را پوشانید...

بغض گلویم را می فشرد و نفس در سینه ام تنگی می گرفت.

برای چند لحظه خیلی کوتاه دیدگانم سیاه شد.

گویی دنیا را با آن همه عظمت و سنگینی بر مغز من نهاده و فشار می آورند.

آب دهان خویش را فرو بردم و سرم را پایین افکندم. (لئون) اندکی بیشتر خودش را به

من چسباند... حالا آنقدر نزدیک شده بود که گرمی بدنش را احساس می کردم، لیکن

برای این که ضربتی به پای شکسته ام که خیلی درد می کرد وارد نیاید خودم را کمی عقب

کشیدم و این کار را با زحمت انجام دادم.

(لئون) باز هم خودش را جلو کشید و این دفعه دست را پیش آورد و به لابه لای موی

سرم فرو کرد و سرم را پیش کشید، به طوری که درد شدیدی احساس کردم.

او به کلی تغییر کرده بود، حالا آن دختر خجول و شرمگین نبود.

حالا (لئون) با زور می‌خواست مرا تسلیم خود کند و اگر موقع دیگری غیر از آن بود، شاید من هم لذت می‌بردم ولی در آن موقعیت که عمدتاً با او روی تلخ نشان می‌دادم، این حرکات و اعمال جز اشمئزاز چیزی دیگری برای من نداشت.
(لئون) سر مرا پیش کشید.

من درد و ناراحتی داشتم، قیاس کنید که در یک چنان حالت چگونه می‌توانستم عشق‌بازی کنم...؟ از طرف دیگر حسابهایی داشتم که روی خوش نشان دادن به او را صلاح نمی‌دانستم. به این علت ناگهان خود را عقب کشیدم و با دست او را از خود راندم.
(لئون) ابتدا چند لحظه خاموش و بی‌صدا به من نگرست و بعد گفت:
- گوش بده... امروز می‌خواهم حساب خودم را با تو تصفیه کنم...
با تندی و خشونت گفتم:

- من هیچ‌گونه حسابی با تو ندارم...

و برای این که او را مرغوب کنم گفتم:

- من تبعه یک کشور بزرگ هستم و چنانچه آسیبی به من برسد خاک قبیله شما را زیر و رو خواهند کرد. مراقب باش که هرگونه جسارت به من، بازی با آتش است.
خودم هم نفهمیدم چرا این حرف را زدم. راستش را بخواهید گفتن این مطالب به لئون که غیر از آن جنگل و قبایل اطراف و وحشیان و درندگان را ندیده و دنیایی غیر از آنجا سراغ نداشت و شنیدن این قبیل چیزها مسخره و خنده‌آور بود.
او خودش را حاکم دنیا می‌دانست و از کشورهای متمدن و جهان ماوراء آن جنگل، هیچ چیز خبری نداشت، پس چرا من با او این طور حرف زدم.
او خنده‌ای کرد و گفت:

- بسیار خوب... پس حالا که این طور است من تو و محبوبت (موناک) را می‌کشم تا قبیله ما زیر و رو شود...

اینجا حرف خود را برید و به اندیشه فرو رفت. من گمان کردم که از تند جواب دادن پشیمان شده است ولی وقتی او مجدداً لب به سخن گشود اشتباه من معلوم شد زیرا گفت:
- من رنج می‌برم... رنج دائمی و همیشگی و طبعاً آن‌گونه زندگی برای من جز ننگ چیز دیگری نیست... خسته شده‌ام... تمام دلخوشی من به تو بود... برای تو و به خاطر تو زندگی می‌کردم و به آینده امیدوار بودم و نقشه‌های دور و درازی می‌کشیدم.

تو با فرار خود تمام این آرزوها را خرد کرده و زیر پا نهادی... تو موناک را انتخاب کردی و این انتخاب برای من این معنی و مفهوم را داشت که او را بیش از من دوست داری و او از من زیباتر و دوست داشتنی‌تر است... این شکست را نمی‌توانم هموار کنم و

وجودم به یک پارچه آتش مبدل گردیده است آتشی که ممکن است هستی من و تو و جمع دیگری را بسوزاند...

بغض گلویش را می فشرد، مثل این بود که می خواست گریه کند... باز روی زمین کنار من نشست ولی من روی خویش را از او برگردانیدم و به زحمت طوری نشستم که طرف دیوار قرار گرفتم و او را نمی دیدم...

از آن لحظه به بعد تا موقعی که سایه او را در حال خروج از در کلبه دیدم، هیچ صدای دیگری از او شنیده نشد مگر یک آه بلند و دردناک و سوزنده... آهی که از اعماق جانش بلند می شد و طبعاً در دل من نیز اثری عمیق باقی گذاشت و مرا متأثر کرد.

شب غذایی از گوشت پرنده برای من آوردند. از سیاهپوستی که غذا آورد درباره موناک سؤال کردم و از یوری پرسیدم:

سیاه مورد بحث گفت:

- آنها در زندانهای جداگانه محبوس هستند...

طفل را از (موناک) گرفته و به پرستار سابقش سپرده اند... ولی...

من با حیرت پرسیدم ولی چه،؟ اما او جواب نداد و من غذا خورده و باناراحتی تمام به خواب رفتم. تا صبح نیز چندین بار از خواب پریدم.

صبح خیلی زود، تازه هوا روشن شده بود که ناگاه در کلبه باز شد و چندین سیاه غول پیکر وارد گردیدند.

من از دیدن آنها ابتدا تعجب کردم ولی بعد دلم فرو ریخت زیرا فهمیدم که برای بردن من به میدان اعدام آمده اند. آنها دست و پای مرا گرفته و بدون اعتنا به این که پایم شکسته است به میدان انتقال داده و به تیر بستند...

تمام بدنم را طناب پیچ کردند و خوشبختانه آنقدر طناب بستند که پای چپ من روی هوا ماند و فشار کمتر بود.

رقص شروع شد... تیر و کمان و خنجر بسیار به طرف من حواله می شد ولی گویا هنوز موقع مرگ من نرسیده بود. آن طرف هم یوری و موناک را به تیر بسته بودند. پس از چند دقیقه سر و کله (لثونا) پیدا شد. او لباس مخصوصی پوشیده بود که شکم قشنگش پیدا بود، تیر و کمانی بدست گرفت و به طرف من نشانه رفت.

ابتدا تیر را به جانب من گرفت ولی بعد روی را به طرف (موناک) برگردانید، گویی می خواست قبلاً او را بکشد که من را شکنجه بدهد و از مشاهده مرگ او رنج و ناراحتی تحمل کنم...

راستی چنین بود و من نمی توانستم مرگ (موناک) را تحمل کنم، مخصوصاً این که

مهمتر و ضروری تری در نظر داشت که به اطلاع من برساند.
اما فرصت نیافت زیرا به ناگاه صداهایی از اطراف برخاست و جنجال و هیاهویی ایجاد شد.

همه سرها به طرف صدا برگشت... بومیان و آنها که برای اعدام جمع شده بودند و هر یک وظیفه‌ای از قبیل رقص و طبل زدن بر عهده داشتند دست از کار کشیده و متوجه اطراف شدند زیرا برخاستن چنین صدایی بی سابقه و غیر منتظره بود.
چه خیر است...؟ چه شده...؟

اولین کسی که این سؤال‌ها را کرد. لئونارد...

(لئونارد) با چند قدم بلند خود را به وسط میدان رسانید و از یک عده وحشیان نیزه دار که گویا وظیفه حفظ نظم را بر عهده داشتند چیزهایی پرسید که نفهمیدم.

آنها هم به نوبه خود جوابهایی دادند که باز گوش من به علت بعد مسافت نشنیدم. فقط چیزی که درک کردم این بود که موضوع کمال اهمیت را دارد و باعث تشویش و نگرانی (لئونارد) شده است زیرا با سابقه‌ای که به اخلاق و رفتار او داشتم دیدم که دستهای خود را به سرعت و بدون اراده هنگام حرف زدن تکان می دهد.

صدا لحظه به لحظه شدت می یافت و من در خلال فریادهایی که می شنیدم برخی کلمات را به سختی تشخیص می دادم.

اسم (مونا ک) از کلماتی بود که زیاد شنیده می شد و من فوراً فهمیدم که هر چه هست با (مونا ک) و بعد نیز به ما مربوط می شود...

هنوز موضوع آشکار نشده بود که لئونارد برگشت و به آن عده سپاهان نیزه دار که در اطرافش بودند دستور داد که (مونا ک) را از تیر اعدام باز کرده و از آنجا ببرند. منظورش چه بود...؟

این نکته هم آشکار شد و موقعی که سپاهان به باز کردن طناب‌ها اشتغال داشتند، (لئونارد) نزدیک شد و در حالی که صدایش از شدت خشم و غضب می لرزید گفت:

- او را در باطلاق بی اندازید که امید آنها یکباره به یأس مبدل شود. جسد این زن باید در اعماق لجن زارها مدفون شود تا مجدداً آرامش و سکون در قبیله ما حکمفرما گردد...
آنگاه به من و یوری نگریست و گفت:

- برای این دو نفر هم فکر بهتری می کنم... این دو سفید پوست آرامش و آسایش را از قبیله ما گرفتند. اینها اولاد شیطان هستند و از روزی که پای آنها به این سرزمین رسید، رفاه و آسایش از میان ما رفت و تا موقعی که آنها نابود نشوند، خدایان جنگل به ما رحم نخواهند کرد...

او این مطالب را با صدای بلند و طوری ادا می‌کرد که سپاهان و افراد قبیله مخصوصاً زنان که بیشتر از مردان آنجا جمع شده بودند بشنوند. وقتی او خاموش شد، زن‌ها به یکدیگر نگاه کرده و سر را به علامت تأیید گفته‌های او تکان دادند.

وضع ناگهان تغییر کرد. در هر حال مقصود (لئون) این بود که (مونا ک) کشته شود و اگر مرگ او ضرورت داشت، چرا همانجا او را نکشت و دستور داد تا در باطلاق غرقه‌اش کنند. علت چیست..؟

صدای فریادها شنیده می‌شد و موقعی که (مونا ک) را از تیر اعدام باز کرده و می‌بردند، هیاهو و جنجال بیشتر شد، به طوری که اگر دو نفر می‌خواستند با هم صحبت کنند، صدای یکدیگر را نمی‌شنیدند.

(لئون) در حالی که تیر و کمان را هنوز در دست داشت و چند نفر سیاه مسلح به نیزه و قمه در اطراف او حرکت می‌کردند، از ما دور شد و به جانب عده‌ای که بیش از دیگران فریاد کشیده و دستها را حرکت می‌دادند رفت.

دور شدن او فرصت مناسبی بود و من به (یوری) نگاه کردم و گفتم:
- (یوری) چه شده..؟

(یوری) مثل این که از چیزی اطلاع و آگاهی داشت گفت:
- وضع به نفع ما است، غصه نخور.

در جواب او اظهار داشتم:

- غصه نمی‌خورم. غصه برای چیست؟ مردن غم و غصه ندارد، فقط می‌خواهم از حوادث باخبر شوم.

(یوری) تکانی به بازوان بسته خود که در میان رشته‌های طناب بسته شده بود داد و اندکی خویش را جابه جا کرد و گفت:

- صحبت مرگ در بین نیست. خوشحال باش زیرا عده‌ای برای دفاع از ما قد علم کرده‌اند.

ناگهان قلب من فرو ریخت... چهره‌ام گرم شد... گویی خون با قدرت و سرعت به صورتم ریخت... گوش‌هایم داغ شده بود و دور پلکهای چشمم می‌سوخت.

همه این حالات علامت التهاب و شادمانی بود. من به همه چیز فکر می‌کردم و تنها چیزی که حتی تصور آن هم برای من امکان نداشت این بود که عده‌ای از میان سپاهان آن قدر شجاعت داشته باشند که علیه (لئون) و موافق (مونا ک) قیام کنند.

(یوری) که سکوت مرا دید ادامه داد:

- آنها آزادی موناک را می خواهند.

هم اکنون که فریاد می کشیدند، لئونارا تهدید کرده و می گفتند «اگر موناک آزاد نشود، قتل عام خواهند کرد.»

من پرسیدم:

- و راستی چنین کاری را خواهند کرد؟

او جواب داد:

- هیچ بعید نیست، این طور که من می بینم عده آنها بیشتر از کسانی است که از لئونارا ریاست او دفاع می کنند و اگر زد و خوردی درگیر شود، پیروزی با هواخواهان موناک خواهد بود.

سؤال کردم:

- تکلیف ما چه می شود... پای من شکسته و قدرت هیچ کاری را ندارم.

یوری گفت:

- غصه نخور... تا امروز از همه حوادث جان به سلامت برده ایم و هیچ جای نگرانی نیست.

تنها چیزی که فکر مرا مشغول می دارد اینست که لئونارا اسلحه های ما را از بین نبرد. سخن یوری ناتمام ماند. من ناچار بودم که سر خود را برگردانم تا صورت یوری را ببینم و این کارگران مرا خسته می کرد لذا وقتی او حرف می زد من سر را جلو نگه داشته، تنها و از راه گوش ارتباط خود را با او حفظ می کردم.

آن موقع نیز او را نمی دیدم ولی وقتی صدایش قطع شد، سر را به طرف وی برگردانیده و در کمال تعجب دیدم که یکی از زنان آمازونی از پشت به چوب اعدام که یوری به آن بسته شده بود نزدیک شده و به کاری مشغول است.

باز هم به گردن خود فشار آورده و چرخیدم.

پایم در اثر فشار درد گرفت و سوزشی سخت در زخم های گردن و پشتم ایجاد شد ولی اعتنا نکرده و بالاخره دیدم که زن زیبای آمازونی با خنجر مشغول پاره کردن طنابهای دست یوری است.

عده ای از سیاهان می آمدند و می رفتند ولی به ما اعتنایی نداشتند. از طرف دیگر لئونارا در مقابل آنها که طغیان کرده بودند ایستاده و سرگرم صحبت و مذاکره بود لذا به ما توجه نداشت.

زن آمازونی با حوصله و دقت طناب را پاره کرد ولی طوری این کار را انجام داد که همه طناب ها را از طرف پایین تری برید و فرصت برای نجات من از دست نرود.

پس از این کار به سراغ من آمد و به آرامی طناب‌های مرا گشود. هنگامی که او به این کار اشتغال داشت چند نفر زن دیگر را دیدم که در اطراف ما قدم می‌زنند و خود را به صحبت و کارهای دیگر سرگرم نشان می‌دهند.

احساس کردم که آنها نیز از طرفداران (موناك) هستند... چیزی که بیشتر توجه مرا جلب کرد این بود که دو سه نفر از زنان چیزهایی مثل بقیچه در دست داشتند...

بقیچه‌ها بزرگ و دراز بود با طناب به دقت اطراف آن را بسته بودند و از دور چنان به نظر می‌رسید که مثلاً جنازه طفل ده ساله‌ای را لای پتو بسته باشند.

پیش خود فکر کردم که به من چه مربوط است... هر چه هست باشد...

در این حال طناب دستهای من پاره شد و بعد احساس کردم که قبضه خنجری در دست من قرار گرفت.

قیام‌کنندگان آنقدر در کار خود دقت و مهارت داشتند که فکر همه چیز را کرده و حتی یک چوب دست هم برای عصای من تهیه نموده بودند. زن آمازونی به آرامی چوبدست را نیز از زمین برداشت و به کنار تیر اعدام تکیه داد و گفت:

«این خنجر را بگیر... این هم چوب دست که به کمک آن بتوانی راه بروی.»

وقتی او کار خود را تمام کرد، با چند گام بلند به جانب زنان دیگر رفت و به آنها که بقیچه‌ای در دست داشتند اشاراتی کرد.

آنها به باز کردن بقیچه‌ها مشغول شدند و من در کمال تعجب دیدم که از لای بسته‌ها تفنگها و لباسهای ما بیرون آمد.

از اینجا به بعد کار علناً انجام می‌گرفت. زنان لباسها را به طرف ما افکندند. یوری که جراحی نداشت به سرعت پیراهن خود را پوشید و کلاه حصیری را بر سر گذاشت، و بعد تفنگها را دادند و درست موقعی که اسلحه‌ها بدست ما رسید ناگاه هلهله زنان برخاست. این هلهله نشانه تمام کار بود زیرا در همین اثناء هم قیام‌کنندگان به طرف لئونو و مدافعین او حمله کرده و ایشان را تحت محاصره قرار دادند.

به يك طرقة العين زد و خوردی خونین درگرفت و صدای فریاد و ضجه و ناله برخاست... من به زحمت خود را روی چوب تکیه داده و حفظ می‌کردم... پایم شکسته بود و قدرت راه رفتن نداشتم ولی از دور می‌دیدم که عده‌ای روی سینه عده دیگر نشسته و سر آنها را می‌برند.

خون جاری شد و چند سر بریده در وسط میدان افتاد. جمعی به طرف ما حمله کردند ولی رگبار گلوله یوری آنها را عقب زد.

(یوری) مثل کوه در وسط میدان ایستاده بود.

مدافعین لئونا خیلی خوب دفاع می‌کردند و او را در وسط قرار داده و با مهاجمین می‌جنگیدند، گاهی قیام‌کنندگان پیروز می‌شدند و گاهی آنهاکه از (لئونا) دفاع می‌کردند. به هر حال این زد و خورد زیاد طول نیانجامید و بالاخره (لئونا) دستگیر شد.

چیزی که فوق‌العاده اهمیت داشت این بود که متأسفانه من نمی‌توانستم مثل سابق راه بروم. پای راست من شکسته و آن را با چوب بسته بودند و اگر بر خود فشار می‌آوردم به زحمت می‌توانستم با کمک چوب راه بروم ولی درد آنقدر شدید می‌شد که در چند قدمی باز به زمین می‌افتادم.

پس چه باید کرد؟... به هر ترتیب بود آنجا روی زمین نشسته و پای راست خودم را دراز کردم. اسلحه را در دست داشتم و از چپ و راست مراقب بودم که مورد حمله واقع نشوم.

تنها بوری خیلی خوب راه می‌رفت و از خودش و من دفاع می‌کرد و اگر وجود او نبود در همان دقایق اول مرا کشته بودند... چند بار او وحشیان را عقب زد و موجب نجات من شد.

(لئونا) را گرفته و دستهایش را با طناب بستند... مدافعین او نیز اسیر شدند. عده‌ای مرد و جمعی از زنان آمازون کسانی بودند که از حکومت (لئونا) استفاده برده و برای بازگشت (مونا ک) با دیگران کمک نمی‌کردند و به همین علت دستگیر شده و به زندان رفتند.

من روی زمین نشسته بودم. بوری هم به من پیوست زیرا (لئونا) را نزد ما می‌آوردند وقتی (لئونا) رو بروی من قرار گرفت می‌کوشید که به چشمان من نگاه نکند، سرش را پایین انداخته بود. من هم مایل نبودم او را آزار دهم، لذا موقعی که از من کسب دستور کردند فقط گفتم:

-(لئونا)... (مونا ک) را کجا بردند حرف بزن...

(لئونا) جواب نداد. همانطور سرش را پایین گرفته بود و جواب نمی‌داد.^{*} برای دومین و سومین مرتبه سؤال کردم ولی او پاسخی به سؤال‌های من نداد و حتی به دیدگان من نگاه نمی‌کرد که مبادا در زیر نگاه من که خودش می‌گفت طاقت تحمل آن را ندارد به گفتن حقیقت و افشای محل اختصاصی مونا ک مجبور گردد. در پایان گفتم:

-(لئونا) خوب است کمی عاقلانه فکر کنی... حکومت حق مسلم (مونا ک) است و از بازگشت آن به وی نباید متأسف باشی... تو عملاً آزمایش بدی را گذرانیدی و نشان دادی که جوانمردی و گذشت نداری... او بین عشق و بزرگی یکی را انتخاب کرد و عشق را برگزید و به همین علت حکومت قبیله را به تو واگذار کرد و خودش به دنبال من حرکت

کرد ولی تو از آنجاکه خیلی طمع داشتی و داری می خواهستی صاحب هر دو یعنی عشق و هم حکومت باشی و این بی عدالتی بود که کار را به اینجا کشانید. به هر صورت نباید متأسف باشی و من از تو خواهش می کنم که (مونا ک) را به قبیله بازگردانی. من قول می دهم که جلوی خشم او را بگیرم و مثل سابق وسایل آزادی تو را فراهم کنم... قول می دهم...

(لئون) باز هم ساکت بود... هر چه بیشتر حرف می زد سکوت و خاموشی او عمیق تر می شد و در پایان چون فهمیدم که جواب نمی دهد و با زرنگی می خواهد محل اختفای (مونا ک) را از ما پنهان سازد، اشاره کردم که او را به زندان ببرند. مخصوصاً سفارش نمودم که (لئون) را در همان اتاقی که من محبوس بودم بیافکنند.

او را بدون این که مقاومتی نشان دهد بردند. تا فاصله زیادی لئون را می دیدم که سر را پایین انداخته بود و فکر می کرد.

وقتی من و یوری تنها ماندیم گفتم:

- تکلیف چیست..؟ چه باید کرد؟ (مونا ک) را کجا برده اند..؟ چگونه می توان او را

یافت.

یوری گفت:

- حالا عده ای به دنبال او رفته اند. صبر کن آنها باز گردند، شاید خبری بیاورند...

اصولاً شاید او را یافته باشند و به قبیله بازگردانند.

دو نفر از وحشیان به طرف ما دویدند و در برخاستن به من کمک کردند. آنها زیر بغل مرا گرفته و آرام آرام به طرف خانه (مونا ک) که مدتی از آن دور بودیم رفتیم.

خانه همان وضع سابق را داشت، فقط کمی آشفته به نظر می رسید ولی به محض ورود من دو نفر از زنان به نظافت پرداخته و بستر مرا مرتب کردند.

(یوری) با مهارت ریاست موقتی قبیله را بر عهده گرفت و فرمان داد که عده ای برای

جستجوی مونا ک خود را آماده کنند.

آنها که قبلاً به جنگل رفته بودند بازگشتند و در کمال تأسف خبر آوردند که کوچکترین اثری از مونا ک بدست نیاورده اند.

اندک اندک نگرانی و ناراحتی من تشدید می شد. فکر می کردم که آنها در قبال کشته

شدن آن عده مونا ک را با سخت ترین شکنجه ها به قتل برسانند هیچ استبعاد نداشت، لذا از تصور صحنه مرگ (مونا ک) پشتم می لرزید و پیشانیم غرق غرق می شد.

یوری مرا تنها گذاشت و پس از چند دقیقه، با پیرزنی از جادوگران قبیله بازگشت. در

قبیله آمازون، وظیفه طبابت و زخم بندی مجروحین و معالجه جراحات به عهده همین

جادوگران است. اغلب از آنها زن و فقط یکی دو نفر مرد بین ایشان دیده می‌شد. زن جادوگر، یک معبد بزرگ علفه همراه آورده بود و به محض این که پای مرا معاینه کرد، به یکی از پرستاران (مونا ک) دستور داد که هاون چوبی را بیاورند. هاون به وسط اتاق انتقال یافت و او عمداً علفها را مقابل چشم من در هاون می‌کوفت که مبادا خیال سوئی از مغز من خطور کند.

پس از این که علفها کوبیده شد، تفاله آن را روی پارچه پهن کرده و پارچه دیگری به روی آن نهاد و آن را با یک تخم مرغ و مقداری علفه دیگر آلوده کرد و بروی پای من بست.

این کار را انجام داد و سفارش کرد که تا فردا صبح از جای خود کوچکترین حرکتی نکنم. من هم توصیه او را انجام دادم زیرا به راستی به معالجات ایشان عقیده داشتم و استفاده‌های زیادی برده بودم.

دفعه قبل که نوزه بدنم را سوراخ کرده بود اگر اثر شفا بخش همین علفها نبود، به طور مسلم مرده بودم و همچنین اگر در یکی از بیمارستان‌های نیویورک می‌خواستند آن زخم را معالجه کنند، قریب به دو ماه به طول می‌انجامید، در حالی که بیشتر از شش روز نخوابیدم و پس از آن به جنگ رفتم.

پیرزن رفت و درد پای من آرام شد و چشمانم سنگین گردید و خوابی خوش مرا در ربود.

وقتی چشم گشودم هوا تاریک شده بود و هیچ نقطه بدن من درد نمی‌کرد. گویی اصولاً پایم شکسته بود.

سه روز به این ترتیب گذشت. روز چهارم یکی از وحشیان خبری وحشت‌انگیزی آورد. او موقعی که یوری کنار بستر من نشسته و به تهیه سیگاری از برگ درخت مشغول بود وارد شد و سراسیمه گفت:

- (مونا ک) را یافتم. مونا ک را یافتم.

یوری از جای جست و شانه‌های او را با خشنودی گرفت و گفت:

- کجا او را دیدی؟ او کجا است.

وحشی مورد بحث با حالتی که زبانش لکنت داشت می‌لرزید گفت:

- او را در نی‌زار مخفی کرده بودند و به همین علت نمی‌توانستیم او را بیابیم. حالا او را

به نقطه دیگری انتقال دادند و موقعی که حرکت می‌کردند من آنها را دیدم.

یوری پرسید:

- به کدام نقطه بردند؟

وحشی اظهار داشت:

- می ترسم بگویم... از چه وحشت دارم.

- چرا می ترسی... از چه وحشت داری.

وحشی جواب داد:

- از این که... آخر او را به سرزمین عنکبوتها برده اند.

من در جای خود نیم خیز شده و پرسیدم:

- سرزمین عنکبوتها کجا است؟ چطور جایی است که تا کنون من از آن چیزی

نشنیدم.

نامبرده گفت:

- سرزمین عنکبوتها از این جا خیلی دور است... چهار تا شش روز فاصله موجود

است. اگر زودتر حرکت کنید به آنها می رسید. راه میان بر را من بلد هستم و با این که خیلی

خطرناک است معهدا شما را راهنمایی می کنم.

در این وقت برای اولین بار پس از شکستن پایی از جای تکان خورده و احساس کردم

که می توانم بدون کمک عصا راه بروم.

یوری جلو دوید که مانع حرکت من شود ولی من به هیچ وجه راضی نمی شدم که

مجدداً در بستر بخوابم.

(یوری) اصرار می کرد و من نیز پافشاری می کردم. بالاخره چون مشاهده نمود که به

آسانی راه می روم و هیچ دردی احساس نمی کنم موافقت کرد و نتیجه اسلحه بدست

گرفته و قدم به قدم و خیلی آهسته با یوری حرکت کردم.

عده ای از وحشیان نیز با ما آمدند. آنها بانیزه و تیر و کمان مسلح و در جلو و عقب من

و یوری راه می رفتند و مراقب بودند که مبادا مورد حمله واقع شویم.

دو روز به همین منوال گذشت... در محلی بسیار خطرناک که جنگل منظره ای

وحشت انگیز داشت و گویا هرگز پای بشر به آنجا نرسیده بود، یوری وحشیان را به دو

دسته تقسیم کرد.

یک دسته را از شمال به طرف سرزمین عنکبوتها فرستاد و دسته دیگر را با خودش

برداشت و از سمت غرب به جانب محل مورد بحث حرکت کردیم.

هنوز من به خوبی نمی توانستم راه بروم و یوری مرتباً سفارش و تأکید می کرد که اگر

این دفعه پایم بشکند هرگز معالجه نخواهد شد و ناچار باید پایم را قطع کنند.

در پایان روز سوم یکی از وحشیان که به جلو داری مشغول بود و با ما فاصله ای بسیار

داشت دوان دوان خودش را به دسته ما رسانیده و فریاد کنان گفت:

- عنكبوت. عنكبوت.

من از عنكبوت‌ها فقط قصه و نامی شنیده بود و باور نمی‌کردم با چنین منظره‌ای روبرو شوم.

در یک گودال که در آن علفهای مرطوب و پیچهای وحشی جنگلی روییده مثل زنجیر به هم پیچیده بود، دو عنكبوت بزرگ تار بسته و با چشمان سفید خودش به ما نگاهی می‌کردند.

این دو عنكبوت بیچه‌های زیادی داشتند و وزن هر یکی از دو عنكبوت به پنج کیلو می‌رسید. یکی از آن دو عنكبوت بزرگتر بود و دیگری کوچکتر!
وحشی مذکور می‌گفت:

عنكبوت‌ها کوچکتر است و ماده بزرگتر. شکم پشم آلود و سیاه رنگ عنكبوتها از سر یک انسان خیلی بزرگتر بود و وحشیان من و یوری را با احتیاط از کنار گودال عبور دادند که مبادا ناگهان حمله کنند. می‌گفتند که عنكبوتها تا پنج متر می‌جهند و با دندانهای خویش به آسانی شکم انسان را پاره می‌کنند.

مقداری آن طرفتر یکی از وحشیان نیزه خود را پرتاب کرد و فریادی جگر خراش شنیده شد. از لای علفها یک سیاه پوست در حالی که نیزه به شکمش فرو رفته بود برخاست و مجدداً بر زمین افتاد.

آن شخص که کشته شد، نگهبان وحشیان بود و معلوم شد که (مونا ک) نیز در همان حدود و حوالی است.

در تمام آن ناحیه عنكبوتها زندگی می‌کردند و گاهی از روی شاخه درختها مقابل پای ما می‌جستند.

یک ساعت بعد فریاد زنی شنیده شد. این صدای مونا ک بود و من به خوبی آن را می‌شناختم. فهمیدم که تازه (مونا ک) را در گودال عنكبوتها انداخته‌اند و اگر زود برسیم شاید بتوانیم او را نجات دهیم. دوان دوان به طرف صدا رفتیم... من از دور مونا ک را دیدم که یک عده عنكبوت کوچک و بزرگ به او حمله کرده و خون از سر و رویش جاری است.

وقتی چشم من به خون افتاد به کلی کنترل خود را از دست دادم. انسان در برخی مواقع بی‌اختیار می‌گردد و به ندرت در زندگی افراد چنین حوادثی پیش می‌آید و آن روز هول‌انگیز من فاقد اختیار و بی‌اراده گردیدم.

علت فقط این بود که بدن (مونا ک) را غرقه به خون مشاهده کردم. چندین عنكبوت کوچک و بزرگ به (مونا ک) حمله‌ور شده و بدنش را خون آلود کرده بودند.

من دیوانه وار می دویدم و در حال دویدن چشم از وی بر نمی داشتم و پیش خود فکر کردم که آیا عنکبوتها او را خواهند کشت یا زنده خواهد ماند؟
 آیا نیش عنکبوتها زهر آگین و کشنده است یا این که آزاری به او نخواهد رسانید؟
 عنکبوتها با چشمان سفید و قرمز خود به من نگاه می کردند و مثل بندبازان روی دست و پای خود پایین و بالا می رفتند و لنگر می انداختند. که بروی من جسته و مرا نیز به سرنوشت موناک دچار کنند.

به این علل ناگهان یک پای من که اتفاقاً خوب کار نمی کرد و هنوز کاملاً بهبود نیافته بود به پشت پای دیگرم گیر کرده و با مغز بر زمین افتادم و چندین مرتبه روی پهلوهای خویش غلتیدم.

چشمم سیاهی رفت و چنان درد شدیدی در ساق پای من ایجاد گردید که فریادی کوتاه و پر درد کشیدم...

درد و وحشت این که مبادا مجدداً پای من بشکند و از کار و فعالیت باز بمانم چنان بر وجودم استیلا یافت و آن سان آشفته شدم که مراقب اطراف و جوانب خویش نبودم.
 تکانی به خود دادم که از جای برخیزم. قبل از هر کار پای راست خویش را بلند کردم که بفهمم آیا شکسته است یا سالم مانده. درد زیاد بود ولی خوشبختانه انگشتان پایم را می توانستم تکان بدهم.

برای بلند شدن از روی زمین اقدام کردم اما هنوز بدن را به اندازه پنجاه سانتیمتر از خاک دور نکرده بودم که ناگهان فش فش شدیدی شنیدم...

فش فش درست مثل صدای مار بود و من به شنیدن آن متوحشانه به جانب صدا نگریسته و در کمال تعجب دیدم که قریب به بیست عنکبوت با چشمان سفید و آن هیکل وحشت انگیز آرام آرام نزدیک می شوند و شاخکهای خویش را تکان می دهند.

به مشاهده عنکبوتها دست به اسلحه بردم و مجدداً روی زمین خوابیدم. نخستین گلوله را به سمت عنکبوتی که به من فقط دو متر فاصله داشت و از دیگران نزدیکتر بود شلیک کردم. عنکبوت قطعه قطعه گردید و به اطراف پراکنده شد. عنکبوتهای دیگر شاخکهای خویش را جمع کردند... این علامت ترس و وحشت بود و من از این فرصت استفاده کرده و به سرعت به طرف مقابل یعنی همانجا که باکشته شدن عنکبوت، راه باز شده بود رفتم. یکی از عنکبوتها به محض این که من حرکت کردم، لنگری به بدن خویش داد، چند دفعه بالا و پایین رفت و ناگاه به طرف من جست.

هر خیز او به یک متر می رسید و به این ترتیب با سه یا چهار خیز به من رسید و از پشت حمله ور شد و خودش را روی گردن من انداخت.

همین که سنگینی جنه عنكبوت را روی پشت خویش احساس کردم، زانوانم لرزید و سست شدم و دیگر نتوانستم قدم به پیش بردارم.

زانوانم خم گردید و در این اثناء سوزشی دردناک و کشنده روی گردنم پیدا شد... فریادی کشیده و تکانی سخت به خویشتن دادم. همین تکان سبب شد که عنكبوت از پشت من رها شده و بر زمین بیافتد... به دیدن حیوان با دهان و پای خون آلود درد را فراموش کرده و با دو گلوله پی در پی عنكبوت را کشتم و باز به فرار پرداختم زیرا خطر حمله عنكبوتها دیگر حتمی بود.

صدای فریاد مونا ک قطع شده بود و من از او هیچ اطلاعی نداشتم... نمی دانستم آیا مرده یا زنده مانده است.

حقیقت این بود که (مونا ک) توسط (یوری) نجات یافته و تقریباً از مرگ حتمی و فوری دور شده بود ولی هنوز امیدی به نجات قطعی او وجود نداشت و (یوری) نمی توانست خون او را قطع سازد.

(یوری) وقتی مرا در آنجا دید به جانب (مونا ک) دوید، چون آنقدر اطمینان داشت که من می توانم از جان خود دفاع کنم... نجات مونا ک با شلیک گلوله امکان نداشت زیرا بچه عنكبوتها روی بدن (مونا ک) بودند و عنكبوتهای بزرگتر انتظار پایان کار را داشتند که از گوشت بدن شکار استفاده برند.

(یوری) قمه را کشید و با پنهایی آن عنكبوتهای کوچکتر را کشت و پایین افکند. بزرگترها خود را برای حمله آماده کردند ولی چند شلیک پی در پی آنان را نیز نابود ساخت و بالاخره (مونا ک) از داخل تارهای عنكبوت که مثل طناب کلفت ابریشمین بود به خارج کشیده و به جایی دیگر انتقال یافت.

در این موقع سرگرم کار خودم بودم و با عنكبوتها می جنگیدم و از وحشت حمله آنها قدم به قدم عقب می رفتم و آنان نیز می آمدند...

چند قدم آن طرفتر، در کمال حیرت مشاهده کردم که عنكبوتها به ناگاه متوقف شدند و از همان راه که آمده بودند خود را عقب کشیده و رفتند.

تعجب کردم... ایستادم... چه شد که عنكبوتها رفتند. در عین حال خوشحال بودم که از گزند آن حیوانات خونخوار و درنده در امان مانده ام.

درست در همین لحظه ناگاه چیزی شبیه به گازانبر و دنده دنده که به دو شاخک سوهانی شکل شباهت داشت، میج پای مرا گرفت و سیخهای تیز به گوشت پایم فرورفت که فریادی کشیده و از شدت درد بر زمین نشستم. تفنگ نیز از دستم افتاد و نفس در سینه ام حبس شد.

خون پشت گردن و سوزش آن هنوز باقی بود که باز خون تازه‌ای از پایم سرازیر شد و من قبل از این که علت خونریزی پای خویش را کشف کنم، سرخی خون را دیدم.

به هر حال نشستم و چون به آنجا نگاه کردم چیزی عجیب‌تر از تمام حیواناتی که تا آن روز در جنگلهای موحش آمازون دیده بودم مشاهده نمودم. در فصول قبل گفتم که با ارانگوتان و گوریل‌های عظیم الجثه روبرو گردیده بودم ولی آنچه که آنجا می‌دیدیم، از همه چیز حتی عنکبوت‌های ده کیلویی حیرت‌انگیزتر بود... یک خرچنگ رنگارنگ که کاسه پشت آن به اندازه یک سینی گرد نسبتاً بزرگ بود، با چنگالهای خویش پای مرا گرفته و در اثر فشار خون جاری گردیده بود.

برای برداشتن تفنگ به اطراف نگریستم، متأسفانه اسلحه در اثر ترس از کفم خارج گردیده و چندین قدم آن طرفتر افتاده بود، لذا نتوانستم آن را بردارم. ناچار قطعه چوبی را برداشته و محکم به پشت خرچنگ کوفتم. از این ضربه صدایی خشک برخاست ولی خرچنگ کوچکترین آسیبی ندید و همچنان به کار خویش اشتغال داشت و پای مرا می‌فشرد و خونم را می‌خورد.

هنوز از کار آن یکی فراغت نیافته بودم که خرچنگهای دیگری از مرداب پشت سر من خارج شده و حمله‌ور گردیدند. شکار خوبی به تور آنان افتاده بود و با شتاب برای بردن سهم خود به جانب من می‌آمدند و هر یک قسمتی از بدنم را می‌گرفتند و مجروح می‌ساختند.

من با چوبدست به سر و پشت آنان می‌کوفتم اما گویی آن حیوانات کریه‌المنظر بد شکل را از آهن و سنگ و فولاد ساخته بودند زیرا کوچکترین تغییری در وضع آنها پیدا نمی‌شد و از این بدتر آن که لحظه به لحظه بر تعداد آنان افزوده می‌گردید و بیشتر خطرناکتر می‌شدند.

من مرگ را پیش چشم خویش می‌دیدم و نمی‌توانستم با آن خرچنگهای عجیب و قوی هیكل چه باید بکنم.

یکی از خرچنگها از پای من بالا آمد که به صورت من حمله کند... بعداً (بوری) گفتم که قصد خرچنگ کور کردن چشم تو بود زیرا تا موقعی که شکار چشم دارد آن حیوانات امنیت ندارند و قبل از هر کار شکار خود را کور می‌کنند که راه فرارشان بسته باشد. آن موقع فهمیدم چرا عنکبوت‌ها جلو نیامدند و رفتند.

من ساق یکی از خرچنگها را گرفتم و با شدت از گوشت بدن خود کندم. در همین حال آن حیوان را از پشت به شدت به یکی از آنان کوفتم. از این تصادف نیز صدایی برخاست و کاسه پشت هر دو شکست و مایعی زرد رنگ از شکاف حاصله خارج گردید و

آن دو خرچنگ مردند.

فهمیدم که پشت خرچنگ‌ها محکم است ولی از آنجایی که هر چیز محکم شکننده‌ای دارد، شکننده کاسه پشت خرچنگها، خود آنان است. از آن لحظه به کار مشغول شدم و یکی را برداشته و با هر دو دست بر دیگری کوفته، می‌کشتم و به طرفی رها می‌کردم.

از مایع زرد رنگ که از پشت خرچنگ‌ها خارج می‌شد بویی بسیار متعفن و ناراحت کننده به مشام می‌رسید.

بویی که به عفونت هیچ لاشه و جسد هیچ حیوانی شباهت نداشت. آنقدر ناراحت کننده بود که تک تک نفس می‌کشیدم، شاید کمتر آزار بکشم...

در ظرف چند دقیقه تعدادی از خرچنگ‌ها را کشتم لیکن تعداد آنها آن قدر زیاد بود که اگر در هر دقیقه ده خرچنگ هم می‌کشتم نمی‌توانستم از میان چنگال آنان خلاص گردم.

در این هنگام فکری به خاطرم رسید. فکر کردم که به هر ترتیب هست خودم را به اسلحه برسانم. برای انجام این کار ناگاه از جای جسته و روی پای ایستادم. چند خرچنگ که روی بدنم بودند افتادند و توانستم چهار قدم جلوتر بروم ولی هنوز با تفنگ فاصله داشتم که باز از شدت درد افتادم.

این دفعه چنگال یکی از خرچنگ‌ها از پشت گردن گلوی مرا گرفت و فشرد. مایعی گرم و چسبنده از زیر چنگال آن حیوان خارج می‌شد و من به خوبی می‌فهمیدم خون است که از گردنم جاری شده است. نفس در سینه تنگی گرفته بود. چشمانم در اثر شدت فشار، نور و روشنایی را از دست داده و چنان بود که همه جای جهان تاریک شده و من در عالمی از ظلمت فرو رفته‌ام.

روی آن سیاهی پرده‌ای سرخ رنگ به نظر می‌رسید که گویا خون بود...

برای دفع خرچنگ پشت گردنم فعالیت می‌کردم. کوشیدم و موفق نشدم. دیگر بازوانم قدرت حرکت نداشت و دیدگانم جایی را نمی‌دید.

فهمیدم چه مدت به این حال گذشت... مرگ را حتمی می‌دانستم و در همان موقع پیش خود می‌گفتم:

«به فرض این که (یوری) برسد و مرا از این مهلکه مرگ بار نجات دهد، شدت جراحات آنقدر زیاد است که امید به بهبود نیست و مسلماً جان نخواهم داد.»

با دنیا و زیبایی‌های آن خدا حافظی می‌کردم و حیف می‌دانستم که پس از شش سال زندگی در جنگل و نجات از آن همه مخاطرات مهیب، طعمه خرچنگ‌ها شوم و جسد

راه به مرداب ببرند.

دلم می‌خواست لاقل هنگام مبارزه با یک شیر درنده به قتل رسیده و عکس و نامم در جراید و مجلات چاپ و منتشر گردد و همه به شجاعت و جرأت و جسارت من آفرین گویند.

در این اندیشه خود را رها کرده بودم که خرچنگها هر کار می‌خواهند بکنند زیرا معتقد شدم که تلاش بیهوده نیرو و انرژی مرا از بین می‌برد و مرگ را تلخ‌تر می‌کند. و درست در این لحظه خطرناک که از همه جا و همه کس قطع امید کرده بودم ناگاه صدای شلیک چند تیری پی در پی شنیدم و بعد صدای پایی را نزدیک گوش خود احساس کردم که با سرعت اطراف من راه می‌رود و شاید جست و خیز می‌کند. نمی‌توانستم چشم باز کرده و صاحب صدا را ببینم... قدرت حرکت دادن سر خود را هم نداشتم، معهذا یقین داشتم که کس دیگری غیر از (یوری) نیست. در عین حال می‌گفتم:

«شاید اشتباه می‌کنم... تصور و خیال است. زیرا انسان در موقع مرگ از این قبیل تصورات موهوم و پوچ زیاد دارد»...

حتی بوی باروت را نیز استشمام می‌کردم، معهذا همه را زاییده فکر و خیال و اوهام و خیال‌های قبل از فرارسیدن مرگ می‌پنداشتم و برای آنها اهمیت قائل نمی‌شدم. چند ثانیه که گذشت، چنین استنباط کردم که راستی یک نفر با کفش‌های سنگین در اطراف من راه می‌رود و فعالیت می‌کند. آن قدر قدرت نداشتم که چشم خویش را باز کنم. گمان می‌کردم بیهوش شده‌ام. شاید به راستی بیهوش بودم ولی به هر حال این صداها را می‌شنیدم و همان طوری که گفتم بوی باروت را نیز استشمام می‌کردم. چند دفعه دیگر صدای گرب‌گرب و ترق و ترق در اطراف من شنیده شد و بالاخره صدا قطع گردید و دستی بازوی مرا گرفت و مرا غلتانید.

در این هنگام نیز سعی زیاد کردم که چشمان خویش را باز کنم اما میسر نشد... درست مثل این بود که پلکان مرا به هم دوخته و قدرت حرف زدن را نیز از من گرفته بودند ولی در عوض به نیروی استنباط و ادراک هوش و حواس دیگرم افزوده شده بود. وقتی بازوی مرا گرفته و غلتیدم، یقین حاصل کردم که یوری برای صدمین مرتبه رسیده و مرا از مرگ حتمی نجات داده است.

به هر حال یوری مرا غلتانید و قبل از هر کار دیگر قلب مرا معاینه کرد و به سیاهان مسلح که همراهش بودند گفت:

- عجله کنید... بردارید و به راه بیافزید... من راه را از عنکبوت‌ها پاک می‌کنم...

صدای یوری به من قوت قلب بخشید، گویی تا این لحظه می‌ترسیدم بیهوش شوم... اگر اختیار بیهوش شدن و بیهوش آمدن دست خود انسان باشد، می‌توان قیاس کرد که من از بیم مرگ تعادل خویش را حفظ می‌کردم و وقتی یوری را کنار خود دیدم، اطمینان خاطر یافته و از هوش رفتم.

دو سه نفر از وحشیان مرا روی دست گرفته و حرکت کردند. دیگر نفهمیدم چه شد و چه گذشت! این دفعه به راستی و به طور کامل بیهوش شدم.

وقتی به هوش آمدم، نسیم خنکی می‌وزید و صدای به هم خوردن شاخ و برگ درختان از پنجره کلبه‌ای شنیده می‌شد.

دیدگانم را گشوده و به اطراف نگریستم. در یکی از کلبه‌های قبیله آمازون بودم. تردیدی نداشتم که تقریباً در خانه خودم هستم زیرا علامت خدای جنگل به روی سپری که به دیوار کلبه آویزان بود، دیده می‌شد و این علامت مخصوص آمازونی‌ها بود. این که می‌گویم در خانه خودم بودم گزاف نگفته‌ام.

از شش سال قبل که من در قبیله آمازون و بین افراد آن زندگی می‌کردم، در طی این مدت مدید اخلاق و آداب و عادات آنها را آموخته و به محیط قبیله و کلبه‌های آن انس و الفت خاصی گرفته بودم، به طوری که وقتی به جایی می‌رفتم، احساس غربت می‌کردم. سر را بلند کرده و از پنجره به آسمان و شاخ‌های درختان نگاه کردم. هوا روشن بود و نشان می‌داد که تازه صبح شده و هنوز آفتاب طلوع نکرده است.

مجدداً سر را روی کوله پشتی که به عنوان بالش زیر سرم گذاشته بودند قرار دادم و کوشیدم تا حوادث گذشته را به یاد بیاورم.

به یاد آوردن گذشته، کار مشکلی نبود و به سهولت انجام گرفت. بر خلاف دفعات گذشته، یک یک صحنه‌های حوادث به خاطر آمد و از نظرم گذشت تا این که به عنکبوتها و خرچنگها رسیدم.

از تجسم قیافه آن دو حیوان به خود لرزیدم. بدن پشم آلود و چشمان سفید و دست و پای پوشیده از موهای زرد رنگ عنکبوتها و بالاخره انبرکهای دست خرچنگهای خونخوار هر یک به نوبه خود کافی بود که مدتی فکر مرا مشغول داشته و قلبم را بلرزانند. یقین دارم که هر انسان شیر دلی قدرت مشاهده صحنه حمله عنکبوتها به موناک را نداشت. مطالعه یک داستان کار آسانی است زیرا شما هر کس هستید اکنون روی صندلی راحتی یله داده و مشغول خواندن این سرگذشت می‌باشید و قهراً جای امن و راحتی دارید. برای قیاس حالت ما و تجسم مشکلات و سختیها کافی است که با قدرت تصور و تخیل لااقل یک دقیقه خود را به جای من و یوری بگذارید تا بفهمید که معنی ترس و

وحشت چیست.

قیاس کنید که یکی از آن خرچنگها به پشت شما پریده و یا یک عنکبوت با وزن ده کیلو وی شانه شما جسته و دندانهای خویش را با گوشت بدنتان آشنا کرده و خون جاری موجود است.

اینجاست که موی بر اندام انسان می ایستد و عرق سرد بر پیشانی می نشیند. بعداً به یاد آوردم که بدنم مجروح و خون آلود بود. به آرامی نیم خیز شده و دست راست را به پشت بردم. از سوزش و درد اثری و خبری نبود، لیکن چون دستم به پشت رسید چربی روغن را لمس کرده و بوی تند آن را نیز استشمام کردم. فهمیدم که روی زخمها دارو گذاشته اند.

میل داشتم از سرنوشت (مونا ک) آگاه شوم لذا تکانی به خود دادم که از جای بلند شده و از اتاق بیرون بروم ولی هنوز روی پانیا آمده بودم که دستی لطیف بازویم را گرفت و با صدایی که چون نوای موسیقی فرح انگیز بود گفت:

- بخواید... شما تا دو روز دیگر نباید حرکت بکنید. زخمهای شما خوب نشده.

به سرعت روی را برگردانیده و به جانب صدا نگاه کردم. یک دختر آمازونی مثل دختران دیگر پشت سرم نشسته و معلوم بود که از ابتدای بهوش آمدن من آنجا بوده است.

در روشنایی نقره‌ای رنگ سحرگاهی، با آن نسیم خنک و روح پروری که می وزید، او آن قدر زیبا بود که حتی مثل و مانند او در میان زیباترین ستارگان هولیوود و دخترانی که همه ساله به عنوان ملکه و جاهت انتخاب می شوند یافت نمی گردد. تصوّر نمی کنم در عالم زنی به آن زیبایی وجود داشته باشد.

این عقیده آن ساعت و آن روزهای من بود، هنوز هم همان عقیده را نسبت به او دارم...

(مونا ک) قشنگ بود، (لئون) از او بهتر ولی این یکی زیباتر از آنها به نظر می رسید.

دهانم نیز باز مانده بود و تازه موقعی که به خود جرأت داده و پرسیدم:

- تو... تو کیستی...؟ اینجا... چه می کنی...؟

فهمیدم که در طی آن چند دقیقه سکوت دهانم به شکل زننده‌ای باز مانده و نشان می داد که بی اندازه از دیدن او متحیر و شاید خوشحال هستم.

او وقتی این حالت را در من دید، لبخندی زد و سر را پایین انداخت و بعد در حالی که با علف حصیر کف بازی می کرد گفت:

- من پرستار شما هستم.

با تعجب پرسیدم:

- پرستار من..؟

باز لبخندی شیطنت آمیز بر لب آورد و گفت:

- بله پرستار شما... مرا این جا فرستاده اند تا در مدت بیهوشی و تب مراقب شما باشم.
پرسیدم:

- تب کدام است... مگر من تب داشتم؟

- چهار روز است که شما بیهوش هستید... امروز صبح روز پنجم است. در طی این چهار روز تب شدید داشتید و جادوگرهای قبیله مرتب به گلوی شما دارو می ریختند و زخم هایتان را روغن می مالیدند.

موقعی که او حرف می زد، چنان بود که قلبم را در چنگ می فشردند.

آنقدر سر ذوق و خوشحال بودم که آب دهان خویش را با ناراحتی و صدایی مخصوص فرو می بردم. وقتی گفته او تمام شد، افسوس خوردم که چرا او چهار شب را بالای سر من گذرانید و من از این سعادت غافل بوده ام. در هر صورت گفتم:

- یوری و مونا ک چه می کنند.

او در پاسخ گفت:

- یوری هم اکنون اینجا می آید ولی (مونا ک) بیمار است و هنوز بیهوش نیامده، نیش آن عنکبوتها سم مخصوصی دارد که به بدن هر کس وارد شود بیهوش می گردد و اگر مقدار زیادتری عنکبوت کسی را بگزیند او در خواب می میرد و هرگز بیدار نمی شود. او راست می گفت و بیهوشی من و مونا ک اثر لعاب دهان عنکبوتها بود. بعداً فهمیدم که در دهان آن حیوان مقدار مختصری اسید فورمیک آن هم به صورت شیمیایی خاصی هست که انسان را دچار خواب و بیهوشی می کند.

خوشبختانه من از خطر جسته و به هوش آمده بودم ولی (مونا ک) هنوز در خواب بود. پس از این مذاکره چند لحظه بین من و او سکوت برقرار شد. من از زیر چشم به او نگاه می کردم.

دخترک دامنی از رشته های کف پوشیده بود.

گیسوانش مانند ابریشم و رنگ پوست میوه بلوط را داشت. پوست بدنش هم رنگ پوست زنان دیگر آمازونی ولی از لطافت بی مانند بود.

سکوت چند لحظه ای را من شکسته و بالحنی که بیشتر التماس و الحاح از آن استنباط می شد گفتم:

- اسم تو چیست..؟

او خیره به چشمان من نگریست و گفت:

- لازم است هر کس اسم پرستار و خدمتکار خویش را بداند...؟

این جواب درست مثل پتکی محکم به مغزم فرود آمد و تکانی سخت به من داد...
عجب جواب محکم و دندان شکنی...؟ گویی با من سر جنگ داشت و نمی خواست راه
عشق و محبت را بروی من باز بگذارد.

نفس را یک دقیقه بیشتر یا کمتر در سینه حبس کردم و بعد آهی که با خود تمام
دردهای درونم را بیرون می برد کشیده و گفتم:

- لازم نیست کسی اسم پرستارش را بداند و لی من به تو به چشم پرستار نگاه
نمی کنم...

او لبخندی زد و گفت:

- لازم نیست اسم مرا بدانید ولی خودم میل دارم اسمم را بگویم و اگر هم
نمی برسید می گفتم چون دلم می خواهد که شما اسم مرا بدانید...

اگر در آن موقع مالکیت جهان را با همه ثروت و نعمتی که در آن هست به من
می بخشیدند آنقدر خوشحال نمی شدم که به شنیدن آن جملات از دهان او احساس
شادی و نشاط کردم.

او گفت:

- اسم من (امانو) است و مادر بزرگ من با مادر بزرگ (مونا ک) خواهر بوده اند...

اندکی خود را به او نزدیک کردم ولی (امانو) با خشونت خود را عقب کشید و از جای
برخواست. رنگش به شدت پرید و خشمگین به نظر می رسید. خوشبختانه در این موقع
یوری رسید و صحنه خود به خود عوض شد.

(یوری) تا نزدیک ظهر در کلبه من بود و (امانو) برای ما خدمت می کرد و غذا تهیه
می نمود و میوه می آورد بدون این که بروی من نگاه کند و حتی یک کلمه حرف بزند...
دلم می خواست من و (امانو) را تنها می گذاشتند و می رفتند. افسوس که چنین چیزی
امکان نداشت و از آن بدتر آن که خود (امانو) رام من نمی شد و به عمد سرسختی و
مقاومت او در مقابل من بیشتر آشکار گردید و مرا به یک دیوانه زنجیری و واقعی مبدل
ساخت.

(یوری) تا آن موقع توجه نداشت، شاید متوجه بود و چیزی نمی گفت. چند ساعت
بعد از ظهر (امانو) رفت. گویا مدت خدمت وی تمام شده بود و برای انجام کارهای
شخصی رفت و مرا تنها گذاشت. به هر حال به محض این که او رفت، من دیوانه وار از
جای جسته و در اطراف کلبه و اینجا و آنجا به جستجوی پرداختم.

(یوری) خنده‌ای بلند کرده و دست مرا گرفت و گفت:

- هان... چه شد...؟ چرا، رنگت پریده چرا لبهایت می‌لرزد... چه دیده‌ای...؟
می‌خواستم در پاسخ او بگویم «اتفاقی نیافتاده» ولی موفق نشدم زیرا بلافاصله
(یوری) به سخن ادامه داد و اظهار داشت:

- (امانو) دختر قشنگی است ولی این را بدان که او با (لئون) فرق بسیار دارد.
با تعجب و حیرت نشسته و به دهان (یوری) که درباره دلپذیرترین مطالب یعنی
درباره (امانو) صحبت می‌کرد خیره شدم... مثل این بود که می‌خواستم جملات و کلمات
را از دهان او بگیرم و بخورم.
او گفت:

- تمام جوانان عاشق او هستند... مردی نیست که یکبار او را ببیند و دل را از دست
ندهد. او راستی دلفریب و دوست داشتنی است اما افسوس که به هیچ کسی توجه نشان
نمی‌دهد. تصور می‌کنم عاشق باشد زیرا زن تا عشق نباشد. اینطور بی‌اعتنا و خونسرد
نمی‌شود.

با حیرت از او پرسیدم:

- تو این اطلاعات را از کجا بدست آورده‌ای...؟ به نظرم تو هم...
او حرف مرا قطع کرد و گفت:

- نه، من عاشق او نشده‌ام چون می‌دانستم اگر شما او را ببینید عاشق می‌شوید. قبل از
هر کار این مطالب را درباره زندگی و اخلاق و رفتار عمومی او کسب کردم تا شاید برای
بدست آوردن دل او مفید واقع شود و مورد استفاده قرار گیرد. کار بدی نکرده‌ام این طور
نیست...؟

به دنبال این سخنان هر دو نفر خندیدیم، هم من و هم یوری و مدتی این خنده به
صدای بلند ادامه داشت و در کلبه طنین می‌انداخت.

راستش را بخواهید یوری از صمیم قلب می‌خندید اما من خنده مصنوعی می‌کردم و
تمام حواس و توجه‌ام به امانو جلب بود و در خیال او را جستجو می‌کردم.
بعد از ظهر (یوری) برای انجام بعضی کارهای لازم رفت من از این فرصت استفاده
کرده و از کلبه خارج شدم.

خروج من از کلبه برای بعضی از وحشیان چیز خیلی مهمی تلقی می‌شد و با دقت و حیرت می‌ایستادند و به من نگاه می‌کردند. آنگاه آنها درست به نگاه کسی شباهت داشت که به مرده دوباره زنده شده‌ای بنگرند. آنها هم مرا مرده می‌انگاشتند و چون باور نمی‌کردند که کسی از سرزمین عنکبوتان و از میان خرچنگها زنده باز گردد، با آن همه حیرت به من نگاه کرده، مسلماً پیش خود می‌گفتند این چه جانوری که چنین پوست کلفتی دارد و از این همه خطر جان به سلامت می‌برد.

در نخستین قدم توجه و نگاههای کنجکاوانه زنان و مردان آمازونی بدرقه راه من گردید و بعد از چند دقیقه ناگهان خود را در مقابل کلبه‌ای یافتم که لئونارد در آن زندانی کرده بودند.

راستش را بخواهید قصد ورود به زندان او را نداشتم زیرا می‌ترسیدم علایق موجود و خاطرات گذشته بر اعضای سست من فشار آورده و سبب باز کردن بندهای دست و پای او شود. از من بعید به نظر نمی‌رسید که او را آزاد کرده و خودم نیز وسایل فرارش را فراهم کنم. به همین سبب می‌خواستم با بی‌اعتنایی پی کار خود رفته و (امانو) را بیابم ولی سر و صدایی که از درون کلبه شنیده می‌شد، مرا به آنجا کشید و ناچار وارد شدم.

از خارج صدایی گریه‌گریه شدیدی به گوش می‌رسید، چنان بود که چند نفر با هم دعوا و با مشت و لگد و چوب یکدیگر را می‌زدند.

تعجب کردم و پیش خود گفتم:

«اگر لئونارد اینجا زندانی است پس این صداها از چیست..؟»

آرام آرام به طرف کلبه رفتم، در را که نیمه باز بود گشوده وارد شدم. درون کلبه بلوای عظیمی بر پا بود که اگر وصف کنم شاید کسی باور نکند.

(لئون) قطعه چوبی بدست آورده و مثل گرگ ماده زخمی وسط کلبه جست و خیز می کرد و به هر طرف که می رفت یک نفر را می زد و به زمین می انداخت. چند نفر از مردان آمازونی که معمولاً از نیرومندترین وحشیان جنگل باران محسوب می شدند قدرت گرفتن چوب را از دست (لئون) نداشتند و به محض این که نزدیک می شدند، با خوردن ضربتی سخت عقب می رفتند و ناله کنان از میدان خارج می شدند.

خون جلوی چشم (لئون) را گرفته بود بطوری که وقتی وارد شدم و برای ساکت کردن او دست پیش بردم، مرا ندیده و با چوب به جانب من حمله ور شد. اگر خود را عقب نکشیده بودم، می زد و مجروح می کرد. سیاهپوستان وقتی مرا دیدند مثل این که از بی عرضگی خویش شرمند شده باشند، ایستاده و سر را پایین افکندند.

دو نفر از ایشان نیز چنان مجروح شده بود که قدرت حرکت کردن نداشتند. ورود من به کلبه، (لئون) را مرعوب نکرد بلکه وقتی سیاهان ایستادند، طبعاً (لئون) مهاجم نداشت و از حمله دست برداشت!

من می ترسیدم پیش بروم زیرا می دانستم که (لئون) از من دل پری دارد و بعید نیست که با یک ضرب چوب دست خویش سرم را بشکند و یا استخوان های سینه و پشتم را خرد کند، معهداً یک قدم پیش گذاشتم و با لحنی که می کوشیدم خیلی آمرانه و محکم باشد و او را مرعوب و هراسان کند گفتم:

- (لئون) - چه می کنی...؟ مگر دیوانه شده ای؟

او به من جواب نداد... با پشت دست عرق پیشانی خود را پاک کرده و بعد گیسوان پریشان را از جلو چشم و صورت عقب زد و نفس زنان پس رفت تا این که به دیوار کلبه تکیه داد.

معلوم بود خیلی خسته شده است زیرا به شدت نفس می کشید و سینه اش در اثر تنفس و خستگی زیاد بالا و پایین می رفت.

مجدداً از او سؤال کردم. باز هم جواب نداد.

این دفعه یکی از سیاهان گفت:

- ارباب، موقعی من وارد کلبه شدم که او طناب دست و پای خویش را باز کرده بود و قصد فرار داشت. اگر یک دقیقه دیرتر رسیده بودم گریخته بود و دیگر به او دسترسی نداشتیم.

پرسیدم:

- این درست است! برای چه نزاع می کردید...؟

سیاه مذکور گفت:

- برای چه ندارد. او قصد فرار داشت و مانع شدم... او چوبی بدست آورد و به من حمله کرد.

در اثر سر و صدای من اینها نیز آمدند ولی او به ایشان نیز حمله ور شد و کار را به اینجا کشانید که ملاحظه می‌کنید.

به خود جرأت داده و با اشاره دست سیاهان را از اتاق بیرون کردم. آنها مجروحین را روی دست گرفته و رفتند، لکن احساس کردم چند نفر پشت در کلبه ایستاده و مراقب هستند که مبادا به من حمله کرده و آسیبی وارد آورد.

خوشحال شدم و با اطمینان بیشتر به او نزدیک گردیده و گفتم:
- برای چه قصد فرار داشتی؟

او چشمان سیاه و نافذ خویش را بروی من دوخت و آب دهان را فرو برد و گفت:
- این دفعه می‌خواستم معشوقه جدیدت را بکشم. می‌فهمی؟ تو را نمی‌کشم بلکه آنها را که دوست داری به قتل می‌رسانم تا رنج بیری و غصه بخوری. من رنج بردن و شکنجه دادن تو را دوست دارم و از آن لذت می‌برم...»

با خونسردی و بی‌اعتنایی پرسیدم.

- معشوقه جدید من کیست..؟

سر را به علامت تهدید تکان داد و اظهار داشت.

- (امانو)... (امانوی) زیبا. من قلب او را از سینه‌اش بیرون خواهم کشید.

و بعد مکثی کوتاه کرده و ادامه داد:

- آن روز در کشتن (موناک) تأخیر کردم زیرا خون رؤسای قبیله شوم است و اگر کسی آنها را بکشد و خونشان را بریزد دچار خشم خدایان جنگل خواهد شد اما آن دختر خشک بی‌لبخند را زنده نخواهم گذاشت.

مقصود او از دختر خشک بی‌لبخند، همان (امانو) بود. تشبیه خوبی بود زیرا راستی امانو لبخند نمی‌زد و با آن همه زیبایی خشک و عبوس جلوه می‌کرد.

شانه‌ها را بالا افکنده و گفتم:

- اولاً من و (امانو) هیچ گونه رابطه‌ای نداریم ثانیاً بین من و تو هر چه بود گذشت و تو حق نداری به کارهای من دخالت کنی، مخصوصاً حالا که مورد خشم اهالی هستی و دیر یا زود برای کشتن تو اقدام خواهند کرد.

هنوز حرف من تمام نشده بود که چهره (لئون) مثل خون سرخ شد، عضلات

صورتش منقبض گردید و لب زیرین را میان دو ردیف دندانهای صدف رنگ خود

گزیذ و مانند شیرى درنده به جانب من جست.

من خود را عقب كشيدم، زيرا جستن او مهم نبود بلکه به دنبال آن چویدست به هوا بلند شد و به سر من حواله گردید. اگر چوب با آن شدت و قدرت به سرم نشسته بود مغزم شکافته می شد و به قتل می رسیدم.

خوشبختانه روی زمین غلتیدم و لئونا موفق به زدن من نگردید و بعد مثل این که از کرده خود پشیمان شده باشد به جای اولیه خویش بازگشت و ایستاد. از جای برخاسته و با رنگی پریده و قلبی که به شدت تمام می طپید، نزد او بازگشته و با ملایمت گفتم:

- لئونا دیوانه شده‌ای؟ این کارها نه تنها سنگینی بار گناه را نمی‌کاهد بلکه صد چندان بر مسئولیت تو در مقابل قبیله و قوانین آن می‌افزاید. عاقل باش و در عوض من دستور می‌دهم که از این پس دست و پای تو را با طناب نبندند تا در اتاق آزاد باشی. این را گفتم و از کلبه بیرون رفتم زیرا گفتگوی بیشتر با لئونا نتیجه‌ای نداشت و بر خشم او می‌افزود. سه نفر از سیاهان پشت در کلبه ایستاده بودند. همان سه نفر نگهبان کلبه بودند و به نوبت از (لئونا) مراقبت می‌کردند.

به آنها گفتم:

- دست و پای او را نبندید.

یکی از آن سه نفر وحشت زده و هراسان گفت:

- ارباب این کار را نکنید، او فرار می‌کند. اگر دست و پای او را نبندیم می‌گریزد و در این صورت هیچ مسئولیتی متوجه ما نیست.

به او گفتم:

- این کلبه بیش از همین یک در ندارد. شما مراقب در باشید و چنان چه قصد فرار داشت با نیزه و یا تیر مجروحش کنید ولی نه آن طور که بمیرد... به پایش بزیند که از راه رفتن باز بماند.

این دستور را دادم و چون برای یافتن (امانو) و ملاقات با او عجله داشتم، بلادرنگ از آن جا دور شدم و رفتم.

جستجوی من زیاد به طول انجامید.

قریب به نیم ساعت همه جای قبیله را گردش کردم و از (امانو) اثری نیافتم. نفهمیدم او کجا رفته بود و چه شده! حتی انبارها و کارگاههای پارچه بافی را نیز جستجو کردم و او را ندیدم. غم زده و اندوهگین به جانب کلبه (مونا ک) که نخستین خانه ردیف اول بود حرکت نمودم.

هنوز با خانه (مونا ک) فاصله زیادی داشتم که ناگه صدای جیغ زنی را شنیدم و فهمیدم که (لئونا) را مجروح کرده‌اند.

صدا از همان طرف شنیده می‌شد که زندان (لئونا) قرار داشت. دوان دوان به آن سوی رفتم. در وسط راه، یکی از همان سه نفر نگهبان را دیدم که برای یافتن من می‌آمد، چون روبروی من رسید گفت:

- ارباب دیدید ما دروغ نمی‌گفتیم.

با ناراحتی و وحشت پرسیدم:

- چه شده؟

او گفت:

- هیچ... او قصد فرار داشت و من موی سرش را از عقب کشیدم و مانع فرار او شدم. معلوم شد خوشبختانه او را مجروح نکرده‌اند. وقتی من به آن جا رسیدم که دو نفر از سیاه پوستان او را به زمین افکنده و به بستن دست و پایش اشتغال داشتند.

برای این که چشم زخمی از او گرفته باشم، دستور دادم که (لئونا) را در یکی از قفس‌های بزرگ که معمولاً برای حیوانات درنده به کار می‌رود محبوس کنند. چند دقیقه بعد او را در قفس شیر محبوس کرده و درش را قفل کردند.

(لئونا) در قفس، قیافه‌ای مخصوص به خود گرفته بود و به طور عجیبی به روی من می‌نگریست. نگاهش زبان داشت و حرف می‌زد و مثل این بود که مرا سرزنش می‌کرد و از گذشته و آن ساعات فراموش نشدنی که با یکدیگر گذرانیده بودیم سخن می‌گفت.

طاقت تحمل نگاه او را نداشتم و چند لحظه که خیره به او نگریستم، احساس پشیمانی کردم و مصمم شدم که دستور آزادی او را صادر کنم ولی ناگهان منظره آن روز که ما را به چوب بسته و برای کشتن ما جشن عمومی به پا کرده بود به خاطر آوردم.

آن صحنه پیش چشمم مجسم شد که چسان خودش تیر و کمان بدست گرفته و می‌خواست برای شکنجه و آزار من، قلب (مونا ک) را که جز صمیمانه عشق ورزیدن گناهی نداشت سوراخ کند.

چهره انتقام جوی او در نظرم مجسم گردید و فوراً از فکری که از مغزم گذشته بود پشیمان شده و پیش خودم گفتم:

- خوب که حوادث اشخاص را به انسان می‌شناساند.

من میل داشتم (لئونا) را به جای (مونا ک) با خود به دنیای متمدن ببرم و اگر یوری پافشاری نکرده بود، این کار عملی می‌شد. خوب شد این مار خودش خط و خال را شناختم و از مکنونات ضمیر و روح کثیف او آگاه گردیدم.

موقعی که این افکار از مغزم می‌گذشت، (لئون) از زیر چشم به روی من می‌نگریست و چنان بود که افکار و تصورات مرا می‌خواند و از آنچه من می‌اندیشم آگاه است. در این موقع مثل گربه‌ای که خود را برای صاحبش لوس کند، اندکی عقب رفت، خویشتن را جمع کرد و میله‌های قفس را رها نمود و به کناری کز نموده و سر را بر زانو گذاشت.

خوب می‌فهمیدم که با این حرکات می‌خواهد حس ترخم مرا تحریک کند. ولی من بر خود فشار می‌آوردم و می‌کوشیدم احساسات را در قلب خویش خاموش و خفه سازم و تا اندازه زیادی نیز عهد موجود بود.

به هر حال حادثه و سرنوشت مرا آنجا نگذاشته بود، به فرض اگر برای رفتن اراده هم می‌کردم، چون پای سرنوشت در کار بود قدرت عزیمت از من سلب می‌شد.

درست در همین هنگام که روبه روی قفس، کنار درختی ایستاده و سرگرم فکر و خیال بودم، ناگهان (لئون) سر برداشت و باز به سوی من نگریست... از آن طرف قفس جلو آمد و میله‌ها را گرفت و مثل این که نکته مهمی را به خاطر آورده باشد گفت: - (مونا ک) این آرزو را به گور خواهد برد که پس از کشتن من بر کرسی ریاست قبیله تکیه زده و تو را در آغوش بگیرد...

من این گفته او را نیز مانند حرفهای دیگرش بوج و بی‌معنی تلقی کرده و با تمسخر و استهزاء شانهای خویش را بالا انداختم و چیزی نگفتم:

(لئون) لحظه‌ای سکوت کرده و ادامه داد:

- قبیله ما قوانینی ازلی و ابدی دارد... هیچ کس نمی‌تواند بر خلاف قانون رفتار کند. چون صحبت از قانون به میان آمد، گوشهای من زنگ زد و قلبم بی‌اختیار و بدون این که علت و سبب آن معلوم باشد طپیدن گرفت. یک قدم به قفس نزدیک شده و پرسیدم: - (لئون) تو یا دیوانه شده‌ای یا با این اعمال زشت می‌خواهی دست مرا به خون خودت آلوده سازی... هدف تو چیست..؟

به محض این که این جمله از دهان من خارج گردید، دیدگان (لئون) بی‌حرکت روی صورت من ایستاد و بعد از چند ثانیه گریه را سرد داد...

هق هق کنان می‌گریست و من از فاصله ده قدمی به خوبی می‌دیدم که شانهایش تکان می‌خورد. او چهره را میان دو کف دست پنهان کرده بود و با صدای بلند گریه می‌کرد. معلوم بود این گریه بر خلاف حرکات قبلی او که هدفی جز تحریک احساسات من نداشت کاملاً طبیعی است، لذا چند قدم جلو رفتم و این دفعه گفتم:

- چرا گریه می‌کنی..؟ آیا غیر از این مقصودی داری؟ او سر برداشت و چون مرا در

نزدیکی قفس دید، چهره اشک آلود و غم زده اش گشوده شد و با صدای آهسته و لرزان گفت:

-اگر مرا با دست خودت بکشی و جسمم را پیش درندگان جنگل بی افکنی خوشحال و سربلند خواهم شد... مرگ زیر پنجه های تو را مثل زندگی جاویدان دوست دارم ولی حاضر نیستم خفت و خواری تحمل کنم. (مونا ک) با واگذاری ریاست قبیله در واقع مرا فریب داده و تو را از من ربود و رفت... همه زنهای قبیله می دانند من تو را دوست دارم. در این صورت وقتی تو و (مونا ک) رفتید. آنها با نگاههای مخصوص که هزارها معنی داشت به من نگاه می کردند و مراسم زنش می نمودند. آیا من لیاقت آن را نداشتم که تو را در خانه خود آسوده نگهدارم. آیا من نمی توانستم برای تو غذاهای خوب بپزم؟ آیا من شکار و تیراندازی را بلد نیستم...؟ زیبا نیستم...؟ پس به چه علت مرا گذاشتی و (مونا ک) را برداشتی و رفتی...

اینجا (لئونا) مکث کوتاهی کرد و گفت:

- صحبت از مرگ نیست زیرا هیچ حادثه ای زودتر از مرگ، انسان را از مشقات و سختی های زندگی آسوده نمی کند. در این صورت آنچه که جان مرا آتش زد، از مرگ نبود بلکه این بود که نمی توانستم خفت و خواری و شکست در عشق را تحمل کنم! فهمیدی؟

لبخندی زده و گفتم:

- وقتی تو را دیوانه می خوانم گریه را سر می دهی و آزرده خاطر می شوی. در حالی که حرف های تو را فقط انسان از دهان یک دیوانه می تواند بشنود نه زبان زنی عاقل و فهمیده! (مونا ک) همسر من است، از او دختری زیبا دارم و اگر هنگام عزیمت او را با خود نمی بردم جای ایراد و گلایه بود... من در همراه بردن او کار خلافی نکرده ام و حالا هم که بازگشته ایم، تو باید تسلیم باشی... این کارها جز بدبختی چیز دیگری بار نمی آورد...

(لئونا) سر را تکان می داد و حرف های مرا با تمسخر و استهزاء می پذیرفت. موقعی که سکوت کردم او لب زیرین خویش را با دندان گزید و بعد با صدایی تهدید آمیز گفت:

- تسلیم باشم... من به فرض اگر تسلیم می شدم، عده بی شماری بودند و هستند که بازگشت تو و (مونا ک) را به آسانی نمی پذیرند و تسلیم نمی گردند. آنها به قوانین قبیله پشت گرمی و دل خوشی دارند و به زودی خواهی دید که از قوانین چگونه دفاع خواهند کرد.

موقعی که این جملات را بر زبان می راند، به پشت من خیره شد و با خوشحالی ۱۴۳

بیجانانه‌ای گفت:

- نگاه کن... او را ببین. او (شالای) من است... (مونا ک) هم فردا باید (شالای) خودش را معرفی کند.

قبل از هر چیز فکر کردم (لئون) حيله‌ای اندیشیده و می‌خواهد توجه من به عقب جلب شود و از لای میله‌های قفس با خنجری که شاید همراه داشته باشد مرا مجروح کند. برای خنثی کردن حيله او یک قدم عقب رفتم و آنگاه برگشته و به پشت سر خود نگاه کردم. سیاهی غول‌پیکر و نیرومندی که بدنی مثل شب تاریک و عضلاتی پیچیده و فولادین داشت به آن طرف می‌آمد.

عجیب این بود که سیاهپوست مذکور که (لئون) او را (شالای) خود نامیده بود، کوچک‌ترین توجهی نداشت و به جمع آوری شاخه‌های شکسته درختان سرگرم بود. کوله‌پشتی همیشه را اینجا و آنجا به زمین می‌گذاشت و مقداری شاخه‌های تازه را که جمع کرده بود، به آن می‌افزود و باز آن را بر دوش می‌گرفت.

این جملات در گوش من زنگ می‌زد و چون چیزی نمی‌فهمیدم تصمیم گرفتیم درباره (شالای) و قوانین قبیله از (لئون) توضیح بخواهیم...

(لئون) هم انتظار چنین سؤالاتی را داشت ولی نه من فرصت پرسیدن یافتم و نه او برای جواب گفتن موقعیتی بدست آورد.

درست در همان اثنا صدایی از پشت سر خود شنیدم و چون برگشتم زنی از زنان آمازون را دیدم که دوان دوان به جانب من می‌آید.

- (مونا ک) بهوش آمده و سراغ شما را می‌گیرد... فوراً بیایید...

این را گفت و رفت. من نیز از (لئون) که به شنیدن نام (مونا ک) روی برگردانیده بود، با اشاره دست خداحافظی کرده، او را در قفس تنها گذاشته و به راه افتادم.

هنوز با خانه (مونا ک) مقداری فاصله داشتم که با (یوری) روبرو شدم. او را نیز احضار کرده بودند که بر بالین (مونا ک) حاضر شود.

تا (یوری) را دیدم، جریان کار (لئون) و حبس او در قفس شیران را تعریف کرده و گفتم:

- ما در طی این مدت مدید هنوز از قوانین قبیله آمازون اطلاع درستی نداریم... خوب است در این باره تحقیق کرده و مطالعاتی به عمل آوریم.

(یوری) خندید و به مسخره گفت:

- پس برای مطالعه قوانین آمازون به کتاب خانه ملی مراجعه کن و مجموعه قوانین را

با خشونت گفتیم:

- مرا مسخره می‌کنی...؟ چرا می‌خندی...؟

او باز هم به خنده و خونسردی اظهار داشت:

- حرف‌هایت خنده‌آور است... قوانین این قبیله که چندین هزار سال سابقه تاریخی دارد آن قدر زیاد است که به آسانی اطلاع از آنان ممکن نیست، به علاوه مثل ممالک متمدن در جایی مدون و جمع‌آوری شده نیست که هر کس بتواند از آن استفاده کند. جادوگران و پیرزنان که وظیفه حکمت و طبابت را نیز بر عهده دارند، در حقیقت مجموعه قوانین متحرک قبیله هستند و آنها سینه به سینه معلومات خویش را به جانشینان می‌سپارند و می‌میرند و می‌روند، پس فقط آنها حق دارند درباره نحوه اجرای قوانین اظهار عقیده کنند.

پرسیدم:

- بسیار خوب... این درست ولی آیا تو در مورد (شالای) چیزی می‌دانی؟

یوری ایستاد و سر خود را تکان داد و گفت:

- اوه راست گفتی. من هم درباره شالای چیزی نمی‌دانم؛ اما همسرم امروز می‌گفت که:

«موناک و لئوناباید «شالای» خویش را هر چه زودتر انتخاب کنند تا تکلیف معلوم و یکسره شود. نباید قبیله را سرگردان و مردم را بلا تکلیف گذاشت»

من و یوری ایستاده و به یکدیگر نگاه می‌کردیم. از وی سؤال کردم:

- از همسرت توضیح نخواستی؟

یوری گفت:

- چرا، او گفت: «قاعده اینست که وقتی رئیسی از سمت خویش استعفا داد و باز پشیمان شد و خواست ریاست قبیله را پس بگیرد باید با مدعی ریاست بجنگد! هر کس دیگری را کشت ریاست حق او است ولی چون ریختن خون زنان آمازون گناه است و حرام شده آنها مردی را به جای خودت معرفی می‌کنند. آن مرد را شالای می‌نامند و «شالای» هر کس پیروز شد، ریاست حق او است و می‌تواند دیگری را خفه کند، زیرا خون زن نباید ریخته شود.»

چنان بود که کلمات جملاتی که از دهان یوری خارج می‌شود، به سیخ‌های آتشین و سوزنده‌ای مبدل می‌گردد و در قلب من می‌نشیند. قلبم می‌سوخت و به شدت طپش داشت. سرم گیج می‌رفت و دهانم از شدت هیجان و ناراحتی خشک شده بود.

من سر را پایین انداخته و متفکر و گرفته در کنار یوری راه می‌رفتم و پس از چند دقیقه ۱۴۴۵

که به خانه مونا ک رسیدیم، بدون این که بحث بیستری در این باره بکنیم وارد شدیم. مونا ک به هوش آمده و در بستر بود و چون چشمش به من افتاد، از فرط خوشحالی دستها را به هم مالید و لبخند زنان گفت:

- آه... کجا بودی... من زنده مانده‌ام! وقتی به هوش آمدم خیال می‌کردم در دنیای که خود را با رنگهای عجیب و استخوان اموات و خر مهره و صدفهای رنگین نقاشی و آرایش کرده بودند گرداگرد بستر (مونا ک) نشسته و خاموش بودند.

زن اولی که معلوم شد از جادوگران قبیله است گفت:
- پس زودتر (شالای) را معین و معرفی کن. فردا صبح از همه افراد قبیله دعوت شده است آنها که فرار کرده‌اند نیز می‌آیند.

(مونا ک) با دیدگانی غم‌زده و ناامید به من نگریست. سکوت سنگینی در کلبه حکمفرما شده بود ولی (یوری) این سکوت را شکست و گفت:
- من (شالای) او هستم و فردا صبح حاضر خواهم شد.

زن جادوگر با خوشحالی خندید و به سرعت یک حلقه استخوانی از گردن بند خود بیرون آورد و به من دست یوری افکند و رفت.

کار از کار گذشته بود یوری نمی‌توانست از راهی که رفته بود باز گردد. نصایح من و التماسهای (مونا ک) هم فایده‌ای نداشت زیرا پس گرفتن قول داده شده امکان‌پذیر نبود. توصیف این که آن روز و آن شب به من و مونا ک چه گذشت، فایده‌ای نداشت. (مونا ک) می‌گفت:

- اگر (شالای) لئونا موفق شود، او من را می‌کشد و به بچه ما نیز رحم نخواهد کرد، سر از تن تو هم جدا خواهد ساخت. باید چاره‌ای اندیشید زیرا من یقین دارم که (یوری) نمی‌تواند با سیاه بوستان که در جنگ تن به تن مهارت عجیبی دارند دست و پنجه نرم کرده و جان به سلامت ببرد.

(مونا ک) های‌های می‌گریست. تمام آن شب را او بیدار بود و مانع خواب من هم شد. او مرا روبروی خود می‌نشاند و می‌گفت:

- فرار کن... بچه را بردار و برو. فردا من را به جرم خیانت می‌کشند ولی به تو و (یوری) و بچه دسترسی نخواهند یافت...

من او را دل‌داری می‌دادم و برای این که خیالش راحت باشد می‌گفتم:
- مطمئن باش. (یوری) مردی نیرومند است ولی در دل وقتی (یوری) را با آن مرد سیاهپوست مقایسه می‌کردم، موی بر اندامم راست می‌شد.

بالاخره آن شب به سختی گذشت و صبح زود صدای طبلها برخاست. قبل از هر کس

قفس (لئون) را کنار میدان آوردند. شالای او یعنی همان سیاهپوست غول پیکر هم کنار قفس ایستاده بود و با خونسردی به آمد و شد افراد می‌نگریست.

(یوری) هم لخت شده و فقط شورت کوتاه به پا داشت. او با این قیافه به میدان آمد که بهتر بتواند فعالیت کند. وقتی جلو آمد فهمیدم که بدن خود را روغنی کرده است که چرب باشد.

من و (مونا ک) هم کنار میدان رفتیم. جادوگران هم آمده بودند و پس از انجام مراسم مذهبی جنگ و حشت‌انگیز (یوری) و آن مرد سیاهپوست آغاز شد. (یوری) خنجری باریک داشت ولی خنجر مرد سیاهپوست پهن بود و بیننده را هر کس بود و هر قدرتی داشت می‌ترسانید...

دل در سینه من چنان می‌طپید که گویی می‌خواستند آن را بیرون بکشند... حال کسی را داشتم که چند دقیقه دیگر او را به پای چوبه دار می‌برند.

آنقدر شجاعت و دلاوری از (یوری) دیده بودم که یقین داشتم در این جنگ نیز پیروز می‌شود ولی چند لحظه که از آغاز کار گذشت مشاهده کردم که (شالای) (لئون) آنقدر قوی و نیرومند است که چند مرد قوی هیکل نیز از عهده کشتن او بر نمی‌آیند، چه رسد به یوری که در اثر مشقات و ناملايمات و نخوردن غذای دلچسب و مساعد ضعیف شده و قدرت اولیه خویش را از دست داده بود.

راستش را بخواهید اگر هواپیمایی داشتیم از آنجا می‌گریختم و می‌رفتم حتی (یوری) و (مونا ک) و بچه را نیز به جای می‌گذاشتم.

ممکن است شما با مطالعه این چند کلمه آخر مرا موجودی ترسو و یا فاقد احساس و جوانمردی تصور کنید... حق هم دارید زیرا در مقابل آن همه محبت و از جان گذشتگی که (یوری) در مورد من نشان داد حق نیست و نبود که تصویری از این قبیل داشته باشم و برای نجات جان خویش حتی در عالم خیال هم آنها را تنها بگذارم لیکن یک نکته مهم هست که همه از آن غفلت دارید... آن نکته فوق‌العاده مهم اینست که جان به لب رسیده بود... از بس صحنه‌های موحش و رعب‌آور دیدم... از بس انتظار حوادث خونین و خطرناک اعصاب مرا متشنج کرد، خسته شدم و دلم می‌خواست زمین دهان باز کرده و یکباره مرا در خود بکشد و محو و نابود سازد.

به هر حال به تماشای آن صحنه محکوم بودم و هر گاه دست (شالای) غول پیکر (لئون) به بدن (یوری) می‌رسید نفس در سینه‌ام گیر می‌کرد و بیرون نمی‌آمد. او بازوانی مثل تیرهای آهنین محکم و فولادین داشت. به محض این که عضوی از اعضاء (یوری) را می‌گرفت چنان فشاری بر او وارد می‌آورد که شاید اگر سکوت برقرار می‌شد انسان

صدای خرد شدن استخوان او را می‌شنید.

(یوری) خودش هم در همان لحظات نخستین فهمید که با چه غول بی‌شاخ و دم‌می طرف گردیده است. من مراقب اعمال و حرکات و طرز رفتار او بودم و چون با قیافه وی آشنایی داشتم می‌فهمیدم تا چه اندازه در کار خویش دقت می‌کند که مبادا دست یا گردنش به چنگ (شالای) (لئون) بیافتد.

یکبار در حین زد و خورد بیخ بازوی (یوری) در میان انگشتان وی قرار گرفت. او چنان فشاری بر (یوری) و بازوی او وارد آورد که من پیش خود گفتم هم اکنون دست (یوری) مثل بال مرغ پخته از جا کنده می‌شود. رنگ (یوری) مثل آتش سرخ شد و بعد به کبودی گرایید و اگر مهارت و سرعت عمل وی نبود مسلماً به قتل می‌رسید.

(یوری) بالگد چنان محکم به وسط دو پای او زد که مرد مذکور دست (یوری) رارها ساخت و چندین قدم عقب رفت و از درد و شدت ناراحتی روی زمین نشست و چند لحظه به همین حال باقی ماند.

دفعه دیگر به (یوری) پشت پا زد و به محض این که او زمین خورد، خویش را روی (یوری) افکند و در حین پایین رفتن کارد پهن خویش را به موازات قلب (یوری) گرفت. این دفعه نیز (یوری) چرخشی زد و روی زمین غلتید و (شالای) با صورت به زمین افتاد و چانه‌اش خون‌آلود و مجروح شد.

زد و خورد با شدت عجیبی جریان داشت، گاهی به هم رسیده و مچ دست یکدیگر را می‌گرفتند. این فشار می‌داد، او مقاومت می‌کرد. بعد (یوری) می‌فشرد و سیاه دیو هیکل دستش را عقب می‌زد و چون کاری از پیش نمی‌بردند باز از یکدیگر جدا می‌شدند.

چندین دفعه این اتفاق افتاد و آنها مچ دست هم را گرفته و و فشردند... در آخرین مرتبه کم‌کم دست یوری عقب رفت. از شدت درد و ناراحتی چهره سیاه و سوخته (یوری) سیاه‌تر و کبود رنگ شده بود و مثل این بود که چشمهایش از حلقه می‌خواهد خارج شود.

رگهای گردن (یوری) متورم گردیده و چنان دندانها را به هم می‌فشرد که اگر فولاد را لای آن می‌گذاشتند در اثر فشار فکین نرم می‌گردید.

(یوری) با مرگ فقط چند ثانیه فاصله داشت آنها که مأمور برداشتن جسد مقتول بودند و من ایشان را می‌دیدم به حرکت درآمده و خود را به نخستین صف دایره جمعیت رسانیده و آماده شدند.

یقین داشتند که تا چند ثانیه دیگر سینه (یوری) شکافته می‌شود و باید جسدش را

خود (یوری) نیز مرگ را به چشم می دید و تلاش مذبحخانه می کرد... نوک کارد پهن و براق و دو دم (شالای) (لثونا) با سینه (یوری) فقط چند سانتیمتر فاصله داشت که ناگاه (شالای) فریادی کشیده و دست خود را عقب برد.

در آن لحظه حساس و خطرناک (یوری) با زانوی خود چنان به زیر شکم مرد سیاه پوست زد که ناگاه او فریادی جگر خراش کشید و عقب رفت.

به محض این که دست (یوری) آزاد شد بروی وی جست و قبل از آن که از او مقاومتی ابراز شود و یا فرصتی برای کنترل خویش بدست آورد خنجر را تا دسته در پهلوی چپش فرو برد.

شالای برای گرفتن پهلوی خود خنجر را رها کرد و به سمت چپ مایل شد. (یوری) کارد را از پهلوی چپ کشید و به زیر گلویش فرو کرده و همانجا باقی گذاشت.

دهان (شالای) لثونا باز ماند و زبانش بیرون آمد و خون فوران زد. او برای حفظ تعادل خویش کوشش بسیار کرد اما موفق نشد. کم کم زانوانش سست و خم گردید و کمر او نیز دولا شد و سرش به طرف پایین افتاد.

خون مثل جویی از مایع غلیظ و لزج سرخ رنگ، از بدن او می ریخت و روی خاک جمع می شد.

گویی می خواست فریاد بکشد، یا چیزی بگوید زیرا دو سه بار دهان را باز کرد و مجدداً بست و چون گلویش دریده و راه تنفس او قطع و بسته شده بود، خرخر کرد و بالاخره چرخه زد و نقش بر زمین شد.

او از پشت بر زمین افتاده دو دست و دو پایش از هم باز بود و درست روبروی محلی که من ایستاده بودم قرار گرفت.

با مرگ او ولوله ای برخاست و به این ترتیب ریاست مجدد موناک تصویب و مسلم گردید.

عده ای ابراز شادی می کردند و عده ای مغموم و اندوهگین بودند. چند نفر برای برداشتن جسد خون آلود شالای مقتول پیش دویدند، جمعی نیز به میان جمعیت ریخته و تعدادی زن و مرد را که از جمله دشمنان و مخالفین موناک محسوب می شدند، دستگیر کردند و دستهای ایشان را بستند.

چند جای بدن یوری مجروح شده بود و ما درباره زخمها و شدت و ضعف خونریزی آنان صحبت می کردیم که ناگاه امانو همان دختر زیبای بی اعتنا با ظرفی از سرکه و روغن آمیخته به هم جلو آمد و در حالی که لبخند می زد گفت:

-کنار برو.

سِرکه و روغن بهترین دارویی بود که آمازونی‌ها برای شستن زخم و جلوگیری از خونریزی بکار می‌بردند و آن روز امانو با ظرفی از این دارو پیش آمد و به من با بی‌اعتنایی تمام می‌جدداً گفت:

-کنار برو.

من مست تماشای او شده بودم...

به هر حال کنار رفتم و او یوری را روی زمین نشانید و با دقت و مهربانی که راستی برای من رنج آور و محرک حس حسادت بود، به شستن زخم‌های او پرداخت. (امانو) عمداً یا از روی بی‌اعتنایی و عدم توجه پشت خود را به من کرده بود ولی من جای خود را تغییر داده و کنار یوری ایستادم که روبروی او باشم و صورت زیبایش را خوب بینم.

هنوز در جای جدید خویش مستقر نشده بودم که ناگاه چشمم به قفس لئونا افتاد و از ترس و حیرت آهی کوتاه کشیدم.

در قفس باز و لئونا در آن نبود. هنوز عده‌ای زیادی آنجا بودند و آمد و رفت می‌کردند.

دستگیر شدگان را نیز به چوب‌هایی بسته و انتظار صدور فرمان (مونا ک) را داشتند که تکلیفشان را معین کنند.

قفس لئونا در پشت جمعیت قرار داشت و من از چندین قدمی به خوبی می‌دیدم که در آن گشوده است و لئونا درون آن نیست. یوری گفت:

- چه شده؟ چرا این قیافه را به خود گرفته‌ای؟

- نگاه کن... (لئونا) نیست... فرار کرده... او را نجات داده و برده‌اند.

یوری گفت:

- بیهوده متوحش نباش. شاید او را نیز ضمن عده دستگیر شدگان برای اجرای حکم به چوب‌های بسته باشند. برو تحقیق کن.

عقیده او را پسندیده و پیش دویدم. همه دستگیر شدگان در میدان بودند ولی (لئونا) جزو آنها نبود و اثری از وی بدست نیاوردم. از هر کس درباره او سؤال کردم یا شانه‌های خود را با بی‌اعتنایی و عدم اطلاع تکان داد و یا گفت:

- نمی‌دانم. خبر ندارم. او را ندیدم.

چه باید کرد؟ نمی‌دانستم.

بالاخره یکی از زنان مسن قبیله گفت:

- موقعی که (شالای) او کشته شد، من او را در قفس دیلم که سرش را به میله‌ها تکیه داده بود ولی چند دقیقه قبل که مجدداً از مقابل قفس می‌گذشتم آن را خالی مشاهده کردم و این فکر برای من پیدا شد که شاید خود شما...

حرفش را ناتمام گذاشته و به سرعت به طرف خانه (مونا ک) دویدم... ماجرا را برای او تعریف کردم و گفتم:

- (لئون) گریخته، مسلماً از تو انتقام می‌گیرد و شاید برای کشتن تو شبانه بیاید و حمله‌ور شود.

(مونا ک) بدون ترس و وحشت گفت:

- مهم نیست. نگهبان می‌گماریم.

از او پرسیدم.

- او فرار کرد ولی کجا می‌تواند رفته باشد. تو در این باره اطلاعی داری... به هر ترتیب باید او را بگیرم زیرا این زن کینه‌توز با دستیاری کسانی که با او هستند از تو انتقام می‌گیرد و شاید بچه ما را نیز بکشد که دل من و تو بسوزد...

راستش را گفته باشم موقعی که این مطالب را می‌گفتم تمام توجه من به (امانو) جلب بود و برای او نگران و متوحش بودم (لئون) قبلاً گفته بود: «این دختر لاغر بد اخلاق را می‌کشم... شنیده‌ام که او از تو پذیرایی و مراقبت می‌کند. آرزوی او را به دلت می‌گذارم...»

از (لئون) هیچ کاری بعید به نظر نمی‌رسید. او همان اندازه که در عشق پا بر جا و محکم بود، در انتقام گرفتن نیز مثل و مانند نداشت.

فوراً چند نفر را مأمور کردم که اطراف کلبه را خاک نرم بریزند تا اگر شبانه کسی آمد، جای پای او دیده شود و باقی بماند، ضمناً به دو نفر نیز مأموریت دادم که از کلبه (مونا ک) نگهبانی کنند و شب تا صبح بیدار باشند.

پس از انجام این کار به طرف محلی که (یوری) و (امانو) را تنها گذاشته بودم دویدم. (یوری) هنوز روی زمین نشسته و پاهای خود را می‌مالید ولی (امانو) نبود. سراغش را گرفتم (یوری) گفت: رفت به خانه خودش...

دوان دوان به سراغ (امانو) رفتم. دلم می‌خواست برای مراقبت از او نیز دستورهایی بدهم ولی او را نیافتم... تا غروب هر چه جستجو کردم از (امانو) اثری بدست نیاوردم و بالاخره شب هنگام خشمگین و عصبانی به خانه رفته و اسلحه را آماده کردم که اگر (لئون) یا دیگری آمد بدون معطلی آنها را بکشم. شب هنگام سکوت سنگینی بر قبیله حکمفرما شد و یکی از نگهبانان پشت در کلبه نشسته بود و مراقبت می‌کرد که ناگاه

صدای فریادی جگر خراش شنیده شد و سکوت را شکست.

این صدا، در آن موقع شب، در آن سکوت سنگین آنقدر وحشت‌انگیز بود که موی بر اندام هر شنونده‌ای راست می‌کرد. یک نفر با تمام قدرت و قوتی که در خود داشت فریاد کشید و بلادرنگ خاموش شد... اگر در خواب بودم... حتی اگر به بستر رفته بودم فکر می‌کردم که کابوس وحشتناکی دیده‌ام و اعتنایی نمی‌کردم ولی در آن موقع من هنوز بیدار بودم و تصمیم خواب نیز نداشتم.

به محض برخاستن این صدا (مونا ک) لنگ لنگان و تلو تلو خوران در کلبه مجاور را که خوابگاه او بود گشود و با سیمایی وحشت زده که ترس و هراس از آن می‌ریخت خودش را به من رسانید و بازوی مرا گرفت و گفت:

- چه شده...؟ این صدا چیست...؟ کی فریاد کشید؟

و بعد خود را در آغوش من انداخت و سرش را روی سینه‌ام گذاشت و ادامه داد:

- اوه. تو اینجا هستی... تو زنده‌ای؟ این صدا از تو نبود...؟

مثل این که قلبش آرام می‌گرفت و کم‌کم از این که مرا آن جا سلامت و زنده می‌دید سکون اولیه خویش را باز می‌یافت.

(مونا ک) در خواب بود که صدای فریاد برخاست و به گمان این که مرا کشته‌اند، سراسیمه از جای جسته و در کلبه را باز کرده و با خوشحالی مرا آنجا ایستاده دید. او پس از چند لحظه گفت:

- این صدا از کجا بود...؟ باید تحقیق کرد... این (لئون) زن کینه‌توز و خطرناکی است. من او را تا امروز آن طوری که بود نمی‌شناختم. از این تاریخ به بعد باید از او پرهیز نمود. هم خودش خطر ایجاد می‌کند و هم آن عده مردان و زنانی که در اطراف او هستند. آنها بالاخره از من و تو انتقام خواهند گرفت.

(مونا ک) حرف می‌زد. من هم به گفته‌های او گوش می‌دادم ولی در واقع تمام هوش و حواس من در خارج از کلبه بود و به این همین منوال گذشت، که ناگاه صدای مهمه‌ای شنیده شد. چنان بود که عده‌ای صحبت کنان به آن طرف می‌آیند.

هنوز صدای مهمه خوب نزدیک نرسیده بود که در کلبه را با مشت کوفتند. من و (مونا ک) از جای جستم ولی هیچ یک جرأت باز کردن در و حتی قدم پیش نهادن را نداشتم.

حالا به شما که این سطور را می‌خوانید اعتراف می‌کنم که من در آن موقع چنان ترسیده بودم که دل از گلویم می‌خواست خارج شود. ضربان قلبم آنقدر شدید بود که اگر کسی دقت می‌کرد بدون مبالغه شاید از دو قدمی صدای ضربان دل مرا می‌شنید.

(موناك) به همان ترتیب و با همان حال نزار و رنگ پریده که نتیجه بیماری حاصله از گزیدگی عنکبوتها بود، لنگ لنگان پیش رفت و بالاخره از پشت در کلبه پرسید:

- کیست؟ چرا نیمه شب مرا راحت نمی گذارید...؟ چه خبر شده؟

صدایی از آن طرف شنیده شد که گفت:

- موناك در را باز کن، ارباب بیدار است؟

این صدایی (یوری) بود. به شنیدن این صدا هر دو نفر ما قوت قلب و جسارت پیدا کردیم. (یوری) برا من وجودی نایاب و ارزنده بود. صرف نظر از تمام کمکها و مساعدتهایی که تا آن روز به من کرده بود، اصولاً او را مثل برادر خود دوست می داشتم و چون شهامت و شجاعت فوق العاده داشت نقص مرا جبران می کرد.

همین اعتمادی که من نسبت به او داشتم، به او و خودم قوت قلب می داد و نتیجه این می شد که وقتی با او و همراه او بودم، از هیچ چیز و هیچ کس نمی ترسیدم.

موناك پشت در کلبه بود و تقریباً با در فقط یک قدم فاصله داشت اما من آنقدر تعجیل نشان داده و با خوشحالی به طرف او دویدم که قبل از او کلون چوبی را کشیده و در را گشودم.

پشت در قیافه مهربان و آشنای یوری ظاهر شد.

عده زیادی از اهالی قبیله، زن و مرد و پیر و جوان سیاه و سفید همراه او بودند. همه مشعل و گاهی شمعهای بزرگ به دست داشتند و در روشنایی آنان اطراف جمعیت به خوبی دیده می شد.

یوری به جمعیت انبوهی که همراه او آمد بود با دست اشاره ای کرد. به این اشاره آنها آرام شدند و یوری قدم به درون کلبه نهاد و در را پشت سر خود بست.

- او نیز مجروح و خسته بود. روز با آن غول بی شاخ و دم جنگیده، چندین زخم خورده بود و هنوز ناتوان و رنجور بود؛ لذا وقتی وارد شد، روی چهار پایه حصیری نشست و ناله کوتاهی کرد و گفت:

- شما خوابیده بودید؟

من می خواستم بگویم نه ولی موناك قبل از من جواب داد و اظهار داشت:

- بله من در خواب بودم ولی به صدای فریادی از خواب بیدار شدم. خیلی ترسیدم.

خیال کردم اتفاق بدی برای شماها افتاده است.

یوری در پاسخ گفت:

- البته اتفاق بد افتاده است ولی نه برای من و ارباب بلکه برای چندین نفر دیگر. شاید

ارواح خبیثه از من و ارباب می ترسیدند و به همین علت سراغ ما نیامدند.

او این جمله آخر را با استهزاء و تمسخر بر زبان آورد، لیکن همین جمله مسخره آمیز در (مونا ک) که از همه چیز گذشته، یک آمازونی متعصب و خرافاتی بود، اثری عجیب باقی گذاشت.

مونا ک با رنگی پریده تر از دقایق قبل کنار چهارپایه (یوری) زانو زد و گفت:
- چه گفتی...؟ ارواح خبیثه... تو چیزهایی می دانی که من بی اطلاع هستم، چه شده است؟

(یوری) اندکی کمر بند خویش را شل کرد و پس از این که دست به روی زخم شانه گذاشت و ناله ای کوتاه کرد جواب داد:

- من ناراحت بودم... تازه می خواستم بخواهم که ناگاه صدای فریادهایی برخاست... من گفتم:

- من هم از همین صدا...

او حرف مرا قطع کرد و گفت:

- بله، نگهبان شما را هم کشته اند.

و به دنبال موضوع قبلی ادامه داد:

- هیاهو بلند شد و من ناچار اسلحه برداشته و بیرون آمدم. عده ای به در کلبه من ریخته

بودند و می خواستند که با هم به اینجا بیایم و (مونا ک) را از خواب بیدار کنیم.

(مونا ک) پرسید:

- چه شده بود... علت چیست. دلم شور می زد... زودتر بگو...

(یوری) با خونسردی و مثل این که موضوع به نظر او چندان مهم نیست گفت:

- چه می دانم چه شد، این مردم احمق می گویند که ارواح خبیثه جنگل به قبیله آنها

وارد شده اند. از آنها پرسیدم چه دلیلی بر این ادعا دارند؟ در پاسخ گفتند که دعای

جادوگران دیگر تأثیر نمی کند و ارواح ناپاک در همان موقع که فریادها شنیده شد،

چندین نفر را کشته و به وضع فجیعی نابود کرده اند.

(مونا ک) از شدت ناراحتی دستها را به هم می مالید، گویی او با چشم خویش حمله

ارواح ناپاک را به قبیله آمازون می دید و صدای ضجه و ناله مردم را می شنید. از سیمایش

آثار وحشت و هراس بی اندازه ای هویدا بود و لرزش بدنش کاملاً احساس می شد.

قبل از آن که (مونا ک) حرف بزند و عقیده خود را در این باره ابراز دارد (یوری) از

من پرسید:

- ندیده ای...؟ ندیده ای که نگهبان کلبه شما را چگونه کشته اند... تماشایی است!

نفس در سینه من حبس شده بود. اگر بگویم صدایم برای جوابگویی خارج

نمی‌گردید با سر به او فهمانیدم که از ماجرا اطلاعی ندارم یوری از جای برخاست و گفت:

- پس باید ببینید.

(یوری) از جلو و من به دنبال او و بالاخره موتا ک پشت سر ما دو نفر به راه افتادیم در باز شد و در مقابل جمعیت انبوهی که آنجا جمع بودند خارج شدیم.

نگهبان درست در آستانه کلبه به دیوار چسبیده و نیزه‌ای کوتاه به گلویش فرو رفته بود. (مونا ک) من و (یوری) را عقب زد، پیش رفت و با دقت به معاینه مقتول و نیزه کوتاهی که در گلوی او فرو رفته بود پرداخت. چند لحظه به نیزه نگریست و بعد با انگشت سوراخ‌های متعددی را که در بدن نگهبان ایجاد شده بود نشان داد و با صدایی لرزان گفت:

- نگاه کنید... این سوراخ‌ها را می‌بینید... همه اینها با (چاقو) سوراخ شده است... این نیزه هم از نوع نیزه‌های آمزون نیست. و به ارواح خبیثه تعلق دارد.

(یوری) به شنیدن این موضوع خندید و من گفتم:

- ارواح که نیزه و اسلحه ندارند. به علاوه (چاقو) چیست؟

(مونا ک) به عقب و به طرف مردان و زنانی که آنجا ایستاده و با حیرت و انتظار ما را می‌نگریستند نگاه کرده و یکی از مردان را به نام خواند و نزد خود طلبید. وقتی او دوان دوان پیش آمد، (مونا ک) به او گفت:

- یکی از (چاقو)ها را با نوک خنجرت بیرون بیاور تا این دو نفر ببینند که من می‌گویم باور کنند.

مرد سیاه خنجر نوک تیز خود را کشید و گوشت بدن مقتول را که به وسیله نیزه کوتاه به چوب بغل در کلبه دوخته شده و سر پا مانده بود سوراخ کرد و پس از چند دقیقه کند و کاو و پاره کردن جسد قطعه فلز کوتاهی را بیرون آورد و با دستهای خونی و کثافت آن را خشک کرد و به کف دست (مونا ک) گذاشت.

وقتی (مونا ک) دست خود را پیش روی من و یوری در روشنایی مشعل گشود، از حیرت در جای خود خشک شده و قریب به دو سه دقیقه خاموش ماندیم.

(یوری) به من و من به او می‌نگریستم. راستی عجیب بود.

می‌دانید کف دست (مونا ک) چه دیدیم. شاید اگر شما بشنوید باور نکنید! ولی آن چه که می‌گوئیم عین حقیقت است.

در کف دست (مونا ک) میله باریک و نوک تیزی بود که آن را از فلز محکم و سبکی ساخته بودند. معلوم نبود جنس آن چیست و چه نوع فلزی در ساختمان آن بکار رفته

است.

قد آن میله از یک مداد کوتاه‌تر ولی ضخامت آن درست به اندازه یک مداد معمولی بود.

نوک بسیار تیزی داشت که حتی از تنه درخت نیز می‌توانست بگذرد.
یوری از موناک پرسید:
- (چانو) اینست؟
(موناک) جواب داد:

- بله همین (چانو) است و معلوم می‌شود که ارواح خبیثه جنگل بر ما خشم گرفته‌اند! در زمانی که مادر من رئیس قبیله بود، یک بار دیگر ارواح بر ما خشم گرفتند و عده زیادی از ما را کشتند. پنجاه نفر از جوان‌ترین و زیباترین دختران آمازون هم ناپدید شدند و هر چه جستند کمتر اثری از آنها بدست آوردند. از آن سال تا امروز ما راحت بودیم ولی معلوم می‌شود که باز ارواح خبیثه برای آزار ما نزدیک شده‌اند.
یوری شانه‌های خود را بالا انداخت و مثل این که اصولاً حرفهای او را شنیده است، (چانو) را از کف دست موناک برداشت و پس از این که چندین بار سبک و سنگین کرد، خطاب به من گفت:

- این آلت قتاله خطرناکی است. در میان قبایل وحشی افریقا خیلی مرسوم است ولی تا امروز در آمازون ندیده بودم. می‌دانی آن را به چه وسیله به سوی هدف پرتاب می‌کنند.
من لحظه‌ای فکر کرده گفتم:
- شاید با کمان‌های مخصوص:
او گفت:

- نه... این را به وسیله باد رها می‌سازند و اتفاقاً نشانه‌گیری آن خیلی آسان و عمل آن مطمئن است نود و هفت درصد به هدف می‌نشیند و از درختهای کهنسال نیز می‌تواند عبور کند.

پس از این گفتگو (یوری) دست من و موناک را گرفت و گفت:

- بیایید تا چیز مهمتری به شما نشان دهم.

(یوری) به سمت در کلبه رفت ولی موناک دست او را کشید و گفت:

- صبر کنید... صبر کنید.

و بلافاصله به درون کلبه مجاور دوید و پس از یک دقیقه با دو قطعه شیئی پهن که مثل سینی به نظر می‌رسید بازگشت.

یکی از آنان را به یوری و دیگری را به من داد و گفت:

- اینها را از زیر پیراهن، روی سینه خود بگذارید... اینها یادگاری مادر من است. می دانید جنس آن چیست.

من نفهمیدم چیست و برای چه منظور باید زیر پیراهن نهاد ولی یوری به سرعت گفت:

- حتماً از پوست کرگدن ساخته اند.

موناك جواب داد:

- درست است. این پوست کرگدن می باشد و تنها وسیله ای است که «چانو» را دفع می کند. شاید «چانو» از سنگ عبور کند ولی از این نمی گذرد.

من و یوری قطعات پوست کرگدن را زیر پیراهن خود نهاده، اسلحه برداشتیم و از کلبه خارج شدیم.

«یوری» در روشنایی مشعل روی خاک نرمی که اطراف کلبه ریخته بودیم جای پاهای عجیبی را به من نشان داد.

مثل سم حیوان بود ولی موناك می گفت «همین جای پای ارواح خبیثه است. آنها سم دارند» کم کم موضوع بغرنج و عجیب می شد.

یوری مردم را متفرق کرد و وعده داد که فردا صبح در این باره از طرف موناك تصمیمی اتخاذ گردد. افراد قبیله به خانه های خویش رفتند و ما نیز به هدایت یوری به طرف انتهای قبیله که خانه جادوگر قرار داشت حرکت کردیم.

در راه، یوری درباره حادثه آن شب صحبت می کرد و موناك می گفت:

- هر چه هست با کار لئوناکه زن بسیار خطرناکی است ارتباط دارد.

«یوری» چندین کلبه را که در آن چراغ می سوخت نشان داد و گفت:

- درست در همان موقع که نگهبان کلبه شما را کشتند، در این خانه ها نیز اشخاصی به قتل رسیده اند. معلوم نیست به چه وسیله و چگونه در آن واحد چندین نفر به قتل رسیده اند و بعد اظهار داشت:

- از این مهمتر این که در همه جا اثر پای عجیب دیده شده و به همین علت اهالی می گویند ارواح خبیثه حمله کرده اند. هنوز حرف «یوری» تمام نشده بود که علفهای انبوه مقابل ما تکانی خورد و صدایی مثل به هم خوردن دو کف دست شنیده شد.

«موناك» از جای جست و خودش را پشت من انداخت و هراسان و وحشت زده گفت:

- آنها را دیدی... دیدی از لای علفها چگونه به ما نگاه می کردند؟

«یوری» نیز با خنده سینه اش را نشان داد و گفت:

نگاه کنید... «چانو» نصیب من شده.

و چون به طرف او نگاه کردیم یک «چانو» را درست روی قلب او دیدیم که نوک آن به اندازه نیم سانتیمتر به پوست کرگدن فرو رفته و بقیه اش آویزان بود. اگر زره پوست کرگدن زیر پیراهن «یوری» نبود، قلبش سوراخ می شد و «چانو» از آن می گذشت. من با طپانچه چند تیر به طرف علفها شلیک کردم. همسایه ها به صدای تیر بیرون ریختند و مشعل آوردند در پشت انبوه علفها نیز اثر چند سم دیده می شد. هنوز سرگرم جستجو بودیم که ناگاه صدای فریادهایی از کلبه های سمت راست برخاست.

«موناک» در میان افراد باقی ماند و من و «یوری» که زره و اسلحه داشتیم دوان دوان به آن سمت رفتیم.

چند نفر مقابل کلبه یکی از جادوگران اجتماع کرده و گریه می کردند. دو نفر زن موی خود را می کنند. در پاسخ ما که سؤال کردیم چه شده؟ آنها فقط با انگشت کلبه را نشان دادند و چیزی نگفتند زیرا از شدت گریه و یا از ترس، قدرت تکلم نداشتند. من و «یوری» وارد کلبه شدیم.

آنجا خانه یکی از جادوگران بود. شمعی روی میز می سوخت و در روشنایی همین شمع منظره ای عجیب پیش چشم ما قرار گرفت. یک سر بریده غرق به خون روی میز کنار شمع قرار داشت. معلوم بود تازه سر را بریده اند، زیرا هنوز خون گرم از آن جاری بود و از شکاف تخته ها پایین می چکید و روی زمین منجلابی درست می کرد. این سر بریده به جادوگران تعلق داشت که از مفیدترین جادوگران آمازون محسوب می شد و برای اهالی طبابت و جراحی شکسته بندی استخوان نیز می کرد.

مشاهده این منظره رقت انگیز و در عین حال موحش چنان من و یوری را منقلب و آشفته کرد که وصف آن امکان ندارد.

نکته ای که قبل از هر چیز مغز و فکر ما را به خود مشغول داشت این بود که موضوع اندک اندک جنبه جدی تری گرفته و کار به جاهای وخیم می رسد و بعید نیست با همین سرعت که در کشتن جادوگر و نگهبان و چند نفر دیگر دیده شد به سراغ ما نیز بیایند و کار را تمام کنند.

رنگ چهره من آن طور پریده بود که باعث وحشت و نگرانی یوری شد. بازوی مرا گرفت و از اتاق بیرون کشید.

قلب من به شدت می طپید! احساس می کردم که گونه هایم سرد شده است و نفس در

با همین حال نزد (مونا ك) بازگشتیم. عده‌ای از اهالی گرداگرد او را فرا گرفته و با وی صحبت می‌کردند.

با رسیدن ما صحبت آنها عوض نشد. (مونا ك) می‌کوشید که با گفته‌های خویش موجبات دلگرمی و امیدواری آنها را به آینده فراهم کند لیکن عملاً مشاهده می‌شد که کمتر از صحبت‌های خود نتیجه می‌گرفت:

بیشتر کسانی که گرداگرد (مونا ك) جمع شده و به حرف‌های او گوش می‌دادند، زنان بودند. و چون عموماً زنها ترسو می‌باشند، حرف‌های (مونا ك) کمتر اثر می‌کرد و پریدگی رنگ و لرزش زانوان آنها به خوبی نشان می‌داد که هنوز در همان حال باقی هستند. درست در همین هنگام فکر و خیال من متوجه (امانو) شد. باید اعتراف کنم که هیچ‌گاه از اندیشه او غافل نبودم و نمی‌توانستم آرام باشم.

از آن لحظه که او با ظرف مملو از سرکه و عسل برای شستشوی زخم یوری آمد و مرا با خشونت عقب زد دیگر او را ندیدم.

در این گیر و دار و هياهو که عده‌ای کشته و جمعی مجروح شده بودند و من در پشت پرده حوادث دست (لئون) را می‌دیدم، نتوانستم (امانو) را ببینم و یا از او خبری بدست آورم.

معلوم نبود چه بر او گذشته است... چه شده؟ کجا رفته...؟ آیا (لئون) همان طوری که گفته بود او را کشته است.

اگر از (مونا ك) ملاحظه نمی‌کردم به جستجوی او می‌رفتم و همه جای قبیله را زیر پا می‌نهادم و تا امانوی زیبا را نمی‌یافتم و خیالم آسوده و راحت نمی‌شد باز نمی‌گشتم ولی افسوس که (مونا ك) مانع بود و به خاطر این که مبادا باز حس حسادت زنانه او تحریک گردد و مشکلات جدیدی از این طرف پیدا شود، بر افکار و امیال خویش نهیب زده و ظاهر را نسبتاً آرام نگه می‌داشتم.

فوراً فکری مثل برق از تاریکیهای مغزم گذشت و برای این که از جانب (امانو) خبری بدست آورده باشم گفتم:

- خوبست درباره یکایک افراد قبیله تحقیق کنیم. این کار مشکلی نیست اگر از هر خانه کسی مفقود یا کشته شده است، اطلاع دهند به آسانی معلوم می‌شود که چند نفر قربانی حوادث امشب شده‌اند...

مقصودم این بود که اگر (امانو) ناپدید و یا کشته شده معلوم گردد. (مونا ك) شانه‌ها را بالا افکند و گفت:

خطر رفع گردد. روی سابقه‌ای که داریم ارواح خبیثه تا چند ماه دیگر ما را آسوده نخواهند گذاشت.

هنوز حرف (مونا ک) تمام نشده بود که یکی از زنان نسبتاً مسن اظهار داشت: از همه این حرفها گذشته هنگام حمله ارواح خبیثه، حیوانات وحشی و درنده جنگل نیز مزاحم ما خواهند شد... دفعه قبل من بچه بودم ولی خوب به یاد دارم که در اثر هجوم ارواح خبیثه تا چند ماه همه حیوانات جنگل اطراف قبیله ما جمع شده بودند و اهالی جرأت شکار رفتن نداشتند... خوب اطلاع بدهید که برای چند روز آذوقه تهیه کنند زیرا از فردا یا همین امشب حیوانات درنده قبیله را محاصره خواهند کرد.

(مونا ک) این پیشنهاد را پذیرفت و فوراً به وسیله چند نفر از دسته نگهبانان که به دنبال همین حوادث خود را برای مراقبت از قبیله و حدود و ثغور آن آماده کرده بودند، به تمام اهالی اطلاع داد که برای چند روز آذوقه در خانه داشته باشند.

من و (یوری) نمی‌توانستیم این افکار پوچ و دور از دلیل علمی را بپذیریم. اولاً با ارواح خبیثه و حمله آنان به قبیله مخالف بودیم و برای این حادثه، علت دیگری را جستجو می‌کردیم.

ثانیاً چطور امکان داشت که تمام درندگان جنگل، در روز و تاریخ معین مأمون و مرکز زندگی خود را رها کرده و به سمت قبیله آمازون حرکت کنند.

... من و یوری در این باره صحبت می‌کردیم و به مغز پوک و افکار غلط و منحرف آنها می‌خندیدیم.

(مونا ک) چند دستور دیگر نیز صادر کرد و بعد سه نفری به طرف کلبه دیگری که به یک جادوگر بزرگ و مشهور تعلق داشت رفتیم.

هر یک از این جادوگران در کارهایی مخصوص مهارت داشتند. مثلاً یکی از آنها خواص گیاهان را خوب می‌دانست. دیگری مارهای سمی را می‌گرفت و از سموم آنان داروهای عجیب تهیه می‌کرد، سومی برای معالجه بیمارها بود و چهارمی و پنجمی و ششمی هر یک به کاری وارد و در حرفه خود ماهر و چیره دست بودند.

جادوگری که کشته شده بود، علاوه بر کارهای عجیبی که می‌کرد، شکسته بندی استخوان و حکمت و طبابت نیز می‌دانست و بیماران را معالجه می‌کرد. در مراحل گذشته که من مجروح می‌شدم و رو به مرگ می‌رفتم، اگر داروی همین جادوگران نبود، مسلماً بهبود حاصل نمی‌کردم.

زخم عمیقی که از نیزه زهر آلود در پشت من پیدا شد، توسط یکی از این جادوگران به طور معجزه آسا علاج پذیرفت.

موقعی که من و (مونا ک) و (یوری) وارد خانه جادوگر شدیم. او به تراشیدن جمجمه یک مرده اشتغال داشت.

اورادی می خواند و بعد جمجمه را روی آتش می گرفت و آنگاه با قطعه‌ای فلز می تراشید و ذرات استخوان را در آتش می ریخت.

بوی عفونت در اتاق پیچیده بود، به طوری که مشام ما را می آزرده و نفس در سینه حبس می کرد.

جادوگر با ورود ما دست از کار نکشید. مثل این که کسی وارد نشده، همچنان به کار خود مشغول بود و زیر لب چیزهایی می گفت.

(مونا ک) نیز وظیفه خود را می دانست. همانجا در آستانه در کلبه ایستاد و با صدایی بلند گفت:

- پس چرا معطل هستی... رقص مخصوص را شروع کنید... از همین امشب. و بدون این که انتظار پاسخ داشته باشد، روی را برگردانید و به ما اشاره کرد که همراه او برویم.

اهالی قبیله هنوز بیدار بودند و این طرف و آن طرف می دویدند و فعالیت می کردند. در راه یوری گفت:

- این حرفها همه پوچ و بی معنی است. من و تو نباید به کارهای آنها دلگرم و امیدوار باشیم. از فردا صبح باید جستجو کرد و علت اساسی را یافت.

من پرسیدم:

- عقیده تو در این باره چیست..؟

یوری چنانکه مقصود مرا درک کرده بود یا قبلاً می دانست گفت:

- می خواهی نظر مرا درباره لئونا بدانی؟ این طور نیست؟

جواب دادم:

- چرا خوب حدس زدی... هر چه هست این زن حسود کینه توز در این ماجرا سهم زیادتری دارد و شاید اصولاً خود او است که دل ارواح را بازی می کند.

یوری شانه‌ها را بالا افکند و اظهار داشت:

- البته او در این حوادث بی تقصیر نیست ولی حقیقت امر چیز دیگری است و به این سادگیها هم نیست که یک نفر زن آن هم لئونا که خودش اهل این قبیله است بتواند عده‌ای از جمله جادوگران با آن قدرت و عظمت را بکشد.

به هر حال فردا که هوا روشن شد تا اندازه بسیار زیادی حقایق را کشف خواهیم کرد.

به چند قدمی کلبه رسیده بودیم که ناگاه صداهای عجیب و غریبی شنیده شد، مثل این

بود که جمعی طبل می‌زدند و آواز می‌خواندند و زوزه می‌کشیدند.

(مونا ک) که ما را متعجب دید گفت:

- چیزی نیست رقص جادوگران آغاز شده است.

یوری پرسید:

- این رقص برای چیست؟

مونا ک اظهار داشت:

- آنها ارواح خبیثه را از قبیله می‌رانند و آنقدر می‌زنند تا خطر رفع شود. جمعی از

اهالی نیز با آنها همکاری خواهند کرد.

ما که به رقص و اثر آن اعتقادی نداشتیم، به کلبه وارد شدیم و موقتاً گوشه‌ای افتاده و

خوابیدیم، (یوری) نیز در کلبه ما ماند ولی از بیم حمله ناگهانی، طولانی‌ترین دوره

خواب ما چند دقیقه بیشتر نبود، به محض این که چشم من گرم می‌شد، سراسیمه از جای

برمی‌جستم و گلنگدن می‌زدم. (یوری) نیز مانند خرگوش بدون مبالغه با چشمان باز

خوابیده بود.

آن شب با ناراحتی و مشقت زیاد سپری شد. موقعی که از روزانه دیوار کلبه روشنایی

نقره فام افق را دیدم، تا اندازه‌ای قوت قلب یافته و دست و پای خود را که تا آن لحظه

جمع کرده بودم دراز نموده و تفنگ را زیر سرم گذاشتم که به راحتی ساعتی بخوابم.

نفهمیدم چند دقیقه گذشت... آن قدر خسته و کوفته شده بودم که حساب گذشت

زمان را نیز نداشتیم.

ناگاه به صدای پایی از خواب جستم و سراسیمه برخاسته و تفنگ را در دست گرفتم

ولی با این که پلکهای چشمم به زحمت باز می‌شد، هیکل (مونا ک) را تشخیص دادم و

صدای او را نیز شنیدم که گفت:

- خوابیده‌اید؟ کمک کنید حیوانات وحشی به قبیله حمله کرده‌اند...

قبلاً گفتم که یوری مثل خرگوش خوابیده بود. من زودتر از او بیدار شدم و صدای

مونا ک را شنیدم ولی (یوری) قبل از من خود را برای حرکت آماده کرد.

او مثل جرقه از جا جست و به سرعت به طرف محلی که من اسلحه‌ها را می‌گذاشتم

دوید و یک مسلسل دستی و مقداری فشنگ برداشت.

من هم اسلحه کمری و مقداری دیگری فشنگ برای تفنگ خود برداشته و به دنبال

(یوری) و (مونا ک) بیرون دویدم.

آنها آنچنان به سرعت می‌دویدند که وقتی من خود را از کلبه بیرون افکندم، مشاهده

کردم که قریب به پانصد متر از من فاصله دارند.

بر سرعت قدمهای خویش افزوده بالاخره به آنها رسیدم. (موناك) راه را نشان می داد. اوضاع قبیله به هم ریخته و آشفته بود. هیاهویی بی سابقه شنیده می شد. صدای غرش پلنگها و شیرها از فواصل دور و نزدیک به گوش می رسید.

میمونهای کوچک روی شاخه های درختان جیغ می کشیدند و بالا و پایین می رفتند. روی سابقه می فهمیدم که هر گاه میمونها متوحش شوند، حیوانات درنده بزرگ را دیده اند، لذا هنگام حرکت جلو و عقب خود را نیز مراقبت می کردم که مبادا غفلتاً پلنگی حمله ور شود.

ما از لای درختان عبور می کردیم ولی هر چه جلوتر می رفتیم، بیشتر با افراد قبیله روبرو می شدیم، گویی همه برای مقابله با حیوانات به آنجا آمده بودند. در آنجا هیاهویی برخاسته و عده ای از اهالی جمع شده بودند. (موناك) با دست آنها را پس و پیش کرده و پیش رفت و چون به نخستین ردیف رسید، روی برگردانید و به من و (یوری) گفت:

- نگاه کنید... شما باور نمی کردید که حیوانات درنده به ما حمله می کنند و خانه های ما را مورد تهدید قرار می دهند.

مقداری تیر و نیزه پیش پای آن حیوان روی علفها دیده می شد و معلوم بود هیچ یک به هدف ننشسته است. من تفنگ را روی دست آوردم که (گوریل) را بزنم اما (موناك) دستم را گرفت و گفت:

- این یکی تنها نیست. نگاه کن اگر تو او را بکشی، بقیه خشمگین می شوند و حمله می کنند.

ناگاه ولوله ای برخاست و وحشیان زنان آمازونی که آنجا جمع بودند، به هم ریخته و فرار کردند. زنها جیغ می کشیدند و روی هم می ریختند و در آن میان صدای گوریلها نیز شنیده می شد.

فرار آنها ما را نیز به عقب راند و من از پشت چنان به زمین خوردم که ستون فقراتم درد شدیدی گرفت. فوراً از جای برخاسته و جلو دویدم. از قرار معلوم یکی از همان (گوریل)ها حمله کرده و در همان خیز اول یکی از سیاهان را گرفته بود.

سیاه پوست بیچاره زیر دست و پای (گوریل) افتاده بود و بیشتر از شدت ترس و وحشت نزدیک بود قالب تهی کند.

(یوری) قبل از من خود را به (گوریل) رسانید و از چند قدمی شلیک کرد. یک گلوله به شانه حیوان اصابت نمود و خون تیره رنگی از جای گلوله بیرون ریخت ولی (گوریل) درنده از پای درنیامد و برعکس خشمگین تر شد و سیاه پوست بیچاره را روی دو دست

بلند کرد که به زمین بزند.

درست موقعی که سیاه پوست بالای سر (گوریل) دست و پا می زد، من و (یوری) پشت سر هم شلیک کردیم و شکم حیوان را غربال سوراخ نمودیم.

مرگ (گوریل) اولی دیگران را عقب راند و موقتاً دسته ده تایی گوریل ها پشت درختان ناپدید شدند، لیکن کاملاً معلوم بود که به زودی باز می گردند و حمله می کردند.

اهالی مقابل کلبه های خویش سنگر می گرفتند و وسایل دفاع را آماده می کردند. ما هنوز مقابل گوریل ها بودیم که خبر حمله تعداد زیادی مارهای بزرگ را آوردند.

یکی از زنان می گفت:

- اژدها... اژدها... هزاران مار بزرگ به شمال قبیله هجوم آورده اند...

(مونا ک) گفت:

- آتش... آتش بیافروزید. مارها را فقط با آتش می توان عقب راند...

(مونا ک) سابقه داشت، اهالی قبیله نیز وظیفه خود را خوب می دانستند و به محض این

که فرمان آتش افروزی صادر شد، برای تهیه وسایل دویدند.

روی هم رفته ولوله عجیبی ایجاد شده بود که تا آن روز سابقه نداشت، حتی موقعی که آن قتل عام خونین انجام گرفت و قبایل خونخوار اطراف، عده بیشماری از مردان و

زنان را کشتند، این گونه ترس و وحشت در دل و روح اهالی رسوخ نکرده بود.

در این میان چیزی که توجه و فکر من و یوری را بیش از هر موضوع دیگری جلب می کرد و به خود مشغول می داشت این بود که حمله ارواح و شیاطین با حمله حیوانات

چه ارتباطی دارد.

یعنی چه؟ آیا راستی ارواح متواری و پریشان جنگل حیوانات را در اطراف قبیله کوچ

داده اند؟ حقیقت امر چیست؟

به هر حال چاره ای جز این نبود که برای دفع خطر به فعالیت و کوشش مداوم مشغول

باشیم.

من از یک طرف و (یوری) از طرف دیگر با اسلحه خود موجب دلگرمی و

امیدواری مردم می شدیم و آنها از این که می دیدند قطعات آهنینی که ما در دست داریم از فاصله دور حیوانات را از پای درمی آورد، خوشحال و مسرور بودند.

هر ساعت یک خبر وحشت انگیز و ناراحت کننده می رسید. موقعی که ما مشغول دفع

حمله مارهای (آنا کندا) و (بوآ) بودیم، شیرهای گرسنه و خشمگین به یک دسته از بومیان حمله ور شده و یک طفل خردسال و دو مرد را دریده، خوردند. از همه مهمتر

حمله و هجوم مورچه های سرخ بود.

وقتی خبر آوردند که چندین میلیون مورچه سرخ به قبیله نزدیک می‌شوند و همه چیز را سر راه خود از بین می‌برند، (مونا ک) دستها را به هم کوفت و زانوانش سست و روی زمین نشست.

یکبار دیگر در ابتدای این کتاب درباره مورچه‌های سرخ تذکر دادم.

مورچه‌های جنگل (آمازون) از لحاظ جنسه بیست برابر مورچه‌های معمولی هستند. قد این حشره خطرناک و خونخوار به یک اینچ می‌رسید. (دو سانت و نیم) و با فک نیرومند خویش هر چیز محکمی را خرد کرد و می‌خورد. لذیذترین چیزها برای مورچه سرخ، گوشت انسان است و هر جا یک فرد انسانی گرفتار این مورچه‌ها شود، در ظرف سی ثانیه نابود می‌گردد و تنها اثری که از وی باقی می‌ماند موی سر است زیرا مورچه فقط موی را دوست ندارد و نمی‌خورد.

(مونا ک) می‌دانست که دفع مورچه‌ها بی‌اندازه مشکل است و اگر به قبیله برسند کار تمام است. لذا به من متوسل شد و در حالی که از شدت ترس و وحشت می‌لرزید گفت: - فکری بکن. مورچه‌های سرخ ما را نابود خواهند کرد، حتی خانه‌های قبیله را نیز می‌خورند.

تا اینجا از خطر مورچه‌ها صحبت شد ولی از حسن این حشره ذکر به میان نیامد... خوبست بدانید که تمام حیوانات زنده جنگل از مورچه وحشت دارند. تنها حیوانی که از این حشره نمی‌ترسد (بانگولن) است. (بانگولن) یا مورچه خوار حیوانی است شبیه بز مچه که زبانی دراز دارد.

زبان این حیوان قریب پنجاه سانتیمتر طول و دو سانت عرض دارد و وقتی مقابل لانه مورچه رسید زبان خود را درون لانه می‌کند و پس از چند ثانیه در حالی که هزار مورچه به آن چسبیده بیرون می‌کشد و به درون گلوی خود فرو می‌برد و باولع عجیبی می‌خورد و این کار را به قدری تکرار می‌کند تا سیر شود.

حمله مورچه‌ها به قبیله آمازون همان اندازه که باعث وحشت شد بعداً ایجاد سرور و خوشحالی کرد زیرا به محض این که مورچه‌ها به قبیله نزدیک شدند، حیوانات دیگر در حالی که غره می‌کشیدند، گریخته و رفتند.

جسد (گوریل) و چند مار نیم سوخته لاشه دیگر از سرعت مورچه‌ها کاست و به افراد قبیله فرصت داد که برای دفاع بونه جمع کرده و آتش بی‌افروزند.

مورچه تنها از دو مانع نمی‌تواند بگذرد، یکی آب و دیگری آتش. برای جلوگیری از این حشره خون خوار، اهالی نهرهای اطراف قبیله را پرگردانیدند و در ضمن آتش افروختند.

قبل از این که گرداگرد قبیله آتش افروخته شود، چند صد هزار مورچه که البته قسمت کوچکی محسوب می شدند، به یک ردیف کلبه ها حمله ور گردیده و شروع به خوردن کردند.

برای از بین بردن آنها چند کلبه را نیز طعمه حریق کردند. حرارت آتش آنقدر زیاد بود که از فاصله بعید شورت مرا می سوزانید.

من از شدت گرما لخت شده و وسط نهره بزرگی که حالا از میان قبیله می گذشت ایستادم. از (یوری) و موناک خبر نداشتم و نمی دانستم کجا هستند و چه می کنند. درست در همین اثنا ناگهان صدایی پشت سر خود شنیدم و چون برگشتم یکی از زنان جوان و زیبای آمازونی را دیدم. لبخند زنان کنارم ایستاده و به من می نگرست. از او پرسیدم:

- با من کار داری؟

او با نگرانی و بیم و هراس مثل این که از کسی یا چیزی می ترسد، به اطراف نگرست و آنگاه یک قدم دیگر به من نزدیک شد و گفت:

- بله با شما کار دارم. راستش را بخواهید پیامی برای شما آورده ام...

با تعجب سؤال کردم:

- پیام..؟ برای من..؟ از کجا

او با همان ملایمت و همان قیافه متوحش و چشمان هراسان جواب داد:

- از (امانو)...

و بلافاصله لحن خود را تغییر داد و گفت:

- مراقب باشید به هیچ کس نمی توان اطمینان کرد.

به شنیدن نام (امانو) ناگهان انقلاب و التهاب سوزنده ای در وجودم ایجاد گردید، چند ساعتی او را فراموش کرده بودم و در این موقع ناگهان او را به یاد آوردم و چهره دلقربیش در نظرم مجسم شد.

قلبم فشرده گردید و عرق سردی بر پیشانیم نشست و با ناراحتی از او پرسیدم:

- او کجا است؟

هوش و ادراک انسان در بعضی موارد به کلی زایل شده و از بین می رود. آن روز نیز در مقابل آن زن که رل خود را با مهارت انجام می داد من چون کودک نادان و کودن بودم که هر چه گفت بدون چون و چرا پذیرفتم.

هیچ به این فکر نبودم که شاید او دروغ می گوید.

این اندیشه از مغز من نگذشت که بلکه (لئونا) دامی گسترده و آن زن را با آن قیافه

فریبنده حق به جانب برای فریب من فرستاده باشد.

به این مطالب ابدأ توجهی نداشتم و تنها موضوعی که فکر مرا مشغول می کرد این بود که (امانو) در موقعیت خطرناکی قرار گرفته و به کمک من محتاج است. چند حالت متضاد داشتم، خوشحال شده بودم از این نظر که فکر می کردم امانو مرا دوست دارد و به همین علت از من کمک خواسته و مرا به یاری خود طلیده است. اندوهگین بودم به این سبب که مبادا تا رسیدن من (لئون) برسد و دخترک بی گناه و زیبا را بکشد.

مثل این بود که مردی قوی پنجه گلویم را در چنگ گرفته بود و با تمام قوت خود می فشرد. زن جوان آمازونی که معلوم بود از راهی دور آمده و خاک آلود و خسته به نظر می رسید گفت:

- خیلی نگران نباشید. اگر زود اقدام کنید می توانید او را نجات دهید، در غیر این صورت باید چشم از او پوشید و فراموشش کنید زیرا او در همین نزدیکی است و با یک ربع ساعت راه پیمایی به محلی که او را مخفی کرده اند می رسید.

من به سرعت به طرف لباس های خود دویده و به پوشیدن آن مشغول شدم. اهالی قبیله که در دفع خطر حمله مورچه های سرخ تا اندازه ای موفق شده بودند برای خاموش کردن آتشفشان فعالیت می کردند.

هنوز هیاهو و ازدحام باقی بود و هر کس به کاری اشتغال داشت لذا من و آن زن را هنگام مذاکره ندیدند و شاید دیدند و اهمیتی قابل نشدند.

وقتی لباس پوشیده و اسلحه را بدست گرفتم، زن جوان آمازونی بالحن خاصی از من پرسید:

- حالا می خواهید چه بکنید؟

در پاسخ او گفتم:

- نشانی بده، فوراً برای نجات او می روم.

او گفت:

- نه... نه... این کار عاقلانه نیست. برای نجات (امانو) باید به تنهایی بروید، زیرا او در کوهستان اسیر است و اگر کسی همراه شما باشد مراقبین و آنها که در شکاف صخره ها نگهبانی می کنند، شما و همراهانتان را می بینند و می گیرند. لیکن اگر تنها باشید به آسانی می توانید مخفی شده و خود را به آنجا برسانید.

هر کس دیگر به جای من بود به شنیدن این جملات هوشیاری از دست رفته را باز

می یافت و حدس می زد که مسلماً دام و فریبی تهیه شده ولی من از آنجایی که همیشه و ۱۴۶۷

همه حادر مقابل زنان سست بوده و هستم، این قدر هیجان داشتم و برای رسیدن به (امانو) تعجیل می‌کردم که این پیشنهاد رانیز به صرفه و صلاح تشخیص داده و پذیرفتم.

با سرگفته‌های او را تصدیق کرده و گفتم:

- او کجا است و چند نفر در اطراف او هستند..؟

او این دفعه نیز به اطراف خود نگریست و چون مطمئن گردید که کسی مراقب گفتگوی مانیت و صدایش را نمی‌شنود، اظهار داشت:

- (امانو) را با دست و پای بسته در محل مرتفعی از کوهستان قرار داده‌اند که بعداً از

آبشارها پایین بیاندازند و قربانی آب رودخانه آمازون بنمایند.

و بعد با انگشت مشرق را نشان داد و گفت:

- از این راه حرکت کنید و در کوهستان به طرفی که صدای ریزش آب آبشارها به

گوش می‌رسید پیش بروید. آن محل جز یک راه باریک، راه دیگری ندارد لذا بدون زحمت (امانو) را خواهید یافت. و آنگاه مکثی کرده و ادامه داد.

- گوش کنید ارباب، اگر کسی را همراه خود ببرید و یا از این مقوله با دیگری حرفی

بزنید، نه تنها (امانو) را نمی‌توانید نجات بدهید بلکه جان خود را نیز در این راه از دست خواهید داد.

با حیرت از جای جسته و پرسیدم:

- با کسی حرف نزنم... چرا..؟

او ابروان رادر هم کشید و در حالی که انگشت را روی بینی خود می‌گذاشت اظهار داشت:

- ساکت... آرام باشید... این کار را خیلی با احتیاط انجام دهید، زیرا در بین اهالی عدّه

زیادی هستند که به نفع (لثونا) جاسوسی می‌کنند و هر حادثه‌ای را به سرعت به او خبر می‌دهند...

او قیافه حق به جانب داشت. صدایش نیز با گرمی و دلچسبی خاص به دل شنونده که

تنها من بودم، اثر می‌کرد و نمی‌دانم چه شد و چگونه بود که بدون چون و چرا حرفهایش را پذیرفتم و موقعی که او به سرعت از نهر آب خارج شد و دوان دوان از آنجا دور

گردید، من جداً تصمیم داشتم که از این مقوله با هیچ کس حتّی با (یوری) نیز حرفی نزنم.

در طی این سفر که خوشبختانه به انتهای آن نزدیک شده بودیم، من به کرات دچار

اشتباهات خطرناک شدم و چندین بار در اثر اشتباه و خطا جان (یوری) را نیز به مهلکه

افکندم اما این احمقانه‌ترین کارهای من بود که بدون مطالعه و اندیشه و بدون این که

(یوری) را از ماجرا آگاه کنم، روی به راه نهاده و رفتم. ۱۴۷۸

همه چیز بعداً روشن و آشکار گردید و برای این که اهمیت موضوع و دقت نقشه معلوم شود، بد نیست فعلاً به طور خلاصه از حيله (لئون) آگاه گردیم.

(لئون) درست موقعی که همه سرگرم بودند، به کمک موافقین خویش گریخت و از قفس فرار کرد و رفت... همان روز آنها خود را به کوهستان رسانیده و با اسلحه مخصوص و خطرناکی که قبلاً تهیه کرده بودند و (چانو) نامیده می شد به جنگل بازگشتند. می توانید حدس بزنید ارواح خبیثه و شیاطین جز طرفداران (لئون) که خود را با ماسکهای عجیب می پوشانیدند اشخاص دیگری نبودند. (لئون) که از این کارها نتیجه قابلی نگرفت. برای گرفتن انتقام (امانو) را دزدیده و به کوهستان برد. بعداً برای به دام انداختن من نقشه‌ای ترتیب داد و آن زن را نزد من فرستاد.

من هم بدون مطالعه و تحقیق روی به راه نهاده و به طرف کوهستان حرکت کردم. فاصله میان حریم قبیله زنان آمازون تا کوهستان معروفی که در متھالیه رودخانه قرار داشت، چندان زیاد نبود و من پس از نیم ساعت راه پیمایی به سر بالایی افتاده و نفس زنان صعود نمودم.

نیم ساعت بعد جنگل که در پرده سیاه شب فرو رفته بود، زیر پای من دیده می شد و جز همین تاریکی غلیظ چیز دیگری در اطراف من وجود نداشت.

صدای آبشار از فاصله‌ای خیلی بعید به گوش می رسید و حدس می زدم که برای رسیدن به آن ناحیه از کوهستان فرصت زیادی لازم است و شب هنگام گذشتن از معابر خطرناک کوتاه، از عقل دور می باشد. برای رسیدن به ناحیه آبشارها می بایست از همان دره پر درخت عبور کنم و چون قبلاً نیز یک بار از آنجا گذشته و با موناک برای شکار آمده بودم تقریباً راه را می دانستم.

با دست چپ شاخ و برگ درختان را از مسیر راه خود دور کرده و پیش می رفتم که ناگاه صدایی شنیده شد و بلافاصله چیزی مثل حلقه به مچ پای راست من افتاد و هیکل سنگین مرا از روی زمین وارونه بلند کرد.

کار از کار گذشته بود و من موقعی متوجه حقیقت امر شدم که به تله افتادم و واژگون از شاخه درختی که قریب هفت متر از زمین فاصله داشت آویزان شده بودم. در آمازون این قبیل تله‌ها را برای شکار پلنگ به کار می برند ولی من از روی ارتفاعی که طناب تله را بسته بودند فهمیدم که آن را برای گرفتن من نهاده‌اند. هر چه بیشتر تلاش می کردم، طناب تله محکم تر و من با وضع بدتری به بالا کشیده می شدم... خون به صورتم ریخته و نزدیک بود خفه شوم...

دقایق باکندی سپری می شد و نفس در سینه من بند آمده بود.

مثل این که به حلقوم فشار می آورند و در اثر این فشار چشمان من از حدقه بیرون می آمد.

حقیقت این بود که در اثر وارونه قرار گرفتن، خون به صورت و قسمت های بالای بدن من که حالا در پایین واقع بود می ریخت و همین امر سبب فشار هولناک می گردید. در اثر تاریکی شب، چشمانم به خوبی جایی را تشخیص نمی داد. تنها چیزی که می توانستم حدس بزنم این بود که آن دام پلنگ فقط برای اسیر کردن و گرفتن من در آن نقطه تعبیه گردیده است و هم اکنون یا نیم ساعت و یک ساعت دیگر یاران لئونا می آیند و مرا نابود می کنند.

درست در همین اثناء بود که صدای به هم خوردن شاخه ها به گوش رسید. مثل این بود که حیوانی آرام آرام به آن نقطه نزدیک می گردد. و این که حیوانی به آنجا نزدیک می شد شک و تردید نداشتم زیرا صدای خش خش شاخه ها روی تجربه ای که در طی سال های اخیر اندوخته بودم، این امر را به خوبی ثابت می کرد ولی نمی دانستم چه نوع حیوانی به آنجا می آید.

در حالی که دستهایم آویزان و بند تفنگ را به دور مچ خود بسته بودم. حیوان نزدیک و باز هم نزدیکتر شد تا این که به زیر بدن من رسید.

نکته دیگری که برای من مجهول بود، روشن شد یعنی با یک نگاه دریافتم که حیوان مذکور پلنگ ماده قوی هیکل و خونخواری است که برای شکار از کمین گاه خویش بیرون آمده و بدبختانه و یا خوشبختانه شکار دست و پا بسته ای را سر راه خود یافته است. بوی انسان او را متوجه کرد و صدای غرش پلنگ به هوا بلند شد و سکوت آن ناحیه را شکست. شکارچیان و آنها که غرش پلنگ را شنیده و آن حیوان را دیده اند خوب می دانند که نعره هیچ یک از درندگان جنگل رعب انگیزتر از غرش پلنگ نیست و به همین نسبت خطر پلنگ حتی از شیر که سلطان درندگان نام دارد بیشتر می باشد.

تکلیفی جز قبول سرنوشت شوم و فجیعی که انتظار مرا می کشید نبود. من می بایست کشته شوم، حالا چه فرق می کرد یا پلنگ مرا می خورد و امعاء و احشاء درون شکمم را بیرون می کشید و یا وحشیان به دستور (لئونا) قطعه قطعه ام می کردند. در هر حال پایان کار یکی و آن هم مرگ بود.

بوی انسان یعنی بوی من، حیوان را متوجه کرد و آرام آرام خود را به جایی که من به طناب آویخته شده بودم رسانید و بالذات و شعفی زاید الوصف و از روی کمال رضایت و غرور نگاهی به هیکل و ازگون من افکند و چند بار به ملایمت غرید. من از ترس خیس عرق شده بودم.

قطرات درشت عرق از سر و روی من می چکید و نمی دانستم چه باید کرد. پلنگ با کبر و غرور و در حالی که دستها را می کشید و به زمین جنگل ناز می فروخت، چند بار به دور من چرخید و بعد چند قدم دورتر رفت و ایستاد.

خطر بیشتر شد زیرا روی سابقه می دانستم که پلنگ از فاصله نزدیک روی شکار نمی پرد و موقع حمله چند قدم فاصله می گیرد، لذا وقتی دور شد و دستها را به هم چسپانید و بدن خود را کشید فهمیدم که اکنون یا چند ثانیه بعد می پرد.

فاصله سر من با زمین فقط دو متر بود. دو یا سه متر بیشتر یا کمتر... به هر حال این فاصله برای پلنگ که بعضی موارد و هنگام عصبانیت حتی بیست متر می پرد، قابل اهمیت نبود و به من اطمینان خاطر نمی بخشید.

در همین لحظه که انتظار تحمل بدن سنگین و فشار چنگال و ناخن های پلنگ را داشتم ناگاه چشمم به تفنگ خودم افتاد و به خاطر آوردم که از اسلحه خویش می توانم استفاده کنم.

آنقدر ترسیده بودم که حتی وجود تفنگ و اسلحه کمری را نیز به خاطر نمی آوردم. دستهایم آزاد بود و هر دو اسلحه های من نیز قشنگ داشت و آماده تیراندازی بود.

فوراً تفنگ را بالا گرفتم و تا حد چشم خود آوردم اما به کار خود اطمینان نداشتم زیرا تا آن موقع وارونه تیراندازی نکرده بودم و نمی دانستم آیا گلوله به هدف می نشیند یا این که به هدر می رود و کار را بیشتر به وخامت می رساند.

وقتی انگشت را روی ماشه گذاشتم و به طرف پلنگ که خود را برای جستن آماده می کرد نشانه گرفتم ناگهان فکر دیگری از مغز من گذشت و نکته دیگری توجهم را جلب نمود.

پیش خود گفتم «به فرض این که پلنگ را کشتم» یک ساعت دیگر که وحشیان بیابند و مرا بیابند و پلنگ را کشته مشاهده کنند می فهمند که من اسلحه دارم و این به صلاح و صرفه من نیست اصولاً چرا تا این موقع اسلحه خود را پنهان نکرده ام.

در این اندیشه چشمم به درخت مجاور افتاد و تکانی بی اختیار به خود دادم. صدای غرش پلنگ به طور یکنواخت و مداوم شنیده می شد و سراپای وجود من نیز دستخوش وحشت و خیس عرق بود.

آنها که دام پلنگ را دیده اند می دانند من چه می گویم.

به محض این که تکان خودم طناب به سرعت بالا کشیده شده و بدن من دو متر بالاتر رفت.

پایین تر عبور کرده و چهار و پنج متر آن طرف تر روی زمین افتاد. من از خوشحالی در پوست نمی گنجیدم. نمی توانم سرور خویش را توصیف کنم. راز بزرگی برای من کشف گردید و به سرعت به کار مشغول شده و تکان دیگری به بدن خویش دادم.

باز هم طناب کشیده شد و یکی دو متر دیگر بالا رفتم. حالا به زمین هفت یا هشت متر فاصله داشتم و پلنگ نمی توانست خود را به من برساند، همانطوری که گفتم پلنگ بیست متر می جهد ولی در طول و پرش ارتفاع او از پنج یا شش متر تجاوز نمی کند.

خطر رفع شد و پلنگ خشمگین و خروشان گردید. مرتباً بالا می جست و می کوشید خود را به من برساند ولی موفق نمی شد و از طرف دیگر پایین می افتاد و می غریب. من با اطمینان خاطر به کار خود یعنی کار مخفی کردن اسلحه ها مشغول گردیدم. پیش خود حساب کرده و می گفتم «اگر زنده ماندم، در بازگشت اسلحه ها را برمی دارم و اگر مردم، شاید برای کسانی که بعد از اینجا عبور می کنند مفید واقع شود. البته یقین داشتم که وجود اسلحه هنگام روبرو شدن با وحشیان گره ای از کار من نمی گشاید بلکه باعث وخامت امر می گردد.

طناب را تکان دادم یعنی بدن خود را به جلو و عقب خم کردم و آنقدر این کار را ادامه دادم تا این که طناب به تاب خوردن افتاد و جلو عقب رفت. هدف من درخت کهنسال و پر شاخ و برگ بود که در پنج متری قرار داشت. هر دفعه که تاب می خوردم طناب دام مقداری بالا کشیده می شد ولی در عوض بیشتر به درخت نزدیک می گردیدم.

دفعه ششم یا هفتم دستم به یکی از شاخه ها رسید و با زحمت و فشار خود را جلو کشیدم و تفنگ و اسلحه کمری را لای برگها و شاخه ها پنهان ساختم. بعد دست را رها کرده و به جای اولیه خود بازگشتم. طناب قریب یک ربع ساعت حرکت می کرد و بالاخره در اثر سنگینی بدن من ساکت گردید و به طور عمودی ایستاد. شاید اگر پلنگ نمی غریب، وحشیان و یاران (لئون) از گرفتار شدن من به این زودی مسبوق نمی گردیدند و باز هم امیدواری مختصری به رهایی بوجود می آمد، لیکن متأسفانه صدای حیوان آنها را به آنجا کشانید.

ابتدا از خلال شاخ و برگ درختان روشنایی مشعل را مشاهده کردم و دانستم که دشمنان اصلی نزدیک می شوند. یک دقیقه بعد صدای هیاهوی وحشیان و بانک طبل های کوچک که با دست می زدند این امر را ثابت کرد و فرا رسیدن ساعت مرگ

اعلام گردید.

پلنگ به شنیدن جنجال و سر و صدایی که از جانب شرق برخاست به آن طرف متوجه شد و تقریباً مرا رها کرد... حیوان روی حس و غریزه ذاتی خویش تشخیص داد که عده‌ای زیادی به او نزدیک می‌شوند، لذا محلی نسبتاً مرتفع را در نظر آورد و خود را با یک جست به شاخه کجی که از بالای درخت بروی زمین رسیده بود رساند و آنجا قرار گرفت.

وحشیان نزدیک شدند و پیش قراولان آنها با مشعل تا زیر دام آمدند. گویا گمان می‌کردند پلنگ در دام افتاد زیرا با مشاهده من که واژگون به درخت آویزان بودم، فریادی از شادی کشیده و دوان دوان نزد دیگران بازگشتند.

یکی از آنها فریادی کشید و به صدای بلند گفت:

- او در دام افتاده است و به صدای بلند گفت:

او به زبان آمازونی صحبت نمی‌کرد و معلوم بود از قبیله دیگری است، ولی چون اکثر زبانهای جنگل آمازون ریشه واحد و معینی دارند من به خوبی آنچه را که او گفت فهمیدم.

وحشیان بر سرعت خویش افزوده و گرداگرد آن درخت را فرا گرفته و به شادی پرداختند. درست در همین اثناء بود که پلنگ غریب و صدای غرش غیرمنتظره آن حیوان در ایشان وحشت و ترس ایجاد کرد.

پلنگ ناگهان به نزدیک‌ترین وحشیان حمله‌ور شد و با دست راست پوست صورت و شکم یکی از آنها درید و وی را به زمین افکند. اما دیگران که همه به نیزه و تیر و کمان و (چانو) مسلح بودند، به او مهلت دریدن نداده و از هر طرف بر او هجوم بردند.

پلنگ از روی جسد نیمه جان وحشی مورد بحث دور شد و به طرف آنها رفت. لیکن دیر شده بود و یکی از نیزه‌ها به هوا بلند شد و نفیر زنان در سینه حیوان قرار گرفت و از سمت دیگر خارج شد. وحشیان پس از فراغت از کار پلنگ، بازگرد من حلقه زدند و به شادی و جست و خیز پرداختند و فوراً طناب را گشوده مرا پایین کشیدند.

به محض این که پشت من روی خاک قرار گرفت، ضربات مشت و لگد به پهلو و سر و گردنم فرود آمد. نمی‌دانستم و بالاخره نفهمیدم چرا مرا می‌زنند.

به هر حال با بدنی کوفته و سر شکسته و دست و پای بسته مرا به دوش گرفته و از آنجا بردند. در راه طبل می‌زدند و آواز دسته جمعی وحشت آوری می‌خواندند. پس از نیم ساعت راه پیمایی به محلی مسطح و کم درخت رسیدند که در مخرج درّه قرار داشت و

آن طرفتر باز جنگل انبوه و دست نخورده آمازون ادامه می‌یافت. در این نقطه مرا بر ۱۴۷۳

زمین گذاشتند و به افروختن آتش مشغول شدند. هر گاه وحشیان آتش می افروزند، نشانه آنت که جشن و سروری در پیش دارند و من بلادرننگ فهمیدم که سرور آنها برای اینست که می خواهند مرا بکشند.

چند دقیقه بعد چهار چوب به زمین فرو کردند.

این چهارچوب را که هر یک نیم متر از زمین فاصله داشت به طور مربع مستطیل قرار دادند و بعد چوب نوک تیز و محکمی را وارونه به خاک نشانیدند.

چوب مذکور که چون سر نیزه به نظر می رسید، طوری در وسط دو چوب بالایی واقع گردید که از هر طرف فاصله ای معین داشت.

همه این کارها که انجام گرفت. دست و پای مرا گرفتند و هلله کنان و دست افشان و پای کوبان به آنجا بردند و به چوب ها بستند و آنگاه به رقص و شادی پرداختند. سینه من درست نوک نیزه مانند چوب به قلبم فرو می رفت، تنها چاره ای که من داشتم این بود که مقاومت کرده و خود را میان چهار چوب محکم و بدون حرکت نگهدارم.

لیکن متأسفانه چنین مقاومتی امکان پذیر نبود و یک دقیقه بعد اندک اندک سینه ام پایین رفت و نوک چوب پوست سینه ام را شکافت...

سوزش شدیدی در سینه ام احساس کردم. گویی چوب نوک تیز را با فشار به گوشت ولای استخوان های بدنم فرو می کردند. سر خود را خم نمودم و به طرف پایین کشانیدم که شاید محل زخم را بینم ولی موفق نشدم و به این ترتیب اصولاً نفهمیدم چه حالی دارم و در چه وضعی قرار گرفته ام.

اگر سینه ام پایین تر می رفت، چوب سر نیزه چگونه در قلب و ریه هایم جای می گرفت؟

هیچ یک از این مسایل را به خوبی نمی دانستم و تنها چیزی که تقریباً برای من کشف شده محسوب می شد، این بود که می دانستم باید مقاومت کنم.

در آن موقع افکار عجیب و غریبی به مغز من هجوم آورده بود. پیش خودم گفتم: ... اگر از این مهلکه نجات یافتم و به قبیله بازگشتم، بدون درنگ (یوری) را همراه خود برداشته و به سمت برزیل حرکت می کنم... بس است. چند سال در جنگ زندگی کردن و با وحشیان و درندگان مانوس و همدم بودن کافی است... خسته شده ام... این همه هیجان و ناراحتی جان مرا گرفت...

نزد خود شرط کردم و در محضر عقل و درایت خویش قرار گذاشتم و متعهد شدم که چنانچه از این مهلکه نیز رهایی یابم، فوراً و بدون درنگ به سمت دنیای متمدن حرکت

من، همانطوری که خوانندگان استنباط می‌کنند، در قبیله آمازون دو نوع دلبستگی و علاقه داشتم.

یکی علاقه‌ای که نسبت به فرزندم در دل و روح خویش احساس نمودم. دیگری توجهی که به زنان زیبا و دوست داشتنی و ساده دل و زودگول خور آمازون داشتم که بیشتر از زنان زیبا روی آمریکا و کانادا دل از انسان می‌ربودند و مرا پای‌بند و اسیر می‌کردند، لذا من هم گرفتار شده و به سهولت نمی‌توانستم از آن همه لذت و لطف و زیبایی چشم‌پوشم و به جهان متمدن بازگردم.

پس از این که پیش خود شرط کرده و قرار گذاشتم که بلافاصله قبیله زنان آمازون را ترک کنم، گذشت و شجاعت بروز می‌دادم و کمتر کسی قدرت این گذشت را داشت. به هر حال در آن موقعیت خطرناک که چوب‌نوک تیز و سر نیزه‌ای زیر سینه‌ام قرار داشت و مرگ را به من نزدیک می‌کرد چنین عهده‌ی کردم.

کم‌کم مقاومت من کمتر می‌شد و سوزش زخم سینه‌ام افزایش می‌یافت. قسمت پایین چوب را به خوبی می‌دیدم که از خون سرخ شده بود و همین رنگ قرمز بیشتر اعصاب مرا ناراحت می‌کرد و از مقاومت می‌کاست.

در این موقع که خون زیادی از من رفته بود، دیدگانم سیاه می‌شد و گویی پرده‌ای تاریک پیش روی من می‌کشیدند و همه روشنایی‌های طبیعت را در پشت آن پنهان می‌کردند. قلبم به شدت می‌تپید و به بازوان خویش فشار وارد می‌آوردم که شاید بدنم را باز هم برای مدتی کوتاه بالا بگیرم اما تلاش بیهوده می‌کردم.

اندکی بعد هوش و کنترل حواس خود را از دست دادم ولی در آخرین لحظه هوشیاری صدایی شبیه شکسته شدن چوب به گوشم رسید و... دیگر چیزی نفهمیدم و جایی را ندیدم.

موقعی دیده‌گشودم که آفتاب همه جا را فرا گرفته و پوست مرا می‌سوزانید... ابتدا به تصور این که مرده‌ام رغبتی به حرکت کردن نداشتم ولی بعد که بیشتر دقت کردم و خود را زنده یافتم شروع به تحقیق وضع و حال خویش نمودم. حادثه‌ای عجیب اتفاق افتاده بود.

می‌توانید حدس بزنید چه حادثه‌ای که من زنده بودم... و چوب‌نوک تیز به جای آنکه در قلب من فرو رود در کنار گونه چپ چهره‌ام قرار داشت و ناهمواری آن پوست گوشم را دریده و مجروح نموده بود.

چه شده...؟ عجب آن بود که چوب سر نیزه‌ای را زیر سینه‌ام قرار داده بودند و به هیچ وسیله امکان نداشت جای آن را تغییر دهم.

پس چه شده و چه اتفاقی افتاده که چوب از کنار گونه‌ام گذشته و قریب نیم متر تغییر محل داده است..؟

تنها یک معجزه غیر مترقبه می‌توانست آن چوب خطرناک را به اندازه نیم متر عقب ببرد..؟

ابتدا دست‌ها و بعد پاهای خود را حرکت دادم.

دست‌هایم بسته بود ولی وقتی پای راست خویش را تکان دادم در کمال حیرت متوجه شدم که از چوب باز شده است.

با شادمانی زایدالوصفی به عقب نگریسته و مشاهده کردم که چوب کوتاهی که پای راستم را به آن بسته بودند، شکسته و به همین علت پای من افتاده و بدنم نیز به عقب کشیده شده است.

فوراً به خاطر آوردم که صدای شکستن چوب که در آخرین لحظه هوشیاری شنیدم، مربوط به آن بوده که موجب نجات من از یک مرگ حتمی شده است.

پس از اطلاع از این حادثه به اطراف خود نگریسته و به تحقیق پرداختم. تلی از آتش خاموش شده در آنجا قرار داشت که هنوز از آن دود برمی‌خاست. شب قبل این آتش را برای رقص و شادی و کشتن من افروخته بودند ولی چه شد که تغییر عقیده داده و کار را به تأخیر انداختند..؟

از وحشیان نیز اثری موجود نبود، حتی یک نفر از سیاهپوستان آنجا نبودند. این راستی مسئله‌ای بغرنج و لاینحل بود، چه شده و چه اتفاقی رخ داده که آنها کشتن مرا به تأخیر افکنده و از اینجا نیز رفته‌اند..؟

به هر حال، جای درنگ نبود. برای اطمینان باز هم به اطراف نگاه کردم... لای درختان و بوته‌ها را نیز با نگاههای دقیق جستجو و کاوش نمودم. هیچ یک از وحشیان را ندیدم.

با این که از حیرت و تعجب نمی‌توانستم خودداری کنم، خوشحال بودم که دور از نظر دشمنان می‌توانم برای رهایی خویش از آن مهلکه مهیب اقدام نمایم.

پای راست خود را از زیر شکمم پیش آوردم و آنقدر کشیدم تا این که جایی محکم قرار دادم و آنگاه روی آن بدن را اهرم کردم و به سمت بالا فشردم.

در حین انجام این عمل میچ دستها را می‌پیچانید و در اثر پیچیدن دست‌ها طناب کنفی سست می‌شد. وقتی فشار بدن نیز به آن افزوده گردید، کار با موفقیت بیشتری همراه شد و پس از چند دقیقه ناگاه رشته طناب یکی از دستها گشوده شد و از هم گسیخت.

دست چپم آزاد گردید. با شادی تمام به کمک آن دست که در اثر درد و فشردگی

خوب کار نمی‌کرد، به گشودن دست راست مشغول شدم و بالاخره خویشتن را رهانیده و از جای برخاستم.

تازه وقتی ایستادم و به آن قتل‌گاه عجیب نگاه کردم فهمیدم که برای کشتن و شکنجه دادن من چه وسیله فراهم نموده بودند.

به راستی اگر چوب پای راستم در اثر معجزه و با یک حادثه غیر مترقبه نمی‌شکست به طور یقین چوب سر نیزه‌ای قلبم را سوراخ می‌کرد و از طرف دیگر خارج می‌شد. نفسی به راحتی کشیده و با شتاب به طرف لباسهای خود که چند قدم آن طرف‌تر افتاده بود دویدم.

بلوزم را آنقدر لگد کرده و در حین رقص زیر پا کوبیده بودند که رنگ خاک گرفته بود و وقتی تکان دادم چنان بود که سطلی از خاک نرم را به فضا می‌پاشند.

دوان دوان و شتابان به همان سمت، که مرا آورده بودند رفتم. در حین دویدن گاهی برگشته و به عقب نگاه می‌کردم... و عجیب این که هیچ کس رانه پشت سر و نه روبه رو در سر راه خویش ندیدم.

آنها کجا رفته‌اند! چه شده که مرا رها نموده و رفته‌اند؟ چه حادثه‌ای بیشتر از کشتن من برای (لئون) اهمیت داشت..؟

یک دقیقه بعد، از آن محوطه خالی از درخت خارج شده و به جنگل انبوه و تاریک و دره هولناک دست نخورده قدم نهاده و پیش رفتم.

هوا گرم و سوزنده بود، لذا سایه درختان و هوای مرطوب جنگل با این که گرم بود چنان لذت و آسایش به من می‌بخشید که گویی از جهنم به بهشت راه یافته‌ام.

گرسنگی و عطش نیز جانم را به لبم می‌رسانید و بدنم در اثر گرما و دویدن خیس عرق شده بود و قطرات عرق وارد جراحات سینه و پشت من می‌شد و چنان سوزشی ایجاد می‌کرد که دلم می‌خواست با ناخن زخم را کنده و خون آلودتر کنم.

وحشیان شب قبل مرا با وضع بسیار بدی از این راه عبور داده بودند. در تاریکی و با وجود دردهای حاصله از کتک و مشت و لگد نمی‌توانستم راه را به خاطر بسپارم.

هنگام فرار، ابتدا سرگردان شده و چند دفعه راه عوضی رفتم و بالاخره روی این حساب که من در ابتدای درّه به تله افتاده بودم، راه حقیقی را یافته و به پیش روی ادامه دادم.

از زیر هر درختی که می‌گذشتم برای یافتن میوه و چشمه آب به اطراف خیره می‌شدم ولی بدبختانه نه میوه‌ای یافتم و نه آب گوارایی برای رفع عطش پیدا شد.

به این ترتیب دو ساعت سپری شد و ناگهان درخت بزرگی غرق (شلوی) یافتم. ۴۷۷

(شلوی) میوه‌ای است شبیه گلابی به این فرق که (شلوی) مزه‌ای ترش و شیرین دارد و از آنجا که پهن و بزرگ‌تر است به درخت متصل می‌گردد نه از قسمت باریک... یعنی درست برعکس گلابی به شاخه درخت می‌روید و رنگی خاکستری سیر دارد. چند عدد شلوی هم از گرسنگی و هم از عطش من کاست. چند دانه نیز در جیب نهاده و برای دفعه آینده صرف غذا پنهان کردم.

هنوز مزه ترش و شیرین (شلوی) در دهانم بود که ناگاه صدای جیغ زنی، زمزمه مرغان و جیغ میمونهای کوچولوی آمازونی و بالاخره صدای خشن خشن حاصله از راه رفتن سمور و سنجاب‌ها را تحت الشعاع قرار داد و مرا نیز در جای خود میخکوب کرد. فوراً ذهن من به (امانو) متوجه گردید و با این که با محل اختفای اسلحه‌هایم چندان فاصله‌ای نداشتم و با صرف ده دقیقه وقت می‌توانستم به آن درخت کهنسال برسیم، معهدا راه را کج کرده و به طرفی که صدا از آنجا شنیده می‌شد رفتم.

من در وسط درّه بودم یعنی جنگل از دو طرف به سر بالایی می‌افتاد. صدای جیغ آن زن نیز از سمت راست شنیده شد و کاملاً معلوم بود که از نقطه مرتفعی برخاسته است. با سرعت به بالا رفتن مشغول شدم ولی خونریزی و ضعف و خستگی از سرعت قدمهای من می‌کاست و به ناچار هر چند دقیقه یکبار ایستاده و رفع خستگی می‌کردم. هر چه جلوتر می‌رفتم، جنگل انبوه و فشرده‌تر می‌شد، به طوری که نیم ساعت بعد که صدای جیغ دیگری به گوشم رسید، دیگر نور آفتاب را بالای سر خود نمی‌دیدم. جیغ دومی با صداهای دیگر آمیخته بود. و چون جیغ قطع شد، آن همه‌امه ادامه داشت...

به طرف چپ پیچیده و به طرف بلندترین نقطه جنگل رفتم... یک ربع ساعت گذشت ولی هر چه جلوتر می‌رفتم، صدای همه‌امه و هیاهو بیشتر می‌شد. اولین دفعه که من صدا را همراه جیغ دومی شنیدم، تصور کردم که عده‌ای از وحشیان همه‌امه و جنجال راه انداخته‌اند، لیکن وقتی به بلندترین نقطه جنگل و قله کوهستان خاکی رسیدم، فهمیدم که صدا از ریزش آبشار است.

یافتن آبشار کار سختی نبود زیرا صدای آب مرا هدایت می‌کرد. با سرعت به آن طرف رفتم و چون به محل آبشار رسیدم و اثری از آدم نیافتم، سرگردان و متحیر باقی ماندم. نمی‌دانستم چه باید کرد و به کدام طرف باید رفت. درست در همین اثناء بود که صدای سومین جیغ با وضوح از بالای آبشار شنیده شد و من بدون فوت وقت به صعود از سنگهای تیز و خزه گرفته کوه مشغول گردیدم.

چند بار دست و پایم لیز خورد ولی بر سبیل تصادف و شاید از خود شانس به سنگ دیگری گیر کرد و از سقوط مرگ نجات یافتم.

نفس نفس زنان و خسته و در حالی که زخم روی سینه‌ام مجدداً خونریزی می‌کرد، خود را به آخرین قطعه سنگ کنار آبشار رسانیده و با نیروی بازو، بدنم را بالا کشیده و به آنجا نگریستم.

سر خود را آنقدر بالا بردم که بتوانم نگاه کنم و با یک نگاه همه چیز را دیده و موقعیت را سنجیدم.

آب یک نهر بزرگ که از لای درختان کهنسال و انبوه می‌گذشت، در نزدیکی پرتگاه حوضچه‌ای ایجاد کرده بود و آب داخل همان حوضچه که سطح آب به هفتاد متر مربع بالغ می‌شد با فشار از کوه پایین می‌ریخت و آبشار را به وجود می‌آورد. در کنار همین استخر کوهستانی بود که امانو را با دست و پای بسته دیدم، شما به خوبی می‌توانید خوشحالی مرا از دیدن (امانو) حدس بزنید.

این (امانو) بود که جیغ می‌کشید؟ آیا می‌دانست که من در جنگل هستم و از من کمک می‌خواست..؟ آنقدر خوشحال و از خوشحالی آنچنان سست شدم که نزدیک بود از روی سنگ پایین افتاده و قطعه قطعه گردم.

در این موقع (امانو) مجدداً جیغ کشید و من به صدای او ناگهان بالا جسته و خود را به قسمت مرتفع رسانیدم.

من وقتی (امانو) را با دست و پای بسته کنار استخر طبیعی کوهستان دیدم، چنان منقلب شدم که به هیچ جای دیگر نگاه نکردم و در نتیجه سیاهپوست غول‌پیکر را که چندی قدم آن طرفتر با خونسردی به درخت تکیه داده و نشسته بود ندیدم، اما او جیغ

می‌کشید و سیاه پوست مذکور روی این اطمینان که می‌دانست از آنجا صدای او به گوش کسی نمی‌رسید و به فرض اگر کسی بشنود نمی‌تواند به او کمک کند، به جیغهای او اعتنایی نکردم و به خوردن شلوی مشغول بودم.

من او را ندیدم لذا دوان به طرف امانو رفته و از چند قدمی به صدای بلند گفتم:
- امانو نترس، نترس آمدم.

امانو که انتظار شنیدن نام خودش را از زبان کسی نداشت، سر برداشت و به سمت من نگرست و چون چشمش به من افتاد، سراسیمه و وحشت زده گفت:
- زد... زد... از عقب زد... مواظب باش.

او حرف خود را با جیغ دیگری ناتمام گذاشت و از شدت وحشت روی خود را برگردانید.

حقیقت امر این بود که مرد سیاه پوست از جای برخاسته و با قمه پهن و تیز خویش از عقب به طرف من می‌آمد و درست همان موقع که می‌خواست قمه را فرود آورد (امانو) جیغ کشید... اگر این حادثه برای (یوری) اتفاق افتاده بود شما می‌توانستید باور کنید که او با مهارت و شجاعت روی را برگردانیده و از خطر می‌جست اما درباره من به سختی می‌توانید باور کنید... زیرا در حقیقت من آنقدرها چابک و زرنگ نیستم.

راستش را بخواهید مثل این بود که دستی مرا گرفت و به طرف دیگر کشید... بی اراده و بی اختیار خود را به سمت راست افکنده و روی را برگردانیدم. همین عمل غیر ارادی سبب شد که قمه مرد سیاه پوست محکم به سنگ خورده و خودش نیز با زانو در آب حوضچه نشست. من که می‌دانستم اگر برخیزد مرا می‌کشد، قطعه سنگی را از آب برداشته و خود را روی او افکندم. زد و خورد در وسط آب شروع شد. گاهی او مرا می‌زد و به زیر آب فرو می‌کرد و گاهی من روی سینه او می‌نشستم ولی چون هیچ کدام آلت برنده نداشتیم و قمه او نیز شکسته بود به کشتن یکدیگر موفق نمی‌شدیم تا این که... یکی از همین دفعات مرد سیاه پوست با نیروی عجیب بازوان خویش مرا از جای کند و روی دو دست بلند کرد. درست مثل این بود که شخصی بشکه خالی را روی سر بردارد و به طرفی پرتاب نماید.

او با همان سهولت و سادگی با یک دست گریبان و با دست دیگر کمر مرا گرفت و چنان از جای بلند کرده که من نتوانستم در مقام مخالفت و مقاومت درآیم و خویشتن را نگهدارم.

یک وقت متوجه شدم که روی هوا بودم و پای و دست خویش را به هیچ نقطه قابل اتکانی نمی‌توانستم بند کنم. چند دقیقه دست و پا زده و کوشیدم که شاید مچ دست و یا

بازو و سر او را بگیریم ولی این کار نیز عملی نشد و من همچنان روی دست او بودم. پیش خود این طور حساب کردم که اگر او مرا روی سنگ مقابل بکوبد تمام استخوانهایم خرد می شود و به فرض این که آنجا نسیارم طوری از پای درمی آیم که با شکنجه و عذاب روح از قالب من خارج می گردد.

تمام این افکار به سرعت برق از مغزم گذشت. شاید فقط یک یا دو ثانیه روی دست او بودم که به ناگاه فکری از خاطر عبور کرده و با سرعت به انجام آن مشغول شدم. به خاطر آوردم که هنگام حرکت خنجری در آستر شلوار خود پنهان کرده بودم... یقین نداشتم که آن خنجر موجود باشد ولی دست را با شتاب پایین آورده و با همان سرعت خنجر را بیرون کشیدم.

همانطوری که گفتم سه ثانیه بیشتر روی دست سیاهپوست نبودم ولی نمی دانم چطور وصف کنم که خوب مقصود فهمیده شود.

به هر حال مرد سیاهپوست که از جانب من اطمینان کامل داشت و می دانست من اسلحه ندارم از خویشتن مراقبت نمی کرد. او مراقب بود که مبادا با مشت و لگد و ضربت سنگ او را از پای در آورم لذا موقعی که قبضه خنجر کوچک در کف دست من قرار گرفت او توجهی نداشت و طبعاً نفهمید.

سیاهپوست چند قدم جلوتر رفت که مرا روی صخره ای که آنجا قرار داشت بکوبد لیکن به آنجا نرسید و من خنجر را با دست چپ محکم به پشت گردن او فرو کردم که تا دسته در نخاع او فرو رفت.

زیر تیغه خنجر خرد شدن استخوانهایش را حس می کردم، چنان بود که خنجر را در کیسه ای پر از استخوان فرو کرده باشند. تیغه ابتدا با چند مانع کوچک و ورد شدنی از همین قبیل مواجه گردید و بعد به آسانی فرو رفت.

مرد سیاهپوست فریادی کشید. دو دستش مانند دو فنر زیر بدن می خوابید و انقباض یافت. من مراقب خویش بودم لذا با پا خود را در آب انداختم و قبل از این که او به زمین بی افتد، لگدی نیز به شکمش کوفتم.

مرد وحشی حالت عجیبی داشت. می لرزید و تیغه خنجر از زیر چانه اش خارج شده و از اطراف زخم حاصله خون با فشاری عجیب بیرون می ریخت.

با این وجود هنوز به زمین نیافتاده بود. لگد من کارش را تمام کرده و او چرخه خورد و از صورت در آب افتاده و آرام آرام به زیر آب فرو رفت.

فشار آب و شیب کوهستان آنقدر زیاد بود که به آسانی می توانست جسد او را ببرد. این نکته را ما بعداً خود آزمایش کردیم.

پس از انجام این کار مهم به طرف امانو دویدم و به باز کردن دست و پای او مشغول شدم. چهره امانو همان خونسردی و خشونت همیشگی را داشت.

این حالت که در چهره زیبای او وجود داشت مرا می‌کشت.

(امانو) تنها زنی بود که در مقابل و دلخواه من مقاومت نشان می‌داد و این کار را به جایی رسانید که دیوانه وار مرا تا آنجا کشانید و به آن سرنوشت دردناک و موحش دچار کرد.

موقعی که رشته‌های طناب را از دستها و پاهای او می‌گشودم، از زیر چشم نیز چهره‌اش را نگاه می‌کردم.

قیافه‌اش سرد و بی‌اعتنا بود... برای باز شدن دست و پایش تلاش می‌کرد ولی در مقابل خدمت من اظهار رضایت را می‌نمود و از صورتش این را استنباط می‌کردم که بالفرض انجام این کار مهم وظیفه‌ای از جمله وظایف عدیده من می‌باشد.

گویی یکی از خدمتگذارانش برای گشودن دست و پای او آمده بود... دلم آتش می‌گرفت، می‌سوخت، بغض گلویم را می‌فشرد و اگر قدرت و جسارت کافی داشتم و می‌توانستم بعداً بر عذاب وجدان خویش تسلط یابم، او را به همان حال رها می‌کردم و با دست و پای بسته باقی می‌گذاشتم و بی‌کار خویش می‌رفتم.

عجیب این بود که با تمام این بی‌اعتناییها وقتی به صورت دلفریبش نگاه می‌کردم، آن موقع که صدای تنفس گرم و معطر او را می‌شنیدم و در نزدیکی صورت خویش احساس می‌کردم وجود دستخوش التهاب عشق می‌شد و اعتراف می‌نمودم که بیش از پیش، و بیشتر از حد و اندازه و تصور او را دوست می‌دارم.

راست گفته باشم... تا آن روز هیچ زنی به قدر امانو محبت مرا جلب نکرده بود. دیوانه و عاشق شده بودم و سر از پای نمی‌شناختم.

افسوس می‌خوردم و بیش خود می‌گفتم: «ای کاش در همان روزهای اول او را دیده بودم... افسوس..»

در این اندیشه و این افکار دست و پای (امانو) را گشودم.

او از جای برخاست و با بی‌اعتنایی و خونسردی لباس خاک آلود خویش را مرتب کرده و آنگاه به چهره من نگریست و گفت:

- شما اینجا چه می‌کردید...؟

جواب این سؤال را ندادم... خیلی ساده است... نمی‌خواستم به او بگویم که به خاطر وی از قبیله خارج شده و به آنجا آمده‌ام. از طرفی میل نداشتم گمان کند که من برحسب تصادف او را دیده و برای رهایی‌اش، من خود را به خطر انداختم.

روی این افکار و به جای این که جواب سؤال او را بدهم، مچ دستش را گرفتم و در حالی که دلم از شوق و شادی می لرزید گفتم:

- جای این گونه حرفها نیست. عجله کن... هر چه زودتر باید خود را به جنگل پایین کوهستان برسانیم که اسلحه ها را بردارم.

او مچ دست خود را پیچاند و از کف دست من خارج کرده و بعد نگاهی به صورت من افکند و گفت:

- نگران نباش... غیر از این یک نفر، سیاهپوست دیگری اینجا نیست... همه برای جنگ رفته اند.

به شنیدن این جمله طعنه آمیز، تکان شدیدی خوردم. شاید او فکر می کرد که من آدم ترسویی هستم که با چنین لحنی حرف زد.

هنوز از اندیشه خارج نشده بودم که گفت:

- بسیار خوب، شما کجا می روید..؟

گویی دلش نمی خواست راه آنجا تا قبیله را با من طی کند که این سؤال را مطرح کرد... با حیرت پرسیدم:

- مگر تو غیر از رفتن به قبیله کار دیگری در پیش داری..؟

او در پاسخ اظهار داشت:

- البته نه.

و دیگر چیزی نگفت و به راه افتاد.

من از فرط خشم و غضب می لرزیدم... درد و ناراحتی و سوزش زخم ها و بالاخره همه نگرانی های خویش را فراموش کرده بودم، دلم می خواست در قبال جریحه دار شدن عزت نفس خویش آن همه غرور و خودخواهی و تکبر را در او بکشم.

آیا این ننگ نیست که یک مرد متمدن و تحصیل کرده چنین خوار و زبون عشق یک دختر نیمه وحشی شود و از همه مهم تر این که مورد بی اعتنایی قرار بگیرد. چه ننگی از این بالاتر..؟

دندانها را به هم می فشردم و پیش می رفتم اما در بین راه با او صحبت نکردم. او نیز به حرف زدن با من رغبتی نشان نمی داد.

با دست شاخه ها را پس و پیش می کرد و می گذشت و هیچ به عقب سر خود نمی نگریست و از حال من سراغ نمی گرفت. گویی اصولاً من با او نبودم.

به هر حال از کوه پایین رفتیم و دوباره به جایی رسیدیم که با درخت مورد نظر فاصله

زیادی نداشتیم. آنجا بود که من از وی جدا شدم و بدون اطلاع و سؤال و جواب راه را ۴۸۳

کج کرده و به سمت درختی که اسلحه‌های خود را پنهان کرده بودم رفتم. از بسیاری خشم و نفرت می‌لرزیدم.

پیشانی و پشتم خیس عرق شده و زخم‌هایم می‌سوخت. چند دقیقه بعد به درخت رسیدم. در روی علامت و نشانه‌هایی که داشتم، آن را یافته و از پایین به محلی که اسلحه‌ها را گذاشته بودم نگریستم.

لوله تفنگ از خلال شاخ و برگ درختان دیده می‌شد.

با خوشحالی از درخت کجی که در کنار درخت کهن سال واقع بود بالا رفتم و روی شاخه‌ای سوار شدم و آنقدر خود را تاب داده و لنگر انداختم تا این که به برداشتن اسلحه‌ها موفق گردیدم.

همانجا به معاینه مشغول شدم...

تفنگ و اسلحه کمری هر دو مرتب و فشنگ‌ها نیز دست نخورده و سالم بود. اسلحه را در جلوی بلوز نهادم و تفنگ را به دوش افکندم. از همان راه که بالا رفته بودم پایین پریدم.

چند دقیقه پیش رفتم ولی ناگاه فکری از خاطرم گذشت و در جای خود میخکوب شدم. فکر تازه این بود که مبادا در راه با وحشیان روبرو شوم! به درختی تکیه داده و فکر کردم.

می‌دانستم که از راه رودخانه نیز به قبیله راه هست. لذا فوراً جهت را تغییر داده و به طرف جنوب رفتم.

خودم هم خوب نمی‌دانم چه شد که به این سرعت تصمیم گرفتم. شاید سرنوشت مرا به آن طرف برد... به هر حال رفتم.

این قسمت از جنگل بی‌اندازه انبوه و خطرناک بود و با این که خورشید می‌درخشید، معه‌ذا به علت وجود درختان سر به فلک کشیده و شاخه‌های انبوه روشنایی آفتاب دیده نمی‌شد.

با احتیاط و دقت پیش می‌رفتم که مبادا مورد حمله مارهای (آنا کندا) و (بوآ) واقع گردم که ناگهان صدای جیغ زنی سکوت جنگل را شکست و باز توجه مرا به طرف مشرق جلب کرد... تردید نداشتم که این صدای (امانو) است، لذا با وجود این که دلم نمی‌خواست به او کمک کنم، بی‌اختیار به آن طرف دویدم.

حالا به جان خود نمی‌اندیشیدم. زیرا پای جان محبوب و معبودم در میان بود... به این فکر نمی‌کردم که شاید ناگاه یک مار (بوآ) از لای علف‌ها به من حمله کند و با ضربت دم

هیچ فکری جز رهانیدن (امانو) از مغزم نمی‌گذشت.

دوان دوان و عرق ریزان به طرف محلی که صدا را شنیده بودم و اتفاقاً از آنجا هم چندان دور نبودم، رفتم.

محلی که شب قبل به دام گرفتار شدم، قریب به پانصد متر بالاتر از مسیر من واقع بود و روی حساب می‌دانستم که آن جا نیز دام هست ولی بدون ترس پیش می‌رفتم.

بالاخره به ناحیه‌ای که درختان (شلوی) داشت رسیدم. آن جا نفسی در سینه‌ام گیر کرده و آنقدر خسته بودم که دلم می‌خواست بنشینم و استراحت کنم. ناگاه در فاصله پنج متری خودم (امانو) را مشاهده کردم که زیر درختی نشسته و چند «شلوی» در دامن خود ریخته و به خوردن مشغول است.

به دیدن او نفسی به راحتی کشیدم ولی با عصبانیت پرسیدم:

- چرا جیغ می‌کشیدی...؟ این چه حرکت زشتی است.

او شانه‌ها را بالا افکند و با همان خونسردی همیشگی جواب داد:

- کی جیغ می‌کشید...؟

به تندى گفتم:

- تو جیغ می‌کشیدی... صدایت را تشخیص دادم...

او لبخندی زد و گفت:

- اشتباه می‌کنی... من نبودم... پیش بروید... شاید زن دیگری در همین حوالی گرفتار

شده باشد... بروید. وقت را تلف نکنید.

و بعد چنانکه با یک رهگذر نا آشنا صحبت می‌کرد، سر را پایین انداخت و به خوردن

«شلوی» پرداخت. خون در عروق من به جوش آمده بود و بی‌اراده دستم به تفنگ رفت

و آن را پایین آوردم ولی فوراً به خود آمده و بر اعصابم مسلط شدم. او که مرا بی‌صدا و

خاموش دید، مجدداً سر برداشت و گفت:

- پس چرا نمی‌روید...؟ کسی که جیغ کشید شاید به کمک محتاج باشد.

من یقین داشتم که او جیغ کشیده و دروغ می‌گفت لذا به درخت تکیه داده و ایستادم.

او برای سومین بار لبخندی بر لب آورد و اظهار داشت:

- پس شما فقط برای نجات من می‌دوید و خود را خسته می‌کنید؟ عجب؟

و سپس در جای خود حرکتی کرد و گفت:

- (شلوی) می‌خورید...؟ این میوه هم برای رفع عطش خوب است...

و بلافاصله یکی از شلوی‌ها را به جانب من پرتاب کرد. من میوه را گرفته و روبروی او

نشستم. ظاهر امر نشان می‌داد که (امانو) اندکی رام شده اما هنوز اطمینان نداشتم. پیش ۴۸۵

خود گفتم:

- شاید می ترسد به تنهایی برود و با این حيله مرا اینجا کشید که همراه او باشم.
و چون نمی خواستم امید به کلی خانه قلبم را خالی کند، فکر کردم:
- اگر به کمک من احتیاج نداشته باشد، جیغ او دلیل بر اینست که نسبت به من علاقه
مختصری در دل حس می کند.

(شلوی) اولی را خوردم. او یکی دیگر به طرف من افکند و همان سؤال نخستین را که
من جواب نداده بودم تکرار کرد و گفت:

- شما چطور اینجا آمدید...؟ تصادف شما را از قبیله تا آنجا که من گرفتار بودم کشانید
یا این که...

ناگاه فهمیدم که او به دانستن این موضوع خیلی علاقه دارد و می خواهد از من اعتراف
به عشق بگیرد ناچار گفتم:

- خودم هم گرفتار بودم. نگاه کنید... این زخم سینه من است و جریان به دام افتادن
خود را برایش تعریف کرده و در پایان افزودم:

- صبح وقتی بهوش آمدم اطراف خود را خالی دیدم. همه وحشیان رفته بودند، لذا
من هم گریختم. در حال گریز صدای تو را شنیدم و از کوه بالا آمدم و آن حوادث اتفاق
افتاد.

او با دقت به حرف های من گوش می داد اما کمتر به دیدگان من نگاه می کرد.
نمی خواست نگاه مان با هم تلاقی کند. از برخورد نگاهها و دیدگان ناراحت می شد و من
آن موقع علت این احتراز را نفهمیدم. وقتی صحبت من تمام شد، گفت «چه شد که در آن
موقعیت حساس قبیله و همسرت (مونا ک) را تنها گذاشتید و به جنگل آمدید؟» او مانند
یک باز پرس زبردست سؤال می کرد و با این سؤالها طوری مرا در بن بست قرار می داد
که ناچار اعتراف کنم و بگویم «به خاطر عشق تو آمدم». او انتظار شنیدن این جمله را
داشت اما من باز خودداری می کردم. گفتم:

- تو چه شد که گرفتار شدی؟

او با خونسردی جواب داد.

- چندی است که (لئون) با من مخالف شده است. او سابقاً از دوستان من بود. حتی
موقعی که با شما دوستی داشت، من محرم اسرار وی بودم. با این حال او با من دشمن شده
و دو روز قبل روی سابقه دوستی قدیم مرا به جنگل دعوت کرد، کسی که از طرف او پیام
آورده بود، در جنگل دست و پای مرا بست و به سرچشمه برد. به دستور لئون مرا آنجا
نگهداشتند تا بعداً به قتل برسانند. امروز صبح خیلی زود وحشیان با اسلحه کامل به طرفی

رفتند و من انتظار بازگشت آنها و مرگ خود را داشتم که شما رسیدید. او با مهارت حرف می زد به طوری که از خلال گفته هایش من چیزی نمی فهمیدم، طوری وانمود می کرد که اصولاً از عشق و علاقه من نسبت به خود اطلاعی ندارد و علاقه ای هم به دانستن این موضوع نشان نمی داد. سپس گفت:

- لئونا هنوز شما را دوست دارد، بیچاره نمی دانست که شما خیلی زود او را فراموش می کنید! مردان قبیله ما این طور نیستند.

گفتگوی ما درباره لئونا به درازا کشید و چون سر برداشتم، متوجه شدم که غروب آفتاب نزدیک است و بازگشت به قبیله هنگام شب امکان پذیر نیست. موضوع را با امانو در میان نهادم. او گفت:

- مهم نیست! من در همین نزدیکی کلبه ای دارم. در فاصله دو ساعت راه یعنی در حاشیه رودخانه، پدرم سابقاً کلبه ای ساخته بود. چند کلبه دیگر نیز آنجا موجود است، حالا هم آنها خالی و غیر مسکون می باشد. این کلبه ها در قدیم به ماهی گیران تعلق داشت. اکنون هم ویرانه شده و تنها یکی از آنها، آن که به من متعلق است برای زندگی، لوازم مختصری دارد. من به آنجا می روم.

من نیز بلافاصله و با زرنگی و فراست گفتم:

- بسیار خوب من هم بالای یکی از همین درختها می خوابم.

این جمله را گفتم و از زیر چشم به (امانو) خیره شدم. او انتظار شنیدن چنین پاسخ سردی را نداشت، لذا فکری کرد و گفت:

- اینجا خطرناک است... شما نیز با من بیایید، اما در کلبه دیگری بخواهید.

این را گفت و از جای برخاست. هنوز هوا کمی روشن بود و من در روشنایی هنگام غروب آفتاب بره گوزنی شکار کردم.

پس از مدت ها این اولین دفعه بود که گوزن در جنگل می دیدم. بره یک ساله گوزن را به دوش کشیده و همراه امانو به حاشیه رودخانه رفته و به کلبه ها رسیدیم.

همانطوری که او گفته بود، چند کلبه آنجا موجود بود. یکی از آنها وسیله کافی برای زندگی داشت و من فوراً فهمیدم ایامی که امانو از قبیله ناپدید می شد، در اینجا اقامت می گزید. او مرا به داخل یکی از کلبه ها کرد. مفرشی زیر من روی یک تخت چوبی گسترده و دراز خارج محکم بست و رفت.

من آنقدر خسته بودم که خیلی زود به خواب رفتم و تا صبح که در کلبه باز شد و روشنایی روز به درون آن تایید بیدار نشدم.

در کلبه گشوده گردید. (امانو) در لباسی زرد رنگ و هیجانی دلفریب در حالی که ۴۸۷

سینی چوبی صبحانه مرا روی دست داشت، وارد شد و گفت:

- دیشب خوب خوابیدید؟

- اصلاً نفهمیدم شب چگونه گذشت...

امانو سینی را مقابل من گذاشت و به پوست کندن نوعی (آناناس) که مخصوص آمازون می‌باشد، مشغول شد. من از زیر چشم محو تماشای زیبایی خیره‌کننده او بودم و به این می‌اندیشیدم که سرنوشت نقش دیگری برای زندگی من ریخته و مرا گرفتار (امانو) کرده است.

در این افکار غوطه می‌خوردم و گویی در گردایی افتاده بودم که راه نجات نداشتم. (امانو) کار خود را تمام کرده و چون هنوز مرا بی‌حرکت و خاموش مشاهده نمود، لبخندی زد و گفت:

- چرا حرف نمی‌زنی؟

من آهی کشیده و با صراحت و بی‌پرده گفتم: «هر چه بیشتر با تو حرف بزنم و هر چه بیشتر در کنارت باشم، بدبخت‌تر می‌شوم، پس بهتر این است که این چند دقیقه را نیز سکوت بگذرانم و بروم»

او خنده‌ای کرده و بعد خیره خیره به دیدگان من نگریست و اظهار داشت:

- چرا حالت چشمانت فرق کرده... مقصودم این است که علت تغییر حالت چشمان با

علت بدبختی خودت را یکجا بگویی... من نمی‌فهمم مقصودت از بدبختی چیست؟ او دختر بسیار باهوش و زرنگی بود. با آنچه که گفتم قانع نشده و می‌خواست اعتراف صریح‌تری بگیرد و من که واقعاً او را دوست داشتم و در همین حال نمی‌خواستم مثل دختران دیگر از او کام‌دل بگیرم و بروم، فوراً تصمیم گرفته و از جای برخاستم... می‌دانید تصمیم من چه بود؟ می‌خواستم از او دور شوم و فاصله بگیرم، شاید عشق را فراموش کنم...

او با لطف خاصی گفت «گرسنه‌ای! چیزی بخور!»

و من که راستی گرسنه بودم، فنجان آب میوه را سرکشیده و مقداری از آناناس به دهانم گذاشتم. در تمام این احوال بر خود فشار می‌آوردم... فشار می‌آوردم که گریه نکنم.

مشغول پوشیدن لباس خود شدم و روی را برگردانیدم که او دیدگان پر از اشک مرا نیند.

بغض گلویم را می‌فشرده، با زحمت از ریختن قطرات اشک جلوگیری می‌کردم و با

سرعت دکمه‌های شلوارم را می‌بستم که هر چه زودتر از او بگریزم و بروم. ۴۸۸

درست در همین هنگام متوجه شدم که پارگیهای بلوز و شلوارم دوخته شده است... عجیب است! چه کسی لباس مرا که دو روز قبل در زد و خورد پاره شده بود دوخته؟ با حیرت و با آن حال پریشان دیدگان غرق اشک خویش را به روی او دوخته و نگاهی استفهام آمیز کردم! (امانو) باهوش و فراست مقصود مرا دریافت و از جای برخاست و گفت:

- لباسهای ترا دیشب من دوختم. تو در خواب بودی که آهسته وارد اتاق شدم و لباسهایت را به کلبه خویش بردم و دوختم. و برای توضیح بیشتر افزود:
- آخر من می توانم از خارج در تمام این کلبه ها را باز کرده و ببندم. من چندین بار اینجا آمده و رفتم.

یکی دو مرتبه هم زیر سرت را مرتب کردم که آسوده بخوابی... دلم راضی نمی شد که سرت ناراحت و روی چوب قرار گرفته باشد.

شلوار و بلوزت را بیرون کشیده و زیر سرت قرار دادم. خیلی کارها کردم اما بیدار نشدی. چه خواب سنگینی؟... نمی دانم دیشب از فرط خستگی این طور خوابیده بودی یا این که اصولاً خوابت سنگین است.

دل من به شنیدن این جمله فرو ریخت. دهان باز کردم که چیزی بگویم اما صدایی از فرط هیجان و التهاب خارج نمی شد. او پیش آمد و مچ دست مرا گرفت و از بستن دکمه های بلوزم جلوگیری کرد و گفت:

- چرا لباس می پوشی...؟ می خواستم زخم هایت را دارو بزنم صبر کن.
به خود فشار آورده و بالحنی ملتمسانه و صدای گرفته و دردناک اظهار داشتم.
- بگذار بروم و...

دیگر نتوانستم حرف بزنم چنان بی اختیار شدم و آن سان اشک در چشمانم دوید که جلوگیری از ریزش سرشک امکان نداشت، لذا برای این که او شاهد گریستن وضعف من نباشد، روی را برگردانیدم و سر را به چوبه در کلبه گذاشتم.

(امانو) نزدیک آمد. آنقدر از پشت من نزدیک شد که حرارت وجودش را حس کردم، حرارتی که جان تازه در کالبد من می دمید و روحم را صفا و جلا می بخشید.
(امانو) سرش را روی پشتم گذاشت و با صدایی که لرزش آن آشکارتر از صوتش بود گفت:

- همین را می خواستم... در جستجوی همین دو سه قطره اشک بودم... به خدای جنگل سوگند که من بیشتر از حد تصور تو را دوست دارم ولی می ترسیدم که مرا نیز به

سرنوشت دختران دیگر دچار کنی، روی همین ترس بود که از تو می گریختم و دوری ۴۸۹

می‌گزیدم.

آنگاه مکث کوتاهی کرد و گفت:

- ولی بی اختیار شده‌ام...

صدای هق هق گریه (امانو) برخاست و من گرمی قطرات اشک او را روی ستون قطرات خویش احساس کردم. اشک من و او مقدمه و سرآغاز عشق سوزانی بود که از این جا به بعد بیشتر خوانندگان را سرگرم و مشغول می‌کند... عشقی که ماجراهای هول‌انگیز و موحش به دنبال داشت. بنای عشقی که آن روز و در آن کلبه نخستین سنگ آن نهاده شد و تا ابد نیز به یادگار باقی می‌ماند.

هر دو می‌گریستیم چه گریه گرم و سوزنده‌ای! گریه شوق! گریه حسرت، گریه بیم و وحشت... گریه شادی و فرح بود... نمی‌دانم و هیچ نمی‌توانم نام آن گریه را بگویم. به هر حال در پهنای صورت خود اشک می‌ریختم و قطرات درشت سرشک ما دو نفر به هم آمیخته و مخلوط می‌شد و گردن و بنا گوشمان را خیس می‌کرد. نفهمیدم چند ساعت به این ترتیب گذشت و دقایق و ساعات روز چگونه سپری شد. دنیا و آنچه که در آن است برای هر دو نفر ما فراموش شده بود.

ساعت‌ها در حال راز و نیاز و خنده و گریه گذشت اما من که واقعاً (امانو) را دوست داشتم و صادقانه عاشق او بودم هرگز به سوی او دست تخطی دراز نکرده و پای از دایره صفا و پاکی بیرون ننهادم. نزدیک غروب آفتاب (امانو) از جای برخاست و به کلبه دیگر رفت و با مقداری میوه بازگشت.

آن شب نیز میوه خوردیم.

سحرگاه وقتی چشم گشودم سر خود را به زانوی (امانو) دیدم و چون به دیدگانش خیره شدم در کمال تعجب مشاهده کردم که می‌گرید. لبخند زنان دستهایش را گرفتم و بوسیدم و چون علت گریه او را سؤال کردم گفت:

- تمام شب گذشته را به این می‌اندیشیدم که بالاخره آن روز می‌رسد که تو از جنگل و این محیط سیر شده و بروی. آن وقت من چه کنم؟

در جای خود نشسته و سر زیبای امانو را روی سینه گرفتم و گفتم:

- تو به من تعلق داری... بین... گوش بده! هنوز بین ما رابطه‌ای بوجود نیامده که برای دلخوشی تو بخواهم دروغ بگویم. برای اثبات عشق خودم نیز تا روزی که رسماً همسر من نشوی، دست به جانب تو دراز نخواهم کرد.

چهره او گشاده شد و مانند طفلی که وعده اسباب‌بازی شنیده باشد، دستهایش را از

فرط شادی به هم مالید و سر را میان دو کف دست گرفت و گفت:

- من مال تو هستم؟! راست می‌گویی؟ چقدر احساس خوشبختی می‌کنم.

او هنوز مشغول حرف زدن بود که ناگاه صدای خش خش شنیده شد. گویی یک نفر روی علفها و برگهای خشک شده راه می‌رفت و جسمی را به زمین می‌کشید!

من و (امانو) ساکت و گوش فرا دادیم.

نفسها در سینه ما حبس گردید. در این هنگام صدا با وضوح بیشتری به گوش رسید و نزدیک‌تر شد.

امانو کفشهای چرمی و بندی خویش را به طرفی افکند و با نوک پنجه پا به جانب در کلبه رفت. قبلاً از شکاف تخته‌ها به خارج نگریست و بعد به آرامی سر را از در بیرون کرد و دقیقه‌ای به همان حال باقی ماند.

توقف او توجه مرا نیز جلب کرد و با نوک پنجه پا به جانب وی رفتم. امانو بیشتر در را گشود و گفت:

- نگاه کن این مرد مجروح از اهالی قبیله خود ما است. نگاه کن. خیلی عجیب است. بعد به شتاب گفت:

- آه او را می‌شناسم.

گویی صدای امانو مرد مجروح را متوجه کرد و به طرف ما آمد.

من در را گشودم و چون فهمیدم که او قدرت راه رفتن ندارد و با دست و سر از ما طلب کمک می‌کند، به جانب وی دویدم، بغلش زده و با سرعت به درون اتاق انتقالش دادم.

مجروح که ما را دید و شناخته بود از هوش رفت.

جای درنگ نبود. او زخم‌های مهلک داشت، لذا من و (امانو) به فعالیت پرداخته و به زخم بندی مشغول شدیم.

(امانو) مقداری علف چید و شیره آنها را در دهان وی ریخت. نزدیک غروب، وحشی بهوش آمد ولی به محض این که دیدگان خود را گشود و به اطراف نگریست و ما را شناخت، سر را اندکی بلند کرده و با وحشت و ترس گفت:

«در کلبه‌ها را ببندید... آتش روشن نکنید. می‌آیند... می‌آیند. فقط من زنده مانده‌ام.

به شنیدن این جمله، قلب من فرو ریخت... از کجا فقط او زنده مانده است..؟

مقصودش چیست؟

سر را خم کرده و با لکنت زبان پرسیدم:

- چه گفتی؟ چه اتفاقی افتاد؟

- هیچ، چه می‌خواهد بشود... قبیله ما را قتل‌عام کردند و زن و مرد و پسر و جوان و اطفال را بدون استثناء کشتند... حتی سگ و گربه را زنده نگذاشتند. (لئون) آنها را به آنجا آورده بود... (لئون).

مرد وحشی این را گفت و مجدداً بیهوش گردید... من و (امانو) از شدت ناراحتی و اندوه می‌لرزیدیم.

در آن موقع تمام توجه من به (موناک) و (یوری) و بچه‌ام جلب بود. در درجه اول (یوری) و بعد به بچه می‌اندیشیدم و افسوس می‌خوردم که آن دو نفر کشته شده‌اند. بیچاره یوری!

بغض داشت مرا خفه می‌کرد، با این حال فرصت را از دست ندادم و به سرعت لباس پوشیدم و اسلحه‌ها را برداشتم و به طرف در کلبه دویدم.

(امانو) هم می‌خواست با من بیاید، لیکن من مانع شدم و با هزار زبان خواهش کردم که آنجا بماند و از آن مرد وحشی پرستاری کند. (امانو) که مراد رفتن مصر می‌دید، قمه پهنی را برداشت و روی قلب خود گذاشت و مرا تهدید کرد که اگر بروم خودش را می‌کشد ناچار تسلیم شده و ماندم.

دو روز به همین ترتیب گذشت و بالاخره سومین روز که (شائکی) بهبود تقریبی یافته بود و می‌توانست به خوبی راه برود، (امانو) موافقت کرده که به اتفاق (شائکی) به قبیله بروم، ضمناً قول داد که خودش هم در آن کلبه بماند و مخفی باشد.

من و (شائکی) که راستی مردی قوی هیکل و فوق‌العاده باهوشی بود به قایقی شکسته سوار شده و با کمک دو چوب از راه رودخانه حرکت کردیم.

آن روز به کندی می‌گذشت و قایق اندک اندک به حریم قبیله آمازون نزدیک می‌شد. (شائکی) آرام و خونسرد بود، درست مثل یک مجسمه‌ای از فولاد که قهوه‌ای رنگش کرده باشند... من هم فکر می‌کردم و به امواج آب می‌نگریستم که ناگاه (شائکی) گفت:

- ارباب آمدند... مراقب باشید.

و به سرعت چوب بلند را در قایق افکند و قمه خود را کشید. من به روبه روی خود نگریستم و تفنگ را آماده کردم.

ولی خیلی دیر شده بود زیرا در طی چند دقیقه میان تعدادی قایق که در هر یک دو مرد مسلح نشسته بود محاصره شدیم...

منظره‌ای وحشت‌انگیز و هولناک بود که هر بیننده سنگدلی را می‌لرزاند. در جلوی هر یک از قایقها چوبی نصب کرده به بالای چوب سر بریده و خون آلودی قرار داده

بودند.

چشمان سرهای بریده باز بود و گویی به ما می‌نگریستند و ما را به گرفتن انتقام خود و زن و فرزندان خود تحریص می‌کردند.

مسئلاً تا کنون از این نکته آگاه و مطلع شده‌اید که قبایل مختلف آمازون هر یک علایم و نشانه‌های مخصوص به خود دارند، بعضی از قبایل با کشیدن خطوط رنگین روی پوست بدن و صورت خود را از دیگران متمایز می‌کنند و برخی دیگر این کار را با پوشیدن لنگ الوان انجام می‌دهند.

در این صورت به محض این که چشم من به سرهای بریده افتاد و نوار پیشانی و نقوش چهره آنها را دیدم، دهانم از حیرت و تعجب در عین حال از ترس و نگرانی باز ماند زیرا به همان اولین نگاه دریافتم که سرهای بریده و خون آلود به مردان و جوانان پهلوان و جنگجویان معروف و برجسته آمازون تعلق دارد.

پس آنچه که (شائکی) گفت حقیقت داشت.

آنچه تا کنون در من وحشت ایجاد می‌کرد، سرهای بریده و نگاههای بی‌فروغی بود که از مردمک چشم مردگان جدا می‌شد و با زبان بی‌زبانی با من سخن می‌گفت ولی از این لحظه به بعد دیدگان شرر بار و پر از خشم و نفرت و چهره جنایت آمیز و خونخوار وحشیان درون قایق‌ها موجب ترس و هراس من شدند.

به هر کدام از آنها نگاه می‌کردم، گویی رشته‌هایی از آتش سوزنده که از چشمان آنها برمی‌خاست به دل و روح و جان و روان من فرو می‌رفت و در مسیر خویش همه چیز را می‌سوزانید و جرات و جسارت مرا نابود می‌کرد.

آنها به نیزه و تیر و کمان و خنجر و قمه مسلح بودند.

از دست آنها خون می‌چکید و پاها و رانها و سینه‌های ایشان غرقه به خون بود.

تمام این نکات را با یک نظر اجمالی که به گرداگرد خود افکندم دریافته و موقعیت خویش را نیز سنجیدم. (شائکی) که در پشت سر من نشسته بود از ترس می‌لرزید.

قاعدتاً (شائکی) نمی‌بایست از هم جنسان و هم نژادهای خود بترسد ولی آنچه که او با چشم دیده و مناظری که از خونخواری و قساوت قلب آنها مشاهده کرده بود، باعث رعب و وحشت وی می‌شد. و من به او حق دادم که آن سان بترسد و از فرط بیم و هراس دندانهایش به هم خورد.

این را نیز خوب نمی‌دانم و نمی‌توانم به تحقیق و وثوق کامل بنویسم. نفهمیدم آنها مرا شناختند یا نشناختند. آیا می‌دانستند که من همان شخص مورد نظر (لئون) هستم که

شب قبل دست و پایم را بسته و به چهار میخ کشیده بودند یا نه؟

آن کس که از دیگران به من نزدیک تر قرار داشت، به ناگاه فریادی جگر خراش کشید و نیزه خود را به طرف سینه من زد کرد.

وحشیان در پرتاب نیزه مهارت عجیب دارند.

کمتر اتفاق می افتاد که یک سیاهپوست آمازونی نیزه‌ای به طرف شخص یا هدف و یا حیوان رها کند و آن نیزه مستقیماً به نقطه مورد نظرش فرو نرود.

او ابتدا نیزه را رها کرد ولی موقعی که آخرین قسمت آن می خواست از میان انگشتان نیم بسته اش خارج شود دست را بست و انتهای نیزه را گرفت.

این کار را از این نظر کرد که هم کشته شوم و هم نیزه اش را از دست ندهد. نوک آهنین نیزه به طرف قلب من آمد ولی (شائکی) که در پشت سر من نشسته بود، درست در همان لحظه که می بایست کشته شوم و قلبم سوراخ گردد، گردن مرا گرفت و با عجله و سرعت قابل تحسین بدنم را به سمت راست فشرده و کج کرد.

همین عمل ماهرانه به نجات من منتهی شده و نیزه به جای این که سینه مرا بشکافد به بدنه قایق فرو رفت و مرد وحشی برای بیرون کشیدن آن به تلاش پرداخت.

نوک نیزه در چوب جای گرفته و محکم شده بود و کشیدن آن لاقط چند ثانیه وقت لازم داشت.

چند ثانیه برای ما فرصت بسیار خوبی بود و من که می دانستم در هر حال آنها ما را می کشند، تفنگ را سر دست آورده و با سرعت مغزوی را هدف قرار داده و شلیک کردم.

گلوله شلیک شد و وحشی مذکور از جای جست و فریادی کوتاه کشید و در آب رودخانه افتاد و فرو رفت.

دو مین نفر نیز که در همان قایق بود با یک گلوله دیگر افتاده و در آب ناپدید گردید. با مرگ آن دو ناگهان همه وحشیان نیزه های خود را به جانب قایق ما انداختند و هورا و هلهله کشیده و حمله را آغاز نمودند.

این دفعه هم (شائکی) باعث نجات من شد و قایق را با چند پاروی پشت سر هم پیش راند. جابه جا شدن قایق در روی آب رودخانه سبب شد که هیچ یک از نیزه ها به هدف ننشست و تنها یکی از آنها بر بدنه خارجی قایق فرو رفت و به ما آسیبی وارد نیاورد. خوشبختانه آنها دیگر نیزه نداشتند و تنها چند نفر که به تیر و کمان مسلح بودند، با قایق به تعقیب ما پرداختند.

شائکی جای خودش را با من عوض کرد. یعنی من به قسمت عقب قایق آمدم و خود را در گودی مخفی کرده و شروع به تیراندازی نمودم.

(شائکی) ناچار بود پارو بزند لذا نتوانست مخفی شده و در همان دقایق اول هدف یک تیر واقع شد و فریادی کشید و پاروی دست چپ را رها کرد. تیر درست به شانه چپ او خورد و فرو رفت. از جای آن خون فوران زد و بیرون ریخت.

سیاهبوستی که تیر افکنده بود هدف گلوله من واقع شد و به قتل رسید. سرعت کار آنها بیشتر بود و به علاوه در هر چند ثانیه از طرف وحشیان چندین تیر به جانب ما می آمد زیرا من تنها بودم و عده آنها زیاد بود.

با این وجود تیر آنها غیر از همان یکی که به شانه (شائکی) اصابت کرد به هدف نشست، لیکن من لااقل در هر سه گلوله دو نفر را می کشتم.

به زور دی عده مقتولین به ده نفر رسید و در موقعی که نگرانی من از تمام شدن فشنگها رو به ازدیاد می رفت، آنها از تعقیب دست برداشته و بازگشتند.

چند دقیقه بعد قایق ما در پیچ رودخانه پیچید و آنها از نظر ناپدید گردیدند. (شائکی) تا این موقع با یک دست پارو می زد ولی در آنجا از شدت خونریزی و درد سرش روی سینه خم شد و من ناچار جای او را گرفتم.

مقداری که دور شدیم، من به مراقبت وی مشغول شدم. ابتدا تیر را از شانه او بیرون کشیدم و بعد زخمش را با پارچه دامن بلوز خود بستم.

خون به زودی بند آمد اما سوزش و درد شدیدی او را آزار می داد. به هر ترتیب بود قریب نیم ساعت دیگر در رودخانه و در جریان آب پیش رفتیم.

من مرتباً و هر چند دقیقه یکبار از (شائکی) سؤال می کردم که به کجا رسیده ایم. در آخرین بار او لای پلکهای خود را گشود و گفت:

- رسیدیم، قایق را به ساحل راست بزنید و پیاده شوید. شما بروید من لای درختان باقی می مانم.

من قایق را به زحمت و با فشاری که به جریان آب وارد می آوردم، به ساحل راست راندم و طناب آن را به درختی بستم و پیاده شدم و به شائکی گفتم:

- تو بمان. من به قبیله می روم و عده ای را برای آوردن تو می فرستم.

بیچاره شائکی به زحمت تلخی بر لب آورد و گفت:

- عده ای را برای بردن من می فرستید. شما از ماجرا خبر ندارید. نمی دانید که چه

قتل عام وحشت آوری کرده اند، خبر ندارید که شما در تمام قبیله آمازون شاید پنج نفر مرد زنده و سالم نخواهید یافت. این را گفت و آهی دردناک کشید و من با شنیدن این خبر

گفتم:

- پس خودم ترا می‌برم.

و بلافاصله دست راست را به دور کمرش حلقه کرده و به زحمت و با کمک خودش او را از لب قایق بلند کرده و به خارج بردم.

او به بدن من تکیه داده بود و راه می‌رفت اما نمی‌توانست به تنهایی قدم بردارد. بردن او به طرف قبیله چندان لزومی نداشت و غیر از گرفتن وقت و بروز حوادث خطرناک کاری نمی‌کرد. خوشبختانه خودش به سخن آمد و قبل از این که من چیزی گویم اظهار داشت:

- خوب است، شما مرا در همین نقطه بگذارید و بروید. کار از دو حال خارج نیست. اگر تیری که به شانه من اصابت کرده زهرآلود باشد مسلماً مرا می‌کشد و هیچ کس نمی‌تواند مرا نجات دهد زیرا تا این موقع زهر کار خودش را کرده و اثر نموده است ولی اگر تیر معمولی و فاقد زهر بود چون خون بند آمده است، در ظرف چند ساعت حال من بهتر می‌شود و به تنهایی می‌توانم راه بروم. آن وقت است که من به سراغ شما آمده و در صورتی که لازم باشد به راهنمایی خواهم پرداخت. شما مرا بگذارید و پی کار خود بروید اگر تا فرارسیدن شب من نیامدم و وقت داشتید به این جا برگردید جنازه مرا دفن کنید که حیوانات جنگلی جسد مرا پاره نمایند.

(شائکی) این را گفتم و روی زمین نشست. رنگ چهره‌اش سبز شده بود و من یقین داشتم که تیر زهر آگین مرگ او را نزدیک کرده و تا ساعتی دیگر می‌میرد. با او خدا حافظی کرد و رفتم. موقعی که از آنجا دور می‌شدم به یاد گفته‌های (شائکی) افتادم که از قتل عام اهالی صحبت می‌کرد.

در این افکار بودم که به حوالی قبیله رسیدم. این راه درست مقابل راهی بود که چند روز قبل قبیله را پشت سر گذاشتم. یعنی راه قبلی به کوهستان و این یکی به رودخانه منتهی می‌شد و چون رودخانه انحنا دارد، راهها روبروی هم واقع شده‌اند. نخستین منظره وحشت آور را موقعی دیدم که نخستین کلبه‌های قبیله از دور دیده می‌شد و کمی بالاتر از لای شاخ و برگ درختان ردیف کلبه‌های چوبی و حصیری به چشم می‌خورد.

در این نقطه چندین جسد افتاده بود و مرد بدون سر و یک زن با شکم دریده و یک کودک...

شکم آن زن را چنان دریده بودند که تا گودی زیر گلویش پاره شده و امعاء و احشاء وی بیرون ریخته بود.

طفل را با نیزه به درخت کوبیده بودند و کمی بالاتر جسد دو مرد سر بریده دیده

می شد، معلوم بود آنها افراد یک خانواده بودند که حین فرار گرفتار وحشیان شده و به قتل رسیدند.

این منظره آنقدر مشمئزکننده بود که تاب نگریستن نداشتم و به ناچار بر سرعت قدمهای خود افزوده رفتم.

تشریح مناظر بعدی را نیز کاملاً بی فایده می دانم زیرا جز ایجاد ناراحتی و اندوه نتیجه ای ندارد. همین اندازه بدانید که همه را کشته بودند.

شمارش مقتولین امکان نداشت. از هر جا می گذشتم جسد چند نفر را سر راه خود می دیدم و در دل به (لئون) که موجد چنین کشتار بی رحمانه ای بود نفرین می فرستادیم. همانجا با چشمان اشک آلود و گلوی بغض گرفته، پیش خود عهد کردم که تا انتقام این همه بی گناه را از (لئون) و مجریان کشتار خونین نگیرم، جنگل آمازون را ترک نکنم و در آینده خواهید دید که تا چه اندازه در کار خود موفق شده و به چه میزان در عهد خویش پا بر جا وفادار ماندم. موضوعی که مهم به نظر می رسید، یافتن (یوری) و (مونا ک) و بچه ام بود. به همه جا نگاه می کردم ولی آنها را بین کشته شدگان نیافتم عده ای به ضرب گلوله کشته شده بودند و من فهمیدم که آنها را (یوری) به قتل رسانده است، اما خود او کجا است؟ نمی دانستم..؟

کلبه ما و تعداد زیادی از کلبه ها در آتش سوخته و اثری از آن باقی نمانده بود. فشنکهای من نیز از بین رفته بود. خوشبختانه محل اختفای اسلحه را می دانستم و برای یافتن فشنک و تهیه یک مسلسل دستی به آن طرف رفتم.

در آن موقع حس انتقام جویی خون مرا به جوش آورده بود و می خواستم به هر ترتیب که هست (لئون) و مسیین آن همه جنایت را به سزای اعمال سیاهشان برسانم، مقداری که از مقتولین و قبیله دور شدم، ناگهان صدای فش فش ماری را شنیده و به سرعت خود را به طرفی پرتاب کردم. در همین موقع پایم به جسد زنی گرفت و به زمین افتادم. یک مار عظیم (آنا کندا) به طرف من حمله ور شد و مجدداً چنبره زده و خود را مثل شلاق به حرکت در آورد. به زن مذکور نگریسته و مشاهده کردم آن زن بدبخت در اثر گریدگی مار به قتل رسیده، اثر دو دندان مار روی شانه چپ زن به خوبی دیده می شد. همان مار (آنا کندا) او را کشته بود.

ابتدا با کمک گلوله شکم مار را سوراخ کردم اما حیوان با گلوله هم کشته نمی شد ناچار دست به قمه برده و به طرف (آنا کندا) جستم. مار در اثر گلوله ای که به شکمش اصابت کرده بود، نمی توانست خوب حرکت کند و من از این فرصت استفاده کرده و با قمه چند ضربه به بدن هشت متری مار وارد آورده و دمش را قطع کردم.

دم مار در دستم مانده بود و حالا هر دو قسمت بدنش جست و خیز می‌کرد. همان طوری که قبلاً نیز یکبار نوشتم مار از آن جمله حیواناتیست که تا سرش قطع نشود خطر حمله‌اش از بین نمی‌رود و با دم بریده نیز می‌تواند خود را به شکار برساند و با فرو کردن دندانهای زهر آگین او را از پای درآورد.

در این صورت من مراقب خویش بودم. دم مار را به طرفی پرتاب کردم و مجدداً به طرف حیوان جست‌م... این دفعه پانزده‌گانه‌ها به خوبی دفعه قبل نمی‌توانست بدن خود را حرکت دهد.

آن سرعت و آن چستی و چالاکی معمولی را نداشت از طرف دیگر شکمش سوراخ شده بود.

حیوان سر خود را برگردانید و به سمت من جست اما این حرکت خیلی کند بود لذا من توانستم روی زمین و هوا ضربتی به (آنا کندا) وارد آورم. در اثر این ضربات و به علت تیز بودن نوک قمه کله مار قطع شد و در دو متری روی خاک افتاد.

بدنش که حالا کاملاً بی‌خطر شده بود جست و خیز می‌کرد و سر آن طرف دختر قرار داشت. وقتی از این کار فراغت یافتم، به طرف دختر پانزده‌گانه‌ها رفتم و با این که اطمینان داشتم او مرده است نفهمیدم چه شد که راه خود را کج کردم. دخترک افتاده و رنگ چهره‌اش تغییر نموده بود. به آرامی کنارش نشستم. دست را روی قلبش نهادم.

زیر دستم جنبش مختصری احساس می‌شد. گویی قلب او هنوز ضربان داشت، به محل زخم نگاه کردم و در کمال خوشحالی دریافتم که نیش مار ایجاد خونریزی کرده و زهر آن خون را دلمه و منعقد نموده است.

فوراً به فشردن محل زخم پرداخته و با نوک قمه اطراف آن را دریده و آنقدر با انگشت فشار آوردم که مقداری خون دلمه شده خارج گردید. آب زرد رنگی نیز در کنار خون منعقد بیرون می‌ریخت. این آب همان زهر مار آنا کندا بود.

هیچ امیدی به نجات دخترک نداشتم ولی برای حصول اطمینان مجدداً دست بروی وی نهاده و با خوشحالی دریافتم که ضربان قلب او شدیدتر شده است.

یکبار دیگر به زخم متوجه شدم و به محض این که نگاهم بر آن افتاد نفسی به راحتی کشیدم و به نجات دختر آمازونی که هیچ آشنایی با من نداشت بیشتر امیدوار شدم... می‌دانید چه شده بود...؟

خون از محل زخم بیرون می‌ریخت و همین امر نشان می‌داد که زهر مار هنوز در

خون او مؤثر واقع نگردیده بود. اگر زهر به خون وی می رسید، خون دلمه می شد و سفت شدن خون باعث مرگ وی می گردید.

جریان خون مرا امیدوار کرد و برای این که خون بیشتری از زخم خارج شود و زهر مار را بشوید، دو دست او را بالا گرفته و چندین بار نیز به چپ و راست حرکت دادم.

چند دقیقه بعد که مطمئن شدم دیگر زهر در محل زخم وجود ندارد، با قطعه پارچه ای از پیراهن خودش شانۀ او را بستم و وی را روی دوش انداخته و به راه پیمایی ادامه دادم. راه همچنان از میان جنگل می گذشت ولی از حدود قبیله خارج نشده بود... وضع درهم ریخته و آشفته و دور از راه های معمولی که اهالی آمازون از آن استفاده می کردند اثری دیده نمی شد.

من هم کج می رفتم و گاهی از راه منحرف می شدم. سنگینی بار خسته ام می کرد، اما از این که حرارتی در بدن نرم دخترک احساس می نمودم خوشحال می شدم که لااقل یک نفر را از مرگ حتمی نجات داده ام.

قریب سه میل به همین ترتیب در جنگل پیش رفتم و اندک اندک به محل اختفای اسلحه ها نزدیک شدم. علایم و نشانه هایی که دفعه قبل دیده بودم، هنوز وجود داشت و باعث دلگرمی من می شد.

درست در همین هنگام بود که ناگاه صدای گریه طفلی به گوشم رسید... نفس را در سینه حبس کرده و ایستادم... خوب گوش دادم... اشتباه نکرده بودم... مثل این بود که کودکی به آرامی گریه می کرد.

فوراً دختر مارگزیده را به زمین نهاده و با نوک پا به طرف صدا رفتم...

چند قدم آن طرفتر، صدا قطع شد و در نتیجه من سرگردان ماندم و نمی دانستم به کدام طرف بروم...

برای این که به کودک مورد بحث قوت قلبی بدهم، به صدای بلند و به زبان آمازونی گفتم:

- تو کجا هستی بچه... صدای مرا می شنوی؟.. گریه کن که بتوانم به طرف تو بیایم.

صدای گریه طفل شدت یافت و بلند شد اما این صدا تنها نبود و غرش وحشت انگیز پلنگی نیز شنیده شد.

نفنگ را آماده کردم، زیرا خش خش شاخ و برگ خشک درختان نشان می داد که پلنگ به طرف من می آید.

یک دقیقه بعد خود را با پلنگ ماده ای روبرو دیدم که قریب دو متر طول داشت و اگر به طرف من می جست با یک ضربت دست استخوانهایم را خرد می کرد و درهم

می شکست.

عجیب این بود که صدای غرش پلنگ هنوز به گوش می‌رسید ولی پلنگ روبروی من صدایی نداشت. خیلی باید مراقب خودم باشم. به درخت کهنسالی تکیه داده و با یک گلوله مغز پلنگ ماده را متلاشی کردم... حیوان جستی زد و غرشی کرد و مثل کوهی از گوشت به زمین افتاد.

صدای غرش پلنگ و بوی باروت پلنگ دیگر را به سمت من کشید. پلنگ نر که یک برابر و نیم هیکل دیگری را داشت، بدون درنگ به سمت من جست اما او را نیز هدف قرار دادم و روی هوا سینه‌اش را سوراخ کردم.

هر دو پلنگ کشته شدند ولی باز خش خش درختان برخاست... برای سوّمین بار تفنگ را آماده کردم اما این دفعه از لای علفها قیافه اشک آلود و وحشت زده پسر بچه دوازده ساله‌ای آشکار شد که با حالت مخصوصی به من می‌نگریست. کودک مثل این که فرشته نجات خود را یافته باشد، به سمت من دوید و در حالی که هنوز از ترس هق هق می‌کرد خودش را به پاهای من چسباند و با اطمینان سرش را به آن تکیه داد.

من دستی بر سر طفل کشیده و پرسیدم:

- تو اینجا چه می‌کنی...؟ اسمت چیست..؟

کودک گفت:

- اسم من (شوما) است و دیروز که به قبیله ما حمله شد، گریخته و به اینجا آمدم. این دو پلنگ از دیشب تا به حال برای دریدن من اینجا کمین کرده بودند ولی من روی شاخه درخت بودم و آنها دسترسی نداشتند و فقط می‌غریدند و در اطراف درخت گردش می‌کردند.

پرسیدم:

- پدر و مادرت چه شده‌اند؟

(شوما) جواب داد:

- آنها بدست (یوچی) ها کشته شده‌اند... من هیچ کس را ندارم.

- دلم برای او سوخت و چون در دیدگانش برق هوش و ذکاوت می‌دیدم، دستش را گرفته و او را به بالین دختر مار گزیده هدایت کردم.

یک ساعت بعد دخترک مار گزیده و (شوما) را به روی درخت انتقال دادم و جایی برای آنها آماده کردم که بتوانند بنشینند و بخوابند. چندین شاخه را کنار هم چیده و روی آن را با علفها پوشانیدم. بعد به (شوما) گفتم:

- تو اینجا بنشین... از این زن مراقبت کن، من می‌روم و یک ساعت بعد برمی‌گردم.

اگر اتفاقاً شب شد و من نیامدم ترس زیرا صبح خیلی زود باز می‌گردم. (شوما) جواب نداد، فقط لبخندی زد و سر خود را با هوشیاری قابل تحسینی تکان داد و من بلادرنگ پایین جسته و به راه افتادم. از آنجا تا محل اسلحه‌ها فاصله زیادی نبود و قریب یک ساعت بعد رسیدم و از زیر علفها و خار و خاشاک برجستگی خاک را یافتم. اما به محض زیر و رو کردن علفها مشاهده نمودم که خاک دست خورده و گویی قبل از من کسی به آن محل دست زده بود.

با احتیاط و ناراحتی خاک را عقب زده و صندوق را بیرون کشیدم. این صندوق مخصوص فشنگ بود و من در آن موقعیت بیش از هر چیز به فشنگ احتیاج داشتم. در صندوق را باز کردم و در کمال خشنودی آن را تا نیمه از فشنگ تفنگ و فشنگ اسلحه کمتری سه میلیمتری پر یافتم.

روی ردیف جعبه‌های فشنگ قطعه کاغذی قرار داشت که دفعه قبل نبود. در یکی از ساکها مقداری کاغذ و یادداشت موجود بود که به سیاهان تعلق داشت ولی در جعبه فشنگ چنین کاغذی نبود.

کاغذ را نیز برداشته و گشودم، خط کج و کوله و نامرتبی روی آن دیده می‌شد... با اندکی دقت فهمیدم که آن یادداشت را یوری برای من گذاشته و شما نیز می‌توانید حدس بزنید که از خوشحالی و شادی چه حالی به من دست داد.

آنقدر به هیجان و التهاب دچار شدم که چشمم سطور یادداشت را نمی‌دید و به درستی کلمات را تشخیص نمی‌دادم.

«تو ناپدید شدی اگر این یادداشت بدست تو برسد معلوم می‌شود که زنده مانده‌ای! در غیر این صورت یادداشت و همه اسلحه‌ها مدفون خواهند ماند.

در هر حال بدانید پس از قتل عام قبیله، من برای جستجوی تو حرکت کردم تا ترا نیابم از جنگل نمی‌روم، برای ملحق شدن به من به طرف شمال شرق بیا... در ضمن در کمال تأسف به تو اطلاع می‌دهم که مونا ک و دختر تو به قتل رسیدند و من جسد آنها را جلوی کلبه‌ای که در آن با مونا ک زندگی می‌کردی دفن کردم. به تو تسلیت می‌گویم امیدوارم یکدیگر را ملاقات کنیم.»

وقتی نامه تمام شد بدن من خیس عرق شده بود. اعضاء وجودم از شدت اندوه و خشم می‌لرزید. مثل این بود که دستی نیرومند گلویم را می‌فشرد و بغض می‌خواست خفه‌ام کند. در نظر مجسم می‌کردم که مونا ک و دخترم هنگام مرگ چه حالتی داشتند و چقدر رنج می‌بردند...

از تصور این منظره چنان دچار غضب می شدم که اگر یکی از یوچیها را می یافتم با دندان گوشت بدنش را قطعه قطعه کرده و می کندم...

آن روز گریه نکردم ولی از شدت اندوه نزدیک بود دیوانه شوم. موناک زن زیبایی بود و من او را دوست می داشتم. شبها و روزهای خوشی با او گذرانیده بودم... از آن دردناکتر مرگ دختر بی گناهم بود... آن طفلک چه تقصیری داشت که او را با چنان بی رحمی و شقاوت کشته بودند...

کاغذ را در جیب نهاده و پس از برداشتن مقداری فشنگ و یک مسلسل دستی و آزمایش آن، روی اسلحه ها را پوشانیده و حرکت کردم. حالا یک مسلسل، یک تفنگ و یک اسلحه کمری و مقدار کافی فشنگ همراه داشتم و از این جهت خیالم راحت بود.

یک ساعت و نیم بعد به محلی که (شوما) و زن مار گزیده را گذاشته بودم رسیدم. هوا تقریباً تاریک شده بود. مقداری میوه جنگلی در راه چیده و برای آنها آورده بودم. (شوما) به دیدن من خوشحال شد و از درخت به استقبال من پایین آمد. او کودک باهوش و پر محبتی بود و بطوری که بعدها تعریف خواهم کرد خدمات ذیقیمتی به من انجام داد. قبل از هر چیز از (شوما) حال دختر را پرسیدم. او گفت: او بهوش آمده، اما هنوز نمی تواند راه برود و خوابیده است.

از درخت بالا رفتم و بر بالین دختر نشستم. او چون دانست که من او را از مرگ نجات داده ام، لبخندی زد و اظهار امتنان کرد. من از او درباره مار (آنا کندا) و این که چگونه او در مقابل زهر مقاومت داشت، سؤال کردم، در پاسخ گفت: ما را از بچگی در مقابل زهر مار مجهز می کنند. خون و بدن ما مصونیت دارد و به همین علت بود که من نمردم و شما توانستید مرا نجات دهید.

او و (شوما) مقداری میوه خوردند. من هم گرسنه بودم و با چند آناناس شکم خود را سیر کردم و خوابیدم... خستگی زیاد سبب شد که تا صبح از خواب بیدار نشوم. موقعی که هوا تازه روشن شده بود دیده گشودم. (شوما) روبه روی من نشسته بود و به من می نگریست. او از بیم این که مبادا من آنها را بگذارم و بروم خیلی زودتر از من بیدار شده و نشسته بود.

من می دانستم که عده ای از اهالی آمازون زنده هستند و دیر یا زود به قبیله باز می گردند و لذا قصد داشتم آنها را بگذارم و به دنبال یوری بروم.

روی این تصمیم از درخت پایین جسته و بدون این که در این باره حرفی بزنم به راه افتادم. راه به طرف قبیله می رفت. قصد داشتم ابتدا از قبر (موناک) دیدن کنم و بعد به

سراغ شانگی بروم و به اتفاق او به یافتن «یوری» مشغول شوم. قریب نیم ساعت راه پیمودم. به قبیله نزدیک شده بودم که پشت سر خود صدای خش خش شنیده و به گمان این که حیوانی قصد حمله دارد، تفنگ را سر دست آورده و بازگشتم.

شاخ و برگ درختان به هم خورد ولی چیزی ظاهر نشد. باز به راه افتادم اما گوش و هوشم متوجه عقب بود که ناگاه همان صدا شنیده شد. این دفعه نیز چیزی ندیدم. این کار چند بار تکرار شد. آخرین دفعه سایه انسان کوچولویی دیدم و با صدای بلند ایستادم.

او ایستاد و چون نزدیک رفتم (شوما) را با قیافه‌ای حق به جانب و نگاهی ملتسمانه آنجا ایستاده دیدم. با تندی گفتم:

- تو اینجا چکار می‌کنی... چرا به دنبال من آمدی؟
او بدون درنگ گفت:

- آخر من کسی را ندارم... شما کسی را برای حمل بار خود لازم ندارید...؟
صراحت لهجه او دل مرا به رحم آورد. لبخندی زده و بدون فکر عاقبت کار گفتم:
= بیا، همراه من بیا! *

(شوما) تفنگ مرا روی دوش گرفت و با خوشحالی زایدالوصف به دویدن پرداخت. طفلک از شادی روی پای خود بند نبود و جست و خیز می‌کرد. هنوز باور نداشت که من با بردن او موافقت کرده‌ام.

در آن موقع هیچ به یاد (امانو) نبودم و نمی‌دانستم چه بر سر او آمده، قصد آن را نیز نداشتم که نزد او بروم.

گویی با شنیدن خبر مرگ (موناک) و دخترم همه علایقی که مرا به آن جنگل سیاه و تیره مربوط می‌کرد، از بین رفت. همه بندها گسیخته و پاره شد و بالاخره من تنها و بی‌کس ماندم.

معلوم نبود یوری هم پس از نوشتن آن یادداشت زنده مانده باشد. کسی چه می‌دانست. پس چه کنم...؟ اگر یوری مرده باشد چه کسی مرا از خطرات احتمالی آینده نجات خواهد داد؟

یک نوع احساس قدرشناسی در وجودم پیدا شد و نسبت به (یوری) محبت زایدالوصفی در دل خود حس می‌کردم...

یوری حق حیات به گردن من داشت و بیشتر از ده بار مرا از مرگ حتمی نجات داده و از کام خطر رهانیده بود. من جان خویش را به او مدیون بودم و چون او را کنار خود نمی‌دیدم و صدای گرم و تسلی بخش او را نمی‌شنیدم، احساس تنهایی و بی‌کسی

می‌کردم. پیش خود می‌گفتم:

- مونا ک مرد... همه چیز برای من تمام شد... اگر یوری را زنده بیابم، اوه راستی چه سعادت‌تی است اگر (یوری) زنده و سلامت باشد... اگر (یوری) زنده باشد، بدون معطلی و درنگ از جنگل خارج می‌شویم و به آمریکا می‌رویم... خسته شدم... بس است. کافی است! انتقام از لئون را نیز فراموش می‌کنم.. این مطالب را زیر لب و پیش خود می‌گفتم و به جست و خیز و شادیهای کودکانه (شوما) می‌نگریستم. (شوما) چندین قدم جلوتر از من راه می‌رفت و تماشای شادی و جست و خیزهای او افکار و اندیشه‌هایی در من بوجود می‌آورد. فکر می‌کردم که این بچه خیلی زود در من نسبت به خودش ایجاد علاقه می‌کند. در واقع (شوما) یک چنین طفلی بود که باهوش و درایت قوی و سخنان کودکانه خود در هر کس محبت ایجاد می‌کرد و من که قلبی ضعیف و مهربان داشتم، طبعاً زودتر با او انس و الفت می‌گرفتم. زیر لب می‌گفتم:

- این بچه بی‌گناه سه بار از مرگ حتمی جسته است. قاعدتاً چون در آمازون به دنیا آمده، می‌بایست کشته شود. مگر نه اینست که آمازونیها اطفال پسر را می‌کشند؟ دوّم از قتل عام جان به سلامت برده و بالاخره سؤمین مرتبه گرفتار پلنگهای نر و ماده شد و من او را نجات دادم! دست سرنوشت او را برای انجام چه وظایفی زنده نگهداشته است..؟
پاسخ این سؤال را فقط حوادث آینده می‌توانست به درستی بدهد. در این قبیل اندیشه‌ها غرق بودم که به ناگاه (شوما) ایستاد و مثل بچه گربه‌ای که از حیوان دیگری ترسیده باشد، قوز کرده و پشت درختی پنهان شد.

من هم به نوبه خود ایستادم، زیرا توقف ناگهان (شوما) نشان می‌داد که خطری در سر راه قرار دارد. چند ثانیه به همین منوال گذشت. (شوما) چرخ می‌خورد و به اشاره دست به من فهماند که باید متوجه سمت چپ باشم.

خودش روی زمین نشست و لای علف‌های بلند که پای درختان روئیده بود پنهان شد. من به سرعت ضامن مسلسل را زده و آماده دفاع گردیدم اما هنوز چیزی را که (شوما) دیده بود من نمی‌دیدم. چند ثانیه دیگر گذشت و ناگاه صدای برهم خوردن شاخ و برگ درختان شنیده شد و از همان نقطه که (شوما) نشان داده بود، سر و کله دو نفر از وحشیان بوجی نمایان گردید که با نیزه‌های بلند و دیدگان خونبار خود به اطراف می‌نگریستند.

من آنها را از روی خطوط سینه و صورتشان شناختم و گویا آن دو نفر نیز صدای پای من و شوما را شنیده و برای کشتن ما آماده شده بودند.

به هر حال، به محض این که چشم یکی از آنها به من افتاد جیغی کشیده و بدون ترس

و وحشت به طرف من جست و نیزه را سر دست بلند کرده و به جانب من رها ساخت. نیزه نفیری کشید ولی به هدف ننشست زیرا من سر خود را خم کرده و در نتیجه نیزه به درخت فرورفت. او بلافاصله پس از پرتاب نیزه، خنجر را از کمر کشیده و حمله ور شد.

من هنوز از حالت بهت و حیرت خارج نشده بودم که او به دو قدمی من رسید و دست را برای فرود آوردن خنجر بالای سر خود برد. در این موقعیت تنها کاری که من توانستم انجام دهم این بود که جای خود را عوض کنم زیرا با آن فاصله تیزاندازی کار بی فایده و دفاع بی نتیجه‌ای بود.

با شتاب به طرف چپ جست و او که می‌دوید و سرعت زیاد داشت نتوانست خودش را ننگه دارد و محکم به درخت اصابت کرد. در همین فرصت کوتاه بود که انگشت من روی ماشه مسلسل قرار گرفت و با چند گلوله او را به درخت دوختم.

وحشی اولی فریادی کشید و با بدن سوراخ سوراخ شده بر زمین افتاد ولی دومی گستاخانه و در حالی که نیزه را زیر بغل نهاده بود به سوی من دوید.

خوشبختانه فاصله او خیلی زیاد بود و تا خواست به من برسد از پای درآمد و مغزش با یک گلوله متلاشی گردید.

انسان وقتی به کسی اتکاء و پشت گرمی نداشته باشد، از خود دفاع می‌کند. اگر یوری همراه من بود و به حمایت و دفاع‌های شجاعانه او متکی بودم، شاید نمی‌توانستم به این خوبی از خویش دفاع کرده و آنها را از بین ببرم. در موارد مشابه دست و پای خود را گم می‌کردم و گیج می‌شدم ولی این دفعه چون تنها بودم و حساب مرگ و زندگی در پیش بود با شهامت و سرعت به تکاپو و تلاش پرداختم.

به هر حال آنها کشته شدند و کار خاتمه یافت. وقتی دومی نفر به زمین افتاد، علف‌ها به هم خورد و (شوما) که می‌لرزید و تفنگ روی دستش تکان می‌خورد برخاست و لبخند زنان به جانب من آمد.

(شوما) سر راه خود از جسد آن دو وحشی (یوچی) دیدن کرده و با انگشت سوراخ جای گلوله‌ها را بازدید نمود. بعد در حالی که به دهانه تفنگ من خیره شده و یک دنیا حیرت و تعجب از دیدگانش هویدا بود پیش آمد.

مرگ آن دو نفر به آن سرعت و سهولت برای او ایجاد حیرت می‌کرد... او تا آن لحظه نمی‌دانست از آن جسم فلزی که من در دست دارم و یکی دیگر با اندکی اختلاف در دست خودش موجود است، چه استفاده‌ای می‌توان برد.

شاید می‌دانست اسلحه است اما نحوه عمل آن اسلحه برای او تماشایی و حیرت‌انگیز بود. (شوما) وقتی روبروی من رسید، با احتیاط و مراقبت تمام دست را بالا آورد و نوک

لوله را گرفت اما به ناگاه دست را عقب کشید و یک قدم دور شد. حرارت لوله مسلسل دست او را سوزانده و شوما از آن ترسید. من از ترس و قیافه خنده آور و ترسان او به خنده افتادم و گفتم:

- مراقب باش (شوما)! آن یکی هم که در دست تو است آدم می‌کشد. این اسلحه‌ها که زاده شیطان هستند، آشنا و بیگانه نمی‌شناسند. لوله‌اش به طرف هر کس قرار بگیرد و آن زبانه کوچک کشیده شود، آن شخص به قتل می‌رسد! می‌فهمی؟ در این صورت مراقب باش که با این زبانه بازی نکنی.

(شوما) مثل این که مقصود مرا خوب فهمیده باشد، لوله تفنگ را به سمت بالا گرفت ولی از آن ترسید و بر خلاف آنچه که من تصور می‌کردم آن را به زمین نیافکند.

دیدگان او از هوش و استعداد لبریز بود و من که چنین آمادگی را در او می‌دیدم، بیش از پیش نسبت به وی علاقمند شده و احساس دوستی و صمیمیت می‌کردم.

او با هوشیاری مخصوص سؤال می‌کرد و من هم به او جواب می‌دادم. از چگونگی نشانه روی پرسید، از طرز شلیک سؤال کرد و بالاخره از من خواست که تفنگ را فشنگ بگذارم و به او بدهم. من همه سؤالهای او را جواب می‌گفتم. او آن قدر باهوش بود که همه چیز را فقط یکبار می‌پرسید و من یک دفعه توضیح می‌دادم. همین کافی بود که او کاملاً یاد بگیرد.

عجیب این بود که وقتی تفنگش را فشنگ گذاشتم، او درست همانطوری که گفته بودم، گلنگدن زد و یک یک فشنگها را بیرون آورد و مجدداً در جای خود گذاشت.

او آن قدر با استعداد بود که من نتوانستم در مقابل تقاضای او مخالفت کنم و از آن لحظه به بعد تفنگ پر از فشنگ را به دستش داده، اما ضامن تفنگ را زدم و عمل ضامن را نیز به او یاد ندادم.

(شوما) خوشحال و شادمان، خنجر مقتولین را برداشت و در پی من به راه افتاد. تا قبیله چندان فاصله‌ای وجود نداشت و خیلی زود به آنجا رسیدیم.

هنوز آنجا خلوت و خاموش بود. هیچ صدایی شنیده نمی‌شد. کلبه (مونا ک) را سوزانیده بودند ولی من محل آن را یافته و از برجستگی خاک، قبرش را نیز پیدا کردم.

در بالای قبر (مونا ک) بغض گلویم را می‌فشرده. دلم می‌خواست گریه کنم. مثل این بود که صدای (مونا ک) را از زیر خروارها خاک می‌شنیدم که با من حرف می‌زد. چشمان

درخشنده و جذاب وی را می‌دیدم که به من می‌نگریست. دهان شیرین و لبهای سرخ او را در نظر مجسم می‌کردم که به رویم لبخند می‌زد.

شاید روح (مونا ک) در همان حدود و حوالی پرواز می‌کرد و با روح من حرف

می زد. هیچ کس از رابطه‌ای که بین ارواح موجود است، خبر ندارد، در این صورت اگر بگویم که صدای (مونا ک) را در اعماق روح خود می شنیدم، تعجب می کنید! حقیقت اینست که من صدای (مونا ک) را می شنیدم... می شنیدم که به من می گفت:

- (لثونا) مرا کشت... مرا از دور دور کرد، دختر ما را نیز بی رحمانه به قتل رسانید! آیا تو بدون گرفتن انتقام به دیار خودت برمی گردی...؟ انتقام. انتقام را فراموش نکن. این کلمه در گوش من زنگ می زد، طنین می افکند و هزاران بار پی در پی تکرار می شد.

چند دقیقه بیشتر آنجا توقف نکردم. در تمام این مدت شوما مثل مجسمه رو بروی من ایستاده بود و از زیر چشم به اطراف نگاه می کرد.

بالاخره به شوما اشاره‌ای کرده به راه افتادم. باز هم پسرک سیاه پوست در جلوی من حرکت می کرد و هر چند قدم یکبار، با تفنگی که از قد خودش بلندتر بود، باز می گشت و به من می نگریست و لبخند می زد.

دو ساعت بعد به محلی که (شائکی) را گذاشته بودم رسیدم. صد در صد یقین داشتم که او مرده است ولی وقتی به درخت نزدیک شدم، در کمال تعجب جسد شائکی را نیافتم.

فکر کردم که شاید مرده و حیوانات گرسنه جسدش را برده و خورده اند. روی این فکر مجدداً به راه افتادم که بروم لیکن در همین اثناء صدای شائکی را شنیدم که گفت:

- صبر کنید آدمم ارباب.

و بلافاصله از درخت پایین جست و لبخند زنان به طرف من آمد. (شوما) (شائکی) را می شناخت و از این که یک نفر از مردان قبیله را زنده می دید خوشحال شد، شائکی سلامت و سرشار از نیرو بود و می گفت:

- زخم تیر خوب شد. خوشبختانه تیر زهر آگین نبود و من زنده ماندم. از آن به بعد سه نفری به طرف رودخانه و از آنجا به محلی که کلبه‌های امانو قرار داشت به راه افتادیم. راستش را بگویم باز فکر انتقام از لثونا در من قوت گرفته بود. دلم می خواست از لثونا و سپاهان یوچی انتقام بگیرم ولی این کار خطرناک را بدون (یوری) نمی توانستم انجام دهم پس قبلاً می بایست در جستجوی یوری بروم.

قایق شکسته هنوز در ساحل رودخانه موجود بود ولی این دفعه کار ما بی اندازه مشکل به نظر می رسید زیرا می بایست در خلاف جهت آب رودخانه حرکت کنیم و بدیهی است پیش راندن قایق بدون وجود پارو امکان پذیر نبود.

شائکی چند چوب بلند شکست و در قایق سوار شدیم و با زحمت خود را به ساحل

روبرو رسانیدیم و فاصله بین آن نقطه تا کلبه‌های (امانو) را پیاده طی کردیم. (امانو) که ما را از دور دیده بود، به استقبال شتافت و با خوشحالی خودش را در آغوش من افکند. شائکی آن روزگوزنی شکار کرد و کباب لذیذی خوردیم. هنگام صرف غذا من جریان حوادث و آنچه را که دیده بودم تعریف کردم.

خبر مرگ مونا ک امانو را سخت متأثر و غمگین کرد و به خوبی دیدم که دیدگانش پر از اشک شد. پس از غذا (امانو) به پاهای مجروح (شوما) دارو زد و آن را با پارچه بست و بعد از ساعتی اظهار داشت:

- امروز صبح من خیلی ترسیدم.

به جای من، شائکی سؤال کرد:

- چرا ترسیدی؟

امانو لحظه‌ای سکوت کرد و بعد گفت:

- من کنار در کلبه ایستاده و به راه نگاه می‌کردم که ناگاه صدای هلله و فریادهای بی‌شماری شنیدم ابتدا خوشحال شدم و گمان این که اهالی آمازون به این طرف می‌آیند چند قدم هم پیش رفتیم ولی عده‌ای از وحشیان یوچی را دیدم که به این طرف می‌آیند. آنها تصور می‌کردند که این کلبه مسکونی است لذا برای کشتن ساکنین آنها آمده بودند. من با وحشت پرسیدم.

- تو چه کردی...؟ آیا تو را دیدند؟

- اگر مرا دیده بودند مسلماً می‌کشتند و یا مثل زنان بیچاره دیگر همراه خود می‌بردند. (شائکی) به شنیدن این جمله در جای خود نیم خیز شد و در حالی که به دهان (امانو) خیره شده بود گفت:

- زنان دیگر مقصودت چیست؟

امانو دنباله سخن خود را گرفت و اظهار داشت:

- من فرار کرده و بالای درختی مخفی شدم. آنها کلبه را جستجو کردند و چون کسی را نیافتند رفتند. موقعی که از زیر درختی که من مخفی شده بودم می‌گذشتند دیدم که عده‌ای قریب به صد و پنجاه نفر از جوان‌ترین زنان و دختران آمازونی را همراه دارند و مثل اسیران با طناب بسته‌اند و با خود می‌برند.

بین من و شائکی نگاهی رد و بدل شد. گویی هر دو نفر به یک چیز واحد می‌اندیشیدیم. آری، هر دو نفر به این فکر می‌کردیم که آن صد و پنجاه نفر زن بی‌چاره را باید نجات داد. امانو گفت:

- چرا ساکت شده‌اید؟ فکر می‌کنید که من با تصمیم شما موافقت نمی‌کنم؟ اشتباه

می‌کنید؟ من هم موافقم و حتی برای مساعدت همراه شما می‌آیم.

(امانو) دختر باهوشی بود و اندیشه ما را به درستی حدس زد. به این ترتیب فکر گرفتن انتقام و رهاندن زنان جامه عمل پوشید ولی مشکل کار ما این بود که (شوما) را نمی‌توانستیم همراه ببریم. فردای آن روز به قدر چند روز آذوقه برای (شوما) تهیه کرده و او را در کلبه (امانو) گذاشته و حرکت کردیم.

موقعی که دور می‌شدیم (شوما) با دیدگان اشکبار و چهره‌ای غمگین به ما می‌نگریست و به هیچ وجه فکر نمی‌کرد که یک روز من او را تنها بگذارم و بروم. به هر حال چون وجود او مزاحمت ایجاد می‌کرد، ناچار او را تنها گذاشتیم. راه ما از باطلاق‌های بزرگ می‌گذشت.

این همان راهی بود که به شمال شرقی جنگل منتهی می‌شد و با کمی انحراف به طرف قبیله (یوچی)‌ها و خط سیری که (یوری) معین کرده بود می‌رفت.

عبور از باطلاق‌ها و مرداب‌ها بسیار سختی بود و من و (شائکی)، (امانو) را به زحمت عبور می‌دادیم. در آن مرداب‌ها بیش از هر چیز مارهای (آنا کندا) و (کروکودیل)‌های خطرناک جان ما را تهدید می‌کردند و هر لحظه انتظار برخورد با آن درندگان را داشتیم لذا با احتیاط پیش می‌رفتیم.

عمق آب آنقدر زیاد نبود. گاهی تا زانوان در آب بودیم و زمانی تا کمر و بالاتر فرو می‌رفتیم. (شائکی) راه را خیلی خوب می‌دانست و هدایت‌مان می‌کرد.

من اسلحه کمری را در دست داشته و به محض این که یک (کروکودیل) نزدیک می‌شد و دهان گشاد چند فوتی خود را به سوی من می‌گشود با شلیک یکی دو گلوله مغزش را متلاشی می‌کردم.

در راه چند کروکودیل کشته شد. اگر وضع به همین ترتیب ادامه می‌یافت، هیچ جای نگرانی نبود ولی بدبختانه ناگاه امانو جیغ کوتاهی کشید و در حالی که با انگشت سطح آرام و کشیف آب را نشان می‌داد گفت:
- نگاه کن... آمدند.

حمله دسته جمعی کروکودیل‌ها شروع شده و مرگ به ما نزدیک گردیده بود. من به آن سوی نگریسته و در کمال تعجب عده بیشماری تماس مشاهده نمودم که به طرف ما می‌آمدند.

هر چند لحظه یکی از آنها سر خود را از آب بالا می‌کشید و دهان دراز خویش را می‌گشود.

صد کروکدیل به جانب ما می آمد، و اگر آنها می رسیدند در طی چند ثانیه غیر از خون، اثر دیگری از ما در آب باطلاق باقی نمی ماند.

(شائکی) مثل این که وظیفه خودش را می دانست و با این که بوی خطر استشمام کرده بود، به سرعت تمام مشغول کار شد. به رأی و عقیده من هیچ توجه و اعتنا مبذول نداشت، حتی نمی پرسید که چه باید بکند. من مسلسل را بدست او سپرده بودم که نگاهدارد و او چون می خواست و یا نمی توانست از آن استفاده کند مسلسل را بدست من سپرد و خودش در آب غلتی زد و قایق شکسته را برگردانید و به ما گفت:

- سوار شوید. سوار شوید.

(امانو) را گرفت و با این که شانهاش مجروح و به خوبی نمی توانست دست را حرکت دهد مثل گنجشک از آب بیرون کشید و درون قایق نهاد و بعد اسلحه ها را از من گرفت و بالاخره مرا بالا کشید.

کروکدیل ها به سرعت پیش می آمدند و درست لحظه ای که پای من از آب بیرون کشیده شد، یکی از آنان که جلوتر از دیگران بود دهان گشود که پای راست مرا ببلعد. (شائکی) بالگد چنان به پوزه دراز تمساح کوفت که حیوان دور خود چرخ می زد و از قایق دور شد.

ما موقتاً نجات یافته بودیم ولی این کفایت نمی کرد زیرا حالا دهها تمساح قایق را تحت محاصره قرار داد و هر لحظه خود را به بدنه آن می زدند که شاید واژگونش کنند. معمولاً کروکدیلها در واژگون کردن قایق مهارت بسیار دارند.

این زد و خورد مدتی به طول انجامید. اجساد کروکدیلها که در آب برگشته و زیر شکم زرد رنگشان هویدا شده بود، برای بقیه غذایی مطبوع محسوب می شد. در میان حیوانات تنها کروکدیل اجساد هم جنسان خود را می خورد.

موقعی که آنها سرگرم خوردن بودند ما گریختیم و رفتیم.

بالاخره قایق به آن طرف باطلاق رسید و در حالی که زمین سفت و خشک بود، پیاده شدیم و نفسی به راحتی کشیدم. (شائکی) دستها را به هم مالید و گفت:

- کمتر اتفاق افتاده که عده ای از این باطلاق سلامت بگذرند. از ده نفر فقط چهار نفر به ساحل دیگر می رسند. من این نکته را می دانستم ولی به شما نگفتم که نترسید.

(شائکی) در حین بیان این مطالب چشم از مسلسل و اسلحه کمبری من بر نمی داشت و من چون توجه و علاقه او را دیدم و احساس کردم، طرز کار با مسلسل را به او آموخته و آن را به دستش سپردم.

گویی دنیا را به او سپرده بودند. از خوشحالی در پوست خود نمی گنجید و مرتباً به قد

اسلحه نگاه می‌کرد. نگاهی آمیخته به شوق و تحسین.

راهی که (پشانکی) انتخاب کرده بود خطرناکترین راه بود.

روز اول بدون حادثه گذشت. در راه یک گوزن جوان شکار کرده و با گوشت لذیذ

آن حیوان تغذیه نمودیم. (شائکی) می‌گفت:

- من باید رئیس کل قبایل جنگ می‌شدم.

او گمان می‌کرد که همه جای جهان جنگل است و قبایل مختلف در آن زندگی

می‌کنند. شب هنگام شائکی جایی مناسب برای من و بالای درخت تهیه کرده و روی آن

را با برگ درختان پوشانید. (امانو) نیز پارگیهای لباس خود را کند و دور انداخت.

هنگام غروب آفتاب که شائکی به تهیه مسکن مشغول و امانو به پاره نمودن لباس

خویش سرگرم بود... او چقدر زیبا و چه دوست داشتی بود.

با انگشت گیسوان خویش را شانه کرد و روبروی من نشست.

در فروغ کم‌رنگ آفتاب زرد، من از تماشای آن همه زیبایی مست شده بودم، دلم

می‌لرزید، نفس در سینه‌ام فشرده‌گی مخصوصی پیدا کرده بود که سابقه نداشت.

امانو را دوست داشتم ولی محبتی که نسبت به او حس می‌کردم نوع دیگری بود. اگر

بگویم که عاشق (امانو) شده بودم شاید باور نکنید که من امانو را دوست می‌داشتم!

آن شب بالای درخت رفتم و خوابیدم.

امانو یک شاخه از من بالاتر بود و جایی ناراحت‌تر داشت. دلم می‌خواست او را

نزدیک خود بخوانم ولی منصورف شدم و دیدگان را بستم اما هنوز چند دقیقه نگذشته

بود که صدای شاخه درخت شنیده شد و بلافاصله (امانو) به آرامی کنار من خزید.

نیمه شب از شدت خستگی به خواب رفتم و صبح به صدای (شائکی) که پایین

درخت مرا به نام می‌خواند بیدار شدیم. او باز هم کباب گوشت گوزن تهیه کرده بود.

مقداری غذا و میوه خورده و به راه افتادیم. در راه به (امانو) گفتم:

- اگر دوست من یوری پیدا شود و ما قصد بازگشت داشته باشیم تو چه می‌کنی..؟

او با خونسردی تمام مثل این که از یک موضوع خیلی ساده و پیش پا افتاده صحبت

می‌کند گفت:

- مقصودت این است که از قبیله ما بروید و مرا تنها بگذارید؟ در این صورت من هر

دو نفر شما را می‌کشم و بعد خودم را نیز به قتل می‌رسانم. من در دو حال تو را خواهم

کشت. یکی این که قصد ترک مرا داشته باشی و دیگر آن که به زن دیگری دل ببازی. از

این دو موقع گذشته من از تو چون دیدگان خود نگه‌داری خواهم کرد.

من گفتم:

- آخر عزیزم من نمی توانم در جنگل زندگی کنم و یک روز حتماً باید بازگردم.
او لبخندی زد و جواب داد:

- این مهم نیست، من نیز با تو می آیم.

این جمله مرا به اندیشه فرو برد و پیش خود گفتم چه عیب دارد به جای «مونا ک»، «امانو» را به جهان متمدن ببریم. به هر حال قصد ما این است که یک زن آمازونی همراه داشته باشیم.

چند ساعت بعد به محلی رسیدیم که اثر وجود انسان دیده می شد.
(شائکی) گفت:

- به قبیله یوچی ها نزدیک می شویم. ولی من تعجب می کنم. نباید راه این قدر نزدیک باشد، شاید قبیله دیگری است.

چیزی که نزدیک بودن یکی از قبایل را به ما نشان می داد، کلبه ویران و بدون سقفی بود که آنجا وجود داشت. یک کلبه تنها و خالی و بدون در و دیوار و سقف. آن کلبه فقط دو دیوار حصیری و نی داشت. بقیه آن ویران و خراب بود.

گویی سالها کسی به آنجا قدم نهاده بود. درون کلبه مقداری استخوان و جمجمه انسان دیده می شد. (شائکی) گفت:

- وحشیان دشمنان خود را در اینجا می کشند و...

او حرفش را ناتمام گذاشت. من با شتاب پرسیدم:

- و چه؟

این دفعه (امانو) گفت:

- و شاید گوشت آنها را می خورند!

به شنیدن این جمله پشت می لرزید و عرق سردی بر پیشانیم نشست و با حیرت

پرسیدم:

- آدمخوار؟ مگر در جنگلهای آمازون نیز قبایل آدمخوار هست؟

جواب سؤال مرا شائکی داد و گفت:

- یکی دو قبیله در آمازون هست که فقط چند روز از سال را گوشت آدم می خورند و معتقدند که خوردن گوشت بدن دشمن، انسان را قوی و علیه بیماری ها و ارواح شیطانی تجهیز می کند.

من برای این که خود را جسور و پر دل و جرأت نشان دهم پیشنهاد کردم که ساعتی در

کنار همان کلبه استراحت کنیم.

یقین داشتم که آنها مخصوصاً امانو مخالفت می کنند. در نهایت حیرت آن دو با

پیشنهاد من موافقت کرده و کنار کلبه نشستیم.

البته مواقع استراحت ما رسیده بود، لیکن آنجا جای استراحت و درنگ نبود. بوی مرگ از آن محیط استشمام می شد. من طوری نشسته بودم که پشتم به استخوان اموات باشد ولی این بی اعتنائی کفایت نمی کرد و هنگامی که امانو عاشقانه به من نگریست، احساس می کردم که اشباح و ارواح مردگان در آن حدود و حوالی رفت و آمد می کنند و از مقابل چشمان من می گذرند.

امانو همان طوری که گفتم دختر باهوشی بود، حدس می زدم ترس و وحشت مرا دریافت زیرا پس از چند دقیقه گفت:

- حرکت کنیم. زودتر برویم.

من که از خدا چنین پیشنهادی را آرزو می کردم، برخاسته و به راه افتادم. حوادث خونین از اینجا شروع شد. چند میل آن طرف تر، موقعی که (امانو) برای انجام مقصودی از ما فاصله گرفته و مقداری آن طرفتر در پشت درختان ناپدید شده بود، ناگاه صدای هلهله و هیاهوی وحشیان برخاست و به طرف ما هجوم آوردند.

وحشیان عادت دارند که تا چند قدمی حریف خاموش و بی صدا پیش می آیند، آنگاه هلهله می کشند و حمله می کنند. من با اسلحه کمبری شروع به شلیک کردم و چند نفر را از آنها را انداختم. (شائکی) نیز بدون این که هدف بگیرد، انگشت را روی ماشه مسلسل نهاده بود تیراندازی می کرد و خوشبختانه گاهگاه یکی دو نفر را به زمین می افکند.

حمله آنها از چهار طرف ادامه داشت و ما که فقط دو طرف را حفظ می کردیم ناچار تسلیم شدیم. در آخرین فرصت به (شائکی) گفتم:

- اسلحه را لای علفها بی انداز و خودم اسلحه کمبری را به سرعت لای علف های بلند پرتاب کردم.

شائکی نیز مسلسل را با زبردستی میان نی ها افکند و از نظر پنهان ساخت.

وحشیان ما را دستگیر کرده و دست های ما را از عقب بستند.

دقایق موحشی بر ما می گذشت و بیم من بیشتر از جانب امانو بود. از او اثری دیده نمی شد. معلوم نبود که آیا وحشیان او را دیده و گرفته اند یا این که مخفی شده است.

وحشیان بدون درنگ ما را پیش انداخته و از آنجا بردند. امانو نبود. او پنهان شده بود و چه سعادتتی...

این که می گویم چه سعادتتی! شما باید باور کرده و بپذیرید که من به این تصادف آن سان می نگریستم که به یک سعادت غیرمنتظره و بزرگ نگاه می کنم.

اگر آن روز (امانو) گرفتار می شد و به چنگ وحشیان می افتاد از او دیگر چیزی باقی

نمی‌ماند و من از غصه می‌مردم.

پس وقتی او را از حیظه خطر دور دیدم آن قدر خوشحال و شادمان شدم که حتی گرفتاری و اسارت و خطری را که تهدید می‌کرد از خاطر بردم.

به هر حال وحشیان من و (شائکی) را با دست بند جلو انداختند. از آنجا به طرف قبیله بردند و از همان جا با طبل موضوع گرفتاری ما را به رئیس قبیله خود و افراد دیگر اطلاع دادند.

زبان طبل وحشیان را شائکی خوب می‌فهمید. در طی چند سال اقامت من هم تا اندازه‌ای آشنا شده و ریتمهای مختلف را تشخیص می‌دادم...

«شائکی» می‌خواست با من حرف بزند ولی آنها مانع می‌شدند و ما را از یکدیگر دور می‌کردند.

چندین بار (شائکی) خود را به نزدیکی من رسانید که چیزی بگوید ولی وحشیان با ضربات مشت و لگد او را دور کردند و مرا نیز به طرف دیگر کشیدند.

با این حال (شائکی) از تصمیمی که داشت منصرف نمی‌شد و در هر فرصتی که بدست می‌آورد خود را به من نزدیک می‌کرد. یکی از همین دفعات گفت:

«ما به مرگ خیلی نزدیک هستیم... آنها اگر قصد خوردن گوشت ما را نداشته باشند، کشتن ما حتمی و مسلم است و این کار یا امشب و یا فردا صبح انجام می‌گیرد.

(شائکی) راست می‌گفت و وحشیان به انتقام آن عده که بدست ما کشته شده بودند، خود را برای انجام مراسم مجازات آماده کرده و در وسط میدان کوچک و وحشت‌انگیز قبیله، چوبهایی به زمین فرو می‌کردند و برای افروختن آتش نیز هیزم و شاخه‌های خشک جمع‌آوری می‌نمودند.

تا کنون چندین بار (یوری) مرا از مرگ نجات داده و در یک چنین مواقع خطرناک با شجاعت بی‌اندازه که داشت، موجبات رهایی مرا فراهم کرده بود ولی این دفعه (یوری) وجود نداشت و معلوم نبود چه کسی به فریاد ما می‌رسد.

از ما سه نفر، (امانو) نجات یافته و خود را بالای درخت رسانیده و مخفی شده بود لیکن از او کاری ساخته نبود و آن دختر زیبا روی نازک اندام توانایی حمله به قبیله و نجات دادن ما را نداشت.

من تمام آن روز و آن شب را به اندیشه گذرانیده و به این مطلب فکر می‌کردم. پیش خود حساب می‌کردم و در دل می‌گفتم:

روح (موناک) و دخترم امشب خوشحال هستند و وسایل پذیرایی از مرادر آن دنیا فراهم می‌کنند... اوه راستی من می‌میرم! ایوای مرگ چه وحشت‌انگیز و تلخ است.

از شکاف حصیر کلبه‌ای که در آن زندانی بودیم، به رفت و آمد و جنب و جوش و حشیان که وسایل جشن را فراهم می‌کردند نگریسته و در دل به تیره روزی و بدبختی خود نفرین می‌فرستادم.

این دفعه موضوع خیلی جدی به نظر می‌رسید و گویی به راستی بوی مشمنز کننده مرگ را استشمام می‌کردم.

کم‌کم امید رهایی را از دل بیرون کرده و خود را برای تحمّل رنج مرگ و دل‌کندن از زندگی آماده و مهیا می‌نمودم! می‌کوشیدم که با تلقین مرگ را بر خود آسان کنم ولی آیا چنین کاری امکان‌پذیر هست...؟ روز کم‌کم سپری می‌شد. به همان نسبت که غروب آفتاب نزدیک می‌گردید و وسایل جشن و حشیان آمادگی بیشتری پیدا می‌کرد، وحشت و انقلاب درونی من نیز تشدید می‌یافت و بیش از پیش دچار التهاب می‌گردیدم.

«شائکی» روبروی من نشسته بود و چرت می‌زد. گویی او سرنوشت دیگری داشت و در این راه نمی‌خواست همراه من باشد. اصولاً فکر مرگ را نیز به خود راه نمی‌داد و غیر از همان یک جمله که در راه به من گفت دیگر درباره مرگ حرف نزد.

غم و اندوه زیاد، خستگی راه، درد حاصله از کتک‌های و حشیان و از همه مهم‌تر چشمان و چرت زدنهای پی در پی «شائکی» مرا نیز به خواب کشید و با وجود مقاومتی که در مقابل خواب می‌کردم نفهمیدم چه شد که پلکهای دیدگانم روی هم قرار گرفت و به خواب عمیقی فرو رفتم.

زندگی بر خلاف آنچه که ما تصور می‌کنیم مثل یک معادله دقیق ریاضی، حساب درست دارد. طرفین معادله همیشه برابر است و مجموع یکی با مجموع دیگری متعادل می‌باشد.

شما یک روز در یک گوشه از جهان به یک نفر محبت می‌کنید. تصور نشود که حساب این نیکی از دست روزگار خارج شده و از خاطر قضا و قدر و حوادث و سرنوشت می‌رود... هرگز.

خوبی و نیکی شما درست مثل صدایی است که در کوهستان از حلقوم شما خارج می‌شود و دیر یا زود انعکاس این صدای به سوی شما باز می‌گردد. مسلماً از خود می‌پرسید که این سخنان در اینجا چه مناسبتی دارد! حق با شما است لیکن چندان هم بی‌مناسبت نیست! صبر کنید. حالا من و شائکی را در کلبه در انتظار مرگ و غرق به خواب خوش و سنگین بگذارید و به سراغ شوما بروید.

در این راه من شما را یاری می‌کنم.

(شوما) از رفتن ما بی اندازه غمگین و اندوهگین شد. او که در دنیا هیچ کس را نداشت، خود را به من دلخوش کرده و نمی خواست دقیقه‌ای از من دور باشد و تنها بماند. از (امانو) عصبانی بود که چرا مرا به رها کردن او تشویق نموده بود در حالی که (امانو) تقصیر نداشت و شخصاً خودم بردن او را صلاح نمی دانستم.

به هر حال وقتی ما دور شدیم، (شوما) از جا برخاست و از کلبه خارج گردید. چهره او به هم فشرده و تلخ به نظر می رسید، طفلک از دوری من احساس غم و اندوه می کرد و به هر ترتیب بود می خواست به دنبال ما حرکت کند.

راهی که ما از باطلاق طی کرده بودیم بسیار خطرناک بود. ما با وجود این که اسلحه گرم داشتیم، از حمله کروکدیلها در امان نبوده و هر لحظه هزاران خطر به ما روی آور می شد. (شوما) با آشنایی که به موقعیت محلی داشت این نکته را خوب می دانست، لذا راه دیگری را انتخاب نمود و خود را روی تنه درختی افکنده و از باطلاق مملو از (کروکدیل) و (انا گندا) عبور کرد و به ساحل دیگر رسید.

(شوما) می دوید. نفس نفس می زد و خسته شده بود... پایش مجروح گردیده و خون از جراحات وی می چکید، معهذاً لحظه‌ای درنگ را جایز ندانسته دوان دوان در پی ما می آمد.

درست نمی دانم (شوما) چه موقع ما را یافت. خودش در این باره چیزی نگفت و بعدها در پاسخ سؤال من اظهار داشت.

«شما را دیدم ولی از ترس این که مبادا خشمگین شوید و مرا کتک بزنید، جلو نیامده و از فاصله‌ای دور مثل سایه تعقیبتان کردم.»

در این صورت موقعی که (امانو) از ما فاصله گرفته و وحشیان ما را دستگیر کردند،

(شوما) از دور مراقب حال ما بود و همه چیز را دیده بود.

وقتی وحشیان من و (شائکی) را بردند و از آنجا دور شدند، «شوما» از خفا گاه خود خارج شده و نخستین کاری که کرد، برداشتن اسلحه‌ها بود و اسلحه و فشنگها را از لای علف پیدا کرده و در اختیار گرفت. آن گاه به سراغ (امانو) که هنوز بالای درخت بود و از ترس می‌گریست و می‌لرزید رفت و خودش را به او نشان داد. «امانو» که ابدأ انتظار دیدن شوما را نداشت، بی‌اندازه خوشحال شد و با دل گرمی و جرأت پایین آمد و به او ملحق گردید.

«شوما» و «امانو» ساعتی در همان نقطه می‌مانند و مقداری میوه چیده، می‌خورند و استراحت می‌کنند.

«امانو» به تعجب از طبع زنانه خود به «شوما» پیشنهاد می‌کند که از همان راه بازگشته و در کلبه‌ها منتظر «یوری» و پیدا شدن او بمانند. به این امید که شاید «یوری» به آن جا برسد و او را از ماجرا مطلع کرده و برای نجات ما بفرستد ولی «شوما» این پیشنهاد را نمی‌پذیرد و می‌گوید:

- نه، این کار درستی نیست... من با همین چماقهای آتشین برای نجات آنها اقدام می‌کنم. او مرا از مرگ حتمی نجات داد و پلنگها را کشت. وظیفه من است که در این موقعیت خطرناک به او کمک کنم.

امانو او را به باد مسخره می‌گیرد و می‌کوشد که از این فکر منصرفش کند اما (شوما) با سماجت بسیار می‌گوید:

- هرگز، من می‌دانم چگونه باید آتش این چماقها را خارج کرد و همین امشب به قبیله رفته و به وحشیان حمله می‌کنم.

او راست می‌گفت زیرا قبلاً طرز عمل با تفنگ را به او آموخته بودم و چون بچه فوق‌العاده باهوشی بود اطمینان داشت که به خوبی می‌تواند با مسلسل و تفنگ شلیک کند.

بعداً نیز خواهیم دید که او در این ادعا تا چه اندازه محق و سزاوار بود.

(امانو) نمی‌خواست خود را به دست یک طفل دوازده ساله بسپارد و اختیار عقل خویشتن را به او بدهد، ناچار می‌کوشید که با عقیده و فکر او مخالفت نماید. (شوما) نیز به نوبه خود اصرار داشت تا این که موفق شد و بالاخره (امانو) را راضی و با خود همراه کرد. عجیب این بود که (شوما) به (امانو) نیز آموخت که چگونه با تفنگ شلیک کرده و در صورت بروز خطر از خود دفاع کند.

(شوما) خوشحال و شادمان به طرف قبیله حرکت کرد و (امانو) را به دنبال خود کشید. ۵۱۷

او صد درصد به کار خود اعتماد و اطمینان داشت و امیدوار بود که من و شائکی را نجات دهد. این بود آنچه که در مدت خواب من و شائکی اتفاق افتاد. به صدای باز شدن در کلبه و هیاهوی وحشیان و آوای طبل، از خواب بیدار شده و به ناگاه خود را با یک عده از جادوگران قبیله که برای همراه بردن ما آمده بودند، روبرو دیده و دریافتم که موقع مرگ فرا رسیده است.

آنها دست مرا گشودند ولی شائکی را همچنان با دست بسته به میدان بردند. این هم تصادف بود. شاید خدا چنین می خواست که بین من و او فرق بگذارند. به هر حال چون دست مرا گشودند، نفهمیدم چه شد که دست به جیب کردم و لحظه ای بعد با خوشحالی دست خود را بیرون کشیدم.

می دانید در جیب خود چه یافتم.

تعدادی فشنگ اسلحه کمری... اسلحه کمری نداشتم ولی خوب می دانستم که از فشنگها کجا و چگونه استفاده کنم.

شائکی مثل مجسمه راه می رفت و از رقص و هیاهوی وحشیان ترس و وحشت به دل راه نمی داد، گویی او را به مجلس عروسی یکی از دوستان می برند و او برای این که یقه آهاریش نشکند، حتی سر خود را نیز به چپ و راست بر نمی گردانید.

راستی او موجود عجیبی بود و از مرگ نمی ترسید. من نمی توانستم مانند او باشم و هر چه بیشتر می کوشیدم و بر خود فشار می آوردم که خون سرد و بی اعتنا باشم، بیشتر منقلب و آشفته می گردیدم.

وحشیان ما را از کنار آتش عبور دادند و درست همان لحظه که به تل آتش وسط میدان رسیدم فشنگها را در آتش افکنده و کوشیدم که به قدر مقدور از آن نقطه فاصله بگیرم.

خوشبختانه عده وحشیان آنقدر زیاد بود که بین من و (شائکی) و تل آتش چند ردیف از سیاهان می رقصیدند و شادی می کردند.

همین اشخاص ما را از گزند شلیک ناگهانی و انفجار فشنگها حفظ می کردند.

ابتدا دست «شائکی» را به چوب نهاده و برای بستن آن اقدام کردند.

جادوگران دستور می دادند و حرکات عجیب و غریب می کردند. که ناگاه صداهای وحشتناک و گوش خراش شنیده شد و بلافاصله چند فریاد پی در پی به گوش رسید و چندین نفر از وحشیان که گرد آتش می رقصیدند به زمین افتاده و در خون غوطه ور شدند.

این صدای فشنگهایی بود که من در آتش افکنده بودم... وحشیان نیز ابتدا در اثر

انفجار همان فشنگ‌ها به قتل رسیده و بقیه سراسیمه و هراسان شدند.

دست «شائکی» را نبسته رهایش کردند ولی هنوز قدرت فرار نداشتیم، زیرا سیاهان در اطراف بودند و کوچک‌ترین حرکت ما را در نظر داشتند.

لوله و غوغایی ایجاد شده بود و عده‌ای این طرف و آن طرف می‌دویدند. در این موقع صدای شلیک مسلسل شنیده شد.

من تصور کردم مقداری دیگری از فشنگ‌های درون آتش ترکیده ولی بعداً متوجه شدم که راستی صدای مسلسل است و کسی از دور به انبوه وحشیان شلیک می‌کند.

فوراً این فکر در من پیدا شد که شاید (یوری) برای رهایی ما اقدام کرده است لذا به (شائکی) گفتم:

- روی زمین دراز بکش.

و هر دو نفر خود را به زمین افکندیم که از گزند گلوله‌ها در امان باشیم. وحشیان که نمی‌دانستند بلا از کدام طرف نازل شده و چه کسی به جان آنها بی‌رحمانه می‌تازد، گیج و گنگ گردیده و بدون هدف می‌دویدند و فریاد می‌کشیدند.

من از این موقعیت استفاده کرده و به شائکی گفتم:

- به سمت چپ... زود عجله کن...

خودم از جای برخاسته و دویدم. شائکی نیز به دنبال من آمد، هنوز صدای مسلسل تک تک تیر تفنگ شنیده می‌شد که ما خود را به میان درختان جنگل رسانیده و در تاریکی شب از نظر ناپدید شدیم.

چند دقیقه بعد که شلیک مسلسل قطع شد، وحشیان متوجه فرار ما گردیده و به تعقیب پرداختند اما در طی این چند دقیقه من و شائکی خیلی دور شده و به قدر کفایت از قبیله آنها فاصله گرفته بودیم.

خسته و کوفته، نالان و ناتوان به ساحل رودخانه رسیده و خود را روی ماسه‌های ساحلی افکنده و تقریباً بی‌هوش و بی‌حال شدم. (شائکی) که قدرت بیشتری در پیاده روی و دویدن میان درختان جنگل داشت، بالای سر من نشست و به مراقبت مشغول شد.

تا آخرین لحظه به یاد (امانو) بودم و از شائکی راجع به او سؤال می‌کردم. کنار رودخانه باز از شائکی سراغ امانو را گرفتم. او می‌گفت:

- (امانو) از ما فاصله نسبتاً زیادی داشت و سلامت مانده است. خیال شما راحت باشد،

به زودی خودش را به ما می‌رساند.

من گفتم:

- کاش اسلحه‌ها را از لاک علفها برمی‌داشت و با خود می‌آورد...

اما من بیشتر از اسلحه و هر چیز دیگر خود (امانو) را دوست می‌داشتم. اگر اعتراف کنم که من (امانو) را از چشم خود بیشتر می‌خواستم شاید حمل بر مبالغه گویی کنید، اما حقیقت همین است که می‌گویم و به راستی او را بر چشم خود ترجیح می‌دادم. در این افکار و اندیشه‌ها و در اثر خستگی مفرط بود که خواب مرا دربر بود و دیگر نفهمیدم چه شد و چه گشت.

سحرگاه که تازه مشرق آسمان روشن شده و از خلال شاخ و برگ درختان آسمان نقره‌گون قطعه قطعه دیده می‌شد، دیده‌گشودم.

به درستی نمی‌دانستم چقدر و چند ساعت خوابیدم ولی وقتی بیدار شدم، تمام وجودم در آسایش و راحتی بود... نه درد داشتم و نه آشفته‌گی خیال، تنها گمشدن (امانو) گاهگاه شوری در دلم بوجود می‌آورد و آن نیز با حرفهای (شانکی) و وعده‌های او زود زایل می‌شد.

پس از چند دقیقه (شانکی) پیشنهاد کرد که هر چه زودتر از آنجا برویم و خود را به آن طرف رودخانه برسانیم. آن رودخانه، شاخه‌ای از رود عظیم آمازون بود که از رشته جبال شمالی سرچشمه می‌گرفت و آبشارها در آن می‌ریخت. (شانکی) اصرار داشت و می‌گفت:

- عجله کنید. اینجا نقطه خطرناکی است و هیچ بعید نیست که وحشیان درنده برای گرفتن انتقام به تعقیب ما بیایند و این دفعه کار خراب شود و قطعه قطعه گردیم عجله کنید. او از جای برخاست و برای رفتن خودش را آماده نمود اما من نمی‌توانستم از آنجا که محبوب خود را از دست داده بودم، دل برکنده و برویم: فکر می‌کردم که تا چند دقیقه دیگر (امانو) از پشت درختان ظاهر شود لذا نمی‌خواستم بروم.

برای (شانکی) زندگی در هر نقطه عالم علی‌السویه بود، اما من عاشق بودم. دل‌باخته و شیدا بودم و (امانو) محبوب و معبود من ناپدید شده و نمی‌دانستم کجا است.

(شانکی) گویی مقصود مرا از تسامح و تأخیر درک کرده بود زیرا فکری کرد و گفت: - ما در قبیله خود علایم و نشانه‌هایی مخصوص داریم. (امانو) نیز از افراد قبیله ما است و این علایم را می‌شناسد. شما حرکت کنید من نشانه‌ای در ساحل رودخانه و در مسیر راه می‌گذارم که اگر (امانو) به این جا رسید به دنبال ما بی‌آید.

این جملات در من اثری مخصوص باقی گذاشت. خوشحال و شادمان شدم و با این که بدون اسلحه نمی‌خواستم از رودخانه بگذرم تسلیم نظر (شانکی) گردیده و گفتم:

- بسیار خوب... این علایم که تو از آن صحبت می‌کنی چیست..؟

«شانکی» پرسید:

- «امانو» لباس شما را می‌شناسد.

به او گفتم:

- بله، او پیراهن مرا که پاره شده بود دوخت، از این گذشته بوی بدن من را نیز

تشخیص می‌دهد و اگر...

«شائکی» حرف مرا برید و اظهار داشت:

- پس یکی از آستین‌های خود را بکنید و از لباس جدا کنید.

من به جای آستین پیراهن خود را کنده و در اختیار او گذاشتم. «شائکی» قسمتی از ساحل رودخانه را مسطح کرده و با شاخه‌ای از درخت ماسه‌ها را صاف نمود، بطوری که هرگونه اثری روی آن باقی می‌ماند. من با دقت به کارهای او نگاه می‌کردم.

«شائکی» پس از صاف کردن ماسه‌ها، پیراهن پاره مرا روی ماسه‌ها گسترد بطوری که دو آستین به طرف ساحل دیگر رودخانه کج شده بود و چنان به نظر می‌رسید که شخصی خوابیده و با دست از بالای سر آن طرف آب را نشان می‌دهد.

وقتی از گستردن پیراهن فارغ شد، با سر چوب خطوط و علائمی روی خاک کشید. سر چوب به خوبی حرکت می‌کرد و روی ماسه‌های نرم ساحلی نقوش مورد نظر شائکی آن طوری که دلش می‌خواست پدید می‌آید.

بالاخره کار او تمام شد و چوب را در آب افکند و گفت:

- برویم، همین کافی است... به محض این که امانو به اینجا برسد و این علایم را ببیند

مقصود ما را می‌فهمد و به دنبال ما می‌آید.

من لخت بودم. لباس بر تن نداشتم. یکی از پاچه‌های شلوارم کنده شده و شلوار فقط یک پا داشت پیراهنم را نیز به آن ترتیب از دست دادم و مثل مردان آمازونی لخت گردیدم. اگر موی بور و پوست سفید بدنم نبود، شاید با مردان آمازونی هیچ فرقی نداشتم

و از آنها عجیب‌تر جلوه می‌کردم چون چنان شلواری به پا داشتم که فقط یک پا داشت. با اکراه برای عبور از رودخانه به فعالیت مشغول شدم. (شائکی) به کندن و شکستن شاخه‌ها پرداخت و پس از نیم ساعت مقدار زیادی چوب کند و با شاخه‌های نرم درختان به بستن آنها مشغول شد.

او آنقدر در این کار مهارت داشت که راستی عجیب و قابل تحسین بود. یک ساعت بعد با شاخه درختان چیزی ساخت که هر چه بود می‌توانست ما را به آن طرف آب برساند.

(شائکی) روی چوب‌ها پرید، مرا نیز بالا کشید و با دو لبه چوب بلند که به ته رودخانه

می‌نهاد به راندن قایق مشغول شد. پهنای آب آن قدر زیاد نبود و خیلی زود به آن طرف

رسیده و پیاده شدیم. در آنجا نیز ایستاده و به آن طرف رودخانه، همان جاکه «امانو» را از دست داده بودم نگریستم.

وقتی به طرف دیگر آب رسیدیم، (شائکی) گفت:

- از این راه برویم... در نزدیکی اینجا قبیله‌ای است بزرگ! من با سرعت پرسیدم:

- از همین قبایل وحشی...؟ در این صورت چرا آمدیم...؟

(شائکی) جواب داد:

- نه... آسوده باشید... این قبیله بزرگترین قبایل آمازون است و با قبیله ما قرابت و بستگی دارند. خطرناک نیستند و بر عکس نسبت به مردان خیلی محبت دارند. چون اسلحه نداریم و در ضمن این قبیله سر راه ما قرار دارد و از همه گذشته با یوچی‌ها دشمن هستند. خوب، خوب است ابتدا به آنجا برویم و چند روزی بمانیم.

من از جمله (نسبت به مردان محبت مخصوصی دارند) چیزی نفهمیدم. می‌خواستم پرسیم ولی «شائکی» مهلت نداد و گفت:

- من برای «امانو» نوشتم که اینجا می‌رویم و در انتظار او باقی می‌مانیم. عیب ندارد که چند روزی خستگی راه و غذایی را که از وحشیان کشیده‌ایم برطرف نمایم. این را گفت و به راه افتاد. من نیز حرکت کردم. از آنجا تا قبیله فاصله زیادی وجود نداشت و موقعی که آفتاب از وسط آسمان گذشته بود و به مغرب می‌رفت، به حوالی قبیله مورد نظر رسیدیم.

افراد قبیله طرز آرایش مخصوصی داشتند و قسمتی از بدن خود را با پارچه پوشانیده بودند. دسته دسته مردان که برای شکار به جنگل رفته بودند، باز می‌گشتند و ما آنها را می‌دیدیم. از (شائکی) پرسیدم:

- اینها پارچه دارند.

(شائکی) گفت:

- آنها بهتر از ما زندگی می‌کنند و بیشتر پارچه‌های قبیله ما را اینها می‌بافند. اینها پارچه کرم دارند. مقصود (شائکی) از پارچه نخ کرم این بود که آنها طرز نگهداری کرم و تهیه ابریشم را می‌دانند. دهان من از حیرت باز ماند زیرا باور نمی‌کردم که در وسط جنگل باران و چنان نقطه وحشت‌انگیز، قبیله‌ای متمدن زندگی کنند. نسبتاً متمدن! وحشیان ما را می‌دیدند ولی هیچ ابراز تعجب نمی‌کردند... حتی پوست سفید بدن من توجه ایشان را جلب نمی‌کرد. هر کس به کار خود اشتغال داشت، می‌آمدند و می‌رفتند و به ما توجه نداشتند.

رئیس قبیله، لباس بلندی به تن داشت. چون از ورود ما مطلع شد، به استقبال آمد و ما

را نزد خود برد و در کلبه‌ای جای داد که وسایل زندگی بیشتری داشت. شب هنگام کلبه تاریک بود و (شائکی) برای روشنایی آتش افروخت. در این هنگام فوراً فکری به خاطر رسید و به رئیس قبیله که برای دیدار ما آمده بود گفت:

- آیا شما طرز ساختن شمع و استفاده از چراغ را بلد نیستید؟ او اظهار بی‌اطلاعی کرد و گفت:

- ما جز آتش هیچ وسیله دیگری برای روشنایی نداریم.

از او خواستم که مقداری چربی گاو و پارچه برای من بیاورند. رئیس دستور داد و فوراً یک ظرف گلی مملو از پیه گاو کوهی و قطعه‌ای پارچه حاضر کردند. من پارچه‌ها را به صورت فتیله درآورده و ظرف پیه را روی آتش گذاشتم تا آب شد. آنگاه از فتیله و پیه، شمع درست کردم. مقدار چربی کاسه در ظرف نیم ساعت به صورت چهل و سه شمع کوچک درآمد.

رئیس قبیله و شائکی با تعجب به اعمال من نگاه می‌کردند و هنوز نمی‌دانستند آن لوله‌های چربی چه عملی را می‌تواند انجام دهند. وقتی شمع‌ها حاضر شد، دوتای آن را در همان کاسه گلی چیده و روشن کردم و کلبه در روشنایی شمعها جلوه دلپذیری یافت. رئیس قبیله به دیدن روشنایی فریادی از فرط شادمانی کشید و از جای جست و دوان دوان از کلبه خارج شد.

رئیس، دیگر افراد قبیله را خبر کرده و همه برای تماشا آمدند. من چند تا شمع دیگر را مقابل کلبه نهاده و روشن کردم تا هر کس می‌خواهد تماشا کند. فردای آن روز طرز آموختن شمع را به عده‌ای که مأمور این کار شده بودند آموختم و فردا شب همه خانه‌ها با شمع روشن شده بود. جشن مفصلی برای شمع برپا نمودند و رقص و شادی آغاز گردید. در جشن بود که رئیس قبیله چهار دختر زیبا از زیباترین دختران قبیله انتخاب کرد و به سوی من آمد و گفت:

- این دختران را برای خدمتی که به من کرده‌اید، به شما هدیه می‌کنم. آنها متعلق به شما هستند و خانه را مرتب و غذای شما را آماده می‌نمایند...

من نمی‌دانستم مقصود او از هدیه کردن دختران چیست. از (شائکی) توضیح خواستم او گفت:

- این دختران همسران شما هستند. در این قبیله تعداد زنان بیست برابر مردان است. و هر یک از مردان باید چهار تاده زن داشته باشد... اگر به خاطر داشته باشد قبلاً در این باره به شما خبر دادم...

رنگ من پریده بود. می‌خواستم این محبت را رد کنم ولی «شائکی» با اشاره سر مرا از

این کار منصرف کرده و بعد آگفت:

- این کار خطرناک است و توهینی بزرگ تلقی می شود. باید با این زن ها زندگی کنید. چاره ای جز این نیست.

از همان شب، زنان به کلبه من آمدند و به پذیرایی مشغول شدند. آنها بین خود قرار لازم را گذاشته بودند و کوچکترین آنها همان شب به نوازش سر و صورت من مشغول شد و دست و پاهایم را شست.

من از مصاحبتش لذت می بردم... شما ای خواننده بهتر از هر کس می دانید که من چقدر در مقابل زنان سست و بی اراده هستم.

من و شائکی قصد عزیمت داشتیم. از این گذشته شخصاً از اقامت ممتد و طولانی در جنگلهای وحشت زای آمازون خسته شده بودم. و می خواستم هر چه زودتر آنجا را ترک کرده و به دنیای متمدن بروم و برای خود خانه و خانواده تشکیل داده و مثل همه مردم به زندگی ادامه دهم. ماجراجویی و جهانگردی یکی از کارهای لذتبخش می باشد ولی وقتی ادامه یافت، مانند همه امور شیرین دیگر انسان را خسته می کند.

من هم خسته شده بودم و تصمیم داشتم پس از گرفتن انتقام از لئون و یافتن یوری، به راه افتاده و از آن محیط دور شوم اما در کمال تعجب مشاهده می کردم که تازه گرفتاری جدیدی برای من پیدا شده و چهار دختر سیاهپوست نمی گذارند دقیقه ای به کار خود سرگرم باشم و از آنها دور شوم.

راستی عجیب بود. آنها مرا مثل بچه تحت مراقبت قرار می دادند. یکی برای من غذا تهیه می کرد و دیگری دست و پای مرا می شست و سومی لباسم را مرتب می کرد و چهارمی زیر پای مرا جارو می کشید و حتی موی سرم را نوازش می نمود.

این موضوع یعنی ابراز محبت آنها ابتدا برای من یک نوع تفریح و سرگرمی محسوب می گردید و از این لذت می بردم. چهار دختر اهدایی رئیس قبیله زشت نبودند. شکل آنها نیز آن قدر زننده نبود که انسان نتواند دوست داشته باشد.

عیبی که از آن چهار نفر به طور مشترک می توانستم بگیرم این بود که سیاه بودند. اگر رنگ پوست آنها عوض می شد. هر یک از آن چهار نفر با یکی از دختران زیبا و نمکین دنیای متمدن برابری می کردند.

در ساعات روز آنها مرا به جای خنک و خوش آب و هوایی می بردند. بالای سرم سایبان می گسترده و یکی از آنها با باد زن مگسها و پشه ها را پراکنده می کرد و مراقب بود که مبادا حشرات به من آسیب برسانند و به پوست بدنم نیش بزنند. کنار همان چشمه آب به کار مشغول می شدند و غذا تهیه می کردند. هنگام صرف غذا آنها می گذاشتند که

آسوده باشم.

روی هم رفته راحت بودم و اگر اندیشه بازگشت و ناراحتی‌های دیگر نبود سال‌ها می‌توانستم آنجا و با همان وضع به زندگی ادامه دهم.

رئیس و افراد قبیله نیز به من احترام می‌گذاشتند و بهترین شکار و لذیذترین میوه‌های جنگلی را به خانه من می‌فرستادند.

چند روز به همین ترتیب گذشت «شائکی» نیز مشغول عشق بازی بود و کمتر به سراغ من می‌آمد، همان طوری که ذکر شد در آن قبیله عده مردان خیلی کمتر از زنان بود و چون یک مرد را بدون همسر می‌دیدند فوراً چندین دختر و یا بیوه زن را با احترام و محبت بسیار به او هدیه می‌نمودند.

«شائکی» هم چنان وضعی داشت. من نمی‌دانستم به او چند زن داده‌اند و چه می‌کند، ولی یقین داشتم که زنان بی‌شوهر قبیله او را آسوده نخواهند گذاشت.

یک روز صبح من زیر سایه درختان دراز کشیده و زن‌ها نیز به کار خود سرگرم بودند که ناگاه صدای «شائکی» شنیده شد که می‌گفت:

- تو چرا این جا آمده‌ای... به اجازه کی... حق نداشتی از ساحل چپ رودخانه دور

شوی...

صدای «شائکی» را خوب می‌شناختم و از دور تشخیص می‌دادم، اما نمی‌دانستم با چه کسی صحبت می‌کند. متحیر و متعجب از جای برخاسته و به اطراف نگریستم.

یک دقیقه بعد شاخ و برگ درختان پشت سرم تکان خورد و «شائکی» در حالی که دست (شوما) را در دست گرفته بود ظاهر شد. به دیدن شوما دلم فرو ریخت و دهانم از فرط حیرت باز ماند. باور نمی‌کردم که او این همه راه را پیموده و به آن جا رسیده باشد، فکر می‌کردم که شاید دیدگانم عوضی می‌بیند.

اما نه... خود (شوما) بود...

(شوما) با آن چهره نجیب و نگاه‌های مظلومانه و قد کوتاه... آن شوما بود... که مسلسل مرا به دوش داشت و با دسته آن بازی می‌کرد.

به دیدن مسلسل از خوشحالی فریاد کشید و سر پای ایستادم.

(شوما) در نظر من گناهکار بود.

گناهکار برای این که بدون اجازه و برخلاف دستوری که داده بودم همراه ما آمده بود ولی با دیدن مسلسل خود همه چیز حتی گناه بزرگ (شوما) را فراموش کرده و به خوشحالی و شادمانی پرداختم.

(شائکی) وقتی مقابل من رسید دست طفل را رها کرد و گفت:

- این بچه فضول اینجا چه می‌کند؟ کی به او گفت دنبال ما بیاید.

(شانکی) انتظار داشت که من هم (شوما) را مورد بازخواست و تنبیه قرار دهم ولی من آنقدر منقلب و شادمان بودم که اگر می‌توانستم پاداش خوبی به آن طفل جسور می‌دادم. پاداش زحمتی که کشیده و مسلسل مرا تا آنجا آورده بود.

او چون مرا خوشحال دید، لبخندی بر لب آورد و بند مسلسل را از روی شکمش پایین کشید و دو دستی به من تعارف کرد. بند چرمی اسلحه روی شانه ضعیف او اثر باقی گذاشته و آنجا را کبود کرده بود. طفلک خسته به نظر می‌رسید بطوری که دیگر نتوانست بایستد و با این که بدون اجازه من نمی‌نشست خود را روی بستر من افکند و خوابید. من هم به (شانکی) گفتم:

- این مسلسل را ما در نزدیکی قبیله وحشیان موقعی که محاصره شده بودیم لای علفها انداختیم. او چطور آن را یافته است؟ تفنگ چه شد...

(شانکی) مثل این که تازه متوجه حقیقت امر شده باشد خیره خیره به من و بعد به (شوما) که بی حال و خسته در بستر من افتاده بود نگریست و بالحنی که نهایت تعجب او را نشان می‌داد اظهار داشت:

- راست می‌گویید. این بچه چقدر جسور و پر دل است... در این صورت (امانو) را نیز باید دیده باشد. امانو هم کنار اسلحه‌ها و در همان نزدیکی مخفی شده بود. چطور (امانو) با او نیست!

و به دنبال این جملات خود را به (شوما) رسانید شانه‌هایش را مالید و سرش را بلند کرد و به صورتش نگریست که ببیند آیا بهوش آمده یا خیر.
(شوما) از فرط خستگی بیهوش شده بود و به آسانی به خود نمی‌آمد. من که حال او را دیدم گفتم:

- (شوما) را به حال خود بگذار.

و بعد خطاب به زنان گفتم:

- برای این طفل غذا بیاورید و میوه تهیه کنید.

به زودی برای (شوما) کباب تهیه کرده و با مقداری میوه کنار بسترش قرار دادند. من نیز سر طفل را روی زانوی خود گرفتم و آنقدر شانه‌ها و دستهای او را مالیدم تا او بهوش آمد و دیده گشود.

به محض این که چشمان خود را باز کرد، لبخندی زد و به من نگریست و گفت:

- خیلی خوشحال هستم که شما نجات یافتید. نزدیک بود من و امانو گرفتار شویم. من

درست نمی‌توانستم با چماق آتشین شما کار کنم و گاهی به جای وحشیان شاخه‌های

درخت را می سوزاندم و سوراخ می کردم.

من و (شائکی) که از ماجرا اطلاعی نداشتیم و هنوز نمی دانستیم چه کسی ما را از چنگ و حشیان نجات داده، از گفته های او چیزی نمی فهمیدیم و خیره خیره به دهان او و یکدیگر نگاه می کردیم. او چه می گوید. مقصودش چیست..؟

(شوما) از جای برخاست، به کمک (شائکی) که دست را بر پشت او گرفته بود نشست و با ولع عجیبی به خوردن مشغول شد. گوشت را با دندان های سفید خود می کند و جویده و جویده فرو می داد. وقتی شکمش سیر شد گفت:

- من اگر کمی دیرتر رسیده بودم و حشیان شما را می کشتند درست به موقع من و (امانو) شلیک کردیم.

(شائکی) پرسید:

- دیوانه شده ای. چه می گویی کجا شلیک کردی. شاید خواب دیده ای.

(شوما) خیره به (شائکی) نگاه کرد و پرسید.

- مگر شما گرفتار و حشیان نشده بودید؟

من گفتم:

- چرا امانو (یوری) ما را نجات داد.

(شوما) خنده بیجانانه ای کرد. دستها را به هم مالید و گفت:

- من شما را نجات دادم، من و (امانو).

و بعد به تفصیل ماجرای عبور خود را از باطلاق و رسیدن به محلّ اخفای امانو را

تعریف کرد و گفت:

- وقتی شما فرار کردید، و حشیان به تعقیب ما پرداختند.

ما راههای جنگل را خوب می دانستیم، لذا نتوانستند ما را بگیرند و دو روز بعد به

محلّی که شما علامت گذاشته بودید رسیدیم.

من به سرعت حرف او را قطع کرده و پرسیدم:

- پس (امانو) کجا است.

(شوما) گفت:

- رئیس قبیله او را نگهداشته است. پرسیدم:

- چرا... چرا او را نگهداشته؟

(شائکی) گفت:

- عصبانی نشوید شاید علت مخصوصی داشته باشد، صبر کنید من تحقیق می کنم و

بعد یکی از زنان مرا مخاطب قرار داد و از او پرسید که چرا رئیس قبیله (امانو) را

نگهداشته؟

او گفت:

- آخر شوهرها نباید زن بیگانه داشته باشند. به همین علت ریشه قبیله او را نگه داشته که تماسی بین شوهر ما و زن بیگانه او پیدا نشود.

فهمیدم که تعصب نژادی در آن قبیله خیلی زیاد است و با این که با آمازونی‌ها خویشاوندی دارند. به زنان آمازونی با دیده بغض نگاه می‌کنند و از ایشان نفرت دارند. به هر حال (شائکی) رفت و به هر زبان بود (امانو) را نزد من آورد... من از خوشحالی به استقبال (امانو) دویده و می‌خواستم او را در آغوش بگیرم اما او که دختر باهوشی بود و همه چیز را بدون تعصب کورکورانه و عداوت زنانه می‌فهمید، مانع شد و مرا عقب زد و گفت:

- مراقب باش این چهار دختر که همسر تو شده‌اند، عصبانی می‌شوند و آن وقت جان من در خطر می‌افتد. سعی کن به من مهربان نباشی و از توجه خود نسبت به آنها چیزی نگاهی.

به این ترتیب (امانو) و (شو‌ما) نیز به ما ملحق شدند و دسته ما به چهار نفر رسید. زنان چهارگانه من به (امانو) چپ چپ نگاه می‌کردند و از چشمان آنها شراره‌های خشم و نفرت زبانه می‌کشید.

معلوم بود که از رابطه عشقانه من با (امانو) مطلع شده‌اند و در پی فرصت مناسبی هستند که او را از بین ببرند!
امانو گفت:

- من بهتر از هر کس دیگر زنان این قبیله را می‌شناسم. اینها فوق‌العاده حسود و خطرناک هستند. اقامت ما در این نقطه صلاح نیست و هر چه زودتر باید فرار کنیم.
من با تعجب پرسیدم:

- چرا فرار کنیم؟ با اجازه رئیس می‌رویم.

امانو خندید و اظهار داشت:

- عجب! راهایی تو تا ابد از چنگ این زنان محال و ممتنع است. فریب محبت‌های آنها را نخور. زنان این قبیله در سال‌های اول مثل کتیز خدمت می‌کنند و از شوهر خود پرستاری می‌نمایند اما وقتی صاحب بچه مانند دختران رئیس قبیله می‌شوند و مرد بیچاره نه تنها باید وسایل زندگی زن و بچه خود را فراهم کند بلکه باید پدر و مادر و برادران و خواهران شوهر او را نیز نگهداری نمایند. اینها در مورد طفل قوانین بسیار سختی دارند، مخصوصاً اگر کودک پسر باشد. درست برعکس قبیله ما به پسر فوق‌العاده اهمیت

می‌گذارند و طفل پسر را عزیز می‌دارند. مراقب باش که این زنان از تو صاحب بچه نشوند.

امانو این مطالب را طوری ادا می‌کرد که موی بر تن راست می‌شد. راستی ترسیده بودم و نمی‌دانستم چه بگویم! پس از چند دقیقه امانو گفت:

- هر چه زودتر باید فرار کنیم، اما نباید طوری اقدام شود که این زنان موذی که چون مار خوش خط و خال هستند بفهمند. خیلی مراقب باشید.

از آن لحظه من و (شانکی) دچار وحشت شده و برای رهایی خود از مهلکه به فعالیت مشغول گردیدیم. کاری که ما می‌توانستیم بکنیم این بود که نقشه بکشیم. نقشه فرار! اما معلوم نبود در انجام آن نقشه توفیقی حاصل کنیم.

آن روز گذشت. فردا صبح شانکی برای شکار به جنگل رفت و چون بازگشت نزد ما آمد و گفت:

- من راه فرار را تهیه کرده‌ام. همین امشب باید بگریزیم. آماده باشید که شب هنگام حرکت کنیم.

آن روز خیلی به کندی و سختی می‌گذشت. دل من شور می‌زد و می‌ترسیدم... خودم نمی‌دانستم چرا می‌ترسیدم و به چه علت متوحش و نگران هستم. هنگام غروب آفتاب از (شانکی) پرسیدم:

- نقشه تو چیست...؟ چه راهی را برای فرار انتخاب کرده‌ای؟

(شانکی) به اطراف خود نگریست و چون مطمئن شد که کسی حرفهای ما را نمی‌شنود گفت:

- در انتهای قبیله نزدیک یکی از شاخه‌های رودخانه آمازون چندین قفس بزرگ هست که در آن حیوانات وحشی را محبوس ساخته‌اند... قفسها طوری است که برای عبور از روی آب مناسب می‌باشند، یعنی زیر هر قفس چندین تنه درخت نصب گردیده و برای اینست که قفس را بتوان از آب بگذرانند بدون این که تنه افتاده خیس شود. به او گفتم:

- تو می‌گویی قفسها پر است. پس...

او حرف مرا برید و گفت:

- یکی از قفسها را باید خالی کرد. من نقشه کار را کشیده‌ام. نگران نباشید. البته چند نفر از افراد قبیله آنجا نگهبانی می‌کنند. اما مهم نیست اگر با جرأت و جسارت اقدام کنیم موفق می‌شویم.

شب مهتابی و روشنی بود. نیمه شب شانکی نزد من آمد و آهسته علامت نشان داد.

یکی از چهار نفر زنان کنار من خوابیده بود. من آرام از او دور شدم و همراه (شانکی) به راه افتادم مسلسل در دست من و تفنگی که (امانو) آورده بود در چنگ (شانکی) بود. از حاشیه جنگل آخرین ردیف کلبه‌ها گذشته و خود را به محل قفسها رسانیدم. (شوما) و (امانو) قبلاً آنجا حاضر شده و انتظار رسیدن ما را داشتند. کار از هر لحاظ مرتب بود، به طوری که تا (امانو) مرا دید، بند یکی از قفسها را کشید و در آن را گشود. و خودش پشت درخت مخفی بود.

یوزپلنگ سیاهی از قفس خارج شد و آرام آرام به طرف جنگل رفت. غرش حیوان دو نفر نگهبانان را متوجه کرد. آنها بی پروا جلو دویدند که از فرار حیوان جلوگیری کنند ولی موفق نشدند. یوزپلنگ سیاه جستی زد و یکی از آنها را از پشت به زمین انداخت و درید. دیگری پای به فرار نهاد و به سرعت از آنجا دور شد.

در طی این مدت کوتاه که نگهبانان با یوزپلنگ دست و پنجه نرم می‌کردند، (شانکی) و من قفس را به طرف رودخانه کشیده و در آب انداختیم. شوما و امانو نیز به ما ملحق شده و هر یک گوشه‌ای از قفس را گرفته و شناکنان به طرف ساحل دیگر پیش رفتیم.

مقداری که از ساحل اولی دور شدیم، روی تنه درختان زیر قفس پریده و از شنا کردن نیز آسوده و فارغ گردیدیم. تا اینجا کار به خوبی انجام گرفته و ما رهایی یافته بودیم ولی وحشیان به آسانی ما را رها نمی‌کردند و از همه مهمتر چهار نفر زنان من آسوده نمی‌نشستند. آنها می‌خواستند شوهر سفید پوست خود را از دست ندهند.

من به درستی نمی‌دانم که بعد از من چه حوادثی اتفاق افتاده و چه شد. در قبیله نبودم که شاهد منظره باشم و از عکس‌العملی که زنان چهارگانه‌ام نشان دادند آگاه شوم. آبی که ما از روی آن می‌گذشتیم، یکی از شاخه‌های رودخانه معروف آمازون بود و عمق زیادی نداشت. سرعت آب به علت این که از کوهستان خیلی فاصله نداشت، زیاد بود به همین سبب زحمات ما برای این که قفس را مستقیماً به ساحل روبرو برسانیم بی‌نتیجه می‌ماند و آب ما را به جنوب می‌راند.

تاریکی شب مانند پوششی از پارچه سیاه که روی جنگل کشیده شده باشد، همه جا را سیاه کرده بود و از فاصله نزدیک نیز اشخاص و اشیاء تشخیص داده نمی‌شد، چه رسد به این که افراد قبیله آن طرف ما را در حال فرار مشاهده نموده و راه را برای فرار ما مسدود کنند.

خیال ما از این جهت کاملاً آسوده بود و با وجود این که آب ما را در مسیر خود پیش می‌راند، به ساحل دیگر نزدیک می‌شدیم.

(شائکی) با چوبدست درازی که در دست داشت، مرتباً عمق آب را می‌سنجید و (شوما) با یک چوبدست دیگر از سرعت سیر قفس می‌کاست که به دست امواج رودخانه نیافتیم.

هر دو در کار خود مهارت داشتند و (شوما) با وجود کمی سن مانند یک جوان نیرومند کار می‌کرد و نفس نفس می‌زد. من و (امانو) مانند مهاراجه و زنش که روی فیل نشسته و به گردش رفته باشند، به قفس تکیه داده و پا را دراز کرده بودیم. موقعی که در تاریکی شب سایه درختان آن طرف رودخانه ظاهر گردید و عمق آب به یک متر رسید، امانو آهسته سر خود را به صورت من نزدیک کرد و به طوری که شائکی و شوما نشوند گفت:

- از چهار زن خود چگونه پذیرایی می‌کردی؟ این سؤال در آن موقعیت خیلی عجیب به نظر می‌رسید! یعنی چرا (امانو) روی آب در حال فرار و سرگردانی از من درباره آن چهار دختر سؤال می‌کند.

نگاهی در تاریکی به صورت او کرده و خاموش ماندم. (امانو) که گویی در ظلمت غلیظ شب مقصود مرا از آن نگاه درک کرده باشد آهی کشید و گفت:

- اگر می‌دانستم که در این قبیله با چنین منظره‌ای روبرو می‌شوم و ترا صاحب چهار زن می‌بینم، هرگز به دنبال نمی‌آمدم.

با شما درباره عشق خویش به امانو زیاد صحبت کرده‌ام. خوب می‌دانید که من چه قدر او را دوست داشتم و او در دلم چه جای بزرگی داشت، نمی‌خواستم از من برنجد، نمی‌خواستم آزرده خاطر باشد و بیم از دست دادنش آزارم می‌داد.

همیشه بیم آن را داشتم که مبادا امانو را از چنگ من برابیند، بکشند و نابود کنند. در پاسخ سؤال او دستش را گرفتم و بوسیدم و گفتم:

- تو که خوب می‌دانی، روی اجبار به زندگی با آن چهار دختر رضایت دادم. (امانو) با انگشتان ظریف خویش گوشت ران مرا گرفت و به شدت فشرد و در حالیکه دندانها را به هم می‌فشرد جواب داد:

- بله... می‌دانم... ولی آنها که زشت نبودند... تو هم از زن سیر نمی‌شوی... اگر همه دنیا زن باشد و آن همه زن را به تو ببخشند، باز چشمت به دنبال گوشه دیگری از جهان می‌باشد که شاید در آنجا زنان دیگری باشند و تو تصاحب کنی!...

لبخندی زدم و گفتم:

- اشتباه می‌کنی... از موقعی که تو را دیدم، از زنان دیگر متنفر شده‌ام...

(امانو) مثل قاضی زبردستی که از مکنونات قلبی من هم آگاه باشد گفت:

- دروغ می‌گویی... من شب تا صبح مراقب تو بودم و...
با ناراحتی پرسیدم:

- تو مراقب من بودی...؟

با خونسردی ادامه داد.

- آری... خیلی عجیب است...؟ تا صبح پشت کلبه نشسته بودم.

ابتدا آن دختر نازک اندام نزد تو آمد و بعد آن یکی که موهای خود را مثل سبب می‌بافد بعد سوّمی و چهارمی...

رنگم پریده بود و قلبم می‌زد... در آغاز کار وقتی (امانو) فهمید که من دارای چهار زن شده‌ام، هیچ اظهار نارضایتی نکرد... تا آخرین لحظه نیز خونسرد بود در حالی که من خلاف این را انتظار داشتم و چون می‌دانستم که (امانو) فوق‌العاده حسود است، منتظر حوادث خطرناک بودم. حالا چیز دیگری می‌گفت. تازه آن موقع فهمیدم که (امانو) بخشم خود را با مهارت پنهان می‌کرد ولی از شدت حسادت تا صبح بیدار می‌نشست و به اعمال ما می‌نگریست. راستی که زن چه موجود مرموزی است...! زن، زن است، چه سفید و چه سیاه... زن حسود می‌باشد چه وحشی و چه متمدن... در هر حال روح زن، در هر کالبدی قرار بگیرد یکی است.

«امانو» همه چیز را دیده بود. چگونه می‌توانستم منکر شوم. از شدت ناراحتی می‌لرزیدم و لب را به دندان می‌گزیدم. هیچ جوابی نداشتم بدهم. خوشبختانه خودش سکوت را شکست و گفت:

- حالا تو را تنبیه می‌کنم... می‌دانی مجازات چیست...؟

با تعجب پرسیدم:

مجازات من چیست...؟

دستم را رها کرده و به بدنه قفس تکیه داد و گفت:

- مجازات تو این است که بینشینی و عشق بازی مرا با یک مرد بیگانه تماشا کنی... یکی از همین شب‌ها، جوانی را پیدا می‌کنم و نزد خود می‌آورم، آنوقت تو باید بنشین و زناله کنی و منظره عشق بازی مرا ببینی. چطور است...؟

با خونسردی آشکار و خشم و ناراحتی پنهان گفتم:

- تو هرگز چنین کاری را نخواهی کرد... اطمینان دارم!

«امانو» با صدایی که از فشار گریه می‌لرزید جواب داد:

- به خداوند جنگل سوگند که همین کار را می‌کنم و بعد خودم را می‌کشم که تو بیشتر

رنج ببری، زیرا می‌دانم که مرا دوست داری و از مرگ من ناراحت و گریان می‌شوی.

از سوگندی که «امانو» بر زبان جاری کرد، پشتم لرزید. خون در عروقم منجمد شد و پیشانیم عرق کرد، لیکن فرصت حرف زدن پیدا نکردم زیرا در همین موقع (شانکی) گفت:

- عجله کنید. عمق آب کم است. به آب بجهد.

ابتدا خودش داخل آب جست و با هر دو دست قفس را نگهداشت، بعد (شوما) اسلحه‌ها را گرفت و به خشکی رفت. آنگاه من (امانو) را روی دو دست بلند کردم و در آب پریدم.

(شانکی) قفس را رها کرد و آب مثل اژدها آن را در کام خود فرو برد و پنهان ساخت. اندک اندک پای من از آب خارج می‌شد. (امانو) سرش را روی شانهم گذاشته بود. نفس نفس می‌زد و معلوم بود که خیلی ناراحت است. آهسته‌گوشه‌اش را بوسیدم و گفتم:

- (امانو) وقتی سوگند خوردی باور کردم که تو به راستی چنین کاری را می‌کنی! تو زن حسود و لجبازی هستی. مثل آتش می‌سوزانی ولی با همه سوزندگی دوستت دارم.

در اینجا سخن به ساحل رسیدیم. من می‌بایست او را به زمین می‌نهادم گفتم: - سوگند یاد می‌کنم که از این پس به هیچ زن دیگری مگر تو محبت نداشته باشم. تو هم قبول کن و از تصمیمی که گرفته‌ای منصرف شو.

(امانو) به آرامی سر خود را بالا آورد و دهان را به گردنم نزدیک کرد و چنان گازی از گوشت گردن من گرفت که از شدت درد و سوزش می‌خواستم فریاد بکشم. دهانم باز شد ولی (امانو) با دست دهانم را گرفت و بعد جای گاز خود را بوسید و گفت:

- تو به من دروغ می‌گویی تو مرد هوسبازی هستی و از زنان زیبا نمی‌توانی چشم پوشی.

گفتم:

- تا موقعی که ترا ندیده بودم هر زنی را می‌دیدم اگر مختصر و جاهتی داشت سست می‌شدم ولی از آن روز باور کن که جز تو هیچ کس را دوست ندارم و برای اثبات گفته خود ترا به شهر و مملکت خود می‌برم.

ناگهان از آغوش من پایین جست و گفت:

- چه گفتی...! مگر تو قصد رفتن داری؟

- چاره‌ای جز گفتن حقیقت نداشتم. ناچار ادامه دادم:

فقط منتظر پیدا شدن یوری هستم. اگر او را امروز بیابم فردا می‌رویم.

دفعه قبل موناک و بچه‌ام را می‌خواستم ببرم اما آنها کشته شدند و حالا تو جای آنها را

گرفته‌ای. من ترا با خودم می‌برم. بر اسب سوار می‌کنم. به تو لباسهای ابریشمین عالی

می پوشانم. با ترن و هواپیما سفر خواهیم کرد.

او درباره ترن و هواپیما چیزهایی پرسید و من به تفصیل آنچه که برای یک طفل از دنیای پریان واجنه صحبت می کند، حرف زدم و تعریف کردم.

باور نمی کرد که انسان بتواند بر چیزی بنشیند و در آسمان پرواز کند. آن قدر از دنیای متمدن برای او سخن گفتم که شیفته و فریفته شد و از تصمیم قبلی خویش انصراف پیدا کرد ولی گفت:

- به یک شرط از هم آغوشی با یک مرد بیگانه چشم می پوشم و با تو به قبیله ات می آیم و بر مرغ فولادین سوار می شوم.

پرسیدم:

- کدام شرط!

(امانو) فکری کرد و گفت:

- به شرط این که اگر «لئونا» را دیدی او را با دست خودت خفه کرده سرش را ببری،...

تنها به این شرط من برای همیشه به تو تعلق خواهم یافت.

من آدم کش نبودم. جرأت این که سر کسی را ببرم، آن هم سر یک زن را نداشتم. پس از کشته شدن (مونا ک) و بیچه ام سوگند یاد کردم که (لئونا) را بکشم ولی نه با دست خودم. معهدا در پاسخ (امانو) گفتم:

- من فکر می کردم که تو پیشنهاد بزرگ تری داری. کشتن «لئونا» از کارهای آینده و حتمی من است... او را می کشم. مطمئن باش.

او از فرط خوشحالی دست ها را به دور گردنم حلقه کرده و چندین بار صورتم را بوسید. هوا کم روشن می شد. ما خسته بودیم. «شائکی» در روشنایی سحرگاهی نگاهی به اطراف کرد و گفت:

- این جا درست مسیر یوچی ها است. یوچی ها قبایل مختلفی هستند. شاید پنجاه قبیله، شاید بیشتر. حالا نمی دانم کدام فامیل یوچی ها در این حوالی زندگی می کند. به هر حال باید از این نقطه دور شویم.

به او گفتم:

- امروز باید به رفع خستگی کنیم، دیشب تا صبح بیدار بودیم و در صورت بروز خطر نمی توانیم دفاع کنیم.

«شائکی» که گویا خودش نیز به خواب احتیاج داشت گفت:

- بسیار خوب... پس باید به کوه برویم... اینجا امنیت نداریم.

به دنبال این مذاکره به طرف کوهستان سبز و خرمی که در سمت چپ ما قرار داشت

حرکت کردیم... تازه آفتاب زده بود که به سر بالایی افتادیم و ساعتی بعد به ارتفاع رسیده و توقف کردیم... من و شائکی و امانو نشستیم و به تماشای منظره جنگل که زیر پای ما قرار داشت پرداختیم. (شوما) یکی از تفنگها را برداشت و به طرف راست رفت. من متوجه نشدم. اگر او را می دیدم، ممانعت می کردم. (شوما) از غفلت من استفاده کرد و رفت...

درست یک ربع ساعت بعد، موقعی که ما در سایه درختان چرت می زدیم، صدای شلیک گلوله برخاست... گلوله در کوهستان طنین وحشت انگیزی ایجاد می کرد. من سراسیمه جستم، زیرا اگر صدای گلوله به گوش (یوچی ها) که در همان حوالی بودند، می رسید کار ما به وخامت می گرایید. (شائکی) نیز بیدار شد و دوید.

او هنوز دو سه قدم دور نشده بود که ناگاه از پشت صخره، یک بز کوهی، خون آلود و خسته ظاهر شد و به طرف (شائکی) حمله کرد... اگر بز کوهی به (شائکی) می رسید با شاخ خود شکمش را می درید و از کوه به دره سرنگونش می کرد. خوشبختانه (شائکی) خود را به زمین انداخت و سنگ کوچکی را به طرف حیوان خون آلود پرتاب کرد. بز خسته از ترس ایستاده و عقب رفت و من در این موقع با تیر دیگری او را انداختم.

(شائکی) که از مرگ جسته بود، بلند شد و سر بز را برید... و من عصبانی و خشمگین برای تنبیه (شوما) که بدون اجازه من شلیک کرده و بز کوهی را زده بود رفتم که او را بیابم ولی چند قدم آن طرفتر ناگاه صدای شلیک گلوله دیگری برخاست و پس از آن چند تیر از آن طرف صدا کرد.

در طی یک دقیقه کوهستان به یک صحنه جنگ مبدل شد و از دو طرف مرتباً شلیک می شد... من می دانستم که (شوما) از این طرف شلیک می کند اما معلوم نبود چه کسی از آن طرف برای کشتن آن طفل خردسال تیراندازی می نماید. از پشت سنگها خود را به (شوما) رسانیدم.

او خود را پشت سنگی مخفی کرده بود و درست مثل یکی از راهزنان تکزاس تیراندازی می کرد و چون مرا دید به صدای بلند گفت:
- مخفی شوید، می زنند.

پشت سر من شائکی با مسلسلها رسید و هر سه نفر روی سنگ افتاده و منتظر ماندیم. دستور دادم شلیک نکنند تا محل تیراندازی از آن طرف کوه تشخیص داده شود و در ضمن به شوما گفتم:

- تو اگر بز کوهی را نمی زدی، این حادثه پیش نمی آمد.

- (شوما) که متوجه خشم من شده بود قیافه ای ملتسانه گرفت و گفت:

- باور کنید که من بز را نزد من... از آن طرف شلیک شد و بز نزدیک بود مرا هم به دره پرتاب کند.

هنوز گفتگوی ما در این باره ادامه داشت که ناگهان صدایی از پشت صخره آن طرف کوه شنیده شد که گفت:

- صبر کنید... آمدم... من (یوری) هستم.

و بلافاصله هیکل یوری را دیدم که زوی سنگ پرید و دست را تکان داد. از دور به خوبی تشخیص دادم که عریان است و بدتر از من هیچ چیز به تن ندارد، فقط با پارچه‌ای کوچک سترعورت کرده بود.

از خوشحالی فریاد کشیدم. «شائکی» نو «شوما» مقصود مرا نمی‌دانستند و علت شادی مرا نمی‌فهمیدند و وقتی «یوری» دوان دوان خودش را به من رسانید و در آغوش هم فرو رفتیم، آنها با چشمان گشاد شده ما را ورنه از ما می‌کردند. در آن میان تنها «امانو»، (یوری) را می‌شناخت و از دیدن او خوشحال شد...

ما هم تقریباً مثل او بودیم و لباس نداشتیم، لیکن حساب یوری با ما جدا گانه بود زیرا او شبیه وحشیان شده و قطعه پارچه‌ای که گویا قسمت پشت بلوز سابقش بود به اطراف باسن خود بسته و به این وسیله سترعورت کرده بود.

اما من آن قدر از دیدار (یوری) خوشحال شده بودم که به راستی کمی خواستم و نمی‌توانستم دست از گردن او باز کنم. همچنین دقیقه به گردش آویخته و او را می‌بوسیدم و چشمانم از اشک شوق و شادی لبریز گردیده بود. او هم چنین حالتی داشت و با دست به پشت و شانه من می‌زد و به این شکل ابراز خشنودی می‌کرد.

وقتی دیده بوسی تمام شد، (یوری) نگاهی به سه نفر همراهان من کزده و با لحنی آمیخته به شوخی و رضایت گفت:

- خوب بد نیست ارباب، یک لشگر راه انداخته‌ای!

من برای این که از خدمات چندین ساله (یوری) ابراز خشنودی کرده باشم در پاسخ او گفتم:

- هیچ کس برای من «یوری» نمی‌شود... ولی (شائکی) تقریباً جای تو را گرفته است. اصلاً وقتی سبب ندارد به عکس آن خود را دل خوش و سرگرم می‌کند.

بعد با انگشت (شائکی) را نشان دادم و (یوری) هیکل او را ورنه از کرده و لبخندی بر لب آورد، بعد (شوما) را نشان دادم و گفتم:

- این پسر بچه هم (شوما) نام دارد و یک بار با مسلسل من که در جنگل گم کرده و از یافتنش ناامید بودم، به وحشیان حمله کرده و من و (شائکی) را از مهلکه‌ای مرگ بار

نجات داد چیزی که عجیب به نظر می رسید این است که من یک بار فقط به طور ساده و سر بسته در باره اسلحه برای او توضیح خیلی مختصری دادم ولی او به خوبی مسلسل را بدست گرفت و شلیک کوه و وحشیان را مثل برگ درخت پایین ریخت. راستی استعداد عجیبی دارد و اگر خوب تربیت شود، قهرمانی باهوش و پر قدرت خواهد شد.

(یوری) نگاهی تحسین آمیز به «شوما» افکند و گفت:

- متأسفانه وقت برای تربیت او نداریم و به زودی باید جنگل را ترک کنیم.

یوری (امانو) را قبلاً دیده بود و می شناخت، لذا درباره او زیاد صحبت نشد و او چند دقیقه نیز از مرگ موناک و دخترم صحبت کرد.

در این گیر و دار شائکی و «شوما» بز کوهی را پوست کنده و برای کباب آماده کرده بودند. جای مناسب نیز بوی نشستن و رفع خستگی پیدا شد و هر پنج نفر به آنجا رفتیم و نشستیم.

شوما مثل خدمتگذاری چیره دست و کار آزموده به کار مشغول بود. دوان دوان مقداری چوب و بوته و تنگ خشک جمع کرد، آنگاه چند شاخه درخت آورد و نوک آنان را تیز کرد. سپس اجاق تهیه نمود و با نهادن دو شعله سنگ و مسدود کردن راه باد، آتش افروخت و به پختن کباب پرداخت.

بوی کباب اشتهای ما را تیز می کرد، مخصوصاً یوری که مدت های مدید گوشت نخورده و طعم کباب نجشیده بود مانند گربه ای که از دور گوشتی را می بیند و هنوز نخورده، با زبان لب و دهان خود را می لیسید، آب دهان را فرو می برد و هنگام صحبت مرتباً به اجاق و سیخ کباب می نگریست.

امانو کنار من و یوری نشسته و به تماشای کوهستان و جنگل سرگرم بود. صدای مهیب رودخانه که از سنگلاخ کوهستان می گذشت و به جنگل وارد می شد، از دور به گوش می رسید. امانو به مذاکره ما گوش می داد و من با توجه به این که او مراقب حرف های ما هست گاهی به زبان محلی و بزمانی به انگلیسی حرف می زدیم.

روی هم رفته امانو خیلی خوشحال به نظر می رسید زیرا با پیدا شدن (یوری) مقدمات کار فراهم شده و قسمتی از برنامه ما انجام گرفت. قرار بر این بود که وقتی (یوری) را یافتیم، برای کشتن لئون و گرفتن انتقام یوچیها حمله کنیم و از آنجا بازگشته و مستقیماً از جنگل خارج شویم.

با پیدا شدن یوری، همه کارها مرتب و تکلیف ما روشن شد و امانو به همین علت فوق العاده به یوری احترام می گذاشت و او را دوست می داشت.

کباب بالاخره حاضر شد و شوما ابتدا سهم ما را داد و بعد مقداری برای امانو ریخت و

بقیه هر چه بود در اختیار (شانکی) قرار گرفت.

او گوشت را به قطعات بزرگ می‌برید و چوب را مثل نیزه بر آن فرو می‌کرد و روی آتش می‌گرفت.

برای پختن هر قطعه گوشت فقط دو سه دقیقه وقت صرف می‌کرد. طبیعی است که گوشت تازه با سه دقیقه پخته نمی‌شود ولی (شانکی) به این توجه نداشت که گوشت پخته است یا نه، همین قدر که گرم می‌شد و بوی خامی آن از بین می‌رفت دندانهای وی کار می‌افتاد و دقیقه‌ای بعد قطعه گوشت که یک ربع کیلو وزن داشت پایین می‌رفت.

غذا خوردن او، مخصوصاً با آن حرص و طمع که گوشت خام و ناپخته را فرو می‌داد، راستی تعجب آور بود. بدون مبالغه شانکی یک ران بز کوهی را به تنهایی خورد و بعد از کوه پایین رفت و کله خویش را در آب چشمه فرو کرد و مثل حیوانات آب نوشید و مجدداً به ما پیوست، در طی این مدت (یوری) برای من صحبت می‌کرد و گفت:

- از این جا منطقه زندگی یوچی‌ها آغاز می‌شود.

اگر به خاطر داشته باشی، یک بار یکی از همین قبایل وحشی و درنده به آمازون حمله کردند و «موناک» را به اسارت بردند و تو را نیز به سختی مجروح کردند. قبیله‌ای که در آن تاریخ «موناک» را ربود، از همین نژاد است ولی با این جا فاصله‌ای زیاد دارد. یوچی‌ها، نژاد اصیل آمازون می‌باشند و برعکس قبیله زنان آمازون که نژاد مخلوط دارند آنها هنوز دست نخورده و اصیل باقی مانده‌اند لذا خوی سبعت و وحشی‌گری را نیز به همان شدت اولیه حفظ کرده‌اند. تعداد قبایل یوچی درست محاسبه و شمارش نشده و اسامی مختلف دارند اما چیزی که قابل دقت و تعمق می‌باشد این است که قبایل یوچی هراسی دارند در نام آنها دو حرف پ و چ را خواهید یافت. مثل قبیله پانچو، آپاچی، پونچی، بالاخره قبیله معروف و مقتدر (پوچی‌کا) که جمعیت زیاد و جنگجویان بی‌شمار دارد. زبان آنها نیز یکی است و تنها زبان اصیل آمازون محسوب می‌شود که از اختلاط با زبان‌های دیگر در امان مانده است... من حرف او را بریده گفتم:

- مثل اینست که تو در طی این مدت به مطالعه و تحصیل علم انسان‌شناسی مشغول

بوده‌ای...؟

(یوری) گفت:

- سنگهای این کوهستان شاهد است که من چه شبها و چه روزهایی را اینجا گذرانیدم

به هر حال در اثر اقامت ممتد در این ناحیه و آشنایی با بعضی از افراد قبایل بی‌آزار این اطلاعات دقیق را بدست آورده‌ام.

باز پرسیدم:

- حالا تکلیف ما چیست؟

(یوری) که گویا مقصود مرا از طرح این سؤال به خوبی دریافته بود اظهار داشت:
- من (لئون) را یافته‌ام... او همسر رئیس قبیله (آپاچی) شده و قدرت و اختیارات
وسیعی بدست آورده است.

در اثر هوش و فراست و راهنمایی‌های (لئون)، قبیله چند جنگ محلی انجام داده و
نزدیکت بین یوچی‌ها، جای قبیله معروف (پوچی‌کا) را بگیرد. اگر او بتواند (پوچی‌کا)
را شکست دهد، مالیات تمام این ناحیه و باج و خراج سالیانه را که با طلا محاسبه می‌شود
به او تعلق خواهد یافت و در نتیجه (لئون) ملکه آمازون می‌شود.
(یوری) این مطالب را با زبان محلی می‌گفت، لذا (امانو) به خوبی می‌فهمید و با دقت
تمام گوش می‌داد.

وقتی من به صورت (امانو) نگریستم مشاهده کردم که خشم و غضب و حسادت و
کینه‌توزی در او غوغایی کرده و دیدگانش سرخ شده است.

این دفعه (امانو) به سخن آمد و از (یوری) پرسید:

- پس چه باید کرد؟ به عقیده من بهتر است از همین راهی که آمده‌ایم بازگردیم و پی
کار خود برویم.

(امانو) تا اندازه‌ای خیالش راحت شده و اطمینان داشت که دیگر (لئون) سر راه من
قرار نمی‌گیرد و چون شوهر کرده است نمی‌تواند مرا تصاحب کرده و از او بگیرد. با این
حال حسادت زنانه او را آزار می‌داد زیرا همسری رئیس قبیله (آپاچی) جوانی است زیبا
و شجاع و محبوبترین جوان آمازون محسوب می‌گردد.

(یوری) در پاسخ سؤال (امانو) اندکی جابجا شد و گفت:

- به عقیده من باید تکلیف (لئون) معین شود. اگر این زن جنایتکار و خونخوار زنده
بماند، گناه جنایات و آدمکشیهای آینده او به گردن ما است. او باعث قتل عام موحش
آمازون شد و اگر او را نکشیم و از خونش درگذریم، ارواح مقتولین بی‌گناه و مخصوصاً
روح موناک و طفل شیرین او ما را نفرین می‌کنند.
(امانو) گفت:

- به این ترتیب که تعریف می‌کند دسترسی به او از محالات است.

(یوری) جواب داد:

- اتفاقاً کار خیلی آسان شده و ما با یک اقدام ساده و فوری به او دسترسی خواهیم
یافت، و سر از تنش جدا خواهیم کرد.

من با حیرت پرسیدم:

- چطور...؟ نقشه تو چیست..؟

یوری لحظه‌ای ساکت شد و بعد ادامه داد:

- گفتم که بین (پوچی‌کا) و (آپاچی) اختلاف پیدا شده و رئیس (آپاچی) به تحریک و وسوسه (لئونا) قصد حمله به (پوچی‌کا) را دارد. ما باید نزد رئیس قبیله مذکور رفته و ضمن این که او را از حمله پیش‌بینی شده آپاچی‌ها آگاه می‌کنیم، پیشنهاد همکاری و کمک نیز تسلیم نمایم.

من گفتم:

- شاید گفته‌های ما را باور نکنند. در این صورت با دشمن تازه‌ای روبرو خواهیم شد.
(یوری) خندید و اظهار داشت:

- اگر دقت کرده باشید قبلاً گفتم که (پوچی‌کا) از همه قبایل (پوچی) بزرگتر است و با قدرتی که دارد از افراد قبایل مختلف مالیات و خراج می‌گیرد. امسال (آپاچی)‌ها مالیات مقرر را نپرداختند و در مقابل اعتراض عده‌ای از نگهبانان جنگی (پوچی‌کا) را گرفته و کشته‌اند. آنها نیز به خون خواری عده‌ای آپاچی را دستگیر کرده و سرشان را بریده‌اند. این یک سابقه دشمنی ولی سابقه دیگر اینست که رئیس قبیله (آپاچی) باطل به تمام قبایل پوچی دستور داده که از این تاریخ به بعد مالیات باید به عوض (پوچی‌کا) به (آپاچی) پرداخت شود. در واقع به آنها اعلان جنگ داده شد و قاعدتاً باید تا کنون جنگ سختی آغاز شده باشد لیکن پوچی‌کاها مرعوب شده و ترسیده‌اند و جرأت جنگ ندارند... من در طی چند روز گذشته که در این کوهستان تنها بودم فکر می‌کردم و نقشه می‌کشیدم. حتی موقعی که به طرف بز کوهی شلیک کردم پیش خودم گفتم اگر بز را شکار کردم، درسته نزد قبیله (پوچی‌کا) می‌برم و تصمیم داشتم همین امروز به تنهایی نزد او بروم ولی خوشبختانه شما را دیدم.

من به عقل و هوش (یوری) اعتماد داشتم و این دفعه نیز مانند دفعات دیگر تسلیم او شدم ولی امانو مقاومت می‌کرد. دلیل و برهان می‌تراشید و می‌کوشید که (یوری) را از تصمیم گرفته شده منصرف کند. به هر حال پس از خوردن کباب و اندکی استراحت برخاستم. یوری گفت:

- شما در همین نقطه بمانید، من و (شوما) و (شائکی) به طرف قبیله پوچی‌کا می‌رویم. شائکی را بیرون قبیله می‌گذاریم و بعد خودم و (شوما) وارد می‌شویم. اگر در مذاکرات موفقیت حاصل نکردم و خطری پیش آمد، یک تیر شلیک می‌کنم. این شلیک را (شائکی) می‌شنود و دوان دوان جریان رابه اطلاع شما می‌رساند.

من پیشنهاد او را نپذیرفتم و قرار گذاشتیم همه با هم وارد شویم ولی در آنجا (شوما) و

(یوری) نزد رئیس قبیله بروند که اگر لازم شد (شوما) خبر مذاکرات را به ما برساند. از کوهستان سرازیر شدیم. عده ما پنج نفر بود و دو مسلسل و یک تفنگ و یک اسلحه کمبری داشتیم. اگر (شانکی) و (شوما) به خوبی من و (یوری) می‌توانستند شلیک کنند آنقدر قدرت داشتیم که با همان اسلحه جلوی حمله یک قبیله بزرگ را بگیریم.

نزدیک غروب آفتاب به ابتدای جنگل رسیدیم. شب را روی درختان سپری کردیم و سحرگاه به راه افتاده و هنگام طلوع آفتاب به قبیله (پوچی‌کا) رسیدیم.

(پوچی‌کا) از دیدن یک زن آمازونی تعجب می‌کردند و به تصور این که (لئون) همراه ماست او را با انگشت به یکدیگر نشان می‌دادند. من و یوری را نیز آمازونی‌ها تشخیص می‌دادند، زیرا ما آنقدر زبان آنها را خوب حرف می‌زدیم که از طریق مکالمه تشخیص بیگانگی ما محال بود.

در وسط میدان قبیله بزرگ (پوچی‌کا) ایستادیم. در اطراف میدان قبیله بیشتر از یک صد کلبه بزرگ دیده می‌شد که هر یک به خانواده‌ای تعلق داشت.

من همانجا یک محاسبه نظری به عمل آورده و حدس زدم که (پوچی‌کا) باید بین ده تا دوازده هزار جمعیت داشته باشد و این جمعیت برای یک شهر کفایت می‌کرد.

(یوری) و (شوما) رفتند. قرار بر این شد که در صورت لزوم (شوما) خودش را به ما برساند و خبر بدهد... من و شانکی و امانو نیز در همان نقطه ماندیم.

(یوری) با زبردستی رئیس قبیله را از حمله آپاچی‌ها مطلع و برای او منظره قتل عام قبیله آمازون را که به تحریک (لئون) صورت گرفته تشریح کرده و گفته بود:

- اگر سستی به خرج دهید. رئیس آپاچی به وسوسه زن آمازونی اش (لئون) همه شما را از دم تیغ می‌گذرانند.

رئیس قبیله با (یوری) موافقت کرد و دستور داد که از ما پذیرایی کنند. آن شب ما در قبیله (پوچی‌کا) ماندیم و فردا صبح که تازه می‌خواستیم برای ادامه مذاکره به کلبه رئیس برویم، خبر آوردند که باز (آپاچی‌ها) یک عده نگهبانان ساحلی را کشته و در آب رودخانه غرق کرده‌اند.

این خبر را موقعی به او دادند که ما نیز وارد اتاق شده بودیم.

رئیس قبیله از ما پرسید:

- شما چند نفر هستید؟

من به تماشای سرهای بریده‌ای که در اتاق رئیس آویزان کرده بودند مشغول بودم و در پاسخ او گفتم:

- عده ما همین است که می‌بینید.

رئیس تعجب کرده و با دهان باز گفت:

- همین. پس چطور می خواهید به ما کمک کنید.

اینجا یوری به سخن آمد و گفت:

- عده ما کم است ولی در عوض اسلحه ای داریم که از فاصله دور در ظرف چند دقیقه

همه آپاچی ها را می کشد و جسدشان را سوراخ سوراخ می کند.

(یوری) به دنبال این مطالب مسلسل خود را نشان داد و برای اطمینان با تفنگ دست

شائکی چند کوزه کدویی را که در کلبه آویزان بود هدف قرار داد و سوراخ کرد.

رئیس قبیله از مشاهده عمل حیرت انگیز تفنگ خوشحال شده و دستور داد که هر چه

زودتر وسایل جنگ را آماده کنند و مردان جنگی قبیله نیز اسلحه به دست گرفته و حاضر

باشند.

نقشه دقیقی برای جنگ فراهم و قرار بر این شد که ابتدا (پوچی کا) ها حمله کنند و بعد

در مقابل حمله متقابل (آپاچی ها) عقب بنشینند. وقتی به وسط جنگل رسیدند ما از روی

درخت با مسلسل حمله کنیم و آنها را از جلو و عقب هدف گلوله قرار دهیم.

صبح روز سوم صدای طبل ها برخاست و لشکر دو هزار نفری (پوچی کا) به حرکت

درآمد. جوانان بدن خود را با رنگ های گیاهی پر نقش و نگار کرده و نیزه های بلند

بدست گرفته بودند.

عده ای به شمشیرهای پهن، نوع همان قمه ها که همه جا در جنگل باران مصرف دارد

مسلح بودند. و در ضمن سپر پوست کرگدن داشتند. عده ای دیگر به تیر و کمان مجهز

بودند و در عقب حرکت می کردند.

(امانو) اصرار داشت که با ما بی آید ولی خشونت رئیس قبیله (پوچی کا) او را از این

کار منصرف کرد.

زنان و دختران رئیس مأمور پذیرایی از (امانو) بودند، و از گرد او پراکنده نمی شدند.

هر چه می خواست حاضر می کردند و هر دستوری می داد با سرعت و صمیمیت انجام

می دادند.

موقعی که او دست ها را به دور گردن من حلقه کرده بود و به عنوان خدا حافظی و وداع

مرا بوسید، زنان پوچی کا با دقت و تعجب نگاه می کردند و گاهی نیز می خندیدند.

در آخرین لحظه (امانو) گفت:

- فراموش نکنی... قول داده ای که سر (لئون) را با دست خودت ببری و از بدن جدا

کنی... سعی کن بد قول نباشی...

من گفتم:

- مطمئن باش.

ولی نتوانستم حرف خود را تمام کنم زیرا رئیس قبیله زیر بازوی مرا گرفت و همراه خود برد.

به این ترتیب جنگ را آغاز کردم. جنگی که نتیجه آن معلوم نبود و کسی نمی دانست چه می شود.

وقتی در کنار رئیس قبیله پوچی کا راه می رفتم، به حرفهای امانو و سفارش او می اندیشدم. اولاً معلوم نبود ما در این جنگ موفق و پیروز شویم. به طوری که جسته و گریخته شنیده بودم، شوهر لئوناکه ریاست قبیله (آپاچی) را داشت، موجود خطرناک و عجیبی بود. از ابتکارات جنگی و مهارت او در حمله و عقب نشینی و امور دیگر حکایت ها شنیده بودم و لذا وحشت مثل یک سم خطرناک اندک اندک در عروقم می گشت و روی اعصابم اثر باقی می گذاشت.

هنوز شوهر لئونا را ندیده بودم ولی از او می ترسیدم و در عین حال کینه اش را در دل می پرورانیدم دلم می خواست او را دست بسته به من می سپردند و من سرش را آن سان که در طفولیت سر گنجشک را می کردم، کنده و دور می انداختم.

با این حال معلوم نبود او مرا می کشد یا من به کشتن و شکست دادن او موفق می شوم. ترس و ناراحتی نه تنها در روح و جان من رخنه کرده و مؤثر واقع شده بود، بلکه افراد (پوچی کا) نیز از جنگجویان آپاچی می ترسیدند.

به خاطر می آوردم آنها که با زنان و مردان قبیله آمازون آنچنان وحشیانه رفتار کرده وزن کودک شیرخوار بی گناه را با نیزه به درخت دوخته بودند و با من که اسلحه در دست دارم و دشمن آنها هستم، چگونه رفتار می کنند.

پوچی کاها می گفتند که در میان تمام قبایل پوچی، آپاچی ها از همه وحشی تر و خونخوار تر هستند.

بسیار خوب پس باید انتظار حوادث خونینی را داشت.

این یکی... ولی از طرف دیگر امانو از من خواسته و قول گرفته بود که در صورت حصول فتح و پیروزی با دست خود سر لئونا را از بدن جدا کنم. این نیز قسمتی از مغز و افکار مرا مشغول می داشت و چنان جرأتی را در خودم نمی دیدم که سر لئونا را ببرم. نه لئونا بلکه قدرت بریدن سر هیچ زن دیگری را نداشتم.

در این اندیشه های عجیب و ناراحت کننده پیش می رفتم. در راه افراد (پوچی ها) به دسته های کوچک و بزرگ تقسیم شدند و راههای جنگل را گرفتند. (شائکی) در رأس

یکی از این دسته ها قرار گرفته بود. ولی به (شوما) سفارش اکید کرده بودم که در قبیله و ۵۱۳

نزد (امانو) بماند ولی او این دفعه نیز دستور مرا اجرا نکرد و به محض این که از قبیله دور شدیم و من به عقب نگریدم، (شوما) را با آن قیافه حق به جانب و مظلوم و آن هیکل نیم وجبی همراه خود دیدم. ایستادم و با خشم به او گفتم:
- باز تو آمدی...

(شوما) نیز ایستاد ولی جواب مرا نداد. با نگاه خود با من حرف می زد، گویی التماس می کرد و می گفت:

- مرا از خود نرانید... من در این دنیای وسیع به جز شما هیچ کس دیگر را ندارم.
من هر وقت به چشمان او نگاه می کردم، احساس ضعف و ناتوانی می نمودم و سست می شدم. دلم به حالش می سوخت و از اتخاذ هر نوع تصمیم شدید منصرف می گردیدم. آن دفعه نیز موافقت کردم که همراه ما بیاید. (یوری) پیشاپیش افراد حرکت می کرد. (یوری) موجود خارق العاده و عجیبی بود و در همه حال با جرأت و جسارت اقدام می کرد. من از او خبر نداشتم، همین قدر می دانستم که پیشاپیش افراد (پوچی) قرار دارد و نقشه حمله را نیز او ترسیم کرده است.

یک عده از بهترین جنگجویان قبیله (پوچی کا) که با نیزه و قمه های براق و برنده مسلح بودند، از رئیس خود حفاظت می کردند و نگین وار را در میان گرفته و از نظر دور نمی داشتند. طبعاً من نیز تحت مراقبت قرار داشتم زیرا در کنار رئیس قبیله (پوچی کا) راه می رفتم.

یکی از شاخه های رودخانه آمازون در مقابل ما قرار داشت ولی چون از وسط جنگل و از نقطه ای بدون آفتاب می گذشت، مرداب هولناکی ایجاد کرده بود و برای رسیدن به آن طرف آب می بایست از مرداب بگذریم. البته راه دیگری نیز برای عبور او وجود داشت ولی طولانی بود. یک دسته از جنگجویان از آن راه رفتند ولی بقیه که من و رئیس قبیله نیز در میان آنها بودیم، می بایست از آنجا بگذریم. وقتی ما به کنار مرداب رسیدیم، افراد کارها را مرتب کرده و تعدادی تنه درخت بریده و آماده نموده بودند.

قبل از رسیدن ما اکثر قریب به اتفاق افراد از مرداب گذشته و به طوری که می گفتند یک نفر طعمه کروکودیل های خطرناک شده و قطعه قطعه گردیده بود. رئیس قبیله روی تنه درخت به طریق مخصوصی نشست. من و شوما نیز روی تنه دیگری نشستیم. به دنبال و پیشاپیش ما نیز عده ای به همان ترتیب حرکت می کردند.

طرز نشستن روی تنه درخت را به ما آموخته و سفارش کردند که اگر گوشه انگشت پای ما به آب برسد کروکودیلها کار خود را می کنند و انسان را به درون می کشند. ناچار من هم مثل دیگران زانوان خود را بغل گرفته و مسلسل را به گردنم آویختم. تنه های

درخت پیش می‌رفت که ناگاه حمله تمساحها شروع شد.

سطح آب از تمساح پوشیده شد و آن حیوانات خون آشام درنده، دهان گشاد و وحشت‌انگیز خود را باز می‌کردند و به سوی ما حمله‌ور می‌شدند.

(شوما) با چویدست خود آنها را می‌زد ولی چوب نمی‌توانست آنان را مرعوب کند. یکی از کروکودیلها مقابل تنه درختی که ما سوار بودیم چرخ می‌زد و با دم دراز و سنگین خود چنان به ساق پای سیاه همراه ما زد که او فریاد کشید و تعادل خود را از دست داد. خوشبختانه او چوب بلندی در دست داشت که با آن تنه درخت را می‌راند، یعنی چوب را به انتهای آب می‌گذاشت و تنه را به حرکت درمی‌آورد. همان چوب سبب حفظ جان او شد و سیاه مورد بحث به وسیله آن تعادل خود را حفظ کرد و مجدداً در جای خود مستقر شد.

من مسلسل را از گردن خود پایین آورده و ضامن را زدم که همان کروکودیل را بزنم زیرا یقین داشتم که مجدداً برای گرفتن شکار پیش می‌آید و حمله نخستین را تکرار می‌کند.

برای یافتن آن حیوان که رنگی قهوه‌ای تند داشت به انبوه کروکودیلها نگاه می‌کردم که ناگهان فریادی جگر خراش از سمت چپ ما برخاست و چون روی خود را به آن طرف برگردانیدم با منظره‌ای بسیار رقت‌انگیز روبرو شدم. کروکودیلها، یکی سیاه‌پوستان و رئیس قبیله را با همان حيله به آب انداخته و گرفتند.

او فریاد نکشید... زیرا به محض این که در آب افتاد، جمجمه‌اش در دهان یک تمساح فرو رفت و از شانه‌ها جدا شد، بلکه رئیس قبیله که در وسط آب سرگردان مانده بود فریاد کشید.

تمساح‌ها به تنه درختی که رئیس قبیله روی آن نشسته بود هجوم بردند و می‌کوشیدند که آن را در آب بغلطانند و سرنشین آن را واژگون کنند.

رئیس قبیله سخت به وحشت افتاده بود و سیاهان دیگر نیز نمی‌توانستند تمساحها را از اطراف تنه درخت حامل او دور کنند، ضمناً جرأت نمی‌کردند که روی تنه درخت وی بپرند و آن را به حرکت درآورند.

از سیاه تیره بخت هیچ اثری باقی نماند فقط مقداری خون در سطح آب ظاهر شد و خیلی زود از بین رفت.

یکی از تمساحها با دهان گشاده پوزه دراز خود تنه درخت را گرفته و می‌کوشید آن را بلغزانند. در کار خود نیز تا اندازه‌ای موفق شده بود که من دست از جان شسته و خود را وارد معرکه کردم.

راستش را بخواهید من روی عقل سلیم به چنین عمل متهورانه مبادرت نمودم. حتی یوری با آن جرأت و جسارت که در او سراغ داریم خاموش می‌نشست و بی‌دخالت باقی می‌ماند ولی من... نفهمیدم چه شد که ناگاه خون در عروقم به جوش آمد و از جای جستم.

شوما به التماس گفت:

- چه می‌کنید، کجا می‌روید؟

من به او جواب ندادم و با یک جست روی تنه درخت رئیس قبیله که با ما کمتر از یک متر فاصله داشت پریدم. فاصله دو تنه درخت آنقدرها زیاد نبود ولی چون قابلیت غلتیدن زیاد داشتند، خطر مرگ نیز حتمی بود.

به هر حال من این کار را کردم و خوشبختانه، به حفظ تعادل خودم و تنه درخت حامل رئیس قبیله موفق شدم. اما همان کروکودیل که چوب را گرفته بود با پوزه دراز خود به ساق پای من حمله کرد.

در اینجا بود که ناگاه چنان ضربتی به پوزه حیوان وارد آمد که با همه قدرت چرخه خورد و در آب فرو رفت. این ضربت را (شوما) با چوب دست بلند خود به پوزه کروکودیل زده بود. وقتی به او نگرستم طفلک از شدت ترس و هیجان خیس عرق شده بود و دانه‌های درشت عرق روی پوست قهوه‌ای رنگ بدنش برق می‌زد.

حمله کروکودیلها ادامه داشت و یکی بعد از دیگری به طرف من و رئیس قبیله حمله می‌کردند. علت حمله آنها به آن یک تنه درخت این بود که تنها همان یکی بی‌حرکت ایستاده بود و بقیه دور آن می‌چرخیدند که به سرنوشت ما گرفتار نشوند.

من خیلی زودتر می‌توانستم از مسلسل خود استفاده کنم ولی می‌دانید چرا این کار را نکردم. برای این که از آنجا تا قبیله (آپاچی) آنقدرها فاصله نبود و اگر شلیک می‌کردم، (لئون) متوجه خطر می‌شد و شوهر خود را نیز آگاه می‌کرد. کما این که بالاخره این حادثه اتفاق افتاد و (لئون) صدای شلیک گلوله‌ها را شنید.

بعداً در این باره صحبت می‌شود. وضع بی‌اندازه خطرناک شده بود. رئیس قبیله از شدت وحشت نزدیک بود قالب تهی کند و من چون حال رقت‌انگیز او را دیدم، ناچار انگشت را بروی ماشه نهاده و شلیک کردم.

گلوله‌ها را تک تک شلیک می‌کردم و هر یک تمساح که دهان خود را می‌گشود تیری به پوزه و یا حلقوم سرخ رنگش می‌زدم و به قعر آب مرداب سرنگونش می‌کردم. به زودی چند تمساح کشته شد و رئیس قبیله که در عین حال از صدای مهیب و آتش لوله مسلسل ترسیده بود، نفسی به راحتی کشید. یکی از سیاهان یک چویدست به طرف

من دراز کرد و من چوب را گرفته، بند مسلسل را به گردنم آویخته و تنه درخت را به حرکت در آوردم.

وقتی ما نیز در ردیف دیگران به حرکت در آمدیم و تمساحها را جا گذاشتیم، فریاد شادی از وحشیان (پوچی‌کا) برخاست. همه هورا می‌کشیدند و دستها را به علامت شادی تکان می‌دادند زیرا رئیس محبوب آنها از یک مرگ حتمی نجات یافته بود.

- بالاخره به آن طرف آب رسیدیم و پیاده شدیم. رئیس از فرط شادی خودش را روی پای من افکند و من زیر بازویش را گرفته و از خاک بلندش کردم. او روی مرا می‌بوسید، دستم را می‌لیسید و شادی می‌کرد و نمی‌دانست چگونه از من تشکر کند. از آن ساعت من و اسلحه‌ام محبوب شدیم و بیش از پیش مورد احترام قرار گرفتیم. تازه مقداری از مرداب دور شده بودیم که ناگاه چند نفر از وحشیان سراسیمه و وحشت زده خود را به رئیس رسانیده و خبر دادند:

- پیشقراولان با طبل خبر دادند که (آپاچیها) شتابان خود را برای جنگ آماده کرده و راههای جنگل را گرفته‌اند من زبان آنها را نمی‌فهمیدم... (شوما) برای من ترجمه کر و به لهجه آمازونی آنچه می‌فهمید می‌گفت. رئیس قبیله خشمگین و عصبانی چیزهای می‌گفت و با دست علایمی نشان می‌داد.
(شوما) گفت:

- رئیس قبیله معتقد است که کسی به آنها خیانت کرده و قبلاً (آپاچیها) را از حمله مطلع نموده است. من فوراً متوجه حقیقت امر شده و به (شوما) دستور دادم گفته‌های مرا برای او ترجمه کند. به او گفتم:

- کسی خیانت نکرده، بلکه (لئونا) همسر رئیس (آپاچی) صدای اسلحه ما را شنیده و شوهرش را از حمله آگاه کرده است.

با این توضیح رئیس قبیله آرام گرفت و چین و چروک صورتش باز شد ولی فوراً نشست و چیزهایی گفت که من نفهمیدم.

کسانی که خبر آورده بودند شتابان رفتند و قریب نیم ساعت بعد چند نفر به طور نامرتب، هر یک به فاصله پنج دقیقه آمده و در مقابل رئیس بطور نیم دایره روی زمین نشستند.

به زودی فهمیدم که جلسه مشورتی ترتیب داده‌اند.

هنوز جلسه و گفتگوی آنها ادامه داشت که (یوری) شتابان و نفس نفس زنان خود را به آنجا رسانید و بدون این که با من حرفی بزند، کنار آنها نشست و در مذاکرات شرکت کرد.

(شوما) به سرعت مطالب را ترجمه می‌کرد. معلوم شد که کار به وخامت گراییده و دسته اول افراد محاصره شده و راهها نیز طوری مسدود گردیده که عبور آنها امکان ندارد چه رسد که به هزار یا دو هزار نفر سیاه مسلح.

(یوری) پیشنهادی کرد. روی پیشنهاد او مشاوره به عمل آمد و مورد موافقت قرار گرفت و بلافاصله همه برخاستند. (یوری) به من گفت:

- شما کار را خراب کردید. جریمه آن اینست که با من بیایید. پرسیدم:

- حالا چه باید کرد؟

- هیچ. آنها برای مقابله و جنگ تن به تن پیش می‌روند ولی امروز و امشب جنگ نمی‌کنند تا ما از راه دیگر خود را به پشت سر آماجها برسانیم. قرار گذاشتیم که هر وقت صدای مسلسل ما بلند شد حمله کنند.

رئیس به اتفاق افراد خود رفت، فقط عده‌ای از سیاهان که به سی نفر بالغ می‌شدند همراه ما آمدند.

راه ما درست از حاشیه همان مرداب مهیب می‌گذشت و از جنگلهای خوفناک و دست نخورده عبور می‌کرد. من و یوری در جلو، شوما پشت سر و سیاهان دیگر به دنبال ما حرکت می‌کردند.

مقداری از راه بدون حادثه گذشت. در نقطه‌ای از جنگل، یکی از سیاهان دوان دوان خودش را به من رسانید و گفت:

- از این راه نروید... خطرناک است.

و برای اثبات عقیده خود، پوست درختان را نشان می‌داد و خویش را عقب می‌کشید. من نمی‌توانستم به زبان او حرف بزنم ولی (یوری) علت را پرسید:

سیاه مذکور گفت:

- اینجا منطقه مورچه‌های آدم خوار است. نگاه کنید چگونه پوست درختان شیرین را خورده و خشک کرده‌اند. اگر به ما حمله کنند، در چند دقیقه فقط اسکلت ما باقی می‌ماند. نروید... راه را کج کنید و این نقطه را دور بزنید.

(یوری) دیوانه‌شانه‌های خود را بالا انداخت و گفت:

- مورچه که ترس ندارد، بیاید.

سیاهان از اطاعت ما خودداری کردند و در جای خود باقی ماندند. (یوری) اصرار می‌کرد و آنها انکار می‌نمودند. بالاخره قرار شد آنها از وسط نهر آب بروند و ما از میان منطقه خطر مورچه‌های سرخ که فقط از آب و آتش می‌ترسند، لذا سیاهان که تجربه داشتند از وسط نهر آب به پیشروی ادامه دادند و ما را به حال خود گذاشتند. درست نیم

ساعت بعد ناگهان من با منظره عجیبی روبرو شدم... منظره‌ای که تا آن روز ندیده بودم. ابتدا تصور کردم که به علت خستگی دنیا پیش دیدگانم سرخ شده ولی فریاد (شوما) مرا به خود آورد. که زودتر از من متوجه حرکت دسته جمعی مورچه‌ها شده و صدای آنان را شنیده بود، فریاد کشید و مرا آگاه کرد. (یوری) از سمت چپ ما حرکت می‌کرد و تقریباً بیست متر از من و شوما فاصله داشت. مثل این بود که زمین جنگل می‌جوشید و یا یک ورقه خاک سرخ رنگ حرکت می‌کند. چندین میلیون مورچه سرخ که قد هر یک کمتر از پنج سانتیمتر و بزرگتر از ده سانتی نبود با هم پیش می‌آمدند و هر چیز سر راه خود می‌دیدند و می‌یافتند نابود می‌کردند. شاخه درختان می‌شکست و می‌ریخت. و علفهای خشک خرد می‌شد و صدا می‌کرد.

فریاد (شوما) مرا به خود آورد. طفلک در حالی که صدایش می‌لرزید گفت:
- بدوید... فرار کنید. به این طرف.

من از ترس کنترل خود را از دست داده بودم ولی باز شوما با یک ضربت چوب که به پشت من زد مرا به خود آورد. موقعی من متوجه خطر شدم که نخستین ردیف مورچه‌ها زیر پایم رسیده بودند.

ضربه چوب (شوما) در پشتم سوزشی عجیب ایجاد کرد، معه‌ها از ترس مورچه‌ها درد چوب را فراموشم می‌نمود.

مورچه‌ها سرعت عجیب و سرسام آوری داشتند. نمی‌دانم شاید سر راه من از زمین می‌جوشیدند و ظاهر می‌شدند. به هر حال مانند جانوران خلق الساعه به هر نقطه که قدم می‌گذاشتم خود را در میان مورچه‌ها سرخ آدم خوار محاصره می‌دیدم. وحشت مثل آتش سیال و مذاب در عروق و شرابین من می‌دوید و نمی‌دانستم چه باید کرد و چگونه باید از این ورطه هولناک رهید. فکر بالا رفتن از درختان و مخفی شدن لای شاخه‌ها نیز بیهوده بود.

تنها جایی که می‌توانستم از گزند مورچه‌ها محفوظ باشم در آب نهر بود ولی متأسفانه آب نهر هم آنقدرها زیاد نبود که مرا دربرگیرد و پنهان کند. آب تا زیر زانوی من می‌رسید و در آن نمی‌توانستم مخفی شوم. به هر حال می‌دویدم و مورچه‌ها را لگد می‌کردم. وقتی روی مورچه‌ها لگد می‌گذاشتم و می‌رفتم چنان بود که مقداری شیشه زیر پایم خرد می‌شود و می‌شکند ولی فرار نمی‌توانست جان مرا تضمین کند زیرا تعداد مهاجمین آنقدر زیاد بود که باکشته شدن چند مورچه اطرافم خالی نمی‌گردید.

مورچه‌ها حمله می‌کردند و شاخک‌های زیر و دو فک تیز و پر قدرت آنان گوشت

بدنم را می‌خراشید و می‌آزرد. در چند قدمی نهر آب که رسیدم، ناگهان درد شدیدی در

قوزک پای خویش احساس کردم و ناچار نشستم. این درد که از گزیدن مورچه‌ها پدید آمد، آنچنان شدید بود که توانایی مرا به کلی از بین برد و ناچار نشستم.

نشستن همان و حمله مورچه‌ها همان... من نفهمیدم چه شد همین قدر صدای فریاد وحشت‌انگیز و گوش‌خراش شوما را شنیدم که گفت:
- یوری... یوری. ارباب را خوردند، کمک کن.

این آخرین صدایی بود که شنیدم و بعداً تقریباً بیهوش شدم. (شوما) با این که کار مرا تمام شده می‌دید، دست از تلاش و فعالیت نکشید. (یوری) نیز به کمک شتافت و هر دو نفر به آب پاشیدن به روی سر و روی من پرداختند. آب تنها وسیله‌ای بود که می‌توانست مرا نجات دهد و اتفاقاً (شوما) باهوش و فراست ذاتی خود بهترین راه را انتخاب کرد و آب پاشید.

سیاهان نیز به کمک شتافتند. تعداد آنها زیاد بود و هر یک مثنی آب می‌ریختند و در نتیجه هر ثانیه به اندازه چند سطل آب به روی سر و روی من ریخته می‌شد.
مورچه‌ها از این جهت از آب می‌ترسند که شاخک مورچه به منزله چشم و دستگاه حفظ جان و راهنمایی بدن او است. به محض این که شاخک خیس شد و به هم چسبید حیوان از کار باز می‌ماند.

در همان موقع که وحشیان به اتفاق یوری به سر و روی من آب می‌ریختند و سیلابی در اطراف من راه افتاده بود، (شوما) خود را به این طرف آب رسانید و چوبدستش را به کار و فعالیت انداخت.

حمل بدن من برای (شوما) غیر ممکن بود ولی طفل باهوش چوبدست را از زیر بدنم اهرم کرد و بایک حرکت سریع مرا که بیهوش شده بودم در آب نهر انداخت. سیاهان مرا از آب گرفته و در آن طرف نهر گذاشتند.

تمام این حوادث در بیهوشی من انجام گرفت و من نفهمیدم چه شد و چه گذشت. موقعی چشم گشودم که در کنار (شوما) خوابیده بودم و طفل مهربان با برگ درخت موز مرا باد می‌زد و پشه و مگسها را از روی زخمهای بدنم می‌رانند. چون چشم گشودم شوما از فرط شادی فریاد کشید و با شادمانی خطاب به یوری گفت:

- یوری... یوری... ارباب مسموم نشده... بیهوش آمد.

(یوری) دوان دوان خودش را به آنجا رسانید و زیر بغل مرا گرفت و از زمین بلند کرد و قهقهه را سرد داد. این نوع خنده علامت خوشحالی زایدالوصف یوری بود و من چون دلیل آن را پرسیدم گفت:

- خوب شد بیهوش آمدی... (آپاچی)ها در همین نزدیکی هستند. من حرکت دسته

جمعی در درّه دیدم... زود باشید. باید حرکت کنیم.

من خیلی بی حال بودم. زخمها می سوخت و خونابه‌ای کمرنگ از جای نیش مورچه‌ها جریان داشت، معه‌ذا مقداری میوه خورده و از جای برخاستم.

چند زخم کوچک آنقدرها اهمیت نداشت زیرا معلوم نبود تا چند دقیقه دیگر زنده باشیم و یا با وضعی فجیع به قتل نرسیم. سیاهان در دو طرف ما راه می رفتند و من و یوری و شوما در وسط قرار داشتیم. فاصله بین آنجا تا کوهستان طی شد. «یوری» مثل یک فرمانده زبردست که سربازان تحت فرمان خود را به کار و فعالیت تشویق و به جنگ تحریص کند، حرف می زد و نقاط حساس کوهستان را نشان می داد. سیاهان را در نقطه‌ای متمرکز کرد و گفت:

- شما اینجا کمین می کنید و خود را نشان نمی دهید تا این که من اطلاع دهم. به محض این که «شوما» از طرف من پیش شما آمد، حمله می کنید و راه فرار آپاچی‌ها را مسدود می کنید. آنها وقتی ترسیدند و عقب نشستند، از این راه عبور می کنند. شما باید با تیر و کمان یک یک آنها را از پای در آورید.

وقتی کار سیاهان معین شد، من و یوری به پشت صخره‌ای رفتیم که سر راه آپاچیها قرار داشت. «یوری» کوهستان پوشیده از درخت و سبزه و خزه را نشان داد و گفت:

- پشت این کوه نیز سیاهان «پوچی‌کا» قرار دارند ولی چیز بسیار مهم اینست که تعداد افراد آپاچی بی اندازه زیاد است.

هنوز حرف یوری تمام نشده بود که نخستین دسته افراد «آپاچی» از درّه عبور کرده و به سرایشی افتادند. راه آنها درست از پای صخره‌ای که ما مخفی شده بودیم می گذشت و در تیررس قرار می گرفتند.

سیاهان آپاچی یک شکل و یک جور نبودند. یوری در این باره توضیح داد و گفت:

- شوهر لئونا قبایل دیگر پوچی را تحت فرمان خود در آورد و در جنگها از افراد آن قبایل نیز استفاده می کند. قبایل نه تنها باید به او باج و خراج بدهند، بلکه هنگام جنگ ناچار هستند که عده‌ای سیاهی در اختیار او قرار دهند و این عده که تو می بینی از افراد آپاچی که از رشته‌های کتان محکم تر است و بسته و مثل منگوله آویزان است و بلافاصله گفت:

- نگاه کن. آپاچیها آنها هستند.

و من چون به سمت انگشت او نگرستم، در اولین نگاه منظره‌ای بی سابقه دیدم. عده‌ای از سیاهان تخت روانی را به دوش می کشیدند. زیر تخت روان قریب سی نفر از سیاهان قرار داشتند و روی آن لئونا و شوهرش که سیاه جوان و غول پیکری بود نشسته

بودند.

من به دیدن لئونا خوشحال شدم و فوراً انگشت را روی ماشه مسلسل نهاده و لوله را روی سنگ قرار دادم که در نخستین مرحله لئونا و شوهرش را از بالای تخت روان سرنگون سازم ولی (یوری) مانع شد و گفت:

- نه... او را نباید کشت... سعی کن لئونا را زنده بگیریم تا در قبیله خودشان یعنی آمازون و به دست افراد باقی مانده آمازون به قتل برسد. می فهمی... مراقب باش که او کشته نشود. (شوما) مثل گربه روی سنگ نشسته بود و چشم از منظره پایین دره نمی داشت. دلش می خواست مسلسل را به دست او می دادم و او همه وحشیان را درو می کرد. به او گفتم:

- آن زن را که روی تخت روان نشسته می شناسی؟

(شوما) نه به من نگاه کرد و نه قیافه خود را عوض کرد، همانطور که چشم به آنها دوخته بود گفت:

- بله او را می شناسم. او قاتل پدر و مادر من است.

- من و شوما در حال صحبت بودیم که یوری با آرنج به پهلو من زد و اظهار داشت:
- حاضر باش رسیدند، سعی کن بیشتر آپاچیها را بکشی. می فهمی دیگران گناهی ندارند و به اجبار جنگ می کنند.

یوری دوان دوان از من فاصله گرفت و خودش را پشت تخته سنگ دیگری انداخت. ولی هنوز ما خود را آماده نکرده بودیم که ناگاه صدای شلیک گلوله بلند شد. معلوم شد که (شائکی) نیز در آن بدنه کوهستان مخفی شده و افراد همراهش نیز پایین تر کمین کرده اند. او نیز تا کتیک جنگی (یوری) را پیش گرفته بود. به هر حال گلوله های (شائکی) سه نفر از حاملهای تخت روان را انداخت و بقیه هراسان شدند. (لئونا) مثل عقاب از بالای تخت روان پایین جست و خودش را پشت سنگها مخفی کرد. شوهرش نیز جست ولی از جای خود حرکت نکرد و همانجا ایستاد و به فرمان دادن پرداخت.

(شائکی) بی احتیاطی کرد و مجدداً شلیک نمود و همین کار سبب شد که شوهر «لئونا» محل اختفای او را تشخیص داده و دستور گرفتن او را صادر کند. وحشیان مثل مور و ملخ به دامنه کوه ریخته و بالا رفتند. شائکی یک یک را می کشت ولی او با یک تفنگ ساده چطور می توانست همه را بکشد.

نزدیک بود به او برسند که «یوری» انگشت را روی ماشه فشرد و مسلسل را به صدا در آورد و عده ای را روی خاک انداخت. مسلسل یوری قتل عام می کرد اما آنها که به کوه ریخته بودند، سلامت می ماندند زیرا مسلسل نمی توانست یک یک آنها را یافته و هدف

قرار دهد. شائکی هنوز در خطر قرار داشت.

من نتوانستم خودداری کنم و برای این که کار زودتر تمام شود. مغز شوهرش لئون را هدف قرار داده و او را کشتم. سیاه گول پیکر از جای جست و بر زمین افتاده و آنجا جان سپرد.

(لئون) مثل این که هیچ اتفاقی نیفتاده از پشت صخره بیرون جست و جای شوهر خود را گرفت و نیزه او را که علامت فرماندهی بود برداشت و از تفرقه سیاهان جلوگیری کرد. از سه طرف مرتباً شلیک می شد و سیاهان (آپاچی) در وسط سرگردان مانده و به قتل می رسیدند. وحشیان پوچی کا هلهله کنان خود را به دهانه درّه رسانیدند.

صدای آنها بیشتر سبب وحشت «آپاچی» ها شد و عقب نشستند که از دهانه دیگر خارج شوند. آنجا بود که با تیرهای جانسوز و کشنده سی نفر سیاهان کمین کرده مصادف گردیدند و زد و خورد مهیب در گرفت.

در دهانه درّه جنگ تن به تن آغاز شد و سیاهان (پوچی کا) که تشنه خون «آپاچی» بودند، دیوانه وار هجوم آوردند و در نتیجه (آپاچی ها) از دو طرف تحت محاصره سیاهان و از بالا مورد حمله ما واقع شدند.

«لئون» فرمان می داد و راه فرار را با انگشت معین می کرد. دسته اول از همان راه خود را به شکاف کوه انداختند و رفتند. تیراندازان ما مانع فرار آنها نشدند. «لئون» نیز گریخت و به دنبال او دسته های دیگر فرار کردند.

رئیس قبیله «پوچی کا» عده ای را به دنبال آنها فرستاد و راه فرار را نیز مسدود کرد که بقیه از میدان خارج نشوند.

وقتی راه بسته شد، وحشیان هلهله کنان دست ها را به حرکت در آورده و روی زمین نشستند.

من باز هم برای تیراندازی مسلسل را بالا می آوردم که «یوری» گفت:
- نزن. نزن. تسلیم شدند، نشستند.

فهمیدم که نشستن علامت تسلیم شدن است. افراد «پوچی کا» به خلع سلاح «آپاچی ها» پرداختند و من و یوری نیز برای گرفتن لئون از کوه سرازیر شدیم. (یوری) گفت:

- گرفتن لئون کار سختی است زیرا او به همه راههای این ناحیه آشنایی دارد در حالی که ما نا آشنا هستیم.

من گفتم:

- تا «لئون» را نگیرم، آرام نمی نشینم. او باید به گناه قتل عام آمازون کشته شود.

«یوری» در پاسخ من سکوت کرد ولی ناله مخصوصی از حلقومش خارج گردید. من به این صدای «یوری» خوب آشنایی داشتم و می دانستم او در چه مواقع و چه ایام این صدای عجیب را از گلوی خود بیرون می کند. اولین مرتبه موقعی که با او روبرو شدم و در آن کافه صحبت در اطراف مسافرت را آغاز نمودم این صدا را کرد و من فهمیدم که او قصد تمسخر مرا دارد.

در روزها و هفته‌ها و ماههای بعد نیز «یوری» به ندرت این صدا را از گلو خارج می‌کرد، معمولاً موقعی که من به انجام کاری داوطلب و مدّعی می‌شدم او این گونه صدا می‌کرد و مقصودش این بود که من قادر به انجام آن نیستم. راستش را بخواهید مرا مسخره می‌کرد. آن روز نیز وقتی از کوه سرازیر شدم و من با اراده‌ای محکم و خلل‌ناپذیر گفتم:

«لئونا» را می‌کشم و از او انتقام می‌گیرم چنان صدایی کرد... من خیره خیره به روی او نگریستم. نگاه من هزاران معنی و مفهوم داشت. می‌خواستم مقصود او را بفهمم و چون به نگاههای من اعتنایی نکرد و سرش را پایین انداخت با خشونت گفتم:

- مقصود تو از این صدا چه بود... چه می‌گویی... آیا فکر می‌کنی.

او حرف مرا ناتمام گذاشت و در حالی که قطعه سنگی را از زیر پای خود رد می‌کرد، گفت:

- فعلاً کشتن «لئونا» مورد نظر شما نیست... چیزی که بسیار اهمیت دارد اینست که او را دستگیر کنیم.

مجدداً با همان خشونت که می‌کوشیدم هر چه بیشتر تهدید آمیز و مرعوب کننده باشد پرسیدم:

- چرا... چرا کشتن «لئونا» مورد نظر من نیست... این چه حرفی است که تو می‌زنی... اگر «امانو» این سخنان را بشنود خیال می‌کند که هنوز هم من «لئونا» را دوست دارم.

«یوری» لبخندی بر لب آورد و گفت:

- خیال می‌کنید...؟ آن بیچاره یقین دارد و راستی نیز همین طور است. شب قبل از حرکت به من می‌گفت که شما وقتی با «لئونا» روبرو شوید عشقهای خاموش شده در

اعمال روح شما جان تازه می‌گیرد و از کشتن او چشم می‌پوشید. و بعد از زیر چشم به صورت من نگریست و بالحنی مخصوص گفت: - آیا غیر از این است... خوب در اعماق وجود خود جستجو کنید. منصفانه قضاوت نمایید، به من و «امانو» که چنین عقیده‌ای داریم حق بدهید... آیا هنوز او را دوست دارید... اگر لازم باشد قدرت آن را دارید که قلبش را با یک گلوله متلاشی نمایید؟ مسلماً موقعی من می‌خواستم تیراندازی کنم مراقب شما بودم و خوب می‌دیدم که چگونه رنگ از چهره شما پریده است. مسیر گلوله را به دقت و ارسایی می‌کردید و مراقب بودید که مبادا «لئون» هدف گلوله واقع شود... وقتی او فرار کرد، درخشندگی دیدگان شما را دیدم و خوشحالی را در خطوط صورتتان تشخیص دادم. با این ترتیب آیا می‌توانید منکر شوید که هنوز هم «لئون» را دوست دارید...؟

خودم هم تردید داشتم. نمی‌توانستم با جرأت و جسارت عقاید و نظریات «یوری» را رد کرده و با وی مخالفت نمایم. در روح خود، در اعماق جان، در دل خود جستجو کردم و آشکارا دریافتم که «لئون» را با آن همه زیبایی و ملامت دوست دارم. چطور می‌شد کسی لئونای دلفریب را دوست نداشته باشد؟ چطور امکان داشت شبهای خوشی را که با او گذرانیده بودم فراموش کنم، چگونه می‌توانستم دیدگان سیاه و شهلای او را ببینم و ماشه تفنگ را به روی قلب او که شاید هنوز به خاطر من می‌طپید بیچکانم و قلبی را که عشق و محبت من در آن جای داشت پریشان و متلاشی کنم... نه... نه... من قدرت کشتن «لئون» را نداشتم و باید بگویم که او را دوست دارم.

از آن لحظه به بعد که بین من و یوری مذاکره مهمی درباره «لئون» انجام گرفت، مثل این بود که دیگر «یوری» را دوست نمی‌داشتم و از او متفر شده بودم. احساس می‌کردم که او قاتل محبوب من است و با استعانت و کمک من می‌خواهد «لئونای» زیبا را بکشد... در درّه غوغای عظیمی بر پا بود، جنگجویان «بوجی‌کا» افراد «آپاچی» را خلع سلاح کرده و اسیر می‌کردند. من و یوری به دیگران کاری نداشتیم و مستقیماً از راه باریکی که در اثر گله‌های گاو کوهی بوجود آمده بود، گذشتیم و به آن طرف کوهستان رسیدیم. در آنجا «شانکی» و «شوما» انتظار ما را می‌کشیدند. «شوما» قبلاً به آن طرف رفته بود که «شانکی» را بیابد و تا رسیدن ما او را نگهدارد.

به اتفاق یکدیگر حرکت کردیم و راه جنگل شرقی را پیش گرفتیم. من خوشحال بودم و یقین داشتم که این چند نفر که همه با «لئون» دشمنی داشتند به او دسترسی نیافته و او را در جنگل پیدا نخواهند کرد، مثل این بود که «یوری» نیز به این موضوع وقوف داشت زیرا هنگام غروب آفتاب که برای گذرانیدن شب اقامت گزیدیم و «شانکی» برای

چیدن میوه و تهیه گوشت به شکار رفت، «یوری» کنار من نشست، پاهای خود را دراز کرد و در حالی که لوله مسلسل دستی خود را پاک می نمود و می کوشید به چشمان من نگاه نکند گفت:

- ارباب من پیشنهادی دارم... خیال می کنم شما هم آن را بپذیرید و بپسندید. فکر بدی نیست گوش کنید تا بگویم.

و بلافاصله و بدون این که من موافقت خود را به شنیدن پیشنهاد او اعلام کنم، اظهار داشت:

- عقیده من اینست که شما اگر در جنگل تنها باشید، لئون را می توانید بیابید... دل من به شنیدن این جمله پایین ریخت زیرا هیچ دوست نداشتم در جنگل تنها باشم، مخصوصاً در این حدود که آشنایی نداشتم و تقریباً بیگانه بودم. اگر آپاچی ها مرا می دیدند با یک تیر جانسوز قلبم را سوراخ می کردند و جسد مرا به درخت می دوختند. از همه گذشته، چنانچه در جنگل با (لئون) و یاران او روبرو می شدم، مرگم حتمی بود زیرا لئون روی خصومتی که داشت و به علت کشتن شوهرش مرا می کشت و با اشتها و ولع صحنه مرگ فجیع مرا تماشا می کرد.

رنگ از صورتم پرید و (یوری) پریدگی رنگ مرا با وجود تاریکی مختصر غروب آفتاب تشخیص داد و آن را حمل به ذوق و شعف کرد و به سخنان خویش این طور ادامه داد:

- یقین داشتم که شما پیشنهاد مرا با خوشحالی استقبال می کنید، چون بی میل نیستید که در جنگل تنها و دور از نظر اغیار با (لئون) روبرو شوید.

من نفسی به راحتی کشیده و پرسیدم:

- به چه علت چنین پیشنهادی می کنی.

- به دو علت. یکی این که (لئون) اگر مطمئن شود که شما تنها هستید، خودش را نشان می دهد و به آسانی می توانید او را دستگیر کنید، دیگر آن که فرصت وداع داشته باشید. یکی دو روز با هم تنها باشید. و بعد برای این که از ترس و وحشت من نیز بکاهد گفت:

- خیال شما راحت باشد من تا جان در بدن دارم از حفظ جان شما دریغ ندارم. همیشه و همه جا مراقب شما خواهم بود و به اتفاق (شانکی) دورا دور تعقیبتان خواهم کرد، ضمناً برای این که خیلی تنها نباشید (شوما) را نیز همراه خود ببرید، این بچه خیلی مهربان و صمیمی است و به درد می خورد.

گفتگوی ما به درازا کشید... من مخالفت می کردم زیرا به راستی نمی خواستم لئون کشته شود و یوری نیز اصرار و پافشاری می نمود. بالاخره یوری مرا قانع کرد و سحرگاه

تتها و بدون شوما با اوقات تلخ اسلحه و فشنگ کافی برداشته و عازم حرکت شدم. یوری خود را به من رسانید و بازویم را گرفت و گفت:

- امانو برای شما کافی است. این دختر مو خرمایی وحشی شما را می پرستد، حتی (مونا ک) با آن روح و قلب آسمانی که داشت تا این درجه که امانو شما را دوست دارد به زندگی و سعادت و سرنوشت شما علاقمند نبود، امانو را با خود به دنیای متمدن می بریم و او برای شما هم همسر خوبی خواهد شد و هم مدارک کافی برای سفر آمازون ما،... وقتی از این سفر بازگشتید، بدون درنگ به طرف غرب حرکت می کنیم و راه برزیل را در پیش می گیریم و در طی یک ماه به حواشی جنگل می رسیم. خون سرد باشید و از مرگ (لئون) متأثر نشوید، زیرا این زن خونخوار شما را بدبخت می کند...

- من آنقدر متأثر و اندوهگین بودم که نتوانستم جواب او را بدهم و به سرعت به راه افتادم و رفتم. می دویدم و پاهایم به سرعت عجیبی پیش کشیده می شد. گویی دستی نیرومند و قوی مرا به سوی سرنوشتی تازه می برد.

روز اول گذشت... روز دوم و سوم نیز بدون حادثه مهم و قابل ذکری سپری شد. سحرگاه روز چهارم به نقطه ای از جنگل رسیدیم که گویی از صبح ازل تا شام ابد پای هیچ انسانی به آنجا نرسیده و درندگان و وحوش بیشتر از همه جا در آن نقطه جمع شده بودند... از هر جا می گذشتم، حیوانی سر از سوراخ درخت بیرون می کرد و ماری از شاخه آویزان می شد و یا بز مچه ای از مقابلم می دوید و می جست و می رفت.

- وقتی به آنجا رسیدم، ایستادم. پیش خود گفتم «لئون اینجا نیست.» اما هنوز جمله را تمام نکرده بودم که صدای جیغ وحشتناکی شنیدم و بلافاصله صاحب آن را شناختم. آن صدای (لئون) بود... (لئون) جیغ وحشتناکی می کشید و استمداد می کرد... آیا جان او در مخاطره قرار داشت. به سرعت به طرف محلی که صدا از آنجا شنیده می شد دویدم. فاصله آنقدرها زیاد نبود و چند دقیقه بعد که «لئون» شاید برای هزارمین بار جیغ کشیده بود به آنجا رسیدم.

(آپاچی) ها می خواستند «لئون» را بکشند. برای این که موضوع را خلاصه کرده باشم. بدون تشریح حوادث گذشته آنچه که واقع شده بود نقل می کنم. آپاچی ها به گمان این که «لئون» برای قتل رئیس آنها توطئه ترتیب داده بود قصد کشتن او را داشتند و در آن نقطه مهیب جنگل او و چند نفر سیاه همراش را محاصره نموده بودند.

همراهان (لئون) تا آخرین نفر به قتل رسیده و پس از دو روز زد و خورد و فرار کشته شده بودند. اتفاقاً آپاچی های مهاجم نیز زیاد نبودند ولی به هر حال عده آنها بیشتر از یاران (لئون) بود و در پایان پس از قتل آنها لئون را گرفتار کرده و قصد تجاوز به او را

لئون! جیغ می کشید ولی انتظار کمک نداشت. انسان وقتی در مخاطره قرار می گیرد، بی اختیار فریاد می کشد. (لئون) نیز با این که می دانست کسی در آن محیط دور افتاده به او کمک نمی کند، جیغ می کشید. خوشبختانه من به موقع رسیدم و ورود خود را به معرکه کارزار با چند شلیک اطلاع دادم.

چند نفر از آپاچی ها کشته شدند و بقیه دسته جمعی برای کشتن (لئون) به طرف او حمله کردند. دیگر من نمی توانستم شلیک کنم زیرا در این صورت (لئون) نیز به قتل می رسید. ناچار مسلسل را به گردن آویخته و قمه پهن را کشیده و پیش رفتم. زد و خوردی شدید درگرفت و با وجود این که «لئون» را مجروح کرده بودند من به موقع رسیدم و چهار نفر را از پای در آوردم و خودم را به «لئون» رسانیدم.

وقتی کنار «لئون» قرار گرفتم خیالم راحت شد و آنگاه مجدداً مسلسل را به کار انداختم و آپاچی ها را متفرق کردم. «لئون» بیهوش بود و من ابتدا تصور کردم مرده است. وقتی وحشیان گریختند، من «لئون» را روی دست گرفته و به راه افتادم زیر پای من اجساد افتاده و هنگام فرار از روی بدن خون آلود آنان می گذشتم. آنقدر در فرار عجله داشتم که حتی راه را عوضی رفتم و به جای این که به طرف غرب جنگل بروم راه شمال شرقی را پیش گرفتم.

رنگ (لئون) طبعاً پریده بود، حادثه ای که برای وی اتفاق افتاد و به چنگ آپاچیها گرفتار شده بود، چنان موجبات ترس و وحشت او را فراهم کرد که هنوز رنگ صورت او حال اولیه را باز نیافته و پریده به نظر می رسید، معهذاً موقعی که از مرداب سبز و مارهای آناگندا و کروکدیلهای خونخوار حرف می زد، موضوع کامل پریدگی رنگ صورتش بیشتر شد و دیدگانش گشاد گردید. گفتم:

- حالا از همان راه که آمده ایم باز می گردیم. به علاوه اگر به وسیله کروکدیلها کشته شویم، به عقیده من سهل تر از اینست که زیر شمشیرهای برنده افراد آپاچی قطعه قطعه گردیم.

او در حالی که از جای برمی خاست گفت:

- نه... آپاچیها شکست خورده اند، لذا به قبیله خود باز می گردند. به علاوه راه بازگشت ما مسلماً بسته شده است. مارهای آناگندا هم اکنون در راه کمین کرده و مترصد بلعیدن ما می باشند. آن قدرها هم که فکر می کنی زنده بازگشتن از ساحل مرداب سبز امکان ندارد و بعد سر خود را پایین انداخت و سخنان خود را این طور تمام کرد:

- من محکوم به مرگ هستم و بالاخره باید کشته شوم. عیب در اینست که دیگر مرا

هیچ یک از قبایل جنگل باران راه نمی دهند. نه آمازون، نه (بوچی کا) و نه (آپاچی)... این که می بینی می ترسم برای اینست که جان تو در معرض خطر قرار بگیرد... دلم نمی خواهد تو بمیری...

موقعی که ما صحبت می کردیم، چند کروکدیل از آن طرف ساحل مرداب خود را به این طرف رسانیده و برای خوردن ما آرام آرام پیش می آمدند...

من جواب (لئون) را ندادم. دلم برای او که راستی از همه جا رانده شده بود، می سوخت اما اجازه آن را نداشتم که به او اطمینان داده گنااهش را از جانب دیگران ببخشم... لذا به بهانه نزدیک شدن کروکدیلها دست او را گرفته گفتم:

- بیا برویم. چند تمساح به طرف ما می آیند... عجله کن، رسیدند.

(لئون) به دنبال من دوید تا مقداری از ساحل مرداب دور شدیم؛ آنگاه ایستاد و خطاب به من گفت:

- پیراهنت را به من بده، من لخت و عریان هستم.

من از بیم پشه های مسموم و ناقل بیماری میل نداشتم لخت شوم، لذا اندکی به حال تردید مکث کردم و برای این که نفهمد من میل ندارم پیراهن خویش را بدهم گفتم:

- تو از من خجالت می کشی! من و تو تقریباً به هم محرم هستیم و قاعدتاً نباید از من شرم داشته باشی...

(لئون) بدون این که به صورت من نگاه کند، با صدایی که بیش از هر چیز غم و اندوه از آن هویدا می شد گفت:

- راست می گویی... یک روز من و تو محرم بودیم. یکدیگر را دوست داشتیم. یک روز تو با وجود همه محدودیت هایی که موناک فراهم آورده بود، به (مایلا) آمدی. یک روز من و تو حکم زن و شوهر را داشتیم، اما امروز... امروز بیگانه ایم و من حق دارم از تو خجالت بکشم... آن روز تو از دریچه عشق، از چشم یک عاشق به من نگاه می کردی! اما امروز تو حا کمی و من محکوم...

منی دانم چه شد که بی اختیار گفتم:

- تقصیر از تو بود... هر چه می بینی از شرارت و بد قلبی خودت است. دیگران درباره تو گناهی ندارند.

(لئون) جوابی به من داد که هنوز در گوشتم زنگ می زند. او گفت:

- تو خودت را به جای من بگذار و آن وقت قضاوت کن... من عاشق شکست خورده ای بودم و می خواستم انتقام بگیرم... من تو را دوست داشتم و هنوز هم دوست

(مونا ک) تو را از من گرفت و برد... من یک وقت چشمان خود را گشودم که صاحب هیچ چیز نبودم... تو برای من همه چیز بودی و مونا ک که تو را برد. همه چیز را از من سلب کرد.

قلب (لئون) می‌طپید... آن چنان هنگام بیان این جملات به هیجان آمده بود که من بدون مبالغه صدای ضربان قلبش را می‌شنیدم... دیگر نمی‌توانست بایستد و سخن بگوید. ابتدا به درخت تکیه داد و چون هنوز زانویش، می‌لرزید روی علف‌های جنگل نشست.

قطرات اشک مثل سیل از دیدگان (لئون) روی صورتش می‌ریخت... چشمان قشنگش سرخ شده بود و بغض گلویش را می‌فشرد، معه‌ها می‌کوشید که به صورت من کمتر نگاه کند و از تلافی نگاهمان می‌ترسید.

من با وجود این که می‌دانستم گریه (لئون) نیروی اراده و تصمیم مرا خرد می‌کند و روابط من و (یوری) و دیگران را تیره می‌نماید، نمی‌توانستم از تأثر خاطر خود جلوگیری کنم. دلم برای او می‌سوخت و احساس می‌کردم که کم‌کم سست می‌شوم و باز به جانب او می‌روم.

او پس از گفتن آن جملات، چند دقیقه گریست و دیگر حرف نزد... من پیراهن خود را بیرون آوردم و به او دادم. او نیز آستینهای پیراهن را از پشت به بالای باسن خود گره زد و بعد تنه آن را از وسط پاهایش عبور داده و به محل گره متصل ساخت و به این ترتیب شورت کوتاهی برای خود تهیه کرده و به راه افتاد.

از آنجا به بعد من و او کمتر حرف می‌زدیم... سرنوشت برای (لئون) حوادث دیگری پیش‌بینی کرده بود. حوادثی که نه من فکر آن را می‌کردم و نه خودش انتظار آن داشت... به هر حال من چون راه را عوضی رفته بودم، یک روز تمام وقت ما به راه پیمایی گذشت و خوشبختانه از مرداب سبز بدون خطر گذشتیم و به مناطق آپاچیها که سر راه قرار داشت وارد شدیم ولی در چند نقطه ناچار به وسیله چهارچوبی که از شاخه درختان درست کردیم از آب گذشتیم.

هوا تاریک شده بود. تمام آن روز را من و لئون بدون این که کلمه‌ای با هم حرف بزنیم راه رفته بودیم. غروب آفتاب او کنار درختی نشست و گفت:

- من خسته شده‌ام... امشب را باید همین جا بمانیم. فردا صبح از رودخانه می‌گذریم و به منطقه (پوچی‌کا) می‌رویم...

من میل نداشتم شب را با (لئون) در جنگل بگذرانم... این کار به دو علت صلاح من نبود. اول این که ممکن بود لئون از خواب من استفاده کرده و یا اسلحه‌ام را بردارد و فرار

کند و یا با همان اسلحه مرا به قتل برساند. دوّم آنکه یکبار دیگر با نیروی زیبایی مرا آغوش خویش بکشد و تصمیم و اراده مرا مسخر کند. از او پرسیدم:

- از اینجا تا (پوچی کا) چقدر راه است؟

با خونسردی و در حالی که پاهای طاوول زده خویش را میان برگهای پهن درختان گرمسیری می‌بست که از سوزش آن بکاهد جواب داد:

- تقریباً یک روز...

من فوراً پیش خود به حساب پرداختم. حساب من درست بود؟ زیرا شب هنگام نمی‌توانستیم از جنگل بگذریم و این کار با مرگ مساوی بود. ناچار موافقت خویش را اعلام داشتم.

(لئون) لبخندی از روی رضایت بر لب آورد و گفت:

- برای این که خیالت راحت باشد، می‌توانی دست و پای مرا با رشته‌های کنف به درخت ببندی.

او پیشنهاد خوبی می‌کرد اما دلم به این کار رضایت نمی‌داد. اگر دست و پای (لئون) را می‌بستم، تمام شب بی‌خیال و راحت می‌خوابیدم... ولی نه... نه... او را دوست داشتم. او را دوست داشتم... هنوز هم دلم به سوی او کشیده می‌شد... چه کنم... من مرد ضعیفی هستم... زنان را دوست می‌دارم، (امانو) را می‌پرستیدم... (لئون) را نیز دوست داشتم، نه می‌توانستم دل او را بشکنم و نه قدرت داشتم که از او صرف نظر کنم.

از شدت خستگی نشستم، لئون نیز کنار من جای گرفت و بدون اعتنا به گذشته سرش را روی دوش من گذاشت و دست مرا گرفت و گفت:

- به خاطر داری آن روز که آن زن و مرد محکوم به اعدام را جلوی مورچه‌های سرخ انداختند، تو به مونا ک می‌گفتی که محکومین به اعدام در قبیله شما هر تقاضایی داشته باشند و هر چه بخواهند برآورده می‌شود و در اختیار ایشان قرار می‌گیرد.

من که از مقصود او چیزی نفهمیدم گفتم:

- درست است... در مملکت ما به محکومین به اعدام هر چه بخواهند داده می‌شود.

او دست مرا بوسید و گفت:

- من هم محکوم به اعدام هستم. فردا یا پس فردا در قبیله پوچی کاکشته می‌شوم در این صورت تو باید آرزوی مرا برآورده کنی.

گفتم آرزوی تو چیست؟ جواب داد آرزوی من اینست که امشب من و تو همه حوادث گذشته را از یاد ببریم. امشب با هم دوست خواهیم بود و فردا صبح تو با من دشمنی را از سر می‌گیری. چه عیب دارد.

من خندیدم. راستی خنده‌ام گرفت. از مهارت او در عجب بودم ولی او نگذاشت فکر کنم و تصمیم بگیرم.

آن شب به خوبی گذشت. هوا تازه گرگ و میش شده بود که لئونا مرا با شتاب از خواب بیدار کرد و گفت:

- بلند شو پیراهنت را بپوش. عده‌ای به این طرف می‌آیند به نظرم آپاچی‌ها هستند. اگر من و تو را ببینند قطعه قطعه می‌کنند. عجله کن.

لئونا که ساعتی زودتر از خواب بیدار شده بود، با رشته‌های کنف جنگلی برای خود دامن و شورت درست کرده و مثل زنان آمازون گل سفیدی به سمت چپ موی خود زده بود.

من با شتاب از جای جستم، پیراهنم را پوشیده و به راه افتادم. لئونا مقدار زیادی کنف کنده بود و هنگام عزیمت به من گفت:

- این کنف‌ها را بردار برای بستن قایق لازم می‌شود و در جای دیگر کنف نیست.

کنف‌ها را مثل دسته‌های طناب به دوش انداخته و به سرعت از آنجا دور شدیم ولی غفلتی که کردیم این بود که جای بدن خود را روی خاک از بین نبردیم. آپاچی‌ها بعد از ما به همان نقطه رسیدند و چون اثر بدن ما را روی خاک دیدند به سرعت به دنبال ما حرکت کردند.

آپاچی‌ها به دستهای سه چهار نفری تقسیم شده و در جنگل پخش می‌گردند. یک دسته چهار نفری از آنها سر راه ما قرار گرفتند و درست در محلی که با رودخانه فقط یک ربع ساعت فاصله داشتیم ما را دیدند.

خوشبختانه لئونا مثل خرگوش همه جای جنگل را بلد بود و اگر مبالغه نگفته باشم، حساب درختان را نیز داشت و شماره آنان را می‌دانست البته چنین چیزی امکان ندارد ولی به راستی (لئونا) جنگل را خوب می‌شناخت و آشنایی او بود. که از مرگ ما جلوگیری کرد. او دست مرا گرفت و از همان راه که رفته بودیم برگردانید. آپاچی‌ها که چهار نفر بودند ما را دیدند و به سرعت قدمهای خویش افزودند.

یکی از آنها تیری انداخت که تیر به درخت نشست و از کنار من عبور کرد. فاصله‌ها خیلی کم بود و اگر این دفعه تیر می‌انداختند یا من و یا لئونا کشته می‌شدیم. به لئونا گفتم:

- بگذار با مسلسل آنها را بزنم:

او به شدت دستم را کشید و گفت:

- مگر دیوانه شده‌ای... صدای تیر دیگران را نیز به اینجا می‌کشد. باید مخفی شویم تا

آنها از این حدود دور شوند.

می خواستم پیرسم کجا مخفی شویم که او پشت درختی پیچید و مرانیز به دنبال خود کشید. آنجا گردایی بود عمیق که مقداری زیادی درخت و پیچک روی آن سایه افکنده و طاق زده بود. دست طبیعت آنجا را مثل غار درآورده و آنقدر تاریک بود که چشم ما جایی را نمی دید.

من و او تازه وارد شده بودیم که آپاچی ها رسیدند. چند دقیقه به چپ و راست و بالا و پایین رفتند و بالاخره مقابل دهانه غار ایستادند جرأت نمی کردند وارد شوند زیرا آنجا تاریک بود و بیم آن را داشتند که بدست ما کشته شوند. ناچار با توافق یکدیگر به پرتاب کردن سنگ مشغول شدند و دو نفر دیگر سنگها را به درون گودال می انداختند. من و لئونا گوش های خزیده و از اعماق تاریکی آنها را می دیدیم.

آپاچی ها تا آنجا ما را دیده و تعقیب کرده بودند و درست در مقابل آن دخمه ناگهان من و (لئونا) ناپدید شده بودیم لذا یقین داشتند که من و او در آن سوراخ پنهان گردیده ایم و غیر از آنجا به جای دیگر نرفته و نمی توانیم رفته باشیم. برای گرفتن و کشتن ما جداً تصمیم گرفته بودند اما جرأت آن را نداشتند که وارد غارت شده و به تحقیق و تفحص پردازند زیرا علاوه بر همه خطرات طبیعی که آنها را تهدید می کرد و ممکن بود مورد حمله مارهای بزرگ واقع شوند، از مسلسل من وحشت داشتند و خوب می دانستند که اگر به ماشه اسلحه اشاره کنم عده ای از آنها مثل برگ به زمین می میرند.

با این وصف تنها کاری که از ایشان ساخته می شد این بود که سنگ به درون دخمه پرتاب کنند و غیر از این هیچ... قریب به چند ساعت متوالی سنگ انداختند ولی حتی یکی از آن سنگها به من و (لئونا) اصابت نکرد و زحمت بیهوده متحمل شدند. بالاخره خسته شدند. این فکر برای ایشان پیدا شد که شاید راستی ما در آن دخمه نیستیم.

اگر وضع به همین عنوان ادامه می یافت راحت شده بودیم و به زودی از دخمه خارج شده و پی کار خویش می رفتیم ولی بدبختانه ناگهان حادثه جدیدی به وقوع پیوست و کار به وخامت گرایید. می دانید چه شد... آپاچی ها خسته شدند و به مشاوره پرداختند. صدای آنها را می شنیدیم. از مذاکراتشان مطلع می شدیم. همان کسی که سنگ می انداخت و خیلی خسته شده بود، عقیده داشت که از آنجا بروند و به قبیله بازگردند تا در مراسم انتخاب رئیس جدید شرکت کنند. دیگران نیز چندان مخالفتی نداشتند که ناگاه دسته های دیگر آپاچی که در جنگل برای دستگیری من و (لئونا) متفرق شده بودند به آنجا رسیدند و چون از ماجرا مطلع شدند اصرار ورزیدند که حتماً دخمه را جستجو کنند. دو سه نفر داوطلب شدند که غار را جستجو کنند ولی وقتی به دهانه آن رسیدند به وحشت و ترس دچار شده و بازگشتند. بازگشت آنها باعث انصراف خاطر دیگران نشد و

مجدداً چند نفر دیگر با نيزه‌های بلند که در دست داشتند برای زیر و رو کردن غار پیش آمدند.

من و لئونا بدون زحمت آنها را می‌دیدیم و این کار از درون تاریکی به خوبی انجام گرفت. آن عده پیش آمدند و در دهانه دخمه ایستادند. در این موقع (لئونا) دست مرا گرفت و با ترس و لرز گفت:

- چه باید کرد... اینها اگر وارد شوند ما را قطعه قطعه می‌کنند.

من دست روی مسلسل گذاشته گفتم:

- نترس... تا مسلسل داریم، خیالت راحت باشد. اگر هزار نفر باشند کشته خواهند شد ولی گفته‌های من از ترس لئونا چیزی نکاست و او همچنین به شدت نفس می‌کشید و می‌گفت:

- برای جان تو بیمناک هستم. من از مرگ نمی‌ترسم. دیر یا زود مرا می‌کشند ولی تو حیف است که به خاطر من کشته شوی. من تو را دوست دارم. باور کن که از جان خودم بیشتر به تو علاقمند هستم.

او به شدت نفس می‌کشید... آپاچی‌ها اندکی مکث کردند و بعد در حالی که زیر لب زمزمه می‌کردند و دعا می‌خواندند وارد غار شدند. من دست خود را برای پایین آوردن مسلسل از شانه حرکت دادم اما (لئونا) با هر دو دست مرا گرفت و گفت:

- نه... نه... تیراندازی نکن. آنها نمی‌توانند ما را بیاوند. تاریک است. صبر کن. نه تیراندازی کار را خراب‌تر می‌کند.

(لئونا) مرا از این کار منصرف کرد و به گوشه‌ای تاریک‌تر کشید و پنهان ساخت. بعد خودش روی زمین دراز کشید و قطعه چوبی برداشت و لای علفها به حرکت درآورد... من معنی حرکات او را نمی‌فهمیدم و نمی‌دانستم مقصودش چیست و از این کار چه نتیجه‌ای خواهد گرفت. چیزی که اهمیت داشت این بود که آپاچی‌ها راهی را که در پیش گرفته بودند ادامه می‌دهند یا این که باز می‌گردند.

چشم من و لئونا به تاریکی عادت کرده بود و آپاچی‌ها را خوب می‌دیدیم. صدایی که در اثر حرکت چوب در لای علفهای خشک برخاست درست به صدای حرکت یک مار سنگین روی خاشاک جنگل شباهت داشت و همین امر سبب وحشت افراد آپاچی شد و یکی از آنها ایستاد با دقت نگریست و چون نمی‌دید با وحشت فریادی کشید و به عقب گشت و در حالی که فریاد کنان می‌گفت:

- کوانا... کوانا...

گاو و میش را بگزد آنها می‌کشد. (کوانا) بیشتر از هر مار دیگر در جنگل آمازون یافت می‌شود ولی چون مار خانه‌نشین و علاقمند به خانواده است خطر کمتری دارد. (کوانا) همیشه در خانه خود زندگی می‌کند و تا کسی به خانه‌اش نزدیک نشود نمی‌گزد.

فریاد وحشت‌انگیز آپاچی مذکور دیگران را نیز به وحشت انداخت و با این که خیلی مقاومت نشان دادند که فرار نکنند، نتوانستند از ترس جلوگیری نمایند و بالاخره از دخمه بیرون جسته و رفتند. باز من نفسی به راحتی کشیدم و به هوش و زرنگی (لئون) که با چوب صدای مار را تقلید کرده بود، آفرین گفتم.

اما خوشحالی من زیاد به طول نیانجامید و خیلی زود مبدل به یأس شد زیرا در همین موقع شنیدم که آپاچی‌ها برای آتش زدن دخمه نقشه می‌کشند و تصمیم می‌گیرند.

دو سه نفر از ایشان برای جمع آوری هیزم به اطراف پراکنده شدند و به سرعت مقدار زیادی خار و شاخه‌های خشک درختان را جلوی دهانه غار انباشته کردند به طوری که راه دیدن ما را نیز مسدود نمودند. اگر هیزم‌ها را آتش می‌زدند، حرارت حاصله از آن گوشت بدن ما را می‌پخت و این حيله‌ای بود که با شلیک مسلسل هم نمی‌توانستم آن را رفع و خطرش را برطرف کنم.

(لئون) فکر کرد و بغتاً گفت:

- هیچ فکر کرده‌ای که شاید این دخمه راه دیگری هم داشته باشد، اصولاً اینجا را برای چه ساخته‌اند. طبیعی است یا این که دست بشر آن را بوجود آورده...

من بدون فکر گفتم:

- طبیعی است و مسلماً راه دیگر ندارد.

لئون دست مرا کشید و اظهار داشت.

- به هر حال چه عیب دارد بیا برویم... تا آنجا که راه وجود دارد پیش می‌رویم. شاید راهی پیدا شود.

در دل من روشنایی مخصوصی بوجود آمد و این امر به من ثابت کرد که بدون خطر از آن مهلکه می‌گریزیم. در همین اثناء وحشیان آتش را روشن کردند.

باد آتش را به درون دخمه می‌راند و مقداری زیادی از آن را روشن می‌کرد. لئون ناگهانی به آتش افکند و گفت:

- می‌بینی؟ آتش وارد دخمه می‌شود.

پرسیدم.

- مقصودت چیست؟

عجیب است من که متمدّن و تحصیل کرده بودم، به این نکته فیزیکی توجه نداشتم و

يك دختر وحشی جنگلی بهتر از من می فهمید. به هر حال لئونا گفت:

- مقصودم اینست که دخمه راه دیگری هم دارد! مگر نمی بینی آتش به درون غار کشیده می شود. اگر مسدود بود، آتش در داخل غار که می رسید خاموش می شد. او نمی توانست بگوید که به علت وجود جریان هوا آتش روشن می ماند. عقیده لئونا را پذیرفتم و چون شعله های آتش و روشنایی آن مقدار زیادی از راه ما را روشن می کرد به سرعت پیش رفتیم. چیزی که باعث ناراحتی ما می شد این بود که حرارت آتش مارها و حیوانات دیگر درون غار را نیز به حرکت و جنبش درمی آورد و بعید نبود که در حین فرار ما را طعمه خویش سازند.

لئونا جلوتر از من می دوید و من نیز به دنبال او راه می رفتم. انتهای غار تنگ بود ولی باز گشاد می شد. دود و خاکستر و ذرات نیم سوخته در دست جریان شدید هوا از همان معبر می گذشت. من و لئونا یکی بعد از دیگری از معبر تنگ انتهای غار عبور کرده و ناگهان خود را در محوطه وسیعی مشاهده نمودیم که صد قدم آن طرفتر جنگل با همه زیبایی و شکوه جلالی که داشت دیده می شد. خوشبختانه آماجی ها آن راه را بلد نبودند و ما بدون خطر از چنگ آنها گریخته و در قلب جنگل فرو رفتیم. چند ساعت تمام دویدیم و بالاخره به رودخانه که باز یکی از شاخه های آمازون بود رسیدیم و آنجا به استراحت پرداختیم.

غروب آفتاب نزدیک بود. من هر چه به اطراف نگاه کردم، آن محیط را نشناختم. یکی از خصوصیات جنگل همین است که از هر نقطه منظر دید انسان یکنوع است و اگر رهگذر علامت نگذارد، چه بسا از یک راه دوبار می گذرد، بدون این که بفهمد. به هر حال از «لئونا» پرسیدم:

- حالا کجا هستیم؟

او در حالی که روی ماسه های ساحل رودخانه می نشست که پاهای خود را در آب بشوید خنده ای کرد و گفت:

- عجب... عجب مرد کم هوشی هستی.

با تعجب به اطراف نگرسته گفتم:

- تعجب ندارد... من تا امروز به این نقطه از جنگل قدم نگذاشته ام...

«لئونا» با انگشت نقطه پر درختی را در مسیر آب رودخانه نشان داد و اظهار داشت:

- به آنجا که درختان روی آب خم شده نگاه کن. خوب! می شناسی...

هر چه نگاه کردم نتوانستم چیزی به خاطر بیاورم لذا گفتم:

- ... نمی شناسم...

«لئونا» نگاهی عاشقانه بروی من کرد و گفت:

- آنجا (مایلا) است... مایلا... همانجا که مونا ک تو را محبوس کرده بود و مخفیانه یکدیگر را ملاقات کردیم... به خاطر می آوری... آن ایام شیرین را از یاد برده ای...
به شنیدن نام «مایلا» دلم فرو ریخت و حالت مخصوصی به من دست دارد. خاطرات گذشته در نظرم مجسم شد و در دلم شور و غوغایی عجیب ایجاد شد. تا موقعی که روشنایی روز وجود داشت، به منظره «مایلا» که از دور دیده می شد، نگاه می کردم و چون تاریکی شب همه جا را فراگرفت به خواب عمیقی فرو رفتم...
آنقدر خسته بودم که بدون احتیاط خوابیدم. فکر نکردم که شاید «لئونا» فرار کند و برود. خوشبختانه عشق مانع بزرگی در راه فرار «لئونا» بود و حالا که باز به محبت من امیدوار شده بود، نمی توانست بگریزد. صبح از خواب بیدار شدم. تا چشم خود را گشودم گفت:

- می خواستم فرار کنم... اما پشیمان شدم، بدون تو نمی توانم زندگی کنم و چون یقین دارم که تو نمی گذاری مرا بکشند، همیشه در کنار تو خواهم ماند.
درست در این اثنا هیاهویی در اطراف ما برخاست و من تا به خود آمدم با «یوری» و «شائکی» وعده زیادی زن و مرد آمازونی روبرو شدم.
«لئونا» رنگ و روی خود را باخته و از ترس می لرزید... «یوری» با لحنی ملامت آمیز گفت:

- من می دانستم که وعده های کهن تجدید می شود و «امانو» را فراموش می کنی! مردان و زنان آمازون با چشم های دریده به «لئونا» نگاه می کردند و اگر از من نمی ترسیدند و یا ملاحظه احترام من نبود، او را با چنگک و ناخن قطعه قطعه می کردند و گوشت و استخوان بدنش را به آب رودخانه می ریختند.
من نگاهی به اطراف افکنده گفتم:
- مثل اینست که همه زنان آمازون زنده مانده اند...
«شائکی» گفت:

- اینها در جنگل پراکنده و مخفی شده بودند و بعداً که خطر رفع شد به قبیله بازگشته اند، حالا مشغول ساختن خانه هستند.
چند نفر از زنان فریاد کشیده و گفتند:

- «لئونا» باید کشته شود. او باید مجازات گردد.

«یوری» نگاهی به من کرد، شانه ها را بالا انداخت و گفت:

- می بینید... چاره نیست... «لئونا» را باید به آنها بسپاریم که هر طور می خواهند بکشند.

موقعیت خطرناکی پیش آمده بود و «یوری» هم با آنها موافقت داشت. من بیشتر از (یوری) عصبانی بودم، موافقت او با آمازونی‌ها برای کشتن (لئون) سبب خشم من می‌شد. راستش را بخواهید برای من (امانو) و (لئون) فرقی نداشتند. هر دو زیبا بودند و من هر دو را دوست داشتم. با این فرق که هر وقت هر کدام نزد من بودند، فکر می‌کردم او را بیشتر از دیگری دوست دارم. در حالی که من اصولاً به جنس زن علاقمندی داشتم. (امانو) زیبایی سحرانگیزی داشت و (لئون) زنی بود که هوسهای مرا راضی می‌کرد و نمی‌توانستم با مرگ (لئون) موافقت کنم! این نتیجه‌ای بود که در طی یک یا دو ثانیه به تفکر بدست آمد... نه تنها (لئون) بلکه هیچ زن دیگری را نمی‌توانستم به دست جلاد بسپارم.

اگر من موافقت می‌کردم، به یک طرفه‌العین (لئون) را می‌کشتند. او گناهکار بود و آمازونی‌ها او را مسئول قتل عام می‌دانستند... موناک و دخترم را نیز او کشته بود. معهذا دوستش داشتم، زیبا بود و به همین علت با مرگ وی نمی‌توانستم موافقت کنم. (یوری) چشم از صورت من برنمی‌داشت. گویی افکار و اندیشه مرا در نگاه و خطوط چهره‌ام می‌خواند ولی من از سیمای خشک او هیچ چیز نفهمیدم و نمی‌دانستم آیا او به راستی با مرگ (لئون) موافقت دارد و یا این کار او نیز مثل بعضی اقدامات دیگر از روی سیاست و دور اندیشی است.

کاملاً بیچاره و مستأصل شده بودم. صدای زنان و مردان آمازون که (لئون) را می‌خواستند در گوشم زنگ می‌زد. سرم صدا می‌کرد... دلم شور و ناراحتی داشت و برای (لئون) که در آستانه مرگ قرار گرفته بود، متأثر بودم. اینجا جایی بود که یوری می‌توانست به من کمک کند ولی او جداً با آمازونی‌ها موافقت داشت و برای کشتن لئون پافشاری نشان می‌داد. همه حق داشتند و یوری نیز آنقدرها خلاف عدالت و حقیقت صحبت نمی‌کرد ولی من کسی بودم که نمی‌توانستم زن محبوب و دوست داشتنی و زیبایی مثل (لئون) را بدست مرگ بسپارم. قدر مسلم این بود که (لئون) باعث قتل عام وحشت‌انگیز آمازون شده بود و می‌بایست جزای خیانت خود را ببیند و کشته شود.

من می‌خواستم از او دفاع کنم ولی دفاع سختی بود، از یک طرف (امانو) را که چون جان خود دوست می‌داشتم، از دست می‌دادم. از طرف دیگر قبیله و همه افراد آن با من مخالف می‌شدند و قسمت عظیمی از محبوبیت و احترام خود را از دست می‌دادم. درست موقعی که کاملاً بیچاره شده بودم، (شانکی) آهسته خودش را به من رسانید و گفت:

- ارباب از آنها مهلت بگیرد. با مهلت موافقت می‌کنند...

پرسیدم:

- به فرض این که مهلت گرفتم بعداً چه خواهد شد. بالاخره پس از انقضای مدّت معین او را خواهند کشت.

گفتگوی من و شانکی مرتباً به وسیله فریادهای خشمگین و بلند آمازونی‌ها که لحظه به لحظه بر عدّه آنها افزوده می‌شد، قطع می‌گردید. آنها جدا می‌خواستند که من (لئون) را باکت بسته جلوی ایشان بیافکنم که با چند ضربت تیر سر از بدنش جدا کنند و اعضاء و عضلات زیباییش را نیز قطعه قطعه نمایند و در رودخانه بی‌افکنند. (شانکی) گفت:

- فعلاً بهتر از این راهی وجود ندارد. شما مهلت بخواهید. در طی یک هفته من فکری می‌کنم و نقشه‌ای می‌کشم... خیال شما راحت باشد.

(لئون) نیز گفتگوی ما را می‌شنید و با ترس و وحشت خودش را به پشت من مخفی کرده بود که از گزند تیرهای زهر آگین در امان باشد. بعید نبود که ناگهان یکی از مردان از وسط جمعیت تیری پرتاب کند و قلب او را سوراخ نماید. در این صورت شناختن قاتل غیر ممکن می‌شد و از طرفی دیگران او را معرفی نمی‌کردند و پنهان می‌نمودند.

(لئون) که به قدر کافی زرنگ و باهوش بود تکلیف خود را خوب می‌دانست و قیافه‌ای حق به جانب به خود گرفته بود که در دل بینندگان محبت ایجاد کند. (لئون) که در جستجوی وسیله‌ای برای نجات جان خویش بود، پیشنهاد (شانکی) را پذیرفت و زیر گوش من بدون این که کسی متوجه شود گفت:

- راست می‌گویند! مهلت بگیر... آنها با مهلت موافقت می‌کنند...

هنوز سخنان او تمام نشده بود که چند نفر از میان جمعیت جدا شده و به طرف ما آمدند... آنها پنج نفر بودند. چهار نفر زن و یک نفر مرد... بعداً فهمیدم مردی که بین آن پنج نفر دیده می‌شد از عشاق (امانو) بود و به همین علت با من دشمنی و خصومت داشت.

به هر حال وقتی آن عدّه مقابل ما رسیدند، یوری و (شانکی) مثل دو دیوار آهنی راه را بر ایشان بستند... زن‌ها نیز به خنجر مسلح بودند. یکی از آنها تیر و کمان داشت.

(یوری) پرسید:

- چه می‌خواهید...؟

همان مرد اظهار داشت.

- ما از طرف اهالی آمده‌ایم.

(یوری) نگاهی به چهره خشن و آفتاب سوخته او افکند و گفت:

- تو کیستی...؟ اسمت چیست...؟

این سوال به منزله اعلام خطر برای آن شخص محسوب می‌شد زیرا در آن موقع اطلاع از نام چندان لزوم نداشت. (یوری) در انتظار پاسخ سوال خود با خشم و غضب به صورت او نگاه می‌کرد، گویی می‌خواست مقصود باطنی او را از دیدگانش بیرون بکشد و بفهمد... مرد مذکور که عضلات پیچیده و محکمی داشت گفت:
- اسم من (کوماتو) است و تا کنون تعداد زیادی پلنگ کشته‌ام.

بین (یوری) و (کوماتو) نگاههای مخصوصی رد و بدل می‌شد، فقط من معنی نگاههای (یوری) را می‌فهمیدم و می‌دانستم که در آینده چه خواهد شد و رفیق من چه بلایی به سر پلنگ کش می‌آورد. (یوری) اصولاً از اشخاص گردن‌کش و قلندر تنفر داشت و به همین علت وقتی با مرد گستاخی رو برو می‌شد فوراً برای او حساب باز می‌کرد و نقشه می‌کشید. او و (کوماتو) نیز در همان نگاه اول از یکدیگر تنفر پیدا کردند و من خیلی از این حادثه خوشحال شدم. یوری لبخندی زد و گفت:
- بسیار خوب... کوماتو شجاع چه می‌خواهی؟ حرف حسابت چیست!
(کوماتو) اظهار داشت:

(لئون) را به ما بسپارید... او به ما خیانت کرده و باید در مقابل خدای جنگل کشته شود. کسانی که به قبیله خیانت کنند، در آتش مقدس سوزانیده می‌شوند... یکی از چهار زن آمازونی که مسن‌تر از سه نفر دیگر بود، قدمی پیش گذاشت و در حالی که با انگشت (لئون) را نشان می‌داد گفت:
- او... او را به ما بسپارید... حق ندارید او را مخفی کنید.
(یوری) گفت:

- ما او را مخفی نمی‌کنیم. مگر دیروز به شما نگفتم که دوست من برای دستگیری او به جنگل رفته است و شما گفته‌های مرا باور نمی‌کردید... دیدید که راست می‌گویم... دوست من او را با زحمت از آپاچها گرفته و تا اینجا آورده است.
«لئون» با آرنج به پهلو می‌زد و گفت:
- حالا موقع گرفتن مهلت است.

و من از جای برخاسته و نزد آنها رفتم. چهار زن آمازونی به احترام من سر خود را خم کردند. آنها به یاد موناک و روی احترامی که به او قایل بودند مرا نیز محترم می‌داشتند. «کوماتو» نگاهی پر از کینه و نفرت به قد و بالای من انداخت و گفت:
- این شخص عادت دارد زنان آمازون را می‌رباید و با خود به جنگل می‌برد. «امانو» را نیز با خود به جنگل برده بود. آنها باید طعمه مورچه‌های سرخ بشوند، زیرا بر خلاف قانون با هم آمیخته‌اند.

مقصود او این بود که من و «لئونا» طعمه مورچه‌های سرخ بشویم. چنین قانونی در قبیله آموزون وجود داشت ولی نه برای یک دختر و یک مرد بدون زن و یا مرد زن مرده بلکه برای مرد زن دار و زنی که شوهر داشته باشد.

من جواب (کوماتو) را نداده و به همان زن مسن و چاق گفتم:
- شما حق دارید. من هم او را از آپاچیها گرفتم که مجازات شود ولی چون از شوهر سابقش حامله است، اجازه بدهید تا یک هفته در زندان باشد.
«کوماتو» با سرعت حرف مرا برید و اظهار داشت:
- او دروغ می‌گوید... حامله نیست.
«یوری» گفت:

- ما هم می‌خواهیم ثابت شود که حامله است یا دروغ می‌گوید... خیال می‌کنم اگر یک هفته تحت نظر باشد، معلوم می‌شود. این طور نیست...
«یوری» بر خلاف تصور با من موافقت کرد. بی‌اندازه خوشحال شده بودم. زنان به یکدیگر نگاهی کرده و گفتند:

- موافقت می‌کنیم. ولی او باید نزد ما زندانی شود...
«کوماتو» گفت:

- موافقت نکنید... او باید کشته شود.

«یوری» بدون این که حرف بزند دست خود را روی قبضه مسلسل گذاشت و از زیر چشم به «کوماتو» نگریست. او مقصود «یوری» را فهمید و حساب کار خود را کرد و سکوت نمود. به این ترتیب موافقت به عمل آمد و من پس از این که از آنها قول گرفتم که به «لئونا» آسیب نرسانند، نزد «لئونا» بازگشته و جریان را به او فهماندم. «لئونا» خوشحال بود. با روی گشاد از جای برخاست و همراه آموزونی‌ها به زندانی که برای او معین کرده بودند رفت.

(امانو) در خانه انتظار مرا می‌کشید، شو ما را نیز در خانه خودش نگهداشته بود. وضع قبیله آشفته بود. زن و مرد و پیر و جوان که زنده مانده بودند، کار می‌کردند و خانه‌های نیمه سوخته و ویرانه را تعمیر می‌نمودند.

همه در آمد و رفت و فعالیت بودند. «یوری» نیز برای خودش دست و پایی کرده و باز زنی گرفته بود. من بی‌اندازه خسته بودم. «امانو» با چهره‌ای درهم کشیده و اوقات تلخی در خانه را بروی من گشود. حتی موقعی که پاهای مرا در آب نیمه گرم می‌شست، یک کلمه حرف نمی‌زد و گره ابروان خود را باز نمی‌کرد. بغض گلویش را می‌فشرده و من به خوبی می‌فهمیدم که چقدر ناراحت و عصبانی است. لباس تنگ و چسبنده‌ی پوشیده بود.

امانو بدون مبالغه زیبا و دوست داشتنی بود. مخصوصاً چشمهایش مثل چشم مار مسحورکننده و دل‌فریب بود. من هم او را به حد افراط دوست داشتم. چند بار با او شوخی کردم و زیر لب چیزهایی گفتم ولی امانو به هیچ وجه نمی‌خواست آشتی کند. هنوز غذایی که «امانو» برای من پخته بود، نیمه تمام بود که شائکی وارد شد. تفنگ خود را در آستانه در کلبه گذاشت و مؤدبانه سلام گفت و نشست و بلافاصله گفت:

- این «کوماتو» مرد خطرناکی است، اگر اجازه بدهید امشب او را می‌کشم.

ناگهان امانو به شنیدن این جمله به طرف شائکی برگشت و با خشونت گفت:

- تو حق نداری او را بکشی... اگر خیلی مردی بدون تفنگ برای کشتن او برو تا سرت

را مثل گنجشک از بدن جدا کند.

من که از سوابق هیچ اطلاعی نداشتم متعجبانه پرسیدم:

- تو چرا از کوتامو دفاع می‌کنی چه مناسبت دارد؟

شائکی قبل از این که امانو پاسخ بدهد، اظهار داشت:

- مگر نمی دانید؟ (کوماتو) عاشق امانو است. همه این پوست پلنگها که شما روی آن نشسته اید و (امانو) اتاقش را با آنها فرش کرده تقدیمی کوماتو است...

رنگ (امانو) مثل گچ سفید شد، نگاهی آمیخته با نگرانی به من کرد و سرش را پایین انداخت. من از شدت خشم می لرزیدم و چون بیم داشتم که حرکت ناپسندی از من سر بزند، از جای برخاسته، مسلسل و فشنگها را برداشته و از خانه او خارج شدم. شائکی نیز پشت سر من حرکت می کرد و در وسط میدان قبیله خودش را به من رسانید و گفت:

- ارباب کجا می روید...؟ بیایید خانه من.

گیج و مبهوت شده بودم و بدون اراده همراه شائکی به خانه اش رفته و روی پوست افتاده و خوابیدم. نیمه شب از خواب بیدار شدم. (شوما) را دیدم که بالای سرم نشسته! وقتی چشمهای مرا باز دید لبخندی زد و گفت:

- (امانو) گریه می کند. چه کردید؟

با خشونت گفتم:

- خفه شو... حرف او را پیش من نزن...

(شوما) دیگر حرفی نزن و چون تشنه بودم، کدوی آب خنک را از طناب سقف کلبه باز کرده و بدست من داد. هنوز چند جرعه آب نوشیده بودم که آهسته در کلبه باز شد و سایه مردی وارد گردید.

من به گمان این که بیگانه ای قصد جان مرا دارد برای برداشتن مسلسل دست خود دراز کردم ولی (شوما) دستم را گرفت و گفت:

- «شائکی» است. غریبه نیست.

با تعجب پرسیدم:

«شائکی» این موقع شب کجا بودی؟

خودش که صدای مرا شنیده بود جواب داد:

- پشت زندان (لئونا) قدم می زنم... مراقب او هستم، این (کوتامو) مرد خطرناکی است. می ترسم «لئونا» را روی لجبازی با شما بکشد...

وقتی شائکی روبروی من نشست گفتم:

- حالا تکلیف چیست...؟ چه باید کرد... او به گمان این که من درباره (کوماتو) حرف می زنم گفت:

- هیچ... اگر اجازه بدهید او را مثل شغال می کشم.

در پاسخ وی گفتم:

- نه... (کوماتو) را به حال خودش بگذار. شاید قبل از دانستن موضوع با مرگ او موافقت می‌کردم ولی حالا که فهمیده‌ام او عاشق (امانو) است و بین آنها علاقه‌ای موجود است میل ندارم بمیرد. اگر او کشته شود همه می‌فهمند که من او را ناجوانمردانه و روی حسادت کشته‌ام... نه، او باید زنده بماند.

(شوما) به دقت به حرف‌های ما گوش می‌داد. معلوم بود از طرف (امانو) مأموریت دارد که هر چه می‌شود برای وی حکایت کند. (شائکی) گفت:

- شما امروز صبر نکردید من حرف خود را تمام کنم. بی‌جهت عصبانی شدید...
پرسیدم:

- چه می‌خواستی بگویی که ناتمام ماند...؟

گفت: خیلی اشخاص «امانو» را دوست دارند... شاید بین مردان قبیله آمازون فقط چند نفر (امانو) را دوست نداشته و عاشق وی نباشد بقیه بدون استثناء آرزوی او را در دل دارند، (کوماتو) هم یکی از آنها است؛ ولی این دلیل ناپاکی (امانو) نیست... (امانو) اصولاً به جنس مرد بی‌اعتنا بود و من تعجب کردم وقتی او را کنار شما دیدم... او بیش از همه از (کوماتو) نفرت دارد!

ابتدا فکر کردم که شاید (شائکی) برای آرام کردن من دروغ می‌گوید ولی مجدداً همه گفته‌هایش را پذیرفتم و آرامشی دلپذیر در قلب و روح خویش احساس نمودم. دلم باز شد... سرم که به شدت درد می‌کرد تسکین یافت و نفسی به راحتی کشیدم... راستی نزدیک بود دیوانه شوم...

من (امانو) را دوست داشتم و وقتی که فهمیدم او به (کوماتو) نظر ندارد گویی درهای بهشت را برویم گشوده باشند، خود را خوشبخت و سعادتمند یافتم.

(شائکی) حرف خود را قطع کرد و خطاب به (شوما) گفت:

- خوب... حالا تو نزد (امانو) برو، او تنها است.

(شوما) از جای برخاست و رفت و بعد (شائکی) گفت:

- این بی‌جه از طرف (امانو) آمده بود. امانو شما را دوست دارد و به (کوماتو) بی‌اعتنا است. از آنجایی که شانس و بخت شما بیدار است، حادثه خوبی پیش آمد... هیچ متوجه شدنند...؟

(شائکی) توضیح داد و گفت:

- قهر شما از (امانو) فرصت خوبی بدست می‌دهد که آزادانه برای نجات (لثونا) اقدام کنید...

لحظه‌ای بعد سایه کوچک (شوما) در آستانه در ظاهر گردید و صدای او به گوش رسید که سراسیمه و هراسان گفت:

- (لئون) را دزدیده‌اند... (لئون) را برده‌اند...

من و (شائکی) هر دو از جای جستیم. من با شتاب مسلسل خود را برداشته و دوان دوان از کلبه خارج شدم. (شائکی) همه جا پیش از من می‌رفت. در خارج کلبه به (شوما) گفتم:

- خانه (یوری) را بلدی؟

طفل گفت:

- بله... خانه جدید او را می‌شناسم.

- برو او را بیدار کن و اینجا بیاور... عجله کن... زود باش.

«شوما» به سرعت رفت و من و «شائکی» به طرف زندان حرکت کردیم. در زندان باز بود. نگهبان اولی کشته شده و شکمش دریده و امعاء و احشاء وی روی خاک ریخته بود. معلوم بود مرد قوی هیکلی با یک ضربت خنجر شکم او را دریده و این کار را از روبرو با پشتگرمی قوت خویش انجام داده است.

همیشه زندان زنان آمازون یک نگهبان زن نیز داشت. من در جستجوی او به اطراف نگریستم ولی از وی اثری دیده نشد.

«لئون» نیز نبود. پنجره چوبی کلبه شکسته و از دیوار گلی کنده شده بود. همه آثار و علائم نشان می‌داد که «کوماتو» این کارها را کرده زیرا مرد دیگر چنین قدرت و نیرویی را نداشت.

«شائکی» در نگاه اول گفت:

- می‌بینید... (کوتامو) با چه سرعت از غفلت من استفاده کرد و «لئون» را برد. فقط نیم ساعت غفلت کردم.

پرسیدم:

- فکر می‌کنی او را کجا برده باشد؟

«شائکی» با خونسردی گفت:

- او را برای کشتن به معبد می‌برد، حتماً جادوگران از اقدام او مطلع هستند و با او همکاری می‌کنند. می‌خواهید به سراغ آنها برویم.

«شائکی» که مرا متفکر دید گفت:

- «کوتامو» برای یکسره کردن کار به حيله متوسل شده است. اولاً «لئون» را می‌کشد و از او انتقام می‌گیرد. ثانیاً شما را از قبیله دور می‌کند و در غیبت شما (امانو) را نیز می‌رباید

و به نقطه دوردستی از جنگل می‌برد. و بالاخره وقتی شما در تعقیب «لئون» و «امانو» به اعماق جنگل رفتید، ناجوانمردانه حمله کرده شما را می‌کشد. خیلی باید مراقب باشید... من از شدت خشم می‌لرزیدم. دندانهایم مثل این که در زیر برف و بوران قرار گرفته باشم، به هم می‌خورد و هر چه می‌کوشیدم موفق نمی‌شدم خود را آرام کنم. خوشبختانه در همین موقع «یوری» از دور وارد شد و با یک نگاه همه را دید و گفت:

- چه شده... حریف جدید کار خود را انجام داده؟

«شانکی» ماجرا را برای او تعریف کرد و افزود:

- به عقیده من «کوتامو»، «لئون» را با جلب نظر و با موافقت جادوگران قبیله ربوده و برای اعدام به معبد برده است. اگر زودتر حرکت کنیم در راه معبد به آنها می‌رسیم.
من گفتم:

- شاید در راه «لئون» را بکشد.

«یوری» گفت:

- «شانکی» راست می‌گوید... باید حرکت کنیم... مطمئن باش... آنها «لئون» را در راه نمی‌کشند. زیرا می‌خواهند خون او را برای رضایت خداوند جنگل بریزند و این کار را فقط در معبد و در مقابل خدای جنگل انجام می‌دهند.
قبل از حرکت گفتم:

- امانو را چه کنیم؟ کوتامو او را نیز می‌رباید...

یوری لبخندی زد و گفت:

- خیالت آسوده باشد، او زنده به قبیله باز نمی‌گردد که امانو را بر باید! عجله کنید وقت می‌گذرد.

در طی همین مدت، افراد قبیله در اثر دویدن و رفت و آمد ما بیدار و از ماجرای مفقود گردیدن لئون نیز آگاه شده بودند. وقتی از در زندان خارج شدیم، عدّه زیادی از آمازونی‌های خواب‌آلود آنجا ازدحام کرده و برای اطلاع بیشتر ایستاده بودند. ما از میان دو صف تماشاچیان عبور کرده و به وسط میدان رسیده بودیم که ناگاه زنی دوان دوان خود را به من رسانید و با صدایی گرفته گفت:

- نرو... نرو... مرا تنها نگذار... مرا هم با خودت ببر.

قبل از این که صورتش را ببینم از صدا او را شناختم، (امانو) که تمام شب گریسته و دیدگانش متورم شده بود به وسیله (شوما) از موضوع مطلع گردیده و با شتاب خود را به آنجا رسانیده بود. من نگاهی به صورتش افکنده و گفتم:

- از مقابل من دور شو... لیل ندارم تو را ببینم... صبر کن عاشقت می‌آید تو را به او و او ۵۷۷

را به تو بخشیدم. کنار برو.

(یوری) و شائکی مقداری دور شده و در انتظار من ایستاده بودند. من از شدت عصبانیت می لرزیدم. شائکی به صراحت گفته بود که بین او و کوتامو روابطی وجود نداشته و مرد غول پیکر مورد محبت امانو نبوده و نیست ولی من با همه خونسردی که داشتم نمی توانستم کدورت و تاریکی را از قلب خویش برانم و مثل سابق نسبت به امانو خوشبین باشم. با این همه او را دوست داشتم. ولی... راستش را بخواهید می خواستم او را شکنجه بدهم، به گریه مجبور کنم... اشک بریزد تا حس خودخواهی و غرور مردانه من اغنا و راضی شود.

نکته مهمتر این که در آن سفر پر خطر نمی توانستم امانو را همراه خود ببرم... این امری محال بود، در عین حال اطمینان نداشتم که او در قبیله بماند... معهذا ماندن او بهتر از این بود که با من همراه باشد و مقابل دیدگان من به قتل برسد. (امانو) مجدداً سر راه من قرار گرفت و در حالی که به شدت می گریست گفت: - نه... نرو... یا نرو و یا مرا نیز با خود ببر. من نمی مانم... اگر تنها بروی دیگر مرا نخواهی دید...

باز او را کنار زدم. (یوری) و شائکی و عده ای از اهالی آن طرف میدان ایستاده و به ما می نگریستند... هوا کم کم روشن می شد و مشرق آسمان نقره فام گردیده بود. در روشنایی صبح چهره غمزده و دیدگان اشکبار (امانو) بهتر دیده می شد به دیدن چشمان او، به مشاهده نگاه فاقد و عمیقش، ناگهان منقلب شدم... ولی باز... هم او را کنار زدم و این دفعه با لحنی کاملاً ساختگی و خشک گفتم:

- برو... برو... برو بین من و تو هر چه بود گذشت.

(امانو) که شدیداً مرا دوست داشت، خودش را روی زمین انداخت و باز مقابل من قرار گرفت و ملتسانه اظهار داشت:

- رحم کن... رحم کن... مرا ببین، می میرم بدون تو نمی توانم زندگی کنم.

و در این موقع حق حق کنان خودش را روی پای من انداخت و پاهای مرا در میان بازوان خویش گرفت و سرش را به ساقهای من فشرد و التماس کنان گفت:

- مرا بکش، آنگاه برو... نمی گذارم بروی... مرا باید ببری... اول با یک گلوله قلب مرا

سوراخ کن و بعد برو... می فهمی.

بلا تکلیف مانده بودم، نمی توانستم تصمیم بگیرم... دلم برای (امانو) می سوخت. اگر خجالت نمی کشیدم، خم می شدم و او را در آغوش می کشیدم و دست و روی او را

خوشبختانه در این موقع (یوری) از جمعیت جدا شد و نزد ما آمد و به من گفت:
- شما بروید... بروید... من و (امانو) از عقب می آییم.

و بعد خم شد زیر بازوی (امانو) را گرفت و او را از زمین بلند کرد و من رفتم و (یوری) و او از عقب به راه افتادند... به این ترتیب هم (امانو) با من آشتی کرد و هم در آن سفر پر خطر که سرنوشت همه ما را معین می کرد و تقریباً پایان کارمان را اعلام می داشت، همراه من قرار گرفت.

از میدان قبیله حرکت کردیم. یوری گفت:

- آنقدرها هم نباید به آمازونی ها خوشبین بود. آنها به ما بدبین و ظنین شده اند و دیر یا زود علیه ما می شورند و جنجالی خونین بر پا می کنند.

این عقیده یوری بود و من مثل همیشه نظریه او را صائب می دانستم. کمتر اشتباه می کرد و راستی چنان بود که جام جهان داشت و حوادث و اتفاقات آینده را، که بالفرض می بایست هفته های بعد وقوع بیوند، پیش بینی می کرد. از من پرسید:

- اول بگویند بدانم آیا می خواهید باز هم در این جا بمانید. جهانگردی و سیاحت شما تمام نشد؛ خسته نشده اید...

گفتم: مقصودت را نمی فهمم! حالا موقع این حرف های نیست. گمان می کنم خودت خسته شده ای و به این بهانه می خواهی مرا مجبور به بازگشت نمایی.
او شانه های عضلاتی خویش را بالا انداخت و تفنگ را از این دست به آن دست داد و گفت:

- شما مجبور نیستید. اگر میل داشته باشید می توانید تا آخر عمر در این قبیله بمانید. در این صورت من هم با شما می مانم ولی این را نیز بدانید که دیگر جای من و شما در این قبیله نیست. دیر یا زود ما را قطعه قطعه خواهند کرد.

و قبل از این که من جواب او را بدهم و یا عقیده خود را ابراز دارم، سوال نخستین را تکرار کرد و پرسید:

- نگفتید چه تصمیم دارید...؟ آیا می مانیم و یا می رویم.

بدون درنگ گفتم:

- می رویم. همین هفته و یا هفته آینده حرکت خواهیم کرد.

یوری لبخندی از روی کمال رضایت بر لب آورد و زیر خشم نگاهی به امانو که حالا جلوی ما راه می رفت افکند و بعد اشاره ای کرد و آهسته گفت:

- این را چه می کنید. مقصودم اینست که (امانو) و (لئون) که هر دو زیبا و مورد علاقه

شما هستند کدام یک را انتخاب می کنید؟

من بدون معطلی و تردید مثل آن که روزهای متوالی در این باره فکر کرده و قبلاً تصمیم قطعی اتخاذ کرده باشم گفتم:

- فکر ندارد، تو نیز باید فهمیده باشی که من امانو را بیشتر از (لئونا) دوست دارم. اما نمک و شیرینی (لئونا) را هیچ زن دیگری دارا نیست.

(یوری) خندید. خنده‌ای استهزاء آمیز و پراز کنایه و تمسخر چهره‌اش را گشود و گفت:

- شما همه زنان زیبا را دوست می‌دارید. اگر قدرت داشتید مثل مهاراجه‌های هندی برای خود حرمسرای بزرگ تشکیل می‌دادید. صدها زن زیبا جمع آوری می‌کردید. اینطور نیست.

نمی‌دانم چرا این شوخی و این جملات پر استهزاء و مملو از تمسخر به مذاق طبع زود رنج و حساس من تأثیر بد نداشت. سخنان (یوری) به دلم نشست، زیرا او راست می‌گفت و من همه زنان خوب روی جهان را دوست می‌داشتم. به هر حال خندیدم و گفتم:

- مقصود تو را می‌فهمم... (لئونا) و (امانو) هر دو زیبا و دوست داشتنی هستند، اما برای نقشه‌ای که ما طرح کرده‌ایم، (امانو) شایسته‌تر است. (لئونا) زن حسود و کینه توزی است و اگر همراه ما به دنیای متمدن راه یابد، خیلی زود برای من مزاحمت ایجاد می‌کند و آزارم می‌دهد. پُر عوض (امانو) مطیع و آرام و پاک نهاد است.

(یوری) که می‌خواست زودتر به این بحث خاتمه دهد، سخنان مرا برید و افزود:

- پس جای درنگ نیست. زودتر تکلیف «لئونا» را یکسره می‌کنیم و او را به یکی از قبایل همسایه می‌رسانیم و خودمان راه جهان متمدن را پیش گرفته و هر چه زودتر از اینجا دور می‌شویم.

- به این زودی؟

- زود است ششمین سال اقامت مادر آمازون آغاز شده شما کدام سیاح و جهانگردی را می‌شناسید که شش سال در یک محل مانده باشد.

من که حساب سال و ماه و روز و هفته را نداشتم گفتم:

- از کجا می‌دانی که ششمین سال سفر ما آغاز گردیده؟ از روی کدام تقویم حساب روزها و ماهها را نگهداشته‌ای.

(یوری) مثل این که به بچه کم‌هوش نگاه کند از زیر چشم قد و بالای مرا و رانداز کرد و گفت:

- ما تازه وارد جنگل شده بودیم که درختان موز میوه آورده بودند. از آن تاریخ تا به حال پنج باز موز تازه خورده‌ایم. چند روز دیگر فصل موز پایان می‌پذیرد مگر نمی‌بینی

که پیرزنان قبیله مشغول خشک کردن موز هستند روی این حساب ششمین سال سفر ما از چند روز آینده شروع می‌شود و یا چند هفته از سال گذشته.

یوری مرتباً صحبت می‌کرد و از گذشته و آینده چیزها می‌گفت. من نیز به دقت سخنان او را گوش می‌دادم که ناگاه فریادی شنیده شد و جسمی سفت و محکم مانند یک قطعه سنگ چند کیلومتری به پهلوئی راست من اصابت کرد. دردی شدید در دل و سینه‌ام پدید آمد و تعادلم از دست رفت و از سمت چپ روی خاک افتادم.

نمی‌دانستم چه شده! همین قدر دیدم که (یوری) مانند کسی که دچار صاعقه شده باشد از جای جست و شاخه درختی را گرفت و بدن خود را تاب داد و چند متر آن طرف‌تر روی خاک و علفهای وحشی افتادم.

نفس در سینه‌ام پیچیده بود. پهلوئی راستم درد می‌کرد، معهدا روی آرنج چپ تکیه دادم که از جای بلند شوم ولی هنوز بدن خود را از خاک مرطوب جدا نکرده بودم که چوبی بلند روئی‌شانه‌ام قرار گرفت و فشار سختی وارد آورد، به طوری که مجدداً بر زمین افتادم. در همین اثنا صدای شائکی شنیده شد که گفت:
- تکان نخورید، کاملاً بی‌حرکت باشید.

چوب همچنان بر شانه‌ام فشار وارد می‌آورد و به زحمت به آن طرف شگریسته و شائکی را دیدم که نیزه‌ای را دراز کرده و به کمک آن مرا در همان حال که افتاده بودم نگهداشته است. هنوز من از ماجرا اطلاع نداشتم و هیچ چیز نمی‌فهمیدم. با تعجب و در عین حال با خشونت پرسیدم:

- چه شده... چرا مرا نگه داشته‌ای،

شائکی گفت:

- تکان نخورید اگر دست یا پای شما به طناب تماس پیدا کند در دام گرفتار می‌شوید. صبر کنید تا شما را نجات دهیم.

هنوز به اطراف خود نگاه نکرده و موقعیت خودش را نسنجیده بودم که صدای هق هق گریه (امانو) بلند شد و گریه کنان می‌گفت:

- چه شده... بگذارید من هم نزد او بروم.

صدای یوری را شنیدم که او را دلداری داده و می‌گفت:

- «شوما» یکبار دیگر جان ارباب را از خطر مرگ حتمی نجات داد. او با سر خود درست موقعی به پهلوئی ارباب کوفت و او را به زمین انداخت که پای راستش را می‌خواست روی طناب بگذارد. مطمئن باش او سلامت است.

من برای این که امانو را آرام کنم به صدای بلند گفتم:

- من اینجا هستم... حالم خوب است.

شائکی و شوما برای پاره کردن دام به جستجوی خطرناکی مشغول شدند. هر لحظه ممکن بود یکی دیگر از حلقه‌های دام به پای (شوما) یا شائکی بی افتد و آنها را از زمین بلند کرده، باز محکم به زمین بکوبد. دامی که «کوتامو» برای ما تهیه کرده بود خطرناکترین انواع دامها بود. خوشبختانه (شوما) به موقع متوجه شد و چون فرصت حرف زدن و اطلاع دادن نداشت باکله به پهلوی راست من کوفت و مرا به زمین انداخت و از مرگ نجات داد.

اگر پای من به دام می افتاد تا بلندترین شاخه درخت مجاور از زمین بلند شده و از همانجا با مغز سقوط می کردم.

(کوماتو) با کمک جادوگران سر راه ما چندین دام از این قبیل گسترده و رفته بودند. خوشبختانه هیچ کس گرفتار نشده بود. چند دقیقه بعد (شوما) و «شائکی» محل جمع شدن طناب‌ها را یافته و همه را پاره کردند و به این ترتیب من نیز از وسط دام بیرون رفتم. این حادثه به منزله اعلام خطر بود و ما را آگاه و هوشیار کرد که از آنجا به بعد باید مراقب خویش باشیم و چشم و گوش بسته گرفتار نشویم...

(یوری) مثل این که دلیل قاطعی بر ادعای خود یافته باشد نزد من آمد و گفت:
- حالا فهمیدید که بی مدرک و دلیل حرف نمی زنم... به شما گفتم که آمازونیها به ما ظنین شده‌اند. حقیقت اینست که جادوگران تا این تاریخ از ترس موناک و یا روی ملاحظه قدرت او به ما کاری نداشتند ولی حالا که او نیست آنها وجود ما دو نفر را برای نفع خویش مضر تشخیص داده و تصمیم گرفته‌اند که هر چه زودتر کارمان را یکسره کنند. (کوماتو) رانیز آنها تحریک کرده‌اند. ربوده شدن (لئون) نیز به دستور ایشان انجام گرفته.

(یوری) این مطالب را در کمال بی پروایی و به زبان محلی آمازون ادا می کرد. شوما و شائکی و «امانو» به حرف‌های او گوش می دادند. در این موقع (امانو) گفت:
- او راست می گوید. امروز من با چشم خود دیدم که برای مرگ شما دعای خروس می خواندند...

پرسیدم:

- دعای خروس چیست..؟

و به دنبال این سوال خنده‌ای استهزاء آمیز کردم.

(امانو) گفت:

- شک نداشته باشید. مسخره نکنید... من دهها مرتبه با چشم خود دیده‌ام که برای

بعضی اشخاص دعای خروس خوانده شد، و آن شخص فوراً بیمار گردیده و مرده است. یکی از آنها را همان روز که دعا تمام شد در جنگل مار گزید و کشت. مجدداً سؤال کردم:

- آخر دعای خروس چیست...؟ من نمی دانم...

(شائکی) در مقابل توضیح اظهار داشت:

- یک خروس را می گیرند و به دهانش دعا می خوانند. بعد قبل از این که خروس نوک خود را باز کند با یک ضرب سر از تنش جدا می کنند و خونس را در ظرفی ریخته و پشت خانه شخص مورد نظر روی خاک می پاشند. اگر آن شخص از روی خون خروس عبور کند شک نیست که کشته می شود و یا به زودی به بلایی دچار می گردد و می میرد. من و یوری به صدای بلند به حماقت و افکار خرافاتی و عقاید پوچ آنها خندیده و برای این که به بحث خاتمه داده شود، به راه افتادیم. من زیر بازوی (امانو) را گرفته و به او گفتم:

- نترس... دعای خروس به من اثر ندارد.

(امانو) که اشک در دیدگانش شهلایش جمع شده بود خودش را به من چسبانید و گفت:

- من این را می دانستم و به همین علت بود که اصرار داشتم همراه شما بیایم. من نمی توانم بدون تو زندگی کنم. اگر قرار است که تو کشته شوی، من هم باید بمیرم. و حق حق کنان سرش را روی شانه من گذاشت و گریه را سر داد.

گیسوان ابریشمین و زیبایش را نوازش کردم. گونه اش را بوسیدم و گفتم: خیالت راحت باشد. در طی همین یکی دو روز جنگل را پشت سر گذاشته و از این حدود که دعای خروس آدمها را می کشد دور می شویم. (امانو) با تعجب گفت:

- مگر جنگل تمام شدنی است؟

او تصور می کرد که همه جای دنیا جنگل است و همه مردم در میان درختان و مانند او زندگی می کنند و چون برای او توضیح داده و چند دقیقه درباره شهرها و مردم شهرنشین و تمدن صحبت کردم دهانش از تعجب باز مانده بود. او می گفت:

- اگر در شهر شما جنگل نیست پس مردم چطور شکار می کنند؟ از کجا میوه می یابند که شکم خود را سیر کنند. این جمعیت که تو می گویی چگونه غذا تهیه می کنند...

هر دفعه که من برای (امانو) از دنیای تمدن سخن می گفتم، او با دقت حرفهای مرا

گوش می داد و معلوم بود که لذت می برد. همانطوری که یک کودک از شنیدن قصه و ۵۸۳

افسانه مادر و دایه خود لذت می‌برد، (امانو) نیز از استماع سخنان من محظوظ می‌شد و به فکر و اندیشه فرو می‌رفت. وقتی برای او از اتومبیل و هواپیما تعریف می‌کردم؛ دستهایش را به هم مالید و مثل بچه‌ها ذوق می‌کرد.

آن روز فرصت این صحبتها را زیاد نداده بودیم لذا من دستش را کشیده گفتم:

- حالا بیا برویم... موقع تماشای این چیزها نمی‌رسد.

برای این که دفعه دیگر به دام نیافتیم (یورزی) نقطه نشانه تازه‌ای کشیده و (شائکی) و (شوما) را مأمور کرده بود که جلوتر حرکت کنند و راه را علامت بگذارند و بنا بر قله شاخه‌های راه را بزنند و چنانچه دامی تهیه شده است پاره کنند...

به این ترتیب راه‌پیمایی ما مجدداً آغاز شد و حرکت کردیم... راه دور و درازی در پیش داشتیم و راستی خسته کننده بود... راه معبد را یک دفعه دیگر طی کرده بودیم. اگر خوانندگان به خاطر داشته باشند در قسمت‌های اول این داستان در این باره مطالبی نوشتیم اما مثل این بود که این دفعه زودتر و بیشتر خسته می‌شدم.

به هر حال چاره‌ای جز رفتن نبود. (یوری) مثل کوه، مثل غول؛ مثل شیر راه می‌رفت و ابداً آثار خستگی و کوفتگی در چهره‌اش مشاهده نمی‌گردید. من همیشه به حال (یوری) غبطه می‌خوردم و دلم می‌خواست به جای او بودم.

شاید از لحاظ ساختمان جسمانی و نیروی بدنی چیزی از او کم نداشتم. اگر لازم می‌شد می‌توانستم با او کشتی بگیرم ولی او در راه‌پیمایی؛ در جنگ؛ در دویدن و حوادث دیگر مقاومتی تحسین‌آمیز داشت. و من زود خسته می‌شدم و از پای درمی‌آمدم.

چیز دیگری که بیشتر از من داشت این بود که از هیچ چیز نمی‌ترسید. گاهی پیش خود فکر می‌کردم که شاید او از تاریخ مرگ خود اطلاع دارد و می‌داند که چه موقع می‌مرد و به همین علت از هیچ حادثه‌ای وحشت ندارد.

مقدار دیگری پیش رفتیم و بالاخره ستونهای نشانه معبد که در جنگل از گل و خاک و چوب و سنگ درست کرده بودند پیدا شد. (شائکی) می‌گفت: این ستونها لانه مارهای مقدس است. شاید خوانندگان به خاطر داشته باشند. آمازونیها یک نوع مار بزرگ را مقدس می‌دانستند... تصادفاً این مار اطراف معبد آنها یافت می‌شد و شائکی عقیده داشت که ستونها را برای زندگی آنها درست کرده‌اند.

هنوز با معبد فاصله زیادی داشتیم که شب فرا رسید و ناچار شدیم تا صبح و طلوع آفتاب و روشن شدن هوا در همان نقطه بمانیم. محل اقامت را (یوری) انتخاب کرد و قبل از هر کار برای من و (امانو) روی درخت جای تهیه نمود و گفت:

- شما دو نفر آنجا بخوابید.

ولی ناگهان (امانو) گفت:

- نه... من باید تنها باشم...

با تعجب و خشونت نگاهی به او کردم... مقصودش را از بیان این جمله نفهمیدم! چرا می خواهد تنها باشد...؟ به هر حال دیگران حق نداشتند درباره امور خصوصی ما چیزی بدانند، به همین سبب سکوت کرده و بعدون این که به (امانو) حرفی بزنم و از او توضیح بخواهم بالای درخت رفته و خوابیدم...

سر را روی شاخه گذاشتم و به آسمان خیره شدم. درباره گذشته و حوادث آینده فکر می کردم که ناگهان صدای خش خشی شنیده شد و چون به پایین نگرستم مشاهده نمودم که (امانو) از درخت بالا می آید. او برای خود روی درخت مقابل جایی تهیه کرده بود ولی حالا نزد من می آمد... همداً چشمان خود را بر هم گذاشته و به خوابیدن تظاهر کردم. (امانو) نفس زنان از درخت بالا آمده کنار من نشست. چند بار روی صورت من خم شد و به صورتم خیره گردید، می خواست بفهمد که آیا خواب هستم یا بیدار می باشم. من کوچکترین حرکتی که دلیل بیدار بودن باشد نمی کردم. چند دقیقه گذشت و بالاخره (امانو) که خسته شده بود به نوازش موهای من پرداخت.

پایز اعتنا نکردم... او انگشت لای موی من می کرد و سرم را بالا می گرفت یکی دو بار دیگر این کار را کرد و چون نتیجه نگرفت سر را روی چهره ام پایین آورد و گفت:

- اوقات تلخ شده... با من قهر کرده ای...

من باز هم حرفی نزدم... دلم می خواست او آنقدر از گفته خود پشیمان شود که دیگر حرفی نزند و برای من ناز نکند. (امانو) را خیلی دوست داشتم و از ناز و نیاز او لذت می بردم. این کشش و کوشش عاشقانه برای من لذتبخش بود و هر چند روز یکبار بی میل نبودم قهر و آشتی تکرار شود.

دیگر نمی توانستم به خواب بودن تظاهر کنم، ناچار چشمانم را گشوده و گفتم:

- چه می گویی؟ برو بخواب! فردا راه دوری در پیش داریم.

امانو ابروان خود را درهم کشید و گفت:

- گوش بده... آخر من حامله ام! جمله آخر مثل پتکی به سرم فرود آمد... گوشم داغ شد و نفس در سینه ام گره خورد. نمی دانستم گفته او را باور کنم... در جای خود نیم خیز شده و پرسیدم:

- چه گفتی؟ حامله شده ای؟

(امانو) ناز ملیحی کرد و اظهار داشت:

- دوست نداری از من بچه داشته باشی... مگر من زن بدی هستم. مرا دوست نداری... اگر (لونا) از تو حامله شده بود خوشحال می شدی؟

و بعد بغض گلویش را گرفت و گریه را سرداد و روی را میان دو کف دست پنهان کرد. هزار نوع فکر و خیال به مغزم هجوم آورده بود. خاطره (مونا ک) و بچه اش مرا رنج می داد و به همین سبب دلم نمی خواست دیگر بچه داشته باشم، نه از امانو و نه از هیچ زن دیگری! صحنه ها تکرار می شد و یکبار دیگر طبیعت می خواست مرا رنج بدهد. امانو را نوازش کردم و بر خود فشار آورده گفتم:

- گریه نکن عزیزم... من خیلی خوشحالم. تو و بچه ات را دوست دارم. هیچ زنی را به قدر تو نمی توانم دوست داشته باشم اما با این وضع چگونه می توانم راه دور و دراز جنگل را طی کرده و از آمازون خارج شویم! مگر قرار نیست تو همراه من بیایی. امانو سرش را روی سینه من گذاشت و گفت:

- ناراحت نباش، زنان آمازون در عین لطافت سخت جان و نیرومند هستند. مطمئن باش من بچه ات را سلامت در شکم خود نگهداری کرده و در قبیله خودت تحویل می دهم. تو فقط به من اطمینان بده که مرا دوست داری. گفتم:

- مطمئن باش همیشه من تو را دوست داشته و خواهم داشت... هنوز گفتگوی ما خاتمه نیافته بود که ناگهان چیزی شبیه مار از لای شاخه جست و از کنار بدن من و سینه امانو گذشت و به شاخه مقابل نشست. با یک نگاه همه چیز را دریافتم. امانو جیغ کوتاهی کشید و عقب رفت. مجدداً همان صدا شنیده شد و جسم دیگری از مقابل ما گذشت.

(امانو) خودش را روی سینه من انداخت و گفت:
- تکان نخور... ما را محاصره کرده اند... (کوماتو) است...

از پایین مرتباً به طرف ما نیزه می انداختند و نیزه ها به شاخه ها فرو می رفت و خوشبختانه آسیبی وارد نمی آورد. من آهسته دست خود را دراز کرده و مسلسل را از شاخه درخت برداشتم و آماده کردم اما در تاریکی کسی را نمی دیدم که هدف قرار دهم. هیچ صدایی شنیده نمی شد و کاملاً معلوم بود که هنوز (یوری) و شانکی از ماجرا مطلع نشده اند.

(امانو) این سکوت را شکست و ناگاه جیغ گوش خراشی کشید و گفت:

- (یوری)... (یوری)...

«یوری» سرعت عمل زیادی داشت. بارها سرعت عمل او مرا از مرگ نجات داد ولی

این دفعه واقعاً معجزه آسا بود زیرا هنوز (امانو) ساکت نشده بود که صدای شلیک گلوله شنیده شد و بعد چند فریاد پی در پی ثابت کرد که عده‌ای از مهاجمین هدف گلوله واقع گردیده و از پای در آمده‌اند.

دیگر جای درنگ نبود و می‌بایست به «یوری» مساعدت کنم، لذا «امانو» را که با هر دو دست مرا گرفته بود، از خود دور کرده و با چند حرکت سریع از شاخه‌ها بالا رفته و روی بلندترین نقطه درخت قرار گرفته و از آنجا تیراندازی را شروع کردم.

خوشبختانه در همین موقع ماه از پشت درختان ظاهر شده اندکی از تاریکی هوا کاست. سایه «کوماتو» و همراهانش به خوبی دیده می‌شد و اگر نمی‌دویدند در همان مرحله اول از پای در می‌آمدند. به هر حال یک نفر را کشتم و دیگران که عده آنها از ده تجاوز می‌کرد گریختند.

«یوری» در تعقیب فراریان از درخت پایین جست ولی هنوز چند قدم پیش نرفته بود که ایستاد و با وضعی عجیب روی زمین نشست و به جسمی که مقابلش قرار داشت نگریست. احساس کردم که چیز غیرمترقبه‌ای دیده است.

قبل از این که من از درخت پایین بروم «امانو» خود را به «یوری» رسانید. شائکی و شومانیز آنجا رسیده بودند. به محض این که «امانو» کنار یوری رسید و روی زمین را نگاه کرد جیغی کشید و روی خود را برگردانید و هق هق کنان گریه را سر داد.

دل‌م شور زد. ناراحت شدم. غم و اندوهی بی‌حساب روح و جانم را فراگرفت و ترسان و لرزان از درخت پایین رفتم. قبل از رسیدن به محل مورد نظر یوری به صدایی که من هم شنیدم به شائکی دستور داد که از نزدیک شدن من ممانعت کند. چرا... این چیست که من نباید ببینم...؟ چرا همه صلاحیت دیدن آن را دارند فقط باید دور باشم. خودم علت را نمی‌دانستم. بر سرعت قدم‌های خود افزودم ولی شائکی زودتر به من رسید و دستهای خود را گشود و راه را بر من گرفت و بالحنی ملتمسانه گفت:
- ارباب پیش نروید... همین جا بمانید.

«امانو» گریه می‌کرد. گریه‌ای دردناک و سوزانده! او هرگز چنین نگریسته بود. بعدها نیز ندیدم که آنطور گریه کند. صدا از حلقومم خارج نمی‌شد با این حال گفتم:
- چیست؟ چه شده است؟ آخر حرف بزنید. چرا من نباید نزدیک شوم.

خشونت نمی‌کردم زیرا یقین داشتم که آنها خیر و صلاح مرا می‌خواهند ولی حس کنجکاوی آرامش مرا می‌گرفت، جانم را می‌سوزانید دلم را می‌کشید، ناراحت و نگران بودم به «شائکی» گفتم:

- هر چه هست من باید ببینم؟

- ولی نه شما نباید نزدیک شوید.

بیشتر از هر چیز گریه و بی‌طاقتی امانو مرا منقلب و حس کنجکاوی مرا تحریک می‌نمود. شائکی یقین داشت که من به خشونت متوسل نمی‌شوم. لذا آرام و بی‌خیالی ایستاده بود. من از این بی‌خیالی استفاده کرده و با یک حرکت سریع دست او را عقب رانده و خود را به «یوری» رسانیدم و در روشنایی مهتاب صحنه‌ای دیدم که ای کاش ندیده بودم. هنوز پس از سالها تجدید خاطره آن شب اشک در دیدگانم جمع می‌شود خوب است شما هم بدانید که من چه دیدم.

لئون با شکم دریده و سر بریده آنجا افتاده بود.

کوماتوی بی‌رحم پس از این شکم لئون را دریده و او را کشته بود، سرش را بریده و روی سینه‌اش آویزان کرده بود... چهره قشنگ و چشمان دلفریب لئون مسخ شده و مثل این بود که هنوز با امیدواری به افق دور دست می‌نگریست و انتظار رسیدن مرا داشت. تماشای این صحنه خون را در عروق من به جوش آورد، نزدیک بود دیوانه شوم... فریاد می‌کشیدم و به همه دشنام می‌گفتم... «امانو» هم می‌گریست و سر را به درخت تکیه داده بود.

پس از چند دقیقه گفتم:

- چرا ایستاده‌ای... حرکت کنید. باید «کوماتو» به مجازات برسد. من او را با دست خود خفه می‌کنم...

- آرام باش، حالا نمی‌توانیم کوماتو را دنبال کنیم... شب هنگام در جنگل به ما حمله می‌کنند... صبر کن صبح او را تعقیب خواهیم کرد.

و بعد خطاب به شائکی گفت:

- زمین را بکن... همین جا برای «لئون» قبری تهیه کن.

و زیر لب گفت:

- حیف... او زن خوبی بود.

«شائکی» و «شوما» به کندن زمین پرداختند و ساعتی بعد جسد لئونای زیبا و دلفریب را در زیر خاک‌های سردگور پنهان ساختند و روی آن را صاف و مسطح کردند. به این ترتیب «لئون» نابود شد ولی پس از مرگ او من به کلی منقلب و آشفته شده و از آمازون و محیط خسته کننده آن متنفر گردیدم... اگر حس انتقام جویی نبود دقیقه‌ای آنجا درنگ نمی‌کردم و از همان نقطه باز می‌گشتم... تنها می‌خواستم از کوماتو انتقام بگیرم... همین و جز این هیچ چیز دیگر مرا به جنگل آمازون علاقمند نمی‌کرد.

هوا بالاخره روشن شد و روز رسید. «یوری» مقداری میوه چیده و آماده کرده بود، ۵۸۸

پس از صرف غذا به راه افتادیم... از آنجا دور شدیم. یک ساعت بعد از طلوع آفتاب بنای چوبی و گلی معبد از دور پیدا شد. جادوگران و همراهان کوماتو آنجا کمین کرده و سنگر بسته بودند. با سنگ و تیر و نیزه به من و یوری و دیگران حمله می کردند ولی در مقابل شلیک مسلسل کاری از دستشان بر نمی آمد و ناچار به عقب نشینی بودند.

خون در عروق من به جوش آمده بود. دیوانه زنجیری حالی بهتر از من داشت. دندانها را از فرط خشم و غضب به هم می فشردم و دلم می خواست (کوماتو) را گیر می آوردم و حلقومش را آنقدر با دستهای خود می فشردم که دیدگانش از حدقه خارج شود.

فکر می کردم و یقین داشتم که «کوماتو» اگر کشته شود به ضرب گلوله من یا یوری از پای درمی آید و اصولاً به آن امیدی نداشتم که او را زنده دستگیر کنم ولی راست گفته باشم در آن موقع تنها آرزویی که در دل می پرورانیدم همین بود که دیو خونخوار و درنده بی رحم یعنی (کوماتو) را زنده به دام بی افکنم و با دست خود و با شکنجه و آزار به قتلش برسانم.

به این می اندیشیدم که چگونه او را بکشم. خفه اش بکنم... نه... با خنجر سرش را از قفا قطع نمایم... نه... هیچ یک از این مرگها برای او شایسته نبود. او می بایست با درد و شکنجه جان بسپارد. آری اگر او را گرفتار می کردم و با دست یک یک اعضاء بدنش را قطع می نمودم. دست و پای او را می بریدم. آنگاه چشمانش را از حدقه بیرون می کشید، سپس بینی و لبهایش را جدا می نمودم و بالاخره شکمش را دریده و قلبش را روی سینه اش می نهادم.

این اعمال را فقط به خاطر گرفتن انتقام انجام می دادم... انتقام مرگ «لئون»... انتقام این که آن زن زیبا را با ناجوانمردی به قتل رسانید.

اما افسوس که همه اینها فکر و خیال بود و دستگیری (کوماتو) برای من بعید به نظر می رسید.

جنگ سختی ادامه داشت. (من) و شانکی با گلوله آنها را می زدیم ولی جادوگران که به هدایت و راهنمایی (کوماتو) می جنگیدند با تیر و کمانهای زهردار ما را هدف قرار می دادند.

مهم این بود که ما آنها را نمی دیدیم و در لای درختان تشخیص ایشان کار مشکلی بود. اگر دیده می شدند خیلی زود کار خاتمه می یافت و قتل عام انجام می گرفت و کوماتو و همراهانش مثل آبکش سوراخ سوراخ می شدند. ولی متأسفانه وجود شاخه و برگ بسیار و انبوه درختان مانع از این بود که به چشم ما دیده شوند.

(امانو) به دستور من روی زمین دراز کشیده بود. من یقین داشتم که «کوماتو» پس از کشتن «لئون» برای قتل «امانو» فعالیت می‌کند و بالاخره به او نیز آسیبی وارد می‌آورد و به همین سبب دستور دادم که خود را روی زمین انداخته و بدون اجازه من از جای حرکت نکند.

حسن کنجکاو او را آرام نمی‌گذاشت. مرتباً می‌جنید و از جای معین شده حرکت می‌کرد و از این بدتر سر خود را بلند نموده و به خط جنگ می‌نگریست. یکی از همین دفعات ناگاه چند تیرپی در پی از لای شاخ و برگ درختان خارج شد و نفیر زنان به طرف (امانو) پیش رفت.

تصادفاً و یا خوشبختانه هر چه بود «امانو» بی‌اراده سر را پایین آورد و درست در این اثنا تیرها به درخت پهلوی امانو اصابت کرده و در بدنه درخت جای گرفت. یکی از تیرها درست از روی سر امانو گذشت و حتی چند تار موی او را نیز کند. رنگ از چهره امانو پرید. همچنان که روی علفها افتاده بود می‌گفت:

- چه کنم... می‌ترسم بلند شوم.

من دیگر به امانو توجهی نداشتم. فوراً پشت یکی از درختها سنگر کرده و همان نقطه را که تیرها خارج شده بود هدف گرفته و شلیک کردم. صدای فریاد هولناکی شنیده شد و شاخه‌ها به هم خورد و لحظه‌ای بعد جسد یکی از جادوگران روی خاک افتاد. او بزرگترین جادوگر قبیله بود و از علامتی که روی سرش دیده می‌شد، اهمیت و مقام او معین می‌گردید. با کشتن او موفقیت بزرگی نصیب ما شد و (کومانو) میدان را خالی کرده و عقب نشست.

«یوری» قبل از من خودش را به سنگرهای آنها رسانید. من برای بردن (امانو) اندکی معطل شدم و موقعی به آنجا رسیدم که «یوری» مشغول معاینه اجساد کشته شدگان بود. سه نفر از آنها جادوگر بزرگ قبیله بود که کشته شده و بقیه به اتفاق «کوماتو» گریخته بودند.

«یوری» در آن نقطه گفت:

- باید به حيله متوسل شويم زيرا اگر به همين ترتيب پيش بروي، «کوماتو» به کوهستان می‌گریزد و در این صورت دسترسی به او از محالات است.
گفتم:

- چه حيله‌اي در نظر داري؟

یوری سر خود را تکان داده گفت:

- نقشه دقیقی کشیده‌ام. شرط توفیق اینست که شما مراقب نشانه و علامتی که من

می‌دهم باشید!

پرسیدم:

- بسیار خوب حالا تکلیف ما چیست و چه باید بکنیم؟

«یوری» اظهار داشت:

- فعلاً آنها را تعقیب می‌کنیم...

کوماتو و همراهانش از مقابل ما می‌گریزند و به آن طرف معبد می‌روند. شب هنگام ما عقب‌نشینی کرده و طوری وانمود می‌کنیم که قصد بازگشت به قبیله را داریم ولی در حقیقت در معبد پنهان می‌شویم. «کوماتو» با خیال راحت به معبد برمی‌گردد و در این صورت او را دستگیر می‌کنیم و به قتل می‌رسانیم.

و سپس به چشمان من خیره شده و گفت:

- به عقیده تو غیر از این راهی برای دستگیری او موجود هست؟

در پاسخ گفتم:

- اگر فریب بخورد، فکر بدی نیست.

یوری که مثل همیشه به موفقیت خود اطمینان و اعتماد داشت گفت:

- معطل نشوید، حرکت کنید.

پیشروی مجدداً آغاز گردید.

چند دقیقه درنگ و گفتگو به آنها فرصت کافی برای فرار داده بود. در محلی که اولین بنای معبد قرار داشت، یک بار دیگر بین ما و آنها زد و خوردی خونین درگرفت و بالاخره کوماتو عقب نشست و رفت.

یوری از آنجا به بعد آرام آرام پیش می‌رفت و عمداً وقت را بیهوده می‌گذرانید و انتظار رسیدن شب و تاریکی هوا را داشت. خوشبختانه بدون از دست رفتن موفقیت مناسبی که پیش آمده بود، شب فرا رسید و هوا تاریک شد. یوری قبلاً وسایل کار را آماده کرده و مقداری از شاخه‌های درخت «گیلز» را بریده بود. درخت «گیلز» نوعی میوه کوچک شبیه زیتون دارد و بومیان مثل فندق آن را خشک می‌کنند و در سفر و هنگام جنگ که به میوه تازه دسترسی ندارند، می‌خورند.

میوه گیلز چرب است ولی شاخه‌های و برگهای آن چربی بیشتری دارد و اگر آتش به آن نزدیک گردد، مانند فتیله چراغ که در نفت و بنزین قرار گرفته باشد، به خوبی می‌سوزد.

(یوری) چندین دسته شاخه گیلز بریده و دسته کرده بود. ابتدای شب گیلزها را روشن

کرد و پس از چند تیراندازی مختصر و اطمینان از این که (کوماتو) و همراهانش مراقب ما

هستند، به (شوما) و (شانکی) گفت:

- شما دو نفر با این مشعلها حرکت می‌کنید و تا موقعی که صدای تیر شنیده نشده، پیش می‌روید. (کوماتو) و یارانش به گمان این که ما به قبیله بازمی‌گردیم، با خیال راحت به معبد وارد می‌شوند.

به این ترتیب «شوما» و «شانکی» در حالی که هر یک دو دسته گیلز به دست داشتند به بازگشت مشغول شدند. من و «یوری» و «امانو» نیز از تاریکی شب استفاده کرده و به طرف در معبد که بدون نگهبان مانده بود حرکت کردیم.

در آن ظلمت غلیظ کسی ما را نمی‌دید. مسافتی که دور شدیم، روشنایی گیلزها را دیدم. معلوم شد کوماتو و جادوگران نیز آتش مشعلها را خوب می‌بینند.

معهدا به موفقیت خود اطمینان نداشتیم و با ناامیدی وارد معبد شدیم. معبد برخلاف گذشته ساکت و خلوت بود. در تالارها کسی دیده نمی‌شد. قفس مارها بدون نگهبان مانده بود و کسی نمی‌دانست خدمتکاران معبد از ترس کجا رفته و چه شده‌اند.

برای این که بدانیم آیا کسی در معبد هست یا نیست به جستجو پرداختیم. تنها در یکی از اتاق‌های دور افتاده دو نفر از زیباترین دختران آمازونی به غسل در استخر مقدس مشغول بودند.

ابتدا من از دیوار بالا رفته و به داخل اتاق نگریستم. منظره جالبی پیش چشمان من قرار داشت. دو دختر زیبا در کنار حوض سنگی ایستاده و به سر خود آب می‌ریختند.

از تماشای آن دو دختر زیبا روی آنقدر لذت می‌بردم که دلم نمی‌خواست پایین بیایم. آنها به تنها چیزی که هرگز فکر نمی‌کردند این بود که مردی از روزنه بالای دیوار به آنها نگاه کند. راستی اگر روشنایی مشعل آنها توجه ما را جلب نمی‌کرد، شاید هرگز بوجود آن دو دختر در آن گوشه معبد پی نمی‌بردیم.

من آمازون را برای زنان زیبایش دوست داشتم، در غیر این صورت چه چیز دیگر می‌توانست مرا به آن سرزمین وحشت‌انگیز علاقمند کند. آرنجهای دست را روی لبه دیوار گذاشته و از خود بی‌خبر بودم که ناگاه «امانو» پای شلوار مرا گرفت و کشید و چون روی را برگردانیدم گفت:

- به چه نگاه می‌کنی. چه خبر است؟

سراسیمه و وحشت زده از بیم این که مبادا «امانو» بفهمد، از روی دیوار پایین جسته و آهسته گفتم:

- دو نفر در این اتاق نشسته‌اند. باید بدون این که آنها از وجود ما مطلع شوند از اینجا

دور شویم و برای ملاقات «کوماتو» کمین کنیم.

«یوری» با این که دختران راننده و نمی دانست من به چه چیز نگاه می کنم چون به اخلاق من خوب آشنا بود از تغییر خالت و آشفتگی حال من دریافت که باز وجود یک زن مرا متقلب نموده است، لذا یخندی مرموز و پرمعنی بر لبش آورد و برای این که «امانو» را از تعقیب موضوع منحرف کند گفت:

- عجله کنید... بیاید.

و خود از همان راهی که آمده بودیم بازگشت. «امانو» نیز تا اندازه ای به من ظنین شده و از زیر چشم نگاهی به سراپایم افکند و بدون این که حرفی بزند به راه افتاد. من هم حرکت کردم ولی قدمهایم پیش نمی رفت. دلم می لرزید. آرزو می کردم که تنها بودم و نزد آن دو دختر زیبا می رفتم... یقین داشتم که دختران مرا از خود نمی رانند و با آغوش باز از من پذیرایی می کردند.

«یوری» نقشه دقیقی کشیده بود، همانطوری که گفتم ابتدا امیدی به موفقیت قطعی خود نداشتیم، لذا در دالانها و اتاقهای معبد بی پروا راه می رفتیم و به صدای بلند حرف می زدیم ولی در یکی از دالانها نزدیک در ورودی ناگهان «یوری» خود را عقب کشید و به سرعت دست «امانو» را گرفت و او را در پناه دیوار پنهان کرد. من هم به تبعیت از او همین کار را کرده و مخفی شدم. درست در همین اثناء صدای پایی شنیده شد. یک نفر به آرامی پیش می آمد ولی اگر صدای به هم خوردن استخوان ریزه هایی که مانند خلخال به دور مچ پایش بسته بود به گوش نمی رسید، صدای پای برهنه او را روی کف سنگ فرش دالان نمی شنیدم.

دقیقه ای بعد هیکل پکی از جادوگران در تاریکی نیمه شکسته دالان ظاهر گردید. نفس را در سینه حبس کرده بودیم. «یوری» مانند شیری که خود را برای حمله به شکار آماده کرده باشد پشت دیوار کمین نموده بود.

جادوگر مذکور که برای تحقیق آمده بود ایستاد و به اطراف نگریست و به دقت گوش داد. چیزی نفهمید، لذا بازگشت. «یوری» پس از رفتن او گفت:

- آماده باشید... «امانو» تو عقب برو... از ما فاصله بگیر...

«امانو» با نوک پنجه پا خودش را به اتاقی که در انتهای راهرو قرار داشت رسانید و آنجا مخفی گردید. من و یوری نیز اسلحه ها را آماده کرده و ایستادیم...

تقریباً پنج دقیقه به کندی گذشت که مجدداً صدای پا به گوش رسید و سایه چند نفر نمودار گردید.

اولین نفر «کوماتو» بود که مانند ستونی از گوشت و استخوان راه می رفت و نیزه بلندی در دست داشت. روی شانهاش ترکش پر از تیر به گردنش زده، کمان را آویخته بود.

پشت سر او چند جادوگر با کلاههای مخصوص خود دیده می شدند و عده ای از افراد معمولی نیز با او بودند. روی هم رفته به دوازده، سیزده نفر می رسیدند.

وقتی همه وارد راهرو شدند و چند قدمی ما رسیدند، ناگاه یوری از کمین گاه خود بیرون جست و لوله مسلسل را به طرف آنها گرفت و بدون این که حرفی بزند و تهدیدی بکند شلیک کرد.

آتش مسلسل تاریکی شب را شکست و فریاد جگر خراش جادوگران سکوت را هم بر هم زد... در همان حمله اول و قبل از این که من فرصت کاری پیدا کنم عده ای به زمین افتادند. دوسه نفر از آنها که عقب تر و به در خروجی نزدیک بودند، گریختند ولی بقیه گرفتار شدند.

« کوتامو » بر حسب تصادف و شاید به علت این که جلوتر از دیگران قرار داشت مجروح نشده و روی زمین دراز کشیده بود. وقتی آتش مسلسل قطع شد او تکانی خورد و نیزه بلند خود را حواله سینه یوری کرد. تصادفاً من او را دیدم و با یک تیر تنها مع دستش را زدم. او فریادی کشید و روی جسدی که در کنارش بود، غلتید اما هنوز کشته نشده بود.

اگر یک ثانیه، یک لحظه خیلی کوتاه غفلت می کردم (یوری) پس از چند سال که از انواع خطر ها گریخته و صدها بار جان مرا نیز از مهلکه و مرگ حتمی نجات داده بود، بدست (کوتامو) پلنگ کش غول پیکر کشته شده و نیزه بلند او تا انتها در سینه اش جای می گرفت و نوک آهنین آن از کنار ستون فقراتش خارج می گردید.

(کوماتو) به حيله متوسل شد و تقریباً نقشه خوبی کشیده بود. وقتی (یوری) از خفا گاه خود بیرون جست و شلیک کرد، (کوماتو) به سرعت اوضاع و احوال را در نظر گرفت و دریافت که از همه طرف راه فرار بسته است. آن چند نفر که در عقب و نزدیک در بودند توانستند بگریزند و جان سالم بدر ببرند ولی (کوماتو) که سینه به سینه قرار داشت چه می توانست کرد؟

ناچار خود را روی زمین انداخت و به تیر خوردن تظاهر کرد. ما نیز روی همین اطمینان پیش رفتیم و برای تمام کردن کار اقدام نمودیم که ناگهان او تکان خورد و با سرعتی عجیب نیزه اش را به طرف سینه یوری انداخت اما قبل از این که نیزه از کف دست او جدا شود من مع او را با گلوله سوراخ کردم.

(کوماتو) فریادی کشید و کنار جسد پهلوی خود در غلتید. (یوری) تازه از ماجرا مطلع شده و فهمید که مرگ از بغل گوشش گذشته است. دندانها را از خشم به هم فشرد و لوله مسلسل را به طرف مغز او گرفت که شلیک کند ولی من مانع شده و گفتم:

- صبر کن... او باید با تشریفات تمام به قتل برسد...

(یوری) خیلی زود قانع می‌شد و در این مورد نیز تسلیم نظر من گردید و گفت:

- از جادوگران کسی را زنده نگذار... اینها مثل مار خوش خط و خال هستند و اگر یکی از آنها زنده بماند، تمام قبیله را علیه ما می‌شوراند.

نگاهی به زمین افکنده و مشاهده نمودم که دو نفر از جادوگران افتاده و بقیه گریخته‌اند. فرق بین جادوگران و دیگران خیلی زود معین می‌شد.

آنها همیشه کلاه مخصوصی که پرهای رنگارنگ داشت به سر می‌گذاشتند و بدنشان را با ادویه بد بوی جنگلی رنگ می‌کردند.

گفتم:

- دو نفر کشته شده‌اند... بقیه...

(یوری) حرف مرا برید و اظهار داشت:

- بقیه رفتند... حیف... باید زودتر به دنبال آنها برویم، اگر قبل از ما به قبیله برسند، کار ما را خراب می‌کنند... عجله کن.

(امانو) در آغاز کار پشت دیوار مخفی شده بود ولی موقع تیراندازی ناپدید شد و رفت. من یقین داشتم که جایی نمی‌رود و در همین حوالی است. هنوز چند دقیقه نگذشته و ما تصمیم قاطعی نگرفته بودیم که ناگهان صداهایی از داخل راهرو شنیده شد و چون به عقب نگرستم او را در میان عده‌ای زنان و دختران زیبای آمازون مشاهده نمودم.

آن دو دختر که ساعتی قبل غسل می‌کردند نیز در اطراف (امانو) بودند.

راهرو و محوطه‌ای که اجساد مقتولین و مجروحین در آن افتاده بود روشن گردید زیرا دختران خدمتگذار معبد مشعل‌هایی در دست داشتند که کاملاً آن حدود را روشن می‌کرد.

(امانو) وقتی به آنجا رسید ابتدا به من و یوری نگرست و چون ما را در نهایت سلامتی دید، نفسی به راحتی کشید و گفت:

- (کوماتو) چه شد؟ فرار کرد؟

من به زمین اشاره کرده و همه دختران متوجه (کوتامو) شدند. زیر بدن او منجلایی از خون بوجود آمده و استخوانهای دست راستش از ناحیه میخ خرد شده و انگشتانش آویزان گردیده بود. یکی از دختران معبد خم شد و به صورت او نگرست.

«کوتامو» در این موقع تکانی خورد و ناله‌ای کرد. دختر با شتاب و وحشت خطاب به من گفت:

- او را بکشید... زنده نگذارید. عده‌ای را از گزند او راحت کنید.

گویا «کوتامو» گفته‌های او را شنیدند و فهمیدند چون به زحمت نیم غلٹی روی زمین زد و دیدگان خون آلودش را با آهستگی گشود و نگاهی لبریز از خشم و نفرت به صورت دختران افکند.

یک یک دختران را از نظر گذرانید تا این که نگاهی روی صورت (امانو) قرار گرفت. به مشاهده (امانو) تکان سختی خورد... مثل این که جریان الکتریسته به بدنش وصل کرده باشند. لرزید و با کمک دست چپش که سلامت بود تصمیم گرفت که از جای برخیزد...

دختران وحشت زده عقب رفتند. همه از او نفرت داشتند؛ می‌ترسیدند و در مرگ او شادی می‌کردند. تنها (امانو) در جای خود ایستاده بود و بی‌اعتنا به او نگاه می‌کرد. (کوماتو) می‌خواست در آخرین لحظه انتقام خود را بگیرد. او مرگ خود را از ناحیه (امانو) می‌دانست و فکر می‌کرد که او ما را به کشتن وی تحریک کرده.

لرزان و نالان در جای خود نیم خیز شد. غلٹی زد و پشتش را به سمت ما کرد. سایه او طوری روی زمین افتاده بود که در آنجا چیزی دیده نمی‌شد. خیال ما راحت بود. (امانو) هم روی همین اطمینان در جای خود ایستاده بود. تنها چیزی که هرگز به آن فکر نمی‌کردیم این بود که (کوماتو) با دست شکسته و با وجود آن همه خونی که از او رفته است برای کشتن (امانو) خیالی داشته باشد.

به این علت با خونسردی و بی‌اعتنایی به او نگاه می‌کردم که ناگهان (کوتامو) مانند کوهی از جا برخاست و چرخید و به طرف (امانو) حمله ور شد. من در آخرین لحظه جسم درخشانی را در دست او دیدم که در روشنایی مشعلها برق زد... دیگر نفهمیدم چه شد... صدای فریاد وحشت‌انگیز امانو را نیز شنیدم.

تمام بدنم خیس عرق شده بود. گیج و گنگ بودم. او آنقدر به سرعت حمله کرد که من و یوری نتوانستیم راهش را بگیریم. به کلی کنترل فکر و دستهای خود را از دست داده و نمی‌دانستیم چه باید کرد.

باز (یوری) وسط معرکه جست و با قبضه اسلحه چند ضربه به پشت سر (کوتامو) وارد آورد و او را نقش بر زمین ساخت. این ماجرا فقط چند ثانیه به طول انجامید ولی (کوماتو) در همین فرصت اندک خودش را به (امانو) رسانیده و تیغه خنجر را در گوشت بدن او فرو کرده بود.

(کوماتو) از این طرف افتاده و (امانو) نیز از طرف دیگر در منجلابی از خون خود غوطه‌ور گردید... دنیا دور سر من می‌چرخید. سراپای وجودم به یک پارچه آتش و خشم تبدیل یافته، خون جلوی صورتم را گرفته بود. به (امانو) کاری نداشتم چون فکر

خیمی کردم و یقین داشتم که او در اثر ضربت خنجر کشته شده است، برای گرفتن انتقام بسوی (کوماتو) رفتم...

مثل این که او هم انتظار مرا می کشید زیرا وقتی بالای سرش رسیدم، چشمان خود را گشوده و نگاهی پیروزمندانه به سوی من افکند و لبخندی حاکی از کمال رضایت بر لب آورد.

با این لبخند تلخ که عکس مرگ در آن منعکس گردیده بود می خواست به من بفهماند که برای مردن آماده است. انتقام عشق خویش را گرفته و مراد در این مبارزه شکست داده و محبوب من یعنی (امانو) را کشته است.

از لبخند او چنین مطالبی استنباط می گردید و من اگر باز هم دقت می کردم شاید چیزهای دیگری هم من فهمیدم لیکن در آن موقع مغز من خوب کار نمی کرد و جز کشتن (کوماتو) و گرفتن انتقام از او مقصود دیگری نداشتم.

دختران خدمتگذار معبد گرداگرد (امانو) را گرفته و او را روی دست بلند کرده و به داخل معبد بردند. (یوری) هم به کار آنها نظارت می کرد و دستور می داد اما من نه سخنان او را می شنیدم و نه می دیدم و می فهمیدم که حال امانو چطور است...

من جلو رفتم... در مغز خویش برای یافتن راه خوب تری جهت کشتن (کوماتو) جستجو می کردم... اگر جمجمه اش را با چند گلوله متلاشی می کردم او راحت می مرد و قلب آتش گرفته من آرام نمی گرفت و در نتیجه انتقام (امانو) و لئونای بدبخت گرفته نمی شد.

دل من می خواست او را به طرز فجیعی بکشم... لذا جلو رفتم و لگدی محکم بروی سرش کوفتم اما هنوز پای خود را بلند نکرده بودم که ناگاه دست چپ کوماتو که سلامت بود، میج پای مرا گرفت و چنان فشاری داد و چرخانید که از صورت به زمین افتادم. هر چه بود کوشیدم که توازن و تعادل خویش را حفظ کنم میسر نشد... چرخیدم و از صورت به موازات (کوماتو) روی خاک افتادم.

تنها کار مفیدی که انجام دادم این بود که در حین سقوط از او فاصله گرفتم و دو متر دورتر از او به زمین غلتیدم. همین تصادف مرا از مرگ حتمی نجات داد و گرنه تیغه خنجر (کوماتو) در قلبم جای می گرفت.

او دست خود را دراز کرد ولی به من نرسید و تیغه خنجر در بیست سانتی متری پهلوئی من به زمین فرورفت. دیگر جای درنگ و معطلی نبود. لوله مسلسل را به طرف او گرفته و ماشه را فشردم. چند گلوله پی در پی از لوله خارج شد و (کوماتو) فریادی کشید و دو بار از زمین بلند شد و مجدداً افتاد.

کار تمام شد... (کوتامو) همان طوری که من میل داشتم به قتل رسیده بود. یک گلوله بینی و لب‌ها و قسمتی از جلوی صورت او را خرد کرده و برده بود. گلوله دیگر از پهلوئی چپ وارد بدن او شده و از سمت دیگر روده‌هایش را پریشان کرده و بیرون ریخته بود... گردنش نیز با یک گلوله شکسته و تا نیمه از بدن جدا شده بود.

پایم درد می‌کرد... (یوری) کمک کرده و از جای بلند شدم. هنوز درست روی پا قرار نگرفته بودم که صدای پای چند نفر که به آن طرف می‌دویدند شنیده شد. در روشنایی یکی از مشعل‌ها که به دیوار قرار داشت به سمت در نگاه کردم و (شائکی) و (شوما) را در حال ورود دیدم...

چیزهایی در دست آنها قرار داشت که از دور تشخیص داده نمی‌شد، ولی چون روبروی ما رسیده و آنان را به زمین گذاشتند از حیرت دهانم باز ماند...
سه سر بریده...!! این سرهای بریده چیست...؟ مال کیست؟ کی بریده...؟ (شائکی) خندید و گفت:

- ارباب نگذاشتم فرار کنند. من موضوع فرار جادوگران را به کلی از یاد برده بودم لذا چیزی نگفتم. (شائکی) مجدداً اظهار داشت:

- اگر فرار می‌کردند و خودشان را به قبیله می‌رسانیدند؛ اهالی را علیه شما و ما می‌شوراندند و چه بسا خون ما را می‌ریختند...

به شانه (یوری) تکیه کردم و به شائکی گفتم:

- درباره کی صحبت می‌کنی...؟

- جادوگران... این شیطان صفتان دنیایی را به هم می‌ریزند... اما جای شما خالی بود که تماشا کنید... وقتی در جنگل آنها را در حال فرار دیدم، پشت درخت کمین کردم و مثل جلاد سر یکی یکی بریدم... بفرمایید، حالا کاملاً خیالتان راحت و آسوده باشد...

(یوری) خندید و گفت:

- آفرین... راستی خیال من از جانب اینها ناراحت شده بود... حالا هیچ خطری ما را تهدید نمی‌کند.

و بعد خطاب به من گفت:

- با مرگ (کوماتو) و جادوگران کار ما نیز خاتمه یافت... فقط باید (شائکی) را به ریاست قبیله برسانیم و برای او تاجگذاری کنیم و پی کار خود برویم...

(شائکی) متعجبانه پرسید:

- من...؟ من...؟ من مرد هستم... رئیس قبیله باید زن باشد.

(یوری) گفت:

- مانعی ندارد... همه کار در این عالم امکان پذیر است...

(شائکی) آب دهان خود را فرو برد. چشمانش از حیرت و شادی گشاد شده بود و نمی توانست نگاه خود را جایی ثابت نگهدارد...

(یوری) از این که در همه کارها پیروزی بدست آورده و با یک جمله ساده چنان شور و شفعی در (شائکی) ایجاد کرده خوشحال بود و می خندید، غافل از این که در درون من چه می گذرد و بازویش را کشیده و گفتم:

- (امانو) چه شده... مرده..!

- نه... هنوز نمرده...

با ناراحتی پرسیدم:

- پس می میرد...؟ جراحتش خطرناک است...

او جواب داد؛

- خنجر فقط بازویش را دریده، چیزی نیست. به زودی خوب می شود.

(یوری) را رها کرده و به طرف داخل معبد رفتم. چند قدم اول میچ پایم به شدت درد گرفت ولی بعداً بهتر شد.

(یوری) و (شائکی) هنوز حرف می زدند که من خود را به اتاقی که روشنایی از آنجا به خارج می تابید رسانیدم و وارد شدم. دختران (امانو) را روی بستری از پوست پلنگ خوابانیده و بازویش را دارو نهاده و بسته بودند.

خنجر فقط پوست بازوی چپ او را مجروح کرده بود.

یکی از آنها از ترس این که مبادا (امانو) بهوش بیاید و صدای ما را بشنود، گفت:

- از این اتاق بیرون برویم... او را راحت بگذاریم.

و به این بهانه دست مرا گرفت و از اتاق خارج شدیم. یکی دیگر از دختران در خارج

اتاق به رقابت پرداخت و برای ربودن من از چنگ دختر اولی گفت:

- در انبار معبد چیزهایی هست که به درد شما می خورد... از این لباسها و از این

چویدستهای آتشین در انبار معبد زیاد وجود دارد...

پرسیدم:

- از کدام لباسها...

- از همین لباسها که شما پوشیده اید! نو... تمیز... اگر میل داشته باشید، تنها با من بیاید

تا شما را به انبار ببرم زیرا انبار فقط در اختیار من است.

دخترک خوبرویی که راهنمایی مرا بر عهده گرفته بود، دستم را می کشید و به سرعت

می رفت که هر چه زودتر از آن حدود دور شویم.

در آن موقع من خودم را از همه کس بالاتر و نیرومندتر می دانستم و چون قدرت همه کار داشتم و با از بین بردن کوماتو و دسته جادوگران هیچ یک از اهالی آمازون با ما مخالفت نداشتند خود را صاحب اختیار و سلطان آن سرزمین می دیدم.

فاتحانه و مغرورانه گام برمی داشتم و لبخندهای آن دختر را با تبسم مخصوصی جواب می گفتم... از پیچ راهرو پیچیده و از حیطة نظر دختران که هنوز ایستاده بودند خارج شدیم.

در آن لحظه غیر از من و او کس دیگری در آنجا نبود، نه کسی صدایمان را می شنید و نه کسی می توانست ما را ببیند... دخترک با این اطمینان ایستاد.

قلبش می طپید. طپش هیجان انگیز قلب او آنقدر زیاد بود که یکی از رگهای گردنش با وضوح کامل بالا و پایین می رفت و حرکت می کرد. رنگش نیز پریدگی داشت و چون آغاز سخن گفتن کرد احساس نمودم که صدایش هم می لرزد.

وقتی او ایستاد تا چند ثانیه توانایی حرف زدن نداشت. گویی می خواست بر آشفتگی خویش مسلط گردد آنگاه چیزی بگوید... من برای این که به او کمکی کرده باشم، مانند سلطانی که با یکی از کنیزان خود سخن می گوید، باید در گلو انداخته و گفتم:

- اسمت چیست... چند سال داری؟

نمی دانم در طول عمر خود هرگز اسب خریده اید... اگر در خرید اسب سابقه نداشته باشید، لااقل چیزهایی در این باره شنیده اید. معمولاً وقتی ظاهر اسب را دیدند و هیکلش را پسندیدند خریدار اولین سؤالی که از فروشنده می کند اینست: «اسم این اسب چیست و چند سال دارد؟»

بشر خیلی زود خودش را گم می کند. محیط نیز اثر عجیبی در انسان باقی می گذارد، مقصودم اینست که حوادث گذشته و زندگی چند ساله در آن جنگل و در میان وحشیان و نیمه وحشیان چنان مرا تغییر داده بود که انسانیت و آداب و رسوم بشری را نیز از یاد برده و به صورت خود خواه ترین مردان عالم درآمده بودم.

همین سوال درجه کبر و غرور مرا نشان می دهد و شما نیز خوب می توانید حدس بزنید که من به اطراف خود با چه چشمی نگاه می کردم. به هر حال بگذریم. دخترک از این که مورد لطف قرار گرفته و من با تبسم از او سؤال کرده بودم بی اندازه خوشحال و شادمان بود و در پوست خود نمی گنجید. آهسته گفت:

- اسم من (نیکي) است و هفده سال دارم...

قبل از این که من جوابی بدهم و چیزی بگویم او باز هم خودش را به من نزدیک کرد. برای این که هیجان خود را مخفی کنم، دو سه بار سرفه کردم و آب دهان را فرو بردم...

(نیکی) دست راستش را به پشت من گذاشت و گفت:

- پیش از ورود به انبار می خواهم با تو حرف بزنم... گوش بده... آیا هرگز درباره خورشید جهانتاب که در آسمان گردش می کند فکر کرده ای؟
معنی این سوال عجیب را نمی فهمیدم... نمی دانستم او چه ارتباطی با من می تواند داشته باشد. یعنی چه؟ او چه می گوید... با حرکت سر به او جواب منفی دادم. او اظهار داشت:

- بسیار خوب، پس گوش بده،، خورشید چیز بسیار خوبی است و چون خوب است قرار بر این گذاشته اند که همه جای جنگل یکسان از نورش استفاده کنند، حتی گناهکاران و محکومین به اعدام نیز حق استفاده از نور جانبخش آفتاب را دارا می باشند.
به دهان (نیکی) خیره شده بودم. لبهای سرخ رنگش مانند غنچه گل شکفته می شد و صدایی که از میان دو ردیف دندانهای صدفی وی خارج می گردید چون نوای دلنشین موسیقی تا اعماق روح من نفوذ می کرد و جایگیر می شد.
او سکوت کرد. می خواست تأثیر حرفهایش را در چشمان من بخواند و چون تا اندازه بیشتری مرا مستعد دید ادامه داد:

- در این صورت هیچ کس حق ندارد، نور آفتاب را حبس کند که تنها خودش از آن استفاده ببرد و دیگران را از آن محروم نگهدارد.
تازه این موقع بود که خط روشنی در تاریکهای مغز من پدید آمد و تا اندازه ای به مقصودش پی بردم اما هنوز اطمینان نداشتم. (نیکی) مجدداً لحظه ای ساکت شد و آنگاه اظهار داشت:

- تو هم در این قبیله به منزله آفتاب هستی. مدت مدیدی به (مونا ک) تعلق داشتی... در این بین با (لئون) نیز عشق بازی می کردی... حالا (امانو) تو را محدود کرده است... مگر من دختری زیبا نیستم...

ناگهان خنده ام گرفت... استدلال او عجیب و به راستی خنده آور بود. در عین حال که می خندیدم به این فکر می کردم که او از مدتی قبل برای چنین روزی کمین کرده و خود را آماده نموده بود. او بازوی مرا گرفت و تکانی داد و گفت:

- بیهوده نخند... (امانو) بیهوش است... سه ساعت بیشتر کمتر وقت داریم. من تو را به درون انبار می برم... هیچ کس مگر من حق ورود به انبارها را ندارد، چیزهایی به تو می بخشم که در عمرت ندیده ای... زود جواب مرا بده... عجله کن وقت بیهوده می گذرد. من هنوز می خندیدم و همین خنده را او به حساب رضایت گذاشت و بعد دستم را کشید و گفت:

- بیا... بیا عزیزم رسیدیم. همین جا است.
مقابل ما در بزرگ چوبی ظاهر شد. (نیککی) جست و خیز کنان به سمت در رفت و چند حلقه کوچک فلزی را کشید و قفل عجیبی را که به در نهاده بودند باز کرد. به طوری که خودش می گفت هیچ کس دیگر مگر او نمی توانست آن قفل را باز کند و ببندد.
وقتی در انبار باز شد بوی عطر دل انگیزی همراه هوای گرم از درون انبار به مشام رسید.

از همه چیز و همه جا خوشم می آمد. رنگ دنیا پیش چشمانم عوض شد و تحت اثر نیروی نامرئی و عجیبی به درون کشیده می شدم... چنان بود که دستی گریبانم را گرفته و به داخل انبار می کشید.

(نیککی) که صد در صد از موفقیت خود اطمینان داشت. با لبخندی پیروزمندانه به من می نگریست. مشعلی روشن کرد و خودش را به من رسانید و بازویم را گرفت و گفت:
- چرا سست شدی... این چه حالت است؟

بعداً فهمیدم که او می دانست چرا سست شده ام ولی برای این که از زبان خودم اقرار بگیرد سوال کرد... با عشق و علاقه ای زاید الوصف، بازوی (نیککی) را گرفتم و همراه او قدم برداشتم.

دو سه قدم پیش رفتم. (نیککی) مشعل را بدست من داد و خودش به طرف در انبار که بازمانده بود بازگشته و به بستن آن مشغول شد. بی اراده و مثل این که کسی این جمله را روی زبان من گذاشت و به گفتن مجبورم کرده گفتم:

- در را می بندی... می ترسم در بازگشت نتوانی قفل را باز کنی و مادر این انبار عجیب و تاریک زنده به گور شویم...

- نترس... سال ها است که این قفل باز و بسته می شود. از چند ماه قبل نیز من متصدی انبار شده و به رفت و آمد اشتغال دارم و هر دفعه این قفل را می بندم و می گشایم... خیالت کاملاً راحت باشد...

او در راست و نزد من آمد و بازویم را گرفت و گفت:

- برویم... اینجا تاریک است اما انبار اصلی روشن می باشد، مشعل را انتهای همین راهرو خاموش می کنم.

و بعد پرسید:

- نگفتی چرا سست شدی..؟

گفتم:

- سست نشده ام... از این بوی دلکش خوشم آمده... این عطر چیست؟

- این عصر عشق است...

با تعجب پرسیدم:

- عطر عشق...؟ عطر عشق یعنی چه...؟

نیکی جواب داد:

- این عطر عشق نام دارد. به این علت نام آن را عطر عشق نهاده‌اند که هر کس آن را بپوید تمام امیال و آرزوهای خفته در درونش زنده می‌شود.

مثل این بود. که او راست می‌گفت! من هم تحت تأثیر قرار گرفته بودم. عطر عشق لحظه به لحظه کار خودش را می‌کرد و مرا به (نیکی) علاقمند می‌ساخت.

کم‌کم به انتهای راهرو می‌رسیدیم. در محل معین (نیکی) مشعل را به جای آن روی دیوار گذاشت و گفت:

- از این طرف بیا!

پس از عبور از یک در کوچک به اتاق وسیعی رسیدم که نور کافی و روشنایی کامل داشت.

بالای دیوارها را سوراخ کرده بودند و از همان راه نور وارد اتاق می‌شد.

من زودتر از (نیکی) وارد اتاق شدم و به محض ورود در جای می‌خکوب گردیدم. دهانم از فرط حیرت باز مانده بود... چیزهای عجیبی می‌دیدم. شمش‌های طلا... طبق‌های جواهر، گردن بندهای الماس و مروارید.

از خود می‌پرسیدم: «آیا راستی این سنگها اصل است» آن طرف اتاق مقداری اسلحه قدیمی، از قبیل تفنگهای سرپر و شمشیرهای کج، کمی پایین‌تر چندین دست لباس کامل مردانه، کفش و کلاه و پیراهن و شلوار و ساک و پتو و لوازم شکار، پرسیدم:

- اینها چیست و از کجا به اینجا آمده؟ این همه کفش و کلاه و لباس که اینجا ریخته متعلق موناک است؟

نیکی اظهار داشت:

- اینها مال (موناک) نبوده که به شما ببخشند... این اشیاء به خدایان تعلق دارد! فقط جادوگران حق بخشیدن یا استفاده از آن را دارند و آن نیز در صورتی است که خدایان اجازه بدهند...

حرف او را بریده و گفتم:

- حالا که جادوگران نیستند. خدایان نیز بخیل و حسود نمی‌باشند، پس من از اینها استفاده می‌کنم... فعلاً که جادوگران کشته شده‌اند من از خدایان اجازه لازم را کسب

کرده‌ام.

این را گفتم و به طرف لباسها رفتم. قبل از هر کار یک جفت پوتین به اندازه پای خودم پیدا کرده و پوشیدم. بعد که مشغول اندازه گیری شلوارها بودم، گفتم:

- نگفتی... این اشیاء را از کجا آورده‌ای؟

(نیکی) اظهار داشت:

- چندین سال قبل، آن ایام که من هنوز به دنیا نیامده بودم عده‌ای به اینجا می‌آیند... رئیس قبیله ما از آنها پذیرایی و به ایشان محبت می‌کند اما آنها به قصد خیانت، چند نفر از زنان و دختران قبیله ما را می‌گیرند که مخفیانه با خود ببرند. در راه گرفتار می‌شوند و به دستور رئیس قبیله همه بدون استثنا به قتل می‌رسند. اینها لباس و اسلحه آنها است که در انبار انباشته شده است...

همانطوری که گفتم در انبار جواهرات گرانبهای بسیار وجود داشت. الماسهای درشت، مرواریدهای غلتان و خیره‌کننده، قطعات زبرجد و مزد و یاقوت. تماشای آن ثروت عظیم چشم انسان را خیره می‌کرد و من در عین جان که از مشاهده آن گنج سعادتبخش در پوست خود نمی‌گنجیدم، به پوشیدن کفش و اندازه گرفتن کلاهها مشغول بودم.

از اسلحه‌ها مخصوصاً تفنگها، استفاده‌ای متصور نبود زیرا عموماً قدیمی و از نوع سرپر بودند در حالی که ما بهترین مسلسلها را داشتیم ولی چند خنجر عالی که تیغه‌های فولادین درخشنده داشت نظر مرا جلب کرد و فوراً یکی از آنها را با خنجر کمر خود عوض کردم. یک جفت پوتین ساقه بلند قهوه‌ای رنگ انتخاب نموده و به پا کردم. گویی آن کفش را در کارخانه برای من و به اندازه پای من ساخته بودند. وقتی پاهایم در پوتین جای گرفت، احساس آرامش کردم.

از سالها قبل کفش مرتب نداشتم. آمازونیا عموماً کفش نمی‌پوشیدند ولی یک نوع کفش بندی رو باز که از نمد و چرم گراز دوخته می‌شود تهیه می‌کنند. غیر از کفش چیزهای دیگری نیز بود، شلوار، بلوزهای مردانه و پیراهن. بی‌اختیار در یکی از صندوقها را گشودم. در آن صندوق جز لباس نو هیچ چیز دیگر نبود. بیچاره صاحبان اصلی آنان فرصت استفاده از صندوق لباس را نیافته و کشته شده بودند، چه می‌دانستند یک روز نصیب ما می‌شود.

با عجله لباسها را بیرون ریختم و از فرط خوشحالی دو شلوار را روی هم پوشیده و شلوار کتیف و پاره و سوراخ خودم را به گوشه‌ای انداختم.

هنگامی که من سرگرم این کارها بودم، (نیکی) مرتباً حرف می‌زد و می‌گفت:

- در قدیم اهالی قبیله ما با خارجی‌ان خصومت آشتی ناپذیر داشتند. هیچ بیگانه... سفید

یوست و چه بومی قدرت نزدیک شدن به قبیله ما را نداشت و در موقع ضروری که تعداد مردان قبیله نقصان می‌یافت، زنان جنگجو و مردان اجیر به قبایل دور دست هجوم برده و تعدادی جوانان خوش قد و بالا را اسیر کرده و به اینجا می‌آوردند و بین خانواده‌های بدون مرد تقسیم می‌نمودند و...

من مانند آدم گرسنه‌ای که پس از چند روز گرسنگی و تشنگی به چشمه‌های آب گوارا و خنک و سفره‌ای رنگین و گسترده رسیده باشد با ولع و حرص عجیبی به جدا کردن لباسها مشغول بودم و در حین انجام این کار بود که به سخنان «نیکی» نیز گوش می‌دادم. او گفت:

- بخت شما بلند است که جادوگران کشته شده‌اند. اگر آنها زنده بودند هیچ کس نمی‌توانست از این لباسها استفاده کند. اصولاً غیر از یکی دو نفر کسی حق ورود به این انبار را نداشت. هر چه اینجا هست به معبد خدایان جنگل و خورشید تعلق دارد و اعتقاد چنین است که خدایان از اموال خود حفاظت می‌کنند.

من به گفته‌های او خندیدم. (نیکی) با تعجب پرسید:

- چرا می‌خندی؟

گفتم:

- این حرفهای پوچ و بی‌معنی را از سرت بیرون کن. خدا مال ندارد.

موقعی که دکمه‌های لباس تازه‌ام را می‌بستم پرسیدم:

- مثلاً اگر مال آنها را ببرند چه می‌کنند؟

او گفت:

- هیچ... دیوارهای معبد روی سرمان خراب می‌شود و برای همیشه در این انبار

مدفون می‌گردیم... خدای جنگل خیلی بی‌رحم است و زود انتقام می‌گیرد...

من برای این که زودتر به این مذاکرات خاتمه داده باشم، پیش رفتم و گفتم:

- بسیار خوب... حالا برای (یوری) و (شانکی) نیز لباس برمی‌داریم و می‌رویم...

بعدها برمی‌گردیم و چیزهای دیگر را به خارج انتقال می‌دهیم... (یوری) از داشتن کفش

و کلاه و لباس خیلی خوشحال می‌شود، زیرا پاهایش طاول زده و بدنش در اثر عریان

ماندن زیر آفتاب سوخته است.

دلم برای (یوری) و (امانو) شور می‌زد... می‌ترسیدم امانو به هوش آید و دختران

معبد از طریق حسادت به او بگویند که من و (نیکی) به درون معبد رفته‌ایم... اگر (امانو)

چنین چیزی را می‌فهمید دنیا را پیش چشمان من تیره و تار می‌کرد و چه بسا خودش را

می‌کشت و جنگل را آتش می‌زد...

از طرف دیگر موقعیت مناسب نبود. ما هنوز در حال جنگ بودیم و (یوری) نمی دانست که من در کجا هستم و چه می کنم...
بالاخره گفتم:

- صبر کن... تو در همین جا بمان... من می روم و لباسها به یوری می رسانم و او را از ماجرا مطلع می کنم که اگر امانو بهوش آمد او را سرگرم کند... زود برمی گردم.
(نیکی) دستهایم را گرفت و گفت:
- راست می گویی... برمی گردی؟
گفتم:

- قول می دهم... مطمئن باش که دروغ نمی گویم.
(نیکی) رضایت داد و من لباس های (یوری) و (شائکی) را زیر بغل زده و به طرف در رفتم، (نیکی) به دنبال من دوید و خنده کنان گفت:
- در بسته است... باید باز کنم. این را گفت و به باز کردن قفل مرموز در معبد مشغول شد... یک دقیقه گذشت، دو دقیقه سپری شد ولی در گشوده نگردید...
کم کم حرکات دست های (نیکی) تندتر می شد و معلوم بود که دچار ترس و وحشت شده است. بازویش را گرفتم و با ملایمت و خونسردی پرسیدم:
- چه شده، چرا قفل را باز نمی کنی...

(نیکی) صورت پریده رنگ خود را به طرف من بلند کرد و در حالی که لبهایش از شدت ترس می لرزید و صدایش دورگه شده بود گفت:
- قطعات قفل در هم ریخته... رمز قفل عوض شده است و هر چه می کنم باز نمی شود.
من می کوشیدم که خونسردی خود را حفظ کنم لذا در یک سکوت خیلی کوتاه بر لرزش صدای خویش تسلط یافته و گفتم:
- مهم نیست. در را می شکنیم.

لحظه به لحظه بر التهاب و آشفتنگی (نیکی) افزوده می شد و این بار دست های خویش را در طرف بدن یا سنگینی و خستگی انداخت و در کمال یأس و ناامیدی اظهار داشت:

- محال است... این در شکسته نمی شود... پنجاه مرد جنگجو نمی توانند یک لنگه آن را از جای تکان دهند... نه... نه... این خشم خدایان است... گفتم درباره خدایان حرف بد نزن. قبلاً من می دانستم و حالا با سرنوشتی شوم و دردناک جان خواهیم داد... خدایان قفل را هم ریخته و ما را در معبد زنده به گور کردند.

قبلاً گفتم که نیکی خیلی جوان بود. می خواهیم بگوییم او بچه بی تجربه و سخنی

ندیده‌ای بود. هفده و یا حداکثر هیجده سال داشت و یک دختر هیجده ساله لطیف نازک بدن که همه عمر با خرافات و اوهام انس گرفته و زندگی کرده است، در قبال چنین حادثه موحشی چه عکس‌العملی نشان می‌دهد.

خود شما می‌توانید قیاس کنید. پس (نیکی) حق داشت و این وظیفه من بود که او را آرام کنم (نیکی) دیگر نتوانست آرام و خونسرد باشد. همین قدر که از گشودن قفل در بزرگ مایوس شد، چهره را در میان دو دست پنهان کرده و دوان دوان به طرف سکویی که مار مخصوص روی آن می‌خوابید رفت و مقابل آن زانو زد و به زبان فصیح محلی به دعاگویی و التماس و استغاثه مشغول شد.

عجیب این که در دعاهای خود برای من بخشش می‌طلبید و می‌گفت:

- جسارت محبوب مرا نادیده بگیر و درهای معبد را بروی ما بگشا... او به عظمت و قدرت تو آگاه نیست و من می‌دانم که خشم تو سبب به هم ریختن رمز قفل شده است و به من و محبوبم رحم کن.

من نیز چند دقیقه به قفل ورفتم ولی کاری از پیش نرفت و خیلی زود فهمیدم که (نیکی) در اثر شتابزدگی و شادی بسیار قفل را طوری بسته است که باز کردن آن محال گردیده.

با ناامیدی به طرف (نیکی) بازگشتم و چون به نزدیکی او رسیدم ناگهان تصمیمی گرفته و پیش رفتم. می‌خواستم به کلی ایمان (نیکی) را از معبودهایی که داشت زایل کنم. روی این فکر زیر بغلش را گرفتم و گفتم:

- صبر کن، (نیکی). گریه نکن به من نگاه کن.

او چشمان اشک آلودش را به من دوخت و چیزی نگفت:

- آیا این مجسمه و این سکو که مار روی آن می‌خوابد خدایان تو هستند. او با تعجب گفت:

- آری. آنها بودند که قفل را در هم ریختند.

پرسیدم:

- در این صورت اگر به طرف ایشان رفته و قصد خرد کردن آنها را داشته باشم آن‌ها مرا

می‌کشند و نابود می‌کنند. اینطور نیست؟

او سر خود را به علامت تصدیق تکان داد اما چنان جرأت و جسارتی نداشت که با

بیان جمله‌ای مرا به این عمل تحریص و تشویق کند. به دنبال جمله قبلی اظهار داشتم:

- بسیار خوب... پس من به جنگ خدایان قبیله شما می‌روم و آنها را زیر و زبر می‌کنم.

(نیکی) ناگهان مانند دیوانگان خودش را روی پاهای من انداخت و مرا در میان

بازوان گرفت و التماس کنان گفت:

- نه... نه... این کار را نکن... قبیله ما زیر و رو می شود. بیماری و قحطی می آید. بلا نازل می گردد... خورشید گرم می شود و همه در آتش آسمانی می سوزیم... نکن... جلو نرو...

در کمال ملایمت او را از زمین بلند کرده و گفتم:

- یک دقیقه صبر کن... من کار واجبی دارم.

و از غفلت آنی او استفاده کرده و به طرف مجسمه ها دویدم...

در سر راه خود، یعنی روی پله های وسیعی که سطح اتاق معبد را به مجسمه می رسانید

نیزه بلندی را برداشته و پیش رفتم.

وقتی به مجسمه رسیدم فهمیدم که به نیزه و وسیله دیگر احتیاج نیست. مجسمه روی

پایه خود قرار گرفته و هیچ ارتباطی بین پایه و بت وجود نداشت با یک لگد خدای قبیله را

از بالا به طرف پله ها سرازیر کردم.

مجسمه پخته خورده و به زمین افتاده و مثل شیشه ای که از ارتفاع زیاد پایین بی افتد

صدها قطعه گردید و هر قطعه اش به طرفی رفت.

من ابتدا خنده را سر دادم و قهقهه زنان از پله ها به پایین سرازیر شدم اما روی پله دوم

و سوم ناگهان توقف کردم و دهانم از فرط حیرت و تعجب باز ماند... زیرا

می دانید چه دیدم... مقابل خودم... کف اتاق... تلی از خاک طلا... خاک طلا دیدم.

مجسمه قالبی بود که درون آن مقداری زیاد خاک طلا پنهان نموده بودند. ذرات طلا به

اطراف پراکنده شده بود و برق می زد و می درخشید و چشم را خیره می کرد. غیر از آن

ذرات، مقداری زیادی طلا از شکم بت بیرون ریخته بود در یک نقطه انباشته شده و

توجه را جلب می نمود.

با یک نظر بهای آن را تقویم کردم... به فرض این که در آمریکا بهای هر گرم طلا دو

دلار باشد... سیصد کیلوگرم خاک طلا چقدر می شود. خیلی ساده است... هر کیلو هزار

گرم. سیصد هزار گرم... ششصد هزار دلار نزدیک به یک میلیون.

پس من و یوری میلیونر شدیم...

همانجا ایستاده و به منظره روی خود خیره شدم... دنیای دیگری در نظرم

مجسم گردیده بود، حساب می کردم که یک قصر باشکوه در کالیفرنیا می خرم. بعد یک

کشتی تفریحی و یک کارخانه بزرگ تأسیس می کنم و... در طی چند سال آینده با همین

سرمایه از آقاخان محلاتی و اوناسیس ثروتمندتر می شوم و در دریاها با کشتی های باری

(اوناسیس) رقابت و همکاری خواهم کرد.

بادی در گلو انداخته و آهسته پایین رفتم... (نیکی) هنوز گریه می‌کرد و زیر لب استغفار می‌گفت:

من دیوانه وار به جانب او دویده و بازویش را گرفته و کشان کشان تا کنار خاک طلاها آورده و گفتم:

- نگاه کن عزیزم... با این ثروت تو را نیز به دنیای خودمان می‌برم... تو و (امانو) با هم زندگی خواهید کرد... من این سعادت را به تو مدیون هستم و تا پایان عمر از تو پذیرایی خواهم نمود.

(نیکی) خودش را میان بازوان من انداخت و گفت:

- ما در این معبد مدفون شده‌ایم! تو چه اندیشه‌ها داری. خدایان ما را به زودی خاکستر خواهند کرد...

در این موقع بود که باز به یاد بسته بودن در افتادم.

(نیکی) حق داشت... ما در آن جا زنده به گور شده و محکوم به مرگ تدریجی بودیم. از عطش و گرسنگی می‌مردیم... از شدت گرسنگی من ناچار بودم گوشت (نیکی) را بخورم... بله انسان وقتی در آستانه مرگ قرار دارد همه کار می‌کند... خوردن گوشت آدم کار مهمی نیست...

راستی آیا چنین چیزی امکان دارد؟! آیا ممکن است که من گوشت بدن (نیکی) را بخورم.

این سؤالی بود که از خودم می‌کردم... پاسخ سؤال کاملاً معلوم و معین بود یعنی وقتی انسان گرسنه ماند و از شدت جوع به سوی مرگ رفت، گوشت بدن محبوب خود را نیز می‌خورد.

از تصور این موضوع به خود دشنام می‌گفتم و لعنت می‌فرستادم... تنم خیس عرق شده بود و مغزم به درستی کار نمی‌کرد که برای رهایی از معبد چاره‌ای بیاندیشم. چند مرتبه در طول و عرض معبد قدم زدم و فکر کردم. بر مغز و اعصاب خود فشار آوردم.

اما هیچ چاره‌ای به فکرم نرسید... پس از چند دقیقه به (نیکی) گفتم:

- یکبار دیگر قفل را امتحان کن... حتماً تو در اثر تعجیل یکی از مهره‌ها را جابه جا گذاشته‌ای و همین امر رمز قفل را به هم زده و به صورت دیگری در آورده است.

(نیکی) بدون حرف پیشنهاد مرا پذیرفت و یک بار دیگر به طرف قفل رفت و کند و کار پرداخت که شاید موفق شود ولی متأسفانه کاری از پیش نبرد و خیلی زود مایوس شد و با دیدگان اشکبار به سراغ من آمد و سرش را روی شانه من گذاشت و گریه کنان گفت:

- قفل باز نشد... قفل باز نمی شود... چه کنم... کار ما تمام شد و به زودی در این معبد جان خواهیم داد.

و به دنبال مکث کوتاهی مثل این که از من ملاحظه می کرد و نمی خواست این جمله را بر زبان براند گفت:

- دیدی خشم خدایان باعث نابودی ما گردید...؟ من یقین داشتم که بلایی از آسمان نازل می گردد.

به زحمت توانستم (نیکی) را آرام کنم. وقتی گریه را قطع کرد، برای این که به سراغ مرگ و زنده به گور شدن نرود و من مجدداً افکارم متوجه آن عوالم نگردد خنده ای کرده و گفتم:

- آیا دیشب تو در استخر غسل می کردی؟

(نیکی) با تعجب گفت:

- بله من و خواهرم، هفته ای یک مرتبه در استخر غسل می کنیم.

آن شب روی پوست حیوانات انبار خوابیدیم. شب خوشی گذشت. صبح که از خواب بیدار شدم (نیکی) بالای سرم نشسته بود و با موهایم بازی می‌کرد. وقتی از جای برخاستم و نشستم، وقتی به قلب و روح خود مراجعه کردم، دریافتم که نوعی علاقه معنوی و روحی در دلم خانه گرفته و پیوندی ناگستنی مرا به او مربوط می‌کند.

فوراً به یاد (امانو) افتادم. به او قول داده بودم در هنگام بازگشت همراه ما باشد و به دنیای متمدن بیاید. چگونه می‌توانستم از این تعهد اخلاقی شانه خالی کنم. از این گذشته (امانو) از من بچه‌ای در شکم داشت. دیر یا زود این بچه به دنیا می‌آمد و با وجود او هرگز نمی‌توانستم (امانو) را تنها بگذارم. دلم می‌خواست «نیکی» را همراه ببرم. (امانو) را نیز دوست داشتم ولی «نیکی» صفا و پاکی دخترانه‌ای داشت که مرا مست می‌کرد. این افکار به مغزم فشار می‌آورد که ناگهان صدای «نیکی» رشته افکارم را گسیخت و باز از اوج آسمان‌ها به درون معبد در بسته و مقفل نزولم داد.

او سرش را روی شانه من گذاشت و گفت:

- فکری بکن. امروز دوّمین روزی است که در انبار هستیم...

بدون درنگ لباس پوشیده و به فعالیت مشغول شدم... ولی هر چه بیشتر کوشیدم کمتر نتیجه گرفتم...

در بزرگ معبد به هیچ وجه باز شدنی نبود... نه قفل باز می‌شد و نه در می‌شکست... دیوارها نیز طوری ساخته شده بود که بالا رفتن از آن امکان نداشت...

تا نزدیک ظهر تلاش کردم و کاری از پیش نبردم... موقعی که آفتاب به طور عمودی از سوراخهای بالای دیوار کنار سکوها می‌افتاد و ظهر را اعلام می‌داشت، عرق ریزان و

خسته نزد (نیکی) بازگشتم...

او روی سکو به خواب سنگینی فرو رفته بود...

فهمیدم که (نیکی) دچار ضعف شده و نزدیک است که گرسنگی او را از پای در آورد، با ملایمت و مهربانی از خواب بیدارش کردم، «نیکی» برخاست و چون دانست که من کاری انجام نداده و راهی برای خروج پیدا نکرده‌ام، مجدداً سر را روی پوست پلنگ گذاشت و خوابید.

ساعت‌ها پشت سر هم سپری می‌شد... «نیکی» هنوز در خواب بود که هوا تاریک شد.

از «یوری» و «شانکی» نیز خبری نشد... معلوم نبود آنها برای یافتن من به کجا رفته‌اند و چه می‌کنند.

من در همه حال امیدوار بودم، امید من از آنجا سرچشمه می‌گرفت که می‌دانستم یوری روی علاقه‌ای که نسبت به من دارد، بی‌کار نمی‌نشیند و دست از تلاش و کوشش نمی‌کشد... برای چندمین بار پشت در معبد رفته و فریاد کشیدم و «یوری» را به نام خواندم اما جز طنین صدای خودم هیچ صدایی به گوش نرسید مثل این بود که روی معبد خاک مرگ پاشیده‌اند.

درست در همین موقع که از پشت در بازگشته و می‌خواستم یکی از مشعلها را برای روشنایی معبد روشن کنم ناگهان «نیکی» سراسیمه از خواب جست و متوحشانه گفت:
- نه... نه... بروا من از تو می‌ترسم.

و چون مرا مقابل خود دید، آهی کشید، با پشت دست عرق پیشانی خود را پاک کرد و گفت:

- چه خواب وحشتناکی دیدم...

و در دنبال این جمله نگاهی به بالای سکوهاى معبد که قبلاً مجسمه رب‌النوع جنگل آنجا قرار داشت کرد و با ناراحتی سرش را پایین انداخت.

من مشعل را روشن کردم و بعد شانه‌های (نیکی) را میان دو دست گرفته و گفتم:
- نترس... آرام باش... تو دچار ضعف مزاج شده‌ای... و این قبیل خوابها از گرسنگی است.

(نیکی) چیزی نگفت اما من پرسیدم:

- خوب، نگفتی چه خواب دیدی که این قدر ترسید...؟

او شانه‌های خود را تکان داد و گفت:

- نه... از تکرار و تجسم آن نیز وحشت دارم... می‌ترسم.

من خندیدم و گفتم:

- تو که این قدر ترسو نبودی... حرف بزنی... چه دیدی که می ترسی؟
(نیکی) سر برداشت. چشمهای درشت و اشک آلود خود را به طرف سکو متوجه کرد و متقابلاً از من پرسید:

- آیا موقعی که من در خواب بودم تو پشت در معبد رفتی...؟ فریاد نکشیدی و یوری را صدا نکردی؟

با تعجب گفتم:

- چرا همه این کارها را کردم.

- بعد در پایین سکوها قدم می زدی... پس از چند دقیقه به اطراف رفتی که یکی از مشعلها را روشن کنی. من در خواب ترا می دیدم...

از حرفهای (نیکی) تعجب می کردم. هر کس هم که جای من بود نمی توانست از ابراز تعجب خودداری کند.

زیرا نیکی در خواب درست کارهای مرا دیده بود. از او سؤال کردم.

- خوب دیدن این کارها ترس ندارد. از چه ترسیدی...

نیکی برای چندمین بار به طرف بت نگریست و آهسته گفت:

- موقعی که تو این کارها را می کردی، همان مرد سیاه پوش، می دانی کدام مرد؟ همان مردی که با من می رقصید و تیغه خنجرش را به من نشان می داد... همان مرد سرش را از سکوی زیر بت بیرون آورده و به من می خندید و با دست اشاره می کرد که در سوراخ تاریک زیر پای او بروم، حتی یک بار مرا به نام خواند و گفت: بیا... نترس... همراه من بیا. طفلك (نیکی) خواب بدی دیده بود. موی بر اندام من راست شد. ترس و وحشت سراپایم را فراگرفت. احساس کردم که نیکی بیهوده نمی گوید و حتماً چیزی دیده است... اما نه... من که نباید حرف های نامربوط او را باور کنم. آمازونیا خرافاتی و موهوم پرست هستند.

دلم شور مخصوصی پیدا کرده بود و به همین علت به نیکی گفتم:

- تو اشتباه می کنی، اصولاً؛ زیر سکوی بت سوراخ نیست... برای اطمینان خاطر همراه من بیا تا به تو نشان می دهم که آنجا یک قطعه سنگ بزرگ و سنگین بیشتر نیست.

و بلافاصله دستش را کشیده و همراه خود به آن طرف بردم. (نیکی) مقاومت می کرد و نمی خواست با من بیاید ولی من کشان کشان او را بردم. همانطوری که به نیکی گفته بودم. قطعه سنگ مکعب شکل و بزرگی آنجا قرار داشت که بیشتر از دو تن وزن آن بود.

سنگ را به او نشان داده و گفتم:

- نگاه کن کجای این سنگ سوراخ است؟

نیکی نشست و یک تکه از قطعات خرد شده بت را برداشت و روی سنگ کوفت. صدای گامب گامب عمیقی بلند شد. چند ضربه دیگر زده شد و همان صدا با وضوح بیشتری به گوش رسید. دهان من از تعجب و حیرت باز مانده بود و نمی توانستم حرف بزنم. نیکی از جای برخاست و گفت:

- دیدی، دیدی دروغ نمی گفتم. داخل این سنگ سوراخ است و سوراخ نیز به سراب بزرگی مربوط می شود صدا را شنیدی؟

من بدون درنگ مسلسل را به زمین گذاشته و گلنگ را برداشته و مشغول کار شدم. ممکن بود راهی برای نجات پیدا شود. کلنگ به آسانی پوشش نازک روی سنگ را شکست و سوراخ تاریک و عمیق زیر آن را ظاهر ساخت. نیکی به مشاهده سوراخ دخمه روی را برگردانید و گریه را سر داد ولی من دست از کار نکشیدم و آنقدر کلنگ زدم که دهانه سراب کاملاً باز شد.

بوی رطوبت و هوای نمور و مانده ای به مشام می رسید و نشان می داد که سراب سالهای متمادی متروک و دست نخورده باقی مانده است.

به هر حال از دیدن سوراخ دخمه خوشحال شدم.

(نیکی) وحشت زده به آنجا می نگریست و دهانش نیمه باز مانده بود. مثل مرغهایی که در موزه های شکار در حالات مختلف خشک کرده و برای تماشای عموم قرار داده اند؛ او نیز دهانش نیمه باز مانده بود و به سوراخ دخمه نگاه می کرد و جرأت حرف زدن و تکان خوردن نداشت.

من نمی دانستم آن دخمه به کجا راه دارد و اگر وارد آن شویم، دچار چه سرنوشتی خواهیم شد. چیزی که برای ما مسلم به نظر می رسید، این بود که اگر یک شبانه روز دیگر در آن معبد به همان حال گرسنگی بمانیم به طرز فجیع و دردناکی جان خواهیم داد. در این صورت باز شدن آن دخمه به منزله گشوده شدن دری بود و من با خوشحالی بازوی (نیکی) را گرفته و گفتم:

- چرا خشک شده ای. فوراً مشغول روشن کن. از همین راه خارج خواهیم شد. به تو الهام شده و من خواب تو را به فال نیک می گیرم. عجله کن.

(نیکی) متضرعانه و بالحنی که می خواست مرا از ورود آن دخمه منصرف کند گفت:

- نه... این خواب شیطانی بود که من دیدم... خدایان می خواهند ما را به طرز فجیع تری بکشند. نرو... به این دخمه قدم نگذار.

من به هیچ وجه نمی خواستم تسلیم نظریه او شوم لذا بدون اعتناء و مثل این که اصولاً

حرفهایش را نشنیده‌ام گفتم:

- تو یک بار مشعلها را روشن کن. من هم لباسها و چیزهای دیگر را برمی‌دارم.
(نیکی) فهمید که عزم من راسخ است، ناچار با گریه و در حالی که قطرات درشت اشک از دیدگانش پایین می‌چکید از کنار دخمه دور شد و به طرف یکی از مشعلها رفت. من هم با سرعت به جمع آوری لباسها مشغول شدم. (یوری) به یک جفت کفش یا یک جفت چکمه و پوتین و یک دست لباس و پیراهن به چیز دیگری احتیاج نداشت. من لباس پوشیده و قبلاً بهترین چیزها را برای خود انتخاب کرده بودم، معهدا هر چه موجود بود و من قدرت حمل آن را در خود می‌دیدیم جمع می‌کردم و می‌بستم. چندین دست لباس، چند جفت پوتین و چکمه، تعداد زیادی پیراهن و لوازم دیگر را با طناب بسته و به صورت کوله‌بار در آوردم.

(نیکی) مشعل را روشن کرد و در انتظار من ایستاده بود و چون مرا در حال بستن لباسها مشاهده نمود، با صدایی آمیخته به شماتت گفت:

- چرا بیهوده زحمت می‌کشی... اگر از این وضع جان به سلامت بریم و زنده خارج شدیم مجدداً از همان راه که بیرون رفته‌ایم باز می‌گردیم و آنچه می‌خواهیم برمی‌داریم. این چه زحمت بیهوده‌ای است که به خود تحمیل می‌کنی...

عقیده (نیکی) کاملاً صحیح و به جا بود. هر کس دیگری به جای من بود فوراً تسلیم نظریه او می‌شد و کوله‌بار را به زمین می‌گذاشت ولی نمی‌دانم چه شد و چه وسوسه‌ای در اعماق درون من ایجاد گردید که نتوانستم پیشنهاد و فکر او را بپذیرم.

- هر چه هست بگذار در جای خود بماند. چنانچه زنده خارج شدیم از راه دخمه باز می‌گردیم.

در همین موقع چشم من به جواهرات افتاد و به خاطر آوردم که از لباسها ارزنده‌تر جواهرات و خاک طلائی درون بت است که حتماً باید به خارج حمل شود. اگر قدرت داشتم، هر چه بود به دوش کشیده و با خود می‌بردم. متأسفانه گرسنگی و عطش آنقدر توانایی برای من نگذاشته بود که حتی نصف وزن بدن خودم بار بردارم.

امید زنده خارج شدن از معبد وجود نداشت و ما به امید خدا وارد دخمه می‌شدیم، معهدا من کوله‌بار را به دوش کشیده و هنگام عبور از مقابل سکوی جواهرات، دست پیش برده و چند مشت الماس و سنگهای قیمتی دیگر در جیب گذاشتم و به نیکی گفتم:

- فرصت را نباید از دست داد، فعلاً هر قدر امکان دارد با خود می‌بریم. اگر زنده ماندیم باز هم می‌آییم و بقیه را به خارج انتقال می‌دهیم. عجله کن. وقت می‌گذرد.

نیکی پا به پا می‌کرد. سست و بی‌حال به نظر می‌رسید. کاملاً نشان می‌داد که

نمی‌خواهد وارد دخمه شود و جان خودش را از دست بدهد.
در عین حال از من می‌ترسید، نوعی ترس آمیخته به احترام نسبت به من داشت و به همین علت به آنچه می‌گفتم عمل می‌کرد.
در مورد این دستور نیز چیزی نگفتم و با قیافه گرفته و درهم به راه افتاد و مشعل را پیشاپیش من به حرکت درآورد.

پله‌ها را یکی در میان طی کرده خود را به دهانه دخمه رساندیم. مجدداً همان منظره وحشت‌انگیز مقابل دیدگان من ظاهر گردید. همان سوراخ تاریک و همان راه نامعلوم و همان بوی رطوبت و هوای گندیده؟
چند ثانیه مکث کردم. زانوانم سست شد و اگر باز هم درنگ می‌کردم شاید دچار سستی اراده هم می‌شدم. در طی همین چند ثانیه سخنان نیکی را به خاطر آوردم که می‌گفت:

- همان مرد سیاهپوش سر خود را از دخمه بیرون آورده بود و به من می‌خندید و اشاره می‌کرد که وارد سوراخ. شوم از خود می‌پرسیدم:
- این شب چه بود که به نظر نیکی آمده است. شاید او هام و خیالات باشد ولی نه... نه... وهم و خیال نیست زیرا بلافاصله وقتی آنجا را کلنگ زدیم، سوراخی که نیکی مدعی وجود آن بود ظاهر شد. پس آن شب نیز حقیقت و موجودیت دارد.
وحشت خفیفی سراپای وجودم را فرا گرفت. پیشانی و پشتم عرق کرد و دل در سینه‌ام به تپیدن افتاد.

درست در همین موقع که زانوانم سست می‌شد و اگر باز هم صبر می‌کردم دچار سستی اراده نیز می‌شدم خوشبختانه نهیبی به دل و روح خود زدم که مؤثر واقع گردید و با عزمی راسخ و اراده‌ای محکم قدم به درون دخمه گذاشته و به نیکی هم گفتم:
- همه جا به دنبال من بیا. من جلوتر می‌روم که اگر خطری وجود داشته باشد اول من در مخاطره واقع شوم، اما تو مشعل را طوری نگهدار که راه من روشن شد و پیش پای خودم را ببینم!

(نیکی) خم شده بود. چشمانش در روشنایی مشعل می‌درخشید و یک دنیا ترس و وحشت از چهره دلفریزش آشکار بود. از وارد شدن به آن دخمه آنقدر می‌ترسید که اگر از من خجالت نمی‌کشید، فریاد کنان می‌گریخت و خود را در گوشه‌ای پنهان می‌کرد.
من مشعل را از دستش گرفته و به دست دیگرم دادم و آنگاه شانه راست را پیش برده گفتم:

- پایت را روی شانه من بگذار و بیا پایین نترس.

و برای این که به او دل گرمی و جسارت بخشیده باشم افزودم:
- اینجا از اتاق معبد قشنگتر و تمیزتر است، بیا تماشا کن.

(نیکی) پای خود را روی شانه من گذاشت و دستهایش را به لبه سنگ گرفت. من کم کم روی زانوان خم شدم و او را پایین آوردم. موقعی که ارتفاعش کم شد، به آرامی پایین جست و در کنار من قرار گرفت.

هنوز فرصت نیافته بودم که به اطراف نگاه کنم و موقعیت خویش را بسنجم. نه می دانستم آنجا کجا است و نه معلوم بود به کجا می رویم و چه خواهد شد.

(نیکی) با وجود همه دلگرمیهایی که به او داده بودم، بازوی چپ مرا گرفته بود و خودش را به من می چسبانید و مثل کسی که در خواب راه برود قدم برمی داشت.

مشعل فقط سه چهار متر اطراف را روشن می کرد. هوا تاریک و خفقان آور بود، اما چیزی که موجب امیدواری شدید من می شد این بود که مشعل در آنجا به خوبی نمی سوخت و همین امر نشان می داد که هوای دخمه با هوای آزاد مربوط است.

دالان شش یا هفت متر بیشتر طول نداشت. موقعی که به انتهای آن رسیدیم، هوا به طور محسوسی تغییر کرده و بهتر شد. من چند بار پشت سر هم هوا را استنشاق کرده گفتم:
- احساس می کنی؟ می بینی هوا چقدر خوب شد.

«نیکی» آنقدر بدبین و متوحش بود که فکر می کرد او را به جانب مرگ می برم. یقین حاصل کرده بود که می میرد و روی همین فکر گفت:
- هوا چه تأثیری در مرگ ما دارد.

من که از استنشاق هوای تازه تر بی اندازه خوشحال شده بودم، لبخندی زدم و گفتم:
- دیوانه ای؟ مگر انسان به این سهولت و به این زودی می میرد. اگر مرگ این قدر آسان بود، تا کنون یک موجود زنده در عالم یافت نمی شد.

نمی دانم سخنان من تا چه اندازه در نیکی اثر می کرد. به هر حال هر دفعه که من چیزی می گفتم و به نوعی او را تسلی و دلداری می دادم، جواب نمی داد و پاسخ را به سکوت می گذرانید.

درست در همین اثناء از دالان خارج شده و قدم به درون سردابی گذاشتیم که از لحاظ طول و عرض برابر اتاق فوقانی یعنی مطابق انبار معبد بود. تنها فرقی که میان آن دو اتاق وجود داشت این بود که سرداب ابداً روشنایی نداشت ولی اتاق معبد روشن و دارای سقف بلند و دیوارهای صاف و مرتفع بود.

هر دو نفر، یعنی من و (نیکی) بی اختیار در انتهای دالان متوقف شدیم. مشعل مقدار نسبتاً زیادی از سراب را روشن می کرد و در روشنایی لرزیده و کم رنگ آن، منظره ای

تکان دهنده و رعب‌انگیز ظاهر گردید که موی بر تن هر بیننده خون سردی راست می‌کرد و دل هر مرد نیرومند و پر جراتی را به طپش وامی‌داشت. در اطراف سرداب اجساد مردگان ایستاده در حالات مختلف به جانب ما می‌نگریستند. روی اجساد به جانب ما متوجه بود، به طوری که انسان فکر می‌کرد، همه برای مشاهده ما روی خود را برگردانیده‌اند و به آن طرف نگاه می‌کنند. تعداد زیادی اسکلت در وسط سرداب روی هم انباشته و به طور نامرتب ریخته شده بود.

اجساد که در اطراف و کنار دیوارها قرار داشتند، اکثراً صورت اولیه خود را حفظ کرده و با مختصر تغییر رنگ و حالت به همان وضع باقی مانده بودند. زنها موهای بلند خرمایی و سیاه داشتند و مردان نیز دارای ریش و سیبیل انبوه بودند. چیزی که در طی سالها هیچ تغییر نکرده و به همان حال سخت باقی مانده بود، موی سر زنان و ریش و سیبیل مردان بود.

موی سر و صورت حتی در درون قبر و زیر خاک نیز بین بیست تا سی سال باقی می‌ماند. در صورتی که استخوان جسد در طی ده سال خاک و نابود می‌گردد. من با یک نگاه همه چیز را دیدم. منظره‌ای وحشت‌انگیز بود. (نیکي) حق داشت که آن طور می‌لرزید و خودش را پشت من مخفی می‌کرد ولی چیزی که موجبات امیدواری و دل خوشی ما را فراهم می‌کرد این بود که از اموات حرکتی صادر نمی‌شد و از جانب آنان خطری متوجه ما نبود.

من کوله‌بار را به زمین گذاشته و دست «نیکي» را در دست گرفته و فشردم. مثل این بود که فشار دست من قوت قلبی به او داد، زیرا سرش را بلند کرد و بدون این که به اطراف نگاه کند و یا اصولاً چشمانش را بگشاید متضرعانه گفت:

-زود باش. هرکاری می‌کنی زودتر بکن. من طاقت ایستادن را ندارم و اگر باز هم صبر کنی می‌افتم و بیهوش می‌شوم.

او راست می‌گفت. از ایستادن و تماشا کردن چه نتیجه‌ای گرفته می‌شد. «نیکي» نمی‌توانست درباره آن سرداب و آن اجساد اطلاعی به من بدهد. اگر من با «یوری» همراه بودم، ساعت‌ها در آن معبد می‌ماندم و مطالعه می‌کردم. دلم می‌خواست بفهمم آنها کیستند و چرا اجساد آنها را در آن منطقه جمع کرده و به آن صورت قرار داده‌اند. فوراً کوله‌بار را روی دوش انداخته و حرکت کردم.

(نیکي) مانند اشخاص نابینا که به استعانت دیگری راه می‌روند، همراه من می‌آمد و جرأت گشودن چشمان خویش را نداشت.

يك نکته ديگر در پايان راه توجه مرا جلب كرد و آن رشته جواهراتي بود كه زنان به گردن و گوش و پيشاني خويش آويخته و دست بندهاي گرانبهاي بود كه به دست بسته بودند.

ميليونها دلار جواهر نيز همراه اموات در درون آن سرداب دفن شده و سالها دور از نظر قرار گرفته بود. در دل گفتم:

- به زودي (يوري) را از ماجرا مطلع مي كنم و با هم به اينجا مي آيم و ميليونها دلار جواهرات را به خارج منتقل مي سازيم و بقيه زندگي ما با ثروت و سعادت خواهد گذشت.

وقتي به پايان سرداب رسيديم، من يك بار ديگر بازگشته و به عقب نگرستم ولي ناگهان دلم فرو ريخت و رنگ از چهره ام برید.

مختصر جرأت و جسارتي كه داشتم در همين لحظه و با همين يك نگاه از بين رفت. تمام بدنم به لرزش افتاد. پيشانيم عرق كرد. پشتم نيز خيس شد. نفس در سينه ام گره خورده بود و احساس مي كردم كه دستي نيرومند حلقومم را مي فشرد و نفسم را در سينه حبس مي كند. مي دانيد چه ديدم؟

وقتي از دالان خارج شده و قدم به درون سرداب گذاشتم، اموات به ما نگاه مي كردند.

چيز مهمي نبود. فكر مي كردم كه به مناسبتي چهره اجساد رابه آن طرف معطوف داشته و سر آنان را عمداً چنان نگهداشته اند كه گويي مدخل سرداب را نگاه مي كنند.

تا به آنجا موضوع خيلي طبيعي و بي اهميت بود اما در پايان سرداب و موقعي كه من به عقب نگاه كردم ناگهان همه چيز رنگ ديگري به خود گرفت و عوض شد.

اجساد به طرف ما نگاه مي كردند و مثل اين بود كه باديدگان بي فروغ و كاسه هاي خشكيده چشمان خود، همه جا در تعقيب ما بوده و سر را به تناسب حركت ما مي چرخانيدند.

ديگر جاي درنگ نبود. روي را برگردانيد و دست نيكي را كه زير بغل داشتم كشيدم و گفتم:

- بيا... راه را يافتم.

نيكي همراه من به راه افتاده ولي چند قدم كه دور شديم، گفت:

- از چه ترسیدی. چرا می لرزی چرا ناگاه منقلب شدی.

گفتم: چیزی نیست بیا.

در انتهای سرداب يك دالان شش هفت متری شبيه دالان نخستين پديد آمد. آن دو

معر کلاماً به هم شباهت داشتند با این تفاوت که در دالان دومی هوای آزاد و فرحبخشی به مشام ما می‌رسید و بوی مطبوعی که از ریزش باران روی برگ درختان جنگلی بوجود می‌آمد استشمام می‌شد.

درست در پایان دالان روشنایی خیره‌کننده روز رؤیت گردید. شکافی در سقف وجود داشت و آفتاب از همان روزنه به درون می‌تابید.

(نیکی) به دیدن نور آفتاب جیغ کوتاهی کشید و گفت:

- آه! نجات یافتیم. زنده ماندیم.

من با شتاب کوله‌بار را به زمین گذاشته و برای یافتن راه خروج به تلاش و تکاپو پرداختیم.

تلاش من خیلی زود به نتیجه رسید. روی کوله‌بار ایستاده و با چنگک و ناخن خاک را پایین ریخته و لحظه به لحظه سوراخ را بزرگتر کردم.

(نیکی) هر چند ثانیه یک بار به عقب می‌نگریست و گویی انتظار داشت که شبح سیاهپوش در آخرین فرصت از خروج او جلوگیری کرده نابودپ کند.

بالاخره سوراخ را باز کردم و در حالی که عرق از سر و رویم می‌چکید به نیکی گفتم: - عجله کن. برو بالا.

«نیکی» دختر مهربان و خوبی بود. همین حسن خلق و صفایی روح و دل او سبب شد که با وجود عشق شدید که به (امانو) داشتم، شیفته او نیز باشم.

طفلک در این موقع با همه ترس و وحشتی که از آن سرداب داشت؛ بازوی مرا گرفت و با لبخندی که نهایت صمیمیت و پاکی روح او را آشکار می‌کرد گفت:

- اول تو برو. می‌ترسم پس از رفتن من حادثه‌ای پیش بیاید و تو در اینجا بمانی. با شتاب گفتم:

- نترس. عجله کن. وقتی بالا رفتی به من بگو که در کجا هستی.

«نیکی» روی شانه من سوار شد به زحمت خودش را از سوراخ بالا کشید. در اولین فرصت به اطراف نگریست و گفت:

- پشت دیوار معبد هستیم. جنگل با اینجا چندان فاصله ندارد. زود باش. دست را به من بده.

من قبل از بالا رفتن کوله‌بار را بدست «نیکی» سپردم و آن قدر فشردم تا از سوراخ عبور کرد و بالا رسید. بعد اسلحه را بدست او دادم و در پایان خودم به زحمت و با کمک

(نیکی) از دالان خارج شدم.

وقتی به هوای آزاد رسیدیم، هر دو نشستیم.

من نفسی به راحتی کشیده و تازه آن موقع به (نیکی) گفتم:
- راستی وحشت‌انگیز بود.

«نیکی» دست مرا کشید و گفت:

- بلند شو. از این جا دور شویم.

من هم کوله‌بار را روی دوش گرفته و همراه «نیکی» به طرف در معبد که در همان نزدیکی بود حرکت کردیم.

در معبد باز بود. هیچ کس در آن حدود دیده نمی‌شد و کسی ما را ندید. از دالانها گذشتیم. در حیاط اول هم کسی نبود. اما موقعی که از در بین دو حیاط می‌گذشتیم، یکی از دختران ما را دیده و با شادی دستها را به هم کوفت و جیغ کشید و گفت:
- آمدند، آمدند.

صدای او دیگر دختران را خبر کرد و یکی از آنها دوان دوان مزده سلامتی ما را به «یوری» رسانید.

«یوری» شتابان خودش را به ما رسانید و چون به دو قدمی ما رسید ایستاد، لبخندی زد و گفت:

- آفرین. آفرین. کجا بودی. چیزی نمانده بود که بنای معبد را منفجر کنم.

و قبل از این که من جواب بدهم دست‌هایش را به دور گردن من حلقه کرد و صورتم را بوسید.

از او پرسیدم:

- (امانو) کجا است؟ حالش چطور است؟ از این که «نیکی» همراه من بود عصبانی نیست.

«یوری» نگاهی به کوله‌بار افکند و گفت:

- او بیمار و بستری است. سقط جنین کرده. حمله آن شب «کوماتو» سبب مرگ دو مین بچه تو شد. خدا نمی‌خواهد که تو در آمازون صاحب نسل و نژاد باشی؟

من هنوز جوابی نداده بودم که پرسید:

- این چیست؟ این کوله‌بار را از کجا آورده‌ای؟

من ماجرا را به تفصیل برای او تعریف کردم ولی برای این که او را بیشتر خوشحال کرده باشم، از لباسها حرفی نزدم و آن را برای پایان کلام گذاشتم.

موضوع خاک طلاها و جواهرات و اموات همه و همه را برای او حکایت کرده و آنگاه گفتم:

- اینها نیز لباس است و برای تو آورده‌ام...

(یوری) مثل کسی که پس از سالها بیابانگردی و گرسنگی خوردن به سفره‌ای رنگین رسیده باشد، خود را روی کوله‌بار انداخت و به گشودن آن پرداخت. اولین چیزی که از کوله‌بار بیرون افتاد، کفش‌ها بود. (یوری) روی زمین نشست و تکه پاره‌های کفش سابق خود را بیرون افکند و کفشهای جدید را به پا کرد. از حسن اتفاق کفش درست اندازه پای یوری بود و او پس از بستن بندهای آن، مثل سرداران سابق روم که در مقابل صفوف دشمن قدم می‌زدند و رجز می‌خواندند، دو دست را از پشت به هم گرفت و به قدم زدن پرداخت و با رضایت به چپ و راست نگریست.

من از خدمتی که انجام داده و رضایت خاطر دوستم را جلب نموده بودم، بی‌اندازه احساس خوشحالی می‌کردم.

(یوری) واقعاً مرد قدرشناسی بود و من از نگاههای او احساس می‌کردم که تمام دین خود را پرداخته‌ام... او کفش و پیراهن و شلوار را پوشید و بعد خندید. «نیکی» قبلاً رفته بود. او می‌دانست که من ناچار باید نزد «امانو» بروم و از او که در وضع بحرانی به سر می‌برد، دلجویی و عیادت کنم...

به اتفاق (یوری) به اتاقی که (امانو) بستری بود رفتم. او با رنگ پریده و دیدگان خسته در بستر افتاده و معلوم بود خیلی رنج و درد کشیده است. گونه‌های گلرنگ (امانو) در اثر خونریزی و تب شدید سفید شده و دیدگان شهلا و دلفریش حالت طبیعی و دلپسند سابق را از دست داده بود، معهداً از دیدن من بی‌اندازه خوشحال شد و گفت:

- اگر تو یک روز دیگر نمی‌آمدی، من می‌مردم.
در این موقع بغض گلویش را گرفت و به زحمت از ریختن اشک خودداری کرد و گفت:

در طی این چند روز یک موضوع مهم برای من کشف شد... می‌دانی آن موضوع چیست... نه... مسلماً نمی‌توانی حدس بزنی... پس گوش بده. من فهمیدم که بدون وجود تو زندگی را دوست ندارم. برای این که زنده باشم، ناچارم همیشه در کنار تو بمانم. تو فقط به من قول بده که یک هزارم روزهای اول نسبت به من علاقه نشان بدهی... همین... یک هزارم برای زنده نگهداشتن من کافی است. بقیه دل خودت را به زن‌های دیگر؛ به (نیکی) به هر زن و به هر دختر دیگری که دوست داری ببخش. من هم با جان و دل خدمت آنها را خواهم کرد...

به شنیدن این مطالب، دل و روحم باز شد. چنان انبساطی در وجودم بوجود آمد که

وصف آن برای من میسر نیست، گویی دنیا را با همه زیباییهای آن به من بخشیده و اجازه داده‌اند هر چه می‌خواهم تصاحب کنم و به هر کاری که اراده می‌کنم عمل نمایم... می‌از آن می‌ترسیدم که وجود نیکی روابط من و امانو را تیره کرده و او را از من براند. این نگرانی آرام آرام روحم را می‌خورد... و حالا که امانو به من اجازه می‌داد، راستی خوشبخت بودم و جا داشت در اتاق به رقص و پای کوبی پردازم.

با وجود همه خوشحالی که داشتم، به روی خود نیاوردم و برای این که پاداش محبت او را داده باشم گفتم:

- یقین بدان که من هیچ زنی را به قدر تو دوست ندارم. حتی (موناک) با آن زیبایی خیره‌کننده و آن قدرت و توانایی که داشت نتوانست جایی را که تو در دل من داری، داشته باشد.

دیدگان او یکبار دیگر پر از اشک شد. او حرفهای مرا باور کرد؛ اما راستش را بخواهید من هم چندان دروغ نگفته بودم، زیرا (امانو) را تا سرحد پرستش دوست می‌داشتم و همیشه و همه جا در فکر او بودم.

(یوری) بازوی مرا گرفت و به این وسیله فهمانید که باید از اتاق بیرون بروم. (امانو) کسالت داشت و بیش از هر چیز محتاج استراحت بود. من از جای برخاستم. امانو متضرعانه دست مرا گرفت و به سینه فشرد و من خم شدم و گونه رنگ پریده‌اش را بوسیدم.

من و یوری با خیال راحت به قدم زدن و صحبت پرداختیم. (یوری) گفت:

- شانکی و (شوما) به قیله رفته‌اند.

(شانکی) با مهارت زمام امور را بدست گرفته و رفتاری کرده که از او خواسته‌اند تا انتخاب رئیس او کارها را انجام داده و تقریباً سمت کفالت داشته باشد.

این همان چیزی بود که ما می‌خواستیم و به (شانکی) وعده داده بودیم. هیچ کس با ما مخالفت نداشت و بنا به گفته «یوری»، «شانکی» عده‌ای را نیز مأمور حفاظت جان ما کرده بود که در اطراف معبد نگهداری دهند و به مراقبت مشغول باشند.

«یوری» گفت:

- خوب؛ این طور که تو می‌گویی ما با ثروت هنگفت به آمریکا باز خواهیم گشت. فردا صبح به محض این که هوا روشن شد، به سرداب زیر معبد می‌رویم و هر چه طلا و جواهرات وجود دارد خارج می‌کنیم.

من چند قطعه جواهری که همراه آورده بودم به «یوری» نشان دادم. او به دیدن آنها چشمانش گشاد شد و دهانش از حیرت باز ماند و آب دهان را با صدایی ناراحت کننده

فرو داد و گفت:

- از اینها... چقدر در معبد هست..؟

در پاسخ او گفتم:

- آنقدر خاک طلا و جواهر هست که شاید برای حمل آن دو نفری عاجز بمانیم و به کمک دیگران احتیاج داشته باشیم.

(یوری) از فرط شادی دستها را به هم مالید و نگاهی به اطراف افکند و گفت:

پس معطل چه هستی... همین الان... هم اکنون به سرداب می‌رویم.

به او گفتم:

- صبر کن... من بی‌اندازه خسته و گرسنه هستم. هنوز چیزی نخورده‌ام. نگاه کن زبانم

از عطش مثل نم‌شده است... من امشب ستراحت می‌کنم و فردا به سرداب اموات

می‌رویم.

«یوری» موافقت کرد ولی مشهود بود که برای بدست آوردن گنج بی‌اندازه تعجیل

دارد و آن شب را تا صبح به ناراحتی می‌گذراند.

درست در همین هنگام دختری به جانب ما آمد و چون مقابل من رسید خود را به

احترام خم کرد و با لبخندی که هزار معنی از آن استنباط می‌شد گفت:

- بفرمایید... اتاق شما را مرتب کرده است... منتظر شما است...

- با تعجب پرسیدم.

- کی اتاق مرا مرتب کرده..؟ کی انتظار مرا دارد..؟

دختر آمازونی، لبخند لبان گلرنگ خود را کمی عمیق‌تر و آشکارتر کرده و گفت:

- «نیکی»...

دخترک روی این کلمه مکث کرد و آن قدر با سنگینی و ملاحظت آن را بیان نمود که

همراه آن یک کلمه، همه حسادت‌تی که در دلش وجود داشت بیرون ریخت...

یوری بازویم را کشید و رشته افکار را گسیخت و نگاهم را از روی چشمان دل‌فریب

دخترک برداشت.

او پیش افتاد و من و (یوری) به راهنمایی وی به طرف اتاقی که می‌گفت (نیکی) مهیا و

مرتب کرده حرکت کردیم.

هر دو وارد شدیم و من بی‌اختیار خنده‌ام گرفت و به حسن سلیقه (نیکی) آفرین گفتم.

بستری از پوست خنزیر و سمور و پوست موشهای جنگلی که عالیترین نوع پوست

جهانست افکنده و سفره‌ای رنگین چیده بود که در آن انواع اغذیه و شربت‌های

مخصوص جادوگران دیده می‌شد.

من و یوری و نیکی بر سفره نشستیم. (نیکی) با این که از شدت گرسنگی روی پای خود بند نبود و می لرزید، غیر از یک جام آب ساده هیچ نخورده بود. خودش می گفت: - دلم می خواست با تو غذا بخورم، غذایی که کنار تو خورده نشود، به هیچ نمی ارزد و بهتر اینست که نباشد.

در این صورت (نیکی) و من با اشتها غذا می خوردیم ولی «یوری» در آن موقع چندان اشتها نداشت و با غذا بازی می کرد.

در حین صرف غذا، (نیکی) خم شد و از یک کوزه سفالی قهوه‌ای رنگ که روی آن نقوش عجیب و غریب دیده می شد، جام مرا پر کرد و بالحن مخصوصی گفت:

- از این شربت بنوش تا همه دردها و ناراحتی‌ها را فراموش کنی... از این شربت هر کس بخورد، آن قدر خوشحال می شود که به رقص و شادی می پردازد...

من با احتیاط جام را به لب‌های خود نزدیک کردم و از بوی مطبوع آن خوشم آمد. یک جرعه از شربت نوشیدم و جام را به زمین گذاشتم... شربت مزه‌ای تند و شیرین داشت ولی اثر آن عجیب و باور نکردنی بود همان یک جرعه کار مرا کرد. هیچ کس نمی تواند باور کند که انسان با نوشیدن یک جرعه شربت مست شود؛ ولی من چنان مست شدم که (یوری) در همان نگاه اول فهمید...

صورت‌م سرخ شد... گونه‌هایم گل انداخت. گوشه‌هایم آنقدر گرم شده بود که حرارت آن را احساس می کردم...

(یوری) گفت:

- چشمانت مثل دو کاسه خون شده است.

حال طبیعی را نیز از دست دادم. با صدای بلند می خندیدم و صحبت می کردم... دلم می خواست بر خیزم و برقصم.

(یوری) به محض این که چنین حالتی را در من دید، خم شد و جام مرا برداشت و یک جرعه نیز او نوشید و بلافاصله با خوشحالی گفت:

- اوه... این شراب است... این شربت عالی وجود داشت و من تا امروز اطلاع نداشتم... اگر من می فهمیدم که در این معبد شراب وجود دارد، دقیقه‌ای از اینجا دور نمی شدم و یک قدم از در معبد بیرون نمی رفتم...

شراب اثر خود را در (یوری) نیز کرد. حال او دگرگونه شد و چند جرعه دیگر که نوشید به کلی مست گردید.

اگر به خاطر داشته باشید، یک بار (یوری) از انجیر، شراب درست کرد و مست شد و افضاح بار آورد. من یک جرعه بیشتر نوشیدم ولی (یوری) آن جام را تا قطره آخر

نوشید و جام دیگری پر کرد.

«نیکی» دستش را گرفت و گفت:

- نه... ننوش... خطرناک است... خدایان بر سر خشم می آیند... به خودت رحم کن.
 (نیکی) التماس می کرد و می خواست جام را از دست او بگیرد اما موفق نمی شد.
 «یوری» در حالی که لکنت زبان پیدا کرده بود و تلوتلو می خورد از جای برخاست و به رقص پرداخت.

صدای آواز او دختران معبد را پشت اتاق جمع کرد... (یوری) که هرگز نسبت به جنس زن توجه نداشت آن روز با وضع بی سابقه‌ای دختران را دور خود جمع کرد و خودش در میان آنها نشست.

(امانو) صدای قهقهه خنده‌های مستانه من و یوری و نیکی و دختران را می شنید و به خود می پیچید و غصه می خورد. فقط تجسم حالت (امانو) مرا رنج می داد. بهر ترتیب هر چه بود گذشت.

موقعی که آفتاب طلوع کرد «یوری» با اسلحه و کاملاً مجهز به سراغ من آمد و گفت:
 - بلند شو... عجله کن... باید به سرداب برویم. فرصت را از دست نده...
 من که با وجود خستگی می خواستم از زیر بار تکلیف شانه خالی کنم پرسیدم:
 - خوب... برنامه تو چیست؟ چه می خواهی بکنی؟
 (یوری) اظهار داشت:

- برنامه من معین است. ما دیگر در آمازون هیچ کاری نداریم. امروز به سرداب
 می رویم و پس از بیرون آوردن جواهرات و طلاها، خود را برای حراکت آماده
 می نمایم. امروز جمعه است. روز یکشنبه و یا دوشنبه به طرف دنیای متمدن به راه
 می افتیم و با آمازون خداحافظی می کنیم.

(یوری) خیلی محکم صحبت می کرد. فهمیدم که به هیچ وجه نمی توانم از انجام
 وعده ای که داده ام خودداری نمایم. (یوری) مرا خوب می شناخت. هیچ نقطه مجهولی
 در روح و جان من وجود نداشت که (یوری) اطلاع نداشته باشد. با این حال
 نمی خواستم. او به تنبلی و تن پروری من یقین داشته باشد.

بازحمت و اکراه و بی میلی از جای برخاستم. سرم درد می کرد و گیج می رفت.
 (نیکو) نیز به هوش آمده و لباس پوشید. موقعی که من خود را برای حرکت آماده
 می کردم، او در لباس پوشیدن با من مساعدت می نمود و در پایان نشست و بندهای کفش
 مرا بست و با التماس و تضرع گفت:

- به سرداب نروید... آن جا نفرین شده است. خدایان شما را نابود خواهند کرد... از
 این تصمیم منصرف شوید... این کار خوبی نیست که انسان به ملک خدایان تجاوز کند.
 (نیکو) بازوی مرا گرفت و ادامه داد:

- آن مرد شنل پوش، مظهر خدای جنگل بود که به خواب من آمد و راه خروج از آن زندان را به ما نشان داد. اگر وارد سرداب شوید؛ خشم او برانگیخته می‌شود و به همان ترتیب که راه را به ما نشان داد، راه خروج را بروی شما دو نفر مسدود می‌کند و در نتیجه برای همیشه؛ در آن سرداب محبوس و مدفون خواهید شد... بیایید و تا وقت و فرصت دارید از این تصمیم منصرف شوید.

این دفعه من و (یوری) خنده را سر دادیم و او را به باد استهزاء گرفتیم. (نیکی) دیگر حرفی نزد و بازوی مرا رها کرد. من گونه‌اش را بوسیدم و به اتفاق (یوری) از اتاق خارج شدم ولی نمی‌دانم چه شد که ناگهان به یاد اموات ایستاده سرداب افتادم.

به خاطر آوردم که اسکلتها ابتدا به طرف شمال نگاه می‌کردند و بعد که ما طول سرداب را پیمودیم و به جانب دیگر رسیدیم، سر اموات نیز چرخید و روی آنها به طرف ما متوجه گردید. از تجسم آن منظره هولناک خیس عرق شدم ولی به روی خود نیاوردم و نگذاشتم (یوری) بفهمد که در روح من چه می‌گذرد.

دلم نیز شور می‌زد و مثل این بود که حوادث شومی را پیش‌بینی می‌کردم. نمی‌دانستم چه می‌شود و چه پیش می‌آید. اما از رفتن به آن سراب با هر کس و به هر عنوان، بیم داشتم و می‌ترسیدم.

- چاره نداشتم. چه می‌توانستم بکنم... مسلسل را روی شانه جابه‌جا کرده و رفتم. تقریباً یک ربع ساعت بعد، به سوراخ دخمه رسیدیم و من با انگشت آنجا را نشان دادم. یوری مشعلها را روشن کرد و برای این که به من جرأت و جسارت داده باشد؛ لوله مسلسل را به درون سوراخ گرفت و چند بار انگشت را روی ماشه فشرد ولی در کمال تعجب گلوله شلیک نشد. (یوری) لوله را بالا گرفت و گفت:
- مسلسل خراب شده.

ولی چون انگشت را فشرد، صدای گلوله شنیده شد. عجیب بود... چرا گلوله در سرداب شلیک نمی‌شود. مسلسل کار نمی‌کند ولی وقتی لوله را از سوراخ خارج می‌کند مسلسل به خوبی کار نمی‌کند؟

فکر کردیم که شاید آن یکبار تصادف بوده.

(یوری) چندین بار همین کار را کرد و در کمال حیرت مشاهده نمودیم که در سرداب صدا نمی‌کند.

ممکن است شما که روشنفکر هستید این گفته مرا باور نکنید ولی سوگند یاد می‌کنم که جز واقع و حقیقت چیزی ننویسم.

رنگ از چهره (یوری) پریده بود ولی برای این که اظهار ضعف نکرده باشد، شانه‌ها

را بالا انداخت و به سرداب سرازیر شد و به من هم گفت:

- بیا... نترس... همراه من بیا.

با مشعلها وارد سرداب شدیم و آرام آرام به جانب اموات پیش رفتیم. اسکلتهای با همان چشمان بی فروغ و خشکیده به ما نگاه می‌کردند. نور مشعلها به زحمت اطراف را روشن می‌کرد و در شعاع سرخ رنگی که در جوانب ما می‌افتاد، سایه اسکلتهای بیشتر ایجاد وحشت می‌کرد.

(یوری) از شوق جواهراتی که من گفتم به گردن اسکلتهای آویخته، به سرعت پیش رفت ولی چون مقابل اولین صف مردگان رسید با حیرت به عقب برگشت و گفت: به گردن اینها چیزی نیست. پس تو چه می‌گفتی؟ مردگان عریان بودند. از جواهرات گران قیمتی که من دیده بودم اثری وجود نداشت؟

هر کس دیگری به جای من بود، از بسیاری حیرت و وحشت فریاد می‌کشید و بیهوش می‌شد! آیا حیرت‌انگیز و رعب‌آور نبود؟ آیا شما که این سطور را می‌خوانید متحیر نمی‌شوید؟ مسلماً چرا، پس قیاس کنید من که با چشم خود آن منظره را مشاهده نموده‌ام، تا چه اندازه تعجب کردم.

مرده‌ها در حال همیشگی ایستاده بودند. بدنشان مثل سابق عریان و گاهی نیمه عریان بود و تنها فرقی که مشاهده می‌شد این بود که آن همه جواهرات گران قیمت ناپدید شده و یکباره از بین رفته بود.

فوراً این فکر در من پیدا شد که شاید شخصی در این سرداب هست که با آنها شوخی می‌کند و جواهرات را به گردن اجساد می‌اندازد و بعد برمی‌دارد و مخفی می‌کند ولی آن شخص چه کسی می‌توانست باشد که در آن نقطه زندگی کند.

دهانم از حیرت باز مانده بود و صدای یوری را که با من حرف می‌زد و چیزهایی می‌گفت نمی‌شنیدم. با ناراحتی به اطراف می‌نگریستم و گاهی مشاهده دیدگان باز اجساد، موی را بر تنم راست می‌کرد.

(یوری) مثل این که حال مرا دریافته بود، بازویم را گرفت و تکانی داد. در اثر تکان شدید دست او به خود آمدم و به صورت رنگ پریده او نگاهی کردم و بدون این که سؤالی از من به عمل آید گفتم:

- نه... (یوری) من اشتباه نمی‌کنم... با چشم خود دیدم. (نیکی) شاهد است. او هم اجساد را با جواهراتی که به گردن داشتند دید و حتی موقعی که دست دراز کردم که چند قطعه از جواهرات را بردارم او گفت:

- بگذار در فرصت کافی این کار را انجام دهیم... بعداً با (یوری) بیا و هر چه می‌خواهی بردار...»

من هم پذیرفتم و به همین علت از برداشتن جواهرات صرف‌نظر کردم. اما اکنون هیچ چیز نیست... راستی عجیب است...»

من شاید خواب می‌بینم.. آخر باور کردنی نیست.

«یوری» برای این که از هیجان و ناراحتی من بکاهد، شانه‌ها را با بی‌اعتنایی بالا انداخت و گفت:

- بسیار خوب، مهم نیست. من یقین دارم که تو اشتباه نمی‌کنی و هر چه که دیده بودی برای من تعریف کرده‌ای ولی...

بقیه حرف خود را ناتمام گذاشت، می‌خواست بگوید ولی چه شده..؟ آخر اجساد مردگان حرکت نمی‌کنند و احساس ندارند که چیزی را پنهان کنند و یا باز به گردن خود بیاویزند..؟

هر چه بود او حرف خود را قطع کرد و بازوی مرا کشید و افزود:

- بیا... بیا... به درون معبد برویم...

تازه در این موقع من به یاد معبد و خاک طلاها و جواهراتی که در آنجا وجود داشت افتادم و گفتم:

- او... راست می‌گویی... من وقتی بت را شکستم، قریب به سیصد کیلو خاک طلا از شکم بت بیرون ریخت. علاوه بر آن مقدار زیادی جواهرات دیگر آن جا هست. همان‌ها ما را کافی است و اگر بتوانم بدون برخورد با حوادث خطرناک به دنیای آزاد برسانیم، همه عمر با ثروت و سعادت زندگی خواهیم کرد.

«یوری» در جلو می‌رفت و من تقریباً بیست سانتیمتر عقب‌تر از او بودم و با این که خیلی آهسته حرف می‌زدیم صدای یکدیگر را می‌شنیدیم. من پس از بیان جمله فوق، مثل این که از سست عنصری خودم شرمگین شده باشم گفتم:

- ولی نه... این ثروت عظیم که من مشاهده کردم، نباید در اعماق این جنگل بماند. من همه جای این معبد را زیر و رو می‌کنم و بالاخره جواهرات را می‌یابم.

«یوری» هیچ حرف نمی‌زد و مثل مجسمه‌ای از آهن و فولاد، سرد و خاموش بود و با گامهای محکم راه می‌رفت.

خیلی زود فاصله بین دو دالان طی شد و (یوری) که جلوتر از من بود به درون دالان دوم، یعنی معبد که به دخمه زیر بت ختم می‌شد، قدم نهاد. به محض ورود به دالان، شعله سرکشیده و مشتعل رقصید و لرزید و رو به خاموشی گذاشت.

(یوری) که جلوتر از من بود، خود را عقب کشید و مجدداً به اتاق اموات بازگشت و گفت:

- این دالان که هوا ندارد مگر شما نمی‌گفتید که دخمه به تالار معبد راه دارد.

من با حیرت به صورت او نگریسته و گفتم:

- مقصود چیست...؟ من که دروغ نمی‌گفتم.

(یوری) اظهار داشت:

- راست می‌گویی ولی آخر چطور ممکن است که مشعل خاموش شود.

من جواب دادم:

- من و نیکی همین راه را آمدیم و مشعل خاموش نشد. حالا هوا نیست و خاموش

می‌شود. یعنی چه؟ چطور چنین چیزی امکان دارد؟

(یوری) گفت:

- به هر حال باید پیش رفت.

(یوری) این را گفت و مجدداً وارد دخمه شد. آمد و رفت ما سبب حرکت هوای

را کد دخمه شده بود و به همین علت، مشعل این بار دیرتر به خاموشی گرایید و تقریباً تا

پایان دالان یعنی تا جایی که من سکوی زیربت را سوراخ کرده بودم، روشن ماند.

در روشنایی ضعیف و لرزان مشعل، هر دو نفر به بالا نگریستیم و در کمال تعجب

مشاهده ردیم که راه بسته و مسدود است.

شاید این تصور در شنونده و خواننده پیدا شود که مثلاً در دخمه را با تخته و چوب و با

خاک و گل پوشانیده بودند... نه. در دخمه مثل سابق شاید بهتر و خوبتر از آن بسته شده

بود، گویی دهها سنگتراش و بنای قابل، چندین هفته کار کرده و دخمه را با سنگ

تراشیده مسدود نموده بودند.

من و (یوری) ناگهان آهی عمیق، حاکی از حیرت و تعجب کشیدیم و بعد تا چند ثانیه

طولانی خاموش ماندیم، هر کس دیگر به جای من بود نمی‌توانست از ابراز تعجب

خودداری کند زیرا آنچه که من پیش چشم خویش می‌دیدم اصولاً قابل قبول و باور

کردنی نبود.

بالاخره یوری سکوت را شکست و گفت:

- شاید اشتباه کرده‌ای! آیا دالان دیگری وجود ندارد؟

با صدایی لرزان و گرفته در پاسخ او گفتم:

- به یقین می‌دانم که دالان سومی موجود نیست. از یک دالان وارد سرداب شدیم. از

دالان دوم بیرون رفتیم و این راه آنقدرها پیچیده نبود که من فراموش کنم.

یوری گوشه لب را به دندان گرفت و فکری کرد و گفت:

- در این صورت صلاح ما نیست که برای بدست آوردن جواهرات بیشتر اقدام کنیم. ارواح گذشتگان، ثروت معبد قبیله خود را حفظ می‌کنند و هر چه باشد برای ما خالی از خطر نیست. از همین راه که آمده‌ایم باز می‌گردیم.

من که از شکست خود سخت ناراحت شده بودم با تندی و خشونت به او گفتم:

- این مزخرفات را دور بیا فکن. از من و تو پسندیده نیست که پای بند خرافات و موهوم پرستی باشیم. ارواح به فرض این که موجودیت داشته باشند، نفع و ضرری ندارد که برای حفظ ثروت و جواهرات فعالیت کنند.

(یوری) که مرا عصبانی دید، دیگر حرفی نزد اما چند ثانیه بعد پس از مقداری کند و کار و فعالیت که نتیجه‌ای نگرفت گفت:

- به هر حال راه باز نمی‌شود. سنگ روی سوراخ آنقدر بزرگ و سنگین است که یکی از جرثقیلهای بندر نیویورک هم برای حرکت دادن آن کافی نیست.

ناچار گفتم:

- پس برگردیم... مشعلها نزدیک است خاموش شود... در تاریکی می‌مانیم. عجله کن!

و بعد برای این که او را راضی کرده باشم افزودم:

- جای نگرانی نیست... همان مقدار جواهری که هنگام خروج با خود برداشتم، بیشتر از سیصد هزار دلار قیمت دارد و البته این مبلغ کم نیست.

(یوری) گفت:

- ما که صراف و جواهر فروش نیستیم. بهای جواهرات را نمی‌دانیم. شاید خیلی بیشتر از آنچه که فکر می‌کنی قیمت داشته باشد.

در این موقع از سرداب نیز گذشته و به دالان نخستین رسیدیم. آنجا هوای آزاد وجود داشت و مشعلها بهتر می‌سوختند و اطراف را روشن می‌کردند.

هنوز از دالان بیرون نرفته بودیم که ناگهان یوری با انگشت گوشه‌ای را نشان داد و با تعجب گفت:

- این چیست..؟

هر دو نفر ایستادیم و به آن طرف نگاه کردیم. نگاه من روی زمین چرخید و همه جا را دید تا روی نقطه‌ای که «یوری» با انگشت نشان می‌داد قرار گرفت...

یک ظرف بزرگ گلی از نوع همان ظرفهای سفالین و پر نقش و نگار آمازون که معمولاً در آن عسل می‌ریختند، لبریز از چیزی که معلوم نبود چیست آنجا قرار داشت.

«یوری» نشست و با سر انگشت محتوی ظرف را لمس کرده و ناگهان از جای جست و گفت:

- اوه... نگاه کن. خاک طلا... همان خاک طلایی که تو از آن صحبت می کردی... نگاه کن.

من نیز نشستم و تا موقعی که خودم دست پیش برده و خاک طلا را لمس کردم، نمی توانستم حرف «یوری» را باور کنم. خاک طلا در شکم بت قرار داشت و من پس از شکستن بت آن را کشف کردم، هنگام عبور از سرداب نیز من همه جا را دیدم. چنین ظرفی آنجا موجود نبود. پس چه کسی آن را از خاک طلا پر کرده و آنجا گذاشته است...؟ آیا ارواح حافظ ثروت معبد قبیله پاداش گذشت ما را داده اند...؟ آیا اگر شما به جای ما بودید، این عقیده را باور می کردید و قبول داشتید...؟

به هر حال چندین کیلو خاک طلا در ظرف پیش روی ما قرار داشت. «یوری» نفس عمیقی کشید و گفت:

- خدایان معبد به ما پاداش داده اند، روی این حساب اگر به زور وارد معبد شده و سنگها را می شکستیم، جانمان در معرض خطر قرار می گرفت... من حرف او را بریدم و گفتم:

- پس حالا که به ما سهمیه داده اند چرا معطلی؟ زود بردار و برویم. اینجا جای درنگ نیست من از چشمان بی فروغ اموات که در همه حال به طرف ما می نگرند، وحشت دارم و خیس عرق می شوم.

یوری مشعل و تفنگ را به دست من داد و خودش خم شد و ظرف محتوی خاک طلا را که بیشتر از بیست کیلو وزن داشت از زمین بلند کرده و به راه افتاد.

از آنجا تا دهانه دخمه آنقدرها فاصله نبود. خیلی زود به آنجا رسیدیم و خارج شدیم در روشنایی آفتاب صبح، خاک طلا درون ظرف درخشندگی خیره کننده و فریبنده ای داشت. انسان از بازی با آن سیر نمی شد و من دلم می خواست مثل بچه ها روی خاک می نشستم و با خاک طلا بازی می کردم.

یوری هم روی ظرف خم شده بود و گاهی با سر انگشت طلاها را زیر و رو می کرد. درست در همین موقع گفت:

- اوه نگاه کن! چه ظرف قشنگی! این ظرف عتیقه است.

من نیز به ظرف خیره شدم و از مشاهده نقش و نگار دلفریب آن حیرت کردم. یوری گفت:

- بهای این ظرف بیشتر از طلای آنست.

باید آن را سلامت به امریکا برسانیم و به بهای گزافی به موزه‌ها و عتیقه فروشان بفروشیم. او راست می‌گفت. من هم عقیده او را تأیید کردم اما نمی‌توانستم قبول کنم که بهای ظرف معادل بیست کیلو خاک طلائی ناب باشد.

هنوز من و (یوری) سرگرم گفتگو بودیم که صدای (نیکی) از پشت سر ما شنیده شد. هر دو نفر به جانب او بازگشتیم.

(نیکی) که از تأخیر چند ساعته ما نگران شده بود و برای تحقیق به انجام می‌آمد، وقتی چشمش به خاک طلا افتاد با ناراحتی گفت:

- دیدی راست می‌گفتم. خدایان از معبد حفاظت می‌کنند. هیچ بیگانه‌ای نمی‌تواند به آنجا وارد شود و خدا به شما رحم کرد که سلامت بازگشتید.
(یوری) حرف او را برید و گفت:

- نیکی فوراً دست به کار شو... مقداری آب بیاور. من هم خاک و سنگ جمع می‌کنم و این سوراخ باید مسدود شود که بعد از ماکسی به آنجا وارد نشود. زود عجله کن...

هر سه نفر بکار پرداختیم و ساعتی بعد یوری مانند یک بنای ماهر سوراخ را مسدود کرده و راه را به کلی بست و طوری آن را طبیعی جلوه داد که بیننده نمی‌توانست تشخیص دهد که یک روز آنجا سوراخی وجود داشته است.

برای حمل خاک طلا و جواهرات به وسیله احتیاج داشتیم. نیکی یک قطعه پوست پلنگ را مثل کیسه دوخت و خاک طلا را درون آن ریخت. چند قطعه الماس و جواهرات دیگر را نیز من و (یوری) بین خود تقسیم کرده و در میان درز لباسهای خود دوختیم که در اثر تصادف مفقود نشود.

نیکی از همان روز با امانو آشنا شد و به پرستاری او پرداخت. در اثر مراقبت و پرستاری مداوم نیکی، حال امانو روز به روز بهتر می‌شد. امانو و نیکی هم خود را برای سفر دور و درازی که در پیش داشتیم آماده می‌کردند. بالاخره قرار بر این شد که هر دو نفر را با خود ببریم.

زنان و دختران و خانواده‌های ساکن معبد خود را برای بدرقه ما آماده می‌کردند. (شائکی) نیز عده‌ای را مأمور کرده بود که در خدمت ما باشند و برای بستن بارهای ما کمک و مساعدت کنند.

روی هم رفته روزها به خوبی می‌گذشت. یک روز صبح که «نیکی» از خواب بیدار شد، نزد من آمد و گفت:

- دیشب خواب وحشتناکی دیدم.

با خونسردی پرسیدم:

- چه خوابی دید؟

او جواب داد:

- خواب دیدم که همان مرد سیاه پوش خطاب به من می‌گوید... دیگر به شربت دست

نزنید و از آن ننوشید.

من خندیدم و گفتم:

- دیشب زیاد غذا خورده بودی. خواب پریشان دیده‌ای. چیزی نیست.

من آن قدر نسبت به این جواب بی‌اعتناء بودم که حتی به یوری نگفتم. اتفاقاً همان

شب (یوری) به انبار شربت رفت و مقدار زیادی شراب نوشید ولی ناگهان.. صدای

فریادهای وحشت‌انگیز زنان و دختران معبد شنیده شد... یکی از آن میان می‌گفت:

- یوری... سوخت... یوری سوخت کمک کنید.

من سراسیمه بیرون دویدم... آتش نخستین بنای معبد را که از دیگر معابد جدا بود، در

میان گرفته بود و همه جا را می‌سوزانید و از هر طرل شعله می‌کشید.

همه جمع شده بودند و برای خاموش کردن آتش فعالیت می‌کردند ولی بی‌فایده بود.

از زنی پرسیدم:

- یوری کجا است...

او بازوهای مرا گرفت و گفت:

- یوری، در انبار است.. کمک کنید. خواهر من و بچه‌اش نیز آنجا هستند...

من با یک نگاه موقعیت را دریافتم... به هیچ وجه نمی‌توانستم برای نجات آن زن و

طفل و «یوری» که شاید مست و بی‌خبر در کنار خمره‌های شراب افتاده بود اقدام کنم.

آتش همه جا را در میان گرفته بود... راهها مسدود بود و هرکس نزدیک می‌شد

می‌سوخت.

درست در همین هنگام ناگاه دو نیمه سوخته‌ای فرو ریخت و از میان شعله‌های آتش

«یوری» در حالی که زن و طفلی را روی دست داشت نمایان گردید.

«یوری» باز با یک فداکاری بی‌سابقه و عجیب جان دو موجود انسانی را از خطر

حتمی مرگ رهانید.

وقتی (یوری) مقابل ما رسید و زن را به زمین گذاشت، بیهوش شد، دستها و پاها و

صورتش سوخته بود ولی زن و طفل آسیب ندیده بودند.

فوراً او را به یکی از اتاقهای معبد انتقال دادیم. بقیه آتش توسط مردان کمکی که

«شائکی» فرستاده بود، خاموش شد و بنای مشتعل که قسمت اعظم آن خراب شده بود، به

صورت کوره‌ای دود زده درآمد.

دختران گرد یوری جمع شدند و برای معالجه او اقدام کردند. از من کاری ساخته نبود، به داروهای محلی که از گیاهان و روغنهای مخصوص ساخته می‌شد چندان اعتقادی نداشتم ولی چه می‌توانستم بنمایم، چون وسیله دیگری برای معالجه (یوری) موجود نبود.

دستها و صورت او طوری سوخته بود که من فکر می‌کردم یوری برای همیشه ناقص می‌شود و یا دیدگانش بینایی را از دست می‌دهند، خوشبختانه وقتی روغن‌ها مالیده شد و اثر معجز آسای آن پدید آمد، خلاف عقیده من ثابت گردید و معلوم شد که یوری چندان آسیبی ندیده است.

به محض این که به هوش آمد و چشمان خود را گشود، نگاهی به صورت من افکنده و پرسید:

- آن زن و بچه‌اش سلامت هستند؟ آنها نسوخته‌اند؟

به او اطمینان دادم که آنها سلامت مانده‌اند و به این ترتیب خیال (یوری) که مردی نیک نفس و بشر دوست بود، آسوده گردید.

یکی دو روز گذشت. حال یوری اندک اندک بهتر می‌شد و زخمهای دست و صورت او خشک می‌گردید و پوست می‌انداخت.

(نیکی) و (امانو) روابط بسیار خوبی داشتند و من آرزو می‌کردم که همیشه و همه وقت میان آنها صلح و صفا و دوستی و داد باقی بماند و در نتیجه من آسوده خاطر باشم ولی غافل از این بودم که زن طبعاً حسود است و هر اندازه بر نفس خود تسلط داشته باشد نمی‌تواند نسبت به مردی که مورد محبت او است، بی‌اعتنا بماند و هووی خویش را آرام بگذارد.

بعداً فهمیدم که (نیکی) و (امانو) در طی آن روزها چقدر بر روح و نفس خود فشار می‌آوردند که آرام و بی‌اعتنا باشند. علت بی‌اعتنایی ظاهری آن دو نسبت به یکدیگر این بود که می‌ترسیدند مبادا من خشمگین شوم و یکی را بر دیگری ترجیح داده و او را با خود ببرم.

آن روز تا غروب از (نیکی) و «امانو» که سرگرم دوختن پیراهن بودند، خبری نداشتم. «شائکی» که وسایل حرکت و سفر ما را فراهم کرده بود، به معبد آمد و اطلاع داد که هر روز میل داشته باشیم می‌توانیم حرکت کنیم ولی...

«شائکی» روی کلمه ولی مکث کرد... سرش را با شرم و ناراحتی پایین انداخت و زیر لب چیزهایی گفت که من نفهمیدم...

یکی دو لحظه به سکوت گذشت، بالاخره من سکوت را شکسته گفتم:

- ولی چه... مقصودت چیست..؟ چه می‌گویی؟
(شائکی) بدون این که به چشمان من نگاه کند گفت:

ولی بردن دختران آمازونی کاری مشکل است! می‌دانید چه شده..؟ حسادت دختران دیگر که مورد بی‌اعتنایی شما واقع شده‌اند این مشکل را پدید آورده است... دیشت عده‌ای از زنان سالخورده قبیله نزد من آمدند و گفتند که شما حق ندارید «نیکی» و «امانو» را با خودتان ببرید؟ آنها از زیباترین دختران آمازون هستند و باید برای حفظ نژاد آمازون در قبیله بمانند.

من به چشمان «شائکی» خیره شده بودم. می‌خواستم بفهمم که آیا این عقیده خود او هم هست یا این که نارضایتی حرف آنها را برای من نقل می‌کند. معلوم بود که شائکی در این ماجرا کاملاً بی‌تقصیر است، زیرا به راستی ناراحت و هنگام صحبت شرمگین و شرمنده بود.

دختران معبد باز فتنه‌ای به پا کرده بودند و من نمی‌دانستم چه کنم و از شائکی پرسیدم.
- حالا عقیده تو چیست..؟ آیا تو هم با آنها موافقت داری..؟
«شائکی» گفت:

- ابداً... چطور ممکن است که با آنها موافق باشم..؟ دیشب مدتی قریب به دو ساعت از شما دفاع کردم و درباره خدماتی که برای قبیله انجام داده‌اید و سوابقی که دارید صحبت نمودم اما نتیجه‌ای نگرفتم، زیرا آنها جداً پافشاری می‌کردند و می‌گفتند که شما نباید دختران را با خود ببرید.

من و (شائکی) سرگرم این مذاکرات بودیم که (یوری) وارد شد و چون از موضوع مطلع گردید، خطاب به «شائکی» گفت:

- حالا که تو با ما موافقت داری، کار چندان مهم نیست. گوش بده... می‌خواهم از تو سؤالی بکنم... به عقیده تو ما چه کنیم که «امانو» و «نیکی» راه ببریم، بدون این که حادثه خونینی اتفاق بی‌افتد و کسی کشته شود.
«شائکی» در پاسخ سنوال یوری گفت:

- به عقیده من بهتر اینست که شما پنهانی حرکت کنید و قبل از این که آنها بفهمند چه شده و چه اتفاق افتاده، شما مسافت زیادی از اینجا فاصله گرفته باشید... هیچ یک از آمازونیها در معبد نیستند که شما را ببینند... دختران نیز شب هنگام نمی‌توانند به قبیله بروند و دیگران را از حرکت شما آگاه کنند و...

«یوری» مثل این که فکر تازه‌ای کرده باشد پیش آمده اظهار داشت:

- گوش بده شایع می‌کنیم که مثلاً چهار روز دیگر حرکت خواهیم کرد ولی در حقیقت

امشب یا فردا شب به راه افتاده و از اینجا دور می‌شویم. این کار را نیز شب هنگام انجام می‌دهیم که دختران معبد نتوانند افراد قبیله را از حرکت ما آگاه کنند. سحرگاه موقعی متوجه می‌شوید که ما مقدار زیادی از اینجا دور شده‌ایم و اما وظیفه تو که دوست ما هستی اینست که راه را عوضی نشان داده و آنها را گمراه کنی. تنها در این صورت است که اگر به تعقیب آمدند نمی‌توانند به ما برسند و در جنگل سرگردان و حیران باقی می‌مانند. من هم این نظریه را پسندیدم. (شائکی) مانند خادم وفاداری سر را پایین انداخت و گفت:

- اطاعت می‌کنم. این مکر بسیار خوب است. پس من وقتی به قبیله رسیدم، به آنها می‌گویم که شما چهار روز دیگر حرکت می‌کنید.
دنباله حرف او را یوری گرفت و گفت:

- ولی در حقیقت فردا شب موقعی که ماه طلوع کرد، به راه افتاده و از طریق ساحل رودخانه به طرف مغرب می‌رویم.

(شائکی) از جای برخاست و همراه محافظین خویش خداحافظی کرد و رفت. وقتی او از اتاق خارج شد، (یوری) تبسمی کرد و سر را به علامت رضایت و موفقیت تکان داد. آهسته از او پرسیدم:

- چه فکر می‌کنی؟

(یوری) سر خود را از در خارج کرد و به اطراف نگریست و چون مطمئن شد که کسی مراقب ما نیست و صدای او را نمی‌شنود گفت:

- گاهی انسان مجبور می‌شود که به خودش هم دروغ بگوید و عقل و دل خویش را گول بزند.

(شائکی) شایع می‌کند که ما چهار روز دیگر می‌رویم و من به او گفتم که فردا شب حرکت خواهیم کرد. بگذار به هر دو دسته دروغ گفته باشیم.
پرسیدم.

- پس فردا شب نخواهیم رفت؟

(یوری) انگشت را روی بینی نهاد و گفت:

- ساکت باش دیوار موش دارد و موش هم گوش دارد و سخن چینی و فتنه‌انگیزی نیز بلد است... فردا شب ما دهها میل از اینجا دور هستیم.

ناگهان دل من فرو ریخت. یوری می‌خواست شائکی را نیز فریب بدهد و هیچ بعید نبود که فریب او باعث تحریک قبیله شود و کار به وخامت بیشتری بکشد. گفتم:

- این کار خوبی نیست لااقل بگذار شائکی با ما دوست باشد.

یوری اجازه نداد که من حرف خود را تمام کنم و با انگشت اشاره به سکوت کرد و بلافاصله از اتاق خارج شد و رفت.

او تصمیم خود را گرفته بود. من نمی توانستم با او مخالف کنم. همیشه همین طور بود و چون او به انجام کاری مصمم می شد، هیچ حادثه‌ای قادر نبود در عزم او خللی وارد آورد.

من هنوز غرق اندیشه در اطراف کار او بودم که ناگاه نیکی وارد اتاق شد و با ورود او رشته افکارم گسیخت و توجهم از جانب یوری به دختر زیبا و دلفریب جلب گردید.

نیکی ناگهان به وسط اتاق جست و به بازی ورقص و آواز پرداخت. (نیکی) همچنان آواز می خواند و می رقصید و من برای این که به رقص دلفریب او کمکی کرده باشم، روی صندوق چوبی بزرگی که نشسته بودم به ضرب گرفتن پرداختم.

(نیکی) خیلی خوب می رقصید و این فکر در من پیدا شده بود که وقتی به دنیال متمدن رسیدیم (نیکی) را برای آموختن رقص به آموزشگاه بفرستم.

(نیکی) همچنان می رقصید و آواز می خواند. من هم روی جعبه چوبی بزرگ ضرب می گرفتم که ناگاه (امانو) از در وارد شد و در وسط اتاق به رقص پرداخت.

(نیکی) به دیدن (امانو) کنار رفت و در پهلوی من روی صندوق نشست. حالا نوبت (امانو) بود. (امانو) نیز با مهارت می رقصید ولی نوع رقص آنها با یکدیگر فرق کلی داشت و هر کدام به سبک مخصوصی می رقصیدند. من به حیرت و تعجب فرو رفتم و پیش خود گفتم:

- حیف است که این همه استعداد و ذوق که در زنان و دختران آمازون است در اعمال جنگل به بیهودگی تلف شود. ای کاش می توانستم وسیله‌ای فراهم آورم که آمازونی‌ها را با تعلیم و تربیت تمدن جدید آشنا سازم ولی نه، لذتی که من در طی این چند سال بردم لذتی بود که دنیای متمدن نمی توانست به من بدهد.

اینها آرامش و سکوتی دارند که با هیچ یک از مزایای تمدن قابل برابری نیست. «امانو» هنوز می رقصید و آواز می خواند. «نیکی» نیز در اثر خستگی نفس نفس می زد و کنار من روی صندوق نشسته بود که «یوری» وارد شد و در اتاق را پشت سر خود بست و بدون این که به پیراهن‌های جدید «نیکی» و «امانو» توجه نشان دهد، گفت:

- زود باشید. عجله کنید. من بارها را بسته‌ام.

«امانو» از رقص باز ایستاد. من هم از جا جستم و گفتم:

- برای چه عجله کنیم. مقصودت چیست؟

«یوری» با عدم اطمینان و سوءظن نگاهی به پشت سر خود و به در بسته اتاق کرد و

گفت:

- مقصودم این است که هم اکنون باید حرکت کنیم. من بارها را بسته و آماده کرده‌ام. بار زیادی نداریم. هر کدام یک بسته برمی‌داریم و می‌رویم. راه را نیز من می‌شناسم و بر خلاف آن چه که به شائکی گفتم هم اکنون از رودخانه می‌گذریم و از ساحل راست رودخانه به طرف جنوب غربی جنگل می‌رویم.

من پیش رفته گفتم:

- این کار خوبی نیست. شائکی دوست ما است و اگر به او نیز دروغ بگوییم با ما دشمن می‌شود و با مخالفین متحد می‌شود و خطرهای بزرگ‌تری پدید می‌آید. نه (یوری) این کار را نکن. بگذار «شائکی» را از جربان آگاه کنیم و از او کمک بخواهیم.

(یوری) ابروان خود را با نارضایتی درهم کشید و گفت:

- مخالفت نکن. گوش بده. من اینها را بهتر از تو می‌شناسم هر کس برای موقعیت خود در زندگی به هر کاری دست می‌زند و هر عمل زشتی را مرتکب می‌شود که نمک ناشناسی و فراموش کردن محبت اشخاص ساده‌ترین آنها است. شائکی نیز برای رضای خاطر افراد قبیله و جلب اعتماد آنها که عمری باید با او زندگی کنند به ما خیانت می‌کند. وقتی ما کشته شدیم انگیزه شرم و خجالت نیز از بین می‌رود و به زودی افسانه زندگی و سفر ما نیز فراموش می‌شود. (شائکی) می‌ماند و یک اقتدار وسیع و یک قبیله مطیع و فرمان بردار!

استدلال و حرفهای عاقلانه یوری خیلی زود و خیلی زودتر از آنچه که تصور می‌کردم، مرا قانع کرد. بدون کلمه‌ای اعتراض گفتم:

- بسیار خوب... پذیرفتم حالا باید چه کنیم..؟

(یوری گفت:

- خیلی ساده است... (نیکی) و (امانو) جلوتر می‌روند و در حاشیه جنگل، آنجا که یک سنگ سیاه بزرگ هست، در انتظار ما باقی می‌مانند.

(یوری) در این موقع خطاب به آنها گفت:

- شما بروید... زود باشید...

(امانو) و (نیکی) دوان دوان از اتاق خارج شده و رفتند.

پس از خروج آنها (یوری) گفت:

- من اسلحه‌ها را تمیز کرده‌ام. به هیچ چیز احتیاج نیست و برای اطمینان تفنگی که نزد «شائکی» به امانت گذاشته بودیم، امروز صبح گرفتم که مبادا از آن برای کشتن ما استفاده

شود. زود... همراه من بیا.

دختران معبد به رفت و آمد مشغول بودند و کارهای روزانه را انجام می دادند... به دستور شانگی عده‌ای برای تعمیر بنای سوخته آمده و به کار اشتغال داشتند. محل کار آن عده دور بود و نمی توانستند ما را ببینند.

موقی که راهرو خلوت شد. من و یوری کوله بارها را روی دوش انداخته و اسلحه‌ها را بدست گرفته و به راه افتادیم. به سرعت از راهروها گذشته و وارد محوطه اول شدیم. آنجا نیز کسی نبود. از حیاط نیز عبور کردیم و بالاخره از در معبد خارج شدیم. تا آنجا بدون این که با کسی روبرو شویم رسیدیم ولی درست در همین موقع یکی از دختران در حالی که کوزه‌ای آب بدست داشت ما را دید و لجنه زنان گفت:
- کجا می روید؟

یوری با سر انگشت خنث او را لمس کرد و با مهربانی گفت:
- دختر قشنگ ما به شکار می رویم. انشاءالله برای تو پوست بپر قرمز می آوریم که از آن برای خودت لحاف درست کنی. دوست داری؟

مثل این بود که دخترک حرفهای ما را باور نمی کرد زیرا قیافه متعجب او همچنان بی تغییر حالت باقی بود و با دیدگان لبریز از سوه‌ظن و تردید به ما می نگریست.

یوری با آرنج به پهلوی من زد و هر دو حرکت کردیم. مقداری که دور شدیم، دختر کوزه را به زمین گذاشت و دوان دوان وارد معبد شد. یوری گفت:

- او وقتی بفهمد که امانو و نیکی در معبد نیستند، فوراً جریان را به اطلاع شانگی و افراد قبیله می رساند. عجله کن. قبل از رسیدن آنها باید از رودخانه بگذریم. گذار آب را من بلد هستم و قبلاً نشان گذاشته‌ام.

یوری راست می گفت و بهتر از من افراد قبیله را می شناخت. دختران و زنان جوان آمازون بیشتر روی کینه و حسادت که نسبت به نیکی و امانو داشتند، با من و یوری هم دشمنی می ورزیدند و سخن چینی می کردند.

هر یک از آنها به علت فقدان مرد و توجهی که عموم دختران به من داشتند، می خواستند جای نیکی و یا جای امانو را بگیرند و مصاحب و مانوس من باهند و چون چنین کاری امکان نداشت، با من بد بودند و می خواستند به وسیله‌ای انتقام بگیرند و حالا که خودشان چنین موقعیتی ندارند. نیکی و امانو را نیز از داشتن آن محروم کنند.

حساب دشمنی آنها با من و یوری همین بود و اگر این علت وجود نداشت، شاید تا سر حد فداکاری به ما خدمت می کردند و در موقع حساس جان ما را نیز نجات می دادند.

چهاره‌ای جز فرار وجود نداشت. دیر بازود خبر حرکت ما در قبیله انتشار می یافت و مخالفین قدیمی ما و آنها که از بیم مسلسل و گلوله‌های کشنده آن جرأت خصومت

نداشتند ناگاه قد برافراشته به تحریک و تشویق دیگران مشغول می شدند.
از میدان بدون درخت مقابل معبد خارج شدیم ولی همان مقدار راه کوتاه چنان مرا
خسته کرد که زانوهایم به شدت می لرزید.

«یوری» مانند کوه راه می رفت، اعضاء و عضلات بدنش را گویی از فولاد ساخته
بودند. هرگز خسته نمی شد و هیچ گاه از طول راه و یا سنگینی بار و صعوبت حوادث و
پیش آمدها گله و شکایت نمی کرد و به همین سبب حال مرا درک نمی نمود و نمی فهمید
که من چه می گذرانم و چقدر خسته شده ام.

خوشبختانه وقتی به ردیف درختان جنگلی رسیدیم و از مد نظر دور و پنهان شدیم،
«یوری» برای انتخاب راه توقف کرد. این توقف فقط چند ثانیه خیلی کوتاه به طول
انجامید ولی برای من فرصت مناسبی بود که با پشت دست عرق پیشانی را خشک کرده و
نفسی به راحتی بکشم و لحظه ای به درخت تکیه دهم.

تازه کوله پشتی را از این شانه به آن انداخته بودم که «یوری» با انگشت نقطه ای را
نشان داد و گفت:

- آنجا هستند. من سایه یکی از آنها را دیدم.

تازه در این هنگام متوجه شدم که «یوری» در جستجوی «نیکی» و «امانو» است. وقتی
به آنها رسیدیم، رنگ صورت (امانو) ابتدا مثل گچ سفید بود ولی بعد از فرط شادی به
سرخ گرایید و لبهایش به لرزش افتاد.

هر یک از آنها قسمتی از بارها را گرفتند و از آن نقطه حرکت دسته جمعی؛ یعنی
چهار نفری ما آغاز شد و سفر وحشت انگیزی که در پیش داشتیم شروع گردید.

معلوم نبود چه می شود. فقط خدا می دانست که چه سرنوشتی انتظار ما را می کشد و
چه حوادثی پیش می آید؟

این ابهام و این ناراحتی عمیق در دیدگان همه ما دیده می شد مگر (یوری) که طبق
عادت به همه چیز با بی اعتنایی و خونسردی می نگریست و حوادث خونین و
وحشت انگیز را نیز با آغوش باز و روی گشاده استقبال می کرد.

(یوری) در جلو می رفت. (نیکی) و (امانو) چون زن بودند، پشت سر هم و در وسط
قرار داشتند و من آخرین نفر صف چهار نفری بودم و گاهگاه به عقب برگشته و به محض
شنیدن صدایی نامأنوس و غیر مترقبه مسلسل را سر دست می آوردم.

مقداری که از آنجا دور شدیم، (یوری) ایستاد و گفت:

- از اینجا راه را باید عوض کنیم. اگر شانکی و افراد قبیله به تعقیب ما بیایند، از همین
راه تا اینجا خواهند آمد ولی ما راه را عوض کرده و از بیراهه به طرف رودخانه می رویم.

مراقب باشید نشانه و علامتی از خود به جای نگذارید.

این را گفت و خودش کنار درختی ایستاد و یکایک ما را از معبر جدید عبور داد. از آنجا به بعد تا اندازه‌ای خیال ما راحت تر بود زیرا می‌دانستیم که این راه، راهی نیست که آنها بتوانند به آسانی بیایند.

به این ترتیب آن روز سپری شد و ما تا نزدیکی رودخانه رسیده بودیم. اگر از راه اولی می‌رفتیم، قبل از غروب آفتاب از رودخانه می‌گذشتیم ولی آن راه طولانی تر بود و شب هنگام فقط به نزدیکی رودخانه رسیدیم و ناچار شدیم شب را در همانجا بگذرانیم. درختان آن ناحیه با قسمت‌های دیگر فرق کلی داشت و شاخه‌ها آنقدر مقاومت نداشتند که یک نفر بتواند روی آن بخوابد.

(یوری) بایک نظر موقعیت را دریافت و فوراً به تعیین محل استراحت پرداخت و خیلی زود میان چند درخت نقطه‌ای را نشان داد و خطاب به (نیکی) و امانو گفت:
- با شاخه درختان اینجا را جارو کنید.

آنها شاخ و برگ درختان را مثل جارو به هم گرفته و آنجا را تمیز کردند. یوری هم از درخت بالا رفت و با قمه تعدادی از شاخه‌ها جوان را ریخت و گفت:
- اینها را پهن کنید.

آنها نیز همین کار را کردند و به زودی سطح زمین میان چند درخت را با برگها پوشانیده و بستر تهیه کردند.

اولین آثار اختلاف میان (نیکی) و (امانو) از همان جا و همان شب آغاز گردید.

آن شب به هر ترتیب بود سپری شد، صبح خیلی زود (یوری) ما را بیدار کرد و به راه افتادیم. هنوز آفتاب طلوع نکرده بود که از رودخانه گذشتیم.

(یوری) از چندین هفته قبل گذار آب رودخانه را یافته و علامت گذاشته بود. خوشبختانه علامتهای او در جای خودش باقی بود. وقتی به ساحل آب رسیدیم، بدون زحمت از گذار عبور کرده و قدم به ساحل راست نهادیم.

یکی دو ساعت بعد به منطقه خوش آب و هوا و پر گل و ریاحین رسیدیم. چندین چشمه آب شیرین و گوارا از زمین می جوشید.

اطراف چشمه ها پر از گلهای رنگارنگ وحشی بود و بوی عطر گل مشام را نوازش می داد و روح را تازه می کرد.

دو ساعت بعد، از کنار چشمه ها نیز حرکت کردیم و چون چند میل دور شدیم، (یوری) به اطراف نگرست و گفت:

- هیچ فهمیدی چه شده؟

با تعجب پرسیدم:

- چه شده؟

او لبخندی زد و جواب داد:

- نمی بینی چشمان من متورم و سرخ شده است؟

گفتم:

- چرا؟ تا اندازه ای سرخ شده ولی فکر می کنم که به علت خستگی راه باشد.

یوری اظهار داشت:

- نه، راه پیمایی مرا خسته نمی کند. به علاوه اثر خستگی راه در چشم ظاهر نمی شود.

دیشب شما آرام و بی خیال خوابیده بودید و من تا صبح قدم می‌زدم و مراقب اطراف بودم.

من که از ماجرا هیچ نمی‌دانستم ایستادم و دست یوری را گرفتم و با حیرت زیاد سوال کردم
- مگر چه اتفاقی افتاده بود.
او گفت:

- چه می‌خواستی بشود؟ شائکی و چند نفر مرد مسلح در تعقیب ما بودند. من ابتدا چرت می‌زدم که ناگاه به صدای خش خش شاخ و برگهای خشک بیدار شدم به گمان این که حیوان گرسنه‌ای به شما نزدیک می‌شود اسلحه را برداشته و جلو دویدم و در تاریکی هیکل چند نفر را دیدم و فوراً خودم را عقب کشیده و پنهان شدم.

آنها با هم حرف می‌زدند و در جستجوی جای پای ما بودند. از آنجایی که بخت ما بیدار است و هنوز موقع مرگ ما فرا نرسیده، آنها از کنار شما گذشتند و هیچ کدام از شما سه نفر را ندیدند. معهذا من تا صبح بیدار بودم و در اطراف خوابگاه شما قدم می‌زدم. علت خستگی چشمان من بی خوابی دیشب است.

چند دقیقه بعد که (نیکی) و (امانو) هم از ماجرا مطلع شدند یوری گفت:
- دیدی من حق داشتم. با این همه محبت که ما نسبت به (شائکی) کردیم و شما جانش را از مرگ حتمی نجات دادید باز هم خیانت کرده و برای کشتن ما با افراد قبیله متحد شد.
من برای این که مخالفتی کرده باشم گفتم:

- شاید (شائکی) قصد کشتن ما را نداشته باشد. نباید بدبین باشیم.
(یوری) لبخندی بر لب آورد و شانه‌ها را بالا انداخت و گفت:
- بسیار خوب. حرکت کنیم. فقط موقعی که خنجر (شائکی) شکم من و شما را پاره کرد، باور می‌کنید که او قصد کشتن ما را دارد. این طور نیست؟ بفرمایید با این همه خوش بینی، تاریخ این حادثه هم چندان دور نیست.

او دیگر حرفی نزد و کوله بارهای روی شانه‌اش را جابه جا کرد و جلوی صف ما به راه افتاد. غروب آفتاب روز دوم به جایی رسیدیم که درست نقطه مقابل توقفگاه شب قبل بود. (یوری) گفت:

- به عقیده من بهتر است که زیر یکی از همان درخت‌ها اقامت کنیم. از آنجا چهار طرف به خوبی دیده می‌شد و هر کس را که قصد نزدیک شدن داشته باشد می‌بینیم.
من همیشه تابع نظر «یوری» بودم. این دفعه نیز مخالفت نکردم. و در نتیجه به طرف

وسط دشت که چند درخت نزدیک به هم داشت، حرکت کردیم. (امانو) و (نیکی) ۶۴۵

بی‌اندازه خسته شده بودند و غرغر می‌زدند و می‌نالیدند و چون به محل رسیدیم، بدون این‌که چیزی بخورند هر یک به گوشه‌ای افتاده و خوابیدند.

«یوری» که شب قبل هم نخوابیده بود، از نیمه شب تا صبح خوابید و صدای خرخر او به هوا برخاست.

با این همه ناراحتی، شب سپری شد و هوا کم‌کم روشن گردید. به همان ترتیب که هوا روشن می‌شد، دشتی که ما در وسط آن قرار داشتیم، بهتر نمودار می‌گردید و از شکم تاریکی خارج می‌شد.

کمی آن طرف‌تر، چشمه آب گوارایی وجود داشت. آب از زمین می‌جوشید و در حوضچه بزرگی جمع می‌شد و بعد نهر کوچکی ترتیب داده و به طرف جنگل می‌رفت. در روشنایی صبح، منظره چشمه و درختان و علفزار اطراف آن بی‌اندازه بدیع و تماشایی بود.

تصمیم داشتم تا بیدار شدن آنها کنار چشمه بنشینم ولی ناگاه چشمم به زمین افتاده و روی خاک مرطوب و نرم اطراف چشمه جای پای حیوانات مختلف توجهم را جلب نمود و فوراً فهمیدم که آنجا آب‌خور حیوانات وحشی و درنده اطراف است.

با احتیاط کمی خودم را جمع کردم و ضامن تفنگ را زدم. صبح بود و هر لحظه امکان داشت حیوانات برای نوشیدن آب به چشمه بیایند.

قریب به نیم ساعت گذشت. هنوز عقلم به جایی نرسیده بود که ناگهان صدای سم اسب شنیدم. مثل جرقه‌ای از جای جستم و به عقب نگریستم. با یک نگاه همه چیز را فهمیدم و مشکل را نیز در خاطر خود حل کردم.

یک گله گاو‌میش وحشی به سرعت به جانب آب‌خور می‌آمد، گاو‌میش حیوان خطرناکی است و مخصوصاً موقعی که به طور دسته‌جمعی حرکت می‌کنند، همه چیز و همه کس را سر راه خود خرد و نابود می‌کنند.

گله گاو‌میش با سرعت به جانب چشمه می‌آمد. اگر می‌خواستم فرار کنم کار خراب‌تر می‌شد. گله به دنبال من می‌آمد و زیر دست و پا خرد می‌شدم. اگر می‌ماندم، با تک ضربت شاخ به قتل می‌رسیدم. پس چه کنم.

صدای سم گله گاو‌میشها یوری را از خواب بیدار کرد. آنها نیز در مسیر راه گله قرار داشتند.

یوری نیکی و امانت را بیدار کرد و آنها خود را پشت درخت انداخته و تقریباً از مسیر گله دور شدند ولی من هیچ چاره‌ای نداشتم. چیزی که در عین حال به نظر من عجیب جلوه می‌کرد این بود که چرا گاو‌میشها با شتاب به طرف چشمه می‌آیند؟ علت دوییدن

آنها چیست.

ناچار روی زانو نشستم و اسلحه را روی دست آوردم. در این موقع اولین گاو میش به ده قدمی من رسیده بود که انگشت را روی ماشه نهاده و فشردم. یک رگبار گلوله دو گاو میش را به زمین انداخت و گله را از من منحرف کرده و به جانب دیگر راند. گاو میشها با همان سرعت و شتاب راه خود را کج کرده و رفتند ولی یوری از همان جا فریاد کشید و گفت:

- شلیک نکن. تیراندازی نکن.

من مقصود او را نفهمیدم، لذا بی اعتنا به گله گاو میش خیره شدم. گله از من دور شد و از دشت گذشت و بدون این که در هیچ نقطه درنگ کند وارد جنگل شد و از نظر ناپدید گردید.

من با خوشحالی از جای جستم و (یوری) هم رسید و هر دو نفر با قمه سر گاو میشها را بریدیم. مدت مدیدی بود که گوشت، مخصوصاً گوشت چهارپا نخورده بودیم، چون گوشت غذای ما منحصر بود به گوشت پرندگان. وقتی از کشتن گاو میشها فارغ شدیم، من از (یوری) پرسیدم:

- چرا گفתי شلیک نکنم:

(یوری) در حالی که دستهایش را پاک می کرد گفت:

- معمولاً در نقاطی که گاو میش هست، قبایل وحشی جنگل نشین سحرگاه برای شکار گاو میش اقدام می کنند. طرز شکار آنها اینست که گله گاو میش را محاصره می کنند و بعد به حمله می پردازند. من گفتم شلیک نکن که مبادا صدای گلوله ما به گوش وحشیان برسد. دیدی گله گاو میش در حال فرار به دشت رسید، من یقین دارم که هم اکنون سر و کله وحشیان پیدا می شود.

(یوری) راست می گفت ولی من به حرفهای او خندیدم و گفته هایش را باور نکردم. او همیشه راست می گفت و این دفعه اول نبود که من بی تجربگی نشان می دادم و بر خلاف عقل کاری می کردم. در طول آن سفر دور و دراز، هزاران بار اتفاق افتاده بود که من کاری کردم و افتضاحی درست شد و خطری بزرگ بوجود آمد و یوری باز به درستی و مهارتی شایسته تحسین مرا از مرگ حتمی نجات داد.

به هر حال کار از کار گذشته و دیگر راهی برای جبران خطای انجام شده وجود نداشت.

امانو و نیکی از خفا گاه موقتی خود خارج شده و به ما پیوستند. من و یوری با سرعت

به پوست کندن گاو میش مشغول شدیم و با تیغه های برنده خنجر مقداری از بهترین ۶۴۷

قسمتهای بدن حیوان را بریده و برای تهیه کباب آماده نمودیم. (نیکی) و (امانو) به اتفاق آتش افروختند. چوب آوردند و گوشتها را به چوب کشیده و روی آتش، کباب نمودند. من و یوری نیز در کنار چشمه، برای گذراندن یکی دو ساعت وقت صرف غذا انتخاب نمودیم.

اتفاقاً امانو و نیکی با این که در جنگل و در کنار گله‌های گاومیش زندگی می‌کردند، هنوز گوشت آن حیوان را نخورده و از طعم و مزه آن خبری نداشتند. از امانو در این باره توضیح خواستم و از او پرسیدم چطور از گوشت این حیوان استفاده نکرده‌اید؟ در حالی که از فقدان گوشت، خرس شکار می‌کنید.

به جای امانو یوری در مقام پاسخ برآمد و گفت:

- میدانی علت چیست؟ در قبیله آمازون شکار و کارهای دیگر امثال آن بر عهده زنان است و مردان که اصولاً آمازونی نیستند و از قبایل دیگر می‌باشند، آنقدر کم و عزیز هستند که خود زنان راضی نمی‌شوند، آنها را به شکار خطرناک گاومیش ببرند... زنها نیز قدرت این کار را ندارند. به همین علت شکار گاومیش برای آنها از جمله آرزوهای برآورده نشدنی است.

موقعی که یوری حرف می‌زد، ما به خوردن کباب مشغول بودیم و افسوس می‌خوردیم که نمی‌توانیم گاومیشهای شکار شده را همراه ببریم. گرمای هوا باعث عفونت گوشت می‌شد و به فرض این که قدرت حمل گاومیش سیصد کیلویی را داشتیم، استفاده مجدد از آن میسر نمی‌گردید.

پس از صرف غذا، از آب گوارا چشمه رفع عطش کردیم. (نیکی) از این فرصت استفاده کرد و آرام آرام مثل ماهی در آب فرو رفت... امانو تا اندازه‌ای بیشتر از او این ملاحظات را داشت و رعایت اخلاق را می‌کرد.

یوری سر را برگردانید و گفت:

- در این حوالی میوه نیست؟ اگر مقداری میوه می‌خوردیم گوشت گاومیش را زودتر هضم می‌کردیم.

او به این بهانه از آنجا دور شد که اگر امانو هم میل دارد وارد آب شود اتفاقاً امانو هم درون آب جست. هر دو نفر مثل ماهی در آب می‌لولیدند و می‌غلتیدند و بالا و پایین می‌رفتند و گاهی یکی از آنها مشتی آب به سر و روی من می‌پاشید.

من هم میل داشتم در آب چشمه شنا کنم ولی هنوز تصمیم نگرفته و دکمه‌های لباس را نگشوده بودم که ناگهان صدای هیاهویی به گوشم رسید و توجهم را به نقطه‌ای که

یوری ایستاده بود و به جنگل می‌نگریست جلب نمود...

با وحشت و ناراحتی برگشتم و به محض این که به عقب نگرستم دهانم از ترس و حیرت باز ماند...

یک دست سیصد چهارصد نفری از وحشیان به جانب ما می آمدند... و نیزه های بلند خود را تکان داده و چیزهایی می گفتند که از دور شنیده نمی شد و قابل فهم نبود... فاصله آنها به ما زیاد بود و هنوز با چشمه فاصله زیادی داشتند... من فکر می کردم که شاید من و امانو و نیکی را ندیده اند و تنها نظر آنها به (یوری) جلب شده و برای کشتن او به آن طرف می آیند ولی این اندیشه غلط از آب درآمد زیرا موقعی که به چشمه نزدیک شدند به چند دسته مساوی تقسیم گردیده و از اطراف، چشمه و درختان حوالی آن را محاصره کردند.

(نیکی) و (امانو) با سرعت از آب بیرون جسته و لباس پوشیدند. من هم به طرف اسلحه خود دویدم و برای دفاع آماده شدم. (یوری) عقب عقب راه می رفت تا این که خودش را به ما رسانید و چون به کنار من رسید، بالحنی شماتت آمیز و پر از سرزنش گفت:

- دیدی چه کردی... من انتظار چنین حادثه ای را داشتم. حالا در عوض لذتی که از خوردن گوشت گاو میش بردیم، به دست این وحشیان بی رحم کشته خواهیم شد... نمی دانستم پاسخ او را چه بدهم! من مقصر بودم و سنگینی گناه را روی دوش خود احساس می کردم. (یوری) حق داشت زیرا راستی حیف بود که پس از تقریباً شش سال مبارزه با مشکلات در اثر یک بی احتیاطی کشته شویم...

من برای این که قوت قلبی به او و خودم داده باشم گفتم:
- هر چه باید بشود، می شود. امیدوار باش... خدا با ما است.

(یوری) سر خود را تکان داد و چیزی نگفت و من به دنبال جمله قبلی گفتم:

- اگر بتوانیم خود را به جنگل برسانیم، فرار آسان می شود. هر دو با مسلسل به یک طرف حمله می کنیم و با شلیک گلوله راه را می گشاییم... اگر پای ما به جنگل برسد آنها نمی توانند دستگیرمان کنند.

(یوری) فرصت حرف زدن و وراجی نداشت اما نمی خواست این اندیشه سخیف را بدون پاسخ بگذارد لذا با خشونت اظهار داشت:

- عجب فکری! آنها خانه خودشان را بلد نیستند ولی ما که بیگانه ایم به همه راهها آشنایی داریم! به فرض این که به جنگل هم برسیم، باز گرفتار می شویم زیرا آنها پیچ و خم خانه خودشان یعنی جنگل را بهتر از ما می شناسند...

سخنان او با فریادهای وحشت زای وحشیان قطع شد و (یوری) خاموش گردید ولی

از دیدگانش شراره‌های خشم و غضب زبانه می‌کشید... من از دیدگان (یوری) می‌ترسیدم. روی سابقه می‌دانستم که هر وقت چشمان او چنان حالتی پیدا کند، خون عده‌ای ریخته می‌شود. (یوری) موجود عجیبی بود و در سخت‌ترین شرایط یار و مددکارم محسوب می‌گردید.

(نیککی) و (امانو) پس از پوشیدن لباس، به ما ملحق شدند. (یوری) در طی همین چند ثانیه فکرهای لازم را کرده و مثل این بود که با همه نامربوطی پیشنهاد مرا در آن موقعیت عاقلانه‌تر تشخیص می‌داد زیرا روی را برگردانید و خطاب به ما سه نفر گفت:
- بارها را بردارید... برای حرکت آماده شوید... سهمیه بار مرا هم بیاورید...

من از (یوری) پرسیدم:

- چه می‌خواهی بکنی؟

او گفت:

- چه می‌توانیم بکنیم؟ آیا باید تسلیم شویم... نه... در این صورت ناچار هستیم که تا آخرین قطره خون مقاومت نماییم، از طرفی اسلحه ما کشنده و نیرومند است و خیلی زود آنها را می‌کشیم و راه را باز می‌کنیم. مراقب باشید به محض این که من دویدم، شما هم به دنبال من از همان راه بیاید.

دستورهای (یوری) اجرا شد و بارها را چهار قسمت کرده و هر کدام قسمتی را به فراخور توانایی خویش برداشتیم. سهمیه یوری را نیز کنار پایش گذاشتیم... یوری تسمه بار را گرفت و آن را روی شانه‌اش انداخت و نگاهی به اطراف کرد و گفت:
- از همان نقطه که آمده‌ایم باید برویم... می‌فهمید.

من هم در کنار (یوری) قرار گرفتم و مسلسل را آماده شلیک سر دست نگاهداشتیم. فریادهای وحشیان گوش انسان را کر می‌کرد. لحظه به لحظه نزدیک می‌شدند و با نیزه خود ما را به جنگ دعوت می‌کردند. حالا آنقدر نزدیک شده بودند که مردمک چشم آنها را تشخیص می‌دادیم و اگر نیزه‌ها را پرتاب می‌کردند در یک چشم بر هم زدن صدها سوراخ در بدن ما ایجاد می‌شد.

آنها اگر می‌دانستند که مسلسلهای ما چه قدرتی دارد، هرگز آن قدر نزدیک نمی‌آمدند و با آن جسارت فاصله را کم نمی‌کردند... تصور می‌کردند که ما نیز با خنجر و نیزه مسلح هستیم و یا اصولاً فاقد هر نوع دفاع می‌باشیم.

رئیس آنها درسی قدمی ما ایستاد و دست را بالا برد... همه توقف کردند... عده‌ای نیز گرداگرد او ایستاده و یک نفر چتری از شاخ و برگ درخت خرماي روی سر او گرفته و سایبان ایجاد کرده بود.

رئیس قبیله به صدای بلند از ما پرسید:

- شما کیستید؟ اینجا چه می‌کنید..؟

سخنان او برای ما که به زبانهای محلی آشنایی کامل یافته بودیم قابل فهم بود. ریشه تمام السنه جنگل باران یکی بود و با هم مختصر تفاوتی داشت و غیر از چند قبیله که قبلاً اشاره شد بقیه تقریباً با یک زبان سخن می‌گفتند.

(امانو) به محض این که حرفهای او را شنید خودش را به من چسبانید و گفت:

- حالا آنها را شناختم... او رئیس قبیله شامبرا است و به طوری که می‌گویند در اتاق خانه خودش بیشتر از صد سر بریده و جمجمه انسان آویخته است. او در بی‌رحمی و قساوت قلب شهرت به سزایی دارد و بیشتر از دو هزار مرد جنگی در اختیار اوست. گمان نمی‌کنم از جنگ با او، جان سالم بدر ببریم...

من لبخندی زدم و جواب او را ندادم. (یوری) در جواب او گفت:

- سلام من بر رئیس قبیله (شامبرا)! ما دوست قبیله شما هستیم و برای شکار به اینجا آمده‌ایم و همین امروز از این نقطه دور می‌شویم...

رئیس قبیله با انگشت گاو میسها را نشان داد و گفت:

- چرا این حیوانات مقدس را کشته و گوشت آنها را خورده‌اید... گناه شما آنقدر بزرگ است که جز خون هیچ چیز دیگر آن را پاک نمی‌کند.

(یوری) گفت:

- ما آنها را نکشتیم. آنها به چماقهای آتشین ما شاخ زدند و چماقهای ما نیز آنها را کشتند... چماق آتشین.

حرفهای (یوری) راستی خنده آور بود و اگر در موقعیت دیگری این مطالب را بر زبان آورده بود، من از خنده روده بر می‌شدم. (امانو) و (نیکی) با این وجود نمی‌توانستند از خنده خودداری کنند ولی من به خود فشار آورده و خاموش ماندم. رئیس قبیله سؤال کرد:

- چطور چماقهای شما گاو میسهای مقدس را کشته‌اند.

(یوری) گفت:

- چماقهای ما از راه دور اشخاص را می‌کشند. صبر کن، حالا به آنها می‌گویم. آن چتر حصیری را که روی سرت گرفته‌اند خرد کنند.

یوری این را گفت و به طرف چتر شلیک کرد، چهار یا پنج گلوله پی در پی چتر رئیس را خرد کرد و ذرات آن را به اطراف پریشان کرد. شخصی که چتر را به دست گرفته بود فریادی کشید و از آنجا دور شد و رفت.

بقیه هم متوحشانه و حیرت زده به ذرات و قطعات چتر چوبی و حصیری نگاه می کردند و نمی دانستند چگونه از راه دور سایبان رئیس خرد شد.
(یوری) از این موقعیت استفاده کرد و گفت:

- چماقهای ما خیلی خشن هستند. اگر شما هم جلوتر بیاید کشته می شوید...

یک سیاه چاق کوتاه قد بد شکل، کنار رئیس ایستاده بود. او با تندی چیزهایی گفت و نیزه خود را به طرف یوری پرتاب کرد به طوری که اگر یوری اندکی عقب نرفته بود، نیزه سینه اش را سوراخ می کرد و به قتل می رسید.

(یوری) نیز متقابلاً انگشت را روی ماشه فشرد و شکم و سینه آن سیاه بد هیکل را سوراخ سوراخ کرد. او مثل گاو میش از جای کنده شد و به زمین افتاد و پس از چند فریاد جگر خراش ناله ای کرد و جان سپرد. منجلابی از خون مقابل پای رئیس بوجود آمد و او در عین حال که از مرگ برادرش خشمگین شود، از ترس و حیرت جرأت حرکت کردن نداشت. چند دقیقه به سکوت گذشت و بالاخره رئیس قبیله فریادی کشید و گفت:

- بدبخت برادر مرا کشتی... سزای شما مرگ است... مرگ

این را گفت و با این که می دانست کشته می شود، فرمان حمله را صادر کرد. یوری هم بلافاصله شلیک کرد. من از یک طرف... «یوری» از طرف دیگر پشت را به پشت یکدیگر داده و حملات و وحشیان را دفع می نمودیم...

به یک چشم بر هم زدن تعداد زیادی نیزه به جانب ما پرتاب شد. خوشبختانه «نیکی» و «امانو» خود را میان دو تنه درخت نزدیک به هم پنهان کرد و از گزند نیزه ها در امان بودند. من و «یوری» نیز هر یک لحظه جای خود را عوض کرده و مانند عنکبوت این طرف و آن طرف می جستیم و سر و شکم و سینه را چپ و راست مایل می نمودیم. به همین وسیله هیچ یک از نیزه ها به ما اصابت نکرد.

عده زیادی از وحشیان به قتل رسیده و در خاک و خون غلتیدند. تعداد مقتولین زیاد بود و هر لحظه ای که می گذشت بر عده آنها افزوده می شد. رئیس قبیله شامبرا دستور عقب نشینی صادر کرد ولی نه به عنوان شکست بلکه به منظور تجدید قوا و حمله مجدد...

حمله به زودی شروع شد و این دفعه با تیر و کمان به جانب ما هجوم آوردند. در طی فاصله عقب نشینی و حمله دوم ما برای خود موضع دفاعی ایجاد کردیم و با مقداری سنگ و شاخ و برگ درختان و چند تنه درخت که در اثر طوفان و زلزله افتاده بود، پناهگاهی قابل اطمینان بوجود آورده و قبلاً امانو و نیکی رادر پشت آن مخفی کردیم.

موقعیت بسیار خطرناکی پیش آمده و معلوم نبود عاقبت کار ما چه خواهد شد. مرگ را پیش چشم خود می دیدیم ولی ترس ما از مرگ نبود بلکه یک نوع ناراحتی دیگر

داشتیم و آن ناراحتی عمیق و رنج دهنده این بود که پس از شش سال مبارزه با شدائد و حوادث خطرناک موقعی که به طرف دنیای متمدن باز می‌گردیم، باید کشته شویم. این احساس ما را رنج می‌داد و غیر از این هیچ ترس و وحشت دیگری نداشتیم. این گونه حوادث برای ما عادت شده بود و کمابیش به موقعیت نهایی خود خوش بین بودیم...

به هر حال چاره‌ای نبود... شلیک آغاز شد و چند نفر از وحشیان به خاک و خون غلتیدند و صفی که خود را به نزدیکی سنگر رسانیده بود متفرق شده و آنها که زنده مانده بودند بازگشتند و به دیگران پیوستند. عجیب این که از عده آنها کاسته نمی‌شد. هرگاه بیشتر می‌کشتیم صفوف مهاجمین فشرده‌تر می‌گردید. چنان به نظر می‌رسید که بر جمعیت آنها افزوده شده است.

یوری و من تمام آن روز را در سنگر گردش کردیم و از چپ و راست و بالا و پایین حمله کنندگان را عقب زدیم تا بالاخره روز به پایان رسید و هوار و به تاریکی گذاشت. وحشیان با غروب آفتاب دست از هجوم کشیدند و به رسم معهود آتش افروختند و به رقص و شادی پرداختند.

یوری همچنان که پشت تنه درخت دراز کشید و مسلسل را به دست داشت نگاهی به اطراف افکند و گفت:

- حمله قطع شد... تا فرصت دارید چیزی برای خوردن تهیه کنید. گرسنه هستیم از صبح تا به حال غذا نخورده‌ایم.

(امانو) از جای برخاست و خنجر مرا از کمرم کشید و به طرف گاومیشی که کنار درخت افتاده بود رفت. (نیکی) نیز برای تهیه آتش به جمع آوری شاخه‌های خشک درختان پرداخت.

چشمه آب مقداری دورتر از سنگر ما قرار داشت و بیش از هر چیز عطش جان ما را می‌گرفت... گلوی من خشک شده بود و سینه‌ام به شدت می‌سوخت. مثل این بود که در آن قفسه سینه من آتش افروخته‌اند و لهیب سوزنده همان آتش استخوانهایم را داغ کرده و گلو و دهان و زبانم را خشکانیده است.

من خودم را به (یوری) رسانیده و کنار او روی خاک افتاده و گفتم:

- چه نقشه‌ای داری... چه باید کرد...؟

(یوری) چشم از آن طرف سنگر بر نمی‌داشت. هر لحظه انتظار حمله را می‌کشید، لذا دقیقه‌ای غفلت را جایز نمی‌شمرد و در حالی که با من حرف می‌زد، دیدگان تیزبین و نگاه موşkاف خویش را به فعالیت و جستجو وامی‌داشت.

(یوری) با پشت دست عرق جبین را پاک کرد و گفت:
- بالاخره فکری می‌کنیم... فعلاً برای سیر کردن شکم، کباب؛ گوشت گاو میش موجود است و.

(یوری) حرف خود را ناتمام گذاشت و پس از چند ثانیه مکث زیر چشمی نگاهی تند به روی من افکند و اظهار داشت:

- ولی با عطش چه کنیم... من نزدیک است بمیرم. زبانم آنقدر خشک شده که مثل چوب صدا می‌کند... آیا اطراف چشمه کسی هست...

من که از صبح به این طرف مراقب چشمه آب بودم و اطلاعاتی در این باره داشتم گفتم:

- انتظار داشتی که چشمه آب و گاو میشها را برای ما بگذارند...؟ چشمه را محاصره کرده‌اند و عده‌ای از زبده‌ترین جنگجویان قبیله (شامبرا) در اطراف چشمه قدم می‌زنند و مراقبت می‌کنند.

(یوری) آب دهان غلیظ خود را با شدت به زمین تف کرد و لبهای را بالبه آستین پاک نمود و گفت:

- بد جنسها... می‌خواهند ما را از تشنگی بکشند اگر دو روز دیگر آب به ما نرسد می‌میریم.

من آنقدر عطش داشتم که گفتم دو روز..؟ من اگر خیلی قدرت داشته باشم تا فردا صبح می‌توانم در مقابل تشنگی مقاومت کنم. اوه چه مرگ و وحشت‌انگیزی!
و بعد فکرم متوجه (امانو) و (نیکی) شد و نگاهی به عقب افکندم. (امانو) به پختن کباب اشتغال داشت و (نیکی) از شدت تشنگی سرش را به تنه درخت تکیه داده و پاها را دراز کرده و با شاخه درخت خودش را باد می‌زد و زیر لب چیزهایی می‌گفت که از فاصله زیاد مفهوم نمی‌شد.

در همین موقع کباب آماده شد. بوی مطبوع و اشتها آور آن برخاست و شامه ما را نوازش داد. (امانو) به صدای بلند گفت:

- بیایید... بیایید بخورید.

و برای این که سنگر خالی نباشد گفت:

- شما سنگر را خالی کنید. من و (امانو) مراقبت می‌کنیم...

آنها پشت سنگر قرار گرفتند و من و یوری به خوردن کباب مشغول شدیم. گرسنه بودیم اما عطش اشتهای ما را سوزانیده بود و قطعات گوشت را با دهان خشک بدون بذاق فرو می‌دادیم. صدای آواز دسته جمعی وحشیان از فاصله دور و نزدیک شنیده

می شد. این صدای وحشت آور آمیخته به آواز یک نواخت دهلها بیشتر بر ناراحتی و تشنج اعصاب خسته ما می افزود.

پس از صرف کباب گوشت گاو میش، عطش ما بیشتر شد و وضع فرد فرد ما به وخامت گرایید.

هوا آنقدر گرم و طاقت فرسا بود که هرگز شبی به آن درجه گرم به خاطر نمی آوردیم. «یوری» می گفت:

- هوا آنقدرها گرم نیست. این تشنگی است که حرارت بدن ما را بالا برده، باید فکری کرد و من برای آوردن آب به چشمه می روم.

(یوری) این تصمیم را گرفت ولی ما سه نفر با او مخالفت کردیم و او را از رفتن به چشمه منع نمودیم. هر چه بیشتر اصرار کردیم بیشتر مخالفت ابراز شد تا این که از تصمیم خود عدول نمود و باز پشت سنگر قرار گرفت.

راستی اگر یوری برای آوردن آب به کنار چشمه می رفت، مرگش حتمی بود. او به تنهایی نمی توانست با چندین نفر نگهبان غول پیکر و خشمگین و خون آشام بجنگد.

صدای وحشیان هنوز به گوش می رسید. اطراف ما را تاریکی غلیظ فرا گرفته بود ولی در میان این تاریکی نقطه های روشن و نورانی وجود داشت که گاهگاه به علت عبور دسته های جنگجویان و نقل مکان آنها از نظر پنهان گردیده و مجدداً ظاهر می شد. این نقاط نورانی آتشیایی بود که وحشیان افروخته و گرداگرد آن می رقصیدند و دست افشانی و پای کوبی می کردند؟

صدای وحشیان که از دور شنیده می شد در مغزم سوت می کشید و چنان بود که با پتک آهنی روی استخوان های جمجمه ام می کوبند و چند نفر با مشت روی قفسه سینه ام می زنند...

حالت عجیب و بی سابقه ای داشتم. هرگز تا آن درجه خود را به مرگ نزدیک نمی دیدم. چندین بار زخم برداشته و در اثر خون ریزی زیاد و ضعف عمومی بدن به حال مرگ و اغماء افتاده بودم ولی این مرتبه با این که در کمال صحبت و سلامت به سر می بردم، از شدت عطش نزدیک بود بمیرم. قیافه موحش مرگ را پیش چشم خود می دیدم.

یقین داشتم که اگر وضع به همین ترتیب تا صبح ادامه پیدا کند. می میرم... دیگر به فکر هیچ کس نبودم... (نیکی) و (امانو) را نیز فراموش کرده، از خاطر برده بودم... آن دو نفر در گوشه ای افتاده و از شدت عطش شکم خود را روی خاکهای مرطوب زیر درختان می نهادند و می نالیدند...

دیگر نفهمیدم چه شد و چه گذشت، چند بار چشمانم سیاه می رفت و هر چه کوشیدم خود را بیدار و هوشیار نگهدارم ممکن نشد و اندک اندک از حال و هوش رفتم... خوشبختانه وحشیان شب هنگام حمله نمی کردند و تا طلوع فجر امنیت نسبی داشتیم... نمی دانم چه مدت... سپری شد.

چند دقیقه یا چند ساعت گذشت ناگهان احساس کردم که یک نفر شانه مرا نکان می دهد و با صدایی ضعیف و ملتمسانه می گوید...
- بلند شو... بیدار شو... چشمانت را باز کن...

من هراسان و سراسیمه بیدار شدم و (نیکی) و (امانو) را در دو طرف خود مشاهده کردم. (نیکی) به محض این که سفیدی چشمان مرا دید با سر انگشت چانه ام را گرفت و صورتم را به طرف خودش برگردانید و گفت:

- آخر مرا نگاه کن... صدای خش خش شنیده می شود. مثل اینست که یک نفر یا چند نفر به سنگر نزدیک می گردند. بلند شو...

شاید اگر چیز دیگری می گفتند من بی اعتنا و خون سرد در جای خود باقی می ماندم ولی به شنیدن این خبر از جای جستم و مسلسل را روی دست گرفته و پرسیدم:
- پس یوری کجا است.

(یوری) صدای مرا شنید و خودش جواب این سؤال را داد و گفت:

- من اینجا هستم... نمی توانم حرکت کنم.

وحشیان مشغول تدارک حمله شده اند.

جنب و جوش دارند و گویی قبل از سپیده صبح می خواهند کار ما را تمام کنند.

ناگاه (امانو) بازویم را گرفت و متوحشانه گفت:

- شنیدی...؟ می شنوی...؟

صدای خش و خش به خوبی شنیده می شود... گوش بده... از همین محل خوب دقت کن...

من به طرفی که امانو با انگشت نشان می داد رفتم و خود را پشت تنه درخت مخفی نموده و برای این که صداهای احتمالی را بشنوم، نفس را در سینه حبس کردم.

او راست می گفت پس از یکی دو ثانیه که به خاموشی و سکوت گذشت، صدای خش خش شنیده شد. چنان بود که کسی خودش را روی علفهای خشک می کشید و در تاریکی شب با زحمت پیش می آمد.

من دیگر درنگ را جایز ندانستم.

هیچ فکر نمی کردم که شاید حیوانی در آن موقع شب به طمع خوردن بقیه لاشه

گاومیش به آن طرف می آید. یقین داشتم که وحشیان برای کشتن ما می آیند. مسلسل را آماده کردم. انگشت را روی ماشه گذاشتم و آماده و مهیا ایستادم. به چشمان خود فشار می آوردم که در تاریکی شب بهتر، اطراف را ببینم، اما هیچ شبیحی به چشم نمی خورد و هیچ سایه ای دیده نمی شد. صدای خش خش همچنان به گوش می رسید و عجیب این که لحظه به لحظه نزدیکتر می شد.

یکی دو دقیقه به همین منوال گذشت. من آماده بودم. به محض این که کسی را می دیدم و یا سایه اش را لای علفهای کوتاه و بلند تشخیص می دادم می زدم.

ناگاه صدایی آشنا به گوشم رسید که گفت:

- یوری! یوری! شلیک نکنید. من هستم.

عجبا... در این موقع شب در آن محل خطرناک... این کیست که (یوری) را به نام می خواند...

صدا کاملاً به گوش من آشنا بود ولی نمی توانستم در خاطر خویش صاحب صدا را بیابم. (امانو) و (نیکی) در دو طرف من ایستاده بودند و مثل دو بچه گربه شیطان که انتظار خروج موشی را از سوراخ دیوار داشته باشند، با چشمان درخشانده خویش به اعماق تاریکی خیره شده و به شدت نفس نفس می زدند.

(امانو) دست مرا گرفت و گفت:

- فریب نخور. اگر دیدی بزن.

من به گفته های امانو که از ترس و وحشت بیش از حد سرچشمه می گرفت و قعی نهادم و به جای شلیک آهسته پرسیدم:

- کیستی... اسمت را بگو... از کجا می آیی.

همان صدا از درون تاریکی و لای علفها شنیده شد که گفت:

- نزنید. من شوما هستم.

برق از دیدگان ما پرید، (نیکی) از فرجه شادی جیفی کشید و دستها را به هم زد و چندین بار دور خود چرخید. (امانو) نیز مثل بچه هایی که عروسک قشنگی دیده باشند ذوق می کرد و پاها را به زمین می کوفت.

من اندکی روی تنه درخت خم شده گفتم:

- شوما... بیا... پس چرا معطلی.

(شوما) گفت:

- ارباب بارم سنگین است.

حالا صدا کاملاً نزدیک شده بود. (نیکی) جلو تر رفت و پرسید:

- چه باری همراه داری؟

پاسخی که (شوما) داد برای ما بسیار دلپذیر تر بود. (شوما) مکث کوتاهی کرد و گفت: یک مشک آب همراه دارم. بیایید کمک کنید. به زحمت خود را تا اینجا رسانیده‌ام. بیایید.

من دیگر نفهمیدم چه می‌کنم. راستی اگر برای کشتن ما توطئه کرده بودند، خوب موفق می‌شدند زیرا من بی پروا از سنگر بیرون جسته و به طرف صدا رفتم. شوما با قد کوچک و چشمان درخشانده و صورت شیرین خود لای علفها نشسته و مشک آبی روی زانوان گذاشته بود.

آنقدر خسته بود که دیگر نمی‌توانست حرکت کند. من وقتی او را دیدم و چشمم مشک پر از آب گوارا افتاد، بی‌اختیار خم شدم و چندین بار صورت سیاه و لبهای کلفت (شوما) را از شوق بوسیدم و سرش را به سینه فشردم. طفلک با فداکاری خود یکبار دیگر جان ما را از مرگ حتمی رها کنید. نمی‌دانستم چگونه از آن کودک تشکر کنم. من فقط یکبار جان او را نجات دادم ولی او چندین مرتبه به من خدمت کرد و در واقع مرا مدیون و مرهون خویش کرده بود.

(امانو) و (نیکی) به گمان این که من کشته شده‌ام به تلاش و تقلا افتاده و می‌خواستند از سنگر خارج شوند. خوشبختانه در همین موقع من سر خود را بلند کردم و آنها چون سایه مراد تاریکی شب تشخیص دادند، آرام گرفتند اما هنوز نمی‌توانستند حدس بزنند که من چه گوهر گرانبهایی همراه دارم.

لبهای نیکی مثل چوب خشک شده بود حال (امانو) بهتر از او نبود ولی مقاومت می‌کردند و حتی المقدور از ابراز شکایت و شکوه خودداری می‌نمود که مبادا موجب ناراحتی مرا فراهم کرده باشد.

به هر حال (شوما) پس از این که مشک آب را به دست من داد، نفسی به راحتی کشید و از جای برخاست و گفت:

- عجله کنید زودتر آب را به آنها برسانید و برای دفاع آماده شوید.

شامبرها مشغول تدارک حمله هستند و تا یکی دو ساعت دیگر شدیدترین حملات خود را آغاز می‌کنند.

این را گفت و زودتر از من به طرف سنگر دوید و با خوشحالی کودکانه‌ای از تنه درخت به آن طرف جست.

به محض این که (نیکی) و (امانو) او را در مقابل خود مشاهده کردند، یکه‌ای خوردند و با حیرت و تعجب به یکدیگر نگریستند. مثل این بود که از دیدن او ترسیده و وجودش

را برای خود خطرناک می دانستند.

این حالت یکی دو ثانیه بیشتر یا کمتر به طول نیا نجامید و بلافاصله (نیکی) پیش رفت و بازوی (شوما) را گرفت و گفت:

- چه آورده ای می گفتمی با رم سنگین است؟

من در راه بودم ولی صدای گفتگوی آنها را به خوبی می شنیدم. مشک آب سنگین بود و تعجب می کردم که شوما چگونه آن بار سنگین را که حمل آن از عهده من خارج بود به تنهایی به دوش کشیده و تا آنجا آورده بود.

(شوما) پرسید:

- الان به چه چیزی بیشتر احتیاج دارید؟

(امانو) آهی سوزناک کشید و گفت:

- آب. آب. جانم می سوزد. مثل اینست که در سینه ام آتش روشن کرده اند.

نیکی به شنیدن نام آب دیگر نتوانست بایستد. به درخت تکیه داد و چشمان خویش را بست.

(شوما) گفت:

- من برای شما آب خنک و گوارایی آورده ام که مانند آن را در چشمه های شمال معبد نیز نخواهید یافت.

(نیکی) ناگهان پیش دوید و گفت:

- آب. آب. آب آورده ای؟ چه گفتمی؟

(شوما) برای جواب فرصت کافی نداشت چون سر و کله من با مشک آب پیدا شد. (امانو) و (نیکی) مانند دو کودک پیش دویدند و قبل از این که من مشک را زمین بگذارم، لبهای خود را روی آن می نهادند و با زبان می لیسیدند که اندکی خنک شوند. (یوری) نیز از ماجرا مطلع شد و از آن طرف سنگر به ما پیوست.

او از دیدن (شوما) هیچ تعجب نکرد اما چون مشک پر از آب را دید با حیرتی زاید الوصف به چشمان من خیره شد و گفت:

- آب... آب... آب را از کجا آورده ای؟ راستی عجیب است... من از یافتن آب به کلی ناامید شده بودم.

من جواب (یوری) را ندادم. (شوما) به میان سخن او جست و گفت:

- حالا موقع صحبت نیست ارباب. من همه چیز را بعداً تعریف می کنم. فعلاً کمی آب بنوشید و آماده دفاع باشید.

سر مشک را که تازه بسته بود باز کردم... اول (نیکی) پیش دوید و دودست خود را به

هم چسبانید و چند جرعه آب نوشید. بعد (امانو) و بالاخره من و یوری نیز رفع عطش کردیم...

آه... چه لذتی بردیم! آن آب چقدر گوارا و مطبوع بود... تنها کسی می‌تواند از خوشحالی ما آگاه شود که پس از چند روز تشنگی به آب رسیده باشد. بدون مبالغه نصف مشک آب را (یوری) نوشید و پس از فراغت نفسی عمیق کشید و به تنه درخت تکیه داد و پاهای خود را دراز کرد و مسلسل را روی سینه گرفت.

در همان حال که چشمانش نیمه باز بود، خطاب به (شوما) گفت:
- تو کجا بودی. از کجا فهمیدی که ما تشنه هستیم...

(شوما) جواب داد:

من در قبیله بودم. (شائکی) و عده‌ای از مردان به دنبال شما آمدند. (یوری) پرسید.

- ما را نیافتند و بازگشتند. آخر قصد کشتن ما را دارند. ما که به آنها بد نکرده‌ایم. (شوما) با تعجب گفت:

- چه کسی به شما گفت که شائکی قصد کشتن شما را دارد. او دوست شما است مقصودش این بود که از نقاط خطرناک بدون برخورد به این قبایل عبور کنید. دیروز به قبیله بازگشت و گفت که شما را در حال خواب در نی زار دیده بود. شائکی وقتی مطمئن شد که از خطرهای اولیه رد شده‌اید با خیال راحت به قبیله بازگشت.

(یوری) ناگاه از جای جست. چشمانش باز شده بود. من نیز از ابراز تعجب نمی‌توانستم خودداری کنم. نشانه درست بود. ما در نیزار خوابیده بودیم و آنها ما را دیده بودند. پس (شائکی) قصد کشتن ما را نداشته و ندارد!

«شوما» بدون توجه به تعجب ما به سخن ادامه داد:

- من به محض اطلاع از مسیر حرکت... به راه افتادم و به تنهایی خودم را به اینجا رسانیدم. امروز صبح به این محل رسیدم. جنگ شدیدی شروع شده بود و من به هیچ وجه نمی‌توانستم نزدیک شوم. تمام روز را بالای درخت گذرانیدم و از دور مراقب شما بودم. اولین نکته‌ای که فهمیدم این بود که شما تشنه هستید و وحشیان آب را بسته و راه را مسدود نموده‌اند. فوراً دست به کار شدم و یک مشک خالی از آنها دزدیدم و چون هوا تاریک شد مثل روباه از لای علفها به کنار چشمه رفتم و مشک را پر کردم. چندین مرتبه وحشیان به شنیدن صدای خش خش علفهای خشک دچار سوءظن شدند، به جستجو پرداختند ولی مرا نیافتند. نمی‌دانید چقدر زحمت کشیدم تا این مشک را به اینجا رسانیدم... یک نکته دیگر را نیز فهمیدم. و آن اینست که تا (شائکی) به کمک شما نیاید

از این محاصره پر خطر و مرگبار نجات نخواهید یافت.

(یوری) گفت:

- شانکی کجاست؟ چگونه می‌توانیم او را خبر کنیم؟ به علاوه تا او اینجا برسد ما به جهنم رسیده‌ایم.

(شوما) گفت:

- مطمئن باشید که من او را تا فردا به نحوالی اینجا می‌رسانم. همین اکنون حرکت می‌کنم و صبح خیلی زود باز می‌گردم.
من با تعجب گفتم:

- چطور چنین چیزی امکان دارد؟

- خیال شما راحت باشد. شما که صدای طبل‌های ما را می‌شناسید. به محض این که صدای طبل جنگ برخاست، حمله کنید. آنها برای این که از نزدیک شدن افراد قبیله ما جلوگیری کنند، محاصره شما را می‌شکنند در این موقع می‌توانید فرار کنید و تا پایان کار فاصله زیادی از این جا دور شوید.

(یوری) گفت:

- بد فکری نیست ولی اگر تو بتوانی تا طلوع سپیده‌صبح شانکی را به اینجا بیاوری!
- من این کار را حتماً می‌کنم.

با (شوما) همین طور قرار گذاشتیم تا صدای طبل جنگ برخاست ما برای شکستن حلقه محاصره حمله کرده و راه فرار را پیش بگیریم.

(شوما) لبخندی مخصوص حاکی از رضایت برداشت، مثل این که از فداکاری و خدمتی که به ما می‌داد راضی و خوشنود بود با این تبسم از جای برخاست، خداحافظی کرد و رفت.

چند قدم آن طرف‌تر، روی خود را برگردانید و خطاب به من گفت:

- ارباب شما جان مرا از مرگ نجات دادید. من به شما مدیون و بدهکار بوده، هنوز دین من ادا نشده اگر از این محاصره نجات یافتید، من آسوده خواهم شد و آن وقت اگر یکدیگر را نتوانستیم ببینیم برای همیشه خداحافظی کرده‌ایم. دلم می‌خواهد که همیشه مرا به یاد داشته باشید. فراموش نکنید وقتی شما بروید من دیگر هیچ کس را ندارم و نمی‌دانم برای چه باید زندگی کنم.

(شوما) حرف خود را ناتمام گذاشت، مثل این که بغض گلویش را گرفت و دیگر نتوانست گفته خود را تمام کند. به سرعت از آنجا دور شد و در تاریکی شب از انظار ناپدید گردید. سخنان او در گوشم زنگ می‌زد. طنین صدای او را در روح خود

می‌شنیدم و کلماتی که از دهان وی خارج شده بود، روی قلبم سنگینی می‌کرد و فشار وارد می‌آورد.

به هر حال (شوما) رفت. من امیدوار بودم که باز هم او را ببینم غافل از این که سرنوشت نقشهای عجیبی پدید می‌آورد و روح پاک و بی‌آلایش آن کودک خردسال حوادث را بهتر از من پیش‌بینی می‌کرد.

پس از رفتن (شوما) هر یک در گوشه‌ای نشستیم و به مراقبت مشغول شدیم. (نیکی) و (امانو) به یکدیگر نزدیک بودند و با هم صحبت می‌کردند. باد از جهت مخالف می‌وزید و من صدای آنها را می‌شنیدم ولی به خوبی تشخیص نمی‌دادم که چه می‌گویند و درباره چه صحبت می‌کنند.

آنها به ندرت اتفاق می‌افتاد که چنین گرم و صمیمانه با هم صحبت کنند، به همین علت متعجب بودم تا این که چند دقیقه بعد هر دو از جای برخاسته و مستقیماً نزد من آمدند و «امانو» گفت:

- خنجرت را به من بده...

پرسیدم:

- خنجر می‌خواهی چه کنی...

(نیکی) گفت:

- خنجر یوری را هم من می‌گیرم.

مجدداً گفتم:

- آخر برای چه... می‌خواهید بکنید...؟

آنها نمی‌گفتند ولی در اثر اصرار من نقشه خود را فاش کردند (نیکی) گفت:

- ما احساس می‌کنیم که امشب وحشیان (شامیرا) با یک حمله بزرگ کار ما را یکسره می‌کنند...

در این صورت اگر من و امانو گرفتار شویم به ما تجاوز خواهند کرد و وحشیانه‌ترین اعمال زشت را نسبت به ما می‌کنند. خنجر را برای آن می‌خواهیم که در صورت شکست خودمان را بکشیم. من «امانو» را می‌کشم و «امانو» هم مرا. یعنی هر دو با هم خنجر را در قلب یکدیگر فرو می‌کنیم که بدست آنها اسیر نشویم.

من به آنها اطمینان دادم که چنین حادثه‌ای اتفاق نمی‌افتد و آنها موفق به کشتن ما نمی‌شوند ولی در عین حال خنجر خود را به (نیکی) دادم. (امانو) هم یکی از خنجرهای یوری را گرفت. من و یوری چند خنجر داشتیم. وقتی آنها به جای خود بازگشتند، فکر و خیال عجیبی مرا فراگرفت، دلم شور می‌زد. حال من سخت منقلب و آشفته شده بود، جنب

و جوش و حشيان و آمد و رفت آنها که شدت یافته بود، بر انقلاب درونی من می افزود. تازه دو ساعت از عزیمت (شوما) گذشته بود که ناگهان حمله عمومی و حشيان آغاز گردید و عجیب آن که حمله از نزدیک یعنی از سی قدمی سنگرهای ما شروع شد. از قرار معلوم آنها در تاریکی شب سینه مال تا نزدیکی سنگرها آمده بودند و از آنجا حمله را آغاز کردند که قطعی باشد.

به هر حال جنگ و حشت انگیزی در گرفت. مسلسل‌های ما مرتباً صدا می کرد و عده زیادی از و حشيان را می انداخت ولی آنها آنقدر زیاد و بی شمار بودند که هر چه می کشتیم عده دیگری جای کشته شدگان را می گرفتند و مثل این بود که در جای آنها سبز می شوند و یا از زمین می رویند.

چند دقیقه گذشت. من و یوری مقابل خود را حفظ می کردیم ولی دو سمت دیگر ما یعنی چپ و راست بی دفاع بود و هر دفعه که عده‌ای به سنگرها ما نزدیک می شدند از همان دور راه بود. (نیکی) در یک طرف و (امانو) در طرف دیگر ایستاده بودند و چند نفر را نیز آنها با خنجر کشتند.

نفهمیدم چه شد که ناگهان صدایی از پشت سر خود شنیدم... نیکی می گفت:
- جلو نیا... سینه‌ات را سوراخ می کنم.

من آنقدر فرصت نداشتم که روی را برگردانم و به عقب نگاه کنم... یک ثانیه غفلت باعث می شد که و حشيان به سنگر بریزند و ما را قطعه قطعه کنند...

بالاخره چاره‌ای نداشتم. با شتاب نگاه دزدانه‌های به عقب سر خود کرده و در حال تعجب مشاهده نمودم که یکی از و حشيان در حالی که خنجر خون آلودی بدست دارد در دو قدمی پشت من ایستاده، (نیکی) از من دفاع می کرد و طوری قرار گرفته بود که وحشی مذکور نتواند از پشت به من حمله کند و در همین حال او را تهدید می کرد که نزدیک نشود. او دندانهای درشت خود را به (نیکی) نشان می داد و معه‌ذا نمی توانست بگریزد زیرا (نیکی) مانند شیر ماده می غرید و کمین کرده بود که در هر فرصت خنجر را تا دسته در سینه او جای دهد.

من وقتی از دفاع فراغت یافتم خواستم او را بکشم ولی (نیکی) گفت:
- نکش. نکش. این یکی سهم من است.

در دل به شجاعت او آفرین می گفتم ولی نگران بودم که مبادا خدای نا کرده (نیکی) در این نبرد کشته شود و مرا برای همیشه داغدار و سوگوار کند.

هر ثانیه‌ای که می گذشت صدای طبل شدت می یافت و وحشی مذکور هراسناک تر می شد.

بالاخره در صدد فرار برآمد ولی به محض این که به عقب نگریست (نیکی) حمله کرد و شجاعانه خنجر را تا دسته در سینه او جای داد. او فریادی جگر خراشی کشید و جان سپرد...

(یوری) دوان دوان به آنجا آمد و گفت:

- عجله کنید، محاصره شکسته شده، باید گریخت.

هر کدام از ما کوله باری برداشته و از سنگر خارج شدیم، هوا تازه روشن می شد، مشرق آسمان نقره فام گردیده بود که از سمت شمال غربی خود را به جنگل رسانیده و گریختیم.

موقعی که آفتاب نوک بلندترین شاخه های درختان را روشن می کرد ما به قدر سه میل از آنجا دور شده بودیم.

(یوری) نفس زنان و خسته توقف کرد و گفت:

- بایستید... همین جا نیم ساعت استراحت می کنیم و مجدداً پیش می رویم...

او راست می گفت، خطر وحشیان شامبرا به کلی رفع شده بود، (یوری) در حالی که عرق پیشانی خود را با لبه آستین خشک می کرد گفت:

- هیچ متوجه شدید؟

پرسیدم:

- چه کشف تازه ای کرده ای؟

او گفت:

- آفرین بر این پسر... راستی آفرین.

(امانو) گفت:

- مگر (شوما) غیر از آوردن مشک کاری کرده است؟

او جواب داد:

- بله. ما را از مرگ نجات داد. هیچ دقت کردید که صدای طبل یکی بود. اگر شائکی و یارانش آمده بودند، مسلماً چندین طبل همراه داشتند و می زدند در حالی که ما فقط صدای یک طبل شنیدیم.

- مقصودت چیست!

- مقصودم اینست که (شوما) با یک فداکاری دیگر ما را نجات داد. او می دانست که اگر به قبیله برود و شائکی را همراه بیاورد موقعی به ما می رسد که گرگها گوشت جسد ما را نیز خورده و رفته اند. در این صورت شخصاً طبلی از وحشیان دزدید و به تنهایی آن را

(نیکی) گفت:

- از کجا فهمیدی؟

(یوری) اظهار داشت:

- بعداً معلوم می شود که من در حدس خود دچار اشتباه نمی شوم و تصور می کنم

(شوما) این بار جان سالم بدر برد.

عقیده (یوری) برای ما قابل غیر قبول بود. همان گونه که شما نمی توانید این موضوع

را به آسانی قبول کنید. ما سه نفر هم این همه شجاعت و از خودگذشتگی را از (شوما)

باور نداشتیم.

چنانچه چنین حادثه ای واقع می شد می بایست مرد محیل و کاردان این کار را کرده

باشد و اگر مثلاً می گفتند (بوفالویل) و یا (دیوی) «کراکت» قهرمانان تاریخی آمریکا

چنین اقدام شجاعانه ای را کرده اند، شنونده به زحمت قبول می کرد چه رسد به این که از

شوما طفل خردسال وحشی.

من شانه های خود را بالا انداخته به این ترتیب به یوری فهمانیدم که عقیده او قابل

قبول نیست. «نیکی» برای این که به مباحثه و گفتگوی بی مورد خاتمه دهد اظهار داشت:

- به هر حال ما نجات یافته ایم. هر کس این کار را کرده باشد بی نهایت از او سپاسگزار

و ممنون هستیم فعلاً استراحت کنید که برای حرکت آماده باشیم.

«یوری» دیگر حرفی نمی زد ولی معلوم بود که فکر و اندیشه او را راحت نمی گذارد.

گاهگاه گوشهای خود را تیز می کرد و به دقت به صداهایی که شنیده می شد گوش می داد

و باز چشمها را می بست و به خواب تظاهر می نمود.

یکی از همین دفعات از او سؤال کردم:

- یوری به چه فکر می کنی؟ این طور احساس می کنم که خیال تو ناراحت است.

«یوری» به جای این که جواب مرا بدهد متقابلاً از من سؤال کرد.

- وقتی صدای طبل شنیده می شد، دقت کردی..؟

گفتم:

- بله دقت کردم... مقصودت چیست..؟ تو هنوز به طبل فکر می کنی.

اظهار داشت:

- بله، به طبل فکر می کنم. مسئله مهم است... می خواستم از تو سؤال کنم که...

حرف او را بریدم و پرسید:

- موضوع چه اهمیتی دارد؟ چه سؤالی می خواهی بکنی؟

می خواهم بفهمم صدای طبل از کدام طرف شنیده می شد.

گفتم:

- از هر طرف شنیده می شد بالاخره وحشیان شامیرا رفتند و ما را آسوده گذاشتند.
(یوری) فکر کرد و ادامه داد.

- وحشیان با تعجیل به طرف مشرق می رفتند و من فکر می کنم که صدای طبل از جانب مغرب شنیده می شد. علت این که من عقیده دارم طبل را «شوما» به تنهایی می زده همین است که صدا از طرف مشرق برخاست در حالی که اگر شانکی و همراهانش آمده بودند می بایست از جانب مشرق به محل ما نزدیک شوند.

من فکر می کردم که «نیکی» خوابیده است، در این موقع «نیکی» بدون این که چشمان خویش را باز کند به سوال «یوری» پاسخ داد و گفت:

- صدای طبل از جانب مغرب شنیده می شد، گوش ما اشتباه نمی کند، اگر قبول ندارید از «امانو» هم سوال کنید.

یوری آهی عمیق کشید و گفت:

- حیف... حیف... می ترسم بلایی سر این طفل آمده باشد... اگر صدا از جانب مغرب برخاسته باشد، قاعدتاً «شوما» باید در همین نزدیکی ها باشد.

مذاکره مادر این باره زیاد به طول نیانجامید و خیلی زود خاموش شدیم و خواب هر چهار نفر را در ربود. هیچ نفهمیدم چند ساعت گذشت، خواب مثل مرگ است... همچنانکه انسان در مرگ چیزی نمی فهمد، موقع خواب نیز از غم و اندوه آسوده است. ناگهان گرمای مطبوعی را روی صورت خود احساس کرده و از خواب جستم. سراسیمه روی پا برخاستم و به اطراف نگریستم. یک نوع وحشت بی سابقه سراپایم را فرا گرفته بود در حالی که هیچ علت و سببی نداشت. با یک نظر فهمیدم که همه سلامت هستیم، به آسمان نگریستم و مشاهده کردم که آفتاب تازه طلوع کرده... معلوم شد که یک شبانه و روز خوابیده ام.

یوری و نیکی و امانو هم بیدار شدند و در مقابل سوال من گفتند.

- بله ما یک شبانه روز اینجا اقامت داشتیم.

آنها بیدار شده بودند ولی من در تمام این مدت خواب بودم. به کلی رفع خستگی شده بود نشاط و نیروی کافی داشتیم. تنها گرسنگی شدیدی مرا آزار می داد. «یوری» گفت:

- عجله کنید... هر چه زودتر باید برویم. یک شبانه روز استراحت کردید به عوض

باید چند روز بی دری راه برویم.

باروبنه را برداشته و به راه افتادیم. یوری در جلو و من در عقب بودم. نیکی و امانو در

میان ما دو نفر قرار داشتند و گاهی به هم ملحق شده و صحبت می‌کردند. سه ساعت کمتر یا بیشتر راه افتادیم. اندک اندک گرسنگی ما شدت می‌یافت. من از عقب صف به «یوری» گفتم:

«یوری»... صبر کن... پرنده‌ای شکار کنیم. خیلی گرسنه هستیم.
«یوری» اظهار داشت:

- مقاومت داشته باشید. تیراندازی هنوز صلاح نیست. صدای تیر آنها را به طرف ما راهنمایی می‌کند.

ما دیگر حرفی نزدیم ولی خود یوری هم از شدت گرسنگی لب زیرین خود را می‌مکید و آب دهان خشکیده را جمع می‌کرد و فرو می‌برد. در حین راه رفتن، چشم از درختان جنگلی بر نمی‌داشت و متأسفانه چیزی که قابل خوردن باشد یافت نمی‌شد، زیرا اشجار آن ناحیه از جنگل از نوع درختان بی‌ثمر بود.

بالاخره گرسنگی کار خودش را کرد و اولین نفری که به زودی مقاومت خویش را از دست داد، «نیکی» بود که ناگاه نشست و در مقابل من که پرسیدم: «چرا نشستی؟ چه شده است؟» گفت:

- زانوانم یارای کشیدن بدنم را ندارد. من همین جا می‌مانم... شما بروید... گرسنه هستم... با گرسنگی نمی‌توان شوخی کرد.

«امانو» هم از موقعیت استفاده کرد و بلادرنگ در کنار «نیکی» نشست و کوله‌باری که به دست داشت روی خاک انداخت و گفت:

- می‌دانید چیست... من نزدیک است بمیرم، دلم به هم می‌خورد... حال من از شدت گرسنگی منقلب است... میل دارم از گیاهان که شاید سمی و خطرناک باشند، بخورم که شاید زودتر راحت شوم...

«یوری» وقتی این منظره را دید، کوله‌بار را از پشتش باز کرد و به زمین گذاشت. من آنقدر خوشحال شده بودم که دلم می‌خواست برقصم...

من از ساعتها قبل، یعنی از همان لحظه که چشم از خواب سنگین بیست و چهار ساعته گشودم، گرسنه بودم. نیروی مقاومت را نیز به کلی از دست داده و می‌خواستم قبل از آنها بنشینم و از راه‌پیمایی خودداری کنم ولی برای من که مرد بودم، کاری زشت‌تر از این نبود. با سر سختی عجیبی مقاومت کردم. خون دل می‌خوردم و خوشبختانه چند دقیقه قبل از این که از پای درآیم، «امانو» و «نیکی» از رفتن باز ماندند.
«یوری» گفت:

- باید با دست و طناب شکار کنیم. شلیک گلوله دور از احتیاط است، زیرا هنوز از

حدود قبیله شامبرا خارج نشده ایم.

«یوری» این را گفت و حلقه طناب را برداشت و به من اشاره کرد که همراه او بروم. قبل از دور شدن به «نیکی» و «امانو» توصیه کرد که از آن جا که نشسته اند حرکت نکنند و از یکدیگر فاصله نگیرند.

من و یوری در میان درختان پیش می رفتیم و به چپ و راست می نگریستم که شاید حیوانی یافته و او را شکار کنیم.

قریب به ده دقیقه بعد ناگهان یوری ایستاد و با انگشت زمین را نشان داد و چون من به او نزدیک شدم گفت:

- این جای پارا می شناسی؟

روی خاک مربوط جنگل اثر پای حیوانی دیده می شد که به نظر من خیلی آشنا بود. کمی دقت کردم و گفتم:

- گمان می کنم اثر پای خرس باشد.

یوری خندید و گفت:

- اثر پای خرس است. درست حدس زدی و همین امر نشان می دهد که قبیله نزدیک این ناحیه هست. خرس همیشه در اطراف اماکن مسکونی زندگی می کنند، مخصوصاً خرسهای زرد رنگ آمازون بی اندازه باهوش هستند و حرکات خنده آوری دارند که اگر انسان حوصله تماشای آنها را داشته باشد، خالی از تفریح نیست.

من حرف او را قطع کرده و پرسیدم:

- گوشت آنها چگونه است؟ می توانیم بخوریم؟

یوری گفت:

- برای آدم گرسنه ^{لمبر} صخره های (پالومیر) از ساندویچ های معروف سویس هم لذیذتر است. این چه سؤالی است اگر هم اکنون از گوشت شغال برای تو کباب تهیه کنم، با آنها و رغبت نمی خوری؟

بدون معطلی گفتم:

- شغال پسر عموی سگ است و من گوشت هر دو پسر عمورا در این لحظه که گرسنه هستم دوست دارم.

(یوری) به شوخی من خنده را سرداد و گفت:

- همراه من بیا... بالاخره یک خرس برای رفع گرسنگی پیدا می کنم... غصه نخور.

اتفاقاً گوشت خرسهای زرد مثل ^{پسر} پسرهای سفید قطبی مطبوع و قابل خوردن است.

مجدداً به راه افتادیم. هر چند متر اثر پایی از خرس می یافتیم ولی عجیب این که چند

دقیقه بعد جای پای خرسها بیشتر و باز هم بیشتر شد تا جایی که باعث وحشت ما گردید.
یوری گفت:

- تعداد خرسها زیاد است. نگاه کن، آثار پاهای کوچک و بزرگ مثل اینست که یک
دسته خرس در همین نزدیکی زندگی می کنند.

او هنوز حرف خود را تمام نکرده بود که صدای به هم خوردن شاخ و برگ درختان
بالای سر ما به گوش رسید و توجه هر دوی ما بی اختیار به جانب بالا جلب گردید و
ناگهان یوری گفت:

- اوه نگاه کن. این همه کرکس اینجا چه می کنند. این حیوانات فقط از گوشت مردار
تغذیه می نمایند.

یعنی چه؟

روی آسمان که قسمتی از آن از خلال شاخ و برگ درختان دیده می شد، دسته ای
کرکس پرواز می کردند و برخی از آنها آن را به زمین نزدیک بودند که بالشان به نوک
شاخه ها می گرفت و باز اوج گرفته و دور شدند.

یوری دست مرا کشید و هر دو نفر دوان دوان به طرف نقطه ای که کرکسها بالای آن
پرواز می کردند حرکت کردیم. چند ثانیه بیشتر در راه نبودیم.

(یوری) که جلوتر از من بود دسته ای از برگهای پهن یک درخت کوتاه گرمسیری را
که مسیر ما را گرفته بودند، عقب زد و بلافاصله فریادی کشید و روی را متوحشانه
برگردانیده و چهره را میان دو کف دست پنهان کرد.

فرصت آنقدر مختصر بود که من نتوانستم چیزی بینم. دهانم از فرط حیرت باز مانده
بود.

به اخلاق یوری آشنایی داشتم و خوب می دانستم که کمتر مناظر فجیع او را متأثر و
ناراحت می کند، چه شد که او تا این درجه منقلب گردید؟ چه دید.

بازویش را گرفتم و گفتم:

- یوری. چه شده. چرا منقلب شدی!

من هم گیج و گنگ شده بودم و از این که نمی توانستم قدمی جلو رفته و هر چه هست
مشاهده کنم، کنترل فکر را از دست داده و به جای هر اقدام دیگر از یوری سؤال
می کردم.

او صورتش را میان دو کف دست پنهان کرده بود ولی به خوبی می دیدم که شانه هایش
تکان می خورد و همین امر نشان می داد که او می گرید.

«یوری» گریه می کند؟ به جرأت می توانم سوگند یاد کنم که «یوری» حتی در مرگ

عزیزترین کسان خود گریه نمی‌کرد. پس چه علت دارد که او تا این درجه متأثر شده است.

او به جای این که به من پاسخ بدهد همانطور که چهره را میان دو دست پوشانیده بود روی زمین نشست و سر را روی زانو گذاشت.

حس کنجکاوی من سخت تحریک شده بود.

هیچ‌گونه حدسی نمی‌توانستم بزنم. اصولاً قوه فکری من در آن لحظات کار نمی‌کرد و چون دیگر طاقت تحمل نداشتم بی‌پروا از مقابل «یوری» عبور کردم و با دست شاخ و برگ درختان را کنار زدم. ایوای چه منظره‌ای؟

فریاد کوچکی کشیدم و به سرعت عقب رفتم. تمام بدنم می‌لرزید. عرق سرد و مسمنز کننده‌ای سراپایم را خیس کرد. زبان در دهانم خشک شده بود و جهان پیش چشمم تاریک جلوه می‌کرد از شدت تأثر بغض گلویم را می‌فشرد.

می‌خواستم گریه کنم اما چشمه اشک من چنان خشک شده بود که حتی یک قطره سر شک نیز دیدگانم را خیس نکرد.

زیر لب دشنام می‌دادم. ناسزار می‌گفتم و نمی‌دانستم چه کسانی مورد نظر من هستند. حالا شما سوال می‌کنید چه شده؟ حق دارید؟ لیکن من حیف می‌دانم که متأثر و اندوهگین شوید.

یکی دو دقیقه من ناراحت بودم و چون از موضوع مطلع شدم، به شدت متأثر گردیدم. و حالا نوبت شما است که به هنگام مطالعه این سطور از خود پرسید:

«چه شده است.»

ناچار هستم منظره‌ای را که دیدم حکایت و مجسم کنم. یقین دارم که موجبات ناراحتی شما را فراهم می‌کنم ولی چاره چیست قسمتی است از داستان سفر ما که حتماً باید گفته و نوشته شود.

در نقطه‌ای که نسبت به نقاط اطراف، درختان کمتری داشت و فضایی خالی از درختان بوجود آمده بود انسانی را شقه کرده و هر شقه از بدن او را به یکی از شاخه‌های دو درخت مجاور هم آویخته بودند.

این انسان که بود که تا این درجه باعث ناراحتی ما شد.

همه او را می‌شناسیم. یک موجود فداکار و شجاع. یک انسان وحشی ولی انسان واقعی که به خاطر محبتی که ما به او کرده بودیم بزرگترین فداکاری را کرده و بالاخره جان شیرین خود را بر سر این کار گذاشت.

او خودش را به ما مدیون می‌دانست، دین اخلاقی داشت و با این که چندین مرتبه مرا

از مرگ نجات داد و در آخرین مرتبه از صحنه خونین جنگ گذشت و ما چهار نفر را از عطش و مرگ تدریجی نجات بخشید باز دست به کار خطرناک دیگری زد و بالاخره اسیر دشمنان گردید و به قتل رسید.

این موجود فداکار این انسان شریف (شوما) کوچولو بود.

طبل او پایین درخت دیده می شد. او با همین طبل وحشیان را متوحش کرده و از اطراف ما پراکنده نمود.

معلوم نبود چطور بدست افراد قبیله شامبرا اسیر شد ولی آنچه مشاهده می شد این بود که وحشیانه ترین مجازاتها را درباره او معمول داشته و او را از وسط به دو نیم کرده بودند. قریب به یک ربع ساعت من و یوری گریه کردیم. بالاخره او گفت:
- باید او را دفن کنیم. گرگها او را می خورند. حیف است طفل شجاعی مانند (شوما) طعمه لاشخورها شود...

- من و یوری بلافاصله دست به کار شدیم و دو شقه بدن شومای بی گناه و مهربان را با قلبی خونین و روحی آشفته و سینه ای مالا مال از کینه و میل به گرفتن انتقام کنار هم گذاشته و در همان نقطه به خاک سپردیم. بعد به صرف غذا پرداختیم. مقداری عسل گرسنگی ما را موقتاً رفع کرده و به راه افتادیم. کمی آن طرفتر یک قرقاول بزرگ و پیر شکار کردیم و چون به کنار آب رسیدیم بساط را پهن کرده و آتش افروختیم. گوشت لذیذ قرقاول آن قدر لذیذ بود که وصف آن امکان پذیر نیست. شما که هرگز گرسنگی نکشیده اید، حال ما را در نظر مجسم کنید و لذتی که از خوردن گوشت قرقاول بردیم درک نمایید. من هم قادر به نوشتن آن همه لذت نیستم زیرا متأسفانه فن نویسندگی را نمی دانم...

«یوری» معتقد بود که از آنجا به بعد دوران آسایش ما شروع می گردد و سفر ما خالی از خطر می باشد... او حق داشت زیرا روی حساب او دیگر قبیله وحشی که مزاحم ما بشوند وجود نداشت...

من فراموش کرده بودم که قبل از رسیدن به آمازون، به یک دختر زیبای وحشی وعده ازدواج داده ام...

«یوری» که مراقب همه چیز بود گفت:

- شاید همسر سؤم تو هنوز منتظرت باشد.

با تعجب گفتم:

- همسر سؤم من کیست...

یوری خندید و گفت:

«هانا»... دختر رئیس قبیله‌ای که تولد پسرش بودی... «هانا» دختری که برادرش یک میمون درسته را کباب کرد و خورد و تو او را معالجه کردی. قبیله آنها نزدیک است و به زودی به آنجا می‌رسیم.

به یوری گفتم:

- دیگر راجع به زن و حوادثی که وجود زن پدید می‌آورد با من هیچ صحبت نکن. (امانو) و (نیکی) آنقدر مرا اذیت کرده‌اند که از هر چه زن آنست بیزار و متنفر شده‌ام. به علاوه در حضور آنها از زن ثالث حرف نزن زیرا آنقدر حسود هستند که هیچ بعید نیست با هم متحد شده و مرا به قتل برسانند.

(یوری) خنده راسر داد، من با تعجب گفتم:

- چرا می‌خندی؟ خنده ندارد. آیا این قبیل حوادث در دنیا اتفاق نیافتاده است؟ چه بسیار زنانی که دست به دست هم سپرده و مردی را با همه محبتی که نسبت به او داشته‌اند، به قتل رسانیده و معدوم نموده‌اند.

- «یوری» باز هم خندید و برای خاتمه دادن به این بحث گفت:

- این کارها مخصوص زنان دنیای متمدن است. زنان امثال (امانو) و (نیکی) همانقدر که در ظاهر پاک و بی‌آلایش هستند در باطن نیز همین گونه می‌باشند. (نیکی) و (امانو) صادقانه به تو عشق می‌ورزیدند و از همین حالا نباید چشم و گوش آنها را به این حرفها آشنا و پرکنی...

به همان نسبت که حوادث سفر ما نقصان می‌یافت و به مناطق آرام و فرح بخش جنگل می‌رسیدیم، اختلاف بین «نیکی» و «امانو» بر سر وجود من شدت می‌یافت. «امانو» نیز در واقع چنین رفتاری را داشت. به «نیکی» با نظر مخصوصی می‌نگریست و گاهی اوقات از او انتظار خدمت هم داشت. حوادثی که بعد اتفاق افتاد، همه شواهد موثقی هستند که بر این مدعا می‌توانم ارائه دهم.

همان شب که به مرداب فرح‌انگیزی رسیدیم، من ابتدا تصور می‌کردم که یک باطلاق خطرناک مقابل ما قرار دارد و به همین علت به «یوری» پیشنهاد کردم که شب را در همان نقطه بگذرانیم و صبح که هوا روشن شد با احتیاط تمام از نی‌زارها و از وسط باطلاق بگذریم.

هیچ کدام نمی‌توانستیم حدس بزنیم و با علم و یقین پیش‌بینی کنیم که آنجا چگونه محلی است. باطلاق است؟ یا مرداب بی‌خطر است؟... نی‌زاری است که لابلای آن شیرهای درنده و مارهای گزنده و خطرناک مسکن کرده‌اند.

(یوری) عقیده داشت که آن طرف نی زار منزل کنیم اما چون هوا تاریک شد، او نیز نظر مرا پذیرفت و کوله بارش را از پشت پایین انداخت و با این ترتیب اعلام نمود که در همان محل که کوله بار او افتاده است، باید بمانیم.

(امانو) و (نیکی) دست به کار شدند و جل سیاه رنگی را که همراه داشتیم، گسترده و در چهار طرف آن سنگ گذاشتند که در صورت وزیدن باد مفرش تکان نخورد. (نیکی) برای یافتن جاکمی آن طرف رفت و به جستجوی پرداخت. (یوری) هم برای پیدا کردن غذا فعالیت می کرد. ساعتی بعد (یوری) و (نیکی) آمدند و مذاکره من و (امانو) هم خاتمه پذیرفت و (امانو) قدم زنان به کناری رفت.

(یوری) چند میوه مغزدار شبیه گردو یافته و آورده بود. طعم و مزه بسیار مطبوعی داشت. با اشتها خوردیم و برای خواب آماده شدیم.

(نیکی) قبلاً برای خودش و من بستر از علفهای خشک و نرم تهیه کرده و در میان چند درخت که به شکل دایره ناقص در کنار هم رویده بودند گسترده بود.

(امانو) از زیر چشم مراقب اعمال و حرکات او بود و لحظه ای چشم از وی بر نمی داشت. حسادت هوش و دقت بیشتری به او بخشیده بود و او به کمک همین دقتات، (نیکی) و من و روابط بین ما را کنترل می کرد.

با انگلیسی موضوع را به یوری گفتم. او خنده را سر داد و گفت:

- از این به بعد نه شب خواب خواهی داشت و نه روز استراحت و آرامش! همیشه اوقات تو برای راضی کردن و خاموش نمودن (امانو) و (نیکی) سپری خواهد شد... به او گفتم:

- خودم می دانم چه بلایی به سرم آمده. انشاءالله اگر به آمریکا رسیدیم، فوراً یکی از آنها را رد می کنم و یا روشی پیش می گیرم که نتوانند موجبات آزار مرا فراهم آورند. فعلاً بگو تکلیفشان چیست و امشب با این دو نفر مدعی چه باید بکنم، می بینی که (نیکی) بستر گسترده و (امانو) هم قبلاً مرا دعوت نموده است.

(یوری) باز هم خندید و بالاخره گفت:

- صبر کن. من هم اکنون نقشه ای می کشم! آنگاه افزود:

- خسته شده ایم و باید بخوابیم. یکی از شما دو نفر امشب و دیگری فردا شب نگهبانی خواهد داد، از شبهای بعد که خستگی ما رفع شد، باز نوبت استراحت شما خواهد رسید و تا یک هفته آسودپو هستید.

(نیکی) و (امانو) هر دو خوشحال شدند زیرا هر کدام فکر می کردند که دیگری از میدان خارج می شود و به نگهبانی مشغول می گردد.

(نیکی) می‌گفت (امانو) در این قبیل کارها چالاک‌تر است و (امانو) عقیده داشت که (نیکی) تیراندازی با اسلحه را آموخته و بهتر وظیفه نگهبانی را انجام می‌دهد. (یوری) به این بحث نیز خاتمه داد و (امانو) را برای شب زنده‌داری انتخاب کرد و او را بالای درخت فرستاد.

(امانو) از شدت خشم می‌لرزید، مثل شیر زخم خورده می‌گریه و لب زیرین را با دندان می‌گریزد اما چون از (یوری) می‌ترسید بدون چون و چرا فرمان او را پذیرفت و از درخت بالا رفت. معلوم بود که (امانو) همانجا می‌خوابد، لذا (یوری) به درخت تکیه داد پاها را دراز کرد، اسلحه را روی دامن خویش گذاشت و همان‌گونه نشسته به خواب رفت.

آن شب به این ترتیب سپری شد.

فردا صبح (امانو) با چشمان خواب‌آلود از درخت پایین آمد. نگاهی پر از خشم و کینه به (نیکی) که مشغول آرایش موی سر خود بود افکند و بعد به من نگریست و لبخندی تلخ بر لب آورد به طرف آب رفت و دور شد. چند دقیقه بعد من هم به طرف آب رفتم. تازه فهمیدم که شب قبل را در چه محل مناسب و فرخ بخشی گذرانده‌ایم. آنجا مرداب زیبایی بود که درختان سر به هم کرده و گل‌های معطر وحشی بسیار داشت. در یک طرف آب آن قدر گل وحشی رویده بود که زمین مثل فرش پر نقش و نگار جلوه می‌کرد. چشم انسان از تماشای آن همه زیبایی طبیعی و مشام شخص از استشمام عطر فرح‌انگیز گل‌های رنگارنگ وحشی سیر نمی‌شد و من هر چه بیشتر می‌نگریستم، لذت می‌بردم و مست می‌شدم.

دل‌م می‌خواست می‌توانستم در آنجا خانه‌ای بسازم و با (نیکی) و (امانو) همیشه و همه عمر زندگی کنیم. صبح بسیار قشنگی بود. (یوری) برای شکار و تهیه قوت به آن طرف مرداب رفته بود. (نیکی) به نظافت مشغول بود و (امانو) نیز در جایی که من او را نمی‌دیدم نشسته بود و فکر می‌کرد.

خود او بعدها به من گفت که آن روز من آنقدر خشمگین بودم که چندین بار تصمیم گرفتم (نیکی) را به قتل برسانم و خود را همیشه از وجود او که جز ناراحتی چیزی برای من نیاورده بود آسوده کنم.

من در ساحل مرداب تنها بودم. هوا هنوز گرم نشده بود و نسیم خنکی می‌وزید، معه‌ها مشاهده آب صاف و آرام مرداب هزار گونه و سوسه در من ایجاد می‌کرد و دل‌م می‌خواست در آب شنا کنم.

در همین حال که با نفس خود در جدال بودم و به اطراف می‌نگریستم، ناگهان صدای ۶۷۴

پایی مرا متوجه درختان روبرو کرد. مثل این بود که یک نفر روی علفهای خشک راه می‌رفت.

تصور می‌کردم که (نیکی) یا (امانو) و یا بالاخره (یوری) به سراغ من می‌آیند اما در حدس خود اشتباه می‌کردم... آنها سرگرم کار خویش بودند و کسی که به آن طرف یعنی بسوی آب مرداب می‌رفت زن بسیار زیبا و جوانی بود.

با حیرت زاید الوصفی جستم و در جای خود نیم خیز شدم! وجود او نشانه وجود قبیله‌ای در همان حوالی بود و این موضوع بیشتر مرا ناراحت می‌کرد که مبادا قبیله نزدیک، وحشی و خطرناک باشد و حالا که از همه حوادث مهیب شش ساله به سلامت گذشته‌ایم به ما حمله کرده و کارمان را تمام کنند.

فکر من فقط چند ثانیه گرم این قبیل اندیشه‌ها بود و به محض این که دختر جوان و زیبا به چند قدمی من رسید، همه دنیا، مگر خودم و او را فراموش کردم.

دخترک موهای سیاه خود را در پشت گردن گره زده و با ساقه موز که از نخ ابریشم محکمتر است، بسته بود، پوست بدنش به رنگ پوست زنان مکزیکی و اسپانیایی ولی در اثر آفتاب سوخته و خرمایی رنگ شده بود، با این همه آنقدر لطیف و دلفریب به نظر می‌رسید که من دلم می‌خواست هر چه داشتم می‌دادم و او را تصاحب می‌کردم. دختر وحشی زیبا مرا ندید و از چند قدمی من گذشت و با ظرف گلی سنگینی که در دست داشت، برای برداشتن آب به طرف مرداب می‌رفت.

من چشم از او برداشتم. قلبم به شدت می‌تپید. نمی‌دانستم چه کنم. مثل کسی که خواب خوشی می‌بیند و می‌ترسد از خواب بیدار شود من هم بیم داشتم خود را نشان دهم و او از من بگریزد و برود و دیگر او را نبینم.

با احتیاط روی آرنج دست راست تکیه دادم و خود را اندکی عقب کشیدم. او از کنار آب رفت... با ملاحظت و ظرافت زنانه، ظرف گلی را در آب شست و بعد از آب پر کرد.

هنوز کوزه را از آب بیرون نکشیده بود که صدای دیگری به گوشم رسید و توجهم را جلب نمود. این دفعه مثل این بود که کسی از روی درختان عبور می‌کند و شاخه‌ها زیر پاهایش صدا می‌کنند.

با سرعت خودم را عقب کشیدم و به اطراف صدا نگریستم.

حدس من درست بود زیرا در همین لحظه موجود عجیبی را بالای درخت مشاهده کردم که اگر کنترل اعصاب خویش را نداشتم، شاید از شدت وحشت فریاد می‌کشیدم و غش می‌کردم.

عجبا... این کیست، یک مرد سیاه پوست... نیرومند و رشید، با عضلات پیچیده و محکم، در پوست پلنگ، روی شاخه درخت خم شده بود و با دیدگان لبریز از حسرت به دختر زیبا می نگرست.

قلبم به شدت می زد به طوری که صدای ضربان قلب خود را می شنیدم. بدبختانه اسلحه همراه نداشتم. چنانچه مثل همیشه مسلسل همراه من بود بدون درنگ او را می زدم و دختر زیبا را که مسلماً در معرض خطری بزرگ قرار گرفته بود نجات می دادم. می خواستم بروم و اسلحه را بیاورم ولی می ترسیدم فرصت از دست برود و در غیبت من دختر وحشی مورد حمله واقع شود.

مردی که پوست پلنگ پوشیده و صورت خود را با چیزی شبیه توری پوشانیده بود، از روی شاخه به شاخه دیگر جست و بدون ملاحظه این که صدای شاخه های درخت ممکن است شکار او را از خطری که تهدیدش می کرد آگاه کند، پایین می رفت و به دختر نزدیکتر می شد. نمی دانستم چه کنم. مرد مذکور در فاصله پنج شش متری زمین دست، پیش برد و شاخه پیچک کلفتی را که مثل طناب آویزان شده بود گرفت و پس از این که از استحکام آن مطمئن شد خود را به آن آویخت و با سرعت در هوا به حرکت درآمد.

به یک ظرفه العین و قبل از این که من بتوانم کاری بکنم، مرد پوست پلنگ پوش خود را به دختر رسانیده، دهانش را گرفت و با یک حرکت سریع او را روی شانه چپ انداخت و دوان دوان در میان درختان جنگل از نظر ناپدید شد.

این حادثه غم انگیز آنقدر سریع انجام گرفت که نه دختر توانست فریاد بکشد و نه من توانستم از او دفاع کنم.

او مانند عقابی که خرگوشی را شکار کرده باشد، ماهرانه و با سرعت حمله کرد او را ربود و در اعماق جنگل فرو رفت.

من تا چند دقیقه مات و متحیر مانده بودم. افکار گونا گونی از مغزم می گذشت. چون بر خلاف تصویری که ما داشتیم هنوز از حدود قبایل نیمه وحشی و خطرناک جنگل دور نشده ایم و می بایست باز هم با مشکلات و سختی های جدیدی روبرو گردیم.

ناگهان رشته افکار نامربوط من با صدایی که از لای درختان برمی خاست قطع گردید. مجدداً خودم را جمع کردم و پشت درختی پنهان شدم و به دقت به مراقبت پرداختم...

ابتدا دو سایه دیده شد و پس از چند لحظه همگی دو پیرزن بومی نمودار گردید. پشت سر آنها چند دختر جوان حرکت می کردند. چشکدام ظرف کوچکی از گل یاس سفید وحشی بر سر داشتند...

پیرزنان نیز هر یک کوزه ای به دست گرفته بودند و آواز مخصوصی می خواندند و

کوزه‌ها را به چپ و راست حرکت می‌دادند.

سخت متعجب و متحیرم بودم... معنی این حرکات را نمی‌دانستم. پیش خود گفتم:
- بیچاره‌ها هنوز نمی‌دانند که یکی از دختران قبیله آنها ربوده شده... اگر بفهمند گریه
و زاری و شیون و فغان راه می‌اندازند و غوغایی بر پا می‌شوند...؟

زنان به محلی که کوزه بدون صاحب دختر مفقود باقی بود نزدیک شدند. یکی از
آنها آب کوزه خود را مشت مشت روی خاک و درون آب و اطراف آنجا پاشید و
دیگری کوزه را در آب انداخت. کوزه چرخ می‌زد و رفت و به جای آن چند حباب هوا
روی سطح آب ظاهر گردید.

پیرزنان عقب رفتند. دختران که ظرفهای گل محتوی گل یاس وحشی داشتند پیش
آمده و گلها را با آواز مخصوصی: آنجا پراکنده نمودند و همراه پیرزنان رفتند. من رفتار
آنها را به سوگواری تعبیر می‌نمودم و به همین علت دلم می‌سوخت و چنان بود که گلویم
را می‌فشارند و می‌خواهند خفه‌ام کنند.

پیرزنان و دختران رفتند ولی من هنوز در آن محل باقی مانده بودم و نمی‌دانستم چه
کنم...

فکری مثل برق از مخیله من گذشت و نمی‌دانستم چه شد که به همان سرعت تصمیم
گرفتم و بدون مشاوره با (یوری) اقدام به آن عمل خطرناک نمودم. پیش خودم گفتم:
- من باید این دختر را نجات دهم... مرد پوست پلنگ پوش مسلماً دخترک زیبای
وحشی را برای کامجویی ربوده و چون این کار در همه جای جنگل امکان دارد، راه
دوری نرفته و در همین حدود و حوالی است تا (یوری) برای غذا شکار می‌کند و (نیکی)
و (امانو) در آب شنا می‌نمایند، من هم برای یافتن دخترک یکی دو میل به اطراف
می‌روم و دو سه ساعت دیگر باز می‌گردم...

با شتاب غیر عاقلانه‌ای از جای جستم و سراغ کوله‌بارها رفتم... یک اسلحه کمربندی،
یک مسلسل و مقداری فشنگ برداشتم، کلاه سبکی کوچکی که (نیکی) برای من یافته
بود بر سر گذاشتم که آفتاب چشمانم را ناراحت نکند.

در محلی که شب قبل خوابیده بودم هیچ کس نبود.

کسی مرا ندید. خوشحال بودم که با هنرنمایی خود آنها را متعجب می‌کنم و پیش
خود می‌گفتم:

- وقتی (یوری) بفهمد که در هنگام شکار او من چه عمل مهمی انجام داده و چگونه
یک دختر زیبا و بی‌گناه را از چنگ مردی شهوتران و خونخوار رهانیده‌ام، به شجاعت و

قدرت فکر و عقل من آفرین خواهد گفت. (امانو) و (نیکی) نیز مفتخر می‌شوند که ۶۷۷

عاشقی شجاع و متهور دارند.

این افکار چنان مرا گرم می‌کرد که هیچ چیز دیگر را نفهمیدم. چشم عقل من کور شده بود.

ابداً فکری نمی‌کردم که اصولاً به من چه مربوط است...؟ چرا باید دوستان خود را در جوار قبیله‌ای ناشناس تنها بگذارم و بدون خبر بروم؟

به هر حال یک نوع شجاعت کاذب در من بوجود آمده بود و با گامهای بلند به طرف مرداب می‌رفتم که از آنجا خود را به آن طرف آب رسانیده و به دنبال مرد و دختر درد بروم.

موقعی که به وسط آب رسیده بودم صدای آشنایی را شنیدم که مرا بنام می‌خواند. به طرف صدا بازگشتم...

(نیکی) را دیدم که آن طرف آب ایستاده و در حالی که موهای خیس خود را می‌فشارد که خشک شود می‌گفت:

- کجا می‌روی. صبر کن... تنها ترو آنجا چه کار داری؟ دل من شور می‌زند.

من پاسخ سوال او را ندادم ولی بی‌اختیار گفتم:

- نگران نباشید به دنبال شکار می‌روم. آنقدر بمانید تا من بازگردم و اگر تغییر محل

دادید، روی درخت علامت بگذارید که محل جدید شما را بیابم.

هر چه بود من گفتم و رفتم. راهی که مرد پلنگینه پوش دخترک زیبا و متناسب وحشی را برده بود، مشخص به نظر می‌رسید زیرا در ساحل چپ مرداب راه دیگری مگر آن که من می‌رفتم و ساعتی قبل آنها رفته بودند وجود نداشت.

آن راه منحصر نیز در اثر کثرت ایاب و ذهاب اهالی آن ناحیه بوجود آمده و معلوم بود که بعضی از درختان آن را جدیداً انداخته‌اند که جاده جنگلی گشادتر و رفت و آمد آسان‌تر باشد.

هنوز یک صدم قدم پیش نرفته بودم که چشم به گل سفیدی که وسط راه روی خاک قرار داشت افتاد و بلادرنگ خم شدم و گل را برداشتم و به مشام نزدیک کردم و بویدم. چه عطر فرح‌انگیزی داشت. عطری که حتی در بازارهای فرانسه مانند آن یافت نمی‌شود.

گل وحشی جنگلی زیبایی خیره‌کننده‌ای داشت و شکل و بوی آن بی‌مانند بود و در دنیای تمدن هیچ گلی به زیبایی آن وجود ندارد.

وقتی فهمیدم که گل به موی دختر وحشی بود، با شوق و علاقه بیشتری آن را بویدم.

عجیب! راستی من مرد بدی بودم. شاید هنوز هم به همان اندازه بد و در مقابل هوای

نفس بی اراده و پیش جنس لطیف زن زبون و بی قدرت باشم. من حالا فکر می‌کنم که اصلاح شده‌ام و دیگر مثل سابق در مقابل زنان سست نیستم و می‌توانم خود دار باشم ولی این نکته را باید از زنان پرسید. برای این که گل پژمرده نشود، آن را به کلاه حصیری خویش زدم و با سرعت بیشتری به راه افتادم.

جای پای مرد پلنگینه پوش را روی خاکهای مرطوب و نمور آن قسمت می‌دیدم. از جنگل که کمتر نور آفتاب می‌دید به آسانی می‌یافتم و به کمک همان آثار پیش می‌رفتم. با این اطمینان که به زودی او و قبیله‌اش را خواهم یافت و دختر را نجات می‌دهم. تقریباً یک کیلومتر آن طرف‌تر به نزار بزرگی رسیدم و درست در همان نقطه که نزار انبوه و به هم فشرده بود. جای پای او را گم کردم.

غم و اندوه بی حسابی قلب و روح مرا فراگرفت و مثل مرد بازرگانی که دهها کشتی حامل مال التجاره او در دریاها دور دچار طوفان و غرق شده به اندیشه غم آلودی فرو رفتم.

تصمیم گرفتم از نزار بگذرم. این کار بسیار خطرناک بود. به یقین می‌دانستم که اگر وارد نزار شوم. از گزند شیر و مار در امان نخواهم بود. معهذا چون نمی‌توانستم فرمان دل خویش را انجام ندهم قدم به درون نزار نهاده و به پیشرفت پرداختم. هنوز صد قدم پیش نرفته بودم که ناگهان صدای غرش شیری از چند قدمی من شنیده شد.

من برای گشودن راه ناچار نی‌ها را می‌شکستم و شکستن نی صدایی بوجود می‌آورد که سلطان جنگل آن را خوب می‌شناخت.

غرش وحشت‌زای شیر مانند طنین ناقوس مرگ، مرا به ترس دچار کرد و بی اراده نشستم. اما وقتی مجدداً صدای نعره شیر برخاست، متوجه شدم که با حیوان درنده چندان فاصله‌ای ندارم. هیچ راهی برای نجات نبود.

تمام بدنم خیس شده و دنیا دور سرم می‌چرخید. گویی دستی نیرومند اعصاب مرا می‌کشید و با پتک به سرم می‌کوبیدند. نه جرأت پیشرفت داشتم و نه قدرت بازگشت، لذا همانجا باقی ماندم.

حالا نوبت شیر بود که به جستجوی من برآید.

صدای خش خش پای حیوان را می‌شنیدم که روی نزارها حرکت می‌کند و پیش می‌آید. شیر با شامه نیرومند خویش محل مرا یافته بود و مستقیم به همان نقطه که من نشسته بودم نزدیک می‌شد. از شدت ترس و وحشت نزدیک بود دیوانه شوم صد بار ۶۷۹

خودم را لعنت کردم که چرا چشم و گوش بسته جان را به خطر انداختم و از دوستان خویش جدا گردیده‌ام.

آنقدر نرسیده بودم که گذشت زمان را نیز حس نمی‌کردم و نفهمیدم چند دقیقه گذشت که ناگاه نی‌های مقابل من تکان خورد و کله شیر با آن عظمت و آن دندانهای خون آلود و زرد رنگ، و آن چشمان عمیق مقابل من ظاهر شد.

مرگ نزدیک گردیده بود... دهانم باز ماند.

قدرت آن را نیز نداشتم که اسلحه خود را به کار برم... مثل چوب خشک و بی حرکت شده بودم و انتظار مرگ را می‌کشیدم اما ناگهان معجزه‌ای اتفاق افتاد، معجزه‌ای عجیب و باورنکردنی.

شیر چند بار به من نگریست. پلکهای چشم خود را بهم زد و سرش را عقب کشید، مجدداً لای نی‌ها پنهان و از نظر من ناپدید شد.

من مانند مرده‌ای که جان گرفته باشد دست و پای خشکیده و سرد خویش را حرکت دادم و آهسته آهسته خود را عقب کشیدم...

چند قدم عقب عقب رفتم و بالاخره از جای برخاسته و به سرعت غیر قابل تصور از نزارها بیرون دویده و در پشت درختان انبوه جنگل پناهنده و پنهان شدم.

قریب به یک ربع به درخت کهنسالی تکیه دادم تا حال خود را فهمیدم و از راه دیگری حرکت کردم.

این حادثه و نجات معجزه آسای خود را به فال نیک گرفتم و خوشحال شدم.

از حسن اتفاق چند قدم آن طرف تر، در میان یک چمنزار طبیعی که خاک بین درختان را مانند مخمل خواب و بیدار سبز زیبا و دل‌فریب کرده بوده، سومین گل گیسوی دخترک را یافتم و تازه فهمیدم که راه نزار اشتباهی بود و حسن تصادف مرا به راه اصلی که آنها رفته‌اند هدایت نموده است.

آنجا محیط فرح‌انگیز بود. گویی طبیعت باغبانی کرده و درختان را با فاصله‌ای معین در خاک کشانیده و بین درختان را چمن کاشته است. یاس‌های سفید و حشی اینجا و آنجا در وسط فرش سبز رنگ چمن رویده و چنان بود که دست روزگار یک مشت مروارید سفید درشت را روی مخملی سبز به طور نامرتب پاشیده است.

چمن همانگونه و به همان زیبایی ادامه داشت.

مقداری آن طرف تر ناگاه چیزی توجهم را جلب کرد و چون نزدیک رفتم، در کمال تعجب پارچه صورتی رنگی را که دختر به پیشانی خود بسته بود روی چمن یافتم.

فهمیدم که آنها در همان نزدیکی هستند.

بافتن آن پارچه پر حرارت من افزود و به سرعت قدمهای خویش افزودم... بی شک
 قدم آن طرفتر، پوست پلنگ همان پوستی را که وحشی مورد بحث پوشیده بود یافتم...
 از آنجا به بعد با احتیاط پیش می‌رفتم. یک یک درختان را پشت سر می‌گذاشتم تا
 جایی که صدای صحبت دو نفر را شنیدم و فوراً ایستادم... یک زن و یک مرد با هم
 صحبت می‌کردند ولی زبان آنها را نمی‌فهمیدم. به خود و حافظه خود فشار آوردم که
 شاید از گفته‌های آنها چیزی درک کنم اما بی فایده بود.

یک دقیقه گذشت ناگهان دخترک قهقهه‌ای زد و شاخه‌های درختان کوتاه روبروی من
 به هم خورد و او ظاهر شد. من خود را پنهان کردم. او نیز مرا ندید و دوان دوان به طرفی
 رفت.

و مرد وحشی نیز به دنبال او می‌دوید و به اشاره دست او را به توقف دعوت می‌کرد.
 من بدون فکر درباره فرجام کار اسلحه را کشیده و پس از شلیک دو تیر هوایی خود را
 به آنها رسانیدم.

حالا اگر کسی از من می‌پرسید که در آن موقع روی چه حسابی این کار را کردم، خود
 هم نمی‌دانم و جواب درست و قانع کننده‌ای نمی‌توانم بدهم.

هر دو متعجب و حیران به من نگریستند. دخترک سراپای مرا و رانداز می‌نمود و شاید
 از خودش می‌پرسید که من کیستم و آنجا چه می‌کنم به آنها چکار دارم و چرا مزاحم
 ایشان شده‌ام.

من پیش خودم این طور فکر می‌کردم که دختر بیهوشی وحشی پس از این که از چنگال
 مرد پوست پلنگینه پوش نجات یافت از من ممنون می‌شود و نسبت به من محبت و علاقه
 پیدا خواهد کرد، در حالی که حقیقت امر کاملاً خلاف این بود و چون موضوع روشن
 شد، فهمیدم که اشتباه بزرگی مرتکب گردیده‌ام.

مرد سیاه پوست و غول پیکر ابتدا یکه خورد و عقب رفت اما بعد قدمی پیش گذاشت
 و با دست به سینه من کوفت.

معلوم بود که اسلحه مرا نمی‌شناسد و از آن نمی‌ترسد زیرا بی پروا به جانب من حمله
 کرد که رفع مزاحمت کند.

دست دخترک را رها کردم و او مثل بچه‌ای مطیع به گوشه‌ای رفت و چهار زانو روی
 علف‌های مرطوب نشست.

جدال ما برای او جالب بود و می‌خواست نزاعی که ما بر سر او آغاز کرده بودیم هر
 چه شدیدتر و خطرناک‌تر باشد.

من در خود قدرت آن را نمی‌دیدم که با آن مرد سیاه گلاویز شوم. او با یک مشت

استخوان سینه مرا خرد می‌کرد و اگر هر گوشه و هر عضو بدن من بدست او می‌افتاد، آنقدر می‌فشرده که خون در آن قسمت می‌مرد و عفونت مذکور سیاه می‌شد.

برای این که این که قدرت تفنگ خود را به او نشان دهم، چند قدم عقب رفتم و به سرعت به طرف شاخه‌هایی که بالای سر او قرار داشت شلیک کردم. چند گلوله پی در پی صدا کرد. در مرحله نخست از صدای مسلسل وحشت کرده و اندکی عقب رفت و بعد که شاخه‌های درخت شکست و روی سرش ریخت حساب کار را فهمید و قیافه‌ای التماس آمیز به خود گرفت و چند قدم دورتر از دخترک که با تعجب به مسلسل من خیره شده بود ایستاد.

عیب کار در این بود که نه آنها سخنان مرا می‌فهمیدند و نه من لهجه ایشان را درک می‌کردم. به هر حال پیش خود فکر کردم که باید دستهای مرد مذکور را ببندم و همراه دختر به طرف قبیله ایشان حرکت کنم.

- این فکر را فوراً جامه عمل پوشانیدم با قطعه طنابی که به جای کمربند به کمر بسته بودم، دستهای سیاه خشمگین را از پشت بستم و به اشاره دست به آنها فهمانیدم که همراه من حرکت کنند.

موضوع بسیار جالب این بود که دختر ابداً از این حادثه ناراضی به نظر نمی‌رسید. گاه گاه سراپای مرا خریدارانه و رانداز می‌کرد و مانند شخصی که متاع گران قیمتی را ارزان خریده و یا به رایگان بدست آورده باشد بالذت و غرور خاصی به من نگاه می‌کرد. از نگاه‌های او چیزی نفهمیده بیشتر متوجه مرد سیاه بودم که با دست‌های بسته مثل گوسفندی که هنگام غروب آفتاب به طرف آغل خود می‌رود، جلو جلو می‌رفت و حتی یک نگاه هم به پشت سر خود یعنی به من و آن دختر نمی‌کرد.

من نمی‌دانستم بعداً چه پیش می‌آید ولی آنها از بقیه حادثه‌ای که روی خودخواهی من آغاز شده بود آگاه بودند. لذا اولی بی‌اندازه خشمگین و دوومی فوق‌العاده راضی و خشنود به نظر می‌رسید.

در نیمه راه مرد سیاه پوست که خیلی جلوتر از ما راه می‌رفت از نظر ما ناپدید شد. می‌خواستم به دنبالش بروم و او را متوقف کنم اما دخترک زیبای قهوه‌ای پوست مانع شد و با اشاره به من فهماند که رفتن او پیشاپیش ما ابداً مهم نیست.

در همان نقطه که تقریباً نصف راه طی شده بود دختر نشست.

پاها را روی زمین دراز کرد و سرش را به درخت تکیه داد.

او کاملاً خسته شده بود.

چند لحظه چشمان خود را با ناز و غرور زنانه‌ای بست، بعد نگاهی به من افکند و با

دست اشاره نمود که در کنارش بنشینم.

او دختری وحشی بود. پوست بدنش قهوه‌ای رنگ و گیسوان مشکی مجعد داشت. وقتی می‌خندید، دندان‌های سفیدش منظره جالبی به صورت او می‌داد.

اشاره کرد که کنارش بنشینم. من هم بدون تأمل و درنگ در کنار وی قرار گرفتم و قبل از هر کار نام او را به ایماء و اشاره پرسیدم.

نمی‌دانم هرگز به زبان نفهمی دچار شده‌اید؟ وقتی دو نفر زبان یکدیگر را نفهمند، آب، نان، خواب، خوراکی و پوشاک را می‌توان با اشاره فهمانید ولی پرسیدن نام کار بسیار مشکلی است.

نیم ساعت بیشتر طول کشید تا او فهمید که اسم او را می‌پرسم. وقتی مقصود مرا فهمید، قهقهه‌ای زد و به طریق قابل فهمی گفت:

- یامی لوما... لوما

فهمیدم که نام او (لوما) است و یامی به معنی من یا نام من است... او نیز اسم مرا پرسید ولی هر چه تکرار کردم نتوانست خوب تلفظ کند و بالاخره خسته شد و منصرف گردید. سرانجام برخاستم و حرکت کردیم...

در ساحل شمالی مرداب، (لوما) چند گل وحشی به سمت راست موی خود زد و به دنبال من وارد آب شد.

من راه به طرف محلّ که (یوری) و (امانو) و (نیکی) را در آنجا گذاشته بودم کج کردم ولی در کمال تعجب آنجا را خالی و خلوت مشاهده نمودم. به خاطر آوردم که قرار بود محلّ جدید را با علامت به درخت معلوم کنند.

به جستجو مشغول شدم و خیلی زود درختی که (یوری) این چند کلمه را روی آن کنده بود یافتم. (یوری) نوشته بود:

- ما به قبیله نزدیک رفتیم. آنها مردم بی‌آزار و تقریباً متمدنی هستند.

قبیله نزدیک همان قبیله (لوما) بود. بی‌اندازه خوشحال شدم ولی از برخورد با (نیکی) و (امانو) وحشت داشتم. آنها با یکدیگر حسادت می‌کردند و حالا که زن سومی پیدا شده بود و او را در کنار من می‌دیدند، چگونه می‌توانستند آرام باشند.

دختر نیز مرا به طرف قبیله هدایت می‌کرد و خشنود بود که بدون مقاومت همراه وی می‌روم.

چند صد قدم آن طرفتر، (لوما) ایستاد، دستها را به دور دهان خویش حلقه کرد و صدایی شبیه سوت لکوموتیو از حلقوم خود خارج نمود و سکوت آن قسمت از جنگل را بر هم زد.

پس از این صدا، من به راه افتادم اما او اشاره کرد و فهمانید که باید صبر کنیم و در همان نقطه منتظر باشیم. (لوما) دستها را حرکت می داد و من چنین استنباط می کردم که می گویند عده ای برای بردن من می آیند. یعنی چه...؟
اگر آنچه من از حرکت دستهای او فهمیده باشم درست باشد چرا باید عده ای اینجا بیایند.

چاره ای جز تبعیت از (لوما) نداشتم. در طی همان یکی دو ساعت، روابط نزدیکی میان ما وجود آمده بود. او طوری رفتار می کرد که یک زن وفادار نسبت به شوهرش اظهار علاقه و صمیمیت می نماید.

(لوما) با خوشحالی از لجای جست و به رقص و شادی پرداخت.
معنی حرکات او را هیچ نفهمیدم و هر چه به مغز و هوش و فراست خویش فشار می آوردم و از سوابق و اطلاعاتی که در این قبیل موارد داشتم کمیکی می خواستم، نمی توانستم کشف کنم که سبب شادی و دست افشانی پدای کویی او چیست.
صدای های و هوی و گامب گامب طلبها هر لحظه نزدیک تر می شد. دیری نباید که شاخ و برگ درختان به هم خورد و قیافه چند نفر مرد سیاه پوست مسلح که یوری در میان آنها قرار داشت نمایان گردید.

ابتدا رنگ از چهره ام پرید و به گمان این که آنها یوری را اسیر کرده و قصد گرفتن مرا دارند بی اندازه وحشت کردم اما چهره متبسم و دیدگان درخشان (یوری) همه تصورات مرا باطل کرد.
وحشیان در اطراف من و (لوما) به رقص پرداختند و (یوری) نیز در حالی که تبسمی استهزاء آمیز بر لب داشت به طرف من آمد و گفت:

- باز ارباب دسته گل به آب دادی. این چه کاری بود کردی... چرا زن و شوهر جوانی را از یکدیگر جدا کردی.

- من گفتم:

- حالا مگر چه شده... به علاوه آنها زن و شوهر نبودند. من با چشم خود دیدم که یک مرد مسلح که پوست پلنگ پوشیده بود، این دختر را از کنار مرداب ربود و با خود به جنگل برد.

(یوری) سر خود را تکان داد و گفت:

- همه اینها که تو می گویی درست است ولی آنچه که دیدی صحنه تشریفاتی است از مراسم زفاف عروس و داماد.

در این قبیله رسم بر این است که داماد، عروس را بر باید و با خود به جنگل ببرد و تا

یک ماه آنها حق بازگشت به قبیله را ندارند.

من که تازه متوجه حقیقت امر شده و گنل پاشیدن پیرزنان و عشق بازی و خنده آنها را به خاطر می آوردم، بی اژه شرمنده گردیدم و برای این که بروی خود نیاورده باشم، از یوری پرسیدم:

- خوب... عمل من... بود ولی این اشخاص چرا دور ما می رقصند... این حرکات چه معنی دارد...

(یوری) این بار نیز سر خود را با افسوس تکان داد و اظهار داشت:
حالا تو داماد شدی.

با حیرت گفتم:

- من... چه می گویی... باور نمی کنم...

(یوری) خندید و ادامه داد:

- اتفاقاً باور کنید، زیرا رسم بر این است که اگر دختر خواستگار دیگری داشته باشد، در مدت آن یک ماه که عروس و داماد به جنگل می روند می تواند محل آنها را کشف کرده و دختر محبوب خود را از شوهرش بریاید و با خود به قبیله بازگرداند. در این گیرودار هر مردی پیروز شد، دختر از آن اوست و حالا تو چون شوهر این دخترک قهوه ای پوست را شکست داده و دستش را بستهای، رسماً شوهر او هستی و به هیچ بهانه نمی توانی از قول این ازدواج استنکاف ورزی. آنها ما را با مهربانی و احترام به قبیله خود برده اند و ما نیز مجبور هستیم مقررات داخلی میزبانان خود را رعایت نماییم. فعلاً شما داماد هستید و این دست افشانی و پایکوبی ها نیز به خاطر جشن عروسی سرکار است، بفرمایید... (امانو) و (نیکو) نیز مثل شیرهای ماده درنده و خون خوار انتظار تو را می کشند که پاداش این همه هوسبازی را شخصاً بدهند.

یوری این را گفت و بعد با رؤسای قبیله به صحبت پرداخت و به ایشان اطلاع داد که داماد یعنی من برای گذراندن شب زفاف آماده و مهیا است.

مثل این بود که دنیا ربه صورت غم و اندوه در آورده و آن را در دل و روح من جای داده اند. دیگر به (لوما) و زیبایی های او توجه نداشتم و فهمیدم که کار زشتی مرتکب شده ام لذا می خواستم خطای انجام یافته را جبران کنم.

وقتی به قبیله رسیدم، بلوای جدیدی بر پا بود.

عده ای آتش افروخته و گرد آن جمع شده و داخل جمعیت راه ما از کنار آتش می گذشت و من هنگام عبور، گردن کشیده و داخل جمعیت را نگاه کردم.

منظره های ناراحت کننده می دیدم... همان مرد پلنگینه یوش یعنی شوهر «لوما» رابا

دست بسته کنار آتش نشانیده بودند و می‌خواستند او را داغ کنند.

دوان دوان خود را به یوری رسانیدم و بازوی او را گرفتم و گفتم:

- چرا از من فاصله می‌گیری؟ این چه حرکتی است؟ من زبان اینها را نمی‌دانم، تو نیز نمی‌خواهی حرفهای مرا برای آنها ترجمه کنی، آنها خیال می‌کنند که من راستی (لوما) را قبلاً دوست داشته و برای بدست آوردن او این کار را کرده‌ام. اگر بفهمند که حادثه‌ای در اثر یک اشتباه بوجود آمده، موضوع منتفی می‌شود و من هم آسوده می‌شوم. اگر مرا امشب با (لوما) تنها بگذارند فردا صبح (نیکی) و (امانو) فرار می‌کنند و به قبیله خودشان باز می‌گردند و چون این همه راه را نمی‌توانند طی کنند در راه کشته می‌شوند. چرا لجبازی می‌کنی؟ بایست و حرفها مرا برای آنها ترجمه کن...

(یوری) با اکراه و بی‌میلی ایستاد و گفت:

- ارباب چه حرفی دارند...؟ کار تمام شده و پس دادن این دختر به هیچ وجه امکان ندارد.

با خشونت و عصبانیت گفتم:

- شوهرش را چرا شکنجه می‌کنند.

(یوری) با انگشت یکی از سیاهپوستان را به من نشان داد و گفت:

- نگاه کن... او را می‌بینی؟ روی پیشانی او علامت مخصوصی است که نشانه بی‌لیاقتی و بی‌عرضگی او است... این مرد که پیشانیش را داغ کرده و علامت گذاشته‌اند از جمله مردانی است که در طی آن یک ماه همسر خود را بدست رقیب خود سپرده است.

هر کسی به چنین سرنوشتی دچار شد، پیشانی او را داغ می‌کنند، نتیجه‌ای که از داغ گرفته می‌شود اینست که تمام عمر مرد بیچاره بدون همسر می‌ماند و هیچ زن بیوه یا دختر زشتروی نیز حاضر نمی‌شود با او ازدواج کند. کسانی که چنین داغی بر پیشانی دارند، بی‌لیاقت‌ترین مردان محسوب می‌گردند. حالا شوهر (لوما) را می‌خواهند داغ کنند.

من به شنیدن این مطالب نزدیک بود دیوانه شوم. وجدانم معذب گردیده بود و خود را مسئول تیره‌بختی یک انسان زنده می‌دانستم. آنها نمی‌دانستند که من با نیروی مسلسل او را مرعوب کرده‌ام. کسی چه می‌دانست؟ همه گمان می‌نمودند که من با زور بازو و نبرد تن به تن حریف خویش را مغلوب و منکوب کرده‌ام.

مجدداً از یوری کمک خواستم. او برای این که مرا تنبیه کرده باشد به هیچ وجه حاضر به همکاری و مساعدت نبود و هر دفعه بهانه‌ای می‌تراشید و دلیلی غیر قابل قبول اقامه می‌کرد. سرانجام از او ناامید شدم و به سرعت از صف مشایعین و مستقبلین جدا شده و به طرف جمعیتی که گرد آتش حلقه زده بودند دویدم.

عده‌ای از سیاهان را با دست پس و پیش کردم تا بالاخره خود را به شوهر (لوما) رسانیدم. درست موقعی وارد معرکه شدم که می‌خواستند آهن گداخته را روی پیشانی او بگذارند.

من این عمل را کاملاً وحشیانه می‌دانستم و خود را مسئول می‌شناختم. کاملاً دیوانه شده بودم و در آن موقع اگر یکبار دیگر (یوری) را هم را می‌گرفت و یا بازویم را می‌کشید و می‌خواست از اقدام من ممانعت کند با مشت به دهانش می‌کوفتم و افتضاح دیگری درست می‌کردم.

وقتی وسط جمعیت پریدم همه با دیدگان حیرت زده به من نگاه می‌کردند ولی کاری را که در پیش داشتند متوقف نمی‌نمودند.

عجیب این که شوهر (لوما) با صبر و حوصله و با ضعف و زبونی ناراحتی را تحمل می‌کرد و خویشتن را بدست آنها سپرده بود که هر چه می‌خواهند بکنند. نه فریادی، نه مقاومتی، نه زد و خوردی... هیچ و هیچ مانند گوسفندی نشسته و دست‌ها را بالا گرفته بود.

اهالی قبیله نیز به انجام تشریفات خاصی آهن را گداخته و می‌خواستند پیشانی او را داغ کرده و همه عمر به تنهایی و بیچارگی محکومش کنند.

(یوری) و یکی از بزرگان قبیله بلافاصله پشت سر من به آنجا شتافتند. (لوما) نیز با ابروان درهم کشیده و اوقات تلخ همراه آنها آمد.

او نمی‌خواست حادثه‌ای که پیش آمده بود بر هم نخورد. طبعاً از من بیشتر خوشش می‌آمد و در مقایسه با شوهرش امتیازاتی در من می‌دید که در او وجود نداشت.

من دست شخصی که آهن گداخته را می‌خواست بر پیشانی شوهر (لوما) بگذارد گرفتم و فشردم. او معنی این حرکت را درک نمی‌کرد و به گمان این که او را به مبارزه تن به تن دعوت می‌کنم آهن را رها کرد و خنجر را از کمرش کشید و به سوی من حمله‌ور شد.

من انتظار چنین عکس‌العملی را نداشتم. فکر می‌کردم که مقصود مرا می‌فهمند و به حرف‌هایم گوش می‌دهند و بالاخره شوهر (لوما) را بدون این که حادثه سویی اتفاق افتد رها می‌کنند اما بر خلاف تصور من کار به وخامت می‌گرایید.

اطراف من و او سرعت خالی شد. شوهر لوما را همچنان با پای بسته عقب بردند و آتش را نیز خاموش کردند.

بعدها فهمیدم که طبق رسوم جاری هر گاه چنان وضعی پیش آید، زد و خورد حتماً

او مبارزه کلید

شخصی که در نبرد قائم مقام من واقع شده بود استخوانی در بینی خویش فرو برده، سر و گردنش را با پره‌های رنگین آراسته بود. بازوان عضلانی و سینه‌ای پهن و گردنی کشیده و کلفت داشت و روی هم رفته خیلی قوی و نیرومند به نظر می‌رسید.

وقتی او وسط میدان مبارزه پرید، (یوری) از دور مرا صدا کرد نزد او بروم. من باز هم نمی‌خواستم میدان را خالی کنم و بالاخره (لوما) آمد دستم را گرفت و همراه برد.

مبارزه سختی میان آنها در گرفته بود و شجاعانه به یکدیگر حمله می‌کردند. ابتدا من فکر می‌کردم نزاع آنها تشریفاتی و نمایشی است و یکدیگر را مجروح و یا مستقیم نخواهند کرد اما چند دقیقه بعد که آنها به هم پیچیدند و روی خاک غلتیدند فهمیدم که کار آنها جدی است و یکی از آن دو نفر باید کشته شود.

با یک گام بلند خود را به یوری رسانیده گفتم:

- همه این حوادث را تو ایجاد کرده و حالا ایستاده و تماشا می‌کنی... تو با من لجبازی می‌کنی. این حرکات چه معنی دارد... چرا حقیقت را به رئیس قبیله نمی‌گویی... آخر تو هم دست و پایی بکن... اگر آنها حقیقت را نفهمند، (نیکی) و (امانو) قهر می‌کنند و یکی از این دو نفر هم بی‌گناه کشته می‌شوند.

من سخت عصبانی شده بودم. خون به صورتم ریخته و دیدگانم قرمز شده بود... از فرط خشم دندان‌ها را به هم می‌فشردم و پایم را به زمین می‌کوبیدم و با «یوری» حرف می‌زدم.

(نیکی) و (امانو) در آنجا حضور نداشتند. از موقعی که فهمیدند من به دنبال (لوما) رفته‌ام، دشمنی و حسادت را کنار گذاشته و با هم دوست شده بودند. آنها قصد داشتند در صورتی که ازدواج من و (لوما) جنبه جدی به خود بگیرد از آنجا بروند و ما را به حال خود بگذارند. آنها نمی‌توانستند وجود زن سوومی را در زندگی من تحمل کنند.

(یوری) که مرا عصبانی دید، لبخندی زد و بدون این که جوابی بدهد، به طرف رئیس قبیله رفت و با او به حرف زدن مشغول شده او چیزهایی می‌گفت و رئیس قبیله سرش را به علامت تأیید تکان می‌داد.

من با دقت حرکات آنها را تحت نظر داشتم و منتظر پایان کار بودم. ناگهان صدایی شنیدم... صدایی عجیب... مثل این بود که گاوی را برای ذبح به زمین زده باشند. با عجله رویم را برگردانیدم و به وسط میدان نبرد نگریستم.

شخصی که به جای من می‌جنگید حریف را روی دست بلند کرد و به زمین زده بود... حالا می‌خواست او را بکشد. دیگران دست می‌زدند و می‌رقصیدند و شادی می‌کردند.

گویی از این که یکی از هموعان ایشان کشته می شد، شادمان بودند.

برای آنها فرق نمی کرد هر یک از آن دو نفر بر دیگری پیروز می شد، شادی و نشاط عمومی همین بود. ولی من نزدیک بود دیوانه شوم. عصبانی بودم و در عین حال نمی دانستم چه باید بکنم.

به نظر من شخصی که خنجر کشیده و مرا به مبارزه دعوت نمود و حالا به چنان سرنوشتی دچار گردیده بود، تقصیر داشت، اما مجازات او این نبود که سر از بدنش جدا گردد و همین اندازه که از حریف زمین خورده و دستها را از عجز و زبونی بلند کرده بود، کفایت می کرد و مرد فاتح می بایست او را رها نمود. از این سینه اش برخیزد. چند مرتبه فریاد کشیدم و به او امر کردم که بلند شود. صدای من شنیده و نه توجه نشان داد. او به کار خود مشغول بود و می خواست... من مغلوب جدا کند. دوان دوان نزد یوری رفتم ولی او گفت:

- چاره ای نیست. یکی از این دو نفر باید کشته شود. آخر رسم این قبیله چنین است. پس از شش سال هنوز عادت نکرده ای که به رسوم قبایل احترام بگذاری. حق ما نیست که به کار آنها دخالت کنیم. همین قدر که تو از مرگ نجات یافتی کافی است. به ما چه مربوط که او کشته می شود یا دیگری به قتل می رسد!

(یوری) حرف می زد ولی هر چه بیشتر گفتم، من بیشتر عصبانی می شدم. دلم می خواست با سنگ به سر او بکوبم. از دل سنگی و بی رحمی او پس از سالها آشنایی و دوستی تازه متعجب می شدم.

درست در همین موقع صدای فریادی به گوشم رسید و چون برگشتم دستهای مرد مغلوب را خون آلود و خنجر فاتح را سرخ رنگ دیدم.

دیگر نفهمیدم چه شد، دنیا دور سرم چرخید... دیوانه شده بودم و دلم می خواست با مسلسل همه اهالی آن قبیله را بکشم...

اگر یک دقیقه... نه فقط یک ثانیه دیگر تأخیر می کردم مرد بیچاره به قتل می رسید. حریف پیروزمند با خنجر قسمتی از گردن او را دریده و می خواست بقیه را نیز بدرد و سرش را از بدن جدا کند.

من با دست اشخاصی را که مقابلم ایستاده بودند عقب زدم و یک مرتبه دیگر خودم را به میدان رسانیدم... ابتدا قصد تیراندازی داشتم ولی ترسیدم شلیک گلوله افتضاح تازه ای ایجاد کند لذا تفنگ (یوری) را وارونه بدست گرفته و به طرف آنها دویدم.

یکی دو نفر پشت سر من فریاد کشیدند. صدای (یوری) را هم شنیدم که چند بار پشت سر هم گفت:

-نرو... نرو... بایست...

ولی من اعتنایی نداشتم و دیوانه‌وار می‌دویدم. فاصله بین من و جایی که آنها افتاده بودند زیاد نبود و در طی چند ثانیه طی شد... وقتی من بالای سر آنها رسیدم مرد فاتح می‌خواست خنجر را روی گردن او بکشد و کارش را خاتمه دهد ولی مهلت این کار را نیافت.

من لوله تفنگ خودکار را بلند کردم و با قنذاق آن ضربتی سخت به سرش زدم به طوری که مثل گرگ تیر خورده از جای جست، دو سه قدم دوید و بعد، محکم به زمین افتاد.

(لوما) نیز خودش را به آنجا رسانید و در بلند کردن مجروح به من کمک نمود. صفوف تماچیان به هم ریخت، عده‌ای به طرف او دویدند و جمعی نیز به سوی ما آمدند و مجروح را روی دست بلند کرده بودند.

به این ترتیب غائله موقتاً خاتمه یافت و شوهر (لوما) نیز از داغ شدن نجات یافت. (یوری) خودش را به من رسانید و با لحن خاصی که عادت او بود گفت:

- می‌ترسم این عمل تو غوغایی تازه‌ای ایجاد کند. به هر حال بیا، بیا نزد (نیککی) و (امانو) برویم. (نیککی) و (امانو) درون کلبه‌ای نشسته و در را از داخل بسته بودند. (یوری) در زد ولی جوابی شنیده نشد... من در زدم باز هم جواب ندادند.

معلوم بود که بی‌اندازه عصبانی هستند. ناگهان این فکر از مغزم گذشت که شاید آنها از غیبت ما استفاده کرده و رفته‌اند. بازوی یوری را گرفته و گفتم:

- نکند آنها رفته‌اند؟

یوری شانها را بالا انداخت و گفت:

- نه... جایی نمی‌روند. همین جا هستند...

و بعد خودش جلو رفت و در زد... چند بار محکم به در کوفت و بالاخره گفت:

- گوش بدهید. نیککی، امانو کار تمام شد... لوما را به شوهرش دادیم.

من و یوری ساکت بودیم و به همین علت پیچ و پیچ آنها را از پشت در می‌شنیدم. نیککی و امانو با یکدیگر مشورت می‌کردند باور نداشتم که لوما رفته باشد یک دقیقه گذشت و آنگاه صدای باز شدن در به گوش رسید و لحظه‌ای بعد چهره اشک آلود دو زن زیبای من، در میان چهار چوب در کلبه هویدا گردید.

به این ترتیب (نیککی) و (امانو) با من آشتی کردند و لبخند زنان از من استقبال کردند. معهذاً با من حرف نمی‌زدند.

یکی از آنها به این طرف و دیگری به آن طرف و آنجا نشستند. یوری گفت:

-برخیز، آنها را نوازش کن.

ولی من جرأت چنین کاری را نداشتم.

اگر ابتدا به سراغ (نیکی) می رفتم (امانو) قهر می کرد و اگر (امانو) را قبل از او نوازش می نمودم، (نیکی) حسادت می کرد. ناچار این کار را به موقع دیگری محول نمودم که هر دو نفر در کنارم باشند و به طور تساوی و عادلانه بتوانم آنها را نوازش کنم.

یک ساعت بعد، از طرف رئیس قبیله اطلاع دادند که جلسه ای برای محاکمه من تشکیل گردیده و باید برای ادای توضیح نزد آنها بروم.

من زبان آن قبیله را نمی دانستم، لذا به اتفاق (یوری) به طرف کلبه ای که رؤسای قبیله آنجا انتظار ما را می کشیدند حرکت کردیم. غیر از من و (یوری)، (لوما) و شوهرش و مرد مجروح و شخصی که من او را با تفنگ زده بودم حضور داشتند.

بحث و گفتگو ادامه داشت که ما وارد شدیم.

یکی از پیرمردان از (یوری) پرسید:

-این شخص چرا به دنبال لوما و شوهرش رفت و «لوما» را از او جدا کرد و با خود

برد...

«لوما» با چشمان سیاه خود به من می نگریست و حالت التماس آمیزی به صورت خویش داده بود. انتظار داشت که من خود را عاشق او معرفی کرده و بگویم که به خاطر عشق و محبتی که نسبت به لوما داشتم این کار را کردم. اگر من چنین جوابی می دادم ناچار می شدم که با لوما ازدواج کرده و نیز در همان قبیله بمانم.

«یوری» سؤال آنها را برای من ترجمه کرد ولی بدون این که من حرفی بزنم، خودش به دفاع پرداخت و از ابتدا تا انتها هر چه می دانست و لازم بود گفت:

هر لحظه ای که می گذشت چهره های تلخ و ابروان درهم کشیده رؤسای قبیله گشاده تر می گردید و معلوم بود که حرفهای «یوری» در آنها اثر کرده و عقیده آنها اندک اندک در مورد من عوض می شود.

در این میان چند مرتبه هم از دیگران سؤال کردند و بالاخره به مشاوره پرداختند. که رأی خود را صادر نمایند.

«لوما» از جوابی که «یوری» داد ناراضی به نظر می رسید و سرش را پایین انداخته بود و به من نگاه نمی کرد و دقیقه ای بعد رأی دادگاه وحشیان دایر بر برائت من صادر شد و جلسه به هم خورد.

ضمناً به «یوری» اطلاع دادند که آن شب جشن مفصلی ترتیب داده می شود و ما نیز باید در آن شرکت کنیم.

من و «یوری» خوشحال و شادمان نزد «نیکی» و «امانو» بازگشتیم. با این ترتیب موضوع (لوما) و شوهرش و ماجرای که در اثر غفلت و خودخواهی من بوجود آمده بود خاتمه پذیرفت و از همان ساعت خود را برای برگذاری جشن شامگاهی آماده کردیم.

آنها هم غذای خوتر خورده و هم استراحت کرده بودند در حالی که من گرسنه بودم و چشمانم به هم کشیده می شد و دلم می خواست بخوابم. به (نیکی) گفتم:
- من می خوابم... مواظب باش که (امانو) مرا بیدار نکند.
وقتی (نیکی) آن طرفتر رفت به (امانو) گفتم:

- عزیزم من می خوابم تو مواظبت بکن که (نیکی) مرا از خواب بپراند.
از آنجا به بعد، وضع من و آنها همین طور بود. به هر دو نفر وعده می دادم و این فکر می کرد روابط بین من و او صمیمی تر از رابطه ای است که میان من و دیگری وجود دارد. ولی اگر از خون من سنوالمی نمودند، نمی توانستم میان آنها فرق بگذارم. «امانو» زن زیبایی بود. او به طور عجیبی انسان را تحت تأثیر قرار می داد ولی (نیکی) عشوه گری و دلفریبی داشت.

در اثر خستگی زیاد خوابیدم و خیلی سریع خواب خوشی مرا دربربود... وقتی از خواب بیدار شدم، هیچ کس در کلبه نبود. هوا تاریک شده و چشمم جایی را نمی دید. به خاطر نداشتم که کجا هستم سراسیمه از جا برخاسته و در اول کار دست دراز کرده و تفنگ را برداشتم.

نگاهی به اطراف افکنده و تازه فهمیدم که در کجا هستم... چند بار (نیکی) و (امانو) را به نام خواندم ولی پاسخی نشنیدم... صدای گامب گامب طبل از دور شنیده می شد. میاهویی نیز به گوش می رسید و مثل این بود که عده ای از دور می رقصیدند و آواز می خواندند.

هنوز به طرف در نرفته بودم که یک پسر بچه ده دوازده سانه وارد شد. تا چشمم به او افتاد، بی اختیار خاطره (شوما) و وفاداری و مردانگی او در نظرم زنده شد و اشک در دیدگانم حلقه زد...

پسر بچه مشعلی در دست داشت و چون زبانش را نمی فهمیدم، با اشاره دست راهنمایی می کرد و می خواست مرا با خودش ببرد...

فهمیدم که (نیکی) و (امانو) و یا (یوری) به او سفارش کرده اند. بالاخره همراه او رفتم و طفل مرا به جایی که رؤسای قبیله نشسته بودند هدایت کرد.

جشن جریان طبیعی خود را سیر می کرد و زنان و مردان می رقصیدند. «یوری» آن

طرف کنار سفره نشسته بود و چون مرا دید با دست سلام گفت. فهمیدم خیلی شنگول و سرمست است اما علت آن را نمی دانستم. چشمان یوری خنجر آلود و با یکیش سنگین شده بود. یک چنین حالت فقط در موقع مستی در او پدید می آمد.

با اشاره سر از او سؤال کردم که «نیکی» و «امانو» کجا هستند؟ او سرش را تکان داد و فهماند که از محل آنها اطلاعی ندارد.

هنوز یک دقیقه نگذشته بود که «نیکی» و «امانو» در کنار لوما وارد شدند و هر سه نفر به رقص پرداختند. دیگران میدان را برای آنها خالی کرده و کنار رفتند.

هر سه یک نوع لباس پوشیده و آرایش کرده بودند، منتهی بدن «لوما» سیاه تر بود. رقص آنها جریان داشت که یکی از رؤسای قبیله ظرف کوچکی گلی را از مایع سیاه رنگی پر کرد و به من تعارف نمود.

من سرگرم خوردن گوشت بودم. میوه فراوان وجود داشت ولی نمی دانستم گوشتی که می خورم گوشت چه حیوانی است! ابتدا گمان کردم مایع درون ظرف شربت و یا آب میوه است ولی به محض این که جرعه ای از آن نوشیدم، علت خماری چشمان یوری را فهمیدم و متوجه شدم که شربت تیره رنگ نوعی شراب طبیعی است.

یوری همیشه و همه جا قدرت عجیب خود را به من نشان می داد. در جنگ، در پیاده روی، در مقاومت مقابل شدائد و بالاخره در نوشیدن الکل یکی دو جرعه از آن شربت نوشیدم و بعد چشمانم سیاهی رفت و دنیا دور سرم چرخید. حال عجیبی پیدا کرده بودم. نه مست بودم و نه هوشیار. دلم می خواست من هم برخیزم و برقصم ولی به محض این که از جایم تکان می خوردم می افتادم.

خوشحال بودم اما قدرت حرف زدن نداشتم.

رئیس قبیله که نزدیک من نشسته بود، مرتباً تعارف می کرد ولی من در همان مرحله نخست از پای درآمدم و موقعی که می خواستم جام را بگیرم، سرم روی سینه خم شد و از حال و هوش رفتم. در همان موقع فکر کردم:

«مبادا حيله ای در کار باشد! اگر ما را مسموم نموده باشند چه کنیم! از کجا به صمیمیت و دوستی این اشخاص اطمینان داریم که با این سادگی شراب آنها را نوشیدیم.

دیگر چیزی نفهمیدم و به حالتی شبیه اغماء دچار شدم و از حال رفتم. معلوم نبود چند ساعت در همان حال باقی بودم یک وقت دیده گشودم که «نیکی» و «امانو» در دو طرف من نشسته بودند و با دیدگان اشکبار به من می نگریستند.

خیال می کردند که من مرده ام و هر چه (یوری) می گفت، باور نداشتند. وقتی بهوش آمدم قبل از هر چیز سراغ (یوری) را گرفتم. گفتند:

- او بیرون رفته که مقدمات حرکت ما را فراهم کند و هم اکنون باز می‌گردد.
با کمک آنها از جای برخاستم و با این که سرم گیج می‌رفت، به کلبه رفتیم. و در اتاق به
قدم زدن پرداختیم.

بارهای ما در گوشه کلبه دیده می‌شد و از قرار معلوم، یوری همه چیز را آماده کرد و
فقط انتظار داشت که من به هوش آمده و حرکت کنیم.

چند دقیقه بعد، یوری آمد و تا مرادید خنده را سر داده و گفت:

یک کوزه شراب هم از آنها گرفته‌ام.

گفتم: این کوزه در راه می‌شکند.

(یوری) خندید و گفت:

- کوزه‌ای که من انتخاب کرده‌ام کدویی است که داخل آن خالی و در آفتاب خشک
کرده‌اند. من این شراب را برای میهمان می‌خواهم نه برای خودمان... هوای خوردن آن
را نکنی؟

با تعجب گفتم:

- ما میهمان نداریم!

(یوری) در حالی که اسلحه خودش را برمی‌داشت گفت:

- عجله نداشته باش خواهی دید که کجا برای ما میهمان می‌رسد. صبر کن.

این را گفتم و به برداشتن بارها پرداخت و به (نیکو) و (امانو) نیز دستور داد که خود
را برای حرکت آماده کنند.

عده‌ای از اهالی آن قبیله ما را تا غروب آن روز همراهی کردند و بعد راهی را نشان
داده و خود بازگشتند.

ما شب را در نقطه مرتفعی گذرانیدیم و از غذایی که همراه آورده بودیم خوردیم.
(یوری) اصرار داشت که یک نفر یا دو نفر از اهالی برای راهنمایی ما بیایند ولی آنها
موافقت نکردند و به یوری گفته بودند که از تپه‌ای که ما روی آن ایستاده‌ایم نمی‌توانند
آن طرفت بیایند.

در این صورت از همانجا ما را تنها گذاشتند. و رفتند. شب به خوشی گذشت. (نیکو)
و (امانو) در کنار آتشی که برای گرم کردن گوشت بریان افروخته بودیم، آواز
می‌خواندند. چه آهنگ قشنگی! خوب به خاطر دارم این آهنگ را (موناک) در تنهایی
برای من می‌خواند و زیر گوشم زمزمه می‌کرد.

(نیکو) و (امانو) آن را با وضع دیگری می‌خواندند. و با آهنگ و ریتم مخصوص
آن، سرشان را تکان می‌دادند.

این آواز آنقدر به من اثر کرد که نمی‌توانم تأثیر عجیب آن را وصف کنم. تمام خاطرات تلخ و شیرین گذشته را در من زنده کرد. نشسته بی سابقه‌ای در روحم ایجاد گردید.

(نیکی) و (امانو) که خیلی خسته بودند زود به خواب رفتند و چون بالای تپه، هوایی فرح بخش و خنک داشت برای اولین بار روی آنها شولایی کشیدم که سرما نخورند. بعد از خواب آنها، من و (یوری) قریب یک ساعت صحبت می‌کردیم. از او پرسیدم: - نمی‌دانی در کجا هستیم و یا با حاشیه جنگل و کوهستان عجیب و خطرناکی که شش سال قبل طی کردیم چقدر فاصله داریم.

(یوری) شانها را بالا انداخت و گفت:

- نمی‌دانم ولی از قرار بیست روز دیگر باید راه برویم.

با تعجب گفتم:

- بیست روز؟

- بله. اگر راه را گم نکنیم، مثل دفعه قبل که با (لونا) بودیم و مجدداً در کنار قبیله آمازون سر در نیاوریم.

(یوری) این را گفت و سرش را روی یکی از بارها گذاشت و به خواب خوشی فرو رفت.

من مدتی به ستارگان نگرستم و بعد خوابیدم.

با این که دیرتر از همه خوابیدم، صبح زود از خواب بیدار شدم و به محض این که چشم باز کردم، آشفتگی وضع، توخیم را جلب کرد.

سراسیمه از جای جستم و به اطراف نگرستم.

خوشبختانه همه سلامت و زنده بودند ولی عجیب آن که اشیاء و لوازم ما را متفرق کرده و هر تکه را به جایی پرتاب کرده بودند.

با سرعت (یوری) به جمع آوری پرداخت و در همان لحظات اول معلوم شد که یکی از مسلسل‌های ما گم شده است.

قطار فشنگ (یوری) در پایین تپه افتاده بود. کوله‌باری که من زیر سر داشتم، مقداری آنطرفتر لای بوته‌های علف پنهان شده و بندهای آن را نیز گشوده بودند اما چیزی از درون آن گم نشده بود؟

خوشبختانه کوله‌باری که خاک طلا و جوهرات ما در آن بود، به علت سنگینی وزن در جای خود قرار داشت و دست نخورده باقی مانده بود.

(یوری) گفت:

- جستجو کن... مسلسل را باید پیدا کنیم.

به او گفتم:

- برده‌اند. مسلماً قبیله‌ای در همین نزدیکی وجود دارد و افراد آن شبانه به ما حمله کرده و اسلحه را ربوده‌اند.

(یوری) با خشونت اظهار داشت:

- چه می‌گویی... قبیله کدام است... میمونها به ما شیخون زده‌اند. عجله کن... مسلسل را باید پس بگیریم...

- میمون‌ها... یعنی چه...؟ چطور ممکن است میمون‌ها حمله کنند...

من باور نکردم ولی آن روز تا نزدیک ظهر وقت صرف کردیم تا بالاخره مسلسلی که میمونهای کوچولو بالای درخت برده بودند، پیدا کردیم.

به محض این که چشم من به میمونها افتاد، دچار تداعی افکار و خاطرات گردیدم و زیر لب گفتم:

- این ناحیه همانجایی است که آن پسر بچه کوچولو یعنی برادر «هانا» و پسر رئیس قبیله یکی از آنها را با تیر و کمان شکار کرد و درسته کباب کرد و خورد و بیمار شد.

ولی باور نمی‌کردم که به این زودی به آنجا رسیده باشیم و به همین علت و از بیم آن که مبادا یوری مرا تمسخر کند به کسی چیزی نگفتم و با «یوری» مذاکره نمودم.

به هر جا قدم می‌گذاشتم محیط را آشنا می‌دیدم. هفته‌ها من و برادر «هانا» که معلم و پرستار او شده بودم، در این نقاط جنگل شکار می‌کردیم و می‌گردیدیم... همه جا را دیده بودم و آن روز نیز درختها و رودخانه‌ها و بیچ و خم جنگل را آشنا می‌دیدم. بی‌اختیار به یوری گفتم:

- در همین نزدیکی رودخانه‌ای است که اکثر اوقات دچار طغیان می‌شود.

(یوری) خندید و گفت:

- از کی تا به حال غیب‌گویی می‌کنی...؟

او مرا تمسخر کرد ولی من در صدد اثبات عقیده خود بودم که خوشبختانه ساعتی بعد به رودخانه رسیدیم و در حاشیه آن به قدم زدن پرداختیم.

می‌خواستم با یوری صحبت کنم و به او بگویم که به حاشیه جنگل رسیده‌ایم ولی باز هم می‌ترسیدم مبادا دچار اشتباه شده باشم. می‌دانید که اکثر نقاط جنگل آنقدر به هم شبیه هستند که اگر علامت و نشانه‌ای نگذاشته باشیم، اشتباه حاصل می‌شود. و هیچ بعید نیست که من هم اشتباه کرده باشم.

نزدیک ظهر در محلی توقف کردیم که غذا بخوریم. یوری چند مرغ شکار کرده

بود. امانو به کباب کردن مرغها مشغول شد و نیکی برای کندن نی به نیزار ساحل رودخانه رفت ولی هنوز چند دقیقه نگذشته بود که دوان دوان و در حالی که تفنگ زنگ زده‌ای بدست داشت نزد ما آمد و آن را مقابل من و یوری انداخت و گفت:

- نگاه کن... این اسلحه را در نی زار یافتم.

من تفنگ را برداشتم و بعد بدست یوری دادم. اسلحه طوری زنگ زده بود که قابل استفاده نبود ولی یوری در همان نگاههای اول گفت:

- این تفنگ مال من است.

حالا نوبت من بود که او را تمسخر کنم.

به صدای بلندی خنده را سر دادم گفتم:

- از کی تا به حال غیبگو شده‌ای؟

-(یوری) عصبانی شد و گفت:

- نگاه کن. این علامت تفنگ من است. این بت نقره را خودم روی آن کوبیدم. چطور

ممکن است که دو تفنگ در عالم شبیه باشند.

ما سرگرم مذاکره بودیم که (نیکی) رفت و پس از چند دقیقه با کوله‌باری بازگشت که

تفنگ دیگری لای آن بود.

کوله‌بار نیز در اثر بارانهای شدید موسمی پوسیده و تفنگ درون آن زنگ زده بود

ولی چیزهای دیگر تقریباً سلامت مانده بود.

وقتی کوله‌بار را (نیکی) به زمین گذاشت (یوری) فریاد کشید و گفت:

- اریاب این کوله‌بار شماست. نگاه کن این... صبر کن آن را باز کنم... این خنجر من

است آن هم دوربین عکاسی شما است.

او راست می‌گفت. اگر خوانندگان به خاطر داشته باشند، شش سال قبل رودخانه

طغیان کرد و من و یوری از یکدیگر جدا شدیم. بارهای من نیز بدست آب سپرده شد و

رفت و خودم گرفتار آن پسر بچه و معلّم او شدم که بالاخر او را کشتم و با طفل به قبیله آنها

رفتم.

معلوم شد که آب کوله‌بار و تفنگ‌ها را به نیزار برده و آنجا لای نی‌ها گیر کرده و در

طی این شش سال باقیمانده بود. یوری پس از این که همه چیز را به دقت بازرسی کرد سر

برداشت لبخندی زد و گفت:

- راست می‌گویند. به حاشیه جنگل نزدیک شده‌ایم. حالا باید خود را برای مقابله با

(سینگوالا) و شوهر خونخوارش و دزدان کوهستانی (برزیل) آماده نمایم، حق با شما

است.

مشاهده آن اشیاء برای ما دو نفر خیلی جالب و خیال‌انگیز بود. از تفنگها به کلی نمی‌توانستیم استفاده نماییم ولی دوربین و سایر اشیاء تا اندازه‌ای قابل استفاده بودند.

(یوری) در حالی که با بند دوربین من بازی می‌کرد می‌گفت:

- اوه... شش سال از آن تاریخ می‌گذرد. شش سال از عمر ما سپری شد. آن روز ما فکر نمی‌کردیم که سفر ما تا این حد طولانی شود و دو ماه را کافی می‌دانستیم، از این مهمتر وجود (امانو) و (نیکی) است.

(یوری) در اینجا خنده‌ای کرد و ادامه داد:

- آن روز که طوفان و طغیان آب، من و شما را از یکدیگر جدا کرد، ابدأ در اندیشه جان خودم نبودم و درباره خودم هیچ نگرانی نداشتم. فکر می‌کردم که شما کم تجربه هستید و به زودی در حوادث خطرناک محو و نابود می‌شوید. خوشبختانه شما سلامت ماندید و حالا دو نفر دیگر را نیز همراه آورده‌ایم.

من به شنیدن سخنان (یوری) دچار تداعی افکار گردیدم و بی‌اختیار خاطره (کالویی) سیاه‌کار و خطرناک برزیلی و معشوقه‌اش سینگوالا در ذهنم زنده شد و به (یوری) گفتم: - کالویی از افراد ما خیلی خشمگین شد و مسلماً اگر ما را ببیند خشم و غضب خاموش شده، در درونش جان می‌گیرد و باز همان بلوای گذشته ایجاد می‌شود.

(یوری) گفت:

- اشتباه می‌کنی. این قبیل اشخاص عمر کوتاهی دارند. من قول می‌دهم که او را کشته باشند. پلیس همیشه در تعقیب آنهاست و با القرض اگر هم کالویی را گرفتار کرده باشند، در دادگاه محاکمه و به جرم جنایاتی که مرتکب شده اعدام کرده‌اند. از این گذشته ما حالا اسلحه کافی داریم و با یک فشار که روی ماشه مسلسل وارد آوریم، او و همراهانش مانند غربال سوراخ سوراخ خواهند شد. هیچ فکر خود را به این مسایل مشغول نکن.

(نیکی) و (امانو) در همان نزدیکی آب پیدا کرده و بدون اطلاع من برای شنا رفته بودند. اتفاقاً آنجا محل زندگی میمون‌ها بود و چون (نیکی) و (امانو) میمون ندیده بودند و از کارهای زیرکانه و آزار دهنده این حیوان آگاهی و سابقه نداشتند، در کمال بی‌احتیاطی لباسهای خود را کنار آب نهاده و شناکنان از ساحل دور شده بودند.

من موقعی مطلع شدم که صدای جیغ (نیکی) شنیده شد. او فریاد کشید و گفت:

- ایوای این حیوان لباسهای مرا برد که بخورد.

من فهمیدم که مقصود نیکی از حیوان چیست! دوان دوان خود را به آنجا رسانیدم. یک دسته از همان نوع میمون‌های کوچولو که برادر (هانا) یکی از آنها را درسته کباب کرد و خورد، از غفلت (نیکی) و (امانو) استفاده کرده و لباسهای آن دورا روی سر

نهاده و به بالای درختان گریخته بودند.

من موقعی به ساحل رودخانه رسیدم که میمونها از نظر ناپدید شده و (نیکی) و (امانو) شناکنان به طرف ساحل می آمدند که آنها را تعقیب کنند.

(یوری) نیز چند ثانیه بعد رسید.

(نیکی) با انگشت نقطه‌ای را نشان داد و گفت:

- از آنجا رفتند. آنها را بگیرید.

همانطوری که قبلاً نیز گفتم در جنگل باران، میمون زیاد ولی عموماً در حواشی جنگل زندگی می کنند و در نقطه‌ای که حریم قبیله آمازون می باشد، حتی یک میمون برای نمونه نیز یافت نمی شود. به همین علت (نیکی) و (امانو) و سایر زنان آمازونی میمون را ندیده و اکثراً آن را نمی شناختند.

(نیکی) فکر می کرد که میمون ها لباس را بردند که بخورند.

(یوری) هم به دنبال من دوید ولی در وسط راه مثل این که فکر تازه‌ای برایش پیدا شده باشد شتابان بازگشت و رفت.

من بعداً علت را از او پرسیدم. (یوری) گفت:

- ترسیدم میمونها از غیبت ما استفاده کرده و خاک طلا و جواهرات را ببرایند و به جایی ببرند که دیگر دسترسی به آن امکان نداشته باشد.

من به تنهایی به دنبال میمونها رفتم ولی هر چه بیشتر می دویدم آن حیوانات موذی را کمتر می یافتم.

بالاخره خسته شدم و با اوقات تلخ بازگشتم.

فکر می کردم که (نیکی) و (امانو) حالا عریان مانده اند و به این ترتیب تکلیف ما چیست و چگونه می توانیم آنها را از جنگل خارج کنیم.

تازه مقداری از راه رفته را بازگشته بودم که ناگاه یکی از کفشهای (امانو) را پیدا کردم. نعلین بندی (امانو) آنجا افتاده بود. به سرعت آن را برداشتم و چون به بالا نگرستم از خنده و عصبانیت چهره‌ام سرخ رنگ گردید زیرا یکی از میمونها لباس (امانو) را پوشیده و روی شاخه درخت نشسته بود!

از مشاهده این منظره هم می خندیدم و هم خشمگین می شدم و در عین حال کاری از دستم بر نمی آمد زیرا به محض این که جلو می رفتم میمون مقلد می گریخت و لای شاخ درختان ناپدید می شد.

در کتابهای قدیمی خوانده بودم که میمون حیوان مقلدی است و در هندوستان که بالا رفتن از درخت نارگیل کاری سخت و طاقت فرسا است از حس تقلید میمون استفاده

کرده و آن حیوان را به کندن نارگیل مجبور می‌کنند.

این کار به این ترتیب انجام می‌گیرد که میمون بالای درخت می‌رود. چند نفر در پایین می‌ایستند و به طرف میمون سنگ می‌اندازند. میمون برای مقابله به مثل و معارضه متقابل چون چیزی دیگری در دسترس ندارد نارگیل می‌کند و پایین می‌افکند.

من این مطالب را سالها پیش در سیاحتنامه یک انگلیسی خوانده و به خاطر سپرده بودم. وقتی از همه جا ناامید شدم در صدد برآمدم که از حس تقلید میمون استفاده کنم و در ضمن صحت نوشته‌های سیاح انگلیسی را نیز بیازمایم.

فوراً دست به کار شدم و به کندن لباسهای خود پرداختم ولی این کار را طوری انجام دادم که حیوان کاملاً مرا ببیند.

ابتدا شلوارم را بیرون آوردم و طوری به طرف او پرتاب نمودم که به شاخه نرسید و مجدداً پایین افتاد میمون کمی‌های و هوی کرد. یکی دوبار این طرف و آن طرف جست و بلافاصله پیراهن «امانو» را بیرون آورد و به سوی من پرتاب نمود. پیراهن مقابل من افتاد.

فوراً آن را برداشتم.

میمون متوجه شد که فریب خورده و قسمتی از غنایم را از دست داده است لذا از آنجا گریخت و بقیه پوشاک را همراه خود برد که برد. بعداً هر چه جستجو کردیم چیزی به دست نیاوردیم.

«نیککی» و «امانو» مجموعاً یک پیراهن داشتند و یک جفت نعلین بندی از همان کفش‌هایی که آمازونی‌ها می‌پوشند.

شنابان به طرف رودخانه بازگشتم و «نیککی» و «امانو» را یافتیم. آنها لای شاخ و برگ درختان پنهان شده و خود را پشت بوته‌های بلند مخفی کرده بودند و جرأت نمی‌کردند از آنجا خارج شوند.

بر سر پوشیدن آن یک دست لباس بین آنها زد و خوردی سخت در گرفت. از همان نوع دعوا که همیشه می‌کردند و سر و روی یکدیگر را مجروح و خون آلود می‌نمودند.

«نیککی» می‌گفت:

- پیراهن را من باید بپوشم.

ولی «امانو» عقیده داشت:

- پیراهن مال من است و طبعاً باید مورد استفاده خودم قرار گیرد.

من به هیچ وجه نتوانستم آنها را آرام کنم. وقتی به روی هم می‌جستند و گیسو و چهره یکدیگر را با چنگک و دندان می‌کنند من زیر دست و پای ایشان بودم و گاه‌گاه مرا نیز گاز

و نشگون می‌گرفتند.

یک بار «نیکی» انگشت سبابه مرا در دهان گرفت و چنان بین دندانهای خود فشرد که از جای دندان او خون بیرون زد دلم ضعف رفت و درد شدیدی عارض من گردید و روی زمین نشستم.

«نیکی» تصور می‌کرد که انگشت امانو را گاز گرفته و چون حقیقت را فهمید، بیشتر خشمگین شد و مجدداً به سوی امانو حمله برد و به جبران خطایی که مرتکب گردیده بود چانه او را چنان گاز گرفت که دندانهایش به گوشت صورت لطیف و زیبای او فرو رفت.

از صدای جیغ آنها و فریادهای خشم آلود من یوری نیز خبر شد و دوان دوان به آنجا آمد.

نیکی و امانو هنوز دعوا می‌کردند. من برای پایان دادن به این غائله نزد یوری رفتم و با او مشاوره نمودم و راه چاره خواستم.

یوری ماجرای را این طور حل کرد و گفت:

- از آن پیراهن دو بلوز درست می‌کنیم که هر کدام یکی را پوشند به این شکل از کمر به بالای بدن آنها پوشیده می‌شود. از کمر به پایین را نیز با شلوارهای یدکی ما می‌توانند مستور دارند.

این راه حل عملی نشد ولی سبب پیدا شدن راه دیگری گردید من فوراً به یاد کوله‌بار خود افتاده و گفتم:

اوه... راستی یوری... در کوله‌باری که پس از شش سال امروز پیدا شد. من چندین پیراهن و چند شلوار و یکی دو جفت کفش سبک و سنگین دارم. بار کجا است. فوراً آن را بیاور.

(یوری) برای آوردن بار رفت و من نیز به نزد «نیکی» و «امانو» بازگشتم و به نزاع و جدال خاتمه دادم. خوشبختانه لباسهای من از گزند باد و باران و پوسیدگی در امان مانده و شلوار و پیراهنهای که من چند روز قبل از حرکت خریده بودم، کاملاً نو و سلامت بودند.

«امانو» و «نیکی» عیوب مختصر و حسن زیاد داشتند. بزرگ‌ترین عیب آنها این بود که هنوز مختصر خوی و حشیرگی داشتند ولی من امیدوار بودم که در دنیای متعَدّن به مرور ایام و با صرف وقت آنها را تربیت و با مدنیت آشنا سازم.

اما حسن زیاد داشتند. روح آنها مثل آئینه صاف و پاک بود. هیچ‌کینه دل نمی‌گرفتند. آن روز نیز با این که با شدت یکدیگر را کتک زده و مجروح نموده بودند، به محض

مشاهده شلوار و پیراهن با هم آشتی کردند و مثل این که اصولاً هیچ اتفاق نیافتاده به گفتگو مشغول شدند.

هر کدام از آنها یک پیراهن و یک شلوار مردانه پوشیدند. پیراهنها تقریباً به اندازه بدن آنها بود ولی شلوار من برای «نیکی» گشاد بود و می‌بایست پاچه‌های آن را کوتاه کند که تا اندازه‌های مناسب باشد.

(یوری) رفت و من شخصاً لباسهای را به تن آنها کردم. چه می‌توانستم بکنم. هر دو را دوست داشتم... از هیچ یک از آن دو نفر نمی‌توانستم چشم‌پوشم. هم (امانو) و هم (نیکی) را دوست می‌داشتم.

هر دو در لباس مردانه قشنگتر شده بودند.

به طوری که وقتی «یوری» آنها را در آن لباس دید بی‌اختیار گفت:

- جای کارگردانهای سینمایی خالی... اگر عکس این دو نفر در جراید انتشار یابد مسلماً دلالهای سینما سراغ ما خواهند آمد...

مدتی در این باره گفتگو کردیم و خندیدیم و نزدیک ظهر روی به راه نهاده و به طرف مغرب حرکت نمودیم...

شب هنگام، به تپه‌های کوتاهی رسیدیم و قرار شد شب را در همان نقطه بگذرانیم و روز به راه‌پیمایی ادامه دهیم. تاریکی شب، مانع از این بود که اطراف خود را مشاهده کنیم ولی من احساس می‌کردم که از غروب آفتاب به بعد از انبوه درختان جنگلی کاسته می‌شود. بعضی اوقات راه ما از زمینهای بی‌درخت و پر از شیب و فراز می‌گذشت.

می‌خواستیم به یوری بگوییم که از جنگل خارج شده‌ایم ولی ترسیدم که او مرا استهزاء کند. راهی که قبلاً ما پیمودیم طولانی‌تر بود در حالی که این دفعه خیلی زود از محل طغیان رودخانه به حاشیه جنگل رسیده بودیم.

آن شب به خوشی و خرمی گذشت.

ساعت بعد، (یوری) در حالی که بزکوهی شکار کرده بود، نفس نفس زنان و عرق ریزان رسید.

(نیکی) به پوست کندن شکار و (امانو) به تهیه کباب مشغول شد.

جنگل از دور دیده می‌شد و (نیکی) و (امانو) که همه عمر در جنگل زندگی کرده بودند از مشاهده کوه و دشت و مناظر اطراف لذت می‌بردند و اظهار تعجب می‌کردند. (امانو) می‌گفت:

- چطور قبیل شما در جایی که درخت و سایبان ندارد، زندگی می‌کند. این بلندبها قشنگ است اما جای زندگی نیست. حیوان ندارد که شکار کنید... اینجا پلنگ و ببر و

یوزپلنگ نیست. پس شما کلبه خود را با پوست کدام حیوان فرش می‌کنید؟
من و یوری از شنیدن این مطالب می‌خندیدم.

من فکر می‌کردم که جهان تمدن ما با آن همه عظمت و بزرگی و آن مظاهر پیشرفت و تکامل علم و صنعت برای آنها تا چه اندازه اعجاب آور و حیرت‌انگیز است؟

(نیکی) و (امانو) هنوز ما را مثل خود وحشی و جنگل‌نشین تصور می‌کردند و چنین می‌اندیشیدند که ما نیز در کلبه‌های حصیری زندگی می‌نماییم و مانند ایشان از شکار حیوانات وحشی و احیاناً از میوه‌های درختان جنگلی تغذیه می‌کنیم.

من چند بار برای (مونا ک) که روی هم رفته ایام آرام‌تری را با هم می‌گذرانیدیم، از اتومبیل و هواپیما و چیزهای دیگر صحبت کرده بودم ولی او به زحمت آنچه را که من می‌گفتم می‌توانست باور کند.

(نیکی) و (امانو) کمتر از (مونا ک) از زبان من چیزی شنیده بودند، به همین علت بیشتر از او دچار حیرت و تعجب می‌شدند و آن روز وقتی به آنها گفتم: «در قبیله و شهر ما خانه‌هایی هست که چند هزار اتاق دارد و اگر کسی بخواهد نوک آن را ببیند از عقب نقش بر زمین می‌شود و یا گردنش درد می‌گیرد که بعداً بایستی با مالش و روغن مسکن و آرام نمود...» آنها چهره را میان دو دست پوشانیدند و جیغ کشیدند.
یکبار نیز گفتم:

- در شهر ما اتاقهایی هست که در زیر و روی زمین حرکت می‌کنند و چندین نفر در آن می‌نشینند و از نقطه‌ای به نقطه دیگر سفر می‌کنند.

برای آن دو نفر شنیدن تمام این مطالب جالب بود لذا هر گاه فرصتی بدست می‌آوردند مرا به گفتن و حکایت کردن وامی‌داشتند.

آن روز یکی دو ساعت بعد حرکت کردیم و روی به راه نهادیم. حالا از جنگل خارج شده بودیم و می‌بایست مسافتی راه را در کوهستان طی کنیم.

همانطوری که گفتم آنجا جنگل وجود نداشت لیکن گاهگاه به نقاطی می‌رسیدیم که نسبتاً درخت بسیار داشت. این درختان عموماً در عمق درّه‌ها قرار داشتند و بدون استثناء در اطراف برکه‌های آب را کد روئیده و مآمن و مسکن جانوران و گزندگان خطرناک کوهستانی بودند.

«نیکی» و «امانو» هر جا مقدار زیادی درخت مشاهده می‌کردند، شادی‌کنان به آن سمت می‌دویدند. آنها حال ماهیانی را داشتند که از آب دور شده باشند.

بعد از ظهر من نیز خسته شده بودم. آفتاب تند و سوزنده‌ای روی سر ما به طور مستقیم می‌تابید و در آن گرمای کشنده به محلی خنک و فرح‌بخش که مقداری درخت و

چشمه‌ای آب گوارا داشته باشد محتاج بودیم...

از طرف دیگر سالها زیر آفتاب تند مناطق کوهستانی زندگی نکرده بودیم. در جنگل نیز مسلماً آفتاب می‌تابید ولی به علت وجود درختان سر به هم کرده و انبوه یا اصولاً آفتاب به زمین نمی‌رسید و یا اگر از خلال شاخ و برگ درختان می‌گذشت و بر خاک می‌افتاد، ناچیز و غیر قابل استفاده بود...

(یوری) مثل کوه یخ، گرما را تحمل کرد و هر چه بیشتر خیس غرق می‌شد، بر مقاومتش افزوده می‌گردید، لیکن من و (نیکی) و (امانو) کم‌کم بی‌طاقت شده بودیم و دلمان می‌خواست در جایی خنک استراحت کنیم.

بعد از ظهر بود که به ناحیه‌ای پر درخت رسیدیم.

ما در کمر کوه بودیم و محل مذکور در پایین و انتهای درّه قرار داشت.

(نیکی) که مانند کودکان هر چند ساعت یکبار لوس می‌شد، همانجا نشست و در حالی که با انگشت آنجا را نشان می‌داد گفت:

- من دیگر یک قدم بر نمی‌دارم. بگذارید من بروم در آب شنا کنم و برگردم. اگر شما میل ندارید پایین بیایید، در همین نقطه بنشینید و منتظر من باشید.

(امانو) هم بلادرنگ از او تقلید کرد و روی سنگی نشست و پاهای خویش را دراز نموده ولی چیزی نگفت. (یوری) نگاهی به من کرد و اظهار داشت:

- مخالفت من از این جهت است که در این نقاط حیوانات گزنده بسیار است... ما تا اینجا رسیده‌ایم اگر کمی صبر کنیم به یک آبادی برزلی می‌رسیم و در جایی مطمئن و امن آب می‌خوریم شنا می‌کنیم و می‌خواهیم.

من بیش از آنها میل داشتم تا ساعتی در کنار آب و زیر درختان استراحت کنم لذا بدون این که بگذارم یوری بفهمد که من هم با آنها موافقت دارم گفتم:

- ممکن است حیوانات گزنده زیاد باشد. من اطلاعات تو را همیشه ستوده‌ام، لیکن این حیوانات هر چه باشد از مارهای آناگندای مانیلا و اورنگوتانهای سرخ‌رنگی که در آمازون دیدیم، خطرناکتر نیستند. مثل اینست که هر چه بیشتر به دنیای متمدن نزدیک می‌شویم، جرات و جسارت ما نیز از بین می‌رود. طلسم شجاعت ما فقط در جنگل اعتبار داشت و در خارج از محیط آمازون باطل می‌گردد... اینطور نیست؟

یوری در جواب من چیزی نگفت. سرش را تکانی داد که هزار معنی و مفهوم داشت و بلافاصله کوله‌پشتی را برداشت و روی دوش انداخت و به راه افتاد.

البته این دفعه به طرف پایین می‌رفت و معلوم بود که می‌خواهد در کنار آب و زیر درختان استراحت کند. ما سه نفر نیز خوشحال به دنبال او حرکت کردیم.

نیکی و امانو به زحمت از شکاف صخره‌های و سنگها پایین می‌رفتند. و من مجبور بودم گاهی این و گاهی آن دیگری را کمک کنم. در بین راه به امانو گفتم:
- اگر اینجا آب نباشد، یوری ما را مسخره خواهد کرد و آنقدر غرغر می‌زند که از زندگی سیر شویم.

هنوز با آنجا فاصله زیادی داشتیم معهذا امانو ایستاد، چندین مرتبه سینه خود را از هوای آزاد پر و خالی کرد و آنگاه مثل کسی که غذایی را می‌چشد که میزان نمک و چاشنی آن را بسنجد، دهان خویش را با صدایی مخصوص حرکت داد و سرانجام پیروزمندانه گفت:

- آب هست... مطمئن باش عزیزم. ما هرگز اشتباه نمی‌کنیم. در این نقطه آب فراوانی وجود دارد و بر خلاف نقاط دیگر بین راه حیوان مرده و جسد حیوانات و بوی تعفن و کثافت نیز ندارد، رویهمرفته جای خوبی است.

- اگر (یوری) موافقت کند شب را نیز در همین مکان خواهیم ماند.
(امانو) با گوشه چشم اشاره ملیحی به من کرد و بعد متجسسانه (نیکی) و «یوری» را که جلوتر از ما حرکت می‌کردند نگرید و لبخندی زد و گفت:

- بین... قرار ما این نبود که تو به خاطر «نیکی» مرا فراموش کنی... من یقین می‌دانم که تو مرا بیشتر از «نیکی» دوست داری. اگر غیر از این بود همانجا در معبد مرا می‌گذاشتی و «نیکی» را همراه می‌آوردی. در این صورت باید حساب من و او را روشن کنی عزیزم... می‌فهمی چه می‌گویم.

«امانو» همانطور که در آغاز آشنایی خودم با او گفتم دیدگان شهلا و قشنگی داشت. چشمان او مثل چشم مار، بیننده را مسحور و بی‌اختیار می‌کرد و من شیفته نگاه دیدگان او بودم.

در همین موقع (یوری) و (نیکی) که پیشاپیش می‌رفتند تا ناحیه پر درخت ته درّه رسیده بودند، چند دقیقه بعد ما نیز به آنها ملحق شدیم. اولین چیزی که سؤال کردم این بود که آیا آب هست.

(یوری) رطوبت پای درختان را نشان داد و گفت:
- اینجا آب زیاد هست. نگاه کن. مثل اینست که هر چند یکبار آب طغیان می‌کند و پای درختان را می‌پوشاند.

«امانو» دوان دوان و مانند گربه‌ای که با استشمام بوی گوشت، محل آن را کشف می‌کند، به جانب آب رفت و چند دقیقه بعد صدای او شنیده شد که فریاد می‌کشید و می‌گفت:

- آهای. اینجا بیاید. آب، آب.

از میان چند ردیف درختان انبوه کوهستانی گذشتیم و به محلی که آب بود رسیدیم. به به چه جای مصفا و فرح بخشی بود.

آب از شکم کوه خارج می‌شد و از ارتفاع نیم متری به زمین می‌ریخت. در پایین صخره، گودالی بوجود آمده بود که آب آنجا جمع می‌شد و بعد از چند جوی باریک و کوچک به اطراف می‌رفت. گویی دست طبیعت آن جوی‌ها را برای آبیاری درختان بوجود آورده بود.

(یوری) کمی آب نوشید و بعد تفنگ را برداشت و برای شکار به اطراف رفت.

«نیکی» و «امانو» به اصرار زیاد مرا نیز در آب کشیدند قهقهه زنان سرم را زیر آب نگه می‌داشتند و وقتی که نفسم تنگی می‌گرفت، سرم را بالا می‌کشیدند. صدای چند گلوله از تفنگ «یوری» شنیده شد و ساعتی بعد با چهار مرغ بازگشت.

«نیکی» و «امانو» غذایی درست کردند و خوردیم و آن‌گاه «یوری» پیشنهاد حرکت

داد.

غروب آفتاب بود. (امانو) مخالفت کرد ولی (نیکی) حيله گر برای این که نقشه (امانو) را به هم بزند با (یوری) موافقت نمود. من و (امانو) از یک طرف (نیکی) و (یوری) از طرف دیگر در رفتن و ماندن پافشاری می کردیم که ناگهان صدای پای یک گله بز کوهی شنیده شد که به سرعت تمام به سوی آبخور می آمدند. بزهای کوهی بدون این که از وجود ما در آنجا آگاه شوند مستقیماً به کنار آبخور رسیدند. جای درنگ نبود و من با نخستین گلوله بز نر بزرگی را به زمین انداختم. بقیه گریختند بدون این که (یوری) فرصت تیراندازی داشته باشد.

(امانو) دوان دوان خودش را به شکار رسانید و با خنجر سر حیوان را برید. (یوری) با نگرانی به اطراف نگاه می کرد. من به گمان این که در انتظار بازگشت بزها است گفتم: - گله گریخت و رفت و تا چند روز حتی برای آب نیز به اینجا نخواهند آمد. (یوری) گفت:

- اشتباه می کنی. من در انتظار گله نیستم. همین یک شکار دو روز ما را کافی است. موضوع مهم اینست که این گله در حال فرار و رمیدن بوده و به محض این که به اینجا رسید، فهمیدم که شخص یا اشخاصی گله را دنبال کرده اند.

پرسیدم:

- مقصودت چیست؟

جواب داد:

- مقصودم اینست که در این حوالی اشخاصی زندگی می کنند و یا عده ای برای شکار تا این حدود آمده اند.

من شانه ها را بالا انداختم و گفتم:

- سرانجام دوران تنهایی ما خاتمه می‌یابد و به مردم و قراء و دهات سر راه و بعد به شهرها و نقاط پر جمعیت خواهیم رسید. چه فرق می‌کند، یکی دو روز زودتر برای ما علی السویه است. تو فکر خود را به چه مطالب بی‌اهمیتی مشغول می‌داری. بیا کباب بخوریم.

به این ترتیب قرار شد شب را در همان محل بمانیم و (نیکی) و (امانو) پوستها را پهن کرده و اطراف را با شاخه درختان جارو و تمیز نمودند.

شام کباب خوردیم و در اثر خستگی زیاد یک یک به خواب رفتیم. نفهمیدم چه ساعت گذشت بود که ناگهان در اثر تکان دستی بیدار شدم ولی وقتی خواستم حرفی بزنم و سنوال کنم که چه کسی مرا تکان داده و در تاریکی بیدار کرده، دست کوچکی دهانم را گرفت و بعد صدای (نیکی) شنیده شد که گفت:

- هیس... بی صدا... دو نفر مرد اینجا هستند و با هم حرف می‌زنند. من صدای آنها را می‌شنوم ولی زبانشان را نمی‌فهمم.

آهسته گفتم:

- (یوری) را بیدار کن.

(نیکی) به همان ترتیب (یوری) را نیز بیدار کرد و من و او اسلحه برداشته و با پای برهنه و از لای درختان به طرف صدا به راه افتادیم.

شب مهتابی قشنگی بود. ماه در وسط آسمان می‌درخشید و عکس آن در آب افتاده بود. کم و بیش هیکل و چهره آن دو نفر تشخیص داده می‌شد و صدای ایشان نیز به خوبی به گوش می‌رسید.

من و (یوری) خود را پشت درختان مخفی نموده و به دقت گوش دادیم. آنها کنار آب نشسته بودند و صحبت می‌کردند. چیزی که در همان نظر اول توجه ما را جلب کرد این بود که آنها دو نفر بودند ولی سه رأس اسب زین کرده همراه داشتند. من بلادرنگ گفتم:

- سومین نفر یا باید در همین حوالی باشد و یا این دو نفر او را به قتل رسانیده‌اند. (یوری) با اشاره سر گفته مرا تصدیق کرد و انگشت را روی لب گذاشت که ساکت باشم. یک دقیقه بعد یکی از آنها کبریت زد و سیگارش را روشن نمود. این روشنایی دو نوع اثر داشت اول این که در نور کبریت قیافه آن دو نفر را به خوبی دیدیم و به خاطر سپردیم و دیگر آن که خاطره سیگار در روح و روان ما زنده شد.

در همین اثنا یکی از آنها گفت:

- اگر «فرانچی» برسد چه می‌گویی؟

دیگر که سیبل کلفت و قیافه مهیبی داشت جواب داد:

- هیچ، چه جواب می‌دهیم؟ می‌گویم اصولاً او را ندیده‌ام وقتی ما حرکت کردیم «کیمی» با ما نبود و یک فرسخ آن طرف‌تر به ما پیوست هیچ کس نمی‌فهمد که ما او را کشته‌ایم.

به شنیدن کلمه کشتن من و یوری نگاهی به یکدیگر کردیم.

(یوری) سر خود را نزدیک گوش من آورد و گفت:

- این دو نفر یکی را کشته‌اند و در همین نقطه دفن نموده و حالا قصد بازگشت دارند تصور می‌کنم از دسته دزدان و راهزنان این ناحیه باشند و «فرانچی» که می‌گویند رئیس آنها است.

«یوری» کاملاً متوجه گفته‌های و اعمال آن دو نفر بود و من شش دانگ حواس خویش را جمع کرده بودم که در اولین فرصت قوطی آنها را ببرایم و چند دانه سیگار بردارم.

معهداً جرات این کار را نداشتم و موقعی که آنها چرت می‌زدند، چند بار از جای برخاستم که سراغ جعبه سیگار بردم.

چیزی نگذشت که یکی از آنها گفت:

- راستی نفهمیدی صدای تیر از کجا بود؟ من خودم با گوشم صدای گلوله را شنیدم و یقین دارم که اشتباه نمی‌کنم.

دیگری چشمان خواب‌آلود خود را باز کرده و با صدایی دورگه گفت:

- من هم یک صدایی شنیدم اما فکر نمی‌کنم در این ناحیه کسی وجود نداشته باشد. آخر اینجا راه دیگری ندارد. آن طرف جنگل است و این طرف هم سواران ما پخش هستند و اگر پرنده در آسمان پریزند دیده می‌شود.

مجدداً من و (یوری) به هم نگاه کردیم. محلی که آنها از آن صحبت می‌کردند راهی بود که می‌بایست ما از آن بگذریم و خود را به یکی از شهرهای نزدیک برسانیم.

شخص مذکور به سخنان خود این طور ادمه داد:

- شاید یکی از صخره‌ها افتاده و صدای سقوط سنگ از دور مانند شلیک گلوله به گوش ما رسیده باشد.

اولی پرسید:

- چه موقع حرکت می‌کنیم.

او گفت:

- سحر... به محض این که هوا روشن شد، راه می‌افتیم که تا هوا گرم نشده به اردو ۷۰۹

برسیم.

دیگر آنها حرف نزدند. از فحوای کلام آنها خیلی چیزها فهمیده بودم. اولاً معلوم شد آنها در همان نزدیکی اردویی دارند، ثانیاً تعداد زیادی سوار در اطراف ما، در کوهستان‌های دور و نزدیک پراکنده می‌باشند که همه جا را تحت نظر دارند، ثانیاً رئیس آنها شخصی است به نام (فرانچی) که همه از او وحشت دارند و فرمان او را اطاعت می‌کنند.

به زودی صدای خرخر و نقیر آنها برخاست.

یکی از آن دو نفر چنان در خواب هياهو و صدا می‌کرد که گویی انسان در نزدیکی قفس یک پلنگ ایستاده و حیوان درنده برای ارباب تماشاچیان عربده می‌کشید. معلوم بود که هر دو خوابیده‌اند. من از موقعیت استفاده کرده و دست به دامان یوری زدم و گفتم:

- یوری. روح من برای سیگار پرواز می‌کند. این کار از تو ساخته است. به هر ترتیب که می‌دانی یک سیگار برای من بیاور... نگاه کن قوطی سیگار اولی کنار دستش قرار دارد و اگر نزدیک برویم هیچ نمی‌فهمد. (یوری) لبخندی زد و از جای برخاست. ابتدا کفشهای خود را کند و با پای برهنه راه افتاده و رفت. دل من از شدت هیجان می‌طپید و بالا و پایین می‌رفت. گوشم زنگ می‌زد.

فکر می‌کردم که اگر آنها بیدار می‌شدند به گمان این که (یوری) برای کشتن ایشان آمده، شلیک می‌کردند و شاید او را می‌کشتند.

(یوری) کم‌کم با آنها نزدیک شد. مثل حیوان و مانند شغالی که برای خوردن انگور از سوراخ راه آب وارد باغ می‌شود و از لای درختان چهار دست و پا می‌گذشت و خود را به آنها نزدیک می‌کرد.

بالاخره در یک قدمی توقف نمود و آهسته دست خود را دراز کرد و قوطی سیگار را برداشت. در تاریکی چشمان من درست تشخیص نمی‌داد و نمی‌دیدم چه می‌کند.

یکی دو دقیقه را با تشویق و ناراحتی گذرانیدم تا (یوری) به همان ترتیب که رفته بود مراجعت نمود و با خوشحالی و در حالی که به شدت می‌خندید و صدای خنده را در دهان حبس می‌نمود، سه دانه سیگار مقابل من روی زمین نهاد و گفت:

- بگیر... این هم سیگار... دیگر چه می‌خواهی؟...

من فوراً یکی از سیگارها برداشته و آتش زدم. ما کبریت و فندک و چیزهای دیگر از این قبیل نداشتیم. وسیله آتش افروختن ما هم مثل اهالی جنگل سنگ چخماق و ریشه یکی از گیاهان جنگلی شبیه پنبه بود.

سیگار را روشن کردم. یکی دو پک با علاقه بسیار و شوق مفرط زدم و به اتفاق یوری به محلی که (امانو) و «نیکی» خوابیده بودند بازگشتیم.

«امانو» در خواب بود اما «نیکی» انتظار مرا می‌کشید و به محض این که صدای خش خش علفها را زیر پای ما شنید، از جای جست و نشست.

«نیکی» نگاهی خیره خیره به دست و دهان من کرد و ناگهان به طرف من جست و متوحشانه دستم را کشید و گفت:

- ایوای... چرا از حلقوم تو آتش خارج می‌شود: آهای «یوری» کمک کن. جگر او آتش گرفته است.

و به این ترتیب سیگار را می‌خواست از دست من بیرون کشیده و دور بی‌افکند اما من ممانعت کردم. یوری دستش را گرفت و او را نشانید و گفت:

- صبر کن... نترس... این سیگار است و همه اهالی شهر ما و شهرهای دیگر همین کار را می‌کنند. بیهوده وحشت نکن. جگر او آتش نگرفته است.

با این توضیح اندکی «نیکی» آرام گرفت.

«نیکی» از بوی سیگار خوشش آمده بود و «یوری» آهسته زیر گوش من گفت:

- نکند «نیکی»، حامله شده باشد...

با تعجب گفتم:

- از کجا فهمیدی...؟

جواب داد:

- از بوی سیگار خوشش می‌آید، چون این حالت فقط در زنان باردار پیدا می‌شود... خندیدم و گفتم:

- نه... انشاءالله که این طور نیست، اگر بود خودش زودتر می‌فهمید و می‌گفت...

سکوت مجدداً برقرار شد و «نیکی» و امانو سر را به زمین گذاشتند که بخوابند ولی هنوز نخوابیده بودند که یوری دست به شکاف یقه خودش برد و کیف بغلی بزرگی را بیرون کشید و گفت:

- این را از آنها دزدیدم...

با تعجب گفتم:

- چه می‌گویی... این کیف بغلی را از آنها دزدیده‌ای...؟ چکار بدی کردی...؟ اگر بفهمند به سراغ ما می‌آیند و زد و خورد درمی‌گیرد. شاید ما را بکشند...

«یوری» خنده‌ای استهزاء آمیز کرد و جواب داد:

- ما که مسلسل داریم و قادریم در آن واحد تعداد زیادی را مثل برگ درخت به زمین

بریزیم. تو چقدر ترسو و جبون شده‌ای؟

این را گفت و در روشنایی نقره رنگ مهتاب به تجسس محتویات کیف بغلی پرداخت. مقداری اسکناس، چند سکه پول نقره و دسته‌ای نامه و اوراق متفرقه و بالاخره چند قطعه عکس...

در روی درونی کیف، مربع کوچکی وجود داشت که صاحب کیف نام و شهرت و عکس خود را آنجا گذاشته بود. فوراً فتیله را روشن کردیم که عکس را ببینیم. (نیکی) و (امانو) یک بار دیگر برخاستند و نشستند و با کنجکاوی به کیف و محتویات آن خیره شدند. از اینجا به بعد هر چه مشاهده می‌نمودند برای آن جالب و تماشایی بود و هر دو لحظه انگیزه جدیدی برای اعجاب و حیرت پیدا می‌شد.

من فتیله را روشن کردم و یوری لای کیف را باز کرد و سر هر چهار نفر برای تماشا پیش آمد. من و یوری می‌خواستیم نام صاحب کیف را بدانیم و شکل او را ببینیم ولی وقتی نگاه (نیکی) و امانو به عکس افتاد آهی کشیدند و سر خود را عقب بردند. از چشمان هر دو وحشت و هراس بی‌سابقه‌ای هویدا بود. و می‌لرزیدند و از بیم این که مبادا جیب بکشند دهان خود را گرفته بودند.

(امانو) با انگشت کیف را نشان می‌داد و چیزی می‌گفت اما چون دهانش را محکم با دست گرفته بود نمی‌فهمیدم چه می‌گوید. من که علتی برای ترس آنها سراغ نداشتم گفتم:

- حرف بزن... چه شده از چه می‌ترسی؟ آیا این شخص را قبلاً دیده‌ای و می‌شناسی...؟

(امانو) به زحمت و با ترس و لرز آب دهان خود را فرو برد و گفت:

- نه: اما یک نفر آدم از سوراخ این به ما نگاه می‌کرد و می‌خندید.

من و یوری بی‌اختیار خنده را سر دادیم.

(امانو) که خنده ما را بی‌مورد می‌دانست باز هم گفت:

- نگاه کنید... دروغ نمی‌گویم. یک نفر آدم به ما نگاه می‌کند و می‌خندد. این کیف

جادو شده...

(یوری) عکس را از شکاف کیف خارج کرد و به دست (امانو) داد و گفت:

- این عکس است... وقتی به شهر برسیم، از تو و نیکی نیز عکس خواهیم گرفت. هر

کس می‌تواند با پرداخت چند سکه از این پولها تعدادی عکس از خودش تهیه کند.

(یوری) به من گفت:

- این کیف را من از داخل خورجین یکی از اسبها برداشتم و شاید هنوز آن دو نفر از

وجودش اطلاع نداشته باشند.

پرسیدم:

- مگر این کیف متعلق به یکی از این دو نفر نیست؟

(یوری) پاسخ داد.

- نه... صاحب این کیف هیچ یک از این دو نفر نیست.

«مارچلو» همان شخص ممتول مقتول است. اینها او را کشته‌اند و می‌خواهند با خیال راحت آنچه که همراه دارد بردارند و بی‌کار خود بروند... غافل از این که کیف و نامه‌های او قبل از این که به چنگ آنها بی‌افتد، نصیب ما شد.
من اظهار داشتم:

- تو راجع به این کیف خیلی با علاقه صحبت می‌کنی، مثل این که گنج یافته‌ای. دور بی‌انداز. به چه درد ما می‌خورد.

یوری شانه‌ها را بالا انداخت. کیف را در شکاف یقه‌اش جای داد و در حالی که پاها را دراز می‌کرد و خود را برای خوابیدن آماده می‌نمود گفت:

- عقلمت نمی‌رسد. بعداً خواهی دید که این کیف چقدر به درد ما می‌خورد. تنها چیزی که اکنون برای ما لازم است، اینست که قیافه این دو نفر را به خاطر بسپاریم.
من گفتم:

- یکی از آنها را من خوب دیدم و اگر میان هزار نفر باشد او را می‌یابم.
یوری گفت: چهره دیگری را هم به خاطر سپرده‌ام... فعلاً به خواب تا فردا...
این را یوری گفت و چشمان خود را بست و خوابید.

شب به هر ترتیب گذشت. سحرگاه به صدای سم اسبان از خواب بیدار شدیم و آنها را در گردنه دیدیم که بالا می‌روند و پشت پیچ کوه از نظر ناپدید می‌شوند.
پس از عزیمت آنها، با خیال راحت برخاستیم و به تجسس مشغول شدیم و محلی که آن شخص را کشته و دفن کرده بودند یافتیم و علامت گذاشتیم.
یک ساعت پس از حرکت آنها نیز رو به راه نهادیم و با سرعت به پیشرفت پرداختیم.
تمام روز، راه ما از کوهستان می‌گذشت و حتی یک بار به دشت و جلگه نیافتادیم. این راه پیمایی برای «نیککی» و «امانو» که کوهستان را به آن صورت ندیده بودند، خسته‌کننده بود و هر ساعت یک بار می‌نشستند و از خستگی می‌نالیدند.

نزدیک غروب آفتاب به درّه‌ای رسیدیم که منظره جالب و تماشایی داشت. جای خوش آب و هوایی بود و «یوری» پیشنهاد کرد همان جا بمانیم و فردا صبح حرکت کنیم.

«نیککی» و «امانو» آن شب خیلی خوشحال بودند و بساط خوبی برای خواب و

استراحت و شام گسترده‌اند. گاهی با هم دعوا داشتند و زمانی آشتی می‌کردند و مثل دو خواهر دست در دست هم می‌دادند و می‌خندیدند.

شام کباب خوردیم و تازه به استراحت و گفتگو پرداخته بودیم که صدای گیتار شنیده شد.

چند نفر حرف می‌زدند و آواز می‌خواندند و گیتار می‌نواختند و گاهی نیز عربده می‌کشیدند. «یوری» از جای جست و اسلحه را برداشت و در پی صدا رفت.

«نیکی» و «امانو» از ترس خودشان را پشت من پنهان کرده بودند و می‌لرزیدند. «یوری» به دنبال صدا رفت و پس از یک ربع ساعت بازگشت و گفت:

- عده‌ای زن و مرد مشغول شراب نوشیدن و کباب خوردن و رقصیدن هستند. این خبر هم باعث شادی ما گردید و هم موجب تشویش و ناراحتی... خوشحال شدیم از این جهت که به آبادانی و مردم و نقاط متمدن جهان رسیده‌ایم ولی ناراحت و مشوش گردیدیم از آن سبب که تازه با دزدان معروف صحرائی برزیل روبرو می‌شویم و هزار نوع ماجرای هولناکتر از ماجرای (کالویی) و (سینگوالا) برای ما پیش می‌آید. (یوری) نشست و دست و پای خود را با خستگی دراز کرد و پس از لحظه‌ای تفکر و تأمل گفت:

- می‌دانی چیست... فکری برای من پیدا شده.

پرسیدم: چه فکری...

(یوری) جواب داد:

- درباره نیکی و امانو فکر می‌کنم. چون آنها برای ما ایجاد مزاحمت بسیار خواهند کرد. (نیکی) مشغول شانه کردن سر «امانو» بود و این کار را با شوق و علاقه عجیبی انجام می‌داد، چون تا آن روز شانه ندیده بودند.

راستی فراموش کردم بگویم که در کیف مسروقه (یوری) یک شانه مردانه نیز وجود داشت. من آن شانه را به (نیکی) بخشیدم. (نیکی) با احتیاط آن را گرفت و نگریست و بعد به زمین انداخت زیرا نمی‌توانست مصرف آن را بفهمد.

من مجدداً شانه را برداشتم و سر خود را با آن شانه کردم و گفتم:

- این برای مرتب کردن موی سر است و در شهر ما این شانه‌ها خیلی زیاد و ارزان است.

(نیکی) پس از این که فهمید شانه به چه مصرف می‌رسد، آن را گرفت و به شانه کردن سر خود پرداخت و بعد گیسوی خرمایی رنگ و ابریشمین «امانو» را آرایش و منظم کرد. به هر حال اگر آنها توجه می‌کردند، می‌فهمیدند که ما چه می‌گوییم. در پاسخ یوری

گفتم:

- چه مزاحمتی دارند. به فرض این که مزاحم باشند، چه می توانیم بکنیم. آیا سزاوار است که آنها را از همین جا بازگردانیم...؟

یوری اظهار داشت:

- نه... مقصود من این نیست. به زنان زیبای آمازون چه نظری دارند.

- هنوز غیر از من و تو کسی به آنجا نرفته و پای هیچ زن آمازون به خارج جنگل نرسیده. با این وضع دزدان برزیلی بفهمند که (نیکی) و «امانو» اهل (آمازون) می باشند، جانمان در معرض خطر قرار می گیرد.

من عقیده و نظری (یوری) را بدون خودخواهی پذیرفتم. او حق داشت و راست می گفت. زیرا من هم قبل از ورود به جنگل، یعنی تا شش سال پیش اگر یک زن آمازونی را می دیدم دیوانه وار میل داشتم او را تصاحب کنم.

سرم را به نشانه تأیید عقیده (یوری) تکان دادم و گفتم:

- این صحیح است اما چاره چیست... به نظر تو چه باید کرد... آیا می توانیم آنها را پنهان کنیم؟

«یوری» لب زیرین خویش را میان دو دندان گرفت و به فکر فرو رفت. هر وقت «یوری» می خواست فکر کند و تصمیم بگیرد، همین کار را می کرد و من ناراحت شده بودم.

یک دقیقه بعد گفت:

- تنها کاری که می توانیم بکنیم اینست که این راز را پنهان نگهداریم و بگوییم که برای شکار به جنگل رفته بودیم و حالا باز می گردیم. «نیکی» و «امانو» را نیز همسران خود معرفی می کنیم.

گفتم:

- بد فکری نیست اما برای این که رسوا نشویم، باید بدون توقف به راه خود ادامه دهیم و در هیچ نقطه توقف نکنیم، چون طرز حرف زدن و رفتار و حشیانه آنها که از هر چیز کوچک وحشت می کنند، باعث افشا شدن حقیقت می گردد.

«نیکی» که سر (امانو) را آرایش کرده و از پشت با قطعه ریسمانی بسته بود، در این موقع روی خود را برگردانید و گفت:

- چه می گوئید... من از پلنگ سیاه هم نمی ترسم چطور از هر چیز کوچک وحشت می کنم...

یوری آن دو را نزد خویش خواند و به زبانی ساده و قابل فهم به آنها فهمانید که هیچ

کس نباید از نژاد ایشان مطلع شود و اگر بفهمند که آنها آمازونی هستند، جان ما در معرض خطر قرار می‌گیرد. دستورهایی هم داد که مثل دوزن تربیت شده و متمدن رفتار کنند اما معلوم بود که این کارها در عهده (نیکي) و «امانو» نیست.

به هر حال شب به آرامی گذشت. نقطه‌ای که ما مسکن داشتیم، آخرین نقطه کوهستانی محسوب می‌شد و پشت آن صحرایی نسبتاً بزرگ وجود داشت که در انتهای آن مجدداً رشته جبال قهوه‌ای رنگی سر به فلک کشیده و تافق ادامه داشت. (یوری) سحرگاه مرا بیدار کرد و گفت:

- نگاه کن ما باید از این دشت مسطح بگذریم و به آن قسمت کوهستان برسیم و پس از عبور از آن کوه و گذشتن از چندین آبادی کوچک و بزرگ و قراء و قلعه‌های کم جمعیت به شهر (سانوسالوادور) برسیم و بعد با قطار به (ریودوژائیرو) رهسپار شویم. من نگاهی به دشت روبرو که همه جای آن را کتوسهای بزرگ و کوچک پوشانیده بود، افکندم و گفتم:

- این دشت را یک ساعته طی می‌کنیم. این که مهم نیست.

(یوری) خنده‌ای استهزاء آمیز کرد و گفت:

- عجب آدم ساده‌ای هستی، مشکل کار ما همین است که از این صحرا بگذریم. به نظر تو فقط یک ساعت کافی است که از این صحرای پر کتوس عبور کنیم...؟ بسیار خوب... این هم خودش در جای خود عقیده‌ای است ولی باید به اطلاع شما برسانم که اگر سه روزه از این دشت بگذریم، راستی هنرنمایی کرده‌ایم، زیرا لااقل هشتاد کیلو متر راه را باید طی نماییم تا به کوهستان قهوه‌ای رنگ روبرو برسیم. شانس ما در این است که در این دشت کتوس زیاد است. می‌توانیم خود را لای آنها پنهان نماییم ولی به هر صورت اگر جایی با دزدان برزیلی روبرو شویم، در همین صحرا خواهد بود.

ساعتی بعد، با این که سخت احساس گرسنگی می‌کردیم، حرکت نمودیم و وارد دشت شدیم. (نیکي) و «امانو» از دیدن کتوسهای تیغدار وحشت می‌کردند و راستی خنده‌آور و عجیب بود.

آنها کتوس ندیده بودند و از آن گذشته فکر می‌کردند که همه جای جهان مثل جنگل آمازون است، لذا از تیغهای کتوس و آفتاب گرم و سوزانده‌ای که مستقیماً روی سر ما می‌تابید ناراحت شده و غرغر می‌زدند.

ظهر دشت به شب افتاد و لکه ابری روی خورشید را پوشانید. یوری داخل سرازیری را پسندید و گفت:

- فعلاً همین جا می‌مانیم تا چیزی برای خوردن تهیه کنیم. در این ناحیه آهو خیلی زیاد

است.

وارد سرازیری شدیم و من در کمال تعجب مشاهده نمودم که از داخل آن کوهستان دو طرف دیده نمی‌شود، به همین نسبت ما نیز از اطراف دیده نمی‌شدیم. یوری تفنگ را برداشت و رفت به این امید که شاید شکار یا پرنده‌ای پیدا کند. (نیکی) و «امانو» هم به پهن کردن بساط پرداختند و با چند شاخه چوب که همراه داشتیم اجاق زده و آتش افروختند.

حوادث بزرگی که انتظار ما را می‌کشید از همین جا آغاز شد که ما آتش افروختیم، در حالی که غذایی برای خوردن موجود نبود و به آتش احتیاج نداشتیم. من به تنها چیزی که هرگز فکر نمی‌کردم این بود که دود آتش ما از دور دیده می‌شود و توجه اشخاص را جلب می‌کند.

ساعتی گذشت. من به خاطر آوردم که مقداری مغز بادام وحشی جنگلی دارم. در جنگل‌های آمازون نوعی درخت کاج وجود دارد که بر خلاف کاج، برگهای پهن دارد. این درخت میوه‌ای شبیه بادام می‌دهد که بومیان از مغز ترش و مزه و چوب آن نوعی آجیل درست می‌کنند. در آمازون از مغز بادام وحشی روغن می‌گیرند و بدن خویش را با آن چرب می‌کنند. «نیکی» مقدار چند کیلو از این نوع بادام در معبد داشت. کم‌کم از آن خوردیم و وقتی عازم شدیم، باقیمانده را در خورجین گذاشتیم.

من بدون این که به آنها چیزی بگویم و بادامها را به خاطرشان بیاورم، برخاستم. تاوه زنگ زده را که پس از شش سال از کنار مرداب پیدا کرده بودیم، روی آتش گرفتم که مقداری از بادامها را بویاده و بریان کنم.

هنوز به کار نپرداخته و سرکیسه را نگشوده بودم که صدای وحشت‌انگیز «نیکی» و «امانو» را شنیدم. آنها جیغ کشیدند و خود را در پشت سر من و پشت یک کاکتوس بزرگ پنهان نمودند. از فرط وحشت صورت خود در میان دو کف دست پنهان نموده و جرأت این که سر خود را بلند کرده و حتی به من جواب بدهند نداشتند.

من با تعجب پرسیدم:

- آخر چه شده؟ چرا دیوانه بازی در آورده‌ای؟ این چه حرکتی است؟ مگر قول ندادید که بی جهت نرسید.

آنها حرف نمی‌زدند ولی برای جلوگیری از خشم و عصبانیت، «امانو» با انگشت طرف مقابل را نشان داد و باز دست را روی صورت گرفت که آنجا را نبیند.

من فکر کردم که شاید حیوان درنده‌ای به ما نزدیک می‌شود، لذا تصمیم گرفتم تاوه را به زمین بگذارم و تفنگ را بردارم اما هنوز این کار را انجام نداده بودم که صدای پا و

گفتگوی چند نفر را شنیدم و چون سر برداشتم خود را با سه نفر «برزیلی» با آن قیافه و همان کلاههای لبه بلند روبرو دیدم.

یکی از آنها لاغر و دیگری چاق بود. آهویی را که اولی با تفنگ خود شکار نموده بود روی دوش داشت. هر سه نفر تفنگ داشتند و یک اسلحه در دست مرد چاق بود. گویی آنها نیکی و امانو را ندیدند زیرا مستقیماً به من می‌نگریستند و چون نزدیک آمدند سلام گفتند و تعارف کردند. مرد لاغر اندام گفت:

- سلام آقای محترم. چه می‌خورید؟ مثل اینست که گوشت تازه ندارید. ما یک آهوی چاق شکار کرده‌ایم، اگر اجازه می‌دهید شما از گوشت آهو و ما از تاوه و آتش و نمک شما استفاده کنیم.

من از تعارف آنها و دیدن آهو که هنوز خون از جای گلوی او روی کفش می‌چکید، بی‌اندازه خوشحال شدم و با رویی گشاده آنها را پذیرفتم و گفتم:

- بفرمایید بنشینید؟ ما شکارچی هستیم و برای باغ وحش آرژانتین کار می‌کنیم. اشتهای من از دیدن آهو سخت تحریک شده بود و دهانم مرتباً پر از آب می‌شد. دلم می‌خواست که آهو را خودمان شکار کرده بودیم و بدون رو دریاستی و تعارف پوست آن را می‌کندم و برای (نیکی) و (امانو) کباب لذیذی درست می‌کردم تا گرسنگی شدیدشان رفع شود.

مرد چاق به زحمت آهو را از پشت گردن خود به زمین گذاشت و بدون این که حرفی بزند خنجرش را از کمر کشید و به پوست کندن حیوان پرداخت، قبل از هر کار مقداری از پیه از داخل شکم آهو را بیرون آورد و خطاب به من، مثل کسی که سالها سابقه دوستی و رفاقت داشته باشد گفت:

- تاوه را جلو بیاور این پیه را داغ کن تا گوشت کبابی را هم بدهم. و من بلافاصله تاوه را پیش بردم و پیه را روی آتش گرفتم که داغ شود. در همین حین با رفیق او گفتگو می‌کردم و از زیر چشم مراقب (نیکی) و (امانو) بودم و از حرکات آنها هم خنده‌ام می‌گرفت و هم عصبانی شده بودم.

می‌خواستم به آنها بگویم جلو بیایند اما بیم آن داشتم که مبادا حرکتی بر خلاف بکنند و بیشتر موجب عصبانیت من بشوند و دروغ مرا که گفتم شکارچی هستیم ثابت کنند.

او از من پرسید:

- نتوانستید چیزی شکار کنید. مثل اینست که دست خالی بازگشته‌اید.

در پاسخ گفتم:

- نه چند مار آنا گندا شکار کردیم و آنها را رفقای ما قبلاً بردند. ما برای گرفتن چند طوطی آمازونی ماندیم ولی امسال طوطی ها مهاجرت کرده بودند علت مهاجرت طوطی ها، حمله یک دست شاهین سفید رنگ است. وجود این دسته پرندگان سبب فرار طوطیها شده است و کار ما را خراب کرد.

و برای این که دیگر در این باره صحبت نشود و من مجبور به دروغگویی نباشم، موضوع صحبت را عوض کرده و گفتم:

- شما اهل کجا هستید و اینجا برای چه آمده اید؟

او گفت:

- ما دزد هستیم.

و سپس گفت:

- من «آلویی» نام دارم و دوستم «کالوادو» هر دو در دسته «فرانچی» کار می کنیم.

در این موقع نگاهی به «کالوادو» کرد و گفت:

- احمق یک قطعه از گوشت ران ببر بده! چرا معطل می کنی. روده هایم خشک شده.

و بعد به گفته های خویش ادامه داد و اظهار داشت:

- بله. چند روز است که «مارچلو» برادرزاده «فرانچی» رئیس دسته ماگم شده و هر چه

عقب او را می گردیم نمی توانیم او را پیدا کنیم.

به شنیدن این سخنان گوشه هایم زنگ زد و سرم داغ شد، زیرا تنها من و «یوری»

می دانستیم که بر سر (مارچلو) چه بلایی آورده اند و قاتلین او را نیز دیده بودیم و اگر

مجدداً می دیدیم می شناختیم.

او باز با «کالوادو» حرف زد و چون گوشت حاضر شده بود، آلوانی خودش برخاست

و به پختن و بریان کردن آن مشغول شد.

هنوز (نیکی) و (امانو) در پشت (کاکتوس) پنهان بودند ولی هنگامی که من برخاستم

جراتی یافتند و پیش آمدند.

(آلوانی) و (کالوادور) که تا این لحظه آنها را ندیده بودند با تعجب نگاهی با هم رد و

بدل کردند و از جای برخاستند و سلام گفتند و تعارف کردند. لیکن (نیکی و امانو) نه

جواب آنها را می توانستند بدهند و نه آداب و رسوم معاشرت را می دانستند و در نتیجه

مبهوث و متحیر به آن دو نفر می نگریستند.

من در پاسخ به جای ایشان گفتم:

- ببخشید خانمهای ما زبان پرتغالی نمی دانند.

و بلافاصله شلوغ کردم و مطالبی پیش کشیدم که سر آنها را گرم کنم.

توجه آن دو نفر سخت به «نیکی» و «امانو» جلب شده بود و از زیر چشم آنها را می‌نگریستند.

ادا و اطوار آنها نیز طوری بود که توجه هر بیننده‌ای را جلب می‌کرد. «نیکی» و «امانو» هر دو ایستاده بودند و مثل این که دو حیوان جنگلی دیده‌اند به آنها نگاه می‌کردند و هر دقیقه‌ای که می‌گذشت یک قدم نزدیک می‌شدند. بیشتر از هر چیز کلاه‌های لبه بلند و بزرگ آنها جلب توجه می‌نمود و به خصوص (نیکی) که ذاتاً شیطان و بازی‌گوش بود دلش می‌خواست کلاه را از سر آنها بردارد و به سر خود بگذارد... برای این که به این صحنه خاتمه دهم، مسلسل را برداشته و لوله آن را به هوا گرفتم و سه تیر پی در پی شلیک کردم.

(آلویی) متوحشانه از جا جست و دست مرا گرفت و گفت:

- چه می‌کنید...! چرا تیراندازی کردید؟ چرا نمی‌گذارید راحت باشیم.

پرسیدم:

- مگر چه عیبی دارد. می‌خواهم دوستم را خبر کنم که برای صرف غذا بیاید. (آلویی) گفت:

- بد کاری کردید. (فرانچی) اگر صدای گلوله بشنود، سوار می‌شود و با شتاب خود را به اینجا می‌رساند و یک ساعت آسایش و استراحت ما به هم می‌خورد. و بعد با اوقات تلخ به کباب کردن گوشت ادامه داد. چند دقیقه گذشت و (یوری) دوان دوان خود را به آنجا رسانید و چون آن دو نفر را آنجا دید بی‌اندازه متعجب و در عین حال نگران شد. آثار نگرانی از دیدگانش هویدا بود و من که به اخلاق او خوب آشنایی داشتم می‌فهمیدم.

آشنایی یوری با دو دزد برزیلی خیلی زود انجام گرفت و (یوری) هم برای کباب اشتها را تیز و خودش را آماده کرد. من از آنها پرسیدم:

- قبلاً در اینجا (کالویی) زندگی می‌کرد و همسری به نام «سینگوالا» داشت. او چه شد و حالا چه می‌کند.

(کالوادو) با شکم گنده و گوشت آلود مثل گاوی که عطسه کند خندید و در همان حال که جگر آه‌ها را برای کباب به چوب‌های نازک می‌کشید گفت:

- او... او از حکومت این ناحیه خلع شد و بدست (فرانچی) محبوس گردید. همسرش هم معشوقه غیر شرعی!! (فرانچی) رئیس ما است.

«آلوانی» زیرکانه پرسید:

- شما کی از اینجا گذشته‌اید که کالوئی را دیده‌اید و می‌شناسید. شش سال قبل او از

فرانچی شکست خورد. شش سال از آن تاریخ می‌گذرد. در این مدت شما در جنگل بوده‌اید؟! راستی از زنده‌های آمازونی چه خبر دارید. آیا شما را دیدند؟ راست می‌گویند که در آمازون قبیله‌ای از زنان زیبا زندگی می‌کنند.

جواب آنها را نمی‌دانستم چه بدهم... کار به جایی رسیده بود که اصولاً از آنها وحشت داشتم و از ابتدا پرهیز می‌کردیم که این فصل از مذاکره باز نشود و سخنی از آمازون و زنان آمازونی به میان نیاید.

(یوری) از زیر چشم نگاهی به من کرد و من هم با همان حالت به او جواب دادم و برای این که جوابی به سخنان آنها داده باشیم (یوری) که در این کارها مهارت بیشتری داشت گفت:

- ما نزدیکی قبیله زنان آمازون رسیدیم ولی به علت وجود چندین قبیله از وحشیان خطرناک که در اطراف محل سکونت آنها زندگی می‌کنند نتوانستیم به منطقه زنان مورد نظر نزدیک شویم و از بیم گرفتاری و کشته شدن شبانه گریختیم و خود را به جایی مورد اطمینان رساندیم.

(یوری) قطعه‌ای گوشت پخته در دهان خود گذاشت و از زیر چشم آنها را که به دقت حرفهایش را گوش می‌کردند و رانداز نمود و گفت:

- بله... به علاوه رفتن ما به آن قبیله هیچ صلاح نبود زیرا دو نفر زن همراه ما بودند و چون زنان آمازونی با جنس زن مخالف هستند و این موضوع را قبلاً قبایل دیگر به ما گفته بودند برگشتیم... اگر دفعه دیگر قدم ما به این حدود رسید، زنان خود را همراه نمی‌آوریم تا بتوانیم چند نفر از زنان آمازون را شکار کنیم.

موقعی که (یوری) حرف می‌زد چند مرتبه چشمان آنها به هیکل و اندام و گیسوان و حالت وحشیانه صورت (نیکی) و (امانو) دوخته شد و باز سرگرم غذا خوردن شدند. این نتیجه برای من بدست آمد که آنها را از ما کشف کرده‌اند و اگر (کالوادو) نفهمیده باشد دیگری یعنی (آلوابی) حتماً متوجه گردیده که (نیکی) و (امانو) آمازونی هستند...

من کار مهم دیگری نیز کردم و آن کار مهم این بود که در حین صحبت آنها به زبان آمازونی به (نیکی) و (امانو) فهماندم که ما آنها را همسران خود معرفی کرده‌ایم و نباید کاری بکنند که سوءظن آنها جلب شود.

خوردن غذا خیلی زود تمام شد و من که مدتها بود گوشت آهوی درست نخورده بودم، لذتی وافر بردم و بی‌اراده دست به جیب خود کردم که یکی از سیگارهای مسروقه (یوری) را بیرون بیاورم و بعد از غذا دود کنم.

این یک بی‌احتیاطی بزرگ و خطرناک بود زیرا سیگارها را در کیف بغلی (مارچلو)

نهاده بودم و اگر آن را بیرون می کشیدم، آنها کیف را می شناختند و ما را به کشتن جوان که برادرزاده رئیس خون آشام آنها بود متهم می کردند.

این باره نیز (یوری) ماهرانه به کمک من شتافت. همانطوری که بارها گفتم (یوری) مرد باهوشی بود شاید بتوانم به جرأت بگویم که هوش و سرعت انتقال او در دنیا کم نظیر بود. به محض این که من به (کاکتوس) تکیه دادم و دست به جیب شلوار خود کردم. او فهمید که قصد بیرون آوردن سیگار دارم، لذا رنگ از چهره اش پرید و با وحشت و نگرانی چشمان سیاه و نگاه نافذ خود را به صورت من دوخت و به آمازونی گفت:

- چه می کنی... چیزی نکشی.

متأسفانه در زبان آمازونی برای سیگار کلمه دیگری که بتوان به جای آن قرار داد وجود نداشت و به همین علت یوری چیزی به جای آن گذاشت و من هم زود فهمیدم که مقصود او سیگار است و با افسوس دستم را بیرون کشیدم و گفتم:

- نه... اما خوب شد تذکر دادی...

«یوری» گفت:

- تو بالاخره ما را رسوا می کنی... از همین نقطه باید از یکدیگر جدا شویم و برویم. ما به این سمت می رویم و آنها را به دنبال خود می گذاریم. زود بارها را جمع کنید.

(نیکی) و (یوری) به جمع آوری بارها مشغول شدند و من و یوری نیز خود را مهیا کردیم که راه پیمایی را ادامه دهیم.

«الوانی» متحیرانه پرسید:

- کجا می روید...؟ چرا به این زودی آیا نمی خواهید خستگی پاهای شما برطرف شود؟

«یوری» گفت:

- متأسفانه وقت کافی نداریم و هر چه زودتر باید خود را به «سان سالواردور» برسانیم و از دوستانمان که قفسهای حیوانات را برده اند، خبر بگیریم. حتماً در این مدت خیلی نامه و تلگراف برای ما رسیده و چیزهای تازه ای از ما خواسته اند که یا مجدداً باید به اینجا بازگردیم و یا راه جنگلهای افریقا را پیش بگیریم...

و برای این که سر آنها را به حرف گرم کرده باشد به دروغگویی پرداخت و ادامه داد:

- شکارچی آماتور و ذوقی نمی تواند شکارچی حرفه ای بشود... یک ساعت از زندگی ما مال خودمان نیست و برای این که از خانه خود دور نباشیم، همسران خویش را نیز همراه برمی داریم که خیالمان از هر جهت آسوده باشد... ممکن است همین امروز از ما چند شیر افریقایی خواسته باشند. برای شکار شیر زنده افریقایی باید به جنگلهای آن

قاره مسافرت کنیم.

هنوز سخنان «یوری» و دروغ‌های شاخدار و عجیب او تمام نشده بود که ناگهان «کالوادو» با آن شکم‌گنده و هیکل ثمین خود از جای جست و متوحشانه به «آلوانی» رفیق خویش گفت:

- صدای سم اسب می‌آید... می‌شنوی...؟ حتماً بچه‌ها به این طرف می‌آیند. «آلوانی» نیز از جای برخاست و کمر بند را محکم بست و چون از آنجا که گودال نسبتاً پر عمیقی بود اطراف دیده نمی‌شد، چند قدم بالا رفت و نگاهی به این سو و آن سو انداخت و گفت:

- دو نفر سوار به این طرف می‌آیند... از خودمان هستند.

«یوری» سر خود را با تأسف و نگرانی تکان داد و به این ترتیب فهمانید که کار مشکل شده است... معلوم نبود چه می‌شود و چه حوادثی پیش می‌آید... تمام کوشش ما در این راه مبدول می‌شد که با دزدان آن ناحیه مخصوصاً با رئیس آنها یعنی فرانچی روبرو نشویم.

دزدان برزیلی مخصوصاً آنها که در صحرا او در آن ناحیه مخصوص نزدیک جنگل باران زندگی می‌کنند از جمله خطرناکترین دزدان و راهزنان عالم محسوب می‌شوند... بزرگترین آنها بر دیگران نیز حکمفرمایی و ریاست دارد و چندین دسته دزد و راهزنان در نقاط دیگر به نفع او کار می‌کنند، سلطان بی تاج و تخت صحرا است... هر کاری دلش خواست می‌تواند بکند و از هیچ قدرتی وحشت ندارد... از حکومت مرکزی و سواران و سربازان نمی‌هراسد و فرمان هیچ فردی را اطاعت نمی‌کند...

اسلحه در دستش می‌چرخد و لوله آن به سینه هر انسانی قرار گرفت ماشه را می‌فشارد و قلبش را سوراخ می‌کند. یک نفر انسان با تمام آرزوها و امیدهایی که در سینه دارد کشته می‌شود و او مثل این که شغالی را کشته، اسلحه را در جیب می‌نهد و راه خود را پیش می‌گیرد و می‌رود.

اینست معنی (فرانچی)... وحشت ما از همین بود که مبادا با او روبرو شویم، زیرا به محض دیدن نیکی و امانو چشم طمع به آنها می‌دوخت و برای این که آنها را بدون درد سر تصاحب کند، نقشه قتل من و یوری را می‌کشید...

وقتی آن دو سوار بالای شیب رسیدند، رنگ من به شدت پریده بود و قلبم مانند کبوتری که گرفتار شده باشد می‌طپید... آن قدر خشمگین و ناراحت بودم که حساب همه چیز و همه کار را پیش خود کردم و به یوری گفتم:

- می‌دانی چیست؟ من طاقت آن را ندارم که دست کسی به بدن نیکی و امانو برسد،

اگر بکار به آنجا رسید با من آتش مسلسل را به روی آنها می‌گشایم و حساب همه آنها را پاک می‌کنم. به خدا اگر صد نفر با بلیت همه را می‌کشم.

یوری به شنیدن سخنان من مثل این که فکر تازه‌ای برایش پیدا شده باشد گفت:
- آنها هنوز متوجه اسلحه‌های ما نشده‌اند... هنوز نفهمیده‌اند که ما مسلسل داریم..
فوراً آنها را داخل بارها پنهان کنیم و از همان تفنگ قراضه‌هایی که اول داشتیم استفاده نمایم. آنها به مسلسل همان قدر علاقه دارند که طفل به عروسک و آب نبات و شیرینی... عجله کن. خودش با شتاب مسلسل را لای پوست پلنگی که همراه داشت پیچید و اطراف آن را با رشته‌های علفی محکم کرد. من هم همین کار را کردم و برای این که توجه آنها جلب نشود مسلسلها پوشیده شده را بدست (نیککی) و (امانو) دادیم.
درست در همین لحظه سواران مقابل دوستان خویش «آلوانی» و «کالوادو» از اسب پایین جستند و با هم صحبت کردند. چند قدم فاصله بیشتر نبود، معهدا صدای آنها را نشنیدیم و نفهمیدیم چه گفتند و چه شنیدند.

وقتی مذاکره آنها تمام شد، سواران با دست به ما سلام گفتند و یکی از آنها که یک اسلحه کمری دسته صدف به کمر آویخته بود جلو آمد و گفت:

- آقایان به منطقه ما خیلی خوش آمدید. امشب ما جشن باشکوهی داریم و «فرانچی» از دیدن شما خیلی خوشحال خواهد شد. او مرد مهماندوست و مهربانی است و مخصوصاً شکارچیان را خیلی عزیز و گرامی می‌دارد.

«یوری» نیز تعارف کرد. من هم چیزی نگفتم اما جواب رد به تعارف آنها ندادیم چون این کار فایده‌ای نداشت و به هیچ ترتیب از شر پذیرایی خطرناک آنها آسوده نمی‌شدیم.

چاره‌ای جز پذیرفتن دعوت وجود نداشت. ناچار «یوری» لبخندی زد و گفت:
- ما باید هر چه زودتر به شهر (سان سالوادو) برسیم و کار ارسال شکارها را ترتیب دهیم، معهدا برای این که خیلی به ملاقات فرانچی علاقمند هستیم و اسم او را زیاد شنیده‌ایم، باکمال میل دعوت شما را می‌پذیریم.

آن دو سوار خوشحال شدند و برای تکمیل تعارف خود اسبها را پیش راندند و یکی از آنها گفت:

- خانمها را بر اسب بنشانید. آنها نمی‌توانند پیاده راه بروند. از ادب و نزاکت دور است که ما سوار باشیم و آنها پیاده.

(نیککی) و (امانو) مثل موشی که از دیدن گربه وحشت کرده باشند، به مشاهده اسبها متقلب شده بودند... رنگ بر چهره آنها دیده نمی‌شد و من بهتر می‌فهمیدم که چقدر

ترسیده‌اند و تا چه اندازه جلوی جیغ خود را می‌گیرند.

(یوری) گفت:

- خیلی متشکرم... خانمهای ما به پیاده روی عادت دارند. آنها شب و روز خود را با ما در جنگلها می‌گذرانند و از خستگی نمی‌ترسند بفرمایید خود شما سوار شوید و جلوتر بروید... ما از عقب به راهنمایی آقایان می‌آییم...

آنها باز هم تعارف کردند ولی عاقبت تسلیم شدند و روی اسب جستند و جلوتر حرکت کردند و رفتند... هنگام رفتن یکی از آنها برگشت و اشاره‌ای به (آلوانی) کرد که معنی و مفهوم آن کاملاً معلوم بود. مقصودش این بود که مراقب ما باشند، مبادا فرار کنیم و در کوهستانهای آن طرف از نظر ناپدید شویم...

گرچه تصور فرار برای ما امکان نداشت و هر جا می‌رفتیم گرفتار می‌شدیم، ولی دو نفر سوار اینطور فکر می‌کردند و برای اطمینان به رفقای خود سفارش نمودند که از ما مراقبت کنند...

راه آنقدرها دور نبود. نزدیک غروب آفتاب به دره‌ای سبز و خرم رسیدیم که صدها چشمه آب و درختان بسیار داشت...

هوای آنجا لطیف و فرح بخش بودا (نیکی) و (امانو) که از چند روز به این طرف درخت و آب ندیده بودند، به مشاهده درختان و چشمه‌های آب جست و خیز و خوشحالی می‌کردند.

مقداری آن طرف تر (فرانچی) با یک دوجین زن به استقبال ما آمدند. معلوم بود که قبلاً به او گفته بودند که دو نفر زن زیبا همراه ماست و به این وسیله توجه و علاقه او را جلب کرده بود.

(فرانچی) در میان یک دسته زنان جوان و زیبا که همه معشوقه‌های او بودند به ما نزدیک شد و خودش را معرفی کرد و گفت:

- من (فرانچی ژواکین) فرمانفرمای دشتهای کوههای این ناحیه هستم. از دیدن آقایان خیلی خوشحال و مسرورم.

او دست ما را فشرد. من و یوری با او دست دادیم ولی بعد (فرانچی) دست خود را به سوی (نیکی) و (امانو) دراز کرد.

(نیکی) با وحشت دست خود را عقب کشید و نگاهی به من کرد. (یوری) آمرانه و به زبان آمازونی گفت:

- دست او را بگیر و فشار بده.

«نیکی» فوراً اطاعت کرد و دست فرانچی را گرفت و فشرد و چند بار با سرعت و ۷۷۵

سختى تكان داد بطورى كه (فرانچى) نتوانست از خنده خوددارى كند.
قهقهه‌اى زد و بعد دست را به سوى (امانو) پيش برد. (امانو) كه خنده (فرانچى) را ديده بود با هوشيارى ذاتى كه داشت فهميد كه نبايد دست او را حركت دهد لذا با نرمى فشارى وارد آورد و رها كرد اما وقتى دستش از دست «فرانچى» خارج شد پشت خود برد و پنهان كرد.

- اين صحنه تا اندازه‌اى به خير گذشت اما آنها روى هم رفته ما را رسوا کرده بودند و «فرانچى» هر اندازه كم هوش بود خيلى زود مى فهميد كه زنان همراه ما متمدن و تربيت شده نيستند.

فرانچى جوان بلند قد و خوش صورتى بود. اندامى درشت و شانهاى پهن و گردنى كشيده و پوستى برنزى رنگ داشت. لباسش به رسم برزىلى‌ها از نيم تنه و شلوار تنگ تشكيل مى گرديد و شال سرخ رنگى روى كمر بند پهن خود بسته بود. يقه نيم تنه او مليله دوزى بود و زرق و برق مليله‌ها توجه نيكي و امانو را جلب كرد و با علاقه و اعجاب به آن مى نگريستند.

لباس زنها نيز براى آن دو خالى از لطف نبود. دامنهاى گشاد و رنگارنگ و برچين، بلوزهاى يقه باز و زينت‌هاى فراوان كه به گردن، گوش و مچ دست آويخته بودند. اينها توجه نيكي و امانو را چنان جلب کرده بود كه چشم از گردن و دست و سينه زنان برنمى داشتند و با حسرت به زينتهاى بدلى آنها نگاه مى كردند.

«فرانچى ژواكين» با مهربانى خاصى زير بازوان ما را گرفت و در حالى كه به طرف ساختمانهاى نزديك مى كشيده و هدايتمان مى كرد گفت:

- نه آقاىان... دزدها آنقدرها هم مردم بدى نيستند. مخصوصاً (فرانچى ژواكين) جوان با ادبى است. مردم بى جهت ما را نفرين مى كنند.

زنان و معشوقه‌هاى (فرانچى) نيز اطراف (نيكى) و (امانو) را گرفتند ولى دلم شور مى زد و مى ترسيدم كه مبادا يكي از آنها، كارى بكند كه آبروى باقيمانده ما از بين برود و رسوايى به بار آيد.

(فرانچى) حرف مى زد، اما من مرتباً به عقب نگاه مى كردم و دلم مى خواست (نيكى) و يا (امانو) را مى ديدم و مانع خراب كارى آنها مى شدم.

نزديك ساختمانها فرصتى به دست آمد و برگشتم و نگاهى به سوى آنها كردم. (نيكى) دست‌هاى زنى را در دست گرفته بود و با علاقه‌اى عجيب و شوقى كودكانه با النگوهاى كائوچويى او بازى مى كرد.

مسلل را بدس امانو داده بود ولى او نيز پى فرصتى مى گشت كه آنها را به زمين

بگذارد و با گردن بند بدلی یکی دیگر از زنان بازی کند.

هر دقیقه که می‌گذشت کار خراب‌تر می‌شد.

(فرانچی) مقابل در خانه‌ای ایستاد تا (نیکی) و (امانو) رسیدند. ابتدا آنها را تعارف

کرد و بعد ما وارد شدیم.

از آنجا حرکات عجیب (نیکی) و اعمال حیرت‌انگیز (امانو) آغاز گردید زیرا آن دو تا آن لحظه خانه گلی و آجر ندیده و از مشاهده آن متحیر مانده بودند و مثل دیوانگان گیج شده و دور خود می‌چرخیدند. از آن بدتر وقتی چشمشان به چراغ افتاد نزدیک بود از خوشحالی فریادی بکشند.

(نیکی) پیش دوید که لوله چراغ را با دست بگیرد و اگر فریاد به موقع من او را متوقف نکرده بود، شاید لوله داغ چراغ را با دست می‌گرفت و انگشتانش می‌سوخت.

من برای این که توجه «فرانچی» را به جایی دیگر معطوف کنم، نگاهی به اطراف اتاق انداختم و در همین موقع چشمم به اعلانی افتاد که به دیوار کوبیده بودند...

در اعلان عکس فرانچی دیده می‌شد و زیر آن نوشته بودند که سر بریده فرانچی ژواکین برای تماشای عموم نمایش گذارده می‌شود...

با تعجب گفتم:

- این چه معنی دارد...؟ سر بریده شما..؟

او خنده‌ای کرده و گفت:

- بله... یک نفر دیگر که شبیه من بوده به چنگ سربازان افتاد و آنها او را کشته‌اند و

سرش را به جای من نمایش گذاشته‌اند... بیچاره آن شخص هیچ‌گناهی جز شباهت با من نداشته...

(فرانچی) در عین حال که با من حرف می‌زد مراقب اعمال و حرکات «نیکی» و

«امانو» بود و گاه‌گاه قهقهه‌ای می‌زد و بی‌اراده می‌خندید...

من از حرکات و اعمال «نیکی» و «امانو» خون دل می‌خوردم. رنگ رنگ می‌شدم و

حالم دگرگون گردیده بود اما حرفی نمی‌زدم و چیزی نمی‌گفتم زیرا در آن موقع هر اقدامی برای آرام نمودن آن دو به عمل می‌آوردم، بیشتر باعث افتضاح ما می‌شد و

دروغهایی را که قبلاً گفته بودیم آشکار می‌کرد.

ما گفته بودیم آنها همسران ما هستند. همسر دو شکارچی امریکایی حتماً دو زن

متمدن و تربیت شده هستند در حالی که آنها مثل وحوش و بهایم که از قفس فرار کرده باشند، حرکاتی می‌کردند که اگر من هم بیگانه بودم، نمی‌توانستم از خنده خودداری کنم.

ژواکین به سخنان خویش ادامه داد و چنین گفت:

- آنها در جستجوی من هستند، خیال نکنید که مبارزه با ژواکین کار آسانی است. اتفاقاً یکی از مشکل ترین کارها اینست که کسی بتواند ژواکین را بگیرد.

(ژواکین) از آنها زیاد نام می برد. ابتدا نمی دانستیم آنها کیستند ولی بعد معلوم شد که دشمنان (فرانچی ژواکین) همه (آنها) نامیده می شوند و او به خصوص سربازان و مأموران پلیس را این طور می نامد. هیچ گاه نام کسی را بر زبان نمی راند و اکثراً به طور ابهام حرف می زد.

در همین موقع گفت:

- او به بیخشید. فراموش کردم

- او بدون این که توضیحی در این باره بدهد به طرف در اتاق رفت و در حالی که کمر بند نقره کوب خود را گرفته بود فریاد کشید و گفت:

- آهای بیاید.

صدای پای دو نفر شنیده شد که دوان دوان خود را به آنجا می رسانیدند. لحظه ای بعد گفت:

- فوراً غذا بیاورید. از آن ویسکی که امروز آورده ایم... حاضر کنید.

بلافاصله نزد ما بازگشت و تعارف کرد که بنشینیم و من و یوری خیلی زود نشستیم ولی (نیکی) و (امانو) بلد نبودند روی صندلی بنشینند. (فرانچی) در هر حال می خندید و نشان می داد که متوجه حقیقت امر شده است. بیشتر از هر چیز ما از این وحشت داشتیم که مبادا هویت و نژاد اصلی آنها بر فرانچی آشکار و دندان طمع او تیز گردد. هر چند همیشه عده ای زن زیبا در اطراف او دیده می شدند. این موضوع را ما در همان دقایق اول ورود خود فهمیدیم. اما اصولاً مردان هوسباز و به خصوص شخصی مانند (فرانچی) که همه چیز حتی قانون و اخلاق پشت سر گذاشته برای ارضای تمنیات خویش وحشیانه تر رفتار می کند و به هیچ چیز و هیچ کس ایفاء نمی نماید. یوری که وضع را چنین دید مشغول صحبت با او شد و کوشید که سرش را گرم کند. من از این فرصت که یوری بوجود آورده بود استفاده کردم و به زبان آمازونی به (نیکی) گفتم:

- من به شما چه گفتم...؟ یادت هست؟ چرا این حرکات را می کنید. هر چه می بینید آرام باشید. زود مثل من روی صندلی بنشین. با تو هستم امانو، نگاه کن (نیکی)... همانطوری که ما نشسته ایم شما دو نفر هم بنشینید. سعی کنید آرام و خونسرد باشید. زود روی صندلی قرار بگیرید.

در این موقع نیکی به عکسی که از ژواکین روی دیوار چسبیده بود با اعجاب و تحسین به عکس می نگریست. مات و مبهوت مانده بود که چگونه صورت یک نفر آدم

را چسبانیده‌اند. به آن دست می‌کشید و چون هیچ‌گونه برجستگی مشاهده نمی‌نمود، بیشتر متعجب می‌شد و از پایین و بالا چپ و راست سرش را می‌گردانید و عکس را تماشا می‌کرد.

دستور اکید من برای نشستن روی صندلی او را از پای اعلان دور کرد. هر دو برای نشستن پیش آمدند اما جرأت چنین کاری را نداشتند و از ترس این که مبادا بیافتند، یک قدم جلو می‌نهادند و باز گاهی عقب می‌رفتند.

نگاه‌های مملو از خشم و غضب من باز آنها را مرعوب کرد و بالاخره امانو که عاقلتر از نیکی بود، با از خودگذشتگی بسیار پیش رفت و روی صندلی نشست. رنگ چهره او سفید شده بود. دستش را به میز گرفته. پاها را محکم به زمین چسبانیده و در عین حال با تعجب ما را نگاه می‌کرد و از این که می‌دید ما با کمال خونسردی روی صندلی نشسته‌ایم متحیر بود...

تا اینجا کار به خوبی و خوشی گذشته بود و من که دلم شور می‌زد و ناراحت بودم، مرتباً با حرکت دادن سر حرف‌های یوری و سخنان فرانچی را تصدیق می‌کردم و از زیر چشم مراقب نیکی بودم که او هم بنشیند. اگر (نیکی) نیز روی صندلی می‌نشست، ترس‌شان می‌ریخت و این آزمایش خطرناک خاتمه می‌یافت و در دفعه دیگر نشستن آنها بدون درد سر انجام می‌گرفت.

اما من (نیکی) شیطان را می‌شناختم. او زنی نبود که بدون مسخره‌بازی و شیطنت کاری را انجام دهد. با چشمان قشنگش به من نگاه می‌کرد و با نگاه التماس می‌نمود و استمداد می‌طلبید. گویی نگاهش زبان داشت و به من می‌گفت.

چطور چنین چیزی امکان داشت که (نیکی) روی زمین بنشیند؟ با سر اشاره کردم و به او فهماندم که غیر از نشستن روی صندلی چاره‌ای ندارد.

در این موقع (نیکی) که پشت صندلی (امانو) ایستاده بود، نگاهی به او کرد... (امانو) تازه آرام شده و دستش را از میز جدا نموده و مرتب نشسته بود. (نیکی) برای آزمایش و به خاطر این که بفهمد روی صندلی نشستن خطری ندارد، پشت صندلی (امانو) را گرفت و تکانی داد. همین یک حرکت سبب وحشت امانو شد. فریاد کشید.

(یوری) که سرگرم صحبت بود، به صدای جیغ (امانو) از جای جست و همانطور ایستاد. خلاصه وضع عجیبی بود و من بیشتر از خنده دنباله‌دار مداوم و قهقهه‌های مستانه (فرانچی ژواکین) عصبانی و خشمگین بودم.

(فرانچی) به قدر کفایت خندید و بعد دستمال حریری را از آستین بیرون آورد و صورت خود را پاک کرد، دیدگانش را که از اشک خیس شده بود خشک نمود و گفت:

- به این ناراحتی‌ها خاتمه دهید... بگذارید حقیقت را به شما بگویم.
و بعد به من و یوری اشاره کرد که مجدداً کنار او بنشینیم.

(یوری) نشست و (فرانچی) خطاب به من گفت:

- اجازه بدهید آنها هر طوری که میل دارند بنشینند. چرا ناراحتشان می‌کنید.
دیگر جای حرف زدن نبود. من چند بار دهان خود را باز کردم که چیزی بگویم اما صدایی از حلقومم خارج نشد. آخر چه می‌توانستم بگویم...؟
(فرانچی) ادامه داد:

- بله... شما گفتید که شکارچی هستید و این دو زن زیبای وحشی نیز همسران شما هستند. بسیار خوب... من قبول دارم اما من خیلی زودتر از آنچه که شما تصورش را بکنید، می‌دانستم که این دو زن از اهالی آمازون می‌باشند.

(یوری) خواست حرفی بزند ولی (فرانچی) با اشاره دست او را خاموش کرد و گفت:
- به من چه مربوط است که آنها آمازونی هستند یا آمریکایی. چرا پنهان می‌کنید؟ آیا از این وحشت دارید که مبادا چشم طمع به آنها داشته باشیم؟ عجیب ساده دل هستند اولاً من از جنس زن سیر هستم. زیباترین زنان این کشور با پای خودشان به اینجا می‌آیند و باز می‌گردند ثانیاً اگر من قبول می‌کردم آنها آمریکایی هستند مانع از این می‌شد که به آنها نظر سوء داشته باشم. خیال شما از هر جهت راحت باشد و من قول شرف می‌دهم که نسبت به این دو زن زیبا مثل خواهران خود رفتار کنم.

من و یوری که از شدت ناراحتی خیس عرق شده بودیم، در این موقع نفسی کشیدیم.
به راستی مثل این بود که بار سنگینی را از دوش من برداشته باشند.
او گیللاس خود را به لب نزدیک کرد و ادامه داد:

- بله... باید اعتراف کنم که قبل از دیدن شما گمان می‌کردم دو نفر از مأمورین پلیس خودشان را به شکل شکارچیان درآورده و قصد کشتن مرا دارند. روی این اندیشه اطراف شما را محاصره کردند و دستور دادم همه جا مراقب اعمال و حرکاتتان باشند.
(یوری) با تعجب پرسید:

- پس شما قبلاً از وجود ما اطلاع داشتید... (فرانچی ژوا کین) جواب داد:

- نه خیلی پیش از این، فقط دو شب قبل به من اطلاع دادند که دو شکارچی مسلح به این سو می‌آیند. اجازه بدهید یک حقیقت را برای شما فاش کنم.

من و (یوری) غرق حیرت و تعجب به یکدیگر نگاه می‌کردیم. حرف‌های او ما را مات و مبهوت کرده بود و راستی از این که از چنگال یک مرگ ناگهانی و حتمی نجات یافته بودیم خوشحال بودیم.

(فرانچی) گفت:

- آن حقیقت اینست که اگر این دوزن آمریکایی و مخصوصاً اگر برزیلی بودند، شما به هیچ وجه نمی توانستید مرا متقاعد کنید که پلیس نیستید و... و... معلوم است که بلافاصله کشته می شدید. حالا به جان این دوزن دعا می کنید که موجبات نجات شما را از مرگ فراهم کردند. خنده های من به همین جهت بود. می دیدم که شما در پنهان کردن هویت این دو نفر اصرار دارید در حالی که اگر پلیس بودید، بر عکس می کوشیدید مرا گمراه کنید.

دیدگان من با نگاههای حاکی از امتنان و سپاسگزاری سراپای (نیکی) و (امانو) را نوازش کرد. حالا برعکس کوشش داشتیم که (فرانچی) آنها را آمازونی بدانند! عجب این زندگی چقدر پر حادثه و عبرت آور است؟

- روی این سفارش، اجازه دادم که هر طور میل دارند رفتار کنند و (نیکی) به شنیدن سخنان من جست و خیزی کرد و مثل آهوپی که از دام رها شده باشد به تکاپوی شادمانه افتاد.

حالا از دیدن بشقابهای چینی و تماشای کارد و چنگال و قاشق تعجب می کردند و موقعی که من قاشق را داخل دهان می کردم مرا نگاه می کردند می خواستند بفهمند که قاشق فلزی چگونه به دهان می رود و بیرون می آید.

(فرانچی) که از خنده روده بر شده بود پرسید:

- خوب از آمازون چه خبر دارید... برای من تعریف کنید... شرح مسافرت شما شنیدنی است، زیرا اگر اشتباه نکرده باشیم اولین کسانی هستید که از آمازون زنده برمی گردید...

(یوری) گفت:

- بله... ما شش سال در میان زنان آمازون زندگی کردیم. دوست من شوهر رئیس قبیله بود و از او صاحب دختری شد اما متأسفانه همسر و طفلش را در یک حادثه جنگی کشته شدند...

(فرانچی) مانند طفلی که از شنیدن قصه مادر بزرگ لذت می برد چشم از دهان

(یوری) بر نمی داشت و سراپا گوش شده بود.

(نیکی) و (امانو) هر کدام مقداری غذا برداشته و در کنار اتاق روی زمین نشستند و به خوردن مشغول شدند... هنوز از صندلی وحشت داشتند.

پس از صرف غذا (فرانچی) آهی کشید و گفت:

- بله... راستی سفر شما شیرین است. من یک برادرزاده داشتم که او را مارچلو ۷۳۱

می‌نامیدند. او بهترین دوست و محافظ جان من بود.

طفلك مارچلو خیلی علاقه داشت که سفری به آمازون بکند و چون ما با جنگل باران همسایه هستیم چندین بار تا حوالی جنگل رفت ولی این دفعه دیگر بازنگشت و فقط دو سه روز قبل اسب بدون صاحب او مراجعت کرد و بر من معلوم شد که او را کشته‌اند. خدا شاهد است که اگر قاتل او را بیابم با چنگک و دندان خودم بدنش را قطعه قطعه می‌کنم و شکمش را با خنجر می‌درم و در آن آهک می‌ریزم.

صورت (فرانچی) از شدت هیجان و ناراحتی سرخ شده بود و از دیدگانش شراره‌های خشم برمی‌خاست... من و یوری که از ماجرای قتل او اطلاع داشتیم به یکدیگر نگاهی کردیم ولی (یوری) اشاره کرد و به من فهمانید که نباید این راز را فاش کنیم.

پس از صرف غذا، خود (فرانچی) ما را به اتاقی در همان ساختمان هدایت کرد و شب بخیر گفت و رفت.

موقع خواب یوری گفت:

- خدا را شکر که این موضوع به خوبی گذشت. فهمیدیم که (فرانچی) نسبت به (نیکی) و (امانو) نظر سویی ندارد اما نباید از وجود جواهرات و خاک طلای همراه ما مطلع شود... او هر چه باشد دزد است و یک راهزن بیش از هر چیز به جواهرات و طلا علاقه دارد.

من قول دادم که این راز را پنهان بگذارم.

برای آخرین مرتبه من بارها را بازرسی کردم و مطمئن شدم که همه چیز در جای خودش هست. کیسه‌ای که خاک طلا را در آن ریخته بودیم نزدیک بود سوراخ شود ولی «یوری» سوراخ آن را با نخ بست و مسدود کرد.

جواهرات نیز در جای خودش بود. اسلحه‌ها را لای لباسهای کهنه «نیکی» و «امانو» بستیم که به علت این سوی آن هوی افتادن بارها زخمی نشود.

پس از انجام این کارها خود را برای خواب آماده کردیم.

من در اثر فکر و خیال با وجود این همه خستگی و ناراحتی که داشتم نمی‌توانستم به خوابم. هر لحظه فکر تازه‌ای در مغز می‌گذشت. به آینده می‌اندیشیدم. فکر می‌کردم پس از شش حلاله می‌خواهیم به دنیای متمدن بازگردیم چه داریم. آیا این مقدار جواهر و طلا که همراه آورده‌ایم سعادت و زندگی آینده ما را تأمین می‌کنند...

از این مهمتر آن که من نمی‌توانستم با «نیکی» و «امانو» زندگی کنم. بالاخره یکی از آنها به من تعلق خواهد گرفت و رسماً همسر من خواهد شد در این صورت تکلیف

دیگری چیست! طبق قانون اگر بفهمند که من دو نفر زن دارم مجازات می شوم. باز هم خیال مرا به آنجاوبه «فرانچی ژوا کین» می کشید و پیش خود می گفتم: - عجیب. این مرد با این که راهزن است چه روی خوش و چه زبان نرم و ملایمی دارد؟ «سینگوالا» معشوقه «فرانچی» است و کالویی نیز در زندان است. «کالویی» معشوقه «فرانچی» است و کالویی نیز در زندان بماند.

در همین موقع بود که پلک های چشم سنگین شد و دیگر نفهمیدم چه گذشت. خواب خوش مرادر ربود و هنگامی چشم گشودم که هوا روشن شده و آفتاب دمیده بود. از جای برخاستم. هیچ کس در اتاق دیده نمی شد.

«نیککی» و «امانو» در اتاق نبودند. «یوری» هم که به سحر خیزی عادت داشت، مسلماً خیلی زودتر از آنها بیدار شده بود.

از اتاق مجاور صدای خنده شنیده می شد و مثل این بود که چند نفر زن گرد هم جمع شده اند و می خندند.

پنجره را گشودم و به طرف در اتاق رفتم اما قبل از این که دستگیره را بگیرم در باز شد و «نیککی» با قیافه تازه ای در حالی که می خندید وارد اتاق گردید.

او لباس زنان برزیلی را پوشیده و به رسم آنها گیسوان قشنگش را آرایش نموده و گل سفیدی به سمت چپ موی خویش زده بود که صد چندان بر لطف و زیبایی وی می افزود.

من از دیدن او ابتدا یکه خوردم لیکن او به من مهلت نداد و خودش را به میان بازوانم آفکند و گفت:

- قشنگ شده ام...؟ خوب نگاه کن مثل دختران قبیله شما هستم یا نه؟ هنوز حرفهای او را جواب نگفته بودم که سر و کله امانو پیدا شد و معشوقه های فرانچی نیز به دنبال آنها آمدند و معلوم بود که از کارهای آنان و علاقه ای که نسبت به من دارند، تعجب می کنند.

آن روز «نیککی» و «امانو» ساخته و پرداخته دست آنها بودند. هر یک از آنها بهترین لباس های خود را برای آن دو نفر آورده و از صبح خیلی زود به آرایش پرداخته و در آن ساعت که من از خواب بیدار می شدم، آنها را آماده کرده بودند که با آن شکل از من استقبال کنند.

درست در همین هنگام یوری آمد و چون مرادر آن حال دید خندید و گفت: - خودت را حاضر کن. امروز با فرانچی به شکار می رویم. او ما را برای شکار کرگدن دعوت کرده است.

پرسیدم:

- مگر قرار است اینجا بمانیم..؟

یوری اظهار داشت:

- نه... همیشه اینجا نمی‌مانیم ولی فرانچی یک هفته از ما دعوت کرده و خوب نیست دعوت او را رد کنیم.

از یوری سؤال کردم:

- فرانچی کجا است؟

یوری گفت:

- دیشب بعد از خوابیدن ما او سوار شده و همراه عده‌ای از یاران خود برای زدن اتومبیل حاصل پول بانک رفت.

با تعجب گفتم:

- عجب... او دیشب نخواستید، امروز هم می‌خواهد به صحرا بیاید. این شخص چگونه آدمی است که در مقابل بی‌خوابی این قدر مقاومت دارد...

یوری جواب داد:

- بله. اینطور که من شنیده‌ام فرانچی هر چند روز یکبار می‌خوابد و برای خوابیدن نیز از اینجا دور می‌شود و به جایی می‌رود که هیچکس نمی‌داند کجا است.

از یوری سؤال کردم:

- فقط ما سه نفر به شکار می‌رویم؟

او گفت:

- مسلماً نه... شکار کردن کار خطرناکی است و دسته جمعی انجام می‌گیرد اما من هنوز نمی‌دانم چه کسانی هستند...

صرف صبحانه انجام گرفت و من و یوری از ساختمان بیرون رفتیم. هنگام روز درختان اطراف خانه‌های گلی تماشایی بود.

کوهستان سر به فلک کشیده ادامه داشت و درختان سرسبز و خرم در دامنه شیب درّه روئیده و از پایین چنان به نظر می‌رسید که تنه درختی روی شاخه‌های دیگری قرار دارد. رویهمرفته منظره‌ای بدیع و تماشایی بود و فرانچی در انتخاب محل زندگی ذوق و سلیقه خاصی بکار برده بود.

عده‌ای در مقابل مارفت و آمد می‌کردند و به کار خود مشغول بودند. ناگهان یوری با آرنج به پهلو می‌زد و گفت:

- نگاه کن... این دو نفر را بین.

به طرفی که یوری با گوشه چشم اشاره می‌کرد نگاه کردم و دو نفر از دزدان مسلح را دیدم که صحبت کنان به سوی می‌روند.

یوری گفت:

- این دو مرد را می‌شناسی...؟ اینها همان کسانی هستند که مارچلو برادرزاده فرانچی را کشته‌اند. فقط من و تو از این راز آگاه هستیم اما...

- اما... اما چه؟ حرفت را بزن.

«یوری» گفت:

- اما موضوع به این سادگیها هم که من و تو فکر کردیم نیست. «مارچلو» کسی نبود که بی‌علت و سبب کشته شود. او را با مقدمات قبلی و با تحریک و نقشه کشته‌اند و مرگ او مقدمه حوادث دیگری است که شاید «ژواکین» از آن بی‌خبر باشد و کسی چه می‌داند شاید هم بداند ولی بروی خود نیاورد. به هر حال بعد معلوم خواهد شد.

- بسیار خوب اگر چنین چیزی معلوم شد آن وقت من هم دیپلمهای خود را به تو می‌دهم و حتی کله‌ام را نیز با تو عوض می‌کنم.

به دنبال این حرف، هر دو خندیدیم و به راه افتادیم. هنوز چند قدم نرفته بودیم که صدای زنی از پشت سر شنیده شد و ما را در جای خود می‌خکوب کرد. زیرا او هر دو نفر را به نام صحیح می‌خواند.

با حیرتی زاید الوصف برگشتیم ولی به محض این که به عقب نگرستم صاحب صدا را که زنی بلند قد و بسیار زیبا بود شناختم.

- او... سینگوالا... سینگوالا...

آری زن زیبایی که با ناز و عشوه، به سوی ما می‌آمد و لبخندی شیرین به لب داشت همان (سینگوالا) معشوقه (کالوئی) و «فرانچی» بود. قبل از این که «سینگوالا» به ما برسد و صدای ما را بشنود «یوری» آهسته و زیر لب گفت:

- این زن خیلی خطرناک است. باید از او ترسید. میانه خوبی هم با ما ندارد. روی خوش به او نشان نده و روابط نزدیک ایجاد نکن.

سینگوالا نزدیک شد و با گرمی دست من و یوری را فشرد و گفت:

- او! شما هستید. خیلی از دیدن شما خوشحال شدم.

و بعد خنده‌ای مستانه و عشوه‌آمیز کرد و گفت:

- زنهایی که از آمازون آورده‌ای دیدم. قشنگ هستند اما زندگی با این قبیل دختران مثل اینست که انسان مار سرمازده‌ای را در آستین لباس خود بگذارد. همین که مار گرم شد تکان می‌خورد و انسان را می‌گزد.

اینها نیز وقتی آداب زندگی در میان مردم متمدن را فرا گرفتند و چشم و گوششان باز شد، طغیان می‌کنند و آن وقت است که شما را بگذارند و بروند.

«سینگوالا» زن حيله بازی بود و حرف را روی حساب می‌زد. می‌خواست دل مرا از (نیکی) و (امانو) سرد کند تا مجدداً توجهم به او جلب شود ولی این دفعه با دفعه قبل فرق بسیار داشت.

شش سال قبل که من با او روی و شدم، دلی خالی از محبت داشتم و به همین علت زود به او دلبستگی پیدا کردم لیکن این دفعه (نیکی) و (امانو) هر یک قسمتی از دل و روح مرا اشغال نموده و تصاحب کرده بودند و حایبی وجود نداشت که (سینگوالا) بتواند با عشوه‌گری‌هایی که برای من می‌تواند نازگی نداشت، تصاحب کند. به همین جهت وقتی سکوت و خونسردی ما را دید، اخسوت گفت:

- خداحافظ، در شکارگاه یکدیگر را خواهیم دید.

من و یوری بی‌اختیار خندیدیم و او که لباس مردانه و کلاه شکار بر سر گذاشته بود، بدون درنگ راه خود را گرفت و رفت.

دیری نگذشت که «فرانچی» آمد و وسایل کار آماده شد. من و یوری دو رأس اسب عالی انتخاب کردیم و سوار شدیم. (فرانچی) واقعاً با ما صمیمانه رفتار می‌کرد اما «سینگوالا» خیلی خشمگین و ناراحت بود.

یک عده ده نفری از دزدان نیز همراه ما بودند که آن دو نفر قاتلین «مارچلو» نیز بین آنها دیده می‌شدند.

(یوری) در همان لحظات اول گفت:

- خیلی باید مراقب خودمان باشیم زیرا «سینگوالا» به آسانی دست از ما نمی‌کشد. من باید چشم و گوش «فرانچی» را باز کنم اما برای این کار باید در انتظار فرصت مناسبی باشیم.

بعد اندکی مکث کرد و گفت:

- تنها کاری که تو باید بکنی اینست که با «سینگوالا» حرف نزنی و تماس نزدیک نگیری و طوری رفتار کنی که «فرانچی» ظنین نشود. یک بار دیگر به تو تأکید می‌کنم حوادث در شرف وقوع است. در این ناحیه به زودی خونها ریخته می‌شود و عده کثیری به قتل می‌رسند و طبعاً ما چهار نفر امنیت نداریم. در رفتار و اعمال خودت دقت کافی داشته باش که حوادث تسریع نشود.

من نمی‌خواستم و نمی‌توانستم حرفهای (یوری) را قبول کنم. گذشته برای من درس عبرت خوبی بود. شما نیز می‌توانید به خاطر بیاورید که هر وقت من نصایح «یوری» را

گوش ندادم، با ضررهای هنگفت و با مخاطرات جانی روبرو گردیدم.

این دفعه «یوری»، همان یوری همیشگی بود و با من دوستی داشت و صلاح و مصلحت مراد در نظر گرفته بود ولی طبع سرسخت و لجوج من اجازه نمی داد که حرفهای او را بپذیرم و اگر چه به دوستی و ایجاد روابط حسنه با (سینگوالا) چندان علاقه و اشتیاقی نداشتم لیکن از آنجایی که نمی خواستم سخنان «یوری» را قبول کرده باشم، بی میل نبودم با (سینگوالا) آن زن خطرناک و هوسباز را که اتفاقاً با ما دشمنی پیدا کرده بود صمیمی شوم!

اسبها به سرعت پیش می رفتند و هر گاه اسب من عقب می افتاد، متوجه می شدم که «یوری» عمداً دهانه اسب خود را می کشید و حتی المقدور از سرعت حیوان می کاهد. این موضوع چندان عجیب جلوه نمی کرد زیرا «یوری» عادت داشت که مراقب جان من باشد و قاعدتاً پشت سر من حرکت می کرد که بهتر بتواند از من حراست نماید. روی این حساب ابتدا اعتنایی نکردم لیکن چند دقیقه بعد که بیشتر دقت نمودم فهمیدم که یوری نه تنها مراقب جان من نیست بلکه اصولاً مرا نمی بیند و هیچ گونه توجهی ندارد. از همان لحظه تمام حواس من بیدار شد و با هوشیاری به اطراف خود نگریدم. «یوری» نیز مراقب اشخاص بود و با دقت زاید الوصف یک یک کسانی را که دنبال «فرانچی ژواکین» اسب می تاختند، می نگرید و حرکات و اعمال ایشان را زیر نظر داشت.

«یوری» در حد خویش یک کار آگاه زبردست به شمار می رفت. احساس قوی و ذکاوت و فراست فوق العاده ای داشت. با یک نگاه اشخاص را می شناخت و چون به چشم کسی می نگرید، مکنونات قلبی او را از مردمک دیده اش می خواند و به صراحت حقایق را به من می گفت.

او این دفعه قبلاً با من صحبت کرده و آنچه استنباط می نمود گفت، اما من نمی خواستم قبول کنم تا این که عقل من نیز بیدار شد و اسب را عقب کشیدم و به تفحص پرداختم.

(فرانچی) پیشاپیش دیگران اسب می راند و مانند بچه ای که اسباب بازی قشنگ حواسش را پرت کرده باشد، جز شکار کرگدن و یافتن حیوانات مورد نظر خود به هیچ چیز دیگر توجهی مبذول نمی داشت.

(فرانچی) اسب را از گردنه ای عبور داد و به دره ای سرازیر شد.

این آخرین مرحله کوهستانی بود و یک ربع ساعت بعد که از دهانه دیگر دره خارج می شدیم، به دشتی می رسیدیم که کرگدن های مهیب و خطرناک داشت.

ما نیز به دنبال او و با همان سرعت پیش می‌رفتیم.
در یک فرصت مناسب من خود را به یوری رسانیدم و گفتم:
- یوری... مثل اینست که وضع غیرطبیعی است و کسانی که همراه ما هستند خود را
برای کار دیگری غیر از شکار آماده نموده‌اند.

(یوری) لبخندی زد و گفت:

از کجا فهمیدی...؟

گفتم:

- (سینگوالا) چیزی آهسته در گوش یکی از دو نفر قاتلین مارچلو گفت و او دستمال
سفید خود را بیرون آورد و دور گردنش بست.
به نظر من این دستمال سفید علامتیست که معنی و مفهوم آن را خودشان می‌دانند...
(یوری) چیزی نگفت و به سرفه کردن پرداخت.

زیرا درست در همین موقع که او می‌خواست پاسخ مرا بدهد یکی از سواران از
سرعت اسب خود کاست و ما به او رسیدیم.

به این ترتیب مذاکره ما قطع گردید تا این که مجدداً بین من و یوری و دیگران که در
جلو و عقب بودند، فاصله‌ای نسبتاً کافی ایجاد شد (یوری) نگاهی به جلو و پشت سر
خود کرد و آهسته گفت:

- مراقب باش... به محض این که دستمال را از گردن خود باز کند تیراندازی به
(فرانچی) شروع می‌شود.

من که از شدت وحشت، رنگ و روی خود را باخته بودم گفتم:

- خیال نمی‌کنم همه اینها با «فرانچی» دشمن باشند...

(یوری) جواب داد.

- اگر همه دشمن نباشد، عده یاران او خیلی قلیل است و شاید از یک نفر یا دو نفر
تجاوز نکند.

تکلیف من و تو نیز کاملاً معلوم است و ما باید طرف (فرانچی) را بگیریم زیرا اگر
(سینگوالا) و «کالوئی» که اکنون در زندان است موفق شوند کارمان را یکسره خواهند
کرد و زنده ما را در آتش می‌سوزانند از طرفی...

سخنان یوری به علت حرکت اسب و فاصله‌های کم و زیادی که بین ما پدید می‌آمد،
قطع می‌شد و در این مرحله جاده کوهستانی باریک شد و اسب‌های ما پشت سر هم قرار
گرفت و دیگر نتوانستیم صحبت کنیم.

افکار و اندیشه‌های عجیب و غریبی به مغزم هجوم آورده بود. فکر و خیال آسوده‌ام

نمی گذاشت و بیشتر از هر چیز از جانب (نیکی) و (امانو) نگرانی داشتم و پیش خود می گفتم:

- اگر زد و خورد آغاز شود، عده‌ای که در اردو هستند (نیکی) و (امانو) را اسیر می کنند و به عنوان گروگان نزد خود نگه می دارند... در این صورت تکلیف ما چیست...؟ چه خواهیم کرد...؟ عجب وضع نامساعدی پیش آمد...؟ کاش راه را عوضی می رفتیم و با این دیوانه‌ها روبرو نمی شدیم. زندگی با آدمخواران جنگلی بهتر از مبارزه با این دزدان است. راستی (نیکی) و (امانو) عزیز مرا چه خواهند کرد... عجب...

غرق این قبیل تصورات بودم که غفلتاً چشمم به صخره‌ای بالای کوه افتاد و سایه مرد مسلحی را روی سنگ به چشم خود دیدم.

آنچه می دیدم سایه یک انسان بود که تفنگی روی دوش داشت. اشتباه نمی کردم. باز هم دقت نموده و بالاخره فهمیدم که عده‌ای از مخالفان فرانچی پشت سنگها و در فراز و نشیب صخره‌های مخفی شده و انتظار صدور فرمان حمله را دارند. با مشاهده این منظره ترس و وحشت من صد چندان بیشتر شد و به کلی دست از جان شستم.

ولی «یوری» مردی نبود که به این سهولت تسلیم حوادث شود. او به همان نسبت که ترسیده بودم، جسارت و جرأت یافته و برای جلوگیری از خطر نقشه وسیع و دامنه‌داری کشیده بود. من نه تنها از نقشه او اطلاعی نداشتم بلکه اساساً نمی دانستم او چه خیالی دارد و به چه چیزی می اندیشد.

یک نکته کاملاً معلوم و آشکار جلوه گری می کرد. و آن نکته این بود که همه از همان شخص دستمال به گردن اطاعت می کنند و انتظار فرمان او را دارند.

«یوری» این راز را برای من فاش کرد در حالی که من به این موضوع خیلی ساده هم توجه نداشتم.

چند دقیقه بعد به آخرین مرحله راه کوهستانی رسیدیم. فرانچی در میان دو نفر از یاران وفادار خود حرکت می کرد که ناگهان صدای شلیک گلوله برخاست و یکی از سواران از روی اسب به زمین افتاد...

هیچ کس انتظار چنین حادثه‌ای را نداشت...

همه دهانه اسبها را کشیدند و متوحشانه ایستادند. شخصی که از روی اسب به زمین افتاد همان مردی بود که می خواست با باز کردن دستمال سفید گردن خویش فرمان حمله را صادر کند.

گلوله از عقب مغز او را شکافته و از پیشانی وی خارج شده بود... اما کسی نمی دانست قاتل کیست؟

همه متوحشانه به یکدیگر می‌نگریستند. «فرانچی» که به تصور خود یکی از یاران صدیق خویش را از دست داده بود، فریادی کشید و گفت:

- کدام سگ کثیفی «ویانکی» را کشت؟

همه ساکت بودند و به هم نگاه می‌کردند. «فرانچی» یقین داشت که قاتل هر کس هست خود را معرفی نمی‌کند و باید با بوییدن لوله تفنگ فرد فرد همراهان قاتل را پیدا کنند، روی این تصمیم مجدداً فریاد کشید و گفت:

- من قاتل را...

اما «فرانچی زواکین» حرف خود را تمام نکرد زیرا درست در همین موقع صدایی شنیده شد که گفت:

- «فرانچی» من او را کشتم. عجله نکن. فریاد هم نکش. خودم اعتراف دارم و باید از من ممنون باشی...

«سینگوالا» اشاره‌ای کرد که هیچ کس مرگ من و چند نفر از مخالفان آن را ندید. به این اشاره دسته جمعی فریاد کشیدند و گفتند:

- «ژواکین» باید قاتل «ویانکی» را در همین جا بکشی. احساسات را کنار بگذار.

بدن من خیس عرق شده بود زیرا کسی که خودش را قاتل ویانکی معرفی کرد دوست وفادار من «یوری» بود.

ایوای... «یوری» او را کشت...

چه کار خطرناکی! چه عمل جاهلانه‌ای! یوری مرد باهوشی بود و هیچ گاه خطا نمی‌کرد! چطور شد که این دفعه راه غلط رفت و عمل برخلاف عقل و تدبیر انجام داد. به این سوال فقط خود یوری می‌توانست جواب بدهد.

«سینگوالا» با یک اشاره همه را علیه یوری تحریک کرد و خودش هم گفت:

- او حق کشتن یکی از دوستان ما را نداشت:

معلوم می‌شود که او می‌خواست فرانچی را بکشد و تیرش خطا رفته و «ویانکی» بیچاره قربانی اربابش شده است. این سخنان کافی بود که «فرانچی» را به کشتن «یوری» وادارد ولی چیزی که خیلی عجیب جلوه می‌کرد این بود که «فرانچی» بر خلاف تصور، چهره‌ای آرام و نگاهی لبریز از رضایت داشت و چند بار فریاد را نیز ساختگی و تصنعی کشید و به ظاهر خویشتن را خشمگین و ناراحت نشان می‌داد.

شاید این راز را کس دیگری نمی‌توانست کشف کند اما من فهمیدم و اتفاقاً «فرانچی» هم فهمید که من تغییر حالت داده‌ام. ناگهان ناراحتی روحی من زایل گردید و بیم و هراسی که همه وجودم را فرا گرفته بود ناپدید و محو شد و جای خود را به اضطراب

حقیقی داد که زائیده انتظار بود.

(یوری) در کمال خونسردی گفت:

- من از سر و صدای شما وحشت ندارم. بیهوده فریاد نکشید... و تو (فرانچی) گوش بده... اینها که می‌بینی همه دشمنان تو هستند. و امروز می‌خواستند با یک توطئه خائانه تو را به قتل برسانند. و یانکی این دستمال را به عنوان نشانه به گردن خویش بست و...

(سینگوالا) مشت گره کرده گفت:

- خفه شو جنایتکار احمق...

چطور تو که از راه رسیده‌ای دوست (فرانچی) شده‌ای، اما اینها که سالها با او دوست هستند، دشمن او می‌باشند. خفه شو بدبخت تیره روز (یوری) خندید و گفت:

این (ویانکی) واقعاً با (فرانچی) دوست بود و او را از صمیم قلب دوست داشت، به همین علت برادرزاده او مارچلو را با همدستی یکی از دوستانش کشت.

اینجا بود که دیدگان «فرانچی» برقی زد و آهسته از اسب پایین جست و در حالی که به سوی «یوری» می‌رفت گفت:

- آیا دلیلی داری...

(یوری) با خونسردی گفت:

- چطور یک انسان عاقل بی‌دلیل حرف می‌زند؟ بفرمایید... این کیف مارچلو و این هم نامه‌ای است که (ویانکی) برای او نوشته و مخفیانه به حاشیه جنگل دعوت کرده تا با (سینگوالا) ملاقات کند. آری (سینگوالا) و (ویانکی) و شخص دیگری که در بین شما است توطئه کردند و (مارچلو) را کشتند که با آسودگی و با خیال راحت «فرانچی» را به قتل برسانند.

(یوری) این را گفت و کیف و نامه‌ای را که از درون کیف بدست آورده بود، بسوی (فرانچی) پرتاب کرد.

«فرانچی» کیف را روی هوا گرفت و نگاهی به نامه ضمیمه آن انداخت و با یک نظر همه چیز را فهمید، زیرا خط و امضاء آن را خوب می‌شناخت.

«سینگوالا» گفت:

- اگر ویانکی او را کشته، کیف (مارچلو) نزد تو چه می‌کند. پس معلوم می‌شود که خودت قاتل «مارچلو» هستی.

(یوری) هنوز حرف می‌زد که ناگهان صدای شلیک گلوله‌ای شنیده شد و (یوری) با سرعتی غیر قابل قیاس روی زین اسب خم گردید.

و لوله درگرفت و اسبها که به صدای گلوله رم کرده بودند روی دست بلند شدند و

شیهه کشیدند.

اگر اسبها بر حسب اتفاق رم نمی‌کردند، هم من و هم (یوری) و هم (فرانچی) و سه نفر یاران او کشته می‌شدیم، خوشبختانه رم کردن اسبها نظم و ترتیب صحنه حوادث را بر هم زد و در نتیجه ما از خطر آنی جستمیم.

دسته بندی آغاز گردید. من با شتاب خودم را به طرفی که فرانچی ایستاده بود رسانیدم. (یوری) تیر خورده بود و بازوی چپش به کلی کار نمی‌کرد، معهداً با یک دست اسب را هدایت می‌نمود و با همان دست تیراندازی می‌کرد.

(فرانچی) که پیاده بود خود را پشت صخره‌ای انداخت و ما نیز از اسب پایین جسته و در دامنه چپ درّه پنهان شدیم...

ما پنج نفر بودیم ولی عده آنها بیشتر بود.

سه چهار نفر که بالای کوه پنهان و همان‌ها «یوری» را مجروح نموده بودند، به شورشیان پیوستند و نیروی قابل ملاحظه‌ای را تشکیل دادند...

«سینگوالا» هم مثل یک مرد جنگجو تفنگ بدست گرفته بود و تیراندازی می‌کرد و چون مرغ از این سنگ به پشت سنگ دیگری می‌جست و سنگرش را تغییر می‌داد.

(یوری) در یک فرصت کوتاه به من گفت:

- بیا بازوی مرا ببند که خونریزی قطع شود.

من به سرعت با طناب زین اسب بازویش را بستم. وقتی که خیالش از خونریزی مداوم زخم بازویش راحت شد، گفت:

- از خورجین پشت اسب من دو مسلسل دستی را بیاور... من می‌دانستم چه می‌شود، لذا مسلسلها را آورده‌ام. عجله کن ممکن است اسبها رم کنند و مسلسلها را نزد آنها ببرند. (فرانچی) که یک قدم جلوتر از ما روی زمین افتاد و تیراندازی می‌کرد با خوشحالی برگشت و گفت:

- مسلسل دارید. آفرین آفرین.

او به من فرصت نداد که اسب را بگیرم و خودش به آن طرف جست و هر دو مسلسل را از دو خورجین پشت اسب بیرون کشید. یکی را به من داد و دیگری را خودش بدست گرفت.

تا اینجا پیروزی با آنها بود و هر لحظه‌ای که می‌گذشت خطر محاصره بیشتر می‌شد. (سینگوالا) شخصاً فرمان می‌داد و عده را طوری پخش کرده بود که از اطراف ما را احاطه کنند و کارمان را یکسره سازند.

آنها پیروزی خود را قطعی می‌دانستند، زیرا یکی از ما پنج نفر یعنی یوری تیر خورده

بود و قدرت جنگیدن را نداشت. چهار نفر بقیه نیز در وضعی قرار داشتیم که نمی توانستیم موفق گردیم.

(فرانچی) آهسته گفت:

- تیراندازی نکنید... منتظر اشاره من باشید...

ما در سنگرهای خود ماندیم و از این طرف شلیک قطع شد. خود «فرانچی ژواکین» برای فریب آنها به فاصله‌های نامعین چند فریاد با صداهای مختلف کشید.

آنها تصوّر کردند که لااقل دو نفر دیگر از ما تیر خورده‌اند و چون تیراندازی قطع گردید، اطمینان یافتند که ما تسلیم می‌شویم لذا با جرأت و جسارت از سنگر بیرون جسته و به سوی محل اختفای ما یورش آوردند که ناگاه «فرانچی» اشاره کرده و من و او انگشت را روی ماشه مسلسل نهادیم.

چند ردیف گلوله چهار نفر از آنها را به زمین انداخت و بقیه هراسان و وحشت‌زده فرار کردند. مسلسل...! مسلسل... چیزی که دزدان هم آرزوی آن را دارند و هم از آن می‌ترسند.

صدای مسلسل کافی بود که آنها را بگریزاند و همین طور هم شد... «سینگوالا» و شش نفر بقیه روی اسب جستند و با شتاب گریختند...
فرانچی گفت:

- عجله کنید... باید قبل از آنها خود را به اردو برسانیم... من راه میان‌بر را خوب بلد هستم... (یوری) را روی اسب بیاندازید. شتاب کنید...

و بعد برای آن که کار زودتر انجام شود، خودش پیش آمد و به بستن زخم دست یوری مشغول گردید. در حین انجام کار با ما حرف می‌زد و می‌گفت:

- من می‌دانستم که آنها چنین قصدی دارند. موقعی که به نزدیکی اینجا رسیدیم. من دو نفر را نیز روی کوه دیدم که لوله تفنگ خود را به سمت ما گرفته بودند ولی صلاح ما در این بود که تجاهل نماییم.

من سؤال کردم:

- (سینگوالا) نقشه قیام را کشیده است...؟ او زن خطرناکی است و یکبار نیز می‌خواست ما را به کشتن بدهد.

(فرانچی ژواکین) خندید و شانه‌ها را بالا انداخت و اظهار داشت:

- (سینگوالا)... (سینگوالا) نه... اشتباه می‌کنید این کارها در عهده او نیست.

البته در فریب دادن و منحرف کردن یاران من مؤثر است و خیلی زود اشخاص را با

زیبایی چهره خویش می‌فریبد ولی شخصاً نقشه قیام را نکشیده است، شخص دیگری

بدون این خودش در کار دخالت داشته باشد، از جایی دیگر این قیام را رهبری می‌کند و او هیچ کس مگر (کالوئی) نیست. (کالوئی) در زندان است. تا کنون چند مرتبه می‌خواستم او را بکشم ولی (سینگوالا) با گریه و زاری و التماس و درخواست مرا از این عمل بازداشت.

معهدا پیروزی نهایی از آن ما است و تا امروز عصر همه کارها...

او هنوز حرف خود را تمام نکرده بود که ناگهان صدای فریادی شنیده شد و توجه ما را به جاده کوهستانی جلب نمود. اتفاقاً زخم بندی دست (یوری) نیز پایان پذیرفته بود و (فرانچی) نگاهی به عقب افکند و گفت:

- یک نفر این سمت می‌آید... از دوستان خودمان است.

او درست حدس زده بود زیرا چند دقیقه بعد صدای سم اسب آشکارتر به گوش رسید و سرانجام سواری خون آلوده و خسته از پیچ و خم جاده کوهستانی نمودار گردید. (فرانچی) چند قدم به استقبال او رفت و دهانه اسبش را گرفت. سوار نفسی عمیق کشید و با پشت دست عرق پیشانی خویش را سرد و گفت:

- ارباب... در زندان را شکستند. رفتند... همه فرار کردند، (کالوئی)... دیگران هم گریختند. مرا نیز تیر زدند اما خوشبختانه در اثر تعجیلی که داشتند، تیرشان به خطا رفت و من زنده ماندم. شتاب کنید.

انتظار داشتیم که «فرانچی» به شنیدن این خبر ناراحت شود و در حرکت به سوی محل اردو تعجیلی کند ولی در کمال تعجب مشاهده نمودیم که او خونسرد و بی‌اعتنا است و همه اخبار موحش و رعب‌انگیز را می‌شنود و کوچکترین تغییری در حالت صورت و اخلاق وی پدید نمی‌آید.

سوار که دیگر نمی‌توانست روی زمین بنشیند، خم شد و با کمک «فرانچی» پایین آمد و در پناه تخته سنگی پاهای خود را دراز کرد و به استراحت پرداخت. (فرانچی) به او گفت:

- بسیار خوب... تو در همین نقطه بمان و استراحت کن... اگر اوضاع جریان طبیعی خود را باز یافت، شخصی را می‌فرستم که تو را به اردو بیاورد ولی اگر من کشته شدم و یا خبری از ما نرسید، تو کار را تمام شده بگیر و پی کار خودت برو... اگر (کالوئی) در غیبت من با شما چند نفر روبرو شد گوشت بدن‌تان را با دندان خواهد کند و چشم‌هایتان را با انگشت بیرون می‌آورد. خیالت راحت باشد... امروز آخرین روز زندگی یکی از ما دو نفر است. یا او کشته می‌شود و یا من. به هر حال تکلیف تو روشن می‌گردد.

این را گفت و به ما اشاره‌ای کرد مقصود او از اشاره این بود که سوار شده و حرکت

کنیم.

چند دقیقه بعد من و یوری و (فرانچی) و دو نفر دیگر از یاران او به سوی اردو پیش می‌رفتیم اما من طاقت و صبر و قرار را از دست داده بودم و در عین حال خجالت می‌کشیدم که ناراحتی روحی خود را با (یوری) و (فرانچی) مطرح کنم.

دلم برای (نیکی) و (امانو) به سختی شور می‌زد.

مقداری که از آن سوار فاصله گرفتیم، تازه به خاطر آوردم که خوب بود حال (نیکی) و (امانو) از او می‌پرسیدم. خوب بود سوال می‌کردم که آنها در چه وضعی هستند و چه کار می‌کنند؟

متأسفانه فرصت از دست رفته بود و من ناچار بودم که تا رسیدن به اردو ناراحت و مشوش باشم و در عین حال، این همه ناراحتی فکر و خیال را در دل خود نگهدارم. پیش خود می‌گفتم:

ایوای... (سینگوالا) با (نیکی) و (امانو) چه می‌کنند؟ این زن کینه‌توز که مورد بی‌اعتنایی من قرار گرفت، چه انتقام و حشتناکی از آنها خواهد گرفت.

بیچاره (نیکی)، بی‌گناه (امانو)!! آنها چه گناهی دارند. شش سال قبل من و سینگوالا روابطی داشتیم و بعد که فرار کردیم، همه این روابط از بین رفت. کالونی نیز اگر بفهمد که من و یوری همان دو سیاح فراری شش سال پیش هستیم، به یاد گذشته هوس آزار ما به دلش راه می‌یابد. اوه. راستی اوضاع سخت به وخامت گراییده است.

«یوری» که همیشه و در همه حال مراقب من و تغییرات صورت من بود، حدس زد که خیالم در مورد (نیکی) و (امانو) ناراحت است ولی چون در حین تاخت اسبان نمی‌توانست با من حرف بزند چیزی نگفت و خاموش ماند، فقط کوشید که توجه مرا به تماشای کوه و دشت و صحرا و درختان درّه زیر پایمان جلب کند و رشته اندیشه‌هایم را بگسلد.

هر چه بیشتر به ساختمانها نزدیک می‌شدیم، اضطراب و تشویق من فزونی می‌گرفت. سخت آشفته و منقلب بودم و برای آرام نگهداشتن خویش دندانها را به هم فشار می‌دادم و لب زیرین را گاز می‌گرفتم.

هر چه می‌بایست بشود شده بود و تقریباً نگرانی من مورد نداشت. همان چند دقیقه صحبت کردن ما در مبداء سبب شد که (سینگوالا) و همراهانش زودتر به محل برسند و با زندانیان به غارت و چپاول پردازند.

نگهبانان و دوستان صمیمی (فرانچی ژواکین) که در آنجا و در چند نقطه کوهستان با

زنده در آن حدود دیده نمی‌شد که درباره (نیکی) و (امانو) و نحوه فعالیت کالوئی و یاغیان به ما اطلاعاتی بدهد.

ساختمانها خالی. همه جا خلوت و خاموش بود و منظره‌ای وحشت‌انگیز و ناراحت‌کننده داشت. پای درخت روبروی خانه ژواکین که در نخستین دقیقه ورود (فرانچی) با ما روبرو شد و دستمان را فشرده، یک نفر را به طور وحشت‌زایی کشته بودند... مغز او در اثر اصابت یک یا دو گلوله پریشان شده و به درخت چسبیده بود.

من از همان نقطه در صدد برآمدم که (نیکی) و (امانو) را بیابم و از حالشان جو یا شوم لذا فریاد کشیدم و یکی دو بار نام آنها را بر زبان آوردم.

- (امانو)... آهای (امانو) (نیکی) کجا هستید...؟! (امانو) چرا جواب نمی‌دهید. صدای من قطع شد و در جواب سکوتی سنگین و مداوم حکمفرما گردید... سکوت و سکوت این تنها چیزی بود که وجود داشت.

فهمیدم که (نیکی) و (امانو) در آنجا نیستند. چه اتفاق ناراحت‌کننده... آنها را کجا برده‌اند. چه بلایی بر سرانشان آورده‌اند. آیا در نتیجه مقاومت کشته شده‌اند.

(فرانچی) اجمالاً باز دیدی از منطقه به عمل آورد و چون به درون اتاق خواب خودش رفت، نگیهان مورد اعتمادش را مقتول و اندوخته و گنجینه خویش را تاراج شده مشاهده نمود.

(سینگوالا) از محل پول و جواهرات (فرانچی ژواکین) مطلع شده بود. هر ده دوازده روز یک بار (سینگوالا) این افتخار را می‌یافت که تا صبح با (فرانچی) به عیش و نوش بپردازد. در طی این مدت نسبتاً طولانی، (سینگوالا) نه تنها فهمیده بود که (فرانچی) در اتاق خواب خویش گنجینه و اندوخته‌ای دارد، بلکه با وجود نگیهان و مراقب دائمی خود (فرانچی) محل اختفای آن را نیز کشف کرده و به (کالوئی) اطلاع داده بود.

(کالوئی) در ضمن می‌خواست اوضاع سابق را اعاده داده و خودش تنها راهنزن بی‌رقیب آن ناحیه باشد. با این وصف من و (فرانچی) در یک ردیف قرار داشتیم و هر دو چیزهای گرانبهایی را که نتیجه چندین سال زحمت و کوشش ما بود از دست دادیم. من هم دوان دوان به اتاقها رفتم و همه جا را جستجو کردم اما اثری از (نیکی) و (امانو) بدست نیاوردم و با حالتی غیر قابل توصیف مراجعت نمودم.

(فرانچی) نیز لنگ لنگان به سوی ما می‌آمد... او هم مانند من رنگ بر چهره نداشت. پیشانی‌ش خیس عرق شده و پرده‌ای از اشک اندوه و حسرت دیدگان سیاهش را می‌پوشانید. من از ظاهر خود هیچ چیز نمی‌دانستم

ولی معلوم بود که در تشویش و اضطراب ظاهری و باطنی دست کمی از (فرانچی) ندارم. در این میان تنها یوری خونسرد و بی‌اعتنا به نظر می‌رسید زیرا چیزی از دست نداده بود و ضمناً به چیزی علاقه و دلبستگی نداشت که تصور فقدان آن برایش ناراحتی ایجاد کند. زانوانم مانند محکومی که در عنفوان شباب و شادابی به پای چوبه دار هدایت می‌شود، می‌لرزید ولی قلبم برعکس ضعیف شده و به کنندی تمام می‌طپید... گویی می‌خواست از حرکت باز ایستد.

(فرانچی) در حالی که گوشه لب خود را به دندان می‌گریزد و قیافه‌اش متفکر و اندیشناک به نظر می‌رسید، یک دست را به درخت تکیه داد و چند ثانیه به گوشه‌ای از کوهستان خیره شد و فکر کرد.

من که یارای ایستادن نداشتم، ابتدا به درخت تکیه دادم و بعد پاهایم سست شد و خم گردید تا بالاخره روی خاک نشستم... نتیجه‌ای که از فکر و اندیشه (فرانچی) گرفته می‌شد تکلیف من و یوری و شاید سرنوشت (نیکی) و (امانو) را هم روشن می‌کرد. چند ثانیه، شاید یک دقیقه، بیشتر یا کمتر گذشت. (فرانچی) سکوت را شکست و با صدایی که از فرط غم دورگه شده بود، خطاب به یکی از یاران دوگانه خویش که از وفادارترین اشخاص نسبت به او بودند گفت:

- من سوگند یاد کرده‌ام که (کالوئی) را نکشم.

برای من عجیب بود که این گفته را از شخصی مانند (فرانچی ژواکین) راهزن قسی‌القلب و معروف بشنوم و بپذیرم. شاید خویش هم متوجه این نکته شد و رویش را بسوی من و یوری برگردانید و گفت:

- بله... شاید تعجب بکنید ولی باید به عرض برسانم که بی‌اندازه به سوگند و معتقدات مذهبی احترام می‌گذارم. و پای بند اخلاق هستم. (سینگوالا) مرا سوگند داده که کالوئی را نکشم و روی همین اعتماد که می‌دانند من نسبت به سوگند خود وفادار می‌مانم دست به چنین اقدام جسورانه‌ای زده‌اند... مهم نیست.

سپس روی را به طرف همان شخص اولی برگردانید و ادامه داد:

- بله... من کالوئی را نخواهم کشت اما نمی‌توانم او را به حال خود بگذارم... حالا موقع آن رسیده که از دشمن برای از بین بردن دشمن دیگری استفاده شود. او خنده‌ای مصنوعی و ساختگی کرده و از یوری پرسید:
- این طور نیست آقای محترم... از قدیم‌ترین ایام پدران ما گفته و نوشته‌اند که دشمن خطرناک را باید بوسیله دشمن دیگری از پای درآورد.

و آنگاه مانند فرماندهی که ناگهان تصمیم خطیری گرفته باشد، ایستاد و دستها را به ۷۴۷

هم گرفته و گفت:

- سوار شو... عجله کن... هر چه زودتر خودت را به سان سالوادور برسان و به وسیله تلفن به پلیس اطلاع بده که (کالوئی) و یارانش برای زدن قطار حامل موجودی بانک به نزدیکی شهر آمده‌اند.

قطار روز دوشنبه از خط نزدیک شهر عبور می‌کند. کالوئی نیز برای این که از حمله من در امان باشد، حتی المقدور به شهر نزدیک می‌شود که من، به گمان او جرأت نکنم تعقیبش نمایم... تو اگر به سرعت بروی، فردا صبح به شهر می‌رسی و آنها شب دوشنبه برای کشتن (کالوئی) در اطراف خط پراکنده خواهند گردید.

شخص مورد بحث به سرعت روی اسب جست و دست خود را به عنوان خدا حافظی تکان داد و رفت.

پس از عزیمت او، عده ما به چهار نفر رسید... (فرانچی) لبخندی زد و گفت:

- بسیار خوب... باید کمک کنیم و اجساد را به وسیله اسب از این جا دور کنیم و در چاه بیاندازیم. من حال این قبیل کارها را نداشتم. «یوری» هم مجروح و بیمار بود ولی اگر اجساد را جمع نمی‌کردیم، متعفن می‌شدند و در آن هوای گرم موجبات بیماری ما را فراهم می‌نمودند.

روی این حساب با بی‌علاقگی بکار پرداختم. یک یک اجساد را لخت می‌کردیم. لباسهایشان را بیرون آورده و جیبهای آنها را خالی کرده و بعد روی اسب انداخته و به دست رفیق «فرانچی» می‌سپردیم، او نیز اجساد را می‌برد و در فاصله‌ای کمتر از یک ربع ساعت راه پیمایی در چاه عمیق و متروکی می‌انداخت و بازمی‌گشت.

در دو مین و یا سو مین مرحله که او رفت و بازگشت ناگهان صدای (فرانچی ژواکین) برخاست که با خوشحالی گفت:

- او... بچه‌ها بیایید، عجله کنید... یک خبر مهم.

هر سه نفر به سوی صدا دویدیم و «فرانچی» را در راهروی یکی از خانه‌ها یافتیم که کنار جسدی نشسته و کاغذی در دست داشت. به محض این که او را دید کاغذ کوچک مجاله شده را نشان داد و گفت:

- نگاه کنید... این رفیق ما قبل از مرگ یادداشتی برای من نوشته و میان انگشتان خود گرفته است... این کاغذ را در مشت گره شده او یافتیم. نگاه کنید.

کاغذ را بلافاصله بدست من داد و گفت:

- بخوان... بخوان چه نوشته است.

من کاغذ را نگریدم، خط کج و معوج و ناپخته‌ای داشت. معهذاً به زحمت خوانده

می شدند و من توانستم این مطلب را بخوانم...

«کالونی» نگهبان زندان راکشت و در راکشت و زندانیان را نجات داد. من و دیگران موقعی مطلع شدیم که آنها اسلحه بدست آورده بودند، ارباب به ما خیانت کرده اند... از خائن انتقام باید گرفت... انتقام من، انتقام دیگران... شما باید انتقام ما را بگیرید... آن دوزن آمازونی را نیز به زور و جبر با خودشان بردند.

من مختصر رمقی داشتم و به سخنان آنها هنگام حرکت گوش می دادم و فهمیدم که به طرف قلعه خرابه رفته اند... «سینگوالا» قبلاً آنجا را برای زندگی آماده کرده است و پس از کشتن نگهبانان مقداری وسایل لازم جهت زندگی از خانه شما و دیگران با خود بردند... در طرف مغرب غیر از قلعه خرابه جایی نیست که آنها بتوانند پنهان شوند.

در نامه چند کلمه و چند جمله ناقص دیگر هم به چشم می خورد ولی خوانده نمی شد زیرا کاملاً معلوم بود که نویسنده حتی از آخرین رمقی که داشته برای نوشتن استفاده کرده است.

چهره (فرانچی) به طور محسوس گشاد گردید و خطوط پیشانی اش انبساط شادمانه ای یافت. فهمیدم که خیلی از این حادثه راضی است و شخص مقتول در آخرین لحظات حیات خدمت قابل توجهی به (فرانچی) کرده است.

(فرانچی) جسد آن مرد را شخصاً به دوش کشید و در کوهستان بر خلاف اجساد دیگر دفن کرد و روی آن را با مقداری سنگهای کوچک و بزرگ زینت داد و بازگشت. از فاصله چند قدمی دوید و به سرعت روی اسب جست و گفت:

- بچه ها سوار شوید... عجله کنید... ما باید قبل از تاریک شدن هوا به حدود قلعه خرابه برسیم و در همان نزدیکی کمین کنیم تا شب هنگام حمله نماییم. بخت با ما یار است و همین امشب کار (کالونی) و دیگران را یکسره خواهیم کرد.

من نیز از فرط خوشحالی سر از پا نمی شناختم ولی قبل از حرکت به (فرانچی) گفتم:

- صبر کنید... ما مقداری دیگر فشنگ برداریم. لازم است.

این را گفتم و دوان دوان خود را به اتاق رسانیدم. نفهمیدم فاصله بین اسبها تا اتاق چگونه طی کنم زیرا تنها موقعی که (فرانچی) روی اسب نشست، من به یاد خاک طلا و جواهرات خودمان که لای زیلو پیچیده بودیم افتادم. مثل دیوانگان خود را به میان اتاق افکندم اما... متأسفانه از بارهای ما اثری دیده نمی شد. یکی از کوله بارها را با خنجر پاره کرده و همه جای آن را جستجو کرده و هر چه ارزنده داشته، برده بودند. خوشبختانه باری که غارت شده بود چیز مهمی نداشت، مقداری تخم گل و اشیاء بی اهمیت دیگر

بود.

پیش خود گفتم:

- افسوس... جواهرات و خاک طلائی ما را با (نیکی) و (امانو) یک جا و یک مرتبه بردند.

عرق سرد و چسبنده‌ای به پشتم نشسته بود که ناگهان چشمم به گوشه زیلو که از زیر صندوق چوبی گوشه اتاق بیرون آمده بود افتاد و از شادی فریادی کشیدم و به آنسوی دویدم.

نمد زیلویی را گرفته کشیدم و نمی‌دانید وقتی بارها خود را دست نخورده و سالم یافتم و چقدر خوشحال شدم. (امانو) و (نیکی) با فراست ذاتی خود حدس زده بودند که آنچه در آن دو کوله بار هست مورد علاقه است، لذا مخفی کرده و دزدان نیز در اثر شتابزدگی برای یافتن آنان وقت صرف ننموده بودند.

مجدداً دو کوله بار را زیر صندوق گذاشتم و رویش را با چند قطعه تخته پوشانیدم و پنهان نمودم و بعد چند خشاب فشنگ مسلسل برداشته و به راه افتادم.

خیلی زود روی به راه نهادیم و از راهی باریک کوهستان را پیموده و یک ربع ساعت بعد، به دشت وسیعی که پر از کاکتوسهای بلند بود رسیدیم.

در آن صحرا آنقدر کاکتوس وجود داشت و کاکتوسها آنچنان بلند بودند که شاید اگر یک نفر در بیست قدمی ما می‌ایستاد، نمی‌توانست ما چهار نفر سوار را ببیند.

(فرانچی) با مهارت اسب را از لای کاکتوسهای تیغدار عبور می‌داد و به چپ و راست می‌برد و ما نیز از او تبعیت می‌کردیم لیکن تیغهای بلند کاکتوسهای وحشی پیراهن من و شلوار یوری را پاره کرد.

تمام آن روز را گرسنه و تشنه و خسته با اسب راه پیمودیم. گاهی به تاخت می‌رفتیم و زمانی آهسته ولی در هیچ نقطه از سه دقیقه بیشتر توقف نداشتیم.

حسن کار در این بود که (فرانچی) بیراهه را خیلی خوب می‌دانست و همانطوری که حساب کرده و در نظر داشت درست موقعی که آفتاب از روی نوک کاکتوسهای بلند می‌لرزید و لحظه به لحظه کم رنگ تر می‌شد و به هوا می‌پرید، قلعه خرابه از دور پیدا شد. ما هیچ نمی‌دانستیم آنجا کجاست و متعلق به کیست تا آن که چشممان به یک دهاتی افتاد که با الاغی عبور می‌کرد. پیش رفته از او راجع به قلعه اطلاعاتی خواستیم. او گفت:

- این قلعه خرابه خیلی وحشت‌انگیز است و از یک قرن پیش تا کنون خالی مانده و کسی جرأت نمی‌کند در آن سکنی بگیرد و به آبادی اینجا که اتفاقاً زمین حاصلخیزی دارد پردازد.

در یک قرن پیش، این قلعه متعلق به یک پادگان پرتغالی بوده ولی معلوم نیست روی

چه حوادث شومی سربازان، فرمانده خویش و افراد خانواده او یعنی خواهر، همسر و پنج فرزند ژنرال را می‌کشند و اجساد آنها را آتش می‌زنند.

در اثر نداشتن فرمانده چند ماه بین آنها اختلاف و زد و خورد وجود داشت و می‌گویند سرانجام یک شب روح شخص فرمانده و افراد خانواده‌اش در قلعه ظاهر می‌شوند و صداهاى عجیب و غریب می‌کنند که موجب وحشت سربازان می‌شود. عده‌ای تصمیم به فرار می‌گیرند ولی به طور اسرار آمیزی در قلعه باز نمی‌شود و همین امر بیشتر سبب ترس و وحشت آنها می‌شود. آن شب به ناراحتی می‌گذرد و فردا صبح بیماری وبا بین سربازان شیوع پیدا می‌کند. در مدتی کمتر از ده روز از هزار و چند نفر ساکنین قلعه فقط یک کودک هفت ساله و یک توله سگ سفید باقی و زنده می‌مانند. از آن تاریخ به بعد، می‌گویند ارواح فرمانده و خانواده‌اش در قلعه سرگردانند و روی همین شایعه صحیح یا دروغ هیچ کس حاضر نیست در اینجا سکنی بگیرد.

(فرانچی) به شنیدن این حرف فکری کرده به ما گفت:

.. ما باید در همین جا بمانیم تا خوب هوا تاریک شود. وقتی تاریکی همه جا را فرا گرفت، به شما می‌گویم که چه باید کرد.

بلافاصله از اسب پایین جسته و در محلی که از قلعه دیده نمی‌شدیم به استراحت و صرف غذا مشغول گردیدیم. دهان اسبها را نیز بستیم که شیبه نکشند و ما را رسوا نمایند. بیشتر از هر چیز و هر کس اسبها ممکن بود ما را رسوا کنند.

صدای شیبه اسب از فاصله خیلی دور شنیده می‌شود و چون آن محیط ساکت و خاموش بود، هر لحظه این امکان وجود داشت که اسبها شیبه بکشند و با فاصله بعیدی که بین ما و دیوارهای خرابه قلعه وجود داشت، آنها صدا را بشنوند و از آنجا نیز فرار کنند. (فرانچی) از نقشه خودش هیچ حرفی نمی‌زد.

ما هم کنجکاوی نکردیم. یوری که در همه عمر غیر از من از کسی اطاعت نکرده و حرف شنوی نشان نداده بود، در آن موقعیت بخصوص، احترام (فرانچی) را نگه می‌داشت و دستورهای او را اجرا می‌نمود و این راستی باعث حیرت و تعجب من بود. به هر صورت روز بسیار بدی به من گذشت. تمام فکر و خیالم متوجه (نیکی) و (امانو) بود. پیش خود می‌گفتم:

.. آنها چه می‌کنند؟ در چه حال هستند. کالونی و سینگوالا با آنها چه رفتاری دارند؟ این کالونی احمق (نیکی) را نکشد؟ به امانو تجاوز نماید؟ ایوای.. راستی وضع بدی پیش آمده.

دیگر باقی نمی ماند. (یوری) از زیر چشم مراقب حال من بود و هر چند دقیقه یکبار حرف می زد و موضوع جدیدی را مطرح می نمود که شاید توجه من به جایی دیگر معطوف شود و زیاد غصه نخورم.

(فرانچی ژواکین) دستور داد تا یکی از همراهان اسبها را همانطور با دهان بسته به پشت تپه نزدیک ببرد و در آنجا نگهدارد. با رفتن اسبها خیال ما تا اندازه ای راحت شد زیرا این احتمال از بین رفت که یکی از آن حیوانات شیهه بکشند و خصم را آگاه کنند. روز به کندی می گذشت ولی راستی هر دقیقه ای که سپری می شد گویی عمری بر من می گذشت.

آفتاب غروب با سرخی و زردی آمیخته به هم، روی دیوارهای ویرانه قلعه منظره ای بس غم انگیز بوجود می آورد.

اصولاً آنجا محیطی شوم و وحشت انگیز بود. حتی اگر انسان از سابقه آن قلعه نیز اطلاع نداشت، از منظره ناپسندی که بوجود می آمد، وحشت می کرد.

کم کم هوا تاریک می شد و ظلمت از سمت مشرق آسمان کشیده می شد تا بالاخره همه جای صحرا و قلعه و درون و بیرون آن رانیز در کام تاریک خویش فرو برد.

(فرانچی) شروع به صحبت کرد و گفت:

- بچه ها گوش کنید. موقع کارها رسیده است.

همه با دقت سخنان فرانچی را گوش می دادند و چشم به دهان وی دوخته بودند.

(یوری) نیز برای این که میزان هوش و کاردانی (فرانچی) را بیازماید، علاقمندی نشان می داد که از نقشه ترسیمی او مطلع شود.

موضوع جالب به نظر می رسید زیرا من هم پیش خود می گفتم:

- راستی (فرانچی) چگونه می خواهد بدون جنگ و خونریزی خصم را از پای درآورد.

ما از نقشه او فقط این را می دانستیم که می خواهد بدون جنگ و تیراندازی بر حریف پیروز شود.

(فرانچی) نگاهی به اطراف کرد و به سخنان خود این طور ادامه داد:

- مراقب باشید، کالوئی عده زیادی را فریب داده و با خود همراه کرده است. دوستان

ما همه کشته شده اند و غیر از این چند نفر که گرد هم جمع شده اند هیچ کس نیست که به ما

کمک کند. در این صورت اگر بخواهیم با کالوئی جنگ کنیم جز دیوانه سزاوار عنوان

بهتری نیستیم...

درست در همین موقع ناگهان صدای خش خش خارهای صحرا شنیده شد.

نوشتم، آن صحرا علاوه بر کاکتوس بلند مقداری زیادی بوته‌های خار خشک داشت که در اثر وزش باد به صدا در می‌آمد...

(فرانچی) صحبت را قطع کرد، نگاهی به آسمان پوشیده از ابر افکند و بعد به صدای خش‌خش باد و خارهای صحرا گوش داد و گفت:

- چه تصادف خوبی، امشب باد می‌وزد و این صدایی که در اثر وزش باد ایجاد می‌شود به ما کمک بسیار می‌کند.

(یوری) گفت:

- نقشه چیست... زودتر بگو وقت می‌گذرد.

(فرانچی) جواب داد:

- هر چه دیرتر بهتر... بگذار آنها مطمئن باشند که ما در تعقیب آنها نیستیم و چون با خیال راحت خوابیدند برنامه را آغاز می‌کنیم... نقشه خیلی ساده است. این جا شهرت دارد که این قلعه مامن ارواح است و مسلماً این فکر در آنها هست که شاید ارواح ظاهر شوند و به آزار و اذیت ایشان پردازند. هر کس هر قدر قدرت داشته باشد، در اعماق روح خود احساس ناراحتی می‌کند و می‌ترسد. ما از ترس آنها استفاده می‌کنیم، لباس سفید می‌پوشیم و در پشت دیوارهای قلعه مانند ارواح هیاهو راه می‌اندازیم.

(یوری) که خودش از اژدها هم نمی‌ترسد گفت:

- شاید آنها ترسیدند... آن وقت تکلیف چیست؟

(فرانچی) جواب داد:

- آن وقت از مسلسل استفاده می‌کنیم. و چون نزدیک شده‌ایم و هوا تاریک و طوفانی است، به خوبی می‌توانیم آنها را از پای در آوریم.

(یوری) مثل این که نقشه (فرانچی) را پسندیده باشد گفت:

- در این صورت معطل نکنید. وقت را نباید بیهوده تلف کرد... لباس سفید از کجا تهیه می‌شود..؟

(فرانچی) گفت:

- شما در زیر لباس خود پیراهن و زیر شلواری سفید ندارید..؟

من و یوری گفتیم:

- اصولاً ما شش سال است که غیر از همین لباس چیز دیگری نپوشیده‌ایم. در جنگلهای مخوف آمازون پیراهن و زیر شلواری ابریشمین سفید از کجا تهیه می‌شود..؟

(فرانچی) خنده‌ای کرد و بلافاصله گفت:

- بسیار خوب. من به قدر کفایت ملافه سفید آورده‌ام. هر کدام یک روتختی سفید

دور بدن خود می‌پیچیم و جلو می‌رویم ولی این کار را باید طوری انجام دهیم که تا پایان قلعه ما را نبینند.

من و یوری فوراً دست به کار شدیم. ولی فرانچی برای شیر فهم کردن موضوع یاران خود را تحت تعلیم گرفت و چند دقیقه دیگر برای آن دو نفر حرف زد تا خوب مقصود او را درک کردند.

اسلحه‌ها نیز تقسیم گردید. یوری یک تفنگ برداشت. من یک مسلسل بدست گرفتم و فرانچی هم با یک مسلسل دیگر حرکت کرد. بقیه نیز هر یک تفنگ و اسلحه کمتری داشتند.

هنوز آنها در پشت تخته سنگ بودند که من و یوری به راه افتادیم. هوا تاریک و ظلماتی بود. باد تندی می‌وزید و شن‌ها و ماسه‌های صحرا را به هوا بلند می‌کرد و در چشم و گوش انسان فرو می‌برد. صداهای عجیبی به گوش می‌رسید که معلوم بود زائیده وزش باد و طنین آن در ساقه‌های مخوف کاکتوس است. دیوارهای قلعه ویرانه از دور و در آن همه تاریکی دیده نمی‌شد و اگر روشنایی آتشی که درون قلعه افروخته بودند، نبود شاید راه را عوضی می‌رفتیم و طریق اصلی را گم می‌کردیم.

نیم ساعت بعد من و یوری به پای دیوار رسیدیم و خود را در چاله‌ای پنهان کردیم. وحشت عجیبی سراپای وجود مرا فرا گرفته بود. خیس عرق شده بودم ولی به یوری چیزی نمی‌گفتم.

صداهای موحشی به گوش می‌رسید که لحظه به لحظه شدیدتر و آشکارتر می‌شد. یوری می‌گفت:

- باد در ساقه‌های تو خالی کاکتوس می‌پیچد و این اصوات را بوجود می‌آورد.
ولی آنچه که من شنیدم به صدای باد شباهت نداشت. صدای بچه از دور به گوش می‌رسید. خوب دقت کردم. چیزی نبود که عمل ما اشتباه شود طفلی در حال گریه می‌گفت:

- مامان... مامان... مامان...

بالاخره طاقتم تمام شد و به یوری گفتم:

- می‌شنوی! طفل گریه می‌کند و مامانش را صدا می‌زند.

«یوری» مثل خرس شانه‌هایش را بالا افکند و در کمال بی‌احساسی و با نهایت خونسردی گفت:

- لابد مادرش را کار دارد به من و تو چه مربوط...

- با خشونت گفتم:

- چرا نامربوط می‌گویی؟ این صدا از روح آن بچه‌ای است که سر بازان کشته‌اند.
یوری گفت:

- من که چیزی نمی‌شنوم. فکر و خیال است. مهم نیست. هم اکنون که صدای رگبار مسلسل بلند شد همه صداهای دیگر خاموش می‌شود.
و بلافاصله روتختی سفید را به من داد و گفت:

- پوش... عجله کن... وقت می‌گذرد... نگاه کن... روشنایی آتش از همین شکاف به چشم می‌خورد. اینجا دیوار شکافته شده، من و تو به دیگران کاری نداریم. از همین راه وارد قلعه می‌شویم و خود را به محلی که کالوئی و یارانش بیتوته کرده‌اند می‌رسانیم. به محض این که فرانچی و دیگران سر و صدا راه انداختند، ما از فرصت استفاده کرده و نیکی و امانورا می‌رباییم. به ما چه مربوط که آنها با هم اختلاف دارند.

من حرفی نزدم. گوشم زنگ می‌زد و هوا تاریک بود و گرنه یوری پریدگی رنگ مرا می‌دید و شدت ترس و وحشت مرا حدس می‌زد. قلبم مثل دل کبوتری که به چنگ شاهین گرفتار شده باشد می‌طپید. گلویم خشک شده بود و از ترس تک تک نفس می‌کشیدم.

یوری دست به کار شد و پارچه سفید را سوراخ کرد و روی سر خود انداخت به طوری که سوراخ آن جلوی چشم و دهانش قرار گرفت و از آن راه هم می‌دید و هم نفس می‌کشید. من هم مثل او پارچه را سوراخ کرده و روی سر انداختم و بعد هر دو نفر از گودال خارج شدیم و به سوی شکاف دیوار رفتیم.

هر چه جلوتر می‌رفتیم، من بیشتر دچار وحشت می‌شدم. انسان باید خودش به همان اندازه ترسیده باشد تا بتواند بفهمد که من در آن شب هولناک چقدر می‌ترسیدم و چه حالتی داشتم. اصولاً آن حالت را با هیچ یک از کلمات و جملات موجود نمی‌توانم توصیف کنم.

زانوانم به شدت هر چه تمامتر می‌لرزید و شاید یوری هم صدای به هم خوردن دندان‌هایم را می‌شنید.

اما یوری خیلی آرام و خونسرد بود گاهی نیز زمزمه می‌کرد. همه چیز را با بی‌اعتنایی می‌نگریست و آنقدر خونسرد بود که هر کس می‌دید تصور می‌کرد، برای ایفای یک نقش روی صحنه نأثر می‌رود. شکاف نمودار شد. روشنایی تل آتشی که درون قلعه افروخته بودند، همه جا را نسبتاً گرفته بود و از آنجا راه ما را روشن می‌کرد و پیش پای خود را می‌دیدیم.

به هدایت همان آتش جلو رفتیم. برای اولین بار سایه‌ای از مقابل ما گذشت. یوری ۷۵۵

دست مرا گرفت به شدت دیوار اتاقی کشید و پنهان کرد.
اسلحه‌ها را آماده کرده و در زیر پوشش سفید نگهداشته بودیم که به محض بروز
خطر شلیک کنیم.

آن سایه شخصی از یاران کالویی بود که گویا در آنجا کشیک می‌داد و قدم می‌زد.
چون یک دقیقه بعد مجدداً بازگشت و به اطراف نگرست و باز در همان مسیر به قدم
زدن پرداخت.

این کار را مرتباً تکرار می‌نمود و هر دفعه بدون این که ما را ببیند، از مقابل من و یوری
می‌گذشت.

چیزی که توجه مرا جلب نمود این بود که نگهبان مورد بحث نیز به همان حال من
دچار شده و آثار ترس و وحشت از حرکات وی مشهود بود. به محض شنیدن
کوچکترین صدا می‌ایستاد و با چشمان گشاد شده گرداگردش را می‌نگریست و به قدم
زدن می‌پرداخت اما هر یک یا دو قدم که برمی‌داشتند با احتیاط گامها را سست می‌کرد و
ناگهان سر را برمی‌گردانید و پشت خود را نگاه می‌کرد و این دفعه از طرف دیگر این کار
را انجام می‌داد.

هم خنده آور بود و هم رقت‌انگیز. نگهبانی که برای محافظت گماشته بودند
می‌ترسید و من هم که برای کشتن او رفته بودم می‌ترسیدم. عجب! راستی عجیب بود.
همان صداهای موخس شنیده می‌شد. من دقت کردم و متوجه شدم که نگهبان
تیره‌بخت نیز گویا همان صدا را می‌شنود و ترس او همانست که مرا ترسانیده بود.
صدای گریه یک بچه که مامانش را صدا می‌کرد و بعد صدای هیاهوی چند نفر که
فریاد می‌کشیدند و دشنام می‌دادند.

«یوری» گفت:

- این نگهبان از اینجا تکان نمی‌خورد، ما هم راه دیگری نداریم مگر این که از مقابل
او عبور کنیم.

آهسته زیر گوشش گفتم:

- تکلیف چیست..؟ به عقیده من عاقلانه‌تر اینست که از همین راه بازگردیم و از راه
دیگری وارد قلعه شویم.

«یوری» به همان ترتیب زیر گوش من گفت:

- نه... این کار صلاح نیست زیرا کالوئی مقابل تمام راهها مأمور گماشته است. هر
طوری که هست باید از همین راه وارد شویم، حتی اگر مجبور شویم این شخص را

فکری کرده و گفتم:

- کشتن او بدون صدای گلوله امکان ندارد و در این صورت نیز...

- شانه من مجروح است. دستم نیز به سختی درد می‌کند و نمی‌توانم با او گلاویز شوم.

این کار تو است که از عقب به او حمله کنی و آنقدر حلقومش را بفشاری که خفه شود.

اما هنوز حرف خود را تمام نکرده بود که ساکت شد و مکشی کرد و به فکر فرورفت و

بعد، بازوی مجروحش را کمی تکان داد و با دست دیگر شانه‌اش را مالید و گفت:

- می‌دانی چیست؟ باید او را به وسیله بهتری از پای در آوریم.

پرسیدم:

- وسیله بهتر کدام است.

او فقط گفت:

- صبر کن.

و بعد خم شد و ریگ کوچکی از روی زمین برداشت و در دست نگهداشت. من

نمی‌دانستم او چه می‌خواهد بکند. کمی خودم را عقب‌تر کشیدم که در صورت بروز

حادثه بهتر بتوانم تیراندازی کنم. موضوعی که خیال مرا از جهت دیگری ناراحت

می‌کرد این بود که با وجود آن روپوشهای سفید که روی سر انداخته بودیم نمی‌توانستیم

تیراندازی کرده و از مسلسل یا تفنگ خود به سرعت استفاده نماییم، معه‌ذا چاره‌ای نبود.

انگشت را روی ماشه نهاده مهیا ایستادم.

«یوری» لحظه‌ای درنگ کرده تا این که نگهبان نزدیک شد. آنگاه ریگ را با سرعت

به طرف او رها کرد.

من نزدیک بود فریاد بکشم. عجباً مگر یوری دیوانه شده..؟ این چه کاری است؟ چرا

به طرف او سنگ انداخت. اگر او به سوی ما بیاید، کار تمام می‌شود. رسوا می‌شویم. همه

چیز آشکار می‌گردد.

ریگ در تاریکی شب روی هوا دیده نمی‌شد ولی وقتی مقابل پای نگهبان به زمین

افتاد صدایی ایجاد کرد که شنیده گردید.

نگهبان که انتظار چنین چیزی را نداشت یکه‌ای خورد، با ترس به اطراف خود

نگریست و بعد خم شد و باز سر را برداشت و به چپ و راست و بالا و پایین نگاه کرد.

«یوری» مجدداً خم شد و ریگ دیگری برداشت و به طرف نگهبان مسلح کالوئی

انداخت.

این دفعه سنگ درست به سر او خورد و مرد نگون بخت تکانی سخت به خود داد و

چون فهمید که ریگ از عقب پرتاب شده با وحشت به اتاق تاریک و ویرانه‌ای که مادر ۷۵۷

آن پنهان بودیم خیره شد. سنگ سوّم را «یوری» درست به سینه او زد. این دفعه نگهبان تفنگ خود را آماده کرد، گلنگدن زد و انگشت راروی ماشه نهاد و به طرف ما آمد.

«یوری» صاف ایستاد... من هم به تعقیب او دستها را انداختیم و بی حرکت در جای خود قرار گرفتم.

روپوشهای سفید با سوراخی که مقابل چشمان داشت، منظره‌ای عجیب به ما می‌بخشید که در تاریکی وحشت آور بود.

نگهبان با گامهای لرزان پیش آمد تا این که وارد اتاق شد، چشمش در تاریکی ابتدا جایی را نمی‌دید ولی یکی دو ثانیه بعد که بسوی ما نگریست و دو شبح سفید پوش را ایستاده تشخیص داد.

زبانش از شدت ترس و وحشت بند آمده بود لحظه‌ای مکث کرد و بعد با لکنت زبان گفت:

- شما... شما... روح... ارواح... من... من... تو... کالوئی... سینگوالا... بیچاره، این کلمات را شکسته بسته بدون این که خودش بداند چه می‌خواهد بگوید ادا می‌کرد و در عین حال می‌لرزید...

(یوری) ناگهان فریادی هولناک کشید. این صدا بیشتر سبب وحشت او شد و بیچاره اسلحه را از دست انداخت و دستها را مقابل خود گرفت و گفت:

- من... من.. اوه...

و لحظه‌ای بعد زانوانش خم شد و مثل درختی که از بن قطع شده باشد روی زمین افتاد و بیهوش گردید. کار تمام شد... (یوری) گفت:

- عجله کن، او بیهوش شد. دست و شانه من درد می‌کند... اسلحه او را بردار و دست پایش را محکم با طنابی که خودش به کمر دارد ببند. آنها هر کدام یک کمر خود دارند که در صورت لزوم از آن استفاده می‌کنند... زود باش.

من با همان طناب دست و پای او را بستم و در گوشه‌ای انداختم دهانش را نیز با دستمال بستم که نتواند فریاد بکشد.

دیگر جای درنگ نبود. راه هم باز شد. بدون مانع می‌توانستیم وارد قلعه شویم. به اتفاق با همان لباس سفید وحشت‌انگیز وارد قلعه شدیم و راه خود را به طرف روشنایی آتش پیش گرفتیم.

صدای دو فریاد پشت سر هم به گوش (کالوئی) و یارانش رسیده بود. یکی فریاد

(کالوئی) متوحش شده و در صدد تحقیق برآمده بود ولی درست در همین هنگام صدای (فرانچی) و همراهانش برخاست و موجب وحشت آنها گردید. آنها با مهارت فریاد می کردند. مثل ارواح سرگردان می خندیدند و زوزه می کشیدند. من و یوری دوان دوان وارد راهروی درازی شدیم که معلوم نبود که به جا منتهی می شود.

موقتاً آنجا ماندیم اما درست در همین موقع دو مرد مسلح دوان دوان وارد راهرو شدند.

من ترسیدم زیرا فکر می کردم که آنها دو نفر هستند و طبعاً نمی ترسند. آنها هنوز ما را ندیده بودند لذا اولی که جلوتر بود سینه به سینه (یوری) قرار گرفت، ابتدا نگاهی کرد و بعد چند قدم عقب رفت دومی رسید... او نیز ما دو نفر را کنار هم ایستاده دید.

لباس سفید، تاریکی شب، آن قلعه شوم... با آن همه قصه های وحشت انگیزی که در آنجا حکایت می کردند. ناگهان اولی فریادی کشید، تفنگ را رها کرد و رفت. دومی هم به دنبال او دوید. (یوری) خودش را به او رسانید و دستش را روی شانه وی گذاشت. مرد بیچاره از شدت ترس بیهوش شد.

اولی که گریخته بود در تاریکی شب ناپدید شد ولی فریاد می کرد و به طرف کالوئی می رفت.

اهالی قلعه که جز کالوئی و افراد او کس دیگری نبودند، از فریاد اولی خبر شده بودند، دو نفر بعدی نیز برای اطلاع از علت همان فریاد آمده بودند که گرفتار اموات متحرک شدند و یکی از آنها بیهوش شد و دیگری گریخت.

طبعاً دیگران به همین ترتیب فریادها را شنیده بودند. از این مهمتر شخصی که می گریخت، موقتاً فریاد می کشید، به سر خود می کوفت و با زبان الکن و وضعی عجیب مطالبی نامفهوم بر زبان می آورد که فهمیده نمی شد.

«یوری» که این وضع را مشاهده کرد. به من گفت:

- اسلحه را آماده نگهدار اگر دسته جمعی بیایند، دیگر نمی ترسند و برای کشف حقیقت اقدام می کنند.

من در عین حال که نمی توانستم از خنده خودداری کنم، اخلاق خوش و وضع مناسبی نداشتم که مستلزم خندیدن باشد. (نیکی) و (امانو) گرفتار بودند و تمام فکر و خیال من متوجه آنها بود و بیم آن داشتم که مبادا کالویی شهوتران به تحریک (سینگوالا)

که از من دل خونینی داشت، به هر دو نفر و یا به یکی از ایشان تجاوز کند و شیرازه حیات

و آرامش زندگی مرا از هم بگسلد.

با این همه ناراحتی فکر و خیال، در آن لباس عجیب، در آن نقطه وحشت‌انگیز که در وجود من و شاید در (یوری) هم ایجاد بیم و هراس می‌کرد، خنده موردی نداشت لیکن فرار و ترس آن دو نفر آنقدر جالب و عجیب بود که هر کس دیگری جای من قرار داشت نمی‌توانست از قهقهه و خنده جلوگیری کند.

یوری هم با این که خشک و کم احساس بود، خنده را سر داد و مدتی کمتر از من خندید. من مدتی نمی‌توانستم درباره او حدسی بزنم و باید گفت خیلی دیر متوجه شدم که شاید او نیز از دسته خودمان باشد. به همین سبب ترسیدم و خودم را پشت یوری انداختم و گفتم:

- یوری... به نظرم این یکی روح اصلی باشد.

(یوری) مجدداً قهقهه را سر داد و گفت:

- ترس او هم از خود ما است.

اتفاقاً وقتی نزدیک شد فهمیدم که (یوری) راست می‌گوید. شخصی که به ما نزدیک می‌شد (فرانچی ژواکین) بود و چون به یک قدمی رسید گفت:

- بچه‌ها از خوب راهی وارد شده‌اید.

یوری پرسید:

- آنها در کدام نقطه هستند؟

فرانچی گفت:

- آتشی را که روشن کرده‌اند نمی‌بینی؟ تعدادشان خیلی زیاد است. صلاح نیست که ما حمله کنیم.

(یوری) گفت:

- پس تکلیف چیست؟

(فرانچی) جواب داد:

- باید صبر کنیم تا آنها به طرف ما بیایند. شما خوب طریقی را انتخاب نموده‌اید. حالا آن شخص نزد کالوئی رفته و ماجرا را تعریف کرده است. من دوستان خود را خوب می‌شناسم. یاران قدیم من در دزدی و آدم‌کشی خیلی مهارت دارند اما بی‌اندازه خرافاتی و موهوم پرست می‌باشند و به محض این که قصه ظاهر شدن ارواح را از دهان آن شخص بشنوند یا فرار می‌کنند و یا آنقدر می‌ترسند که قدرت هر کاری را از دست می‌دهند.

و پس از مکث کوتاهی که در طی آن به اطراف خود نگرست ادامه داد:

- خیال شما کاملاً راحت باشد. حوادث به نفع ما پیش می آید.

(یوری) سوال کرد:

- حالا دو نفر دیگر دوستان ما کجا هستند؟ چه می کنند؟

(فرانچی) جواب داد:

- آنها را روی دیوار گذاشته ام که در صورت بروز خطر مراقب پشت سر ما باشند.

یاران من عادت دارند که همیشه پشت سر حریف و دشمن را از پای درمی آورند.

هنوز گفتگوی ما تمام نشده بود که صدای پای چند نفر به گوش رسید. آن صدا مرتباً نزدیک می شد و هر چه نزدیکتر می آمدند صدای آنها روی سنگفرش حیاط مخروبه قلعه بهتر به گوش می رسید.

چیزهایی هم می گفتند که از فاصله دور تشخیص نمی دادم. همه با هم حرف می زدند و شاید خود آنها نیز نمی فهمیدند چه می گویند و چه می شنوند. قال و قیل راه انداخته بودند و معلوم بود که صدا می کنند تا از شدت ترس آنها کاسته شود.

(فرانچی) نگاهی به اطراف کرد و موقعیت را سنجید و با سرعت گفت:

- گوش کنید. یک نفر از ما سه نفر باید جدا شود و فاصله بگیرد. من می مانم. از شما دو

تا کدام یک داوطلب هستید.

من پرسیدم:

- برای چه فاصله بگیرد.

- برای این که اموات تیراندازی نمی کنند. اگر آنها به سوی ما آمدند و یا قصد

تیراندازی داشتند آن یک نفر که خودش را در تاریکی مخفی کرده باید از ما دو نفر دفاع کند.

من گفتم:

- من داوطلب هستم. چه باید کنم؟

فرانچی گفت:

- روپوش سفید را کنار بینداز که در تاریکی دیده نشوی. آنجا چند اتاق هست. درون

یکی از اتاقها پنهان شو.

فوراً دوان دوان به درون یکی از اتاقها رفتم.

اما از در و دیوار و تاریکی وحشت داشتم. فکر می کردم که شاید اموات اصلی به

سراغ من بیایند و حسابم را برسند. نمی دانم من اینقدر ترسو شده بودم یا این که هر کس

دیگری جای من قرار می گرفت همان اندازه می ترسید.

به هر حال پشت در مخفی شدم، به طوری که با وجود تاریکی، (فرانچی) و (یوری) و

آن عده‌ای را که نزدیک می‌شدند به خوبی تشخیص می‌دادم. مسلسل را آماده کرده بودم که به سرعت از دوستانم دفاع کنم.

آنها همه‌کس کنان پیش می‌آمدند. یک نفر که از همه جلوتر از دیگران بود، چراغ بادی کوچکی به دست داشت که لوله‌اش شکسته و دود زده بود و به زحمت نور مختصری به اطراف می‌افکند و دایره‌ای به شعاع چند قدم را روشن می‌نمود.

وقتی نزدیک راهروی خفاگاه رسیدند، هیکل رفیق مدهوش خود را آنجا افتاده دیدند و گرد او حلقه زدند.

از قرار معلوم شخص مورد بحث تازه به هوش آمده بود زیرا به محض مالیدن شانه‌ها چشمان خود را باز کرد و به اطراف و به چهره دوستانش نگریست و با لکنت زبان انگشت را به سوی راهروی ظلمانی و تاریک بلند کرد و گفت:

- این... اینجا روح فرمانده. با زن و فرزندانش... ارواح متحرک را دیدم... او مجدداً بیهوش شد...

من از همانجا صدای کالونی را به خوبی تشخیص دادم که گفت:

- عجب مردان احمقی هستید... آدمی که می‌میرد دیگر زنده نمی‌شود. این مزخرفات چیست...؟ بین امشب چطور مسخره بازی راه انداخته‌اند... نمی‌گذارند امشب را به صبح برسانیم و به جهنم دیگری برویم!..

این را گفت و سینه‌اش را مانند قهرمانان جلو داد و بازوان را باز گرفت، تفنگ را از این دست به دست دیگری داد و با صدایی که می‌کوشید خیلی محکم و آمرانه باشد فرمان داد:

- حرکت کنید... من می‌دانم هم اکنون حساب ارواح را چنان می‌رسم که هرگز هوس بیرون آمدن از گورستان را نداشته باشند...

شخصی که چراغ را بدست گرفته بود در یک قدمی دهانه راهرو ایستاده و خودش را پشت سر دیگران مخفی کرد. (کالونی) با خشونت برگشت و گریبان او را گرفت و گفت: بدبخت... مگر نمی‌بینی که چراغ فقط یکی است و آن هم در دست خود تو است...

چرا عقب می‌روی...؟ از چه می‌ترسی...

او قیافه‌ای مخصوص به خود گرفت و با لحنی ملتمسانه گفت:

- کالونی... مرا ببخش... خیلی معذرت می‌خواهم من و زن و فرزند دارم...

(کالونی) که از ترس او بی‌اندازه عصبی شده بود با مشت به کله‌اش کوفت و چراغ را گرفت و به دست شخص دیگری داد و گفت:

- جلو برو... دو قدم جلوتر حرکت کن که راه روشن شود...

دیگران نیز به دنبال آنها وارد راهرو شدند ولی هنوز چند قدم پیش نرفته بودند که با ارواح متحرک روبرو گردیدند.

وای... چه منظره‌ای...

(کالوئی) آنچه را شنیده بود شوخی تصور می‌کرد... عقیده داشت که آنها دچار فکر و خیال شده‌اند و در اثر غلبه تصورات واهی و خیال‌های پوچ اشباح موهوم را مقابل خود حس کرده‌اند.

اطرافیان نیز تا اندازه‌ای حرف‌های او را باور کرده و جداً معتقد شده بودند که روح در کار نیست و ترس و وحشت دیگران کاملاً بی‌اساس بوده است.

لیکن وقتی به میانه راهرو رسیدند و دور روح سفید پوش را مقابل خود ایستاده دیدند، یکه‌ای خوردند و همانجا متوقف ماندند...

حال یک یک آنها تماشایی و قابل دقت بود. کالوئی ایستاد، با چشمان گشاده و نگاه‌های لبریز از تعجب خیره خیره به هیکل سفید و سوراخ‌هایی که چشم (فرانچی) و «یوری» از پشت آن می‌درخشید نگریست.

دهانش باز مانده بود... قدرت هیچ کاری نداشت... حرف زدن را نیز فراموش کرده بود... از آن مهمتر شخصی که چراغ به دست داشت، شروع کرد به لرزیدن... دستش آنچنان می‌لرزید که چراغ بادی را هم تکان می‌داد و روشنایی روی اندام سفید و وحشت‌زای «یوری» و «فرانچی» می‌رقصید و سایه روشنی رعب‌آور می‌ساخت. دیگران وضعی وخیم‌تر از آن دو نفر داشتند و در همان لحظه اول برخورد چهار نفر که در ردیف آخر قرار داشتند با شتاب خود را از راهرو بیرون انداختند و گریختند...

صدای پای آنها روی سنگفرش شنیده می‌شد که به سرعتی غیر قابل تصور می‌دویدند

چند ثانیه گذشت. (یوری) و (فرانچی) مثل این که تمرین کرده بودند، روشی یکسان داشتند و هیچ حرکت نمی‌کردند.

سکوت عجیبی بر آن محیط مسلط شده بود و اگر مبالغه‌گویی نشده باشد، در آن سکوت من صدای ضربان قلب کالوئی و یارانش به خصوص صدای طپش دل شخص چراغدار را می‌شنیدم.

من هم در تاریکی به هر حال آماده تیراندازی و شلیک بودم زیرا هر لحظه انتظار آن می‌رفت که کالوئی دل و جرأتی به خود دهد و برای کشف حقیقت پیش برود.

من یقین داشتم که کالوئی چون کمتر از دیگران می‌ترسد، پرده از راز برمی‌دارد و با یک جست، روپوش سفید را از سر (فرانچی) و یا «یوری» می‌کشد...

این تصور و انتظار من بود ولی (فرانچی) برای این که زودتر به این صحنه خنده آور و در عین حال ناراحت کننده و موحش پایان دهد ناگهان مثل گرگ زوزه‌ای کشید.

زوزه (فرانچی) آنقدر طبیعی و غیر مترقبه بود که اگر انسان از دور می‌شنید، بدون شک تصور می‌کرد که گرگی زوزه می‌کشد.

این زوزه همانقدر که طبیعی انجام گرفت غیر منتظره بود. به محض این که (فرانچی) زوزه کشید شخصی که چراغ داشت، عقب عقب رفت و فریادی کشید، هر دو دست را به هوا بلند کرد و در نتیجه چراغ بادی که تنها وسیله روشنایی بود از دستش به زمین افتاد و خرد شد و شیشه‌اش شکست و نقتش ریخت و خاموش گردید...

چراغ‌دار فرار کرد و دو سه نفر از همراهان کالوئی را با خود برد.

کالوئی خودش نیز دچار ترس شده بود و شاید می‌لرزید و برای جلوگیری از فرار دیگران چند مشت و لگد حواله آنها نمود ولی کجا مشت و لگد از فرار آنها می‌توانست جلوگیری کند. (کالوئی) موقعی به خود آمد که در مقابل دو مرد کفن‌پوش تنها مانده و همه گریخته بودند.

چند قدم عقب عقب رفت و چون به دهانه راهرو رسید تفنگش را سر دست بلند کرد که به سوی آنها شلیک کند.

(یوری) و (فرانچی) روی اعتماد به من تکان نخوردند و همان آرامش آنها بود که بیشتر باعث وحشت کالوئی شد.

من فوراً به طرف کالوئی شلیک کردم و آن مرد احمق به گمان این که از جانب ارواح به سوی او شلیک شده، دو سه فریاد کشید و گریخت... تمام این حوادث یعنی از ورود آنها تا فرار کالوئی که آخرین نفر بود شاید چهار یا حداکثر پنج دقیقه به طول انجامید.

وقتی همه از راهرو دور شدند و مجدداً سکوت برقرار گردید، خنده و قهقهه موحش (فرانچی) و (یوری) طنین انداخت...

آن دو مرد می‌خندیدند و صدای قهقهه ایشان همه جا می‌رفت... من به سرعت نزدیک شدم و چون دلم برای (نیکی) و (امانو) شور می‌زد گفتم:

- چرا ایستاده‌اید و می‌خندید... چه باید کرد؟

(فرانچی) گفت:

- کار تمام است... آنها دیگر دقیقه‌ای در این قلعه توقف نمی‌کنند...

هنوز سخن او تمام نشده بود که صدای گریه طفلی شنیده شد... این دفعه شوخی نبود. هیچ کس قصد فریب ما را نداشت. من هم تنها نبودم که حمل بر تصور و خیال بکنم... هر سه نفر صدای گریه و ضجه طفلی را شنیدیم که مامان، مامان می‌کرد و پس از آن

هایهوی وحشت‌انگیزی به گوش رسید...

(فرانچی) بازوی مرا گرفت و گفت:

- خوشبختانه کار ما نیز تمام شده است و دیگر نباید اینجا بمانیم... این دفعه شوخی نیست... حرکت کنیم...

هر سه نفر به طرف روشنایی آتشی که کالوئی و یارانش افروخته بودند حرکت کردیم. هر جا می‌رفتیم صدای گریه طفل شنیده می‌شد. از همه نقاط قلعه هایهوی و همه به گوش می‌رسید. وحشت مانند الکتریسته وجود مرا فرا گرفته و بدنم خیس عرق شده بود.

تصادفاً موقعی به نزدیکی محل آنها رسیدیم که آنها اسبها را آماده کرده و قصد خروج از در قلعه را داشتند. در غربی قلعه ویرانه و نیمه باز بود و سواران شتابزده و وحشت کرده (کالوئی) می‌بایست یک یک و با ملایمت اسبها را روی پل خرابه عبور داده و از در بیرون بروند...

در تاریکی غلیظ شب آنها ما را نمی‌دیدند و شاید آنقدرها توجه و دقت نداشتند که ما را تشخیص دهند لیکن چشم من همه جا به دنبال گمشدگان می‌گشت... پیشاپیش همه سینگوالا را دیدم که دست (نیک) و (امانو) را بسته و طناب بزرگ و کلفتی را از بازوان آنها عبور داده و شخصاً بدست گرفته است.

من به محض دیدن آنها چنان خودم را گم کرده بودم که بی‌اراده فریاد کشیدم و گفتم: - (نیک)... (امانو)...

(فرانچی) از جای خود جست که دهانم را بگیرد اما متأسفانه دیر شده بود و (کالوئی) و «سینگوالا» صدای مرا شنیده بودند...

وضع ناگهان تغییر یافت. دزدانی که در حال فرار بودند ناگهان ایستادند و متوجه شدند که فریب خورده‌اند.

گرچه اگر حرف نمی‌زدیم آنها سوار می‌شدند و می‌رفتند و ما آنها را در تاریکی گم می‌کردیم ولی هر چه بود من کار غلطی کردم و همان عمل جاهلانه سبب تغییر اوضاع شد. «کالوئی» دهانه اسبش را کشید و ایستاده و خطاب به دوستانش گفت:

- دیدید... دیدید من اشتباه نمی‌کنم... آنها ما را فریب دادند... اما هنوز وقت نگذشته است. او فوراً اسلحه کمبری را از جلد بیرون آورد و خودش را پشت تخته سنگی انداخت...

دیگران نیز به تبعیت او سنگر گرفتند و خود را برای جنگ آماده کردند.

تیراندازی خیلی زود شروع شد زیرا عدّه آنها زیاد بود و فشنگ و اسلحه کافی

داشتند و ملاحظه فشنگ را نمی کردند.

«سینگوالا» برای بردن و پنهان کردن «نیکی» و «امانو» به فعالیت پرداخت ولی نیکی زرننگ که گویا قبلاً طناب دستش را شل کرده بود به شنیدن صدای من ناگهان دستها را رها کرد و چنگی به صورت سینگوالا زد و به درون گودال زیر پل جست. دل من فرو ریخت زیرا گودال عمیق بود. سابقاً آنجا را پیر از آب می کردند که مهاجمین نتوانند به قلعه نزدیک شوند و طبیعی است که عمق چنان گودالی از ارتفاع یک سوار با اسبش باید بیشتر باشد...

پیش خودم حساب می کردم که دست و پای «نیکی» می شکند «امانو» نیز دست خود را گشود، زیرا وقتی طناب «نیکی» باز شد او نیز توانست گره دستش را باز کند. «سینگوالا» برای گرفتن نیکی فعالیت می کرد که «امانو» گریخت و به طرف من آمد. کالونی از جای جست که او را بگیرد اما «امانو» مشتی به صورتش زد و از او دور شد. کالونی تفنگ را بلند کرد و چند گلوله در تاریکی به سوی او شلیک نمود، خوشبختانه هیچ کدام به هدف نرسید.

«سینگوالا» «نیکی» را درون گودال رها کرد و در پی «امانو» دوید و نتوانست او را بگیرد. یک دقیقه بعد «امانو» زیر باران گلوله مثل یک قهرمان شجاع خودش را به من رسانید.

زد و خورد عجیبی در گرفت. ما با مسلسل و آنها با تفنگ... گلوله ها مانند ستاره دنبال دار در فضای تاریک دیده می شدند که به این سوی و آن سوی می رفتند. «کالونی» که وضع را دگرگون مشاهده کرد، به روش همیشگی دستور داد که از عقب به ما حمله کنند ولی یکی از دوستان ما که روی دیوار قلعه پنهان بود هر سه آنها را از پای در آورد و حيله جنگی کالونی را خنثی کرد.

کالونی و یارانش در جای بدی گیر افتاده بودند، نه راه فرار داشتند و نه جرأت و جسارت حمله... صبح هم نزدیک می شد و او خودش بهتر می دانست که در روشنایی روز که به مسلسل بودیم، موفق می شویم.

ناچار تصمیم دیگری گرفت و به صدای بلند گفت:

... آهای... اگر آتش را قطع نکنید... این دختر آمازونی را می کشم... لوله اسلحه من هم اکنون روی پیشانی اوست... ولی اگر عقب بروید و راه عبور بدهید، این دختر را جا می گذاریم و می رویم.

من می دانستم که «نیکی» در خندق پنهان شده و در دسترس آنها نیست لذا موضوع را

به فرانچی فهمانیدم و او در پاسخ گفت:

- چنین چیزی محال است. چاره‌ای جز این ندارید که اسلحه‌ها را زمین بگذارید و دستها را بلند کنید و رو به دیوار بایستید.

کالوئی گفت:

- دروغ نمی‌گویم... نگاه کنید این دختر آمازونی است... این هم اسلحه من... که روی پیشانی او است... جان او را بخرید و راه عبور بدهید... مردانه قول می‌دهم که او را جا بگذاریم و برویم.

کالوئی راست می‌گفت و نیکی زیبایی من در چنگ او گرفتار شده بود. نمی‌دانستم چه باید کرد... یقین داشتم که کالوئی دروغ می‌گوید و از کشتن نیکی و یا از وجود او نمی‌تواند چشم ببوشد.

اگر به آنها راه عبور می‌دادیم، به سرعت سوار می‌شدند و می‌رفتند. سرنوشت نیکی نیز معلوم بود او را همراه می‌بردند و یا با یک گلوله مغزش را متلاشی می‌نمودند.

فرانچی گفت:

- او دروغ می‌گوید... ما نباید فریب بخوریم.

یوری پرسید:

- پس تکلیف چیست؟

کالوئی به صدای بلند گفت:

- تا بیست شماره به شما وقت می‌دهیم... فرصت زیاد نداریم... عجله کنید و زود تصمیم بگیرید... از همین جا شروع می‌شود.

یک... دو... سه... چهار... ضربان قلب من به همین نسبت شدید می‌شد و حال منقلب می‌گردید.

شماره‌هایی که کالوئی می‌شمرد مثل پتک فولادین به مغزم می‌خورد و در گوشم زنگ مهیبی می‌زد، مانند این که ناقوس چند کلیسای بزرگ را زیر گوش انسان به صدا درآوردند.

زبانم از شدت ترس و وحشت بند آمده بود و دلم برای نیکی می‌سوخت. زیرا به یقین می‌دانستم کار نیکی تمام است و چه ما به آنها راه فرار دهیم و چه حمله و دفاع کنیم، کالوئی دختر بی‌گناه آمازونی را با یک گلوله راحت می‌کند و مغزش را متلاشی می‌سازد. در تمام موارد سخت زندگی، حتی در آن لحظات بحرانی و خطرناک که با مرگ یک قدم بیشتر فاصله نداشتم، مختصر امیدی در دلم باقی می‌ماند و روزنه‌ای از خوشبینی زوایای تاریک قلبم را روشن می‌ساخت اما در آن شب هولناک و مرگبار که نیکی مثل

گنجشک گرفتار چنگال شاهین مانند کالوئی شده بود، هیچ امیدی به رهایی او نداشتم و

کار او را تمام شده تلقی می‌کردم.

علت بدبینی فوق‌العاده من این بود که با کالوئی آشنایی داشتم و اخلاق و روحیات او را خوب می‌شناختم، دزدان و قاطعین طریق در همه جای جهان، چه در شرق و چه در غرب، چه در ممالک متمدن و چه در کشورهای عقب افتاده آسیای شرقی و جنوبی، اخلاق و رفتار مشابهی دارند و در قساوت قلب و بی‌رحمی یکسان هستند.

در این صورت چگونه می‌توانستم به نجات نیکی از چنگال کالوئی خون آشام امیدوار باشم. به فرض این که به خواهش من فرانچی نیز موافقت می‌کرد و راه را برای فرار آنها باز می‌گذاشتیم و از تعقیبشان خودداری می‌نمودیم، آیا شما فکر می‌کنید که کالوئی به قول و عهد خود پای بند و فادار می‌ماند و نیکی را رها می‌کرد که نزد ما بیاید؟! زهی تصور باطل، او قصد فریب ما را داشت و من با این که خودم این موضوع را می‌دانستم، عقیده فرانچی پرسیدم. فرانچی نیز گفت:

- او دروغ می‌گوید... ما نباید فریب سخنان او را بخوریم...

تمام این اندیشه‌ها و افکار در طی چند ثانیه خیلی کوتاه و زودگذر، از مغز من خطوط کرد و وقتی به خود آمدم کالوئی تازه شماره هشتم را می‌شمرد.

پنج... شش... هفت... هشت... سکوت سنگینی همه جای را فرا گرفته بود. نفسها در سینه حبس و چشمها به روی کالوئی و به سوی دست دزدان دوخته شده بود.

هوا اندکی روشن تر شده بود و من در روشنائی. کمرنگ صبح، «نیکی» را بهتر تشخیص می‌دادم.

دیدگان قشنگ و شهلای او به من دوخته شده بود با وجود تاریکی نسبی هوا و بعد مسافت، پرده شفاف اشکی که دیدگان دلفریب او را می‌پوشانید می‌دیدم.

اگر بگویم که پرده نازک اشک حسرت و ناامیدی چشم او را می‌دیدم، دروغ نگفته‌ام و اگر بگویم که زبان نگاههای مشتاق وی را می‌فهمیدم، راه مبالغه نیموده‌ام. مثل این بود که نیکی قشنگ در آخرین لحظات حیات کوتاه خود می‌خواست با من وداع کند... با زبان نگاه چیزهایی می‌گفت که از بیم تطویل کلام از تذکر آن خودداری می‌کنم و می‌گذرم... او نیز دست از جان شسته بود و به راستی می‌دانست که رهایی او در اختیار ما نیست و فقط یک معجزه حتمی می‌تواند موجبات نجات او را فراهم کند... آیا چنین معجزه‌ای هرگز به وقوع نمی‌پیوست؟ کسی چه می‌داند آینده آبستن چه حوادثی است. کما این که در آن لحظات حساس من هم از آنچه که اتفاق می‌افتاد خبر نداشتم و حتی حدس هم نمی‌زدم و قیاس هم نمی‌کردم.

(کالوئی) شمرد و پیش رفت تا به هیجده و نوزده رسید.
در این موقع اندکی مکث کرد، و نگاهی به سمت مشرق آسمان انداخت و مثل این که می‌خواست به ما مهلت بیشتری بدهد، نوزده و بیست گفت:

- تا نوزده شمردم... وقت ندارید. به محض این که آخرین شماره از دهانم خارج شود، انگشت را روی ماشه می‌فشارم و امروز برای نهار و شام خوراک مغز متلاشی شده یک دختر قشنگ آمازونی تهیه می‌کنم.

(سنگوالا) به شنیدن این جمله، قهقهه را سر داد. گویی می‌خواست با آن خنده نیشدار و پر معنی بر جراحت قلب من نمک بپاشد و آزارم بدهد.
(کالوئی) هم خندید و گفت:

- هوا روشن می‌شود. وقت ندارید مجدداً می‌گویم. هیجده. نوزده. اما هنوز آخرین حرف نوزده از میان دلب او خارج نشده بود که ناگاه فریادی هولناک کشید و دور خودش چرخ می‌زد و اسلحه از کف به زمین انداخت. هیچ کس نفهمید که بر کالوئی چه گذشت و چرا ناگهان فریاد کشید و به چه علت (نیکی) را نکشت.

علت فریاد ناگهانی کالوئی بر ما مجهول ماند. عجب این که نه خودش فهمید، نه اطرافیانش متوجه شدند و نه ماکه روبروی آنها ایستاده بودیم، چیزی درک کردیم. قدر مسلم این بود که به کالوئی آسیب سختی وارد آمده است اما هنوز کسی نمی‌دانست چه کسی این آسیب را وارد آورده است.

شما خوب می‌دانید و شاید در طی این داستان چندین ساله زندگی ما متوجه شده باشید که دختران آمازونی بی‌اندازه زرننگ و باهوش هستند. نژاد و محیط زندگی و خصوصیات حیاتی آنها چنین ایجاب می‌کند که هوش و ذکاوت فوق‌العاده‌ای داشته

باشند. (نیکی) و (امانو) و از آنها باهوش تر (لئونا) که کشته شد، نمونه بارزی از زنان باهوش آمازونی بودند.

وقتی این موضوع را قبول داشته باشید از شنیدن شرح حادثه زیر آنقدرها متعجب نمی شوید...

هنوز من و دیگران نمی دانستیم چه شده، همین قدر دیدیم که کالوئی فریادی کشید و دور خود چرخید و اسلحه را از دست به زمین افکند و روی را به طرف دوستانش برگردانید و در عین حال خم شد و جایی از قسمت جلویی بدنش را گرفت.

آنچه ما مقدماً دیدیم و شنیدیم همین بود. هنوز از حیرت خارج نشده بودیم که ناگه صدای بگیر بگیر بلند شد و بلافاصله چند گلوله پی در پی شلیک گردید که بر حسب تصادف یکی از آنها از بغل صورت من گذشت و زیر گوشم صفیر ناراحت کننده ای زد و رد شد.

(نیکی) به محض این که (کالوئی) را در چنان وضعی مشاهده کرد، خودش را به درون گودال عمیق روبرو که در اثر شسته شدن خاک به وجود آمده بود افکند و در پشت سنگها و چاله ها مخفی شد.

صدای بگیر بگیر برای گرفتن (نیکی) بود.

عده ای گرد کالوئی جمع شدند و چند نفر هم از جمله (سینگوالا) برای دستگیری (نیکی) در پی او دویدند و شلیک نمودند...

(نیکی) چنان آنها را غافلگیر کرده و گریخته بود که حتی ما نیز با این که چشم به او دوخته بودیم ندیدیم، کجا رفت و در کدام نقطه پنهان شد.

آخرین قسمتهای تاریکی شب به حمایت (نیکی) برخاست و او را درون سینه خود مخفی کرد. شاید اگر یک دقیقه دیگر آن اتفاق به تأخیر می افتاد، (نیکی) در همان لحظه کشته می شد. (فرانچی) که وضع را چنین دید، فریادی کشید و گفت:

- بچه ها نگذارید (نیکی) را دنبال کنند. هنوز جمله او تمام نشده بود که ما رگبار گلوله را به سوی آنها کردیم و اولین نفر را که جسارت و پررویی بیشتری داشت انداختیم.

(سینگوالا) خم شد و خودش را پشت یک دیوار خرابه انداخت. دو نفر دیگر نیز از تعقیب (نیکی) دست برداشتند اما ما یقین داشتیم که (نیکی) همان حدود پنهان است و تا

آنها رد نشوند، نمی تواند ظاهر گردد، به همین علت از تیراندازی بیشتر خودداری نمودیم که مبادا در تاریکی (نیکی) را در حال فرار هدف قرار دهیم.

فرانچی گفت:

- صبر کنید، یکی دو دقیقه دیگر هوا به قدر کفایت روشن شود و...

سخنان او ناتمام ماند چون در همین موقع صدای (نیکی) را از پشت سر خود شنیدیم که خنده کنان گفت:

- من آمدم...

من برگشتم و از شدت شوق (نیکی) را میان بازوان خود گرفتم زیرا او از کام مرگ بازگشته و جان تازه یافته بود. (فرانچی) با دست محکم به شانه من زد و گفت:

- خیلی خوب، نگاه کن، کالوئی کشته شد... و چون به آن طرف نگاه کردم مشاهده نمودم که «کالوئی» را روی زمین دراز کرده اند و خنجری که به زیر دنده‌ها و بالای شکمش فرو رفته بود، هنوز در همانجا است.

(یوری) نگاهی کرد و با تعجب گفت:

- آن خنجر من است... می‌بینی... دسته آن را خودم با ساقه کنف بسته‌ام. خنجر من و

بعد دست را به جلد خالی خنجرش زد و ادامه داد:

آه... خنجر من نیست... چه کسی خنجر مرا به آنجا برده. کی کالوئی را زده... ما با تعجب به اطراف نگاه کردیم ولی موضوع خیلی در ابهام نماند زیرا من به محض این که چشمم به (امانو) که روی سکوی ویرانه یک اتاق بی سقف و دیوار افتاده فهمیدم که او دسته گل به آب داده است و در کمال خونسردی آنجا نشسته است.

پرسیدم:

- امانو... تو.

او بلادرنگ گفت:

- بله من خنجر یوری را کشیدم و به طرف سینه آن مرد رها کردم و چون در این کار مهارت دارم او را زدم و (نیکی) را نجات دادم. (نیکی) خودش مراقب من بود و می‌دانست که قصد زدن او را دارم لذا به محض نشستن خنجر گریخت و نزد تو آمدم...

لازم بود گفته‌های او را برای (فرانچی زوا کین) و یک نفر دیگر ترجمه کنم. (فرانچی) وقتی فهمید که (کالوئی) را «امانو» کشته است بی اراده بسوی او دوید و دستش را فشرد و به او تبریک گفت. اما «امانو» از این که (فرانچی) دستش را می‌فشرد و تکان می‌داد چیزی نمی‌فهمید و متعجب بود که او چرا چنین می‌کند.

«امانو» با یک فداکاری و یک شجاعت بی نظیر جان دوست و رقیب عشق خودش را نجات داده بود و در حالی که می‌توانست آرام بنشیند و کاری نداشته باشد.

با این همه گذشت و محبت که نسبت به (نیکی) رعایت کرده بود، از شدت حسادت نزدیک بود خفه شود و از این که من او را مقابل چشمانش در میان بازوان خود گرفته‌ام، می‌خواست گریه کند و فریاد بکشد.

به هر حال، من سرگرم حال (نیکی) و (امانو) بودم که (فرانچی) دوان دوان از ما جدا شد و پس از لحظه‌ای فریاد کشید و گفت:

- شلیک کنید... عجله نمایید. رفتند. من ضامن مسلسل را زدم و برگشتم... آنها (کالونی) را روی اسب انداخته و قصد فرار داشتند.

تیراندازی آغاز گردید. آنها به خوبی ما شلیک می‌کردند و در عین حال روی اسب می‌جستند و به سوی در خرابه قلعه می‌رفتند. ما نیز قدم به قدم آنها را دنبال می‌کردیم.

(سینگوالا) دهانه اسب حامل جسد «کالونی» را گرفته بود که ناگهان جیغی کشید و از روی زین بلند شد و از پشت به زمین افتاد.

گلوله (فرانچی) قلب او را سوراخ کرد و کارش را خاتمه داد... (فرانچی) وقتی (سینگوالا) را کشت، زیر لب می‌غرید و می‌گفت:

- ای نمک به حرام... تو با من صمیمی بودی تا اسرارم را بدزدی و به کالونی بدهی... به این ترتیب زن (کالونی) نیز به قتل رسید و دزدان که فرماندهان خود را مقتول دیدند، اسلحه‌ها را به هوا بلند کردند و همانجا پشت در قلعه تسلیم شدند. هوا کاملاً سفید و روشن شده بود و چشم ما تا فاصله‌ای بعید همه جا را می‌دید و همه چیز را به خوبی تشخیص می‌داد...

از یاران «کالونی» چهارده نفر مانده و بقیه کشته شده بودند. آنها اسلحه‌ها را به زمین ریختند و «فرانچی» پس از این که اسلحه‌ها را جمع کرد دستور داد تا خودشان دست یکدیگر را بستند.

دیگر کاری برای انجام نداشتیم... آن یک نفر که دست و دهانش را بسته بودیم هنوز در اتاق افتاده بود و می‌نالید و از حوادث خبری نداشت. «یوری» راضی نشد که او از گرسنگی و عطش بمیرد. رفت و او را رها کرد و نزد دیگران آورد.

وقتی آفتاب نوک بلندترین دیوارهای ویرانه قلعه مشوم را روشن کرد، همه از آنجا خارج شده و راه اردوی «فرانچی» را در پیش گرفتیم.

آنچه پول و طلا و نقدینه‌ای را که ربوده بودند، «فرانچی» باز گرفت. در راه یکی از دزدان اسب خود را کنار «فرانچی» رسانید و در همان حال که دستش از پشت بسته شده بود و به زحمت خودش را روی زین نگهداشت، خم شد که دست «فرانچی» را در حال سواری ببوسد.

«فرانچی» مردی رئوف و مهربان بود... من هنوز هم متعجب و حیرانم که موجودی تا آن درجه باگذشت و رحیم باید دزد باشد...

شک نیست که محیط نامساعد و فشارهای طاقت فرسایی که به او وارد می آمد، (فرانچی) را به گردن کشی مجبور نموده بود ولی فشار اجتماعی هر قدر شدید و کشنده باشد، یک مرد تحصیل کرده و فهیم و موقر مثل «فرانچی» حق ندارد علیه عدالت و قوانین اجتماعی قیام کند و شرافت خود را با دزدی و راهزنی لکه دار نماید.

مسئلاً از خود می پرسید که «فرانچی» با یاران بد عهد و پیمان شکن خود چه کرد... معلوم است... چه کرد...؟ آنها را بخشید و از گناهانشان چشم پوشید.

دزدان هم سوگند یاد می کردند که کالوئی آنها را فریب داد. برای «فرانچی» هم سوگند یاد کردند که از آن پس به او وفادار بمانند. تمام این کارها در راه انجام گرفت و فرانچی با وجود مخالفت من و یوری آنها را عفو کرد، دستهایشان را شخصاً گشود و اسلحه یک به یک به ایشان را باز داد و گفت:

- همه دزدان بزرگ عالم بدست یاران خود کشته شده اند. در هر یک صد دزد بزرگ و معروف تاریخی تنها یک نفر به چنگ مأمورین حکومت گرفتار شده و مجازات گردیده است. من هم یقین دارم که سرانجام به دست شما کشته می شوم ولی برای این که آیندگان مرا به ناجوانمردی متهم نکنند، شما را می بخشم و اسلحه به دستتان می دهم و فقط انتظار دارم که در مقابل این همه جوانمردی که از من دیده اید شما نیز مرد بمانید و به قول و پیمان خود وفاداری نشان دهید... این را نیز بدانید که شما پس از مرگ من مدت خیلی کمی زنده خواهید ماند. اگر من کشته شوم شما مثل موش به تله موش می افتید و به دوام حیات خودتان جان مرا حفظ کنید.

دزدان آنقدر تحت تأثیر سخنان مؤثر (فرانچی) قرار گرفتند که در پایان برای او ابراز احساسات کردند و هورا کشیدند... ما با این که خیلی گرسنه و خسته بودیم راه بازگشت را به آرامی و کندی پیمودیم و نزدیک ظهر به اردوی خالی رسیدیم.

هر کس سرکار خد رفت، نگهبانان مثل سابق در محللهای معین به پاسداری پرداختند و اردو جنب و جوش از دست رفته را باز یافت.

غذا خیلی زود تهیه شد. یک گوسفند کشتند و کباب کردند و با شراب عالی غذا خوردیم. وقتی صرف غذا تمام شد «یوری» خطاب به «فرانچی» گفت:

- بسیار خوب... ما از مهمان نوازی و محبت شما بی اندازه ممنون و متشکریم... حالا اجازه بدهید که به راه خود ادامه و به دیار خویش باز گردیم... شش سال است که از آمریکا و حوادثی که اتفاق افتاده بی خبر هستیم...

«فرانچی» به هیچ وجه نمی خواست یا رفتن ما موافقت کند. اصرار می ورزید که یک

من و «یوری» بخصوص نگاههای التماس آمیز (نیکی) و (امانو) که از آن محیط پر جنجال خسته شده بودند سبب شد که «فرانچی» موافقت نماید...
(فرانچی) پرسید:

- میل خودتان است. حالا که حتماً می‌خواهید بروید، پس اجازه بدهید شما را با اسب بفرستم و دو نفر راهنما نیز همراهتان روانه کنم که شما را به شهر (سان سالوادور) برسانند. البته آنها تا نزدیکی شهر شما را مشایعت می‌کنند و بعد از (سان سالوادور) تا (ریودوژانیرو) را با قطار می‌توانید طی کنید.
ما با این پیشنهاد مخالفتی نداشتیم لذا فرانچی بلافاصله دو نفر از دزدان را احضار کرده و گفت:

- برای مسافرت چهار نفر اسب و غذای بین راه و لوازم دیگر تهیه کنید.

(لوچیانو) و (ساموئل) نیز برای راهنمایی خواهند رفت.

- در این فاصله که آنها می‌خواستند اسب و غذا تهیه کنند «فرانچی» ما را به اتاق شخصی خودش برد و برای هر یک از ما چهار نفر یک دست لباس تمیز و آبرومندانه گذاشت.

در پذیرفتن این اشیاء نیز مردد بودیم اما پسندیده نبود محبت (فرانچی) را که در کمال پاکی ابراز می‌داشت رد کنیم. من و یوری به لباس کابوهای امریکایی ملبس شدیم، (نیکی) و (امانو) هم از بهترین البسته زنانه پوشیدند.

تعجب می‌کنید که (فرانچی) این همه لباس از کجا آورده بود.

جای حیرت نیست زیرا او دزد بود و هر ماشینی را که می‌زد جامدانهای مسافران را دست نخورده بار و حمل می‌کرد.

اسبها و غذاها خیلی زود آماده شدند و ما پس از خداحافظی با (فرانچی) و سایر دزدان سوار شدیم و به راهنمایی (لوچیانو) و (ساموئل) حرکت کردیم.
